هذا
کتاب حقایق النبوة والعلوة علیهما الف سلام و تحیة

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

حقایق شناسان را ابتدا
گشاید دفتر بنام خدا

کند بر روان کالبد را نفس
رساند فتوحش ز باد نفس

که گر هر یکی زان شود نا پدید
بر و تار گردد جهان سفید

هبر من ترا ز هر یکی جوهری
ز عقلش مدار عطا گستری

نباید ز حیوان ازان امتیاز
گشاید ز ابواب ادراک راز

بدان سان که در کارگاه وجود
بلا عظمتش بر بیاید فرود

بود بهتر از جمله فهم ولی
دهد هر کسی را دلای علی

خدائی که از مصدر کاف نون
هزاران جهان بر دم آرد برون

خداوند نار و خداوند نور
خداوند سوگ و خداوند سور

نخستین که گردید جاری قلم
بنام جهان آفرین زد رقم

معلق برافراخت سقف [illegible]
بگردش چه خود بر دور زمان

بگسترده بر آب فرش زمین
ز فراشی ملک صنع جان آفرین

نه او را وزیر و نه او را مشیر
علیم علی کل شیء قدیر

سزاوار شکر و سپاس و ستاست
بیزدان حمدش چه باغ بهشت

الم نجعل الارض قال مهاد
بنینا علی الفوق سبعا شداد

چنین داوری هست خلاق ما
که دار و جان بخش رزاق ما

چه انسان چه حیوان چه اولاد جان
چه حوران چه غلمان چه کروبیان

همه از طفیل نبی و ولی
سراسر حسین آمده منجلی

محمد که از قرب در لا مکان
سخن گفت با کردگار جهان

محمد سپهر عطا و کرم
محمد شفیع تمام امم

خداوند بخشنده مهربان
که بر تن دهد جان زبان را سخن

ز قدرت نماید هزاران حکم
مهیا بهر عضوش از بیش و کم

بدان سان که جسم صغیر از کبیر
نظیر آورد کردگار قدیر

زبان را دهد قدرت گفتگو
که دارد باظهار مقصود رو

که با این حقارت بکون مکان
سر از دعا بر کشد از میان

چه یکدم بیاید فرح از عنصر
شود خاک پیکرش [illegible]

منزه بود آن خداوند پاک
که خلقی چنین آفریند ز خاک

خداوند نه طاق گردان سپهر
خداوند ماه و خداوند مهر

سعادت کسی را [illegible]
که اول بیزدان کند آفرین

همان کارد از خاره لاله برون
قدیر آن قال کن فیکون

فروزان در آن شعله ماه و مهر
ز انجم قنادیل رخشنده چهر

پدید اندر آن منتها از خیال
فرو برده از قدرت لایزال

برون ذاتش از چیز چند و چون
ز اوهام وصف صفاتش برون

از او گشته موجود هر دو جهان
ز صنعش پدیدار کون و مکان

از او جوی انوار برکت نوا
بشو دل ز تاریکی ما سوا

همه ملک لاهوت ناسوت عرش
جنان و جحیم و سماوات و کرسی

چه طوبی چه رضوان چه ظلمت چه نور
چه دنیا چه عقبی چه یوم النشور

کسی را که فرمود یزدان حبیب
بود باعث ارا اساس عجیب

محمد حبیب و دود و [illegible]
مهین بنده خاص حی قدیر

همان شخص اول همان عقل کل
همان مهتر انبیا در رسل

همان حلقه حا لی مشکلات
نپسود اگر بر سپهر بدر
ستایش خداوند لولاک گفت
محیط کرامات ادکان بلی
علی تاجدار زمین و زمان
علی مرشد جبرئیل گر پیان
شود گنبد در راه فضلش خرد
بران یک پیمبر که آمد عیان
چه موسی و عیسی و چون ابراهیم
اگر چه بر آیم برین ره فراز
و گر بیزن سپهر صفا
دو آرایش تختگاه وقار
دو آرایش تختگاه کرم
اول جرعه نوشش بلا بر دمحن
در افتاد از او در جهان بی سخن
ز اولاد سالار دین مصطفی
کسانی که جز ایزدی هرچه هست
جدا مانده شان دست خود ساز بید
شنیدم که در روز امید و بیم
سگ کهف دنبال نیکان گرفت
کمر بهر پاکان آل رسول
گر ایشان بود شهرت روزگار
شنیدم که در قوم فرعون دون
کمربند شمشیر اندر میان
بیارید ایمان همین سربسر
گهی دست آوردی از چوب باز
ازین داستان چون بموسی خبر
ز یزدان همی خواست هر صبح و شام
همه طعمه گشتند بر ماهیان
ازین یک بدم خاطر آشفته تر

همان اکمل ما سوی در صفات
خداوند را صفی کی شدی بو البشر
در مدحش خالق پاک گفت
ابو طالبش باب و نامش علی
علی شیر پروردگار جهان
علی واقف اسرار پنهان
کجا عقل پی بر کمالش برد
علی همرهش بود لیکن نهان
چه ذوالنون یوشع چه نوح کریم
سخن میشود زین قبل بس دراز
دو نور دل حضرت مصطفی
دو زینت ده عرش پروردگار
دو تابنده بدر و دو دری حرم
یگانه در درج ایمان حسن
بر و ما سوی الله دارند رو
ز مسند نشینان صدق و صفا
بر اندامشان راز لطف سرشت
که تا در دو عالم شوی سربلند
بدانرا به نیکان ببخشد کریم
ز سگ طبعی احوال انسان مگو
نماند عذرم ز رحمت قبول
شناسند سگ از خداوندگار
یکی بود سخره را رهنمون
عصائی که زد فرعونیان
که سازم همه مصر زیر و زبر
که هستم ز بیضا کنون سرفراز
بیامد ز دو از سینه اش تا بسر
که روزی همی کرد از و التماس
هر آنکو ببند شر کارزار ان
ز کردار او بد بجانم شرار

همان صاحب فضل و خلق عظیم
دگر نور احمد شد زو عیان
دگر معدن فضل و جود و کرم
علی آن شهنشاه دنیا و دین
علی آفتاب سپهر کرم
امامی که در حشر جز مهر او
شهی کو بارشاد راه رشاد
چه ادریس و الیاس داود و هود
ستایش بگفته که لا فتی
همان به که آیم سوی اختصار
دو گلدسته گلستان ولی
دو نور مجسم دو فرخ مبین
دو زینده مسند هل اتی
بثانی حسین آنکه از کین شمرش
پس از نعت صد ره بر پنج گنج
پرستندگان طوق تحسین
بدیشان گرامی بدیشان جلال
چه خوش گفت دانا دل هوشیار
ازانرو بدر بوزه داریم دست
با مید لطف جهان آفرین
سگی شهره بودم ازان آستان
در این ادعا نیز دارم دلیل
بترکیب موسی لباسی ببر
بتقلید موسی شدی در سخن
بینداختی که عصا بر زمین
بر این گونه آن بدترین لئام
ز طبع عبوسش بر آمد خروش
بسی ماند اینسان جهان حیران
ازین رو بر آمد خروش کلیم
نباید کنون جز گرش غرق است

همان معدن جود و طبع کریم
کجا گشت مسجود کروبیان
سپهر شجاعت امام امم
علی پیشوای صراط مبین
علی دست یزدان امام امم
بنا شد یکی باعث آبرو
بپیک خداوند بود استناد
چه ایوب مجروح از زخم بود
بر او آمده خلعت هل اتی
تو میدان رهبر یک هزار اگر
دو در دانه ابر جود و ولی
دو شمس منور دو حبل المتین
یکی سبط امام بحق فتی
جدا گشت از پیکر اطهرش
سلام خداوند بر چار پنج
خداوندگاران ایمان و دین
که با حشمت داور ذوالجلال
که بخشایدش پاک پروردگار
که شاید ببخشند بر هر که هست
بر آورده ام دست از آستین
نسازنده درم از آن خاندان
ز گفتار پاکان ز ذات جلیل
نمودی و دشمن کلاهی بسر
که پیغمبری دارم از ذوالمنن
گر اینک بود اژدهای مبین
مسخر نمودند هر صبح و شام
ز دوشش یکی خاطر ازین غضب
که گشتند آن قوم دون غرق آب
که ای کافران از عذاب الیم
چه باشد سبب کاندرش از غضب

که چون او ترا هست اندر کنار
نشبه بقوم بود اندرین
که دایم بدعوای جنت گرو
بود گر زخدام آن آستان
چه دایم براجی بود این بجا
سحر که چه پرزد خروس سپهر
بزهره صلای طرب داده شد
زحل همچو الوبان پاسبان شاه
غنوده ندر خواب خوش خاکیان
چه تسنیم کوثر چه طوبی چه حور
چه عرش و چه کرسی چه لوح و قلم
که ناگه زد آواز مسکین نواز
ز مکنون حکمت سرایت نمود
بجبریل آمد ندا از جلیل
بجز وصل محبوب مطلب نیست
زاغیار خالی مقام و بانست
حبیب مرا هست شایسته عز این
نخستین بپارای رضوان حور
روان ساز در نهرها سلسبیل
وزان کن ز رحمت بهر سو نسیم
فرو بند درهای دوزخ تمام
بشارت ده این موهبت از جلیل
بهمراه افواج کروبیان
بدرگاه محبوبم آرید رو
که مطلوب حق است و محبوب حق
که ای باعث خلقت انس و جان
که ای علت غائی ماسوی
که ای مظهر قدرت لم یزل
زمانی ازین خاکدان دور گیر
که خالیست در خلوت قرب جای

شبه ترکیب ما بین ناس
بقصد تو دعوی لیلی ستین
درین راه از شوق دارم تبی

کنون شرمم آمد که این چنین تن
عجب نیست گر احترام رسول
چه عمری درین ادعا اندرم

در ذکر معراج سید عالم و فخر بنی آدم صلی الله علیه و آله و سلم بر سبیل اجمال و اختصار

ز انجم سیار هفت افلاک چیر
سبک مهر بر عشرت آماده شد
مجره بتسلیم بسته میان
بتهلیل مشغول افلاکیان
چه سدره چه رضوان چه ظلمت چه نور
همه ماسوی الله از بیش و کم
نه هر در رحمتی گشت باز
نه واحد ز احمد روایت نمود
خلیل حبیب وصال الجلیل
بر دوست جز دوست مرغوب نیست
دلی نه جز بر خلیلان رواست
نه بندد براو مسند عشق و روشن
بنفزای براهل جنت سرور
ملکان فردوس بنما سبیل
بفشان ز کافور و عنبر شمیم
بی احترام رسول انام
بموسی و عیسی و نوح و خلیل
ببندید یکسر بخدمت میان
که افزاید از خدمتش آبرو
نه جز حضرتش هست مرغوب حق
محی طلب لولاک کرم مکان
که ای شافع حشر و گاه حرا
که ای مقصد حق بروز ازل
با فلاکیان کن ز رحمت نظر
حبیبی و محبوب ذات خدا

قمر چتر سیمین بگردون کشید
نه خون ریختن دست مریخ شست
کواکب درخشنده شد بر فلک
بتقدیس حق اهل چرخ برین
ز لاهوت و ناسوت و ملک و ملک
بتسبیح مشغول مجد تمام
تلاطم بدریای رحمت فتاد
دران شب که صد بار ارزد بروز
درین رحمت آمیز فرخنده شب
بخلوتگه قرب مرغوب حق
بر و قاب و قوسین نشیمنده است
کنون بهر خدمت میان تنگ کن
بطوبی بگو تا نثار آورد
زسدره فرو ریز هر سو ثمر
صف اندر صف استند غلمانیان
بتقدیم خدمت صفوف ملک
پذیره بر آیش روید بوالبشر
براق سعادت بزین اندر آر
بدارید بر درگه او ادب
رسانیدش از حق بدین سان پیام
که ای گشته از آب حکمت عجین
که ای شخص اول که ای عقل کل
که ای عرش در رتبه خاک رهت
بنه پای بر طارم نیلگون
زخلعت نثار که عرش افرش

شود ما بیان ز الضبیب ارنی
بیابید اگر خدمتم را قبول
بسیر موسعید آمد از بیکرم
شمار ندم از رحمت بیکران
بر آن آستان جبهه را التجا
عطارد سر از خیمه بیرون کشید
بهر سکوی مشتری راه جست
بتسبیح برخاست صوت ملک
بتمجید گویا زمان و زمین
حجابات انوار چرخ و فلک
مرحب بذکرش زبانها بکام
تموج ببحر کرامت فتاد
هزاران زنور و زفیض و زبه
که دور است از هر ملال و تعب
بمراد ارنی غیر محبوب حق
که بر عرش زینت فزاینده است
بدرگاه محبوبم آهنگ کن
بیارنج هر تحفه بار آورد
یواقیت و مرجان لعل و گهر
بتسبیح و تهلیل و سور سرور
بیارای از خاکدان تا فلک
بهمراهی انبیا سر بسر
بهمراه روح القدس بنده وار
بعرض تحیت گشایند لب
پس از تحفه های درود و سلام
که ای رحمت الحق للعالمین
که ای مهتر انبیا و رسل
همه قدسیان خادم درگهت
برون آی ازین عالم چند و چون
بجای کرامت نگین در سرش

ز پیراهن صبر جسمش بپوش ‌‌ بگوش دلش خوان ز رحمت سروش
عصای توکل بدستش بده ‌‌ ز هر حسن یارای حسنش بده

سرافیل و میکال پیش و عقب ‌‌ به تهلیل و تقدیس بگشاده لب
لوای جلالت گشا بر سرش ‌‌ جلودار پیش کن بعرش آورش

ز جا جست روح الامین آن ملک ‌‌ بهمراه آن دو مقرب ملک
بانجام خدمت کمر بسته تنگ ‌‌ نکردند یک لحظه برجا درنگ

رسیدند با شادمانی قرین ‌‌ بپای حبیب جهان آفرین
نخستین گشودند بر او در دم ‌‌ بپایش نهادند آنگه قدم

تحیات گفتند بعد از سلام ‌‌ ز یزدان رساندند آنگه پیام
ز جا خواست آن پیشوای رسل ‌‌ مهمای امر احد عقل کل

بصدق و ارادت بعزم درست ‌‌ بتعظیم حق جسم از غسل شست
بپوشید بر پیکر بی مثل ‌‌ لباس حقیقت بحکم ازل

بهپیمودن عرش نعلین بست ‌‌ ز صهبای شوق خداوند مست
برون آمد از خانهٔ زوج پاک ‌‌ فشاندند آستین تعرض بخاک

بزین جلالت بگردانده پای ‌‌ ز شادی که آمد ز آتش زجای
پس و پیش کروبیانش روان ‌‌ بمدحتش زمین و زمان تر زبان

ز بطحا باقصی بیک گام رفت ‌‌ بدان سان که اعوام ایام رفت
وز انجا چنان رانده با طمطراق ‌‌ براق سعادت بهفتم رواق

بیک لمحه از سدرة المنتهی ‌‌ گذر کرد و جبریل ماند از قفا
وز انجا بر رفرف نشست از براق ‌‌ حجابات طی کرد چون شمع آفاق

چنان تا حد لامکان از زمین ‌‌ که گفتش جهان آفرین آفرین
چه بر قاب قوسین بنهاد پا ‌‌ ز یزدانش آمد ندا مرحبا

درین خلوت قرب فرخنده حال ‌‌ برآسای با خاطری بی ملال
منم میزبان و توئی میهمان ‌‌ عزیز است مهمان بر میزبان

بخواه انچه خواهی که بخشنده ام ‌‌ در مواهب را گشاینده ام
پیمبر بتعظیم شد بر سجود ‌‌ بانچه بیزدان زبان برگشود

که یارب تو لی آفریننده ام ‌‌ ز الطاف بحویت زنده ام
ز رحمت مراهست کردی ز منت ‌‌ بغیر از تو رحمت نماینده کیست

بدرگاهت آورده ام جرم خویش ‌‌ وز احوال امت دل از غصه ریش
ببخشای بر امتم از کرم ‌‌ که نبود جز این حاجت دیگرم

غرض خواست پیغمبر پاک دین ‌‌ هر آنرا و دادش جهان آفرین
تعالی الله از قدر و مقدار او ‌‌ که نا برده پی عقل در کار او

از انجا بفردوس اعلی شتافت ‌‌ قصور منازل بران بود یافت
سراپا ز انهار و سور و سرور ‌‌ تماشای اشجار و غلمان و حور

ز تسنیم و طوبی و عین الحیوة ‌‌ ز ماکول و ملبوس دیگر صلات
ز ما تشتهی الانفس از هر طرف ‌‌ مهیا و رضوانیان بسته صف

وز انجا دگر باره آمد فرود ‌‌ سوی خانهٔ ام هانی که بود
هنوز آب از کوزه بودی روان ‌‌ که بر گشت طی کرده کون و مکان

نیاسوده آویزه در بستر شو ‌‌ که بر گشت آن مهر عالم فروز
نه کم گشت شب آن بلکه بسیار شب ‌‌ بمعراج شد احمد از فضل رب

نه این گونه قدرت بعید از خداست ‌‌ که از کن مهیا نمود انچه خواست
طمع نیز باشد براهی چنین ‌‌ که بخشایدش ارحم الراحمین

ز قدرت سعید آورد نامه اش ‌‌ بپوشاند از خلق هنگامه اش
کند سیر شانش بدل هر نوا ‌‌ ازین قدرت ادراک کند کارها

زباب تفضل ببخشایدش ‌‌ بجمله برین ره ستایدش

گفتار در سبب نظم و ترتیب کتاب گوید

یکی روز بودم بکنج خمول ‌‌ فرو برده سر در گریبان ملول
که در خاطر آمد مرا ناگهان ‌‌ ز احوال این نامساعد جهان

که آدم چه شد نوح کو هود کو ‌‌ کلیم و سلیمان و داود کو
کجا رفت عیسی چه شد ابرهیم ‌‌ چه شد حال ایوب مرد الیم

کجا رفت یعقوب و آن رنج و غم ‌‌ که پر کرد عالم ز حزن و الم
نه بر انبیا ماند نی بر شهان ‌‌ برفته بحکم کهان و مهان

نه از پهلوانان زور آزما ‌‌ جز از داستان ماند خبری بجا
چه شد کیقباد و جم تاج بخش ‌‌ نریمان و سام و خداوند رخش

چه شد نام کوس اسکندری ‌‌ که میرد بعالم غو سروری
کجا شد فریدون و کوکی قباد ‌‌ کز ایشان همی داستان ماند یاد

کجا رفت شداد طغیان سرشت ‌‌ که اندر جهان خواست سازد بهشت
کجا رفت کیخسرو نیک پی ‌‌ کجا شد منوچهر و کاوس کی

کجا رفت فرعون ضحاک کو ‌‌ چه شد در جهان بهمن کینه جو
چه شد بیژن و گیو و اسفندیار ‌‌ برآورد گشتی چه سان از دیار

چه شد اردشیر و کجا رفت کی … که نبود بر ایشان کنون خرمی
چنان خاک کسری کند در جهان … که چون شد بعالم انوشیروان

سکندر که صد سال عالم گرفت … سپس مرگ چونش بیکدم گرفت
شنیدم که آن خسرو نامدار … ز آهن بساخت آئینه خورشیدوار

یکی گفتش ای شاه فیروزمند … چه شد کامدت این عمل ناپسند
چو دنیا ندارد ثبات و قرار … چه سنگ و چه آئینه چه گل چه خار

نشسته بفرخنده رای صواب … چنین داد او راز حکمت جواب
که دائم نباشد جهان را قرار … ولی تا بماند ازو یادگار

زملک عدم تا وجود آمدن … غرض یادگاری است در این جهان
درین دهر غدار بی اعتبار … بجز نام نبود کسی یادگار

چه از نام نیک و چه از نقش بد … زخلق جهان یادگاری بود
خرد گفت برآنم که آموزگار … که نبود بعالم کسی یادگار

نشاید شد ایمن ز دهر دورنگ … که نبود زیاد از دو روزش درنگ
نماند بعالم چه از خوب و زشت … خنک آنکه تخمی به کشتی بکشت

چه نام نکو ماند در روزگار … بود بهتر از گوهر شاهوار
شود پس بناهای محکم خراب … زخندیدن مهر و اشک سحاب

ولی زنده ماند بدوران سخن … به نیکی چه گویند هر انجمن
بسا مرد کز نام شد زنده باز … زگفت بزرگان گرفتن فراز

هنرهای انسان ز فضل و زور … همه گیتی هستان بود خاک گور
نکونام را زندگانی بود … سپهر و جهان کامرانی بود

همان به که اهل بهشتی نشان … بنامش بمانند در مهستان
فتادم بفکری که یادگار … که شاید بماند در روزگار

نکونام گویند نام آوران … که راحت شد از این سخن جهان
پی آنکه تا مردم ریشخند … نسازند زین گفته ناپسند

زدم دست در دامن اهل فن … خداوندگاران راه یقین
بی حرمت این و آن تا کمر … چه سنگی توانم برآورد سر

گشادم زبان خوش زبان قلم … زده صفحه را بر نوشتن قدم
بمداحی خاندان رسول … شدم داستان سخن را عجول

اگرچه مرا هست یارای آن … که بر مدح ایشان گشایم زبان
ولی داستانی رسیدم بگوش … گزافنده‌ای شدم در خروش

شنیدم که زالی ز دور سپهر … خریدار یوسف شد از روی مهر
زبس شوق در خاطرش نقش بست … ببازار آمد کلافی بدست

همه بهشت با قامت خم زنان … بدنبال مردم زهر سو دوان
یکی گفتش از امنیان کی عجوز … چه خواهی نمودن بدین رشت غوز

بگفتا بکف دارم این ریسمان … خریدار یوسف شوم تا از آن
بخندید چون این سخن را شنید … بگفت ای خمیده کمر موسفید

ببینی که هم در زن زر دگران … خرندش ببازار سوداگران
خجالت نداری از این فکر ژرف … گزین ریسمان لب گشائی بحرف

بپاسخ بگفتش عجوز اینچنین … که گرم بهایش بخرند این
ولی تا بگویند در کار او … که بد بهره زن هم خریدار او

کنون نیز هستم من امیدوار … گر آیم زمدحت گران در شمار
خریدار جوهر بها راز خرف … امیدواری گرفتم بکف

برآوردم از جیب خاطر سری … گر بستر ندم بمدحت گری
طمع دارم از رحمت بیکران … نسازند دورم ز در سروران

چو این بود رسم بزرگان دین … قبول عطا بر عبید کمین
توقع ترا ای خداوند عقل … که هر عیب بینی درین طرفه نقل

یکایک از آنرا با صلاح کوش … که پرورد کارت شود عیب پوش
چه امید دارم ز لطف خدا … که وقف کنم پر ز مدح و ثنا

حقیقت نگاری کنم اندر آن … خرد گفت نامش حقایق بیان
عیوبش نیارند اندر شمار … که بی عیب نبود بجز کردگار

بمشار خوانند کان نیز هست … که سازند بر نقص آن چشم بست
یقین دانم از این مهان … چو این مدح نیکو است و این نظم

ولی اندکی هم محق بوده ام … که تعلیم استاد نشنوده ام

در مدح پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

بیا ساقی ای روح در راح نو … بجان دل خریدار گستاخ نو
بیا ساقی ای روح بخش روان … گر افزاید از راح نور وح جان

بیا ساقی ای مایه عقل و هوش … بهر گوش دل خوان رحمت سروش
بده ساقی ای مایه زندگی … که بخشد بهر روح پایندگی

بهر جسم از آن راح روحی بده … دل مرده را زان فتوحی بده
از آن راح بر روح امداد ده … که بزداید از جان لوث غمی

بده ساقی آن می که بخشد خرد ... ببر هوش و در دل سرور آورد
بده ساقی آن راح روحی صفت ... که بر دل گشاید در معرفت

ز راح حقیقت ز روح و وفا ... ز صهبای معنی ز راه صفا
که عنقای دل پر گشایی کند ... درین بزم مدحت سرایی کنند

بیا ساقی ای رشک خورشید و ماه ... بده باده بر طاق ابروی شاه
درین بزم که از لطف پروردگار ... جهانبان بود خسرو کامگار

هشیوار و دانا دل و هوشمند ... جوان و خردمند و اختر بلند
سلیمان مکان شاه انجم حشم ... سکندر صفت وارث تاج جم

برازنده تختگاه سپهر ... طرازنده تاج فرماندهی
خدیو جهان خسرو کامگار ... نظر کرده لطف پروردگار

ز ند ناصر الدین بفر و مهی ... بملک جهان کوس شاهنشهی
مطیع خداوند جان آفرین ... مطیعش بفرمان زمان و زمین

مشید برو پشت اسلامیان ... برش بسته شاهان بخدمت میان
ز عدلش بهم یار آهو و گرگ ... ز جودش برومند خرد و بزرگ

زهمش گریزان بدریا نهنگ ... ز سهمش بکهسار لرزان پلنگ
ز نیروی اقبال پشتش قوی ... جهان پرور صوری و معنوی

بپابوس سلاطین باج و تاج ... تمامی گذارندگان خراج
پدر بر پدر سرور هر شهریار ... بنا بر بنا هست و کامگار

همه پادشاهان اقلیم گیر ... همه تاجداران گردون سریر
بنازند خلقش بفرخ زمان ... چه پیغمبر از عهد نوشیروان

ولی کی خداجوی و آتش پرست ... بهیک باره که می‌نوازند نشست
کنون بر آریم دست دعا ... سوی درگه حضرت کبریا

که یارب بر این شاه فیروزبخت ... مبارای آفاق را تاج و تخت
بود تا بگردش رواق سپهر ... بود تا برو مشعل ماه و مهر

فلک سای بادش لوای جلال ... مصون گو کبش از حضیض زوال
بمانا و روشن دل و کامران ... زغم دور تا انقراض زمان

هر بدسگالش بخاک اندرون ... [بداندی]ش بر دوان غرق دریای خون

در احوال خود گوید

کنون یادم آمد ز عهد صغر ... که در خدمت اوستاد هنر
بمکتب همی شد مرا نظم شعر ... نمودم بمدحتگری عزم شعر

قلم بر بنانم چو دادی گرفت ... بنان صفحه را همچو نگار گرفت
نخستین نمودم بنام خدا ... بمدح نبی و ولی ابتدا

ز گفتار پاکان و کار آگهان ... بزرگان و دانشوران جهان
ز بدر و احد شمه شد رقم ... چه از خیبر و خندق از بیش و کم

هم از موردار سلاسل در آن ... قلیلی ز احوال آمد بیان
وزان پس ز دوران گردون دون ... هزاران غمم آمد بدل همچو خون

ز آلام اسقام و رنج و محن ... فراموش شد بر زبانم سخن
جهانم چنان تنگ شد در نظر ... که بختم نیامد دگر در نظر

بجا خشک شد طبع افسانه‌ساز ... برآمد بر این روزگار دراز
گذشت ایام طفلی به پیری رسید ... سیه مو بر اندامم آمد سفید

همی روز طفلی که یادش بخیر ... شنیدم که بگذشت با صد فغان
بمکتب درون خواندم داستان ... ز احوال حیدر ز کتاب فلان

بگوشش دم خورد چون نام خویش ... بیاد آمدم حال ایام پیش
تو گفتی بگل شد سراپای دل ... ز بس خون روان شد ز دریای خون

که عمری عبث با بطالت گذشت ... به بی‌حاصلی و ملالت گذشت
چو گفتم ای مانده در چاه غم ... گرفتار زندان و رنج و الم

همان تا مرا هست در تن نفس ... بود مرغ روحت اسیر قفس
بی مدعا دست و پایی بزن ... بجا مرده دل را صلایی بزن

جوانا اگر شد به پیری هنوز ... اگر باشدت عمر یک نیم روز
بگوش اندر آن تا روانت نجات ... گر امیدواری بفضل خدات

تو گفتی ز غیبم رسید این سروش ... که دل در بر از شوق آمد بجوش
به پروانه سر شوقم از سر گرفت ... بمدحتگری مرغ دل پر گرفت

قلم برگرفتم ز سر آمد دوان ... بمدح نبی و ولی تر زبان
بنیروی توفیق پروردگار ... مدد جستم از صاحب ذوالفقار

کز احوال سالار بیت الحرم ... بصدق و ارادت سرایم کلام

آغاز داستان و کیفیت بعثت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

هزار و دو صد سال و هشتاد بود ... ز هجرت که این نظم صورت نمود

نخستین سخن را بنام خدا ... درآریم در دفتر ابتدا
که گویا شد اول ز یزدان سخن ... بهر باب سر دفتر انجمن

از آن منزلت چرخ بنماید زوال
چه از صنع واجب بملک وجود
بود علة خلقت کاینات
ولی یک زبان سخن وار گوش
که چون بود مریم ازین حاملت
در کفر از هر طرف گشت باز
نهادند بر طاق نسیان نماز
صد و شصت بت هر گروهی بنام
بجائی که بوجهل باشد امام
بجز بی منکر و هیچ اعتقاد
بر آمد برین روزگاری ازان
بدینگونه تا رحمت ایزدی
یکایک رسولان فرستاد باز
در آنوقت هم رحمت لایزال
رسول امین را فرستاد باز
که چون رحمت ایزدی در گرفت
سن چهل سالگی چون رسید
بابطح که باشد مقام رسول
پس انکه برفتند باهم بجای
پیمبر درانجا بکار آن نشست
صدای جناح ملایک شنید
شنید انکه میگفت با جبرئیل
بیان کن بامن صدق و صفا
که این یک ازین چار پیغمبرست
محمد بود این و آن یک علی
پسر عم و داماد پیغمبرست
دوم دوستش شود آخر ازین جهان
چهارم بود حمزه با وفا
رود با لباس شهادت بگور
کشودند باصد هزاران آب

ستایند بندگان نام رسول
ز احمد مقدم تری کس نبود
بود اکمل ما سوی در صفات
همه افزایدت دین و ایمان و هوش
مکان یافت در چار میمن آسمان
خصوصا ملکان اهل حجاز
فتادند درهم چه گرگ و رمه
بدادند منزل به بیت الحرام
نه از صدق دعوی شود دستگیر
همی داشت کوشش بر اقسام
که در کفر ماندند راه حجاز
ز عالم فرو بست دست نبی
بهر قوم در روزگار ازین
نمود این شفاعت نجوای حال
به پیغمبری در زمین حجاز
گلستان دین حضرت ایزد فرشت
به پیغمبری داورش برگزید
نمود آن گل باغ ایمان نهال
در آن جایگه دور از آفتاب
میان کسان منکر گروه دست
سرافیل و جبریل و میکال دید
سرافیل کی پیک رب جلیل
کز اینان کدامین بود مصطفی
پسندیده حضرت و او راست
وصی باشد او را خود ولی
محیط کرم شرح را لشکر است
براه اندر افتد براه خدا
که شیر خدا خواندش مصطفی
امیر شهیدان بود در نشور
لب از بهر تبلیغ پیغام رب

که طالب گشاید ز مطلوب دم
بود عقل اول بود شخص کل
اگرچه بفرمان حق پیشین
بنامیم زان داستان کهن
شد ابلیس اندر میان کامیاب
نه از ملت عیسوی ماند نام
بدان سان زدند اندر کفر دم
گزیدند هر قوم دینی ز نو
چه آن کینه ور بود نامش هشام
بوجهل گشتند پس مردمان
نه دین و آئین نه فهم و خرد
چه بر خلق لطف است لازم ز حق
که القای رحمت در ان انجمن
که گردد عیان رحمت عالمین
بدان سان که گویند کان خبر
همان نو گل گلستان خلیل
یکی روز با عمه با دوران
نشستند و گفتند با هم سخن
نبی در میان [illegible] دست زن
برفته بسوی نشش و دیده بخواب
شد دیدش عارض از آن سبب
ببوی کدامین یک از این چهار
چه بشنید جبریل ازو این سخن
بود مهتر انبیا و رسل
پس این مصطفی ختم پیغمبران
مران یک که خوابیده اندر برابر
ببخشید و با شش جهان آفرین
بود عم پیغمبر پاک دین
پس انکه نشستند گرو بان
رسانند بر او سلام خدا

حبیب آمد و محبوب نسبت بهم
بود مهتر انبیا و رسل
نبی بود و آدم هنوز آب و طین
ز نیروی امداد فرخ سخن
فرو بست بر خلق راه صواب
نه از کعبه و حجر و رکن و مقام
که بتخانه کردند اصل حرم
بهر فرقه ابلیس شد پیشرو
ز بس جهل بنمود هر صبح و شام
باین نام مشهور شد در جهان
باین حال قومی چسان پی برد
بدان سان که نا منتشی شد از آن
نمودند هر یک بخلق زمن
کنند تازه از دین فضای زمین
نگفتند گویم کنون سر بسر
حبیب خدا هبط جبرئیل
بسوی کوه حرا پیامد دوان
ز احوال دوران شکار کهن
عجب جعفر و حمزه همتی که پاک است
که از چشم برداشتندش حجاب
عیان گشت بر خاطرش و خوشی
تر اگروه ما مور پروردگار
نبی را نشان داد از آن انجمن
بود شخص اول بود عقل کل
بود سید اوصیا بیگمان
بود ابن عمش جعفر نامدار
که طیار باشد بخلد برین
ز خونش شود سرخ روی زمین
باطراف آن سرور انس و جان
نمودند وحی الهی ندا

چو شد ختم پیغام جان آفرین
ز جبرئیل با منت پیامبر ساد دلم
پیمبر چو احوال دید اینچنین
بگفتا این ورقه از زمین فلک
روایت کند دیگری اینچنین
در آندم بفرمان یزدان پاک
ز انوار عزت برین هفت فرش
ملایک بجز کرامت فشاد
چو بگشود از شوق بال پرش
تمامی بتقدیس حق تر زبان
که آیند نزد رسول امین
ایستادند در خدمتش هر طرف
که لؤلؤ لالای خوشاب بر پایه اش
نهادند کرسی بر آن کوهسار
گرفتند بازوش از مکرمت
بجنبید بجنبش از سروری
برو تافت نور جهان آفرین
چه حقت شرف داد بر انس و جان
پیمبر چو بشنید این گفتگو
پیمبر چو اقرار قرآن بخواند
ملایک برفتند بر آسمان
بهر چوب و سنگ و درختی رسید
بماندند مردم از آن در شگفت
خدیجه سراسیمه آمد براه
بفرما که این روشنایی ز چیست
نبی چون سخن از خدیجه شنود
هم اکنون فرستاده دادم
ز لاهوت و ناهوت لوح و قلم
در اقرار دین باش با اعتقاد
بگفتا که دانستم پیشش از این

برفتن ز جا خواست روح الامین
ز دوده کن از خاطرم مستقیم
نهادند بهشت و امان روح الامین

در ذکر بعثت خیر البشر

که چون شد مبعوث رسول امین
نهادند کروبیان رو بخاک
ز رحمت فشان گشت از شادی عرش
تموج بدریای عزت فتاد
گرفت آسمان و زمین یکسرش
بهمراه جبرئیل گشته روان
بتبلیغ وحی جهان آفرین
کشیدند از شرق تا غرب صف
ز یاقوت سطح گران مایه اش
ملک ایستاد از یمین و یسار
نشاندند بر کرسی مرتبت
رساندند وحیش به پیغمبری
که روشن شد از آن زمین و زمان
پیغمبری یا محمد بخوان
بجبریل گفتا چه خوانم بگو
چو کرد حیا جبرئیلش رسانید
ببره شد روان سید انس و جان
بر او سجده کردار سیاه و سفید
بهر آنکس که دید آن تعجب گرفت
ز حیرت همیکرد بر او نگاه
نمایند و نور در خانه گفت
جوابش بآئین فرخنده گفت
بحکم خداوند پیغمبرم
بهر ماسوی الله ز بیش و کم
ببیره روان شو براه سداد
که هستی رسول جهان آفرین

همیخواست همراه کروبیان
بگفتا مرا جبرئیل است نام
بگفتا که ای پاک فرخنده فال

بنا بر روایت دیگر

بهمراه یاران در آن کوهسار
ز چرخ برین تا زمین صف بصف
تو گفتی زمانه سعادت گرفت
در آندم بفرمان حی مبین
ملایک بهمراه او فوج فوج
روان شد سرافیل سوی افلاک
پیمبر نظر داشت بر آسمان
یکی کرسی از خلد روح الامین
ز برجد یکی پایه دیگرش
بفرمان حق بهر پیغمبری
بدادند بر دستش آنگه لوا
نمودند تبلیغ پیغام حق
بگفتش بفرمان حق جبرئیل
بر انس و جان جملگی یا نبی
پس آنگاه آن سرور محترم
بحمد مهیمن زبان بر گشود
چنان نور تابید بر آتشش
نمودی سلام و تحیت ادا
چه در خانه شد سید المرسلین
تعجب کنان گفت با مصطفی
که تابیده این سان چرا بام و در
که این نور انوار پیغمبری است
بانسان جن و وحوش و ملک
کنون بهر توحید بگشا زبان
خدیجه چو بشنید این گفتگو
همی اقرار دارم کنون از زبان

رود بر فراز سپهر برین
رسانم همه آنچه دارا پیام
فرستاده قادر ذوالجلال
بهمراه آن دو مقرب ملک
گرفتند هر یک بجایی قرار
ستادند افلاکیان هر طرف
بکون و مکان نور رحمت گرفت
بگردید میان بهشت روح الامین
روان شد چو دریا که آید بموج
بهمراه چندین صفوف ملک
که از ره رسیدند کروبیان
بیاورد با خود در آن سرزمین
بدی هر یک از پایه یک جوهرش
نهادند بر تارکش افسری
که باشد بکون و مکان پیشوا
که بر ماسوی الله گیرد سبق
که بر گوی حمد و درود جلیل
نمودت بر بعثت خدا پیشوا
ز قرآن بر خواندی بیش و کم
خیال بیانات بر دل نمود
که بر کس نبد طاقت دیدنش
به پیغمبری بشنودی ندا
ز نورش منور شد این سرزمین
که ای مسند آرای صدق و صفا
ز مهر درخشنده رخشنده تر
بغیر از خدا نور بخشنده گفت
بمخلوق حق از سما تا سمک
در اسلام پیشی کن از این و آن
ز شادی شکفتش گلستان رو
که هستی تو سر خیل پیغمبران

جهسی و محبوب پیغمبر آن
بدانستم ابتدا استان سالها
همان نیز از قرار پیغمبری
چنین بود آغاز این داستان
ز جا انجمن بهر راحی بود
کمین عندلیسان لطف آن
ضیا بخش انوار صدق و صفا
شب و روز با معجزات و کرم
بنا سود کیدم در آن روزگار
فشردند در کفر پای لجاج
دگر شبه دشنه و کینه جو
کمر اندکی از فقیران شهر
قضا را یکی روز از آن روزگار
ببر یک نشسته غلامی سیاه
کرای ساکنان و یار حرم
بجشند هر یک چه خواهی از او
نشانت دهیم از تا بجای او
کرداد و مراد این شتر را بدر
رسانم بر آن پیشوای رسل
چو بشنید این سان ابوالنجری
بزمیش از من در تکاپو تعب
جوان زان لعین چون نشنید
ز اطوار و رفتار پیغمبری
بگفت آن جوان با ابوالنجری
نه هرگز اماش سپارم بری
بنی ناگهان شد نمایان ز دور
بدقت نظر کرد بر روی او
بیفکند خود از مرکب فرود
پی نیز دادوش بکایک خبر
وز آنها که در آن سفر دیده بود

تولی پی کمان خاتم المرسلین
شنیدستم از موبدان خالیا
نمود از سر صدق یک اختری
که بر خواند از کهنه راستان

نبوی آنکه موسی و عیسی خبر
بگفت این و با صد هزار اشتیاق
بدان اولین زن که تصدیق او
نه تنزیل وحی جهان آفرین

در ذکر برخی از احوالات انجناب بعد از بعثت

روایت کنند اینچنین این سخن
رسول خدا حضرت مصطفی
بدعوت بر آن قوم بگشود دم
همی خواند آیات پروردگار
نمودند با مصطفی احتجاج
که بودند با مصطفی رو برو
که از بهر تحقیق بردند بهر
جوانی با بطح در آمد سوار
برشته در شهر از کرد راه
کدامست پیغمبر محترم
زکاری که داری باو باز گو
نمایم راهت بماوای او
غلامان و این بارها سر بسر
غلامان در اسباب از جزو کل
براو کرده آغاز حیلت گری
بیارام ازین بعد در روزگار
بدقت بروی ابوجهل دید
زکردار و گفتار یک اختری
که بنمود در من نور پیغمبری
نه کوته کنم دست از جستجو
خرامان بمانند نخل طور
بچشم و رخ و سنبل موی او
پی پای بوسش روان گشته بود
ز نام خود و باب او سر بسر
همه آن سخنها که بشنیده بود

که چون نو گل گلستان خلیل
ز حق یافت منشور پیغمبری
همی دید هر دم هزاران تعب
بکردند آن قوم قولش قبول
خصوصا ابوجهل بد روان پرست
صنادید قوم قریش و عرب
گزیدند بر کفر دین مبین
که اندر عقب داشت هفده شتر
جوان داشت با هر کس از شوق
که مبعوث گردید در این مکان
ندانم که تا خود چه باشد سبب
جوان این سخن چون ز آنها شنفت
وصیت نموده که در این دیار
کنون گر شوید م برین ره دلیل
نشاند ابوجهل را بر جوان
باو داد اماش که داری براه
بدید آن نشانها که گفتش پدر
بدانست گفت این سخنها دروغ
پدر کرده بر من نشانها بیان
بگفت این و بر تافت روی از جوان
جوان چون بدید آن ضیا و صفا
همه آن نشانها که گفتش پدر
سلام و تحیت بگفت و نشستند
وگر هر چه بد بار بر اشتران
به پیغمبر نمود یک یک عیان

بدادند از بعثت بیشتر
شهادت بتوحید جان بخش داد
بفرمود از سید المرسلین
نخستین ز گفت بزرگان من
که از گفت این نظم ناجی بود
حبیب خدا مهبط جبرئیل
بکون و مکان خلعت سروری
همان دم بهشت بر دعوت از لطف رب
بزدند فرمان شرع رسول
که در سینه هر کینه تخمی بکشت
بتکذیب هر یک گشودند لب
شنیدند فرمان سلطان دین
ز دنیا و جبروشان بار بر
همی کرد با مصطفی گفتگو
زیاری در پیدم نگارش نشان
که هستی از این جستجو در تعب
جواب سخنشان بدینگونه گفت
بیارم بتوفیق پروردگار
دهد تان خداوند اجر جزیل
که این آن پیمبر بود بیگمان
وز و هر مرادی که داری بجو
ز سیما و رخسار خیر البشر
بدید از کلامش نشان فروغ
که از آنها نه بینم یکی در میان
پی جستجو شد براهی روان
بدانست باشد همان مصطفی
عیان دید از عادتش سر بسر
جوانی که روحش بقالب طپید
ز نام غلامان که باشد فلان
یقین بر یقین بر فرودش جوان

که البته گویند ما را جواب
زجا خواست بوجهل از جهد همت
بسجده و سر خویش زد بر زمین
چهل سال در خدمتت روز و شب
سزد گر نمایی قبول این دعا
نگوید کسی با محمد سخن
بدستت کنم دست رنج طلا
در آن حال آمد رسول امین
همان نیز از مشرکین لعین
ببوجهل فرمود خیر الانام
بگویند اگر اشترانش جواب
بگفت اشترانرا که از بهر من
چه اموال باشد نذور حرم
همی گفت با اشتران روز و شب
بسی گفت با هر یک از اضطراب
سوی اشتران کرد آنگه خطاب
که من کیستم حال باشند زکی
چه گفت آن لعین خصم پیغمبران
همان نیز بر بالها سر بسر
فتادند کفار در تاب و تب
فرو رفت یکباره در چاه غم
یکی تن نگفتند او را جواب
بر بگو تا هفت نوبت سخن
بماندند کفار را در شگفت
نبی نیز اموال را سر بسر
الهی بحق نبی و ولی
بدارم با قرار ایمان معتصم
چه بر هر کسی بغض بوجهل و آت
کلینی روایت نموده کنون
که چون یافت سالار پیغمبر اکرام

شویم از تمنای خود کامیاب
میان را ز حرص و طمع تنگ بست
برآورد از جان پر کین انین
بسر رفت عمرم برنج و تعب
روا سازیم در جهان مدعا
نمایند تصدیق گفتار من
ز صیقل دهم پیکرت را جلا
به بیت الشرف سوی آن سرزمین
شدند انجمن اندر آن سرزمین
که اینک شترها و بار غلام
شوی از تمنای خود کامیاب
نمایند هر یک بیان سخن
منم در دیار حرم محترم
برو خنده زن مردم انجمن
نیامد ولی از یکی بر جواب
که گویند بر من یکایک جواب
بدانند تا مردمان اندکی
بپاسخ گشودند لب اشتران
که بنود بجز او کسی را دگر
گرفتند انگشت حیرت بلب
بنا راست زان پس برآورد هم
نشد بر تمنای خود کامیاب
شنیدند از اشتران انجمن
هر آن که دید آن تعجب گرفت
برون برد از چنگ آن اشتر که
براجی نظر کن ز لطف جلی
بکند از رشته خوف و هم

بمانند تا حشر زرین مهر
بمسجد بصد آرزو همعنان
زبس حمق با بت همی کرد راز
نه یکدم ز شکوه گشودم لبی
که گویند با من سخن اشتران
نمایم بپای تو خلخال زر
همی گفت و بگریست از درد زار
ز هر سو بزرگان قوم قریش
ستادند اطراف آن بام و در
بپرسید از اشترها یکایک سخن
چه بشنید بوجهل گفت رسول
بدانند تا هر یک از مردمان
نه جز من کسی هست بر این محق
بعزت برو اشتران ناظران
چه مایوس شد رفت اندر قفا
بالهام یزدان کلام صحیح
مشخص شود باطل و حق ز هم
شهادت بر آن اندر یک بیک شهری
چه گفتند ایشان سخن اشتران
چه بوجهل احوال و دید آنچنین
دگرباره گفت آن سر سروران
بپرسید زان پس بهر دگر
بجنبید بوجهل را لب دگر
ابوجهل بیچاره شد نا امید
ببخشید بر مومنان فقیر
ز چنگال بوجهل لعنتم بگیر
که تا در نیفتم بچاه بلا

دگر روز از چرخ بنمود چهر
بر بوجهل رفت پورش کنان
که ای کرم جمله را کارساز
نه هرگز ز تو خواستم مطلبی
بسنند گفت من از دیگران
ز لولو کلاهت گذارم بسر
بنالید با حالت سوگوار
رسیدند با کثرت خیل و جیش
گشودند بهر تماشا نظر
که واضح شود حال بر انجمن
نمود از طمع آن سخنها قبول
که هستم بحقیت اولی در آن
که هستند خلقی بر این متفق
ستاده متحیر کنان حاضران
بیامد به پیش آن زمان مصطفی
بر این گفتگوها جواب صحیح
زبیهوده گفتن به بندد دهم
بدادند هر یک به پیغمبری
شگفتی بماندند پیر و جوان
سیه شد بچشمش زمان و زمین
که بوجهل پرسید از اشتران
بدادند پاسخ برا و سر بسر
ز خجلت بیفکند در پیش سر
بشد دیگرش جای گفت و شنید
شد از لطف بر هر یکی دستگیر
مخوانم بزندان عصیان اسیر
نگردم به بد خواهش مبتلا
فریبش نخورد از پی مردات
حکایت ز کشف بزرگان دین
ز حق خاتم حکم بر خاص و عام

در دیگر شمه از صدمات والام که در زمان دعوت و آغاز بعثت بر آن جناب رسالت مآب صلی الله علیه وآله واقع شده

بدعوت بر آن قوم بگشاد لب / بایمان همی خواندشان روز و شب
هزاران تعب داد بر هر یکی / بیامد بدیشان بکرّ اندکی
سر بدسگالان ابوجهل دون / بکینش شب و روز بد رهنمون
دگر عم بدکردار او بولهب / پلید خواهش داشت بگشود لب
بیکایک صنادید قوم قریش / بالطاف نورزش نمود بد طیش
ز اقوام و بیگانگان سر بسر / نمودند ایذای آن تاجور
ولی داشت آن شاه اقلیم جود / تفضل بر آن کافران عفو و جود
بدعوت شب و روز در راه دین / تلطف نمودی بر آن مشرکین
رسیدش بهر دم هزاران تعب / بدعوت همی داشتی یارب
از آنجمله روزی از آن روزگار / بمسجد شد آن نامور شهریار
که نزدیک کعبه گذارد نماز / نماید مناجات با کارساز
قضارا بدش جامه نو ببر / ستاد از حرم اندکی دورتر
دمی بر خداوند بگشاد راز / برآمد پس از راز اندر نماز
چه بوجهل ملعون بد بد سخن / طلب کرد بر گرد مشرکین
که سازند ایذا بر آن تاجور / وزان شاد گردد روانشان مگر
چه گشتند جمع آن گروه پلید / بنزد ابوجهل دون عنید
بگفتند با هم سخنها بسی / نمودند تدبیرها هر کسی
هم آخر بچه کی وان شتر / که بود آن هنوز از کثافات پر
کشیدند آن روسیاهان دون / ز مسلخ بمسجد جهاندم درون
بوقتی که شاه رسل در نماز / بسجده بحق داشت راز و نیاز
فگندند بر پشت سالار دین / که لعنت کنندشان جهان آفرین
همان سان نبی داشت سر در سجود / بپشت اندرش جیفه افتاده بود
که تا شد از آن دخترش باخبر / بمسجد درون رفت آسیمه سر
چو زهرا خبر یافت بگریست زار / بنزد پدر شد روان بیقرار
بیفگند آن بچه دان دورتر / بصد رنج زحمت ز پشت پدر
چو فارغ شد آن تاجور از نماز / بنالید بر درگه بی‌نیاز
گرای آفریننده دستگیر / تو دانی و این قوم دون شریر
پس از آن یکایک از آنها بنام / بشمردن گرفت آن رسول انام
چنین گفت رازی که بشنید این / قسم بر خداوند جان آفرین
که دیدم یکایک از آن انجمن / بدیدم درون خفته در خاک تن
هر آنرا که آن دم همی بشمرد / ز کفار در آن زمان نام برد
فتادند یکباره در خاک و خون / همه کشته در چاه بدر اندرون
غرض چون بحمزه رسید این خبر / پس از خشم دوشش برآمد زبر
ز جا جست مانند غرنده شیر / درآمد بمسجد یلی دار و گیر
طلب کرد بوجهل را از غضب / نخستین بدشنام بگشود لب
برآهختش کمانی بدان خیره سر / نشسته میان کسان چون حجر
که حمزه برآمد ز ره ناگهان / ز دست ابوجهل بستد کمان
بیفشرد از خشم دندان بلب / بزد بر سرش آن کمان از غضب
که بشکست از ضرب دستش کمان / سر آن جفاپیشه هم درمیان
روان گشت بر روی بوجهل خون / بیفتاد بر خاک ره سر بخون
دگر حمزه بگرفت او را کمر / ز جا کند و برداشت بالای سر
چنانش بزد از غضب بر زمین / که شد خورد اعضای آن پر ز کین
همی خواست کندن سرش از بدن / که افتاد افغان در آن انجمن
بیورش دویدند هر یک بکین / گرفتند دامان نام آورش
ابی عجز از جنگ آن شیر نر / برون جست این پیر گرگ آسیر
بگفتند با حمزه آن قوم دون / مگر رفتی از مذهب آبا و آن
قبول تو شد ملت مصطفی / که یا با نداری طریق صفا
بگفت آری اکنون مرا شد قبول / ره دین و قانون شرع رسول
پس آنگه باقرار بگشود لب / شهادت بگفت از طریق غضب
که نبود خدا جز خدای احد / سمیع و بصیر است فرد و صمد
محمد بر و پاک پیغمبر است / که پیغمبران سر بسر سرور است
بگفت این سخنها و آمد روان / بنزدیک سالار دین از زمان
بر او خواند آیات حق مصطفی / دل حمزه را داد از نور صفا
دگرباره گفتش ره و رسم دین / ز تو تازه کردش طریق مبین
شنید این سخنها چو او از رسول / ز راه یقین کرد ایمان قبول
دگرباره اقرار از جان نمود / یقین بر یقین از شهادت فزود
بدین اندر آمد بعزم درست / دل از کیش کفار یکباره شست
ز اسلام او شد نبی شادمان / قوی گشت از و پشت اسلامیان
ابوطالب نامور چون شنید / ز شادی ز دانش ببالید طلب
جهاندار بلاغت بهر سو سمند / بمدحش بیان کرد اشعار چند

چه کفار دیدند اسلام را
فزون شد بدل هر یکی را الم
به پیش اندر آمد بکین بولهب
همیداشت بر دعوت قوم لب؟
روان بود خویشش ز پا بر زمین
خصوصا ابوجهل بد کیش دون
که بوجهل و کفار در ره بکین
بناگاه معولی از آستین
هم آخر نمودند گردش هجوم
فشردند بر گردن او ردا
ز سنگ جفا خسته شد پیکرش
در آندم نه یار و نه یاور بدش
که فرصت نمودند آن شر کین
نه جز بد سگالی نمودی یکی
یکی وقت چون موسم حج رسید
برآمد بر آن کوه چون آفتاب
بدانید یکسر صغیر و کبیر
زمام جهان هست در مشت من
شتابید یکسر سوی دین حق
نمودند در این سخن سر بسر
برآمد برو هر چه نامیده جهر
یکی تن نگفتند او را جواب
چه گفت این سخن را پیمبر به بار
که خورده به پیشانی انورش
نبی شد از آنجا بصحرا روان
که تا رفت از آنجا ببالای کو
باطراف انگونه از چار سو
ز بوجهل و از سایر مشرکان
فرو ریخته بر جبینش ز خون
خدیجه چه دیدش بدینگونه حال

به بیچاره کی آوریدند رو
فتادند یکسر بگرداب غصه
دمادم بتکذیب بگشاد لب
زدش سنگ اندر قفا بولهب
ز بس سنگ افکند آن لعین
رسیدش ستمها ز احصا فزون
گرفتند اطراف سالار دین
برآورد دست دغا خصم کین
بقرب چهل تن از آن قوم شوم
بنوعی که خاموش گشتش صدا
ز خون لاله گون عارض انورش
نه عمش بد آنجا نه یاور بدش

ولی باز آن فرقهٔ شر کین
بهنگام فرصت بقدر توان
یکی روز آنها ز بیج و فا؟
بنوعی که مجروح شد پای او
نمودند بر او جفاها بسی
وز آن جمله روزی بمسجد روان
نخستین ز زخم زبانش درون
برخسار سالار دین زد چنان
کشیدند هر یک سوی خویشتن
فکندند آن شاه را بر زمین
فکندند و رفتند آن شر کین
در آنوقت بد حمزه اندر شکار

در ذکر بعضی از زحمات و صدمات وارده بر آن جناب رسالتمآب علیه و آله و سلم در زمان دعوت

بشد جمع خلق از سیاه و سپید
برانداخت از روی مطلب نقاب
ز خورد و بزرگ ز برنا و پیر
بود خاتم دین در انگشت من
بپذیرید قانون و آئین حق
پس سالار دین از تعجب نظر
که بفروزد از تکیه‌گاه سپهر
نگشتند در راه دین کامیاب
ابوجهل از رفت صبر و قرار
ز خون سرخ شد روی و موی سرش
چو رگ از قفا مشرکینش دوان
هنوزش ز پی چند ... ؟
نمودند پس مشرکان جستجو
بر او شد ستمها چنین آن چنان
پی جستجو شد ز منزل برون
ز چشم اشک ریزان ز دل پر ملال

پی دعوت او بکوه صفا
نخستین بتوحید بگشاد لب
که یزدان مرا داده پیغمبری
مرا داده حق بر خلائق شرف
پرستیدن بت نیاید بکار
ندادند او را یکی تن جواب
دگر باره تکرار کرد این سخن
دگر باره از مروه شد بر صفا
یکی سنگ برداشت آن بدگهر
گرفتند پس سنگها مشرکین
ز بدخواهی آن فرقهٔ بوالفضول
بجائی که نامیده شد متکا
یکی گفت آنگه بضرغام دین
چه بر مصطفی گوش زد این خبر
سوی خانهٔ مصطفی در زمان
بپرسید از حال خیر البشر

بسپردند از راه کین بعض دین
گشادند هر یک ببیداد زبان
گذر داشت در شاه راه صفا
بدجهای افلاک پیمای او؟
بگفتند حرف بدش هر کسی
ز راهی شد آن سیه اش چنان
بیکباره کردند غوغا بخون
که لرزید بر خویش هفت آسمان
ز بس بعض بر پیکرش مشت زن
کشیدند بخاکش روی و جبین
بدینگونه در راه سالار دین
بشعب رفته بوطالب نامدار
بسپردند با مصطفی راه کین
نه دلشان برو نرم شد اندکی
حبیب جهان آفرین مصطفی
پس آنگه بگفت ای گروه عرب
بکون و مکان خلعت سروری
که خاتم بدین هر کس از هر طرف
بگیرید دامان پروردگار
بنامد بزیر از صفا آنجناب
بتبلیغ حجت بر آن انجمن
بتبلیغ احکام دین مصطفی
بیفکند سوی شهنشاه دین
فکندند از کین بر آن پاکدین
رساندند بس رنج بر آن رسول
در آنجا که مصطفی کرد جا
که شد کشته از کین رسول امین
ز دل آه سردش برآورد سر
بنزد خدیجه بیامد روان
که از او چه داری بیان کن خبر

از و مرتضی این سخن چون شنفت   بزاری جوابش بدینگونه گفت
که اکنون ندارم ز حالش خبر   که با خود کجا رفت خیر البشر صلی الله
ولی گفت گوینده انجمن   که شد سنگباران ازان مشرکین
هزاران ستم شد ازان بی خرم   برون رفت نالان ز باب حرم
ندارم ازین پس دگر زو خبر   ز احوال آن سرور نامور
بیا نانی و آبی مهیا کنیم   پی جستجو رو بصحرا کنیم
تو خود سفره بردار من گشت باب   شویم از حالش مگر کامیاب
رسد خدمتش شاید از باکی   ز قوتش فزاید توان اندکی
ز جا خواست شد از زمان آن دو تن   بکف نان آب از پیش گام زن
برفتند نالان و افگار زار   ولی پر ز خون دیدگان اشکبار
دوان هر دو رفتند بیرون ز شهر   مگر از حالش بیابند بهر
غضنفر روان شد سوی کوهسار   خدیجه بوادی دوان اشکبار
همی مرتضی کرد از جان فغان   بزاری که بادم فدای تو جان
ندانم کجا مانده تشنه حال   تن خسته با خاطر پر ملال
نبردی مرا همره از ابتدا   که در خدمت جان نمایم فدا
وز آنجا خدیجه بوادی دوان   همی رفت و میکرد زاری چنان
بگریه همی گفت از هر طرف   کجا جویمت ای سپهر شرف
نشانم دهید آن پسندیده را   محیط شرف شاه غم دیده را
درین حال جبریل آمد فرود   سلام آورید از خدای ودود
بدلداری شاه دنیا و دین   حبیب خدا سید المرسلین
نبی نیز چون روی جبریل دید   همان ز نو سلام خدا را شنید
بجوش آمدش دل ز موج الم   فرو ریختش از دیده سیلاب غم
بگفت ای بوحی الهی امین   ببین با چه کردند آن مشرکین
بخستند از سنگ کین پیکرم   نمودند مجروح پا و سرم
رسانند بر من هزاران تعب   بکند بیم از کین کشودند لب
چه بشنید جبریل این گفتگو   بسوی نبی کرد از مهر رو
بگفتا که ای زاب رحمت عجین   حبیب خدا صفوت عالمین
که ای علت غائی ممکنات   بتکمیل تکمیل ذات و صفات
که ای شافع عاصیان امم   که ای سابق خلق لوح و قلم
که ای جوهر و بهتر انس و جان   که ای پیشوای زمین و زمان
که ای مقتدای صفوف ملک   که ای خاکراه تو چشم فلک
که ای والضحی روی و واللیل مو   که ای از تو کون و مکان کامجو
مخور غم ز دوران بی اعتبار   که این سان بود عادت روزگار
هزاران به پیغمبران پیش ازین   رسیدست از امتان پیش ازین
کنون دست خود را مده در غمی   ز دل دور کن با شدت گرمی
که بینی کنون منزل تنها بخود   بنزد خداوند خود جای خود
بگفت این و بگرفت دستش بدست   ببالای آن کوه وادیش نشست
یکی مسند از خار آورده بود   که در زیر بالش نهان کرده بود
که یاقوت و لؤلؤ در آن باقشر   وجود از یکی کاف و نون باقشر
بگسترد اندر هوا ناگهان   که پوشیده شد کوه و صحرا از آن
دگر ره نبی را بر خویش خواند   ببالای آن مسندش بر نشاند
بخدمت ستاد از طریق ادب   با عزاز و تکریم بگشود لب
بگفت ای رسول جهان آفرین   کنون عزت خود بر حق ببین
که بر ما سوی الله حکمت رواست   بنزد خدا حرمتت تا کجاست
چه غمداری از گفت نادان چند   که ابلیسشان کرده در قید و بند
اگر طایر عیسوی آفتاب   نخواهد نشیند بر خود نقاب
بکوران اگر نا پسند است نور   ندارند بینا دشان زان قصور
بدرگاه حق بایدت آبرو   جز او از کس اعتباری مجو
خدایت به هر دو جهان یار بس   ز هر خوف و بیمت نگهدار بس
ببین این زمان نزد حق حرمتت   که از پا و سر بود در حرمتت
یکی شمه از لطف پروردگار   ببین و بیاسا دل روزگار
بر خود طلب کن کنون این درخت   که این نوح رو دیده از سنگ سخت
ببینی چنانش بفرمان دوان   بیاید بدین جایگه در زمان
نبی نزد خود خواند چون آن درخت   روان شد بیامد در آن سنگ سخت
چو صرصر که گرد در وادی گذشت   نشد بیش از آن بیش یا مو گذشت
بیامد بر آن سپهر کرم   بتعظیم بر سجده کرد و بد خم
دگر گفت با مصطفی جبرئیل   که ای نو گل گلستان خلیل
بگو تا رود باز بر جای خود   بطور نخستین بماند بخود
برفتن چه اذن از پیمبر شنید   شجر در بیابان چه صرصر دوید
بایستاد در منزل خود درست   همان سان که می‌بود گاه نخست

در آن حال

درین حال ناگاه فوج ملک ‌ ‌ رسیدند نزد نبی از فلک
موکل بگردون دنیا منم ‌ ‌ بود امر حکم تو بر گردنم
شوم گر بخواهی برین قوم دد ‌ ‌ براه هلاک و فنا رهنمون
برایشان زنم آتش کوکبی ‌ ‌ که شوان کشانه زمین رسی
چنین گفت آنگاه بعد از سلام ‌ ‌ که ای رحمت حق و خیر الانام
اگر هست حکم تو آرم بزیر ‌ ‌ ببالای سر از سپهر اثیر
شوی فارغ از جور قوم عنید ‌ ‌ نماند یکی از سپاه عنید
که هستم بفرمان جان آفرین ‌ ‌ موکل با طباق سطح زمین
شوی بر فنا شان اگر رهنمون ‌ ‌ زمین را بر انها کنم سرنگون
یکی دیگر آمد بگفت اینچنین ‌ ‌ تحیت کنان نزد سالار دین
مرا کرده محکوم امرت خدا ‌ ‌ که سازم بحکمت سر و جان فدا
بگردانم این کوه را سر بسر ‌ ‌ برین بوم ملعون بد اختر
دگر ره یکی دیگر آمد به پیش ‌ ‌ که هستم بامر خداوند خویش
مرا کرده مامور لعنت ودود ‌ ‌ بفرما هر آنرا که خواهی نمود
چه گفتند هر یک از آن انجمن ‌ ‌ بر مصطفی بهر یاری سخن
که هستند مامور بر یاریم ‌ ‌ بدرگاه حق بهر مددکاریم
که گر اذن بخشد شماره در آن ‌ ‌ بیاری گذارید پا اندر آن
جواب سخن گفتند او را تمام ‌ ‌ که بر ما ازین ره همین بود کام
که گر اذن بخشی برآیم دست ‌ ‌ بمیریم این قوم را هر چه هست
نبی چون چنان دید در دستیاز ‌ ‌ بیاورد بر درگه بی نیاز
مرا لطف بیچونت هست بس ‌ ‌ ندارم تمنای یاری ز کس
من از بهر رحمت شدم همنشین ‌ ‌ هدایت کنان بهر این قوم دون
پس آنگه بگرد و بیان کرد او ‌ ‌ برایشان نمود اینچنین گفتگو
که از جهل از جاه نادان نهند ‌ ‌ وزان دو ره در راه سنجیدنند
شنیدند گرو بیان چو چنین ‌ ‌ برگشتند هر یک از آن همزمین
نظر کن بحال خدیجه که چون ‌ ‌ بزاری درون نزد او جز خون
کنونش طلب کن بر خود چهر ‌ ‌ زخوناب اشکش کمین پاک چهر
که دل خوش نماید از آن عتاب ‌ ‌ بپا ساید از خاطر از بهر بعث
یکی لؤلؤ خانه از آبدار ‌ ‌ عطا کرده از رحمش کردگار
وز آن دشت آمیز شود صفا ‌ ‌ شده خلق اینان بامر خدا

نبی را یکی گفت بعد از سلام ‌ ‌ که دارم ز یزدان سماعیل نام
هر آنرا که باشد برایت عدو ‌ ‌ مرا از ره مرحمت باز گو
کواکب بخارا روزی کنم ‌ ‌ براه عدم شان گریزان کنم
وزان پس یکی دیگر آمد به پیش ‌ ‌ بتعظیم او روح سر پشت خویش
موکل بجور شدید تا بنده ام ‌ ‌ بفرمانت از جان سر افکنده ام
بسوزاند این فرقه مشرکین ‌ ‌ یکی زنده نگذارد اندر زمین
وزان پس یکی کرد و بحر سلام ‌ ‌ نبی را هزاران نمود احترام
مرا کرده مامور حکمت ودود ‌ ‌ کنم هر چه را امر خواهی نمود
که تا در دل خاک گیرند جا ‌ ‌ بگیرند تا روز محشر بپا
که هستم موکل بکهسار خاک ‌ ‌ مطیع است بر من سمک تا سماک
دهی گرچه رخصت مرا اندکی ‌ ‌ اذیشان نه باقی گذارم یکی
که باقی نماند از ایشان نشان ‌ ‌ بدوزخ در افتند از بی زبان
مطاع همه آبهای جهان ‌ ‌ بدستم ز بهر بحر باشد عنان
دهی گر مرا اذن هم در زمان ‌ ‌ بدریا کنم غرق این کافران
چنین گفت سلطان بحر صفا ‌ ‌ حبیب جهان آفرین مصطفی
تمامی بحکم جهان آفرین ‌ ‌ بیاری رسیدید در این زمان
و بامر یزدان شده اینچنین ‌ ‌ که قما باه آورید این و آن
بحکم خداوند بر یاریت ‌ ‌ رسیدیم اندر مددکاریت
و گر می نخواهی بیا پس رو ‌ ‌ هر آنرا که دل خواهدت آن بکن
بگفت ای خداوند بالا و پست ‌ ‌ ببالای دست تو چون نیست دست
نه مبعوث گشتم ز بهر عذاب ‌ ‌ که ابلیس ازین ره شود کامیاب
نخواهم که از کس بیاید بکس ‌ ‌ همان بس مرا چون تو فریادرس
که با قوم نادان ندارید کار ‌ ‌ هدایت کنند شان مگر کردگار
مرا واگذارید با قوم دون ‌ ‌ بیارید بر جا بخود در کنون
درین حال جبریل با مصطفی ‌ ‌ بگفت ایمه برج صدق و صفا
بجریه در آورده فوج ملک ‌ ‌ ز سطح زمین تا بهفتم فلک
ز یزدان وازمن رسانش سلام ‌ ‌ بگویش بفرمان بیچون پیام
برین مژده کاندر ریاض بهشت ‌ ‌ درین با منت جای عنبر سرشت
مزین شده از طلای بهشت ‌ ‌ بکار اندرون رفعه برجا نهشت
پس آنگه طلب کرد آن محترم ‌ ‌ بر خویش خاتون اهل حرم

بهمراه آن قبله اهل دین
رسیدند باهم در آن سرزمین
چه دیدند آن عارض لاله گون
نبی نیز میکرد از چهره پاک
ز نو سر زد از جان هر یک فغان
چرا خون نمائی بدینگونه پاک
بفرمود از گفته جبرئیل
همان از سلامی که جبریل داد
که گر ریزدم خون برین تیره خاک
پس انگه نشستند آن هر سه تن
دران ظلمت آن هر سه تن هر زمان
یکی آسیا سنگ از بام بر
رسیمت دگر مرتضی ایستاد
خدیجه بحکمت بر بست راه
دویدند از راه چون تیره دود
علی و خدیجه در آن گیر و دار
نمودند بر پیکر خود قبول
هم آخر خدیجه زبان بر گشود
ازین سنگ باران چه باشد سرشت
نباید که از کینه دستان شکست
به بینند یکلحظه در کار خود
که بود اندران پاکدامن زنی
فکندند سرها ز خجلت بزیر
چه آن شب بسر رفت و گردید روز
دگر باره آغاز دعوت نمود
ببستند کفار از خوف لب
برا چی چنین است یارب عجب
بدنبال پاکانش از راه دین
بولای سالار دینش دهی

امام بحق سرور مومنین
بتقبیل اقدام سالار دین
بدانگونه گلگونه از موج خون
که تا خود نریزد بر آن تیره خاک
که گفتی ز تن شان مگر رفت جان
چه خواهد شدن گر بریزد بخاک
سلام و کلام خدای جلیل
یکایک بر او کرد از خیر یاد
کند خلق را از غضب تو هلاک
در انکوه با یکدیگر در سخن
سوی خانه گشتند با هم روان
نهادند بهر نبی چون سپر
سر و جان براه خدا بر نهاد
بتن داشت راه اذیت نگاه
گرفتند اطراف آنجا ز زود
باطراف آن شمع پروانه وار
که سازند جانها فدای رسول
بگفتار بنمود گفت و شنود
چه خواهند از ما درین تیره شب
هم آخر برسید از نام و ننگ
برسید بر خویش از عار خود
نباید از عار آن گردنی
نمودند کوتاه آن دار و گیر
علم زد نگهدار گیتی فروز
بگفتار دوشین زبان گشود
فتادند از بغض و تاب و تب
که باشی تواش در جهان هر کجا

که در شان او گفته حق هل اتی
با حالت زار و چشم پر آب
ز پیشانی مصطفی خون بشوی
ز دلشان بر آمد چنان شور و شین
خدیجه بگفت ای شه محترم
نبی داد دلداری هر دو تن
ز انعام و احسان جان فهم کن
پس انگه بپاسخ بیاراست لب
نخواهم خداوند سازد غضب
که تا گشت رخسار خورشید زرد
برفتند در منزل مصطفی
که گر سنگ بارندان کافران
اگر گر سنگی از آن انجمن آید
چه گشتند کفار زین باخبر
فکندند از چار سو چند سنگ
دویدند از هر طرف بیدرنگ
از آن نوبت تا رفت پاسی ز شب
که ای بدسگالان بد فعل کیش
بگیرید اگر راه اسلام و دین
مروت نباشد شما را اگر
که گویند ازین بعد قوم عرب
شنیدند چون مشرکان این سخن
کشیدند دست ستم در زمان
نبی آمد از خانه خود برون
خداوند خوفش بدلها فکند
بدین گونه بدروز کار رسول
ز لطفش کنی از ره جهل دور

ملک خوانده بر صولتش لافتی
شدند از جمال نبی کامیاب
روان بود بر روی عالم فروز
که سر کرد بر طارم لاجورد
فدای تو باد ا پدر مادرم
بر آنها نمود از ملطف سخن
ز حور و قصور و ز خلد برین
که از پاک کردن بود این سبب
برین قوم دیگر بدان شد سبب
برافراخت شب خیمه لاجورد
دگر یافت آن نخل از نو صفا
بکرد و بنا چار از آن ره برآن
خرد از طریق محبت بتن
که آمد سوی خانه خیر البشر
بسالار دین از ره کینه سنگ
خریدند بر خویش باران سنگ
ز اعدا کشیدند جور و تعب
به بینید یکره بر احوال خویش
چرا میشناسید در راه کین
براه حمیت براه پدر
برفتند در خانه هم شب
بدینگونه کفار آن پاک دین
بمسجد در آن قوم شد همچو زن
بمسجد در آنقوم شد همچنان
که شوان بر انکه دگر کس سر بلند
ز بد خواهی آن گروه لجوج
نگهدارش از طرق غرور
رسانی ز خلوت سرای یقین
بصیرت براه یقینش دهی

در آغاز فرستادن بعضی از اصحاب را بسوی حبشه کرت اولی

برفتند در کعبه بهر سگ لیمان

روایت کند راوی این سخن ز گفتار دانشوران کهن
که بگشوده چون شاه بیت الحرام زبان بصنعت بهر صبح و شام
ز رحمت بکفار قوم عرب همی خواند آیات حق روز و شب
ز کردار و گفتار دانشوری ز اسرار و اطوار پیغمبری
ز احوال و اجلال خلق عظیم ز انفاق و اشفاق لطف عمیم
ز تعظیم و تکریم ز جود و کرم ز اغماض و انغماض جرم و ستم
ز مهر و مروت ز صدق و صفا ز جود و فتوت ز لطف و وفا
کشیدی دمادم سوی دین خود یکایک از ایشان بآئین خود
طریق مسلمانی آمد عیان پی دین ببستند یک یک میان
دل مشرکان شد از آن غم دونیم فتادند در ورطه خوف و بیم
که کم کم شود دین احمد قوی بصورت کشد کارش از غیبی
ز دینش شود عالمی اخضر باسلام آرند از اطراف سر
ببندند در خدمت او میان شود نامور دین اسلامیان
گشاید بترویج اسلام دست بتان را فکند در پرستش شکست
برآرد پی کسب دین انتقام شدند آن زمان از تمام طغام
بعالم هر آنجا که باشد درخت نکرد است تا در زمین ریشه سخت
ز طفلی برآید ز بین رایگان چه پشه بسخت عاجز شود فیل از آن
توان بست سرچشمه از مشت خاک چه پر شد کنند عالمی را هلاک
نگشتست تا بچه شیر شیر توانش نمودن بقوت اسیر
چه گردید چنگالش اندک قوی سبک نشکنند بازوی پهلوی
همان به نگشته است تا کار تنگ نسازیم از بهر دفعش درنگ
بگیریم اطرافش از راه کین برآریم بیخ و بنش از زمین
در اول بگیریم خود کار سخت شود تا مگر اندر آخر درست
کمینش ببندیم از کین کمر بریزیمش از هر طرف بال و پر
باعوانش از خشم گیریم راه نمائیم احوال هر یک تباه
چنین سند بر خویش چون یاوری گذارند آئین دین پروری
سوی ما شتابند از هر طرف فرامش نسازند راه شرف
چه سازند با ما بنی هاشمی نخواهند بد خواهی عالمی
نمانیم باور بود بولهب گشایند بر او دست کین تعب
عوض آن لعینان دون پلید نمودند از این راه گفت و شنید
فکندند در شیشه صبر سنگ گرفتند بر مسلمین کار تنگ
ز هر سو گشودند بازو بکین نشستند از هر طرف در کمین
بتعذیب یاران خیر البشر گشودند دست ستم بیشتر
ز بدکاری المشرکان جهول سپردند راه جفا با رسول
هر آنرا که دیدند از یاوران بپایش نهادند بند گران
گرفتند در ضرب و شتمش بکین که سازند انکار اسلام و دین
باسلامیان کار بسیار تنگ شد از جور آن قوم بی نام و ننگ
یکایک برفتند از مسلمین شکایت کنان نزد سالار دین
دمادم ستیزند پیمبر روان رسیدند از المشرکان در فغان
شنیدند آن سخنها رسول مجید ز اصحاب و احوال را بنگرید
بوحی خداوند جان آفرین بفرمود با مومنان آنچنین
که یکچند از این شهر سوی یمن ببایست رفتن از این انجمن
چه مردی است نجاشی از شهر دران خلایق بامرش ز فرمان آن
سخندان و دانا دل هوشمند عدالت قرین شاه اختر بلند
عبث می نیازارد مردم بدی هر کس بود شیوه اش بخردی
گمانم که با ما بود دوستدار ببایدگرفتن بملکش قرار
ز کفار این شهر چندی زمان در آن ملک باشند آسوده جان
ببینیم تا پاک پروردگار چه پیش آورد زین پس از روزگار
دگر مصلحت ها بود اندر این که داناست بر آن جهان آفرین
چنین است تقدیر پروردگار کز آن مصلحت ها شود آشکار
چو این سان بفرمود سالار دین نمودند عزم سفر مسلمین
بفرمان آن سرور مومنین برفتند یک یک بسوی یمن
به پنهانی از خلق و از شهر بار نمودند راه حبش اختیار
کسانی که رفتند سوی یمن بدی پانزده مرد با چار زن
شنیدند کفار چون این خبر که رفتند اصحاب خیر البشر
ز دنبال کردند پس رهروان سواران بیدادگر در زمان
که سازند بر مسلمین راه تنگ بیارندشان از پی کین بجنگ
ولی گشت از دو طرف آشکار باسلامیان حفظ پروردگار
که یکتن نماند از شر کین ز اسلامیان اندران سرزمین
ز اصحاب یکایک خیر الانام برفتند سوی یمن شادکام

رسیدند در شهر حبشه ز راه / نمودند در آن شهر زمین جایگاه
بقدر دو مه اندر آن شهر متین / بماندند آسوده از شر کین
چه بگذشت شعبان و ماه صیام / نمودند رجعت به بیت الحرام
ازین ره فزون گشت بر مشرکین / ز بغض و عناد و ز جور و کین
فشردند از ظلم پای ستم / گشودند بر مسلمین باب غم
کشیدند هر یک بدام بلا / فکندند در محنت و ابتلا
ستمها نمودند بر هر یکی / نبد در جسم بر هیچ یک اندکی
که از ظلم گشتند جمعی هلاک / نهادند یکباره بر دیگجاک
بدند چون همی سوز اندر آزورگاه / نبی نشره مور بر در گاه
همیکرد اقدام در راه جنگ / همی داشت در کار صبر و درنگ

در ذکر هجرت ثانی جماعتی از اصحاب انجاب باتفاق جعفر طیار بسوی حبشه

ازین ره دگر باره خیر البشر / باصحاب فرمود از ین سفر
که از خود برون هر چه / رسانند از آن شهر بر
درین باب تا قرب هشتاد تن / برفتند یک یک بسوی یمن
بهمراه اطفال و خیل زنان / بهر نیمه شب خفیه از شهر کان
کز آن جمله بد جعفر نامور / بهمراه اصحاب در آن سفر
بحفظ خدا سالم از هر الم / نهادند در شهر حبشه قدم
چو گشتند کفار ازین با خبر / که رفتند یاران خیر البشر
بر آمد ز دلشان ازین غصه دود / بگفتند بایست فکری نمود
نشستند و گفتند با یکدگر / بدند بیران کار از خیر و شر
بر آن یک بکین خواهی اهل دین / از آن قوم کردند راهی گزین
همه آخر ابو جهل شد پیش رو / بکین رخیث در کار رنگی ز نو
بهم عهدی آن گروه لعین / پی دفع آن فرقه پاکدین
که باید رود از قریش انجمن / دو تن با تحف سوی شهر یمن
بنزدیک نجاشی از گرد راه / شوند از بد مسلمین دادخواه
بگیرند دامان اسلامیان / بهشند بر حیله سازی میان
که این قوم جادوگر حیله ور / کشیدند از کیش اجداد سر
شدند از طریق پرستش جدا / تباهی انگیزند دیگر جدا
گزیدند بر خویش کیشی ز نو / که باشند بر دیگران پیش رو
ازین باب ساداة قوم قریش / گشودند بر دفتشان دست طیش
مدادند از هیچ ره شان پناه / هم آخر برفتند پنهان براه
گزیدند تمامی یک نیمه شب / ز شهر حرم با هزاران تعب
ز هر سو نمودیمشان جستجو / درین ملک دیدیم دارند رو
که با تر فرستند اهل یمن / باسلام دین آن مخیل انجمن
گزینده است اندرین بارگاه / که باشند این نوع مردم پناه
ز الطاف شاهی توقع چنین / که سازد بهمراه ما مسلمین
هم آخر بر این گشت اراده درست / گزیدند بر خویش آئین درست
غرض یافت بهر سفر مختص / وز آن قوم عماره و عمرو عاص
که آرند از مکر رو بر یمن / پی داد خواهی در آن انجمن
چه بد عمرو پر حیله و کاردان / همان نیز عماره و شیرین زبان
بهمراه کردندشان مر ببر / ز هر تحفه ساز و زاد سفر
برفتند از مکه با هم برون / پی حیله سازی بهم رهنمون
نمودند در ساحل بحر جای / وز آن پس بکشتی نهادند پای
شب و روز با عود و چنگ و رباب / نشستند با شاهدان و شراب
زنی داشت همراه خود عمرو عاص / که بودش دمادم باو اختصاص
بیاورده عماره و همراه زن / که ممتاز باشد در آن انجمن
ازین باب در عیششان بد گهی / بدل بود عماره را زان غمی
ولی بود عماره در آن زمان / سیه موی و خوش روی مرد جوان
یکی روز در حال سکر و شراب / بعمرو آنچنین گفت هنگام خواب
که بر کو همین دم بدین یک زن / که آید زند بوسه بر روی من
ز عماره چون عمرو بشنید این / بپس گشت زین گفتگو خشمگین
که در سابق الحال بر آن دو تن / میانشان کدورات بود و محن
ازین حرف تیز آتشش در درون / نهفتاد عمرو و دل از خشم خون
بگفتا بعماره از راه کین / که هرگز نبود است تا کنون چنین
که بوسد زن دیگری روی کس / نگوید از این حرفها زین سپس
ازین باب شد گفتگو در میان / فزون گشت کین در دل این و آن
ولی با نشید از حرف لب / نشستند در عیش تا نیمه شب
دران بس چه بر عمر شور شراب / در آن شد دگر دید مخمور خواب
بیامد بدیوار کشتی نشست / ز بسیاری شرب مخمور و مست

ستمکاره عماره از پشت سر   بزد دستی او را ز کین بی‌خبر
چه بد بخو دوست و مخمور و خواب   ز کشتی بیفتاد در بحر آب

ولی باز عمرو از ره چابکی   نگه داشت خود را بچالاکی
بزد دست و دنبال کشتی گرفت   بدانسان که ماندند از زور در شگفت

کشیدند و را دگر ره ز آب   ز نو گشت از زندگی کامیاب
ازین رو عداوت میانشان عظیم   بیفزود و بر بود های قدیم

برین حال بودند چندی بهم   بدل کینه و لیک خاموش دم
بریدند چون آن زره برفتن   بجنگی کشیدند از آب تن

در ذکر برخی از وقایع مجلس نجاشی

وز آنجا بهمراه در پای تخت   برفتند آن هر دو وارونه بخت

یکی روز در بارگه بود شاه   که رفتند آن کینه جویان ز راه
بتعظیم کردند شه را سجود   پس آنگه هدایای خود را نمود

بدیشان شه آورد در حرف رو   زهر باب فرمودشان جستجو
قبول هدایای ایشان نمود   بتعظیم و تکریمشان برفزود

زهر باب پرسید از آنها خبر   ز احوال و اوضاع و رنج سفر
سخنها نمودند هر یک بیان   که تا حرف آمد ز اسلامیان

گشودند طومار آن گفتگو   نمودند از کینه از شکوه رو
که ما را ازین داستان سفر   همین بود مقصود اندر نظر

که این قوم از خاندان عرب   بانکار مذهب گشودند لب
برون رفته یکسر ز راه یقین   نمودند از تازه ابداع دین

کنند تکفیر از پی سروری   بهر قوم دعوی پیغمبری
خدایان ما را بگویند بدی   بجز دمید هد نسبت بخردی

پریشان کنند هر طرف مردمان   فریبند پی دین زهر رو جوان
سپس چند از ناتوان برد   نمودند از حفت عقل رد

ازین ره بزرگان قوم قریش   با طغای امرش نمودند طیش
گرفتند اطرافشان بهر کین   که تا باز گردد ازان تازه دین

نمودند از هر طرف جستجو   گرفتند اعوان انصار او
نهادند قومی از آنها مقام   برفتند بیرون ز بیت الحرام

از آن جا که سوی این سرزمین   زبس خوف گشتند منزل گزین
گشودند ار وا ز شاه عالم کرم   کنند حرمت مردمان حرم

بگوئیم تا تا کسی سر کنند   همان محرمان را بما رد کنند
که تا بهر هر یک آیین خود   گشائیمشان جانب دین خود

نداریم ازین پیش کاری بکس   اگر هست لطف تو فریادرس
چه بشنید نجاشی این داستان   که کردند آن حیله جویان بیان

طلب کرد اصحاب خیر البشر   که تا بنگرد حالشان سربسر
نماید نظر حال آن انجمن   تشخص کنند صدق و کذب سخن

فرستاد آمد چندی چو باد   بنزدیک جعفر بپا ایستاد
طلب کرد او را و اصحاب او   که در بارگاه آورند در رو

ز جا خواست جعفر بره شد روان   بیامد سوی بارگه در زمان
بیاران خود گفت در ره چنین   که ای نامدار گوان گزین

چه سلطان در آید بما در سخن   جوابش گذارید یکسر بمن
بگوییم هر آنرا که دانم صواب   بطوری که شایسته باشد جواب

برفتند تا بارگاه شهی   بآئین و اطوار و فرهی
رسیدند چون در بر پادشاه   دویدند خاصان شه پیش ره

که از بد سرپای تمامی فرود   نمایند از بهر سلطان سجود
بپاسخ چنین گفت جعفر که ما   نداریم بر غیر حق اعتنا

نداریم جز بهر خدا سر فرود   نه جز او نمائیم برکس سجود
بگفت این و بنهاد در پیش گام   و اگر در ره اهل مجالس سلام

بآئین و اسلام و اطوار دین   برسم نبی سید المرسلین
گشتش جا نمود از پی احترام   گرفتند هر یک بجای مقام

نهاد حث بر جعفر نامور   بدقت بهر باب سلطان نظر
چو آن هر دو مسند دید و ادب   و لیر و سخندان با فر دین

بگفت انچه آمد بافرد هوش   نمود اثر گفت این مرد گوش
ببین تا چه گویند باحوال تو   چه خواهد که آید بدنبال تو

بیان کرد پس خاص اندر آستان   که خود کرده بودش نخستین بیان
چه بشنید جعفر چنان گفتگو   بیاورد بر جانب شاه رو

که اول پرسید ازین انجمن   که ما بنده بودیم اندر وطن
کسی خوانده ما را باسم عبید   نمود است ازین باب گفت و شنید

و یا آنکه بودیم از آزادگان   بخود نیز مسعودگان گمان
شنیدند چون این سخن آن دو تن   بپاسخ نگفته این دم سخن

ز هر کز نکس در جهان بنده اند
نه از خدمت کس سرافکنده اند

نکرده کسی هرگز این گفتگو
که سازند تا زین سبب جستجو

دگر گفت جعفر که مالی زمان
طلب کار بودید هرگز شما

که باشید ازین باب اندر طلب
گشوده کسی بر چنین حرف لب

نجستند فی هر گز اندر وطن
نبود بدیوان آن انجمن

ندارد کسی این چنین گفتگو
که باشد بنزد شما حال او

دگر باره جعفر بسلطان بگفت
که مانده همین یک سخن در نهفت

از ایشان بپرسید انیسا زمان
که سازند این دم سرآسیمان

نمایند اظهار آن هر دو تن
بصدق و وفایش درین انجمن

که دعوای خونی بود در میان
که باشند خونخواه از اسلمیان

نمایند طی راه دور و دراز
که خواهند خون خود از خلق ما

بپاسخ چنین گفت عمرو دلیر
که از ما کسی این سخن کی شنید

بنود است این گفتگو در میان
نجویای خویشیم از اسلامیان

دگر جعفر آورد بر شاه رو
کز ایشان بپرس ای شه نامجو

که از ما چه خواهند این مردمان
چرانید اندر پی ما روان

ستمها نمودند اندر وطن
رسانند از او جور و محن

دگر کردیم غربت بخود اختیار
نمودیم از موطن خود فرار

بدرگاه عدلت نهادیم پا
که مائیم بل چند روزی بجا

نداند بهر چه دست از ستم
چرا می کنند [illegible] قدم

نداریم چون هیچکاری بکس
نبردند از ما طمع زان سپس

ز جعفر چه بشنید عمرو این سخن
پشیمان نشد از گفته های کهن

بشد گفت کای شاه والا گهر
مده گوش بر حرف او مشتر

که ایشان باطوار شیرین سخن
پریشان نمایند هر انجمن

خدایان ما را نگویند بد
از ایشان باینها ما در ستیز

جوانان فریبند از ما بسی
بخوانند بر دین خود هر کسی

رسانند در دین پراکندگی
نباه است از ایشان بما زندگی

رهان سازشان زین سبب در وطن
که تا جمع کردند آن انجمن

چه بشنید جعفر چنین گفتگو
ز نو کرد بر جانب شاه رو

بگفت ای چنین خسرو نامور
نباشد جز این اختلافی دگر

که از ما یکی برگزیده خدا
به پیغمبری خلق را رهنما

که ما را کند امر بر بندگی
که سازیم حق را پرستندگی

بیاریم از کفر رو سوی دین
نسازیم بر حق شریکی بفن

ندانیم بت را خداوندگار
نه زه مهر دختر گیریم پیش

ندانیم وطی زنا را حلال
نه جمع آوریم از ربا ملک و مال

ندانیم مردار را خوردنی
نه بر خون ناحق پی افشردنی

نیاریم بر مال ایتام دست
نسازیم اطفال را ول بدشت

بداریم حرمت زپیران نگاه
بترسیم از خویشتن از گناه

نمائیم در وقت صوم و صلوة
رسانیم از مال خمس و زکوة

نکوئی نمائیم با والدین
رسانیم بر هر که گیریم دین

باحسان گشائیم از لطف دست
نیاریم بر قلب پیران شکست

همینان پیمبر بود گر نخست
ز حالش خبر داد عیسی درست

خبر مود کاید در آخر زمان
بود احمدش نام باشد نشان

چنین است آرایش دین ما
ره و رسم و قانون آئین ما

چه بشنید نجاشی این گفتگو
پسندید بسیار گفتار او

شگفتش رخ از خرمی چون بهار
همی خواست تا گردش در کنار

بگفتا که عیسی بن مریم برین
ز حق بود مامور اندر زمین

همین است احکام پیغمبری
بود اینچنین عادت داوری

چه عمرو ستمگر برین گونه دید
ز بس خشم دندان بدندان گزید

پس آنگه بشه گفت از مکر و کین
که هستند این فرقه مسلمین

مخالف ترا بود کتاب و رسول
ندارند انجیل و عیسی قبول

چه نجاشی ز عمر ایشان شنفت
بجعفر دگر باره از مهر گفت

که آن گو شما را کند رهبری
زنند دم ز آئین پیغمبری

در احوال عیسی چه گوید سخن
چنین گفته از گفته ذوالمنن

که عیسی بود روح پروردگار
شده خلق بی باب در روزگار

بحکم خدا خارج از دختری
که هرگز نبوده بر او همسری

نه مردی گذر کرده بر آهرمنش
نه دست کسی خورده بر دامنش

چه بشنید نجاشی این گفتگو
بسوی نصارا بیاور درو

که در امر عیسی کسی پیش از این
نیارست گفتن کلامی نقین

دگر باره نجاشی از روی مهر
بجعفر بگفتا که ای نیک چهر

از آنها که آورده است از خدا
بخوان از ترا هست ممکن ادا

کلام خدائی ز گفت نبی
بیان کن که دارم از آن مطلبی

چه بشنید جعفر بنام خدا
پس از استعاذه نمود ابتدا

ز مریم همان سوره کامد فرود
ز قرآن بر آنها فرو خواند زود

به نجاشی الیک چه آمد سخن
نشد منقلب حال آن انجمن

تا فقط علیک چه جعفر بگفت
همه حاضران را دل از غم بکفت

رسیدش سخن بر کلی و اثر پی
که افتاد جانها بتابع نبی

بناگاه بر عارض سیمگون
فرو ریخت حضار را اشک خون

بیکبار در گریه شد توامان
ز سلطان و رهبان پیر و جوان

بسی گریه کردند هر یک ز شوق
طپانچه زنان بر سر آن دل ز ذوق

چه ساکن شد آنگریه از حاضران
ملک گفت با جعفر و یاوران

که باشید با شادمانی قرین
نگهدارتان باد جان آفرین

شدم شادمان از شما انجمن
مرا همچو جانید اندر بدن

هزاران ز ما بادتان مرحبا
بمانید با یاور و اقربا

برو آفرین باد از حق هزار
که شد تان برین راه آموزگار

شهادت به پیغمبری گویمش
ز اخلاص راه طلب پویمش

شده مانع از پادشاهی من
بپاداش شدم دوستکام زمن

نگهدار استم کفش او از ادب
بنادم با قدمش از شوق لب

همین است این آنکه عیسی بر آن
بخلق خدا شد بشارت رسان

بمانید در راحت و ایمنی
ندارد شما را کسی دشمنی

بگفت این و فرمود از احترام
معین بهر یک لباس و طعام

که از مال سلطان بهر روز و شب
بایشان رسانند بهر آب

ز خدام درگاه خود چند تن
فرستاد خود مستکر انجمن

چه عمرو بن عاص این سخنها شنفت
دگر ره ز بس حمق با شاه گفت

که باشند با ما مخالف ازین
بیاساز همراه این مسلمین

که تا جمع گردد بما کار ما
ز نو رونق آید ببازار ما

بروز دشمنش از غضب آنچنان
که خونش برخ گشت جاری از آن

بگفتش که خاموش شو زین سخن
وزین پس نگوید باین انجمن

که گویم زنند آنزمان گردنت
شود خار افتاده در ره ز پشت

پس آنگه بجای خود کرد دم
که گردند دانا برابای عمرو

روان گشت از پیش عمر ابن عاص
همی خون ز رخساره آب میچکید

ز بس شرم آن خنده در پیش سر
بمکر و برا هم مجلس نظر

همی گفت در زیر لب ناتوان
سخن می بگویم دگر این مکان

چه شه گو بدم بد نگو در سخن
بگویم از این پس درین انجمن

ز جا خواست جعفر بصد احترام
روان گشت با یاوران در حرم

بتعظیم برخواست شاه زمن
طلب کرد پس خود از آن انجمن

گذشت آنچنین مجلس با نظام
برفتند اصحاب هر یک ز راه

چنین بود اجلال این داستان
که آمد بتوفیق یزدان میان

داستان عمرو و عماره

شنیدی چه اینک داستان پسر
بگویم کنونت حدیث دگر

حکایت کند راوی این سخن
ز گفتار دانشوران کهن

که چون شاه با فر و زیب جهی
برآمد بر اورنگ فرماندهی

کشیدند صف در برش خاص و عام
ستادند خدمتگر از پیش تمام

کنیزی از انجمله با صد صفا
نجیب ایستاده بهاده بود از قفا

بخدمت گری در کفش بادزن
ندیمان و سلطان و آن انجمن

در آندم که عماره و عمرو عاص
بدربار شه یافتند اختصاص

ستادند در پیشگاه حضور
نظر کرد شان آن کنیزک ز دور

چه عماره بد مرد خوش آب و رنگ
جوان و نکو چهره و شوخ و شنگ

سیه چشم و خوش روی و بالا بلند
شومند و دلبند و الوان پسند

بره محبت دلش گشت صید
در افتاد مرغ خیالش ببند

کنیزک همی دیدش از زیر چشم
نمودش بدنبال ابرو کرشم

همان سان که استاده بود از ادب
تبسم نمودی گهی زیر لب

از این زیر چشمی مغفر نظر
برین داستان عمرو بشد با خبر

که دارد کنیزک بعماره رو
باو میکند زیر لب گفتگو

چه برخاستند برون از آن انجمن
بیاد آمدش کینهای کهن

از آن گفتگوها بهنگام جواب
بخندند بیالای کشتی آب

بگو گفت عماره پیش شد
همانا نمایم ازین ره بسر

بینداز نش زیر چنگ جلب
بپاسالش از کینه لا اقل

پس آنگه بعماره آورد رو
نمودش ز انبساط آن گفتگو

که امروز در بارگه بی حجاب
کنیزک تو ما کرده بود اشجاب

بدقت نظر کرد بر روی تو
همی دید از جان و دل سوی تو

۱۰۱

مجو دکه گفتگو داشت در زیر لب
به مینی چه پنهانش بود گفتگو
غرض همچو شیطان بجنبد گری
فراموش کرد از زمان سلف
زهمت فرو رفته پایم بگل
زنان اگر از ره یاوری
فرستاده چون با کنیزک بکف
دگر باره از راه کین عمر دمان
کرد اریم از بهر خود یادگار
شدش باور از عمر این گفتگو
تصور نمود از ره یاوری
نخواهش برا و بسیار رب
زیادت معطر شود پیکرم
ز روی محبت ز راه صفا
چه شد عمر و زین داستان با خبر
وگر روز چون رفت در بارگاه
ترا خورده ام چون بعالم
چه هستیم ممنون احسان تو
پس انکه بیان کرد این داستان
نباشد بجز مسکری باوفا
کند از رفاقت باو گفتگو
چه از عمر و شاه این سخنها شنید
طلب کرد عماره را در زمان
چه آمد بنزد شه از بهر کیش
همی خواست کردن بکیش هلاک
هم آخر بارکان دولت چنین
نمود از زمان جادو از طلب
بپاید بلائی کنون بر سرش
شنیدند چون ساحران انجمن
دمیدند از نیش در غضب

ترا بود از دوستی در طلب
بکین یا بمهر است آمن او
برو گرد از راه کین رهبری
در انداخت خود در انجا بلطف
گرفتار دام شده مرغ دل
گذاری به بیچارگان آوری
وزین ره باو گفت گر گشته
بعماره شد این چنین همزبان
بپاید ازین بعد ما را بکار
زیادش لبند حیله و مکر او
که هرش کند منفعت آوری
وزو گرد بو بخشش شه طلب
نباشد جز این مطلب دیگرم
ز رسم مودت ز عهد و وفا
ببندد دخت از مکر کری و کر
بجد مسکری در بر تخت شاه
بپا داشت الطاف تو یک بیک
نباید شکستن نمکدان تو
بر شاه با صد حیل توامان
زبهپاید از صدق راه وفا
گرفته ز بوی خوش شاه از
مران بو بجوشش دنشان بدید
دویدند اندر پس خادمان
سر خویش افکنده از شرم پیش
نمودن شش را نهان زیر خاک
بفرمود آن شاه با عدل و دین
بفرمان بر شان بیار آب لب
که بنود بکس حاجت دیگر
ز فرمان سلطان ببرین ساحران
که شدمت و دیوانه و تاب

کنون به فرستی بنزدش مکی
بگمانم که این ماه خورشید چهر
چه عماره بشنید این گفتگو
فرستاد نزد کنیزک خبر
ز زلف تو بخشبر بر کرد دم
دل مرده ام یافت ازوی زندگی
کنیزک شنید و گروش قبول
گر آید بوی کنیزک ز راه
رسیدیم گر خود بسطح ایوان
نداند شیطان نهانی بجنس
وگر رفت شد چون کنیزک بر
که خواهم بپا دنوار بر روزگار
کنیزک چه بشنید این گفتگو
باو داد از عطر داند نهانی
ز عماره بحرف قدری از آن
بشه گفت آمده ان مکر و کین
درین ملک هستم ز تو در امان
بنکویم بپاید بحرز آشتی
کرباشد رشتی من آن انکر
بخاصان شه مسکماره بنظر
کنم گر بخواهی یکایک عیان
برافروخت از بس غضب در او
ز هر سو نمودند او را طلب
نخستین چه شه کرد بر او نظر
برو لب بدندان فشردن گرفت
که چون داده امش نخستین امان
که خواهم همین دم برین ز کیش
بود بدترا کشتن آن زندگی
کشیدند بیچاره را زیر چنگ
برو زرفت با اضطراب آهن

شوی خواستگارش بجو دلم مکی
در آرد ترا سر ز بار مهر
ز بس حمق باور سخن گفته او
که خواهان تر استم از جان
خیالات گشته هر زمانم همین
بپایم دگر باره با بندگی
بدیدار عماره آمد عجول
ز بوی خوش شاه ابا نگاه
بیانایتم از بهر شان ارمغان
بدر ماندگی یار و فریاد رس
بپاید ازین داستان خاطر
بگهندارم این بوی خوش یادگار
بدل کرد تصدیق گفتار او
که بدبوی خوش بد ان مد
که خواهم نمایم بکس ارمغان
گدای نامور شیر گزین
امان داده ام از ترحم بجان
نخواهم شدن جانب کاستی
بدر بار رفته از ره صدق در
کنون با کنیزک درآورده سر
کنون بس که این لبی خوش از انسان
ز بس خشم بر چین بیندار خرد او
کشیدند با خفتش از غضب
ز خشمش برآمد ز کانون سر
گناهش یکایک شمردن گرفت
نخواهم نمودن هلاکش از آن
نمانید پاداش اعمال خویش
نماند برا ونتک باندگی
نهادند بر گردنش پالهنگ
بصحرا دوان گشت با خستگان

وزان بعد مایوس شد با دو گوش ... همی بود از آدمی در خروش
چه واقع شد این داستان در دوان ... فرو گشت وحشت با سلامیان
بمانند یاران و جعفر بهم ... در آن ملک فارغ ز خوف و الم
فزودی بهر ساعتش آبرو ... خلایق نمودند اعزاز او
بر اینگونه تا شد به یثرب روان ... بهجرت رسول خدا تو امان
بشهر مدینه تمکن گزید ... برو جمع شد از سیاه و سفید
بشد دین اسلام کم کم قوی ... بصوری کشید از ره معنوی
طلب کرد آنگاه سالار دین ... ز شهر یمن سوی خود مسلمین
بهنگام تسخیر خیبر ز راه ... رسیدند اسلامیان در پناه
بنزد نبی جعفر نامور ... همان روز وارد شد از آن سفر
وز آنسو چه عماره شد بیقرار ... نمود از میان خلایق فرار
بدیوانگی گشت نخچیر سان ... بدشت اندرون رفت با وحشیان
بسی عمرو افتاد از اعتبار ... بیارست جستن در انجا قرار
بیاورد و جانب ملک خویش ... پشیمان و افسرده و جان پریش
چه گشتند واقف از اینرو قریش ... نمودند بر جست عمار طیش
گر آرند بر موطنش زان مکان ... نمایندش تا بدهد ادای آن
هم آخر دو تن بر یمن رهنمون ... نمودند آن زشت کیشان دون
که از حیله شاید کنندش اسیر ... شوندش بدر ماندگی دستگیر
رسیدند چون اندر آن بر یمن ... گرفتند احوال از آن انجمن
بران دشتشان شد یکی رهنمون ... که عماره با وحشیان بد درون
برفتند آن هردو در آن زمین ... نمودند بر آنگاهی کمین
زمانی که عماره با وحشیان ... پی آب آمد سوی آن مکان
دویدند آن هردو تن بر او ... گرفتند با حیله بازوی او
چه عماره احوال دید اینچنین ... بدیوانگی بر زد از جان انین
ز بس کرد اندر میان اضطراب ... بشد خاکدان وجودش خراب
چه عماره در آن بیابان بمرد ... بخاری بجان آفرین جان سپرد
برفتند مایوس آن هردو تن ... ز ملک یمن رو بسوی وطن
چنین بود این داستان شگفت ... که زنجیر بغضش تسلسل گرفت
الهی مرا چی بود این رجا ... که دارش بر ملک دین پا بجا
بگردد ز دوران دون ناشکیب ... بدینش نیاید ز شیطان فریب

نامه فرستادن حضرت رسالت پناه صلعم به نجاشی

ز شیطان صفت دارش دین نفور ... نیفتد بچاه فریب و شرور
خبر شد چه زینسان بر کجو ... که نجاشی آمد با حسان عجو
با صحاب و جعفر ز جود و کرم ... کرم کرد آن خسرو محترم
ز بن عاص و عمار کرد اندرو ... ببخشید گفت راز آن کارجو
بصد یاس و حرمان ز ملک یمن ... بیاورد بن عاص رو در وطن
دمادم فزاید شه از احترام ... ز بهره با صحاب خیر الانام
تمامی در آنجا با آسودگی ... بماندند فارغ ز فرسودگی
بسی گشت شادان از آن کار دین ... همی کرد حمد جهان آفرین
پس از آن ز شفقت بر آن نیکمرد ... بتبلیغ دین اینچنین نامه کرد
نخستین قلم زد بنام خدا ... که یکدم نباشد ز بنده جدا
خداوند بخشنده دستگیر ... کریم خطا بخش پوزش پذیر
وحید و حمید و غفور و رحیم ... شدید و مجید و علی و عظیم
نگهدار و روزی ده و بی مثال ... که انباز و اشباهش نباشد همال
پس از آن ز احمد رسول امین ... بنزد تو ای شاه با عدل و دین
نکو رای و دانا دل و موتمن ... نگهبان و فرمان روای یمن
نخستین ترا با دار اسلام ... وزان پس گواهی دهم این کلام
که عیسی بود روح پروردگار ... شده بی پدر خلق در روزگار
مطهر ز عصیان بود مادرش ... نزیده کسی دامن اطهرش
چه روح القدس در دمید از نفس ... ز حق گشت موجود او زان سپس
چه اندر صدف لؤلؤ شاهوار ... دمید اندر او روح پروردگار
ز حق یافته رتبت مرسلین ... شده در جهان آیت عالمین
همانسان مرا نیز پروردگار ... نموده بتبلیغ این اختیار
فرستاده بر بندگان بشیر ... وز این رو ترا مینمایم خبر
ز دانشوری گر سخن را نیوش ... بگوش دلت ز تمکین سروش
یگانه بود کردگار جهان ... ندارد شریکی بکون و مکان
نباشد پرستش جز او را درست ... ببایست از غیر حق دست شست
بمن نیز اقرار پیغمبری ... ز قلب و زبان تو ایمان آوری
چه ابن عم من جعفر نامور ... در آنجاست با یاوران دگر
نمائی بانها بسر بر کرم ... بداری بتعظیم خوش محترم

همه لشکری تو دارند رو
براهنما کنی میزبانی نکو

نمودم ترا خیرخواهی تمام
ز هر باب گر بشنوی والسلام

همان نیز ای شاه با عادلت
مران نامه را ثالث لار دین

ترا و سپاهت بخواهم بتن
بعمرو بن امیه از مسلمین

که تا بردار انجا بسوی یمن
رسانند بر آن شه موتمن

چه نجاشی از نامه شد با خبر
نداز شوق از تقابلش و رخ

نهادش ز تکریم و بر دیدگان
همینجاست کردن نگارش روان

ز شادی رخش انجنان بر دمید
که گفتی مگر صبحه را جا رسید

ببوسید و بگشود مهر از سرش
نظر کرد بر خط چون پرورش

پاسخ نوشتن نجاشی نامهٔ حضرت رسول صلعم را

پس آنکه بصد خرمی همچنان
با داب و تعظیم هم در زبان

بپاسخ بنزم نبی نامه کرد
چنین گام نزرنج و رق نگاه

نخستین بنام خدای ودود
گزد ما سوا یافت تکبیر وجود

بسوی محمد رسول زمن
نه اصحم امیر دیار یمن

که باشد پدر را بحرش یکان
بخوانند نجاشیش مردمان

وزان پس بران مقتدای امم
ازان بنده با داب ارکان سلام

برانصفوت و رحمت عالمین
حبیب خدا خاتم المرسلین

بتحقیق گر بهر دعوت زبان
گشودی بربن ضعف شد کان

فرستاده منشورت اوردم
براهل اسلام دعوت نمود

زمانی که این نامه بر من رسید
مرا شادمان تر ازان کس ندید

هرانرا که در امر عیسی در آن
بفرموده بودی سراسر بیان

قسم بر خداوند جان آفرین
که در امر عیسی نباشد جز این

دگر بر مضامین آن سر بسر
ز دقت نمودم معنی نظر

ندارم ترا شک پیغمبری
بدانم که مبعوث از داوری

بتوفیق دادار جان آفرین
شهادت کنونم نمید هم اندرین

دگر ببر بن عم خود اندر آن
بفرموده بودی سفارش بآن

گرامی ترا زابن عمت یمن
نباشد کسی در دیار یمن

بدادم بادست بیعت زجان
شدم داخل سلک اسلامیان

اریجای فرزند خود را کنون
شدم از پی خدمتت رهنمون

بجز خود ندارم زکس خشیات
ترا سیکنم جان بفرمان نبات

اگر هست امرت بخدمت تن
شوم از سر صدق هم در زمان

گواهی دهم کانچه گفتی درست
کلام خدا است در لوح نبست

پس ازان به پیچید و مهرش نمود
بهدایای چندی بران برفزود

ازالجمله ماریه بد دختری
سهی قامتی حور وشی منظری

که اندر جهانش ز عفت نظیر
بملبود در زیر این چرخ پیر

بهمراه چندی زخاصان روان
نبردی بنی ساخت هم در زمان

که رفتند در خدمت مصطفی
گرفتند آئین دین و صفا

رسیدند در راه دین
همه دست بر سینه المرسلین

وز انجا دگرباره سوی یمن
برفتند تا نزد شه موتمن

در انجام کار نجاشی گوید

بدینگونه بد سالها در جهان
بدین اندران آن شه کامران

باخلاص از راه ایمان حجاب
بامر خدا حکم خدا و رسول

که تا شد سفطی بیثرب روان
بهجرت رسول خدا نوامان

یکی روز از امر رب جلیل
در آن روز کار اندش خبر

نبی را بفرمان جان آفرین
خبر داد از فوت ان پاکدین

چه بشنید انسدان مصطفی
شدش پرز خون دل زراه وفا

بعارض بره شد از چشم گوهر روان
ز حق خواست غفران آن در زمان

برون آمد آنگه زبیت الشرف
رسیدند اصحاب از هر طرف

برایشان ازان ماجرا گرد یاد
با سلامیان یافت غم از دیاد

بسوی بقیع آمد آنگه روان
بماندند آن سید انس جان

ز پیش نظر از رسول مجید
زمین پست شد انچنانش که دید

بملک یمن نعش ان پاکدین
بامر خداوند جان آفرین

وز انجا نبی کرد برا و نماز
بر و هفت تکبیر فرمود باز

چنین بود اخبار راشدین اشتیان
گروه گروه آمد قلیلی بیان

هرانکو سپارد طریق یقین
خبر دارش آید رسول امین

خدایش دهد رتبه برتری
بدار بن او رنگ ملک اختری

بهر دو جهان پادشاهی کند
بزرگی ز لطف الهی کند

الهی براجی اگر کارساز
تو باشی نباشد بهیچش نیاز

وگر سلب توفیق سازی برو
هزاران بود وای بر حال او

در ذکر معراج حضرت خاتم الانبیاء

در آورد پای شرف در رکاب
رکابش گرفته یکی از ادب
سرافیل و میکال در چاکری
منور سپهر و ز اسمان تو زمین
همی یا محمد کشیدی خروش
دگر ره بآواز بگشود لب
بناگه نمایان شد از پیش رو
که مسکین نگاهی بمن کن زبان
نشد ملتفت نیز اصلا برو
ز بس بود پر وحشت و سهمگین
فرود آی مسکین در اینجا نماز
بزیر آمد و کرد آن مقتدا
بنیروی الطاف رب جلیل
که موسی در اینجا بجوی کرد راز
پیمبر دگر باره آمد بزیر
برفتند چون چند گامی بسم
بود بیت لحم این مکان بیگمان
وز اینجا ز نو شد بمرکب سوار
دگر گفت جبریل با شاه دین
پیمبر ز جبریل چون این شنود
بر آن حلقه در زیر مرکب لجام
چه از انبیا پیش از آن پیشتر
چه وارد شدند اندر آن جایگاه
همه چون کواکب باطراف ماه
اذان و اقامه بامر جلیل
چه گشتند فارغ ز اتمام خیر البشر
یکی شیر بود و یکی جام آب
رسید از زبان مصطفی را بگوش
دگر آب خواهد رسول انام
نبی را چه از غیب آمد بگوش

برانداخت از روی معنی نقاب
بتعظیم و بمدح و ثنایش بلب
نمودند این خدمت شکری
عجایب ز مخلوق جان آفرین
رسیدان صداها نبی را بگوش
نبی را طلب کرد از درب حجب
ز نی داده تزیین برخسار و مو
که سازم ز بهرت حدیثی بیان
نیاورد بر جانبش هیچ رو
نبی گشت بسیار از او خشمگین
نیاز آور بر در کبریا ساز
نماز اندر آنجا همان دم ادا
پیاده روان در جلو جبرئیل
بزیر آنکه داد از نو نماز
ز منبر نماز آمکان جایگیر
دگر باره بگشود جبریل دم
فرود آی و مسکین نماز اندر آن
برفتند چون عمر در روزگار
که بیت المقدس بود این زمین
ز مرکب بیامد همان دم فرود
فرو بست جبریل شد در مقام
همه بسته بودند مرکب بدر
نبی را بشد چند کس پیش راه
گرفتند اقطار آن جایگاه
همانجا بگفت آنزمان جبرئیل
در آنوقت فرمان بیامد ز پیش
بسیم ظرف مملو از خمر ناب
که بشگفت گویند از هر دو بشر
شود امتش غرق بحر خراب
ز الهام لارب ابنا بشر

لجام برفتش یکی تن بدست
بپرواز آمد براق از شعف
تعالی الله از قدر و مقدار او
ز شخصی بناگاه آواز خواست
طلب کرد هر چند با اضطراب
نگشتی نبی ملتفت بر جواب
دو ساعد گشوده بپا زد بسند
هر الفقد ر بنمود فریاد زن
بناگه صدای چنینی شنید
وز آن بعد گفتش چنان جبرئیل
مدینه بود نام این سرزمین
دگر باره آن رهنمای یقین
چه قدری برفتند از آن سرزمین
بود نام این جایگه کوه طور
ادا کرد از نو نمازی چو ناز
چنین کرد با مصطفی وانمود
دگر باره آمد پیمبر فرود
چه شد دور از اینجایکه چند گام
در اینجا کنون انبیا پیش ما
یکی مسجدی بود در پیش رو
همراهی سید المرسلین
وز آن نیز جبریل بر حلقه بست
ز موسی و عیسی و نوح و خلیل
همان دم در اینجا کشیدند صف
امامت نمودش همه مقتدا
طبق در کف آورد در پیش رو
بهدیه بنهاد آن طبق بر زمین
که گر خود نماید قبول شربت
شود گر نماید تمنای شیر
بیاور دو دست از پی آن حضرت

یکی راست کردش مقامست
ملایک بهمراهش از هر طرف
که جبریل بودی جلودار او
که میکرد فریاد از دست راست
پیمبر نفرمود او را جواب
کلامی نفرمودش از هیچ باب
نبی را بآواز خواندی بلند
پیمبر بگفتش جواب سخن
که رو خوش نقالب از آن در رسید
که ای نوگل گلستان خلیل
که هجرت نمائی ز کفار دین
نگردانده پای جلالت بر این
دگر گفت جبریل با شاه دین
تجلی نمود از خداوند نور
بر آمد دگر باره مرکب بناز
که عیسی در اینجا تولد نمود
ادای صلوة اندر اینجا نمود
رسیدند از نو بدیگر مقام
بدارند بر مقدمت انتظار
برفتند آن هر دو تن اندر او
ملایک برفتند در آن زمین
لجام براقش بحکم الست
دگر سایر انبیای جلیل
بستادند اندر قفا هر طرف
نمودند پیغمبران اقتدا
ز مشروب بودش بسه ظرف اندرو
بنزد رسول جهان آفرین
ز گمراهی این امت خراب
همه امتانش هدایت پذیر
بامت شدا زان هدایت بدر

چو پیچید عذران شیر عود کوش / ز جبریلش آمد کلامی بگوش
که گشتند یکسر هدایت پذیر / تو دیدی با حیاتش از این اخذ شیر
روایت کند دیگری از روات / ز گفتار روشن دلان ثقات
که بر جای خازن بدی جبرئیل / که شد بدر او را بامر جلیل
بدین سان که کرد همی این بیان / تو نسیق پروردگار جهان
که بد صخره اندر آن جایگاه / نبی را عیان گشت از آنش راه
بر دوست جبریل داد از آن / سه ظرف اندر آورد آن زمان
یکی انگبین بود و دیگر ز شیر / سیم شراب آمدش دیگر
بنزد پیمبر بیاورد باز / نبی کرد بر شیر دستی دراز
وزان پس سوی انگبین برد رو / تناول نمود از دو مظروف او
چو بر سیمین نوبت آمد چنین / بجبریل فرمود سالار دین
که سیراب گشتم نخواهم دگر / از آنها که خوردم از آنان بیشتر
چو بشنید جبریل این گفتگو / چنین گفت در پاسخ حرف او
در این دم اگر خوردی از این شراب / نمیشد ز دین امتت کامیاب
فشادند و دیگری زین سپس / همی گشت دین را خبردار کس
ز راه حقیقت تمامی بدر / ز تو میشنودند هر یک نفوز
بهر صورت از این دو نوع خبر / هر آنرا که خواهی بدان خوبتر

گفتگوی جبرئیل امین با جناب خاتم المرسلین

وزان پس بپرسید روح الامین / که ای آفتاب سموات دین
بگو تا چه دیدی در این آمدن / چه کردی بیان کن یکایک سخن
پیمبر بگفتش نخستین ز راه / شنیدم که ناگاه آواز خواه
همی بود گوینده در ندا / مرا جانب خود نمودی صدا
ولیکن هر آنقدر کرد اضطراب / نگفتم بگفتارش اصلا جواب
چو جبریل از مصطفی این شنید / بگفتا که بود آن منادی یهود
جوابش اگر گفته بودی یقین / یهودی شدی امتت بعد از این
دگرباره گفت این چنین مصطفی / بروح الامین از طریق صفا
کزان پس منادی چپ ز دعوت / که آمد مرا آن صدا با بگوش
ندا را دمادم بپارست لب / مرا جانب خود نمودی طلب
شنیدم دمادم بهاهوی او / نگشتم دلی ملتفت سوی او
نبردی حفظ و دود اهس / جوابش بگفتم ز نیک و ز بد
دگرباره جبریل گفت این چنین / که بود آن منادی نصاری بدین
جواب ار بدادی بشد امتی / گزین پس شود امتت از منی
پیمبر اگر گفت با جبرئیل / که ای پیک فرخنده فال جلیل
ازان پس زنی آمدم پیش رو / گشوده سر و ساعد و روی و مو
بسی کرده بر دستهای سخی / بماند افعی که غلطد بکنج
ز خلخال و آویزه گوشوار / نموده بخود زینت بیشمار
منادی همی کرد بر من ز دور / مرا خوانده نزدیک خود با سرور
ولیکن نگفتم سخن در جواب / بکردید از سوی من کامیاب
چو جبریل از شاه دین این شنفت / نبی را بپاسخ بدینگونه گفت
که دنیا بدان پیره زال پلید / چه بسیار خواهند در خون کشید
اگر مینمودی باو گفتگو / سراسر بامت داشت رو
بعقبی نمودندش اختیار / نشد یکی تن از او رستگار
دگر گفت از آن صدای عجب / که در ره شنیدی بغایت عجب
یکی سنگ بد در کنار سقر / شده خلق از قدرت دادگر
ز دوزخ بیفکندش از کنار / از این پیش یکساله هفتاد بار
بهفتاد سالش نموده درنگ / بتک در رسیده لب ...
صدائی که آمد نبی را بگوش / ازان سنگ بدکامد اندر خروش
ز جبریل چون مصطفی این شنید / کشش بعد از آن خنده بر لب رسید
نوای بغض از خواب بیدار شو / ز سرمستی عجب هشیار شو
بکن پنبه غفلت از گوش دور / زمانی بیا در طریق شعور
همین علت خاتم ممکنات / که بودش ز هر بد مبرا صفات
از آن دم بر تربیت عرش / شهادت خدا داده بر ...
چنان گشت خائف از آن گفتگو / تو گر مطمئنی از این ره بگو

در ذکر عروج بفلک اول و برخی از کیفیات آن

غرض شد پیمبر بصد طمطراق / دگر ره ببالای زین براق
روان گشت جبریل اندر جلو / شد از خاک آن پاک افلاک رو
بیک لمحه از خاک شد بر سماک / سوی خلوت قرب از روح پاک
چو اندر نزدیک اول فلک / یکی بود دربان بر او از ملک
که باشد موکل باهلبیشان / که ره می‌نمایند بر آسمان
چه خواهند کردن بگردون کذم / ز دیدنشان چناقب نشان

که او بلکه در حکم او شمار
که بود آن ملک را سمعیل نام
بپاسخ سماعیل را جبرئیل
بگفت آری از حق پیغمبری
بکون و مکان باشدش سروری
ز جبریل چون آن ملک این شنید
نبی بر داز او سبق بر سلام
بتوبه هزاران بکفر نیز هم
پذیره براه نبی هر طرف
نگر یکنفر کو بسالار دین
نبی را در آن راه چون دید او
ز جبریل پرسید سالار دین
کیست اینکه باشد چنین خشمگین
چه فرمود خلق جهنم خدا
نخندیده هرگز برخسار کس
اگر دیدی شاد بر روی کس
ملک نیز کردش سلام از ادب
جهنم بود بهر اعدای دین
نبی گفت با جبرئیل امین
ببینم در احوال دوزخ نگر
که یکدم بکن پرده دور از سقر
چه شد شعله هاش متصدی آن ملک
بجبریل گفت از زمان شاه دین
چه فرمان بمالک رسید از مهین
وز آنجا پیمبر روانشد براه
پیمبر بپرسید از جبرئیل
نبی چون ز جبریل اینسان شنفت
نمودند هر یک بدیگر دعا
گرو شایسته بهر پیغمبری
خوش آمد مرا از تو زین هان

هر گوشه استاده چندین هزار
به پیش ره آمد بصد احترام
بگفت این محمد حبیب جلیل
گرفته است منشور نام آوری
ز حق یافته رتبهٔ برتری
پذیره براه پیمبر دوید
وزان پس بر افلاک بنهاد گام
گشودند آن هر دو معصوم دم
رسیدند افلاکیان صف بصف
نکردی بشاشت چه آن سایرین
دعا کرد بیکس نشد شاد از او
که ای بر ملایک مطاع و امین
بپاسخ بدو گفت روح الامین
ور اگر دفرمان دهش زابتدا
نه مشعوف خواهد شدن این سپس
برو بود شادی ز روی توبس
بعرض بشارت بیاراست لب
نکرد دیده مخلوق بر مؤمنین
که ای پیک فرخنده فال امین
وز آن شمه را شوم با خبر
که تا مصطفی زان شود با خبر
بلرزید از بیم جان ملک
بگو تا که مالک بگرداند این
بضبط شرر گشت در دم عجب
بر وی فتادش در آنجا نگاه
که باشد که این پیکر جلیل
نخستین سلامش باکرام گفت
که بودی همان هر دو را مدعا

که هستند در خدمت خود مقیم
بگفتا بجبریل کی نامور
بگفتا که مبعوث شد یا هنوز
بود بر همه انبیا پیشرو
بود افضل و اکمل و اولی
نخستین گشود از فلک در برو
ملک نیز شد بر سلامش عجول
برو مرحبا از ره احترام
هزاران یک ملک آمدش پیشرو
عظیم البدن بود و آلوده خشم
نشد از جبینش هویدا سرور
ملایک بدیدم درین ره بسی
بدوزخ بود این ملک مؤتمن
از آنگاه تا حال باشد چنین
دمادم غضب کردش بیشتر
بیان کرد جبریل چون این کلام
که باشد بهشت سرابر کام
چه جبریل بد بر تمامی بلغ
بخازن بفرما چنین انزمان
بمالک بفرمود روح الامین
چه مالک گشود از جهنم دری
چنان کرد جوشش بدلها اثر
ببند و در دوزخ آنسان که بو
بفرمود کاتش بشد در مکان
عظیم البدن سبز گون پیکری
بگفتش که آدم بود بوالبشر
جواب سلام آدمش داد اب
بفرزند شایسته خود زدف

بر آمد شیطان قوم رجیم
کیست آنکه باشد ترا همسفر
نخستینه است بر خلق این فروز
سبق برده زانها بآیین نو
برو داده از حمد یزدان لوا
پس آنگه دویدش بره پیش او
دعا کرد بر احترام رسول
بگفتند که بگذشت از انمقام
نبی را بشاشت فزودی از او
ترحمی نمودش ز شادی بچشم
نه از دیدن مصطفی یافت شور
غضبناک چون او ندیدم کسی
ز فرمان فرمانده ذوالمنن
همیشه باعدای حق خشمگین
ز رویش نمایان شود زان اثر
پیمبر بفرمود بر او سلام
ترا هست در خلد عیش مدام
بعبدش همه لازم الاتباع
که تا سازدم گوشه ای ز آتش عیان
ز فرمان سالار دنیا و دین
شراره بر آورد از آنجا سری
که شد مصطفی خوفگین چون شرر
نسازد از این بیشتر و نمود
چنیدند جنت و الفور طاق آن
بیامد بجا که سر راه او
تو و حالمین سرامر به
ادا کرد با صد هزار افتخار
همی مرحبا گفت از روز حق
شایسته وقتی کنی رهبری
که بادا فدای تو هر جان و تن

گفتار در گفتگوی حضرت خاتم النبیین با ملک الموت و پاسخ دادن او حضرت را

۳۳

وز آنجا دگر باره شد راه رو ‌‌ روان جبرئیل امین در جلو
نظر کرد در مجلس پاکیان ‌‌ که جسته ملایک در آنجا مکان

نشسته یکی دید آنجا ز دور ‌‌ که می‌داشت بر دست خود لوح نور
چه مهموم شخصی که بیند در او ‌‌ همی داشت آن لوح در پیش رو

نظر کرد گاه از یمین گه یسار ‌‌ نمی‌داشت یکدم ز دیدن قرار
ولی بود دنیا برروی او ‌‌ چه ظرفی که در زیر زانوی او

چه پرسان نظر کرد شاه جلیل ‌‌ زبانش بپرسید از جبرئیل
که برگو کدامین بود این ملک ‌‌ چه می‌بیند از لوح در این فلک

بپاسخ بگفتش چنین جبرئیل ‌‌ که ای از تو روشن چراغ خلیل
کند قبض ارواح را این ملک ‌‌ مکان داده او را خدای فلک

شب و روز دارد درین کار رو ‌‌ ندارد دمی فرصت گفتگو
بود سخت کارش از قدسیان ‌‌ که بود دمی فرصتش در میان

چه بشنید احسان ز روح الامین ‌‌ بفرمود سالار دین آنچنین
دمی پیشتر رو بنزدیک او ‌‌ که با او کنم لحظه گفتگو

چه نزدیک شد مصطفی در سلام ‌‌ سبق برد از آن ملک در کلام
جوابش ادا کرد در لوح رو ‌‌ همیشه است در کار خود جستجو

بدو گفت جبرئیل کای پاک دین ‌‌ محمد بود رحمت عالمین
فرستاده حق بود بر عباد ‌‌ که چون او نخواهد جهان آباد

بتعظیم برخواست آنگه ز جا ‌‌ نبی را بگفت آن زمان مرحبا
تحیت بگفت از طریق ادب ‌‌ بعرض بشارت بیاراست لب

که هر چیز کاندر جهان نقش بست ‌‌ ترا هست در آسمان پای بست
ندیدم در این آسمان دگر ‌‌ ترا داده فرمانده دادگر

نبی گفت از من بیزدان سپاس ‌‌ که کرده عطا رحمتم بی‌قیاس
برین بنده کان داده از لطف خویش ‌‌ عطاهای بیحد ز اندازه پیش

مرا حمد باید فزون از شمار ‌‌ نمودن بالطاف پروردگار
پیمبر دگر گفت با آن ملک ‌‌ که جای تو دایم بود در فلک

چرا زآنکه خواهی که گیری روان ‌‌ چه دانی که باشد کجایش روان
شوی حاضر از بهر هر یکنفر ‌‌ و یا با دگران نیفرستی دگر

بپاسخ نبی را بگفت آنچنین ‌‌ که از حکم دادار جان آفرین
مرا داده قدرت بر آنها خدا ‌‌ که تا بنگرم یک بیک را جدا

چه دنیا بنزد من آسان بود ‌‌ که دنیا بدر دست انسان نمود
بدست شما گر بود درهمی ‌‌ ندارید اگر گردش او غمی

تواند بگرداند از روی دست ‌‌ نباشد شما را ز حکمت درست
همان سان جهان بر کنم آنچنان ‌‌ نماید که بتوانمش گردان

نباشد بروی زمین خانه ‌‌ بهمواری کوه کاشانه
که هر روز تا پنج بار اندر او ‌‌ نسازم ز نیک نیک جدا جستجو

چه هر خانه کاندر و یک نفر ‌‌ بچنگال قبضم برآورد سر
نگر بیند بر حال او دیگران ‌‌ که بودند با او همه یاوران

بگویم بآنها که این گر حیست ‌‌ درین جمع بر جای پاینده کیست
مرا عود باشد بهر یک جدا ‌‌ نماند بجا غیر ذات خدا

یکایک شما را برم از میان ‌‌ ببیند احوال پیشینیان
نبی گفت اندوه را مرگ بس ‌‌ بود بر بنی آدم از هر نفس

در امثال و نظائر احوال گوید

دگر گفت جبرئیل با شاه دین ‌‌ که ما بعد مرگست برتر از این

از آنجا که شه دید آن مصطفی ‌‌ بیاورد در راه رو از صفا
بقومی گذر کرد از مردمان ‌‌ که در نزد هر یک عیان گشته بود

که از گوشت نیکو بدی اندر او ‌‌ همان نیز مردار پهلوی او
بخوردند مردار را پیش نان ‌‌ بخوردند دستی بپاکان در آن

ز جبرئیل پرسید خیر البشر ‌‌ که از این مرا ده سراسر خبر
که باشند این مردمان در جهان ‌‌ چرا بند این نوع مردار خوار

چنین گفت با مصطفی جبرئیل ‌‌ که ای مهبط وحی رب جلیل
بگفتا این جماعت از امتان ‌‌ که دانند خود را ز نو آسمان

بداده ز دست از طریق حلال ‌‌ بحرمت فراهم بیاورد مال
وز آنجا چه بگذشت سالار دین ‌‌ بیا گاه در راه دید آنچنین

یکی از ملایک ستاده براه ‌‌ بنوع عجیبی در آن جایگاه
یکی نیمه از برف نیمی ز نار ‌‌ شده آن زخلق از قدرت کردگار

جهان آفرین را همی می‌ستود ‌‌ که از حکمت این نوع طاعت نمود
همی گفت گاهی پاک پروردگار ‌‌ که الفت بدادی در این برف و نار

کری گرد از برف آتش حقی ‌‌ ز آتش کند برف را منتقی
همان سان که الفت اند اسیار ‌‌ بدلهای اشفته بندگان

شنید بدش نکایک بشارت
از انجا که شد سالار دین
بسی بد شباهت میان شاقیان
چه بشنید جبریل فرمان او
شنید این سخن چون شه نیکنام
که هستی تو سر دفتر مرسلین
نبی نیز در هر یکی درد عا
همه در ره بندگی مستقیم
بتسبیح حق مختلف در فنش
بآنها همان گفتگوها نمود
از انجا روان شد بسیم فلک
که با دیگران طلعتش در سوم
ز جبریل پرسید سالار دین
چه بشنید سلطان دین انبیا
دعا کرد والمنه یک بر این
بآنها هم ان گفتگوها نمود
وز انجا بسوی چارمین آسمان
ز جبریل پرسید کانم دیت
مکان ارفضا و باشند دلیل
بهر یک نمودند هر یک دعا
بآنها همین گفتگوها نمود
بدیدش همان در جهان فلک
که بر هر یکی بود تاج هزار
صدا از دنباکاه روح الامین
محمد شفیع همه مذنبین
نبار و کرباره بر جاشت
وز انجا بخمس فلک کرد رو
عظیم البدن چشمهای کشاد
نبی ماند زان انجمن در شگفت
بدیدش بی او در طلب

عروج بفلک دوم و مجملی از وقایع ان

روان گشت بر طارم دومین
چه بیسی که گرد دو نیم از میان
بپوشش با نخ بیاورد رو
سبق برد از هر یکی در سلام
هزاران نبی بر تو باد فهم
کشاده زبان شد بمدح
همه خاضع و خاشع از خوف هم
همه دیک دل انجمن بخوش
دو تن دید در ان مکان نبی
بپرسید از جبرئیل امین
که هستند با یکدگر خاله زاد
جوابش بگفتند هر دو بهم
بپرواری از قابلیت قبا
در ان آسمان نیز اندر نظر
بکرده نظر جانب دیگری
ز جبریل پرسید از انها سخن

در ذکر مجملی از وقایع فلک چهارم

همراهی ان مقرب فلک
چه مه بود اندر میان نجوم
که خود کیست این مرد روشن جبین
ز یوسف سبق برد اندر سلام
چه دیگر رسولان و پیغمبران
در انجا یکی دید چون رسید پیر
فلک بود در روشنی رخسار او
بگفتش که این طلعت یوسفی
جواب نبی نیز صد تو بگفت
در آن آسمان نیز از خاشعین

گفتار او

روان گشت آن ختم پیغمبران
درین جا یکه منظر بهر جهت
بلاد عنت برین بگیام خلیل
که بر انبیا باشد این مدعا
که با سایر خاشعین کرده تو
بکرسی نشسته یکی از ملک
بهر یک نفر بود هفتاد بار
که بر خبر با ان ملک از زمین
حبیب خدا خاتم المرسلین
نبی را شتافت دنباکاه نگاه
بگفتش که ادریس باشد همین
بر و نیز نمود اول سلام
در انجا هم از خاشعین هر طرف
وز انجا گذر کرد سالار دین
که هفتاد باره هزار از پیش
گمان کرد سالار دین آن ملک
بتعظیم سر خیل پیغمبران
رجا خواست از دیا بخود را حسم

در مختصری از گذارش فلک

سرافیل و جبریل همراه او
نکوروی و خوشخوی نیکو نهاد
ز بسیاری این عجب گرفت
ز مهرش شب و روز در حرف
بجسمش در آمد در ان آسمان
فراوان باطرافش از آسمان
ز جبریل پرسید اکنه چنین
که هارون بود نام آنها که من

بخیر و فلاح خود و امتان
که با هر یکی بد هزاران صفا
که خود کیست این دو با کرم
مسیح است و یحیی نیکو نهاد
دعا را گشودند از شوق دم
هزاران نبی هر یک از مرحبا
نبی را چه ماه فلک مشتری
همه عرفه و هشت راد او نبی
بیان کرد احوال ان انجمن
که در اولین آسمان که نبود
ستاده چه مه بر فراز سپهر
بهر سو تق بسته انوار او
جز او صاحب انجمن حسن گفت
وز ان پس نمودند گفت و شنفت
نبی دید چون طارم دومین
که با دیگران در میان به نبود
بمردی که بود اندران جایگاه
مکانش خدا کرده انجا یقین
سبق برد چون دیگران بر کلام
نبی دید در بندگی بسته صف
همراهی جبرئیل امین
ملایک ستاده همه یاورش
نباشد مقرب تری از فلک
پسندیده کرد کار جهان
که باشد بپا تا برود در قیام
چنین است استاده فنشان که
نشسته یکی مرد روشن روان
بعزت نشسته خود اندر میان
که این ان پیمبر بود کاسمان
مکان یافت در طارم پنجمین

[illegible]

که بشنیدم نزدیکتر در مکان / که صادر شود وحی حق اندر آن
از این پس به پیغمبری فزون از شمار / غرایب ز مخلوق پروردگار
وز آن پس ز الطاف بیچون درود / دل مصطفی را تسلی فزود
توانا نه دل بر و گرد درو / که آن شد آن سان غرایب بجاو
که پاهای او بد بهفتم زمین / سرش بر ره عرش جهان آفرین
بزیر شکم دهشت از شبر پر / که از هر چه گوئی خوش آیند تر
ز آواز او پر زنان دم بدم / بر آن یک گشایند از شوق دم
چو جبرئیل در آن خانه گردید باز / بیاورد بر جا و در کعبه نماز
وز آن خانه آمد دگر ره برون / سوی نهر کوثر شد رهنمون
ز کوثر بنوشید آن مؤتمن / ز رحمت فرو شست از غسل تن

نباشد کسی از ملایک دگر / زما هر دو از آن محل بیشتر
ولی باشد اینها و آنها بهم / بجنب جلال خداوند کم
که آمد مبرا از آن گیر و دار / ز اهوال از فضل پروردگار
از آنجمله بر مصطفی شد پدید / بفرمان یزدان خروسی سفید
دو بالش گرفته کران تا کران / گذشته ز آفاق دور جهان
چو تسبیح گوید بهر نیمه شب / خروسان دنیا گشایند لب
وز آنجا باین طرز نکو / سوی بیت معمور آورد رو
نبی چند ز اصحاب در آن مکان / نظر کرد آن سید انس و جان
یکی نهر دیگر در آنجا بدید / که بد نهر رحمت که حق آفرید
وز آنجا بهمراهی آن دو مهتر / زگلزار خلد برین یافت بهر

بهمراهی جبرئیل امین / بجنت روان گشت سالار دین

در ذکر اشعاری از وصف بهشت

چه نیکو بود در درون بهشت / وز آن ماند جای نکو سرشت
بدی خاک آن سر بسر مشک ناب / بهاران ریزه سنگش ز در خوشاب
بخوانند بهتر در آن مرغها / بخوانند کی هر یکی در نوا
شنیدن نیارست آسان بگوش / کسی که در دل نباشد سروش
ندیده نیارست کردن بیان / الهی تو ما را بانجا رسان
قصور و منازل هر سو بدید / باطراف و نهرها بنگرید
بدرختی در آن جایگه بنگرید / که جز چشم او کس نیارست دید
بگردش نه مرغی از اسفید / بپرواز از این سال نتوان رسید
بر آنرا که گر انجالی نشست / ز قدرت خدا اندر آن نقش بست
زمانش بپرسید سالار دین / بپاسخ چنین گفت روح الامین
هر آن کاید اندر خیال خرد / مهیا بهر شاخ او بنگرد
غرض کرد بسیار نزدیک و دور / تماشای انهار و حور و قصور
بیامد به سدره المنتهی / که جز حق نه بنشیند انجا
در آنجا بنزدیکه قرب زود / مکانی بیافت اندر جوار ودود
چه در قاب قوسین منزل گزید / تجلی کرد در قرب گفت و شنید
وز آن پس یکی از ملایک اذان / بفرمان حق گفت در لامکان
ملایک رسیدند از هر طرف / ستادند اندر قفا صف بصف
تعالی الله از آن علو مکان / که دریافت آنجا هم انس و جان
در آنحال آن معدن فضل و جود / بحمید و تمجید شد در سجود

نباشد زبان را توان بیان / که از صد هزاران یک آید عیان
زبان منتهی الانفس از هر طرف / مهیا ز رضوانیان بسته صف
چه گوید زبان بسته گوری اصم / که خواهد گشاید بنادیده دم
زبان لال و گوش کر و چشم کور / چنان وصف چیزی نیاید بگور
غرض چون نبی شد بجنت درون / بر او جبرئیل امین رهنمون
که بود از خود و آل اطهار او / ز ازواج و اطهار ابرار او
بزرگی چنانش که جز ذو المنن / ندانند مقدار او بی سخن
بهر خانه بد شاخی از آن درخت / چه چتر زمرد ببالای تخت
ز هر میوه کامد از آن عیان / هر آنرا که خواهی مهیا در آن
که طوبی بود نام او بیگمان / بحکم خدا رسته اندر جنان
هر آن باشد اندر جنان قصر و کاخ / کشیده در هر خانه ای به شاخ
وز آنجا بهمراهی جبرئیل / وز آن ره روان شد رسول جلیل
که بد خبر آن جبرئیل اندر جنت / بر که از آن شاخ بگزیده بخت
نه قرب مکان بلکه از معنوی / غلط در تکلم سخن بشنوی
زبان لال ماند از این گفتگو / نیارست دادن جواب و رو
نبی پیش استاد اندر نماز / بیاورد رو جانب کارساز
مکان چنان و نمازی چنین / نگرده کسی غیر سالار دین
ز انوار الطاف جان آفرین / بشد غرق آن پیشوای یقین
در آمد بر آن رحمت عالمین / بیامد ز یزدان ندا اینچنین

که ای فیض بخش زمین و زمان / که ای علة خلقت انس و جان
که الی تو کون و مکان کامیاب / که ای شافع حشر و گاه حساب
که ای سید و سرور اصفیا / که ای مهتر و بهتر انبیا
که ای افضل و اکمل ممکنات / که ای اعظم و اشرف کائنات
بدی بر رسولان کردن فراز / ازاین بیشتر فرض پنجه نماز
کنون باید آن را تو و امتان / نمایند هر روز و شب همچنان
بود فرض اینجمله بر هر یکی / ندارید اهمال از آن اندکی
خطاب الهی چه شد بر رسول / بچشم اندر آورد و دست قبول
که هستیم ما بندگان بر سر / نسازیم کاری جز از عذر گر
هر آنرا که فرمان دهی آن کنیم / بر آن امتثال تو از جان کنیم
وز آن پس بسی رازها شد بیان / که نبود کسی واقف از شرح آن
چه اذن رخص ز حق یافت زود / از آن جایگه عزم رجعت نمود
بیامد بنزدیکی سدره چون / زنو جبرئیلش بشد رهنمون

گفتگوی حضرت سید با جناب موسی علی نبینا و علیه السلام

وز آنجا چه سالار دنیا و دین / همی خواست آید بسوی زمین
روان بود جبرئیلش اندر جلو / گذر کرد نزدیک موسی زنو
بیامد باو در تکلم کلیم / که ای صاحب فضل و خلق عظیم
بگو بر چه ماموری از کردگار / کدامین فرایض بداوی قرار
بگفتش که پنجه نماز از خدا / بما امر شد تا نمائیم ادا
چه موسی ز شاه رسل این شنفت / بپاسخ نبی را بدینگونه گفت
که خود باشد از بندگی بی نیاز / زیاد است بر امتت این نماز
ندارند تاب و توان اینقدر / که در زیر این بار آرند سر
طلب کن ز دادار مسکین نواز / که تخفیف بخشد ترا از نماز
ندارد باین بار امت توان / بما دستگیری بکن اندر آن
چه گردید آگاه شه محترم / ده از پنجه بخشش کرد عفو از کرم
چهل ماند باقی ز لطف ودود / پیمبر بشادی بیامد فرود
چه موسی نبی را دگر باره دید / پذیره بر او جست شادی و عید
بپرسید از صورت داستان / نبی کرد بر او یکایک بیان
چه موسی شنید این سخن سر بسر / دگر داد پاسخ بخیر البشر
که باشد زیاد امت را هنوز / ندارند تاب چهل فرض روز
برو در طلب باز بگشای لب / که بخشد بقیش خدا زین طلب
پیمبر دگر باره شد رو به راه / با امیدواری بر آن بارگاه
دگر باره بگشود از عجز لب / در آنگه و تخفیف از حق طلب
خداوند بخشنده دستگیر / شدش باز از تازه پوزش پذیر
ده از آن فرایض ببخشید باز / بشد باقی از روز و شب سی نماز
بموسی چه آورد از نو گذر / بیان کرد با او خبر سر بسر
بگفتش دگر ره که برگرد زود / طلبکار تخفیف شو از ودود
غرض رفت و آمد نبی اینقدر / که باقی شد از جمله پنج دگر
دگر باره موسی بیاراست لب / که تخفیف میکن از آنهم طلب
نبی گفت دیگر ز خجلت سخن / نگوئیم از این باب با ذو المنن
بهر روز و شب پنج باشد نماز / شما هم گردن ازین حکم باز
چه این گفتگو کرد سالار دین / ندائی رسید از جهان آفرین
گر این پنج چون گنج باشی قبول / کنم پنج را من به پنجه قبول
دهم هر عمل را یکی ده ثواب / که تا پنج گردد به پنجه حساب
دگر کس کند نیت کار نیک / دهم نیکوئیش به نیت ولیک
ز شر گر نماید خیال عمل / نکرده نگیرم بر او لا اقل
گناه ار نماید یکی را یکی / نویسم نسازم زیاد اندکی
وز آنجا پیمبر بیامد فرود / سوی خانه ام هانی که بود
یکی دیده ام در روایت سخن / که چون باز گشت آن رسول زمن
هنوزش هنوز بستر خواب گرم / روان آب از کوزه اش نرم نرم
نشد لمحه گو بیا بیشتر / از آن رفت و آمد نبی المظفر
چنین بود آن داستان شگفت / که نقشش در آینه دل گرفت
تصور نیارست کردن بعقل / کبیر الفکرت ازین طرفه نقل
ولیکن تعجب نباشد در آن / برای قدرت کردگار جهان
کسی کو نداند خدا را قدیر / شود خدشه اش [illegible]
بکف فلاسف مده گوش دل / بفرمان حق باز کن گوش دل
دلیلی قدی ز قرآن مبین / بگفتار بیهوده ول با زمین
مگو جسم چون میرود بر فلک / همان سان که بر خاک آید ملک
ترا خاک و باد آتش آب هست / ببین چار سرکش چسان داده دست
عدد خاک با باد و آتش با آب / تو چون گشته در میان کامیاب

چنین بت بود روح را با بدن ‌ ‌ ‌ چنان روح جوهر چنان جسم تن

بجز امر حق چیست اندر میان ‌ ‌ ‌ بود گر دلیلت بیان و عیان

بود جسم پیغمبر الطف ز روح ‌ ‌ ‌ از اینست در روح باب فتوح

خیال تو یکدم رود تا سمک ‌ ‌ ‌ واز آنجا دمی تا به هفتم فلک

ز روح تو جسمش بهفتاد بار ‌ ‌ ‌ بود الطف از امر پروردگار

نه بینی به پیکر نبد سایه اش ‌ ‌ ‌ چه لن نور بد طینت و مایه اش

بگیر ذره نور چون جسم باز ‌ ‌ ‌ شود سایه اندر نظر عکس ساز

نتیجه چه در آفتابش اثر ‌ ‌ ‌ ز سایه نباشد به پیش نظر

عروجش چرا گفت باید محال ‌ ‌ ‌ ز بیهوده گفتار باطل خیال

با نکار داری زبان از چه رو ‌ ‌ ‌ چرا می نیاری بانصاف رو

ز کوته نظر دست بایست شست ‌ ‌ ‌ که هست اعتقادش بنا عقل سست

اگر هست چشمت حقیقت شناس ‌ ‌ ‌ بمعنی نمایش از این ره قیاس

تو با این کشاف توانی خیال ‌ ‌ ‌ نمودن باندیشه های محال

چرا باشی از این سخن در عجب ‌ ‌ ‌ گشائی با نکار این امر لب

که گوئی بر این ره ز حکمت کلام ‌ ‌ ‌ پس از خرق باشد محال التیام

که جسم از فلک چون نماید گذر ‌ ‌ ‌ به نه طاق افلاک چون نیست در

گشاید اگر اندر آن معبری ‌ ‌ ‌ بماند بجا رخنه آسا دری

نظیری ترا در بدن از فلک ‌ ‌ ‌ ز دل خلق کرده جهیس ملک

بود شکل مخروطی از چار سو ‌ ‌ ‌ دری بینت ظاهر پدیدار او

بچشم بصیرت اگر بنگری ‌ ‌ ‌ به معنی که دارد ز هر سو دری

گهی بسته و گاه بگشوده است ‌ ‌ ‌ گهی بوده و گاه نابوده است

بگو تا کدامین ره است اندر آن ‌ ‌ ‌ که مکنون دل آرد تا بر زبان

بدین عقل منقوص خواهی سخن ‌ ‌ ‌ بیان سازی از حکمت ذو المنن

ترا کور چشم و تمنا دراز ‌ ‌ ‌ ترا دست کوتاه و دل پر ز آز

همان به زبان داری از حرف لال ‌ ‌ ‌ نبی بر زمین حکمت قیل و قال

روی بر رهی کو ترا رهروان ‌ ‌ ‌ برقش نمودند اندر جهان

براجی بر جا مساز کردگار ‌ ‌ ‌ که گردد بر او لطفش آموزگار

ز وسواس شیطان نگهداردش ‌ ‌ ‌ براه یقین استوار آردش

در بیان دخول حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم در شعب ابیطالب

روایت نمودند کار آگهان ‌ ‌ ‌ ز کفش بزرگان فرخ مهان

که چون شاه دنیا و دین مصطفی ‌ ‌ ‌ ضیابخش انوار صدق و صفا

شب و روز با صد هزاران تعب ‌ ‌ ‌ همی داشت بر دعوت قوم لب

بر آن مشرکان تبه روزگار ‌ ‌ ‌ همی خواند آیات پروردگار

دمی از نصیحت نمی بست دم ‌ ‌ ‌ همان در هدایت فشردی قدم

بر آنقوم سنگین دل زشتخو ‌ ‌ ‌ ز اعجاز بستی ره گفتگو

که تا گشت ز اقوام آن پاکدین ‌ ‌ ‌ نبی چند داخل بدین مبین

از آن جمله چون حمزه عم رسول ‌ ‌ ‌ نمود از سر صدق ایمان قبول

وز آنها که بودند اندر زمین ‌ ‌ ‌ رسیدی بگفتار هر دم سخن

که هستند با عزت و احترام ‌ ‌ ‌ بخلوتگه شاه هر صبح و شام

بر آنها ندارد کسی دسترس ‌ ‌ ‌ نه هستند محکوم و مغلوب کس

کند شاه نجاشی از احترام ‌ ‌ ‌ اعانت باصحاب خیر الانام

دهد خرج آنها بهر روز و شب ‌ ‌ ‌ باسلام دین است اندر طلب

شهادت دهد بهر شرع رسول ‌ ‌ ‌ نموده است دین پیمبر قبول

قوی گشته اسلام اندر زمین ‌ ‌ ‌ فزونتر شود هر زمان این سخن

وز اینجا چه برگشت عمرو پلید ‌ ‌ ‌ نمود آنچه را دید و گفت و شنید

از آن عزت مسلمین در زمین ‌ ‌ ‌ وز این ناسپاسی با این انجمن

ز رد کردن شهها سر بسر ‌ ‌ ‌ وز احوال عماره پنهان خبر

فزون گشت در سینها کینها ‌ ‌ ‌ بجوش آمد آن بغض در سینها

وز آنسو چه شد بر قبایل خبر ‌ ‌ ‌ ز اطوار و گفتار خیر البشر

شیوعی ز نو یافت باز از زمن ‌ ‌ ‌ به هر سمت مشهور شد ملیش

یکایک ببستند بر دین میان ‌ ‌ ‌ قوی گشت آئین اسلامیان

بنی هاشم از بهر دین سر بسر ‌ ‌ ‌ بیاری ببستند هر یک کمر

نبی شهره شد در میان عرب ‌ ‌ ‌ ز هر سو پی دین گشودند لب

دل مشرکان شد از آن غم دو نیم ‌ ‌ ‌ فتادند در ورطه خوف و بیم

که گر زین قوی تر شود مصطفی ‌ ‌ ‌ ره دین اسلام گیرد صفا

بما آن زمان میشود کار تنگ ‌ ‌ ‌ خورد شیشه بت پرستی بسنگ

بیفتیم از خیر اعتبار ‌ ‌ ‌ شود دور یکباره از چاره کار

همان به در آیندم که داریم دست ‌ ‌ ‌ بیاریم بر او ز هر سو شکست

بچاره ببندیم هر یک کمر ‌ ‌ ‌ بیابیم از این دستی ظفر

که گردند سست اصل اسلامیان   نمانند از آنها یکی در میان
که سازند از راه کین و شقاق   در این شرط با یکدیگر اتفاق
خصوصاً که کین بنی هاشمی   که در سینه‌ها بود از آنها غمی
ندارند بر حرفشان بازگوش   نسازند هرگز خرید و فروش
نه از بهر وصلت گشایند لب   نه دختر نمایند از آنها طلب
بدارند دست از حمایت مگر   گذارند اسلام و دین سربسر
شود کارها منتظم آن زمان   بود بخت با مدعا توامان
گر بود شیطان که اندر میان   بصورت یکی قوم را شد عیان
گرفتند بر کف ز کین خامه   نوشتند این عهد را نامه
منجس با مهار نجس پلید   نمودند آن قوم دون عنید
بر این عهد گشتند هم داستان   که باشند در کین با سلامیان
طلبکرد بر گرد خود در زمان   همه آل هاشم ز پیر و جوان
چه گشتند حاضر همه انجمن   نشستند با یکدیگر در سخن
چنین گفت آن سید محترم   که ای ساکنان دیار حرم
که هنگام فرصت ز راه حسد   بقتلش نمایند هر یک مدد
بآن آفریننده ماه و مهر   خداوند نه طاق گردون سپهر
یکایک نمایم شما را هلاک   ندارم از این داستان هیچ باک
نه تنها گذارید او را دمی   نه زین پاسبانی بود تان غمی
مبادا که غافل ز کفار دون   یکی بر اذیت شود رهنمون
که باشند بر مصطفی پاسبان   بخدمت ببندند هر یک میان
وز آن پس ابوطالب از راه حزم   بخود کرد آن نیکار را عزم جزم
که از شیر کین دست دارند دور   ز ایذای آن شمع بزم سرور
روان شد بهمراهی آن جناب   تمامی بنی هاشمش در رکاب
نمودند اطراف آن استوار   گرفتند و راندند روشن قرار
مر آن پیر روشن دل آگه گز   ستون بود در خدمت از آن پس
که گه گاه در خدمتش داشت سر   نمیکرد دور از جناحش نظر
مگر تا که غافل ز راهی بکین   نتازند سوی نبی شیر کین
بجای دگر مصطفی را مکان   گزیدی ز یاران خود هم نهان
بر اینگونه شد روزگاری دراز   که بودند یکسر در آن دره باز
وز آنسو ابوجهل با میر کین   سپردند هرگاه و که راه کین

سپه آخر یکی زان لعینان دون   بر این رای دون شان بشد رهنمون
که اندر عداوت با سلامیان   ببندند از تازه هر یک میان
نسازند با هیچ یک گفتگو   نگردند در یک مکان روبرو
نه در سفره باشند همنان و آب   نگویند بر حرف آنها جواب
که آن قوم آرند یکباره گی   از آن باب جمع تا به بیچارگی
در آن وقت دل بر رضا آورند   ز بیچارگی رو بما آورند
چه گوینده این داستان از عقب   پسندید هر کس که از او شنفت
عرض چون شنیدند این گفتگو   نمودند تحسین ز هر پیر و
چهل تن بزرگان آن مشرکان   که بد بولهب نیز اندر میان
ابوطالب از این چه شد با خبر   که بشنید کفار نقش دگر
بهنگام فرصت بخیر البشر   رسانند از کین عدوان ضرر
که بودند آنها چهل تن تمام   دلیران جنگ آور نیکنام
ز هر باب کردند چون گفتگو   بر آنها ابوطالب آورد رو
کنون گشته کفار هم داستان   پی کین این سرور انس و جان
بحق خداوند بیت الحرام   بحجر و بزمزم برکن و مقام
که گر خاری از شیر کین بر قدم   خلد یا شود از سرش موی کم
بیابید روز و شب بنده وار   بگردید او را بدور و کنار
دمادم باطراف آن شمع دین   چه پروانه باشید منزل گزین
تمامی بنی هاشم از این سخن   خریدند بر خویش رنج و محن
شب و روز در خدمتش بنده وار   شتابند اندر یمین و یسار
که تا در شعب هشم یاوران   زمانی دهد مصطفی را مکان
شعب و آن بود در کوهسار   بدست ابوطالبش اختیار
بهمراه اطفال و خیل زنان   در آن دره گردند یکسر مکان
شب و روز در پاسبانی قدم   فشردند پای وفا دمبدم
شب و روز شمشیر اندر میان   بهمراه سالار دین بد روان
چه خفتی شبانگه بجا مصطفی   بپا ایستادی برش از وفا
سحر که بدل کرد ماوای او   علی را مکان داد در جای او
نخفتی علی جای سالار دین   بهر جا بهر شب بهر سرزمین
همین بود شان کار در روز و شب   کشیدند در پاسبانی تعب
فکندند در شیشه صبر سنگ   گرفتند بر مسلمین کار تنگ

بنوعی که آذوقه بس شد باز
بر آن دره از کاروان حجاز

بدان سان که کم یافت از عرب
ببود اکشودی بر آن قوم لب

شدند آن کمین مشرکین رو برو
بعار تب بر خستند متول و

دو منزل جلو گیر بر کافران
ز کین مینمودند قاصد روان

رسانند غر تهدید عار گوش
نسازند تا خود خرید و فروش

بسالی دو موسم رسول امین
برون آمد از دره با مسلمین

بدعوت گشودی بهر قوم لب
ز هر باب یاری نمودی طلب

که من بر همه خلق پیغمبرم
فرستاده حضرت داورم

بیاید یکسر سوی دین من
بگیرید قانون و آیین من

نمایید حفظ من از شر کین
با سلام باشید یار و معین

بلب بو لهب داشت تکذیب او
ز پی مینمودش بد گفتگو

که باشد بمن این برادر پسر
دروغ است اقوال او سر بسر

بجادوگری پیغمبر بد بدین
یکایک جوانان بهر سر زمن

ندارید بر گفت این مرد گوش
نسازید با او خرید و فروش

غرض مصطفی با بنی هاشمی
نمودند فرصت بهر موسمی

که از هر طرف سوی مکه روان
پی حج و عمره بدی مردمان

چه جمعیت خلق میشد درست
وز آن نظم کفار میگشت سست

ز دره فگندند خود را برون
ببودا باطرفبان رهنمون

بقدر توان از فروش و خرید
ز آذوقه و از لباس جدید

بجوم خلایق چه میگشت کم
نهادند از نو بدره قدم

بغیر از یکی تن ابو العاص نام
که داماد بود او بخیر الانام

ربیبه بد و داده خیر البشر
بدامادیش داشت آخر بسر

ز آذوقه که اشتران داشتی
بدادی بنزدیک دره گذار

نمودی در آن ره شتر بارها
که در دره خود مینهادند پا

رساندی آذوقه بر مسلمین
اعانت نمودی بسالار دین

بر اینگونه تا رفت سالی چهار
با سلامیان تنگ گردید کار

بغیر از دو موسم چه در هر سال
برون آمدن بد بر آنها محال

چه آذوقه میکرد در رو بر کمی
فزون میشد از آن بلا غمی

چه میگشت اسباب شان احتیاج
همیداشتند آن لعینان لجاج

در آن دره از جوع اندر فغان
که وگاه میبودشان کودکان

گرسنه زن و مرد از هر طرف
بنزد نبی میکشیدند صف

بنوعی که شب ناله کودکان
ربودی ز دلهای مردم توان

رسیدی صدا با شهر اندرون
بر ایشان دل کافران بود خون

ز بس ناله و زاری اضطراب
نمیبود کفار را خورد و خواب

بغیر از ابو جهل با چند تن
از آن سنگدل کفر کیش انجمن

که بودند شادان از آن گفتگو
بسوخت دلشان بر آنها چو

دگر باقی آن گروه عنید
هر آنکس که آواز طفلان شنید

ز دلشان زدی دمی آتش غم
پی صلح میبودشان پا و سر

پشیمان شدند از ره ظلم و کین
ترحم نمودند بر مسلمین

همیخواستند اندر آن روزگار
شود بر بنی هاشمی فتح کار

که از دره آیند یکسر برون
براحت شود حالشان رهنمون

ولی بهر عهدی که در نامه بود
نیارستشان کرد گفت و شنود

نه بر نقض پیمان توان گفتگو
نمودن که بر صلح آرند رو

بکین داشت بوجهل اسرار تیز
مینکرد کوتاه دست از ستیز

منقص از این باب بر کافران
بدی عیش هر یک ز پیر و جوان

همه اهل شهر از صغیر و کبیر
بخاطر شد آن حرفشان جایگیر

که اکثر شب از ناله کودکان
شد از جانشان دور تاب و توان

چه هر صبح گرد حرم انجمن
نشستند با یکدیگر در سخن

همی حرف مینمودشان بر زبان
که دوشینه از گریه کودکان

که از آل هاشم در این نیمه شب
شنیدیم بودیم اندر تعب

نخفتیم تا صبحگه بی گمان
ز ما دور بد صبر و تاب و توان

شماتت نمودند بعضی ز کین
از آن حال بر فرقه مسلمین

سوای همان بدکه و ملعون دون
که در سینه میگشت کین شان فزون

کنون یادم آمد یکی داستان
که سازم در این ضمن شطری بیان

شنیدی که آن مشرکان عنید
چه بر گوششان صوت طفلان رسید

بحالی که بودند خارج ز دین
از این باب گشتند زار و حزین

ز آواز الجوع آن کودکان
ز دلشان جدا گشت تاب و توان

دل سنگشان گشت نرم اندکی
شنیدند چون از هزاران یکی

کنون با دگر زان نعم مبتلا
عجب بیابان کرب و بلا

که بودند اطفالش از قحط آب
بدان گونه در ناله و اضطراب

ز بس زرد از جانشان ناله سر / شد آفاق از آهشان پر شرر
بر آن قوم سنگین دل بی کتاب / که خود در آمود ندامت حساب
امید شفاعت ز خیر البشر / بدل بود شان پیکان بسر
شنیدند آن نالها و فغان / که امید استند از علش کوه و کان
نه یکدم دل سنگشان گشت نرم / نه کردند از حق بر این ظلم شرم
نداد ندا از ظلم یک جرعه تب / نکردند در دل خیال حساب
چه گویم که بر خیزد از جان انین / مسلمان بد تر ز کافر چنین
خداوند لعنت کند بر عشر / که باعث شد آن ظلم را سر بسر

نامه نوشتن مشرکین قریش بجناب ابو طالب و پاسخ نوشتن آنجناب نامهٔ مشرکان را لعنهم الله

غرض چون عیان شد دل مشرکین / ز خشم نمودند بر مسلمین
بدینسان که آید کنون آشکار / بنیروی امداد پروردگار
بسوی ابوطالب نامور / نوشتند کفار اینسان خبر
که دایم ز هاشمی رنج اندرون / شود هر دمت محنت و غم فزون
خور و خواب و آرام و راحت تمام / ز کف داده ای مهتر نیکنام
کنون از نصیحت یکی یک سخن / سرا سر بگوییم ازین انجمن
ز راه محبت ز مهر و وفا / ز عهد مودت ز صدق و صفا
که بر ما سپاری محمد اگر / کنیمت بفرمان وهی نامور
بشاهی نمائیم یکسر قبول / ترا گر بما واگذاری رسول
ببستن آوریمش که این دین / در آنوقت بوسیم پشت زمین
تو دانی بپاشیم عهد سست / شود بر تو فرمان ما راست
دگر بار بر ما پی منع لب / گشائی نداریم دست از طلب
بمانی برین محنت و رنج و غم / تلف تا شود جانت ازین الم
هر آنرا که بد گفتنی در کلام / بگفتیم و خود دانی و السلام
ابوطالب از این چه شد با خبر / ز دود از جانش از آن خبر ناله سر
قلم بر کف آورد پاسخ نوشت / بر آن زشت کیشان طغیان سرشت
ز اشعار غرای موزون خود / بر ایشان بیان کرد مضمون خود
زبان خود گوشه در سخن / بیان کرد بر آن عنید انجمن
که هرگز نداریم از اینکار دست / روان تا تنم هست در اندام است
سر و جانم ایثار آنسرور است / دلم را تولای مهرش درست
نه جز خدمتش خواهم از کس دگر کار / نه غیر از ثنایش در این روزگار
بقالب مرا هست تا از نفس / نباشد کسی بد بدو دسترس
نسوزد از این دل کس من / که می نشنود گوشم اینسان سخن
هر آنرا که دارید در تن توان / نمایند هر یک ز پیر و جوان
که او هست آرایش دین من / بود این چنین رسم و آیین من
فرستاد آن نامه نامدار / بر آن قوم بد کیش خذلان شعار
هر آنکو شنید آن گروه عنید / از او گشت مایوس و دم در کشید
به بهتان کمان سرور سرفراز / نمیدار روا زاین عمل دست باز

ذکر ظهور بعضی معجزات و خوارق عادات که از سید کاینات در شعب ظهور رسید

غرض کار شد تنگ بر مسلمین / در آمد ره چون از بد مشرکین
بنی هاشمی بر ز خیر البشر / گشودند بر شکوه لب سر بسر
ز دلتنگی از در و جای خویش / وزان حبس بودن بما و اجح بیش
در آمد پیمبر بوحی ودود / بدست مبارک اشارت نمود
بر آنکو بها ما که گشتند دور / بقدری که در دیدگان نو نور
بمقدار مد بصر آن جبال / برفتند از قدرت لایزال
وسیع الفضا شد بیابان جهان / که نتوان گشودن بوصفش زبان
دگر ره پیمبر اشارت نمود / بر آمد ست آنسان که فرموده بود
که آنها که در دل بعرتان درون / بیارید از قدرت حق برون
همان دم بفرمان پروردگار / زمین گشت پر سبزه و لاله زار
ز نسرین و نیلوفر و یاسمین / فضای زمین شد چه خلد برین
روان گشت از هر طرف جویبار / بنفشه همان دم دمید از کنار
بسر زد ز هر جا دراز گل کشید / برخسار گل زلف سنبل دمید
ز هر شاخ بر خواست صوت هزار / هوا شد معطر چه مشک تتار
نظر باز شد نرگس مست چشم / شقایق خوش انعوان شد ز خشم
ز هر سو بر آمد بگردون درخت / همان دم در آمد شت از رنگ سخت
ز هر میوه بر شاخها شد عیان / بهر سمت افزون ز شرح و بیان
ز خرما و امرود و سیب و انار / بهر شاخ آویخته از هر کنار
ز انجیر و نارنج و لیمو و به / نمودار آمد گره بر گره
ز هر سمت دراج و کبک و تذرو / نمودند پرواز از شاخ سرو

چنان بوستانی بیامد پدید
که هرگز کسی از سلاطین ندید

ز اعجاز پیغمبر پاک دین
بفرمان یزدان جان آفرین

چه خلد برین شد زمین و زمان
برفتند یاران تماشا کنان

بماندند از آن مرد و زن در شگفت
هر آنکس که دید آن بتعجب بگفت

ز صلوات پی شد بگردون خروش
نگر کفش آن دشت آید بجوش

بخوردند از آن میوها مرد و زن
نشستند از آن آبها رخت و تن

نمودند شکر جهان آفرین
بر آن جا که سر سبز مستلیان

دیگر باره فرمود خیر البشر
بر آنقوم پیر و جوان سر بسر

که خواهید اگر جامه یابد صفا
بگویید صلوات بر مصطفی

بمالید بر جامه خویش دست
گزان میشود دور چرکی که هست

دمیدن بگیرید اندر بدن
گزاند وه عاری شود جسم و تن

ز صلوات بر احمد و آل او
بدنها بیابد تمامی نکو

مصفی کند دل ز کین و حسد
زداید ز خاطر خیالات بد

بنی هاشمی چون شنیدند این
از آن مقتدای زمان و زمین

بصلوات بر خواست آواز بس
کشیدند دست شعب انکس

دمیدن گرفتند بر جسم و تن
که پوشد بر آنها لباس کهن

عری آمد از لطف پروردگار
تن و جامهاشان ز چرک و غبار

تعجب نمودند پیر و جوان
بگفتند با شاه دین در زمان

نبی را دو لب از تبسم شگفت
بپاسخ بر آنقوم اینگونه گفت

که شد بهر صلواتها نامها
مصفی تر از پیکر و جامها

که صلوات اینسان دراید بتن
غبار و کثافات و چرک بدن

نمایند پس اینده استانها گفت
که جامه ز صلوات پاکی گرفت

صفات ذمیمه نماید بدور
فزاید بدل حکمت و علم و نور

بدنیا کشاید بایمان و دین
بعقبی رساند بخلد برین

در بیان ذکر سبب خروج و استخلاص حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و بنی هاشم در شعب

غرض چون زمان شعب شد دراز
ز رحمت سبب ساز شد کارساز

ز اثر بس بر آن نامه عهد شوم
ز اطراف آورده از ره هجوم

چه شد موریانه بر آن زور رس
فروشست آن نامه را سر بسر

بر آنعهد ملعونه زد دست برد
سیاهی تمام از کاغذ سترد

بجز نام یزدان که باقی بر آن
بجا ماند چیزی نماند اندر آن

همان گونه بد سر بمهر و درست
ولی سخت عهدیش گردید سست

خبر داد از آسمان جبرئیل
نبی را بفرمان رب جلیل

که آن نامه عهد گردید شست
وز آن موریانه هر آن بود بشست

بجز نام پروردگار جهان
کنون نقطه نیست باقی بر آن

پیمبر چه بشنید گردید شاد
همیکرد حمد خداوند یاد

خبر داد بر عم خود سربسر
همان گونه جبرئیل آمد خبر

ابوطالب نامور در زمان
مبین گشت از آن خبر شادمان

همان دم بیامد ز ره برون
بگفته بطوف حرم رهنمون

در آمد باطراف بیت الحرام
بر آن یک ز کفار را بد مقام

چه بوطالب از دور آمد پدید
بنزدیکی آن جماعت رسید

بخاطر کنون مشرکین را گذر
چنین گه داز حال آن نامور

که از کثرت رنج گشته زبون
پی صلح آید بشبهه اندرون

که بخشد نبی را بر آنها اگر
در آرد پی صلح از این راه سر

بخفتند از جای خود در زمان
تواضع نمودند پیر و جوان

گشودند هر یک بتکریم لب
نمودند تعظیم او از ادب

چه تفتیش آن نامور شهریار
نشستند کفار از هر کنار

بامیدواری یکایک زبان
گشودند بر جانبش در زمان

که دانیم داری پی صلح رو
نباشی از این پس بما کینه جو

کنون آمدی تا دهی از وفا
بما بهر آسودگی مصطفی

کشیدی ز بس و ره او تعب
ز بس رنج جانت رسیده بلب

بیا تا که با هم نشینیم باز
ندادیم دست عداوت دراز

بابین ایام ماضی سخن
بگوییم خالی ز کین و فتن

چه کفار کردند این گفتگو
بپاسخ ابوطالب آورد رو

بگفتا بحق جهان آفرین
نه از آمدن بود مقصود این

ولی گفت من برادر پسر
بفرمان فرمان ده دادگر

که او را نموده خبر جبرئیل
بصدق و سخن نیز دارد دلیل

که آن نامه را که در ظلم و کین
نوشتید از بهر طغیانی بن

در او درج از جور هر بیش و کم
نمودید تکبیر بقطع رحم

بداد دید در کعبه اش جایگاه
شد بیدش سراسر بعدوان گواه

کنون موریانه شدش در بباب
معاهد تماماً سترد از کتاب

چه گاه نخستین نماید درست
ولی از درونش کتابت بشست

بود محض آیین و دین پروری
کلامش همه حکمت داوری

اگر آنچه گوید بود آنچنین
بدارید دست از ره ظلم و کین

دگر آنچه گفتیم نباشد درست
مرادست باید از اینکار شست

ز آن پس تن باتفاقش هر آن
که خواهید هستید مختار آن

پسند آمد این گفتگوشان تمام
که کردی بجا ختم این دم کلام

پس آنگاه از امر بوجهل دون
یکی شد باوردنش رهنمون

همانسان که بنهاده اندر نخست
بر آن بود امهار ایشان درست

چه برجا بود مهر آن نامه باز
کنم دست حاجت بمطلب دراز

یکایک بدیدند آن مشرکان
که بد مهرها همچنان اندر آن

که تا خود نمایند او را خجل
شود بلکه از فعل خود منفعل

بیارند هر یک بمطلوب دست
بیارند اسلام دین را شکست

بجز اسم پروردگار جهان
نوشته نبد نقطه اندر آن

چه دیدند کفار این دار و گیر
فکندند سرها ز خجلت بزیر

چه بوطالب احوال دید اینچنین
نصیحت کنان گفت با مشرکین

کنون باز دارید از ظلم دست
نیارید از این پس بخود شکست

بگفت این و برخواست از جای خویش
روان گشت انسو بماوای خویش

وز انسو چه آن فرقه مشرکین
در آن نامه دیدند احوال این

که بودند آن مردمان پنج تن
گشودند لب یکی بر سخن

نخواهیم بودن بر این ره دگر
نیاریم از این پس بکینه بسر

چه گفتند آن پنج تن این سخن
یکایک پریشان شد آن انجمن

دریدند آن نامه ناقبول
که بد بهت در باب کین رسول

همی خواست تا نو کند نامه را
بگیرد ز سر باز هنگامه را

چه اینها هستشان درمیان رونمود
در بسته بر آل هاشم گشود

چنین بود اخبار این داستان
که شد گفته از گفت این راستان

نگهدار از غفلت و رنج و غم
مصون از بلایا و خوف و الم

بر آجی بود یارب این آرزو
که تا روی لطفت نگردد ازو

از این نفس اماره بدفعال
نگردد بکین و حسد پایمال

بهر دو جهان باشش دستگیر
خطاپوش غفار و پوزش پذیر

نباشد کنون نقطه اندر آن
بجز نام پروردگار جهان

بدانم که او صدق گوید کلام
زبان می‌نگردد بگفتنش کلام

نمایید آن نامه حاضر کنون
که گردید بر صدق آن رهنمون

نمایید از کینه جویی کنار
بترسید از خویش بر کردگار

دهم بر شما آن زمان دست او
نگردیم از این پس پابست او

شنیدند چون مشرکین انجمن
از آن سرور نامور این سخن

نبود آنچه گفتی ز انصاف دور
نداریم از این شرط اصلاً نفور

چه آورد آن نامه ظلم کیش
بدیدند سربسته بر مهر خویش

بسی شاد گردید بوجهل دون
که گردید مقصود حاصل کنون

بگیرم ز اسلامیان کین خود
دهم تازه رونق بآیین خود

گشودند چون نامه را سربسر
بنزد ابوطالب نامور

وز آن پس بگویند باری سخن
سپارد نبی را بر آن انجمن

گشودند چون نامه از شوق زود
بدیدند در آن کتابت نبود

کنایات آن از میان سربسر
شده محو هیچ و کمش از نظر

نیارست یکتن گشودن زبان
که عذری نمودن بمطلب بیان

که این قوم پر کینه زشت کیش
دمی شرم دارید بر حال خویش

نه بشنید بگره بر انجام کار
بترسید بر خویشتن کردگار

دگر باره سوی شعب شد روان
پی خدمت سرور انس و جان

کسانیکه بدشان ندامت ز عهد
نمودند بر نقض آن عهد جهد

که هستیم بیزار از این داستان
وز این عهد بر کین اسلامیان

نه هرگز پسندد ز ما خدا
نباشیم این ظلم را مقتدا

نمودید بسیارشان اتفاق
در افتاد از آن ره میانشان نفاق

هر آنجهد بوجهل ملعون نمود
پی عهد دیگر نبخشید سود

نگشتند کفار هم داستان
بنا شد ز نو عهد اندر میان

برون آمدند از شعب سربسر
نمودند در خانه هر یک مقر

الهی بحق رسول امین
که بر ما عیان کن ره و رسم دین

نخواهی نمودن کسی دست آز
بجز در که کبریایت دراز

ز بوجهل طغیان بماند مصون
بدارش براه حق رهنمون

شود قطع امیدش از ما سوا
گزیند رضای ترا بر هوا

نگوید بغیر از رضایت کلام
بود خاندان نبی را غلام

که خود می ندانم جز این بندگی
بدارم تو ایمان بر این برقرار
بنام خداوند جان آفرین
زاعجاز سالار دنیا و دین
بگویم بداری اگر گوش دل
کنون بشنو این داستان عجب
که باشد بر اعجاز وی منجلی
همان مرکز عالم کن فکان
که چون گشت بد مصطفی را مقر
از آنقوم کین گستر بو الفضول
سر کینه جویان ابوجهل دون
فکندی بچاه فرو سر زکین
از آنجمله روزی رسول انام
ستادند آنقوم از چار سو
کنی دعوت خلق بر دین خود
کنی دعوی رفعت و برتری
بیاور بقصد نبوت دلیل
شنیدم که از انبیای جلیل
عیان گشت از نوح طوفان پدید
مسیحا خبر از مغیبات گفت
تو نیز از نماز بما سر بسر
شود و صبح آندم که از گردگار
یقین پیدا بیست باطل کلام
گدای پسر و مردم کینه جو
بخورد و بزرگ صغیر و کبیر
از آنجمله تو آن که خلق جهان
نمودند کوشش که عجز از آن
مرهست کرد رکه ذو المنن
بین از صدق حقیقتم حیکان
نیاید بمان بر آن آیه باز

خبر نما بعضی معجزات ظاهرات آنجناب نظایر معجزات انبیای سلف صلوات الله علیه و علیهم

نه رحمت سخن بر زبان آفرین
حبیب خدا خاتم المرسلین
دهی در سخن لجه هوش دل
بقصد توفیق چاره ای لب
نبی را وصی خدا را ولی
همین مرشد خیل کروبیان
پی دعوت قوم میداشت سر
منکر دگشتی کلامش قبول
باکار بد ایجاد بستمون
نمیخواست تکمیل شدن سوی دین
مکان داشت نزدیک بیت الحرام
بحجت گرفتن نهادند رو
دهی رونق از آن بامین خود
که داری چو پیغمبران سروری
دیار برزمین غیر این قال و قیل
چه موسی و عیسی چه نوح و خلیل
گلستان شد آتش ز بهر خلیل
گر آنقوم را بود کفت و شنفت
در آریم تکبیر بدین تو سر
تراهست اندر جهان اختیار
نگهداشت باید زبان بر کلام
بحجت نیارید بیهوده رو
مرا کرده یزدان بشیر و نذیر
نیارند گفتن کلامی در آن
نیارند شنیدن بسلک بیان
سرایم ز آیات از نو سخن
گشایند اگر بهر حجت زبان
شود دست قهر خدائی دراز
نمایم بر این داستان ابتدا
بنیروی توفیق پروردگار
شود روشن دیده و جان من
ز بوجهل طبعی بنه پای دور
شهنشاه اژدر در مومنن
که آن شیر یزدان امام مبین
زاعراب واز فرقه مشرکین
سپردند هر یک طریق لجاج
هر آنرا که با مصطفی داشت سر
بحجت که تا گشت و غالب
که بوجهل با قومی از مشرکان
که گوید منم در جهان پیشوا
از آن هم نهی پای خود پیشتر
اگر تا کنون هست این گفتگو
چگونه فرستاده داورم
هر آن یک بیاید بپروردگار
زجا کنده شد کوه بهر کلیم
هر آنرا که کردند در خانها
گذاریم تکبیر با سلام رو
وگر نه عبث می نباید گفت
چه سالار دین این سخنها شنفت
نموده مرا پاک پروردگار
زاعجاز چند آنکه بایست داد
خلایق تمامی ز خورد و بزرگ
هم آخر ز ناچاری و اضطرار
هر آنرا که پروردگارم بگفت
شود گر بخواهم ز حق مطلبی
عبث رفتن راه باطل چرا
که باشد بر این در سرافکندگی
نگهدار از فتنه و استعار
زکفار پاکان دین مقتدا
نمایم سراسر کنون آشکار
گشایند و لب ملک یقین
از این داستان بر دل افزای نور
گرامی پدر بر حسین و حسن
بفرمود این داستان را چنین
همیکرد دعوت باسلام دین
نمودند با او زکین احتجاج
بدادی کین خدمتش در نظر
زاعجاز کردند هردم طلب
رسیدند نزد نبی آنکسان
رسول خدا خاتم انبیا
که یزدان مرا خوانده خیر البشر
چه باشد گواهت بدعوی بگو
همین که بر انبیا سرورم
نمودند معجز بخلق آشکار
دل قوم از آنخوف آمد دو نیم
نهان هر چه بد شان بگاشان نهان
نمایم کوتاه این گفتگو
کلامی که کس را نشاید شنفت
بپاسخ بآنقوم نا اهل گفت
به پیغمبری در جهان اختیار
دلم را علوم لدنی نهاد
نبوت نامحم از حجازی فرک
نمودند اقرار عجز اختیار
نمودم از آن باب گفت و شنفت
گشایم پی آیت نو لبی
نمودن بخود کار مشکل چرا

ز شفقت نخواهم شمار ضرر
نگیرند حجت از این بیشتر

در این گفتگو بود سالار دین
که آمد بر او وحی جان آفرین

ز دربار فرمان والای جلیل
رسید آنزمان حضرت جبرئیل

رساند از حق درود و سلام
پس از آن چنین گفت او را پیام

که ای علت خلقت کائنات
که ای اکمل ما سوی از صفات

که ای معدن فضل و لطف عمیم
که ای صاحب جود و خلق عظیم

که ای شاه مسند نشین صفا
حبیب خدا حضرت مصطفی

نباشد از این باب بر دل غمت
که هستند خود منکران عاقبت

هر آنرا که گفتند این شر کین
به بینند ایدم بعین الیقین

ز آیات موسی و نوح و خلیل
ز گفتار عیسی سراسر دلیل

نما بهشان هر یکی در نظر
که بینند اینقوم از چشم سر

ندارند شکی در حقیقت ترا
نیارند انکار آن ماجرا

ولیکن جدا واقف از سینهاست
که هر گونه در هر یک از کینهاست

نیارند ایمان ترا بیگمان
مگر آنکه دارم نگاهش از آن

ولی چون نمودی ورا دیدند باز
نیایند هر یک ز نو حیله ساز

نیارند ایمان ترا اهل کین
سپارند از نو ره بغض و کین

مگر آنکه دارم من از راز نگاه
بر آرم بتوفیقش از تنگ چاه

هدایت کسی را که یزدان کند
ره دین قبولش دل آسان کنند

نباشد اگر باز توفیق حق
نگیرد کسی راه دین را سبق

ولی از دیاد حجج را کنون
ز آیاتشان میشوم رهنمون

طلب کن ز من تا کنم آشکار
هر آنرا که گردند خود آشنا

مر آنها که خواهند آیات نوح
بر ایشان نمایم همین دم فتوح

بگو رو سوی بوقبیس آورند
در آنکوهسار آنزمان بنگرند

چه بینند طوفان کند از دیا
رود جانشان از کشاکش بباد

ببرند امید از زندگی
بخواهند اگر باز پایندگی

در آندم ببینند آنجا جلی
که گردد در آنجا یکه منجلی

بهمراه نور حسین و حسن
که گردند ظاهر بر آن انجمن

که آیند از این بعد اندر وجود
ز خلوت سرای خدا در شهود

بدامانشان دست خود را دراز
ز راه توسل نمایند باز

دگر باره خشکان ببخشد حیوة
بیابند از موج طوفان نجات

هر آنکس بدامانشان دست بند
نماید شود در جهان سربلند

نجات و عالم بود اندر این
چنین هست آری رهش راه دین

تخلف هر آنکس کند زان سه تن
شود غرقه بحر موج فتن

مر آنها که خواهند باز خلیل
بر آنها شوی بر نمودن دلیل

بگو تا بصحرا روند اندرون
که گردن نهندش به رهنمون

بر آنها چه آتش شود شعله ور
کشند سر بگردون ز هر سو شرر

بمانند نومید از زندگی
فرو رفته در چاه درماندگی

در آندم ز نی ور هوا آشکار
به بینند از قدرت کردگار

که باشند ز غفلت بسر معجزش
کشند بر زمین ریشه از بهر سرش

توسل بجویند بر او ز دل
کز او پای غشان بر آید ز گل

بگیرند آن ریشها سر بسر
که آزادشان سازد از شر و شر

دگر آنجماعت که خواهند باز
به بینند آیات موسی فراز

بگو تا بنزدیک بیت الحرام
گزینند بر خویش هر یک مقام

به بینند آیات موسی درست
همانسان که گردند ظاهر نخست

چه بر قوم موسی شد از جای کوه
نشانی به بینند از این گروه

ورا آنجا دهد حمزه عم نجات
مر آنقوم را ره دهد بر حیات

بگو بر چهارم که خواهند اگر
نمایند آیات عیسی نظر

بمانند نزد تو آن مردمان
که سازی بر ایشان یکایک بیان

پس آنگه بیاید بر ایشان خبر
ز آیات پیشینیان سر بسر

نمائی بر آنها ز راه نهفت
هر آنرا که گردند گفت و شنفت

و ذخیره هر آنچه در خانها
نهادند پنهان بکاشانها

و ز آنها که خوردند هر یک رشت
نمائی باظهار آن باز لب

بگویند تا هر یک از قوم باز
ز آیات از قدرت کارسان

پیمبر بر آن فرقه مشرکان
ز وحی خدا گفت آیند آستان

چه بوجهل دون این سخنها شنفت
بر آن کفر کیشان بر آید بکهف

که هر یک پراکند در کوه و دشت
شود از پی دیدن سر گذشت

هر آنجا که گوید یکایک روان
بیایند از آنمکان در زمان

به بینند از صدق و کذبش سخن
رسانند هر یک خبر زان من

که تا گردش حال گیرد عیان
بدانند کذبش بگفت و بیان

من اینجا بمانم که آید خبر
ز احوال هر یک بمن سر بسر

شنیدند چون مشرکان این سخن — برفتند هر سمت یک انجمن
بصحرا یکی رفت یکجای کوه — یکی گشت در پای کعبه ستوه
پی دیدن معجزات رسول — شدند انجماعت بکال عجول
بنزد نبی ماند بوجهل دون — به بیند شود تا که احوال چون

در بیان شمهٔ از معجزهٔ طوفان باعجاز این سید قمر قدر زاهر الی مابین

غرض چون هر آن یک از آن مشرکان — شدند از پی مطلب خود روان
برفتند آن فرقه اولین — روان جانب کوه از آن سرزمین
نشستند یکدیگر در سخن — در آنکوهساران عنید انجمن
که تا خود چه پیش آید در روزگار — ز آیات از قدرت کردگار
بناگاه گردید از آسمان — همانگونه پی ابر باران دوان
همان نیز جوشید آب از زمین — بفرمان بیچون جهان آفرین
دمی گشت عالم چه دریای آب — بدی کوه بر آب همچون حباب
زمین شد بر آن کعبه جوشان — سراسیمه رفتند بالای کوه
دویدند هر چند رو بر فراز — ز پا نیز میرفتشان آب باز
رسیدند بالای آنکوه سر — رسید آب ایشان نیز تا بر کمر
فتادند در چنبرهٔ اضطراب — که گردند یکبار کی غرق آب
بناکه در آن ورطهٔ هولناک — که گشتند مشرف همه بر هلاک
بدیدند از دور بر روی آب — نشسته جناب ولایت مآب
دو طفل از یمین و یسارش بدور — نمودار مانند نخل طور
نشسته نو را چمن شاه عرش — به تزیین رخسارشان هفت فرش
فرو مانده بر خویشتن مشرکان — رسید آب نزدیکشان تا دهان
بری تا بمردن میان نفس — شکسته همه جو است جانشان قفس
که گرد این بد آشاه خیبر کشا — بر ایشان که گیرید دامان ما
دوید هر که بر دست ما دو خویش — بیابید طیر و نجات پیش
بخواهید اگر در جهان زندگی — وز این بعد در دهر پایندگی
بگیرید دست من و کودکان — که یابند از غرق گشتن امان
شنیدند چون مشرکین انجمن — از این شاه دنیا و دین این سخن
با میدواری نمودند باز — سوی هر یکی دست بیک دراز
از ایشان یکی دست حیدر گرفت — یکی دست بر دست دیگر گرفت
همان نیز دست حسین و حسن — گرفتند هر یک از آن انجمن
یکی دست دیگر گرفتند کان — گرفتند از بیم جان مشرکان
بر اینگونه تا هر یک از آن گروه — گرفتند دامنش بالای کوه
وز آنجا شده دین پیامبر بر — ز رحمت بر آن قوم شد دستگیر
هر آنقدر کامد ز بالا فرو — مر آن آب کم کم شد ناقص نمود
چه بر خاک پای شهنشه رسید — شد آن آب یکبارگی ناپدید
نمودند کفار هر سو نظر — ندیدند آن کودکان را دگر
بهمراه شیر خدا مشرکین — برفتند در دم از آن سرزمین
روان جمله را آب از دیدگان — رسیدند نزد نبی در زمان
نمودند آغاز مدحت گهی — شهادت طلب بر پیمبری
که هستی یقین اشرف عالمین — حبیب خدا سید المرسلین
نداریم شک و بگردت دور جهان — که دیدیم از چشم هر یک عیان
همان معجزی کو بد از نوح باز — ترا داد بخشنده کارساز
همان بود طوفان که آورد نوح — ز بهر تو حق کرده بیدم فتوح
علی و دو طفلی که بودند باز — بهمراه او شد بما کارساز
و گرنه در آن ورطهٔ هولناک — همه گشته بودیم بیشک هلاک
نه پیشم لیکن بهمراه او — کنون آن دو تن کودک مه رو
همی بر نفر سود کان کودکان — بیابند زین بعد اندر جهان
بودند آن دو کودک حسین و حسن — مه دین و سر دفتر انجمن
دو فرزند باشند بر بوتراب — با مر خدا سیدین شباب
ولی بهتر از آن دو نیکو پسر — بود بهتران نزد حق آن پدر
مثالند بر کشتی نوح باز — ور این امت این هر که گردن فراز
ز این بلکه از نیکوان سایرین — از او و لاد ایشان بزرگان دین
هر آنکس که بر آن سفینه نشست — ز هر گونه رنج و محن بار رست
تخلف هر آنکس نماید از آن — شود غرق بحر فتن بیگمان
به دنیا بود بحر خونخواره — نه هست آنکه در گردش چاره
همان نیز در آخرت این و آن — رسانند احباب خود در جنان
و مدار بحور جحیم سقر — سفینه صفت دوستان را که او
ز محشر بدار السلام جنان — رسانند کشتی صفتی دهان

در ذکر ظهور بی نظیر معجزهٔ خلیل الله بن کریه ...

پس آنگه بفرمود سالار دین ... ابوجهل سردفتر مشرکین
که آیا شنیدی چه شد گفتگو ... دگر ره چه خواهی بگو عذر رو
و یا خود طریقت [illegible] ... پذیرای ایمان شدی از یقین
چنین گفت آن زشت کیش عنید ... که گوش من این گفتگو را شنید
ولی ما به چشم از آن مردمان ... چگونه خبر میرسد این زمان
رسیدند این زمان فرقه‌ی دو بهین ... که بودند از آن قوم صحرا گزین
همه اشکشان جاری از دیدگان ... رسیدند تر دینی در زمان
که هستی تو مخلوق را بهترین ... رسولی ز یزدان جان آفرین
نه این بلکه از انبیا مهتری ... پسندیده حضرت داوری
ز اعجاز از چشم خود دیده‌ایم ... نه حرفیست کز غیر بشنیده‌ایم
چه گشتیم با هم بصحرا روان ... نمودیم در سبز رفتی مکان
نشستیم با یکدگر در سخن ... با کار دین هر سر انجمن
بناگه فلک پاره شد آنچنان ... که دیدیم هر یک شکاف اندر آن
وز آنجا فرو ریخت چه در قفس ... که هر یک بخلق جهان بود بس
باطراف شعله ور شد چنان ... که بگرفت از خاک تا آسمان
بما تنگ شد در بدنها نفس ... بدنها ن کز آنگونه نشنیده کس
بهر یک لحظه میگشت نزدیکتر ... همیخواست کافتد بهر یک شرر
فتادیم در اضطراب عظیم ... دل هر یک از خوف آمد دو نیم
بناگه یکی در هوا شد عیان ... ز نی مقنعی بر سر اندر زمان
که آویخته از دو سر ریشها ... از آن مقنعش بر زمین از هوا
شنیدیم که ناگاه کاندر فلک ... همیگفت گوینده از ملک
که ما مضطرب حال درماندگان ... نجات از بجو امید هم در زمان
بگیرید از مقنعش ریشها ... بدارید پای تولا بجا
که گردد بدل آنچنان آلودگی ... رسد خوف هر یک با سود کی
روانها شد از آن ندا کامیاب ... زهید کردید محکم طناب
پس از آن بصد خشت و اضطرار ... بپوشش و دیدیم از هر کنار
بر او چشم امید کردیم باز ... نمودیم دست توسل دراز
بدادیم دست تعصب ها ... گرفتیم از مقنعش ریشها
ز جا کند ما را چه کاه از زمین ... بر خود کشیدند آن سپهر یقین
بد پنهان که دیدیم از چشم خویش ... شرارات آتش از اندازه بیش
ز پیش و پس و از یمین و یسار ... همیکرد بر گرد هر یک گذار
ولیکن ندیدیم از آن یکی ... که بد هر ضرر بر یکی اندکی
بد آن ریسه آویخته سر بسر ... بدیدیم آنچنان دور آن شرر
تعجب از آن بود کان ریشها ... بگردون کشید از زمین جسم ما
شد پاره آن ریسمانها خورد ... برون از میان پیکر ما ببرد
گشایند هر یک بکاشانه‌اش ... در افکند آهسته در خانه‌اش
فتادیم چون زنده از جایگه ... دویدیم از تازه هر یک بره
رسیدیم در خدمت این زمان ... چنین بود احوال کامد عیان
ندانیم کان زن که بد در هوا ... که ما را رهانید از تنگ جا
بدلها یقین شد که هستی نبی حق ... ترا بر رسولان بود زین سبق
تویی مهتر و بهتر انبیا ... تویی سید و سرور اصفیا
نداریم راهی جز اذعان کنم ... که آریم بر دینت از صدق سر
تویی در جهان مهتر و ملتجا ... که آرند هر یک بلطفت رجا
حکیمی بگفتار و کردار خود ... علیمی با سرار و اطوار خود
کنون کن بما نی ز رحمت قبول ... شویم تا بقرار ایمان عجول
بر ایشان بفرمود آن محترم ... که آن زن بود فاطمه محترم
که او از تمام زنان بهتر است ... پسندیده حضرت داور است
خلایق ز بهر ثواب و عقاب ... بمحشر در آیند بهر حساب
منادی بفرمان جان آفرین ... ندا در دهد بر عرش برین
که ای اهل محشر ز برنا و پیر ... بپوشند چشم از صغیر و کبیر
که آهنگ کند فاطمه رو بره ... نیارست کردن کس او را نگاه
بفرمان دادار جان آفرین ... رود او در آن زمان سوی خلد برین
بپوشند مردم تمامی نظر ... ز حرمت نمایند در زیر سر
بغیر از من و مرتضی بیگمان ... نبی چند از انبیا و محرمان
که هستند آنها امامان یقین ... مر او صیا پیشوایان دین
که باشند محرم برادر پسر ... توانند کردن بسویش نظر
در آن وقت گردد بخلد برین ... روانه بهمراهی حور عین
شود بر صراط آن زمان رهگذر ... بنیروی یزدان کالمح البصر
نهد پای چون مه درون بهشت ... در آن ما منت جای بهتر بهشت
هنوزش بصحرای محشر درون ... بود در همین جا درش رهنمون

یکی گوشه دست آن نامور — بحجره دیگر گوشه اش در گذر
که تا که بفرمان جان آفرین — منادی ندا در دهد این چنین
که بر فاطمه هر که بنمود دست — کنون آنچه خرید از او آن است
شفیعش بود آن یگانه گهر — بر او نیز بخشایش دادگر
بگیرید از چادرش تار ها — بمنزل رسانید از آن بارها
زنند دست بر ریشه اش هر تنی — ز خوفش گشاند سوی ایمنی
در آندم ز مردم هزاران هزار — تمام آمد از لطف پروردگار
بامیدواری در آن خوف و بیم — بیابند اندر ولایش مقیم
که هر یک فنا می هزاران هزار — بود در عدد مردمان بیشمار
زن و مرد و پیر و جوان هر که هست — بگیرند از آن ریشه ای بدست
رهاند ز حشر و حساب و جحیم — رساند به جنات عدن و نعیم
رهائی بیابند خلقان همه — ز اهوال از چادر فاطمه
نظر شد بر آنچنین در جهان — کز اضعف پروان شدندم عیان

در ذکر ظهور نظیر معجزه جناب موسی از آن سید و فخر انبیا

در اینحال از فرقه مشیمین — رسیدند با اشک و آه و حزن
زره بر دو سالار دین در زمان — شهادت به پیغمبری در زبان
که هستی فرستاده کردگار — رسولی بخلقان در این روزگار
نباشد پسندیده تر از تو کس — بنزد خداوند فریاد رس
تویی مهتر و بهتر انبیا — علی افضل است از همه اولیا
بود اهل بیت تو اندر جهان — مقرب تر از آل پیغمبران
بود بهتر از امتان امتت — فزون تر ز پیغمبران حرمتت
ز اعجاز دیدیم تا این دم بسی — بقدری که هرگز ندیده کسی
جز از عیان نداریم چاره دگر — در آریم باید باسلام سر
چه بشنید سالار دین انجمن — بفرمود پاسخ بر آن انجمن
که گویند احوال خود سر بسر — ابوجهل اذعان نماید دگر
هر آنرا که بنمود ما کردگار — نمایید بر مردمان آشکار
در اینجا چه آمد شما را به پیش — که بشنید این نوع گریان و ریش
شنیدند چون آن گروه انجمن — نمودند اظهار بر انجمن
که رفتیم از اینجا که در زمان — نمودیم در پای کعبه مکان
نشستیم با خویش در گفتگو — بسخریه هر یک نمودیم رو
بر آن گفتگو ما که شد در میان — گر اعجاز آری یکایک عیان
مسخر نمودی ز هر سو یکی — همی داشتیم اعتقاد اندکی
که باشد ترا هست دعوی بر این — نه هرگز شود در جهان آنچنین
نه خود خرق عادت کند کردگار — نباشد پیمبر در این روزگار
بود اینچنینها همه گفتگو — بنا بست کردن بر او هیچ رو
بدیدیم ما که در آن گیر و دار — که جنبید آن خانه استوار
ز جا کنده شد کعبه اندر زمان — بفرمان پروردگار جهان
بیامد همانده بمانند باد — ببالای سر در هوا ایستاد
چه دیدیم آن آستان شگفت — دل اندر بدنها تپیدن گرفت
ز بس خوف لرزید ما جان و تن — زبان لال یکباره شد از سخن
فرو ماندمان نطق از گفتگو — به بیچارگی آوردیم رو
ندانست کس پای از دست خود — ز بس خوف بر جای خود خشک شد
بناگاه اندر ره حسنه باز — بدر ماندگی شد بما کارساز
چه افکند بر حالت ما نظر — نهاد از ترحم قدم پیشتر
دلش سوخت بر حال این بندگان — که بودیم چون مردگان زندگان
بدیشان اشاره بدان سر فراز — سوی کعبه بنمود در دم دراز
ستون کرد در زیر آنخانه زود — پس از آن بهر یک اشارت نمود
که بیرون روید این زمان زین مکان — بهر جا که خواهید آسوده جان
برفتیم بیرون از آن جایگه — مر او کعبه را داشت آسان نگه
تعجب در آن بود کان یکنفر — نگهداشت آنخانه بالای سر
نه فولاد بود و نه آهن تنش — که دست حق بود در گردنش
پس اندر رفتن ما سوی جای خود — روان کعبه آمد بماوای خود
چه دیدیم آن آسمان هر یکی — نداریم شک دیگر اندکی
بدانیم هستی موید ز حق — بر تو نمودی بعالم سبق
ترا زیبد اندر جهان سروری — بکون و مکانت بود برتری
از این بود کاسلام ما شد قبول — گرفتیم قانون شرع رسول
کنون آمدیمت همه نیکخواه — بگایک ترا عذر خواه از گناه
توقع چنانست کز ما مضی — نگیری بما کردی از ما رضا
چه کردند آن قوم این گفتگو — پیمبر بوجهل آورد رو
که اینک بود فرقه مسلمین — که کردند اقرار هر یک بیان

پس از دیدن معجز آن چنان
گرفتند راه یقین در زمان

چه باشد گر در میان گفتگو
بخواطر هر آنرا که داری بگو

بپاسخ چنین گفت بوجهل دون
که گفتند اینها ستمها کنون

ولی چند انم کنون راستی
که گویند از صدق یا کاستی

بتحقیق دیدند آنها درست
وبا حیله بد اندر آن از نخست

گر آن واقعات اندران هیچ بود
وبا خود خیالی بخاطر نمود

که کردند از سستی اعتقاد
قبول اینگروه حماقت نهاد

کنون از زمانی همانا ز امین
که خواهش نمودم در این انجمن

به بینم یکایک از آنها عیان
که ظاهر شود این زمان در میان

بدانم که از حق پیغمبری
رسید ترا رتبه برتری

در آندم گشایم با دعا زبان
وگرنه نه حجت بود این و آن

مرا نیست گر گفته دیگری
گر بینم ترا بهر پیغمبری

وگرنه کلامیست در احتمال
نباشد در آن صدق و کذبش مجال

پیمبر بگفتش بپاسخ چنین
که ای پر زکین مرد بی عقل و دین

قبولت نباشد اگر این سخن
که گفتش هر یک از این انجمن

که دانی دیانات ایشان یقین
قبولت بلا دانش آن و این

کنونشان بتکذیب سبقت دهی
پسندی بیک انجمن گمرهی

چگونه ز اطوار پیشینیان
کنی یاد از آبای خود در جهان

که بودند مردان نیکو سیر
ستائی بهر انجمن هر سیر

همان نیز از دشمنانشان سخن
نبید میسرانی بهر انجمن

جهان باد شام وعراق آوری
که هر گز پسندی از آنها دری

بجز گفته مردمان در سخن
چه باشد ترا حجت اندر زمن

بتحقیق کامد بر ایشان تمام
ز حق حجت از معجزات و کلام

بپیروند در رسم و ره شرع و دین
نمودند اقرار دین مبین

ترا نیز شد حجت حق تمام
شنیدی چه از قوم بنیان کلام

عبث باشدت جهل و گفتگو
بدانسته گردانی از راه رو

پس آنگه بر آن قوم گریان خطاب
نمود از ره مرحمت آنجناب

که آن حمزه کان خانه را گرد دور
ز بالای سر از سنانش بزور

بود عم پیغمبر پاکدین
بر او هست لطف جهان آفرین

باو داده حق نیز لنها بسی
بقدری که نتیند هر گز کسی

چه دارد بدل دوستی با رسول
نموده ولای علی را قبول

کند دور در حشر از سقر
ز احباب خود بیکران سر بسر

همانسان که امروز کرد از کرم
ز سر کعبه را دور آن محترم

به پیوند بروز قیامت یقین
گروهی ستاده بیک سر زمین

گر آنجا عدو جز خداوند کس
نداند شود حمزه شان دادرس

چه باشند از دوستانش تمام
ولی معصیت کار و گم گشته نام

ز بد بودن آنقوم را کارها
شود حایل راه دیوارها

نیابند بر خویش راه فرار
بناچار دارند آنجا قرار

که پیوستند ناگاه حمزه نگاه
نماید بر آن مردم پر گناه

بزاری بنالند پیش همه
چه بر شیر غرنده میکش رمه

که ای حمزه ما دوستان تو ایم
بدل مایل و مهربان تو ایم

کنون با چنین ماند برجا احد
نمانیم از سوء اعمال خود

ترحم کن از لطف بر کار ما
ز نور و نقی ده ببازار ما

چه این بشنود حمزه از دوستان
گشاید بر پیمبر زبان

همان نیز با مرتضی در سخن
بباید باحوال آن انجمن

که پیوند اینند و ستانم چنان
نمایند افغان و زاری ز جان

بپوزش بر من گشودند لب
نمودند در کار یاری طلب

پس از آن رسول خدا انچنین
ز شفقت بگوید بفرغام دین

که بر عم خود باش ای نیزه ران
دلش را از این بار غم وارهان

خلاصی بخشایشان از جحیم
رسانش به جنات عدن و نعیم

پس آنگه سنانی که در روزگار
بان حمزه میکرده بد کارزار

بیارد غضنفر باذن خدا
بحمزه دهد باز آن نیزه را

بگوید که ای عم پاک رسول
عموی هنرمند زوج بتول

در احباب اصلاً ملالت مدار
قوی دل شو از رحمت کردگار

پی چاره سازی در این سر زمین
روان شو بنیروی جان آفرین

همانسان که در دهر با دشمنان
ترا بود ناورد با این نشان

باعدا نمودی نبرد ابتدا
براینجا کنون نیز یاری نما

بدیوار بت کنا هان بزن
از آنراه این بستگیها بکن

بکن دور با نیزه دیوارها
کند بر تو آسان خدا کارها

مر اینان بکن چاره سازی کنون
ز شفقت بهر یک شو رهنمون

بگیر دار او حمزه آن نیزه را — گذارد بنزدیک آنقوم با	بدیوار آتش سر نیزه بند — کند پس بقوت نماید بلند
بنیروی توفیق پروردگار — کند دور دیوار از آن رهگذار	بنوعی که در سال تا پانصد — از آنقوم دیوار دوری کند
برد دوستان را از آنجا برون — براه صراط آورد رهنمون	بگوید بر ایشان که ای دوستان — بگویید اینم آسوده شوی جنان
ندارم غم کاین منم حمزه باز — کنم همرهی هر شبی سرفراز	از آن نور طه آید دوستان سپر — بیایند با ایمنی در گذر

نظر شد و آنکه در روزگار — نمود اینچنین پاک پروردگار

در ذکر ظهور نظیر معجزهٔ حضرت عیسی از غرایب بندهٔ خالق یکتا

بر آنها چه کشف اینچنین آنجناب — دگر ره بوجهل کرد انتخاب	که هنگ بود فرقه سهمین — ترا باشد از آن دلیلی متین
در آنها که دیدند و گفتند باز — ز صنع همین خوش کارساز	کنون از ره راستی از رو — ز معجز هر آنرا که داری بگو
نباید ترا قدرت داوری — بشرطی که ز انصاف در نگذری	بچشم بصیرت نمائی نظر — به بینی بفرمان حق سربسر
کسی جهل کز کین از دل دون — نگردی عبث پای بند غرور	چنین داد بوجهل پاسخ برو — که باشد بحال من این کیمیا
که خود بینان از علی سخن — که بشکفت او حال هر انجمن	ز کاری که کردند در خانه‌ها — ز گفتار و کردار و فسا
ذخیره هر آنرا که در خانه بود — غذائی که خوردند شد و گواه	کنون زین گذارش مراد خبر — ز چیزی که خوردم از آن بیشتر
پس از آن چه کردم سر بسر بگو — بنه کار اینکار شد از رو	همه بگفتش که اینم خبر — ز کارت نمایم یقین سربسر
ز آغاز و انجام هر یک سخن — سرانجام یک یک این انجمن	گر آن بر فضیحت شوی رهنمون — پی این لجاجت که داری کنون
به پیغمبر بود کمی احتجاج — سپاری بطریق عناد و لجاج	گر ایمان بیاری از این یقین — نگردد قبولت برسم دین
بد بیاد و حقی شوی جان روز دار — ز رسوائی و اعتی دگار	فضیحت ز اعمال خود در جهان — هم از آخرت دوزخ جاودان
معذب بجائی بقهر اید — نه هرگز نجات نه آن زد	کنون بشنو از حال خود بر سر — که از آن ترا بنمایم خبر
در آن سر ز بریان یکی مرغ — که بهر غذای تو حاضر نمود	چه خود خواستی خوردن آن — بناگاه کوبنده کوفت در
نهادی چه یک لقمه آتش بدهان — بوالبختری آمد بمهمان	بهر دو چون طلب داشت آن دو خول — به پنهانی مرغ کشتی عجول
شد یک جا [illegible] — ز خوردن از آن سهم کمتر شود	کشیدی ز دار آن [illegible] — نمودی نهان مرغ بر دامنت
[illegible] — نمودی در آن حال گفت و شنود	چه بوجهل بشنید این گفتگو — ز رسوائی آوردی [illegible]
بگفتا که گفتی سراسر دروغ — در آن گفت کو هست اصلا دروغ	خورا کم نه امروز از مرغ بود — نه با کس بدم هیچ گفت و شنود
ولی گفتگوی که خبر رسان — که از آن بعد گفتم چه سازی بیان	بدانم از آن صدق و کذب سخن — شود نیز معلوم بر انجمن
نبی گفت سیصد بدت [illegible] — ز خود خواستی تا نمائی خفی	دگر از امانات بود ده هزار — در آهم برت جمع اندر کنار
هزار از یکی بود و پانصد ز یک — ز یک پانصد بود [illegible]	فلان کس [illegible] — یکایک بیان کرد سر تا بسر
همه بود در کیسه اندر برت — که آمد طمع کردن از خاطرت	جنانت همی خواستی اندر آن — نمودن به بسپرده دیگران
برادر چه بیرون شد از خانه‌ات — مخلی بشد از غیر کاشانه‌ات	بخوردی از آنجمله مرغ زود — ذخیره شد [illegible] باقی هر چه بود
امانات کردی نهان بعد از آن — که تا در سپارش بصاحبان	ولی نیست تقدیر جان [illegible] — که با صاحبانش کنی اینچنین
خلاف است خوش مشت از حق — ندارد کسی امر حق را سبق	چه بوجهل بشنید این گفتگو — دلش گشت پر خون ز گفتار او
بپاسخ چنین گفت آن [illegible] — که این نیز باشد سراسر دروغ	نه خود دفن کردم نه با نیز [illegible] — ندارم از اینکار اصلا خبر
امانت بد از مردمان ده هزار — ربودش [illegible]	بپاسخ [illegible] سالار دین — که با مبر بوجهل با داد دین

نه از جانب خود سرایم سخن
نه هرگز خدا کذب گوید سخن
همانا که بوجهل دون هم نبود
بفرمود بوجهل را شاه دین
دگر باره بگشود بوجهل دم
بود پیکان در جهان بیشمار
چه بشنید این گفتگو آنجناب
گواهی ده ایندم در این گفتگو
پس آنکه بامر خدا در سخن
نه این بلکه از بی پیمبری
عزیزی بدرگاه جان آفرین
کند با خداوند عهد اعتقاد
بر او باد لعنت ز خلق خدا
برادر چه آمد به پیرامنش
توئی یار رسول انه از صادقان
و یا بس بعد آنچه دیدی کنون
بپاسخ بگفتش چنین آن پلید
نه اصلی در این گفتگو ها بود
پیمبر بفرمود که ای زشت کیش
بپاسخ دگر باره گفت آنچنین
پیمبر بگفتش که پس در کمان
ز احوال و اقوال فرزند و زن
بپاسخ دگر گفت آن پر ز کین
پیمبر بگفتش دگر ره چنین
چه بان بکن بعد دست بکیست
که آن گوشتها کو از آن خورده بود
دگر باره آن سرور محترم
چگونه از این پس ز راه یقین
ولی می ندانم ز راه یقین
چه بشنید این گفتگو شاه دین

که نسبت دهی کذب از آن بمن
نه از پیش خود جبرئیل امین
ذخیره از آن مرغ بنهاده بود
که خود میشناسی بگو این سخن
که دنیا بسی مرغ ماند بهم
چنین نیم خورده در این روزگار
بر آن مرغ آور روان خطاب
بیاور باظهار احوال رو
مر آن مرغ آمد در آن انجمن
بگون مکان باشدت سروری
مطیع تو بود آسمان و زمین
سپارد طریق لجاج و فساد
ترا باد جان خلایق فدا
بپوشید روی من از دامنش
عیانست بر هر کسی کذب آن
در اخبار آلی بحق رهنمون
که خود دیدم اینها و گوشم شنید
که هر کس از این علم حاصل شود
تراهست از این با قوتی به پیش
که دیدار و گفتار و باشد همین
ز هستی بسا برین آنچنان
ز گفتار و کردار هر انجمن
که آنها نماید بخاطر یقین
که ای مرد پر جهل بی عقل و دین
بدان موجد هر دو اینها یکیست
دگر باره آمد بر آن ذو جود
ببوجهل آورد رو از کرم
بیاور سر از جهل در راه دین
که اینها خیال است یا شد چنین
بفرمود آنکه بروح الامین

کنون باشد اینجا که جبرئیل
پس آنگه بفرمود سالار دین
بنا که بدیدند آن مردمان
که هست این همان نیم خورده عیان
خبر میندارم از اینها یکی
که گوید که این باشد از مال من
که این مرغ بوجهل اندر سخن
بدانند تا مردمان سربسر
نخستین نمود اینشهادت ادا
نکرده است کذبت بخاطر گذر
نگوید ابوجهل غیر از دروغ
بقدری که گفتی ز من خورده است
بنجل است انکه کیش عنید
مبادا خورد هستی از وی کسی
پس آنگه پیمبر ببوجهل گفت
با قرار ایمان بیارای لب
بخاطر ولی دارم ره چنین
بچشم خلایق دهی این خیال
که این مرغ پیش و گوید سخن
ولی مینماید پس از عقل دور
هر آنرا که ادراک سازد حواس
تمامی بود محض وهم و خیال
بدانم که دارند هر یک وجود
نباشد چه فرقی بر او در نظر
پس آنگه ز دست مبارک کشید
ز نو گشت مرغی سراپا درست
که دیدی مر این معجز تازه باز
بپاسخ بگفت آن لعین پلید
گمانم که وهم است و فکر و خیال
که آن ملهمانرا که کرد این بیان

خبر گو بدم از درود جلیل
که حاضر کند مرغ روح الامین
که حاضر شد آن مرغ اندر زمان
ذخیره ترا بود گر دم بیان
نه امروز خوردم ز مرغ اندکی
چه دانند صدق تو این انجمن
و هر نسبت کذب هر دم بمن
که در جهل دارد ابوجهل سر
که هستی بلاشک رسول خدا
نه جز راستی آیدت در نظر
نگیرد ره دین و رسم فروغ
یقینست که بر جانب پیمبر دهست
که هرگز کسی نفع از او نبرد
مرا گر دهی جان و شد در سخن
گر این پس کنی بار گفت و شنفت
که دور از تو کرده هزاران تعب
که در چشم مردم خیالست این
وگر نه نبود بودن آن محال
و یا گفتن و دیدن انجمن
که مرغی کند گفتگو با شعور
بهر یک بر این گونه باشد قیاس
وقوعش همین سان نه یکدست محال
ز بوده است بسیار ره تا نمود
ز دیدار و گفتار و لمس و اثر
بر آن مرغ تا که ابوجهل دید
که کس رخنه خوردن از آن نجست
نمودست ز لطف و کرم کارساز
که چشم من اینگونه چیزی ندید
نباشد بر این دیدنیها مآل
بیاور باذن خدا در زمان

که تا شاید آن مرد خذلان مآل
بدین اندر آید پی جست مال

مطابق بفرموده آنجناب
همانسان که گفتش نخستین حساب

طلب کرد در ساعت از مردمان
همان صاحبش را که بود آن زمان

ابوجهل در آن طمع کرده بود
نمیخواست بر صاحبش رد نمود

همانسان یکایک از آن مردمان
طلب کرد و رد کرد بر صاحبان

که تا گشت زرها سراسر تمام
زبان خشک بوجهل را بد بکام

چو نوبت بسیصد عدد اشرفی
بیامد که خود کرده بد مختفی

که تا بر تو این کیسه زر ز سیم
نجاتت از آن راحتی بر نهم

شوی از متمول فزون از قریش
خدا این بخشد پرستار و خویش

ولیکن بگیرم ز تو مال خود
از آن شاد گردانم احوال خود

که بر گیر آن کیسه را از میان
برغم شه دین و اسلامیان

که بر گیر بوجهل را در زمان
جهل تا برد کیسه را از میان

ببوجهل چنگال خود کرد بند
نمودش از آنجا بگردون بلند

نبی نیز آن کیسه بر کف نهاد
هر آن بود زر بر فقیران بداد

شود از طیور بهشتی یقین
بامر خداوند جان آفرین

هر آنکس که از مردمان جهان
کند میل خوردن بریان آن

یکی سمت بریان شود یک کباب
نه آتش بخواهد نه شستن نه تاب

دگر باره صنع حقش وا نمود
کند زنده آن مرغ بریان که بود

که خورد از من ای مرغ من پاک دین
نصیبش مرا کرد جان آفرین

عجب نیست از قدرت کردگار
کز این گونه ظاهر کند صد هزار

پذیرای قانون شرع رسول
ز رحمتگران علی و بتول

ز اماره نفسش ببخشی پناه
ز ابلیس شیطان نفسش نجات

اگر در سخن داشتم زهره
از آن مرغ عنقا خواستم بهره

ولی هست بر درگه بی نیاز
هنوزم بامید دستی دراز

در آندم که گردد شماره نفس
طپان آیدم مرغ جان در قفس

بدیدند آن مردمان سر بسر
که ناگاه حاضر شد آن سیم و زر

پس آنگه یکی کیسه بگرفت باز
از آن مال آن شاه کردن فراز

چه حاضر شد آن مرد دادش درست
بگفتش بگیر این زر از مال تست

دگر ما بقی را که بودش به پیش
نگه داشت مرد نکودان خویش

ز حیرت ابوجهل در پیش سر
همی کرد هر دم بزرها نظر

ز رسوائی و خجلت مرد و زن
نیارست گفتن از آن پس سخن

بفرمود سالار دینش چنین
که اقرار کن ایندم از بهر دین

خدا نیز مالت نماید فزون
شود بر بزرگی ترا رهنمون

بپاسخ بگفتش ابوجهل دون
که ایمان ترا می نیارم کنون

بگفت این و آورد دستی دراز
سوی کیسه زر بتندی فراز

بناگاه سالار دین کرد رو
بر آن مرغ بریان بر این گفتگو

بامر خدا جست آن مرغ زود
ز جا زنده شد بر طریقی که بود

ببردش سوی خانه خود ببام
نهاده روانشد بناکام و کام

بفرمود کان مرغ اندر جنان
بفرمان حق می نماند مکان

چه در خلد مرغان بقدر شتر
ز طاوس خوشرنگ تر هست تر

بیاید همان دم به پیشش فرود
بریزد پر و بال از جسم زود

چه خورد آن بهشتی از آن هر چه خواست
به چندانکه کم آید از او نه کاست

بپرواز آید بفخر به دم دم
گشاید بر آن سایرین دمبدم

چنین بود آن داستان سر بسر
که نظمش نمود از خاطر فکر سر

امید است یارب براجی چنین
که او را بداری با قرار دین

الهی بحق نبی فاطمه
که بخشنده او را گناهان همه

ز رحمت باو از امهات
مر او را رسانی دمادم صلات

چسازد سیه روی خم گشته است
که اماره نفسش دل عقل کشت

که هنگام نزع روان از کرم
رساند قدوم علی بر سرم

ز الطاف شیر یزدان علی
کند خاطرم را زغم منجلی

ز شیطان بدین نگهدارد دم
براه یقین مستقیم آردم

در ذکر ظهور معجزه دیگر از حضرت خیر البشر و امیر المؤمنین حیدر

روایت کند راوی این سخن
ز گفتار روشن دلان کهن

که روزی شهنشاه تختگاه صفا
حبیب خدا حضرت مصطفی

پی دعوت قوم بودی روان
بگه روان با علی همعنان

روان نیز بودی پسش بولهب
گشوده بر آن دست جور و تعب

روان در پیش آن امام امم
گذر داشت در کوچهای حرم

همی از قفایش بینداخت سنگ
نمیداشت یک لحظه از کین درنگ

بفریاد گفت ای گروه قریش　　نمایید در دفع اینم طیش
که کذاب جادوگر است الیقین　　بگیرید او را ره و رسم دین
ز سنگش نمایید تن غرق خون　　ز کیفش کنید از ولایت برون
پس آنگه باو باش آورد رو　　که باشید یکسر باو کینه جو
چه او چه دو مرد مانده از راه　　نباشید هرگز باو نیکخواه
ندارید گوشی بگفتار او　　نه بینید از مهر دیدار او
که یک یک فرستد سوی دین جمع ذ　　کشد مرد و زن را باین حد خود
همیگفت افکنند سنگ آنچنان　　که خون شد ز اقدام شان این روان
یکی گفت از مشرکان انجمن　　بشیر خدا مرتضی این سخن
که با این جلادت که باشد ترا　　نسازی چرا دفع این ماجرا
همی از تعصب به بن عم خویش　　گشاده لب غیبانی به پیش
اگر چه جوانی و نادیده جنگ　　ولی هستی از جنگ و فن لاجنگ
چرا مینیاری بیاری قدم　　روی همرهش باز خاموش و دم
بپاسخ بگفتش غضنفر چنین　　که از امر فرمان جان آفرین
مطیعم بفرمان بری بر رسول　　نگردم بغیر از رضایش عجول
ز دل بشنوم هر چه فرمان دهد　　اگر سر بخواهد وگر جان دهد
نماید اگر امر در گیر و دار　　بخواهید دیدن در آنوقت کار
که از ضرب شمشیر آتش فشان　　و هم یک بیک جلادت نشان
غرض آمد و غمخوار یا یکدیگر　　برفتند از شهر مکه بدر
همانسان بدنبالشان دار و دشت　　ببین جور آنقوم پرخاشجو
ز سنگ جفاهای آنقوم دون　　قدمهای آن هر دو تن پر ز خون
بدینگونه رفتند بالای کوه　　ز پی شان روان کینه جویان گروه
بناگاه دیدند کز کوه سنگ　　بغلطیده ره گرد بر قوم سنگ
ز غلطیدن سنگها در زمان　　بسی شاد گشتند آن مشرکان
که آیند هم کند آیند و تن را هلاک　　بیفتند یکباره بر روی خاک
وز آنجا هر یک شود شادمان　　بمانیم زین بعد آسوده جان
رهانی بیابیم از این رنج و غم　　شود دور یکباره از ما الم
بیکبار دیدند کان سنگها　　که گشتند از کوهساران ها
رسیدند بنزد یک سالار دین　　ستادند بر جای خود چون زمین
گشادند از قدرت حق زبان　　نمودند هر یک تحیت بیان
بهر یک جدا از سلام و درود　　بگفتند از امر رب ودود
باینسان که هر یک فلان بن فلان　　شمایید فرزانگان جهان
یکی را شنودند بر سروری　　باین دفع اطوار پیغمبری
که هستی ز حق بر جهان پیشوا　　حبیبی بذات مهیمن خدا
یکی را شمردند از اوصیا　　که هستی همین سرور اصفیا
حفیظت بود ذات پروردگار　　نباشد غمت از بد روزگار
شنیدند از سنگها چون سخن　　بماندند حیران همه انجمن
از آن داستان عجب هر یکی　　بماندند بر حال خود اندکی
از آنها بدی ده نفر کفر کیش　　که کین شان بدان بود از آنقوم خشم
بگفتند در خدمت انجمن　　که از سنگها می‌نبود این سخن
گروهی نموده است از دوستان　　محمد بکوه الها خود نهان
که ما را دهد زان سخنها فریب　　ندارد بحال سکون و شکیب
چه کردند آنقوم این گفتگو　　بهر یک یکی سنگ آورد رو
ز جا کنده شد زود ده قطعه سنگ　　بسر خورد بر هر یکی بیدرنگ
دگر باره هیکشت دور از سرش　　همیخورد بر دفعه دیگر سرش
بدینگونه آن سنگها شان بسر　　همیخورد از قدرت دادگر
که گشتند از سنگ جرده هلاک　　بخواری فتادند بر روی خاک
ز سرشان بخاک اندر آمیخت مغز　　فتادند ایشان باحوال نغز
نیارست یکتن بر آورد دم　　نهادند یکسر بدوزخ قدم
کشیدند خود شان ایشان خروش　　ز سرشان جدا شد از آن هول هوش
بفریاد گفتند آنمرد و زن　　که بدتر ز مردان بود این سخن
که ای بنده محمد کند او دعا　　که شد این چنین چون نمودم دعا
بتابوت کردند شان جسم تن　　جنازه بفریاد گفت این سخن
که هرگز نگفته محمد دروغ　　بگفت شماها نباشد فروغ
جنازه بلرزید از آن پس چنان　　که افکند بر خاک ره مردگان
صدایی برآمد از آنها برون　　که هر یک شنیدند آنقوم دون
که گفتی ندارم از این دشمنان　　رسانیم بر دوزخ جاودان
چو بشنید بوجهل این گفتگو　　بدین حیله بر قوم آورد رو
که این گفتگوهای تابوت و سنگ　　که شد بر شما گوشتر ز زنگ
تمامی ز سحر محمد بود　　که دستش در اینکار ممتد بود

وگر راست گویا شد اندر سخن
که گویند بود جمله اعجاز من

که تا زنده گردند این مردگان
بیایند بار دگر در جهان

بفرمود سالار دین با علی
که ایدست یزدان جدا از ولی

بپاسخ بر او شیر پروردگار
بگفتا که دارم جراحت چهار

هر آن مردگان نیز باشند ده
که کشتند از سنگ در رزمگه

ترا باد بر چار تن مدعا
که بر زندگیشان نمائی دعا

دعا را گشودند هر یک زبان
که یابند آن ده نفر مرده جان

بناگاه هر ده نفر مرده زود
بجنبید از جا بامر ودود

بگفتند با مردمان اینچنین
که ای بندگان جهان آفرین

در آن مکتبها که بودیم ما
بدیدند و سالار فرمان روا

ز کرسی نشینان عرش برین
یکی بود آن پیکمان ویک این

ز اهل حجابات و عرش برین
ملایک همه ز آسمان و زمین

شفیع در درگه ذوالمتین
بند بر ملایک جز این هر دو تن

شفیع آورید ند چون این دو تن
همانند م عطا کر و شان ذوالمنن

کس از ما سوا شان نباشد مجال
عزر زند بر درگه ذوالجلال

بمانند در کفر خود ما بقی
بتلبیس ابلیس دون شقی

کسی را که سجین بود آب و گل
نگردد ز صد معجزش نرم دل

که از گفت پیغمبری هیچ سود
بگوش آن لعین لعمری نبود

بدوزخ جحیمی کجا بو کنند
بهشتی بسوی جنان رو کنند

نداند که در وقت قالوا بلی
الهی بدان چاره گر یار

ز نوبت شنو از من یکی نشان
که شنبند راوی بران رهنمان

بحجت جز آن یک گشودند لب
نمودند هر سو جوابی طلب

چه بنمود بر آن گروه جهول
ز هر باب انعام حجت سول

که گر حق ترا داده پیغمبری
زنی در جهان دم ز نیک اختری

همانسان که بودند پیغمبران
همه معجز آور بخلق جهان

چه موسی که بنمود دم از سروری
عیان داشت دعوای پیغمبری

تو نیز ار کنی آنچه میکرد او
بود آن زمان تا دعا نیکو

چه بشنید پیغمبر این گفتگو
بیاورد و در پاسخ قوم رو

نباید گشودن بر انحرف لب
نباید سزاین پیش کردن طلب

بگویید تا خود نمائی دعا
ازاین باب تا بنگرد مدعا

رسید این سخن چون بگوش نبی
که بوجهل دارد چنین مطلبی

رسیده ترا چند باشد بتن
جراحات انگشتها در بدن

نبی نیز گفتا که زان انجمن
رسیده مرا اتش جراحت بتن

کنون شش نفر از درگاه رب
نمایم پی زندگیشان طلب

بیایند تا زنده آمده نفر
ز الطاف فرمان ده دادگر

چه گردند از درگه حق طلب
بجنبید شان اندر این باب لب

همه یافته از خداوند جان
ستادند بر جای خود در زبان

بدانید بر درگه ذوالمنن
بسی قرب دارند این هر دو تن

مثالی از ایشان در انجا عیان
بدیدیم در جبرئیل گروه بیان

ملایک با طرفشان بسته صف
ستاده بفرمان بری هر طرف

تمامی بر ایشان درود و سلام
فرستنده فرمان این در مقام

هر آنرا که میخواستند از خدا
شفاعت نماید بری ابتدا

ز راه تقرب بدرگاه حق
بر ایشان کسی هیچ از سبق

عرض هفت تن زانجا غیب بدین
درآمد چه احوال بد این چنین

بلی چون بود اصل جوهر نکو
ز صیقل ستردن توان زنگ او

قبولت نباید اگر این کنون
نظر کن باحوال بوجهل دون

بجاشی ندیده بدین گرد رو
پسندید بر خویش آیین او

ز بس جمله ترسنده اختر خویش
فرو مانده در فکرت حال خویش

بپاسخ بلی گفته یا گفته لا
که میدار ایمان ما برقرار

در ذکر ظهور نظیر معجزه عصای حضرت موسی علیه السلام از حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

برفتند خلقی ز قوم یهود
که روزی بنزد حبیب ودود

نبی گشت بر هر یکی رهنمون
مسائل بپرسید از حد فزون

نهادند برچاره جوی قدم
یهودان نژند از در غدر و رم

فزون خواهی از انبیا هم خود
از آن نیز برتر نهی کام خود

همان معجزاتی که بود از نخست
ترا نیز بایست بودن درست

نمودی چه آن چوب از کف رها
زد سنگ عصا شد بی اژدها

پسندند کی بی گواه انجمن
چه بی هیئت است باطل سخن

شمار از زیاد است گفت و شنید
که ای زشت کیشان دون عنید

که اعجاز پیغمبران را بشست
مرا معجزی هست قرآن درست

چه در عهد موسی شدی اژدها / عصا چون نمود از کف خویش‌ها
وز آن پس کهی زان ندید اثر / همی در میان ماند او را خبر
جهان را اگر نوح بر آب داد / کسی را از آن نیست چیزی بیاد
گلستان شد آتش بعهد خلیل / ولی این زمان نیست زان دلیل
ز عیسی اگر یافت جان مرده باز / فراموش شد در زمان دراز
ولی داد قرآن بمن کردگار / که باقیست تا هست این روزگار
نیارست آرد زدیس هیچ کس / فرو بست آن منکر از نفس
یکی سوره بل آیه را از آن / نیارند در هیچ عصر و زمان
بابطال آن شقوق مرد و زن / شدند از طریق شرور و فتن
هم آخر ببستند هر یک زبان / نمودند از عجز اذعان آن
همان بهر حجت دلیلی متین / بود از خداوند جان آفرین
ولی باز از بهر قطع سخن / یکی مینمایم بر این انجمن
بتوفیق بخشنده دادگر / که کردند عاجز از آن سر بسر
چه از دست موسی عصی شد عیان / در این گفتگو بود با قبطیان
که اندر عصی باشد او حیله ساز / که بر ما نماید بدین سان دراز
بحقیت من در ایندم ودو / شما را به از این بخواهم نمود
که شوان سخن گفتن هیچکس / بود قاطع گفتگو زین سپس
بچیزی که نادیده باشیم من آن / خداوند در آن نماید عیان
نباشم من آنجا و اندر غیاب / شما را خدا زان کند کامیاب
چه امشب بمنزل که خود مکان / نماید بر صحبت دوستان
شود جمع جمعیت مرد و زن / درآیند با یکدیگر در سخن
ستونهای سقف اندر آید میان / هر آن یک شود اژدهای عیان
که باشد ز صد چوب آن بیشتر / شود واقعی از صنع حق سر بسر
زبس خوف اندر میان جان و تن / نبوشند زهر فنا مرد و زن
به بیهوشی اندر رود دیگران / بیفتند هر یکنفر یک کران
چه امشب بایشان بیاید بسر / یهودان بیایند از آن با خبر
بیایند با یکدیگر همعنان / در آنخانه کانقوم را بد مکان
بپرسند احوال از حالشان / بانکار هر یک گشایند لب
نسازند باور از آنها سخن / که بودند و دیدند از انجمن
دگر باره آن چوبها اژدها / شود گر دو از سقف خانه رها
از آن جمع بگذشت تن در زمان / بخواهند دادن از آن خوف جان
نمایند رو سوی ملک عدم / گشودن نیارد کس از خوف دم
چه آنحال بینند آن دیگران / بیفتند بیهوش از هر کران
وگر اندر آنحال وی نیاز / بیارند بر درگه بی‌نیاز
که یا رب بحق رسول امین / بجاه علی شاه دنیا و دین
باولاد آن برگزیده جهان / که ما را از این خوف و غم وارهان
توان بخش از لطف بر هر سنی / که آییم از این خوف بر ایمنی
وگر اینند عار از ابر آنمردگان / بخوانند یابند جان در زمان
یهودان شنیدند چون این سخن / برفتند بر خانها خند زن
زبانها گشودند بر گفتگو / بسنجر به هر یک نهادند رو
که گویید با اینسخنهای خام / گذارد از آن بر خود اینگونه نام
بلب خنده با یکدیگر این سخن / همیداشتند آن یهود انجمن
که ناگاه از سقف آن چوبها / بپیچید بر خویش چون اژدها
هر آنیک بر آورد سر از میان / در آنخانه آمد ز هر سو روان
نخستین ز خمها و سنگ و سبو / یکایک ببردند در دم فرو
در و چوب و کرسی و میخ و تبر / بخوردند اندر زمان سر بسر
پس از آن نمودند قصد کسان / که بودند حاضر از آن ناکسان
چه دیدند آنحال قوم یهود / برآمد ز سر هر کرا تیره دود
یکایک کشیدند از جان خروش / زبس خوف رفتند بعضی ز هوش
زبسیاری خوف در مرد و زن / بمردند از آن انجمن چار تن
شبی چند زان مردم کفر کیش / گرفتند راه توسل به پیش
در آنحال دست تولا دراز / بسوی پیمبر نمودند باز
نیامد از آن ره بر آنها ضرر / خداشان عطا کرد تاب نظر
بماندند بر حال خود مستقیم / ندیدند آسیبی از آن خوف و بیم
بهرسان که بود آنشب آمد بروز / برافروخت چرخ گیتی فروز
خبردار گشتند قوم یهود / دویدند یکسر در آنخانه زود
کسانی که در شب بُدندشان حضر / ندیدند آندوستان در نظر
بگفتند شان آنجماعت سخن / سراسر از آن داستان کهن
مر آن چارتن را بدیدند وفات / ز گردیدن قوم بیهوش و مات
نگردند باور گروه یهود / که کیفیت این بیان تو انست بود

که ناگاه از تازه آن چوبها
بجنبش در آمد دگر باره باز
نی چند دیوانه شد در زمان
هم آخر بفرموده مصطفی
همانسان که از لطف فرموده بود
بخواندند بر مردمان سر بسر
چه دیدند شد زنده آمرده‌ها
ولی هست دشوار این گفتگو
که آسان کند بهر ما دین او
پس آنکه یکایک گشودند لب
بدانشان بگفتند حب رسول
الهی بحق رسول امین
دمادم ولایش شود بیشتر
بملک تولا تکاپو کنند
روایت کند راوی این سخن
زمانیکه بودش بمکه مقر
بجنگ و کشمکش دران دار و گیر
خصوصاً سر بدسگالان دین
هر آنکه دید معجز از آن مقتدا
خموشی گزیدی گراو اندکی
در آنشب شدند آن گروه انجمن
هر آن یک براهی نموده برو
گشاید در معجزات و هنر
خبردار گردد ز مادران عجب
نماید بهر یک نقوش عجیب
که باشد اگر هر یک از این دو تن
همان به که خواهیم از او از زبان
بدانسان مردم صغیر و کبیر
چه تقریر کرد این سخن
در آندم مکانداشت سالار دین

بدانسان که دوشیزه شد از نو
ز هر جانبی گرد کردن راز
ز بسیاری خوف آنهم چنان
گرفتند آنقوم راه صفا
نمودند رفتار قوم یهود
کلامیکه فرموده خیر البشر
و ز ارشاد گشتند افسرده‌ها
که سازیم اقرار بر دین او
و بدل که گیریم آیین او
نمودند بر آن دعا را طلب
که کردند از طوع ایمان قبول
براحی عطا ساز ما را یقین

سر آورد بیرون ز دیوار و در
چه دیدند قوم یهود این چنین
شی چند از ترس تقدیر چنان
نهادند یکباره کین و دغل
خداوندشان داد از آن ابتلا
گرفتند از تازه هر یک جیوه
بگفتند با یکدیگر اینچنین
همان به که از ایزد عا از خدا
چه دانیم هست این دعا مستجاب
چه صدق سخنشان خداوند دید
چنین بود اینده ستان در حجر
که ایمان شود نقش لوح دلش

در بیان ظهور معجزهٔ شق القمر که بخواهش کفار خیر البشر رسید حضرت رسول صلی الله علیه و آله

ز گفتار روشن دلان کهن
پی دعوت قوم میداشت سر
بر او جمع بودند برنا و پیر
ابوجهل ملعون دون لعین
نمودی ز نو بر لجاج ابتدا
بحرف اندر آمد از آنها یکی
بهم مشورت از زبان پر سخن
نشستند در حیله و گفتگو
از آن باب بر مردمان سر بسر
گشاید بدعوای اعجاز لب
از آن مید بد هر کس فریب
ندارد اثر هیچ بر آسمان
نماید بما آیتی ز آسمان
نگردد کلامش دگر دلپذیر
نمودند تصدیق آن انجمن
بجز اندرون دو از مکین

ز اعجاز سالار دنیا و دین
بر آن فرقه زشت کیش عنود
نهادند بر طاق نسیان ادب
که هر دم نمودی بکین احتجاج
گشودی بتحسین تکذیب لب
از آنجمله در ماه ذیحجه بود
که تا خود چه سازند با شاه دین
یکی گفت دارد کهانت یقین
یکی گفت نیرنگ از جنیان
یکی گفت کز سحر گوید سخن
هم آخر یکی ز آنگروه عنود
چه اعمال جادوگران سربسر
یقین نیست رو نمودن درست
چه واضح شود بر همه کار او
از آن بابت گشتند بس شادمان
که رفتند نزد نبی چارده

ز چشم و دهانشان بر آمد شرر
فتادند یکسر بروی زمین
سپردند و کردند از نو وفات
نمودند تعلیم او را عمل
رهائی بنیروی دست ولا
برفتند در کاروان نجات
که دانیم حقیقت اسلام دین
نمائیم برخواستن ابتدا
بدانسان که دیدیم در کل باب
پسندیده و بردنشان برگزید
که نطقش نزد از خاطر فکر سر
رضای تو از نشود حاصلش
رود در ره دین خیر البشر
بآل رسول امین و کنند
حبیب خدا خاتم المرسلین
شب و روز مشغول ارشاد بود
ز اعجاز کردند هر یک طلب
سپردی طریق عناد و لجاج
دگر باره معجز نمودی طلب
شب چهارده کین سخن رو نمود
چنانش گشایند بازو بکین
که بر ما خبرها ده هزاران و این
بر او میشود این سخنها بیان
نباشد چه او ساحری فن زرجن
بر این راه آورد و گفت و شنود
همین خاک را بنماید اثر
شود آنزمان دشمنش از کار سست
کشادی کند رو بیازار او
که تا امتحانش کنند آن زمان
از آن کینه جویان ایمان

همانا که در عقبه از روی کین
تو میدان که در کفران مشرکین
که بر هر یک از انبیای جهان
کنون گر تو هستی نبی بی‌خلاف
ولی معجزی باشد این بی‌مثل
ندارد چه در آسمان سحر کار
هر آنرا که دارید معجز قبول
هر آنرا که سازید اینم بیقین
شنیدند شان این گفتگو رو برو
نمائیم آن دم تمامی یقین
در این گفتگو بود سالار دین
که امیر مسند آرای تخت صفا
بکایک بمیران تنیک حزنی
ز ماه و ز خورشید و چرخ برین
ترا داده ایم از کرم اختیار
شنید این سخن چون نبی در زمان
همان دم بفرمان رب عظیم
پیمبر بحمد خداوند زود
بمقدار یک عصر تا شام بود
که بر کوه اول شود مه درست
پیمبر دگر ره اشارت نمود
که بر کوه دگر رسد مه باز نو
نبی کرد اشارت بقرص قمر
دگر باره بنهاد سر بر سجود
همانسان بد استاده مه از دو سو
که بر کوه دگر ره چه گاه نخست
چه دیدند آن زشت کیشان چنین
یکی سوی شام و یکی در یمن
ویا خود نمیدند آن داستان
وگر هیچ گویند از این خبر

نهادند بر قتل آن پاک دین
چه کردند از کین بسالار دین
یکی معجزی بود اندر زمان
عیانساز چون انبیای سلف
عری از خیالات و عیب و دغل
در آن معجزی گر توانی بیار
بگویید تا ظاهر آرد رسول
نمایم بامر جهان آفرین
که هستند اگر نزد حق آبرو
که هستی رسول جهان آفرین
که آمد ز حق جبرئیل امین
حبیب جهان آفرین مصطفی
نمایند از شوق فرمانبری
ز احجار و اشجار و خاک زمین
که باشند فرمانبرت بنده وار
بیاور دو سر جانب آسمان
قمر شد بمحض اشارت دو نیم
در افتاد بر روی زمین در سجود
مهر آنسان دو نیمه بحکم ودود
همانسان که بود گاه نخست
بمه تا که شد آن طریقی که بود
اگر باشدت باز فرمان شنو
که تا رفت از آن نیمه دور تر
پیمبر بحمد مهیمن ودود
بجا نیم و یک نیم بالای مه
شود ماه یکبار دیگر درست
دگر باره گفتند با شاه دین
بخواهند آمد برآید برین انجمن
چنین گشته بر دیده ما عیان
ز سحر است این داستان سر بسر

بهم آنها که بودند از اهل ایمان
غرض چون بنزد نبی انجمن
که شد ظاهر از صنع پروردگار
به پیشند تا هر یک از مردمان
زمین را نخواهیم باشد در آن
چه بشنید شاه رسل این سخن
بگویند از آن بعد کان سحر بود
شنیدند چون مشرکان انجمن
دو نیمه کن این قرص مه بر فلک
بگویید دیگر هیچکس انجمن
پس از تحفهای درود و سلام
ز الطاف بیچون پروردگار
ز لاهوت و ناسوت و ملک و ملک
حجابات و انوار و کون و مکان
بخواه آنچه خواهی بفرمان رب
بانگشت خود کرد اشارت بماه
یکی نیمه بالا و نیمی بزیر
بدش ساعتی بر زمین نیاز
چه برداشت سر مصطفی از زمین
به پیچیم تا باز فرمان برد
دگر باره گفتند آن انجمن
که نیمی بماند همانسان بجا
بجا ماند نیمی و نیمی جدا
زمانی بر اینحال بگذشت دیر
دگر باره آن کافران عنود
چه بنمود اشارت حبیب ودود
که ما را بود کاروان در سفر
بپرسیم از آنها که اینست چنین
اگر دیده اند آن گروه این چنین
بیامد پس از مدتی کاروان

عیان میشد احوال از آنها عیان
برفتند هر یک بطعن پر سخن
بدیدند خلق آنزمان روزگار
بدانند هستی نبی در زمان
عیان کن بما آیتی ز آسمان
بپاسخ بفرمود با انجمن
که اینگونه اندر نظرها نمود
ز سالار دنیا و دین این سخن
شود می نفع تا زامر تو شک
ترا غیر پیغمبری در سخن
رساند او را ز یزدان پیام
ترا هست ماسوی اختیار
ز هفتم زمین تا بهفتم فلک
ز تحت الثری تا نهم آسمان
که هستند فرمانبرت روز و شب
پی مطلب افکند بر او نگاه
بدیدند خلق از صغیر و کبیر
سر شکر بر درگه بی‌نیاز
بگفتند او را گروه مشرکین
ویا دیگرت بود سخن بنگرد
ز حجت بسالار دین این سخن
رود نیمه دیگرش در هوا
از او دور تر رفت چون ابتدا
که برداشت سر آن بشیر نذیر
نمودند از اینرو گفت و شنود
چنین شد که در اولین دفعه بود
که هستند بیرون از این نعم و در
بدیدند همه را بعین الیقین
بدانیم گر معجز است این
گشودند هر یک بپرسش زبان

دهادت خداوند از بس جزا
بخوبی همانسان که باشد سزا
سزاوار آن نیکویی‌ها تمام
بیابی ز داور بخشنده کام

کنون خواهمت گنج در جهان
گرانم کنی شاد و آسوده جان
از آن بایدم دیدگان روشنی
رود خاطرم جانب ایمنی

غرض هر نبی را از آن گفتگو
که آرد باقرار اسلام رو
چه آمد در آن زمان دراز
نمیکرد اظهار اسلام باز

که تا یاری آن شه نامور
نکوتر تواند نماید مگر
ندانند کفارش از مسلمین
بجا بایدش حرمت از آن و این

در آن دم نبی را بدان در نظر
که دانند اسلام آن سربسر
چه بوطالب آنسان سخنها شنفت
در آندم شهادت باسلام گفت

بتوحید اقرار کرد آشکار
همان در نبوت بران پایدار
شنیدند زو مردمان سربسر
که هست او باین خیر البشر

عیان گشت و راز نهان حال او
شنیدند کفار احوال او
وگر نه نبی بود دانا بر این
که هست آن نکوکیش از مسلمین

چنان میشود باب شیر خدا
بود از ره و رسم و آیین جدا
غرض آن هژبر بیشه پاکدین
ز نو کرد اظهار اسلام و دین

امانات پیغمبران هر چه بود
برش حمله بر مصطفی در نمود
همان نیز او اوصیا آنچه داشت
همانکه نبی را یکایک گذاشت

وز آن پس بآیین و رسم سداد
چه جوی عموش کرد آهنگ داد
برون رفت از قالبش روح پاک
از این تنگنا جا بر اوج سماک

چه جان رفت از جسم پاکش برون
ز چشم نبی شد برون اشک خون
همی زار بگریست بر او بدرد
همی از فراقش کشید آه سرد

ولی خدا نیز شد سوگوار
بر کشته پدر در جهان داغدار
ببارید از دیده باران اشک
که ابر بهاری برآورد رشک

همه آل هاشم ز پیر و جوان
کشیدند از جان غمگین فغان
دریدند رخت صبوری ز تن
سیه جامه کردند اندر بدن

بصد حسرت آن پیکر نامور
گرفتند بر دوش جان پرور
بتشییع او مصطفی شد روان
با حالتی از الم ناتوان

شه اوصیا نیز با اشک و آه
بهمراه نعش پدر شد براه
بنی هاشمی نیز پروانه وار
گرفتند اطراف او هر کنار

بتغسیل و تکفین آن پاکدین
نبی گشت مشغول با مسلمین
چه شد کارش از امر اجل تمام
ببردند تا مضجعش خاص و عام

در آن دم نبی کرد بر او نماز
بدادند در تربتش جای باز
بجایکه باشد مزارش کنون
نمودند جسمش بخاک اندرون

بیاراست سوگش و مصطفی
عزا مجلسی با هزاران صفا
چه بود آن گرانمایه سالار دین
در آنجا مکان کرد با مسلمین

زیکسو علی شیر پروردگار
نشست اندر آن جایگه سوگوار
بلی اینچنین است رسم سپهر
نه با کس بماند بانجام مهر

ز آب الم خاک آدم عجین
شد از حکمت پاک جان آفرین
از اینست غم در دل مرد و زن
بهر دم بجا آورش صد محن

بحکم ازل از الست این بلا
نگه داشت دامان اهل ولا
هر آنکس که در قرب حق بیشتر
بلایش بود در جهان پیشتر

مقرب تر از مصطفی چون نبود
بهر دم بلا بر بلایش فزود
غرض خاطر مصطفی شد حزین
ز فقدان آن نور پاکدین

بدی آن ضعف آری به بزم ولا
از این هر گرفتار صد ابتلا

در ذکر وفات خدیجه خاتون رضی الله عنها

بدینگونه چون از جهان شد سه روز
چهارم چه بفروخت گیتی فروز
نبی گشت داخل به بیت الشرف
ز بس غم نظر داشت از هر طرف

بچشمش خدیجه بیامد عیان
ببستر نهاده تن ناتوان
نهاده بهم چشم خاموش لب
تنش مشتعل ز آتش سوز تب

ز بس ضعف افتاده با حال زار
ببیماری و حالت احتضار
رخ لاله گونش شده زعفران
فتاده باحوال تسلیم جان

نبی چون چنان دید بگریست زار
دلش گشت از این ماجرا سوگوار
شدش کهربا سان لب ارغوان
بگلزار رخ گشت اشکش روان

بیامد ببالین آن دلنواز
برآورد دستش بعارض دراز
بگفتش گرامی یار منظور من
چراغ دل و دیده را نور من

بعالم مرا مونس رنج و غم
زداینده از دل همه دم الم
طبیب دل دردمند غریب
فزاینده بر جان مهر و شکیب

بسی هست بر خاطرم ناگوار
که بینم ترا با چنین حال زار
چرا می نیاری بسویم نظر
نگیری ز احوال زارم خبر

بغمخوارم لب بناری شکفت
خدیجه چه بشنید این گفتگو
نمانده مرا غم غیر از دین
زند شعله شوقت آتش بهین
کنیزت خدیجه نباشد اگر
چه طفلت و در دهر بیمادر است
بدست آوری دل ایما خواطرش
که ای در جهان یار دیرینه ام
که در این زمان نیز غمخواره
ندارم کسی را از او دوستر
یکی دیگرم هست حاجت بدل
بگویم سراسر بر فاطمه
بفرمود با نور چشمش بتول
ببین تا چه گوید بر او بی خبر
چه آمد بر ناتوان مادرش
بگفتش که ای ناز پرورد من
کنون بستدم زخن سوی سخن
هم اکنون برو ای ضیاء بصر
مرا رفته اموال یکسر زکف
کنونم توقع بود این چنین
زشفقت نمائی مرا زان کفن
چه بشنید زهرا ز مادر چنین
زدختر چه بشنید سالار دین
بماندم عطا کرد بر دخترش
بماندم بفرمان رب جلیل
نبی را رساند از حق پیام
رسان بر خدیجه درود و سلام
بگو از غم ز راحت بی ما کفن
بماندم ز جبریل بگرفت آن
شود شاد تا خاطرش در ...

فسازی مرا احوال کلف و شفقت
نظر کرد از چشم حسرت بر او
بجز بهر رویت ندارم غمی
کند فوقت جامه بر تن کفن
ترا کم نگردد دیگر میوز سر
نه جز حضرتت کس برادیاور است
پدر باشیش گاه و گه مادرش
ز دود از موج غم از سینه ام
بگو خواه و جوینده چاره
بگو مطلبت هست دیگر اگر
که هستم ز الطاف ات منفعل
که تا او رساند بعرضت همه
که ای قوت قلب و جان رسول
بیا و ز پدر راز آن ز سر
مکان کرد در پهلوی پیغمبر
امید دل و جان پدر در گذر
که غایب شوم ایندم از نظر
سلامم رسان بر جناب پدر
همه بهر ترویج دین شد تلف
ز لطف تو ای پیشوای یقین
بپوشانیم زان ردا جسم و تن
برون رفت گریان از آن سرزمین
شد رناک سر زد ز جانش انین
که باید بری این زمان از برش
بشد نازل از آسمان جبرئیل
پس از تحفها می رود و سلام
پس از آن بگو بر تن بی نیاب سلام
بپوشیم از لطف خود جسم و تن
بیفزود بر آن ردا در زمان
بماند از آن باب آسوده جان

ز دود و نداری غم از دل مرا
بگفت ای مرا همچو جان در بدن
برم زین جهان حسرت روی تو
بدل بنودم آرزو غیر از آن
ولی ای نبوتست بود خاطرت
ز لطف تو دارم تمنا همین
خدیجه چه بنمود این گفتگو
نباشد از ایشان بدل غمت
بود فاطمه نور چشمان من
خدیجه دگر گفت با مصطفی
کنون شرم آید از انسان
شنید آن سخن چون شهنشاه دین
برو در بر مادرت این زمان
چه بشنید زهرا ز سالار دین
خدیجه ز شفقت گرفتش ببر
ترا میسپارم بیزدان پاک
برم شوق روی تو با خود بگور
بگو ای شفیع همه انس و جان
ندارم ز بهر خود اکنون کفن
که در بر نمائی که داری ردا
که شاید ببخشد ز بهر ردا
بنزد پدر رشد بحال نزار
دو بر شد ز اشک ز دیدگان
که مامت جانش ببر بگر
بگفت داشت بهر خدیجه کفن
که ای بهتر و بهتر انبیا
که چون مال خود صرف کردی بدین
نبی چون پیام خدا را شنید
بنزد خدیجه فرستاد زود
چه او مال در راه حق داده بود

صفا می ببخشی بمنزل مرا
فدای قدوم تو هم جان و تن
تمنای دیدار دلجوی تو
که باشی از این بعد آسوده جان
ز دلجوی فاطمه دخترت
که هرگز نخواهی شود دل غمین
نبی گفت در پاسخ حرف او
کند رحمت خالق عالمت
بروی زمین قوت جان من
که ای نور بخش سپهر صفا
که اندر برابر نمایم بیان
بماندم برون رفت از آن سرزمین
که دارد ترا مطلبی اندر آن
بر مادر آمد از آن سرزمین
ز مهرش ز بوسه بر روی سر
چه او بار باشد دگر میت پاک
بیا دو تو خیرم بگاه نشور
کنون نمی خواهم بروم زین جهان
که پوشانیم زان کفن جسم و تن
بسر میکشی گاه وحی خدا
کناهانم از راه رحمت خدا
بلب عرض مطلب بچشم اشکبار
ردا برگرفت از بدن در زمان
شود شادمان خاطر پر از آن
که پوشانش زان کفن جسم و تن
حبیب خدا سرور اصفیا
کفن داده بهر جهان آفرین
روانش بعالم شادی طپید
رسانید او در سلام و درود
خدا بخشش کفن کفن بر فرود

کنون یادم آمد یکی داستان
که دادند از آن خبر راستان
ز احوال آن غرقه ابتلا
غریب بیابان کرب و بلا

که یکبارگی جان و مال و عیال
فدا کرد اندر ره ذو الجلال
چنان کرد بر خود قبول بلا
که بگذشت از ما سوی در ولا

بتن هر چه است هر گونه رنج و محن
هم آخر شدش خاک میدان کفن
خدیجه اگر مال و در راه حق
ببخشید او بر دل از جان سبق

نه تنها همی کرد ایثار جان
که یکسر جوانان ما کودکان
باو یک کفن داد حق یک بجی
و ز اینجا بود بو العجب مطلبی

یکی را دو باشد کفن در بدن
یکی بی کفن مانده بر خاک تن
بجائی برد عقل ناقص یقین
تو دانا نه ای پاک جان آفرین

غرض چون خدیجه بجان بخش جان
بسر و از نبی رفت تاب و توان
چنانش غم آمد بدل زور زور
که آتشکش برخ کرد از چشم سر

شرر بار آتش بر آمد بجان
که گفتی جگر سوخت هفت آسمان
پس از آن بصد ماتم و رنج و غم
سپردش بر دفن آن محترم

پس از غسل و تکفین نمودش نماز
سپردش بخلوتگه خاک باز
دگر باره بنشست در بزم غم
بر او موج زن شد سپاه الم

بیکبارگی گشت سالار دین
غریب اندر آن موطن و سرزمین
نه دیگر بدش یار و نی یاوری
نه بر ابتلایش تسلی گری

چه بودند آن هر دو روشن روان
انیس و جلیسش غم انس و جان
مشیر و وزیر از ره یاوری
بر آمد ز برج نیک اختری

ز دو دار غم از دل پر غمش
نکو خواه و دلجو بهر ماتمش
دمادم غم مصطفی شد فزون
ز هر سو شدش مختفی رهنمون

که عام الحزن نام گفت آن ایام
ز بسیاری غم ز شاه انام
ز اسباب هجرت یکی بود این
بر آن پیشوای زمان و زمین

الهی بسوز دل مصطفی
براجی عطا کن طریق صفا
که با غم بر آن خاندان غم خورد
بشادی صبوح دمادم خورد

چه بینند شادان عدو در شادمان
چه غمناک باشند باشد چنان

که این باشد آیین مهر و وفا
نشانت اندر طریق صفا

آغاز داستان پیدایش جماعت انصار و تعهد یاری نمودن به حضرت محمد ص

کنون بشنو این داستان دگر
که بر خوانمت این زمان سر بسر
ز آغاز و احوال سالار دین
محبان آن پیشوای یقین

که کردند بیعت بانسر فراز
نخستین یکایک بملک حجاز
رسید اینچنین اینخبر در نظر
ز گفتار پاکان والا گهر

که بود او حجت رنج و جیش عظیم
بکیش یهود از زمان قدیم
ز اخبار دانشوران کهن
به پیشینیان رسید این سخن

که آید رسولی در آخر زمان
کنند ننگ دین یهود از جهان
نکوتر بود ز انبیای عظام
مر او را رود شهرت تا غرب نام

همین سید و سرور انبیاست
گزین مهتر و بهتر اصفیاست
صفاتش بتوریة باشد عیان
که حق بهر موسی نموده بیان

نماند بجز دین او مذهبی
رود از سما تا سمک هر سخی
بود دامن همتش در میان
بحشر او شود شافع عاصیان

بود علت خلقت ما سوی
بدستش دهند از شفاعت لوا
بگاهی که گر زند پیغمبر آن
بود چشم امیدواری بر آن

با خبار موسی و حکم داود
بیاید ز خیل عرب در وجود
محمد بود نام او در جهان
ز رفعت مطیعش کهان و مهان

ز بطحا به یثرب نماید سفر
مدینه بود هجرتش را مقر
ز احوال سالار دنیا و دین
شنیدند چون او گهی رنج چنین

گرفتند با هم بیثرب مکان
که شاید ببینند او را زمان
بر آمد بر این روزگاری دراز
ندیدند دیدار مطلوب باز

برفتند از آیند ار بی اعتبار
نهادند اعقاب خود یادگار
ندیدند آن قوم هم در زمان
ز مطلوب خود در زمانه نشان

وز آنها بجا ماند اولاد باز
برفتند آن قوم کردن فراز
بر اینگونه بسیار سال از جهان
گذر کرده بدشان بیثرب مکان

ولی آن زمان مردمان بت پرست
ز اغوای ابلیس بودند مست
ز ما کرده از دست کیش قدیم
حکایات توریة و حکم کلیم

بهر خانه بد بتی آشکار
پرستش نمودندش از هر کنار
نگشتند قربانی از بهر او
بدادند بر جسمش از عطر بو

ز تلبیس ابلیس دون لعین
تمامی گزیدند آن کیش و دین
بدنسان گذشت از جهان سالها
شد از یاد یکبار احوال‌ها

که تا دور گیتی بپایان رسید
نبی گشت مبعوث بر انس و جان
ز یکرنگی آمد میانشان دو رنگ
ره سودشان گشت یکسر زیان
هم آخر بشد اوس غالب بجنگ
قضا را بیامد که عمره بپیش
برفتند هر یک پی عمره باز
پی اتفاق گروه قریش
بسابق چه بودند باهم شفیق
گشودند در خانه عتبه بار
قضا را بتقدیر جان آفرین
که از بهر دعوت گشاید لبی
که اسعد بهمراه ذکوان رسید
که از اوس ما در ایندور کار
بسی فتنها در میان شد عیان
بما بسته شد راه از چارسو
ز اسباب مردان جنگی بدو
چه بشنید عتبه چنین گفتگو
که ما یثرب استیم از اینجا که
بقدری که فرصت نداریم باز
که هستند در شهر بطحا مقیم
چه از اسعد این گفتگوها شنفت
گزیده بخود راه و نبی ز نو
که هستم رسول جهان آفرین
نترسند ز هر گونه رنج و تعب
فکنده است آشوب در مرد و زن
نباشیم آسوده یکدم بجب
بپرسید عتبه که نامزد کیست
بگفتش که از ما بود بیگمان
بود پور عبد مطلب بیگمان
ز قحطان مر این هر دو دمان رسید
ولی داشت در شهر بطحا مکان
نهادند با هم بنا را بجنگ
نزاع اندر افتادشان در میان
ز خزرج نهان گشت تاب درنگ
برفتند هر یک پی کار خویش
ز هر راه سوی دیار حجاز
که جویند یاری از آنقوم و خویش
در اینکار گردند شاید رفیق
که بودند پیشین بهم غمگسار
نبی از شعب شد در افتیر حزن
طواف حرم را گند در شبی
بنزدیکه عتبه ما وا گزید
بپا شد یکی نامور کارزار
بسی ریخت خونها ز کین در میان
نهادیم از این پی چاره رو
از این نامور قوم بر ما رسد
بپاسخ باسعد بیاور درو
بود کار ما سخت بندم ته
که آریم در کار دستی دراز
در اینشهر دور است هر گونه بیم
اگر باره در پاسخش عتبه گفت
شده بر ضعیفان ما پیشرو
بیا نشان چو جن در تمام زمین
بدعوت گشاید شب و روز لب
ز هر سو پریشان کند انجمن
چنین است اوضاع احوال ما
میان شما بودش هیچ جیب
که از غیر بودی نبودش توان
که چون بود نایاب همتای آن
ز بطحا زمین بانگ نیک اختری
که کم کم در افتاد راه نفاق
در آن نسل نهاانده و جلیش سترگ
شب و روز باهم بکین خواستن
باوس اندر آمد ظفر همعنان
بماه رجب در زمانی که بود
ز خزرج یکی بود اسعد بنام
طلبکار از اهل بطحا مدد
بر این عزم ذکوان و اسعد بهم
در آنشهر بگزیدند بر او بنای
چه هنگام فرصت بد و از دحام
خرید و فروشی شود در میان
بگفت با عتبه وقتی چنین
برآمد بکین تیغها از غلاف
هم آخر بما اوس شد زورور
رساندیم خود را بصد گونه طیش
بتازیم از اینجا بیثرب زمین
که دور است آنجا که ز اینمکان
بما نیز آشوب آورده رو
ز عتبه چه اسعد سخنها شنفت
شما را چه پیش آمد از روزگار
که در این زمان مردی از قوم ما
بدعوای تبلیغ و پیغمبری
بسد نسبت سیر مردان دهر
خدایان ما را بگوید بدی
زمانیست هستیم از چارسو
چه بشنید اسعد چنین داستان
ز غیر است یا خود ز قوم شما
که اینسان کند دعوی برتری
عزیزه و شرافت در قوم خویش
برآمد ز دربار پیغمبری
مر انخزرج و اوس را اتفاق
فتادند در بیم چه روباه و گرگ
بدی کارشان بزم را رستخیز
ز خزرج بشد صبر و تاب و توان
شعب جایگاه حبیب ودود
بهمراه ذکوان رسید آنمقام
مگرشان از آن باب فتحی رسد
رسیدند در آن زمین همقدام
که بد عتبه شان ز ایما خانه خواه
بهمبر بشب آمد از آن مقام
ز آذوقه از بهر اسلامیان
که در این سفر بود مقصود این
بشد راست صفها برای مصاف
بخزرج گشودند دست ظفر
که جوییم یاری ز قوم قریش
بگیریم از اوس مردانه کین
نداریم ما نیز تاب و توان
بنا هست احوال از چارسو
جواب کلامش بدینگونه گفت
که آسوده کی را نباشند یار
شده خلق را سوی خود رهنما
بخود میدهد نسبت سروری
فریب زنان و جوانان دهر
بخود میدهد نسبت بخردی
پی دفعش از هر طرف چاره جو
که گرد انجا پیشه از کین میان
که اینسان تواند کند فتنه راست
زند در میان لاف پیغمبری
ولیکن گرفته است اینکار پیش

چه اسعد سخنها ز عتبه شنود ‌ ‌ بیاد آمدش گفتههای یهود
که قوم نضیر و قریضه تمام ‌ ‌ ز اینها بدشان سخن صبح و شام
که در شهر بطحا به پیغمبری ‌ ‌ کنند یکنفر دعوی برتری
بود خاتم انبیا بیگمان ‌ ‌ عیانست اندر کتب وصف آن
بتوریة و انجیل و زهر کتاب ‌ ‌ بیان گشته اوصاف او بیحساب
نماید بخیل عرب کارزار ‌ ‌ از آنها بخاک افگنند بیشمار
چه بشنید اسعد من این گفتگو ‌ ‌ بخود گفت بیشک بود او همو
ز عتبه بپرسید کو در کجاست ‌ ‌ که اینگونه آشوب بنموده راست
بگفتش که در حجر دارد مکان ‌ ‌ بگردش ستوده اند مسلمان
بود در شعب کودکانش درون ‌ ‌ بهنگام موسم خود آید برون
ولیکن بگفتش مده گوش دل ‌ ‌ مبادا فریبد ترا هوش دل
نخستین بگوشت بکن پنبه تنگ ‌ ‌ مکن هیچ اصغا به پیشش درنگ
اگر دیدی او را تکلم مکن ‌ ‌ نظر بر رخش هیچ مردم مکن
که او مرد سحار جادوگر است ‌ ‌ در این فن بروی زمین ماهر است
چه دید آنکه نادم شیرین سخن ‌ ‌ رباید دل و عقلت از انجمن
بخندد وی آن شوخ چه باز از بر ‌ ‌ معاذالله از دور هم گر کنش
چه بشنید اسعد از او این سخن ‌ ‌ بشد شوق در خاطرش موجزن
بگفتش که عمره در این زمان ‌ ‌ رسیدم در این شهر با مردمان
بطوف حرم بایدم رفت زود ‌ ‌ مرا نیست کاری بها بود و بود
کنم پنبه در گوش را بهر آن ‌ ‌ بطوف حرم ز همگان از زمان
پس آنگاه در گوش خود پنبه کرد ‌ ‌ بسوی حرم رفت آن نیکمرد
بحجر اندرون بود سالار دین ‌ ‌ محیطش بنی هاشم و مسلمین
که شد اسعد از بهر طوف حرم ‌ ‌ گذر کرد در پیش آن محترم
چه بگذشت از قرب آن نامور ‌ ‌ نبی کرد بر جانب او نظر
لب مصطفی بر تبسم شگفت ‌ ‌ ولیکن بروش کلامی نگفت
چه در شوط دویم گذشت از برش ‌ ‌ بیامد مر این نکته در خاطرش
که از من یقین نیست جاهلتری ‌ ‌ که اندر بلاهت برآرد سری
در اینشهر بشنیدم این داستان ‌ ‌ که گویند کرد این بیان چنان
در این گفتگو بوده ام سالها ‌ ‌ شنیدستم از موبدان حالها
نفهمیده مطلب کنون گفتم ‌ ‌ همانا که در حمق و جهل اندرم
روا نبودم این سان گفتگو ‌ ‌ بکن حال او تا کنم جستجو
نخواهم شد از همگان دورتر ‌ ‌ که تا زو نسازم مشخص خبر
ز گفتار هر کس نباید شنید ‌ ‌ بباید خود آمد و رفت و دید
مگر باشد این انکه در سالها ‌ ‌ نوشتند و گفتند از آن حالها
ز گوش اندر او زد آن پنبه زود ‌ ‌ بیامد بنزد حبیب ودود
بانعم صباحا بیارا لب ‌ ‌ که بدشان تحیت بهم روز و شب
پیمبر برآورد آنگاه سر ‌ ‌ ز روی شفقت نمودش نظر
بگفتش که حق این نکوتر نما ‌ ‌ تحیت نموده ز رحمت عطا
که باشد باهل یثرب انشعار ‌ ‌ مرا آن را بداده پروردگار
که آن السلام علیکم بود ‌ ‌ تحیت ما بین مردم بود
دگر اسعدش گفت کای نامجو ‌ ‌ چه دعوت نمائی بمن بگو
چگونه بود در تسلیم این تکو ‌ ‌ چه دانست شرع و ره دین نو
بفرمود سالار دینش چنین ‌ ‌ که خوانم شما را باقرار دین
که دارید توفیق حق از زبان ‌ ‌ شریکی نسازید مخلوق بر آن
مرا نیز از بهر پیغمبری ‌ ‌ بدانید مبعوث از داوری
نسازید بر من شریکی یقین ‌ ‌ بدانید مأمورم از حق بر این
نکوئی نمائید با والدین ‌ ‌ بو امن و امید آنچه گیرید دین
ز خوف پریشانی روزگار ‌ ‌ ندارید بر قتل طفلان شعار
ز عصیان نمائید کوتاه دست ‌ ‌ ز هر ظاهر و باطنی هر چه هست
ز قتل بناحق کنید احتراز ‌ ‌ بدارید از ظلم و کین دست باز
نیارید بر مال ایتام دست ‌ ‌ نگر تا نکوتر بود زانچه هست
نگیرید میزان و مکیال کم ‌ ‌ بگیرید راه ترحم بهم
نخواهید در حکم از نیک بد ‌ ‌ ز نیکو حمایت هر آنکو بود
چه خویش و چه بیگانه از مرد و زن ‌ ‌ نگوئید جز در عدالت سخن
بعهدی که کردید باشید وفا ‌ ‌ چنین است از حق طریق صفا
شما را بود در ره ایمان چنین ‌ ‌ بخواهید اکرام جان آفرین
چه بشنید اسعد کلام رسول ‌ ‌ بدل کرد نور یقینش نزول
بتوفیق بیچون جهان آفرین ‌ ‌ سعادت رفیق آمد بهر دین
شهادت باخلاص کرد آشکار ‌ ‌ هم اقرار وحدت پروردگار
که هست او مبرا ز هر چند و چون ‌ ‌ صفاتش ز اوهام باشد برون

نکو یار کردیم با یکدگر　　بدادیم احوال هم سربسر
شنیدند چون آن جماعت سخن　　بدانگونه زان پیشوای زمن
نشستند در خدمتش از ادب　　گشودند بر ذکر احوال لب
که هستیم از اهل یثرب زمین　　ز خزرج گروهیم بی‌شک یقین
بدان هستمان مطلب عمده باز　　رسیدیم از اینره بملک حجاز
پس آنکه پیمبر نمود ابتدا　　بر آنقوم دعوت براه هدا
بآیات قرآن زبان بر گشود　　ره و رسم دین کردشان وانمود
بدیدند چون آن جماعت چنین　　ز گفتارش آثار صدق و یقین
بدل کردشان نور اسلام رو　　نمودند با یکدگر گفتگو
که این آن پیمبر بود کز نخست　　یهودان بگفتند حالش درست
که در مکه او مینماید ظهور　　بر اندازد از دهر رسم شرور
کند پر جهان از انوار دین　　نماند بجز دین او بر زمین
کنون رهنما گشته بر ما خدا　　که تا بر قبولش کنیم ابتدا
همان به که گردیم بر دین عجول　　نماییم اذعان امر رسول
بمیریم از قوم خود در سبق　　بخوانیم بر راه دین اهل حق
که تا رونق آید ببازار ما　　رود زان سبب پیشتر کار ما
پس از آن نمودند اقرار دین　　گرفتند راه طریق یقین
وز آن پس از آنجا بیثرب روان　　برفتند هر شش نفر همعنان
شد از آن سبب نام آن نامدار　　به پیغمبری شهره در آن دیار
چه بگذشت از این حال یکسال باز　　برفتند جمعی بملک حجاز
روان شد بمکه ز انصار دین　　ده و دو تن دیگر از آن زمین
گرفتند در خدمت مصطفی　　بسال ده و دو ز بعثت صفا
نمودند بیعت بآن سرفراز　　گزیدند آیین اسلام باز
درآنوقت از امر سالار دین　　روان گشت مصعب به یثرب زمین
که سازد ره دین بر آنها عیان　　مسائل کند بهر ایشان بیان
کند آشکار احرام و حلال　　روان گشت مصعب علی الاجمال

کیفیت فرستادن حضرت سید انبیا صلی الله علیه و آله مصعب را بانصار از جهة تعلیم ادب و دین و بیعت

نگارنده این کهن داستان　　بدینسان نمود اینحکایت بیان
که چون مصعب از امر سالار دین　　ز بطحا روان شد بیثرب زمین
بهمراهی آن جماعت روان　　بیثرب درآمد باندک زمان
سوی خانه اسعد آمد ز راه　　براو گشت آن پاکدین خانه خواه
بهر روز از منزل آمد برون　　پی دعوت آنقوم راهنمون
بخواندی یکایک سوی راه دین　　پی بیعت خاتم المرسلین
باوصاف شاه رسل در زمان　　بر آنقوم بودش گشوده زبان
ز هر قوم یکیک باقرار دین　　ز هم میر بودند گوی یقین
ولی بد مخل بهر اسلامیان　　چه عبدالله بن ابی در میان
نیافت آن امر صورت درست　　بدی مر دعوت از آن باب سست
چه در اوس و خزرج در آن روزگار　　هر آن یکسر او بد شنید اعتبار
ز خزرج بد او لیک از هر دو سو　　بجا بود تمکین اقوال او
ز بهر امارت در آنمرز زمین　　هر آن یک نمودند او را گزین
چه بودش سخا و نجابت بهم　　از آن باب میزد برفعت قدم
وز آن پیش چون در میان بد جدال　　شدند از دو سو مردمان پایمال
بتسکین آن فتنه در روزگار　　نمودند او را بخود خواستار
که او از دو سو حل عقد امور　　نماید کند از میان فتنه دور
ولی بود تعویق انکار نیز　　مر او را ز بهر امارت دو چیز
یکی ساغری کو بفر و مهی　　نشیند باو زنگ فرماندهی
یکی آنکه بهرش پی امتیاز　　کلاهی مطرز بسازند باز
که تا باشد او را تمیزی بآن　　امیرش بدانند از آنمردمان
ببندند گوهر در آن سرزمین　　که یابد کلاهش از آن آب و زین
خریدار بودند از هر طرف　　نمی آمدش لیک گوهر بکف
از آن بود در رشته امر سست　　نمیگشت بی او امارت درست
وز آن رو منافق بد از راه دور　　ز اسلامیان بود اندر نفور
چه میدید اگر قوم او سوی دین　　گرایند و گردند از مسلمین
امارت نگردد بر او استوار　　پیمبر شود بر همه آشکار
نهندی بر سوی اسلام رو　　بابطال آن امر بد چاره جو
ولی مصعب و اسعد از هر کنار　　شب و روز بودند مشغول کار
یکایک کشیدند در راه دین　　جوانان خزرج در آن سرزمین
از آنجمله اسعد یکی روز گفت　　بمصعب که باشیم تا کی نهفت
ببایست دعوت کنیم آشکار　　بجوییم یاری ز پروردگار

مگر کار بر ما بیاید درست
چه خالوی من هست سعد معاذ
بود عاقل و زیرک و نامور
گر آید بایمان همان یکنفر
از او پشت اسلام گردد قوی
بگفتند این و بهم هر دو یار
در آنجا نشستند آن هر دو تن
بهر یک ز دعوت کشودند لب
بر آنها دری از هدایت کشید
چنان منتشر شد در آن انجمن
یکی بود از اوس نامش اسید
که سعد شنیدم کنون نیز هان
جوانان ما را سوی دین خود
قدم رنجه کن یکزمان بر بش
بگو با جوانان ما این سخن
که دانم چه باید کنیم دیگرش
نظر داشت سعد در آنراه باز
گر او پای در کار ما مینهاد
در این گفتگو بود کامد اسید
که از اوس من پیش جان خود
بدو گفت مصعب که ای نامور
کنم عرض مطلب ترا سر بسر
ز قرآن یکی سوره بر خواند باز
چه این آن پیمبر بود کز نخست
کنون گشته مبعوث پیغمبری
چه بشنید آیات قرآن اسید
بمصعب بگفت ای هنرمند مرد
هر آنرا که بایست کردن بگو
یکی جامه پاک کردن ببر
پس از غسل کردن دو رکعت نماز

وز آن گرد دا ابن ابی جار وست
ز امرش نپیچید سر قوم باز
توانا و دانا دل و پرهنر
شود راست تدبیر ما سر بسر
بصوری رسد از ره معنوی
نمودند در آن محله گذار
جوانان بر ایشان شدند انجمن
نمودند از بهر ایمان طلب
باذعان نمودند گفت و شنود
که بشنید سعد معاذ این سخن
بنزدیک خود خواندش سعد زود
بهمراه شخصی حجازی نشان
فریبند ز گفتار شیرین خود
از این راه باطل براه آورش
که خیزد از اینکار رنج و محن
برون سازم این فکرها از سرش
که دیدش اسید آمد از ره فراز
ز فتح از مقدمش مبارک پی
سر چاه نزدیک ایشان اسید
بگشتن مده یار و مهمان خود
نمودی چه از لطف با که دگر
نشد گر پسندت سوم دور تر
بر آن نامور مصعب سرفراز
یکایک شنیدند حالات
ز حق یافته رتبه سروری
ز اسلام نورش بدل بر دمید
بگو تا در آیم چه بایست کرد
که تا جانب دین بیاریم رو
شهادت بتوحید گفتن که
متین است قانون اسلام باز

رسیدم خیالی بخاطر کنون
بزرگست و مشهور هر انجمن
بنی عوف او را مطیعند و یار
همه اوس را هست او مقتدا
همان به که در آن محله گذر
سر چاه آبی که بود آن مکان
ز هر باب کردند گفت و شنید
ز قرآن بیان کرد مصعب نخست
که بی‌شک نباشد کلام بشر
چه بر گوش سعد آمد این گفتگو
چه آن نیز بد مرد کار آزمود
مکان که ده امروز در این زمن
بر دیکبیک را چهره زراه
بگویش گرت هست اینکار پیش
شود گر کلامت باو بیشتر
چه از سعد این گفتگوها شنید
بمصعب چنین گفت کای نامور
چنین است امید ازو مؤمنین
همان کان بدو گفت سعد معاذ
برو زین محله بجای دگر
زمانی در اینجا بکن تو قرار
چه بشنود از این باب گفت و شنید
که این هست فرمان رب مجید
که گفتند دایم یهود انجمن
نباشد باقوال او شک و ریب
بیاد آمدش گفتهای کهن
مرا شد قبول این سخن سر بسر
بدو گفت مصعب که ای نیکمرد
پس آنگه شهادت به پیغمبری
ز مصعب چه بشنید غسل آن اسید

که بر مطلب ایشان از آن رهنمون
نمایند یکسر قبولش سخن
همه جانبش را کنند اختیار
نمایند بر امر او جان فدا
تمامیم تا خود ببخشد ثمر
وز آن میکشیدند آب آن زمان
که تا حرف مذهب و دین رسید
باسلامیان زان سبب راحت
بود گفت فرمانده دادگر
نخستین ز تصدیق توحید رو
باو کرد از انبیاب گفت و شنود
کشوده زبان از پی تازه دین
کند کار مذهب ایشان تباه
بخزرج ببر زینکه آن یار خویش
رسان بر من از آن پس این خبر
روان شد بانجام خدمت اسید
بزرگست قوم خود سر بسر
که آیند یکیک بدین انجمن
یکایک با سعد بیان کرد باز
مکان ساز از این ره گذر دور تر
که تا امر خود سازد آشکار
زمانی مکان کرد آنجا اسید
که از حق بخیر البشر در رسید
بتوریه از ذکر نامش سخن
نماند ز قبولش بکس عار و عیب
پسندید و تمکین نمود این سخن
دلم را نمود این کلامت اثر
نخستین نمود غسل پاک کرد
بر آن در زرج نیک اختری
چنین شوق در خاطرش در دمید

که با جامه افکند خود در بچاه
دل از کیش اجداد یکباره شست
نهاد آمد و رکعت نماز و روان
نه ایز و بود آنکه میداشت او
در آمد باو سعد اندر سخن
چه بشنید از سعد بنیان اسید
کند رنجه تا خود زمانی قدم
غرض خواست از جا و آمد روان
چه بشنید سعد این کلام بلند
بدانست کز جانب این دو بیت
بدان شست از غسل پوشید رخت
چه فارغ شد آن مومن حق پرست
بمصعب بگفت آمدم آنفراز
پس آنگاه بنمود سعد ابتدا
که ای آل بن عوف از مرد و زن
کسی را که باشد روان در بدن
شنیدند چون آن گروه این سخن
بیار است لب سعد بر گفتگو
کشایند هر یک زبان سخن
چسانست کردار هر مرد و زن
که هستی بزرگ و رئیس همه
نه پیچیم گردن ز فرمان تو
چه بشنید سعد اینچنین گفتگو
که بر من بود گوش دادن حرام
پس از آن بنبوت بخیر البشر
بود این پیمبر همان کز نخست
صفاتش بتوریه و انجیل هست
خوشا آنکه بر بیعتش دست داد
و ز آن رو بزرگ و جوان سر بسر
همه اوس و خزرج ز پیر و جوان

فرو شست پیکر ز چرک گناه
قبولش شد آیین ایمان درست
سوی سعد شد زان مکان بی زمان
کنون تا همیشش غیر از آن وی مبو
که تا خود چه دیدی ز آن انجمن
باو کرد آغاز گفت و شنید
نشستند یکجا در پیش هم
بر سعد و مصعب نو جوان
در افتاد جانش در اسلام بند
کلام خدا نیست افسانه نیست
شهادت بدین گفت آن نیکبخت
گرفت آن زمان دست مصعب بدست
که دیگر نمی از کس اخفای راز
بر آن قوم از مرد و زن در ندا
یکایک بیایید نزدیک من
نماند بمنزل از این انجمن
هماندم شدندش بگرد انجمن
بیاورد بر جانب قوم رو
بگویید در باب احوال من
با مضا و انکار گفتار من
شبانی و هستیم یکسر رمه
بود دست هر یک بدامان تو
بیاورد بر مطلب خویش رو
بگفتا بهر یک ز قوم انتقام
نمایند هر یک بیان سر بسر
ز حالش خبر داد موسی درست
خطش بر گزید از همه در الست
با قرار و اذعان زبان برگشاد
گرفتند آیین خیر البشر
گرفتند اسلام دین در زمان

پس از غسل از چاه آمد برون
باظهار دین مصعب سرفراز
چه از دور رخسار او سعد دید
در این گفتگو بود کز ره رسید
بیان ساز آن داستان سر بسر
ز هر باب پیش آمدش گفتگو
نباشد دمی در میانشان نفور
فرو خواند مصعب یکی سوره باز
شد باد کفر از خیالش برون
پس آنگه فرستاد در خانه زود
بیاورد رو جانب بی نیاز
بیامد سوی خانه خود روان
سرش از بداندیشی هیچکس
بر خود طلب کرد از مردمان
نماند کسی در مکان اندرون
نه وقتی است کاین دم نشینند باز
ز خورد و بزرگ و ز پیر و جوان
بگفت ای گروه از صغیر و کبیر
که چونست حالم شما را میان
هماندم گشودند هر یک زبان
ترا بهر خدمت میان بسته تنگ
هر آنرا که گویی همه آن کنیم
بگفت ای بنی عوف از مرد و زن
نگر بشنوم از یکایک صدا
بود حمد مخصوص جان آفرین
ببردند بسیار در روز کار
کنون گشته مبعوث پیغمبری
شنیدند چون قوم این گفتگو
گزیدند اشراف هر قوم دین
بتوفیق یزدان جان آفرین

ز نور شهادت بشد رهنمون
بر او کرد القا دو رکعت نماز
بگفت آید احوال دیگر اسید
بنزدیک آن سعد اکبر رسید
که دانم چه باشد در اینجا خبر
که تا سعد را گر در آید باو
بداند صحبت بهم در حضور
ز قرآن بر آن نامور سرفراز
باسلام شد حالتش رهنمون
دو جامه طلب در بر خود نمود
ادا کرد در دم دو رکعت نماز
باو اسعد و دیگران همعنان
نشستند باهم بدین زین سپس
زن و مرد و اطفال و پیر و جوان
تمامی بیایید اینندم برون
بمنزلکه خویش هر یک فراز
همه جمع گشتند در آن مکان
ز خورد و بزرگ و ز برنا و پیر
نمایید از صدق هر یک بیان
ستوده در مجد نش در زمان
بصلح تو صلحیم و با جنگ جنگ
بپایت تمامی سر افشان کنیم
بدانید بیشک و ریب این سخن
گواهی بتوحید بیچون خدا
که او داشت ما را گرامی بدین
یهودان پی مقدمش انتظار
بکون و مکان تا بشد سروری
نهادند یکسر باسلام رو
بپا شد بیثرب طریق مبین
نهادند پا جمله در راه دین

لوی مسلمانی آمد بلند ... دل از کفر ابلیس یکباره کند
چنین بود این داستان در خزرج ... که آمد بیان اینزمان سربسر
زاحوال انصار و سالار دین ... که گشتند پیدا بیثرب زمین
وزان بعد مصعب یکایک خزرج ... همه داشت معروض خیر البشر
نبی گشت از این داستان شادمان ... وزان پس بفرمود با مردمان
وزان اذن فرمود با مسلمین ... که رفتند یکایک بیثرب زمین
هر آن از مهاجر که میرفت باز ... بیثرب زمین از دیار حجاز
بصد شوق انصار شان عشق راه ... برفتند جوینده و خیرخواه
ببردند شان جانب خانها ... بداوند شان جا بکاشانها
نمودند بر خویشتن جشنها ... زر و مال کردند هر یک نثار
بصد احترام و ادب روز و شب ... به تکریم میبود شان یار رب
میانها ببستند بر یاوری ... نمودند ز مهر خدمتگری

در ذکر بیعت انصار با حضرت سید ابرار در عقبه منا کرت ثانی بدار اسلام و جا یافتن

برین گونه تا سال دیگر رسید ... ز نو موسم عمره آمد پدید
ز اوس و خزرج بسی مردمان ... ببطحا شدند از مدینه روان
ز پیر و جوان قرب هفتاد تن ... ز مسلم ز کافر ز مرد و ز زن
که بشنید سالار دین را مکر ... بدانند احوال او سربسر
برفتند با طایفان سوی شهر ... مگر تا ز مطلوب یابند بهر
پیمبر بیامد یکی دم روان ... گذر کرد و برگرد آن مردمان
بدعوت بر آنها بیاراست لب ... وعانت نمود از یکایک طلب
که ای قوم از ام جان آفرین ... بخوانم یکایک شمارا بدین
ز من بشنوید این کتاب خدا ... نمایید بر رسم دین اهتدا
بدین اندر آیید از این راه زشت ... که تا حق شمارا ببخشد بهشت
بپاسخ بگفتند پیر و جوان ... که هستیم راضی یکایک بر آن
تو خود بار رسول الله ز بهر خویش ... ز ما گیر پیمان چه یاران پیش
هر آنرا که خواهی بماده قرار ... که ما بکنیم آن بجود اختیار
چه بشنید سالار دین انجمن ... که گفتند اندر رضا انجمن
بگردن گه کوه جنب منا ... عیان کرد از بهر میعاد جا
ده و دو ز دیگر چو آن رفت باز ... بشد موعد و عهد اهل راز
برفتند انصار در آن زمین ... که فرموده بد شان رسول امین
ز زن و مرد انصار گشتند جمع ... چه پروانه برگرد انوار شمع
روایت کنند دیگری این چنین ... که فرمود در وعده سالار دین
که یکایک بیاید در آن مکان ... نشاید ابراز بر مشرکان
نبی نیز آمد در آن سرزمین ... بمیعاد که گشت منزل گزین
علی بود و عباس اندر رکاب ... دگر حمزه از خدمتش کامیاب
چه شب گشت از اوس و خزرج تمام ... نمودند یکایک در آنجا مقام
ز زن و مرد بودند هفتاد و پنج ... که یکایک رسیدند آنجا برنج
چه گشتند جمع آن زمین سربسر ... در آمد بگفتار خیر البشر
بدعوت طلب کرد شان سوی دین ... بر آن وعده از حق بهشت برین
شنیدند چون آن گروه انجمن ... بگفتار آمد از آنها سه تن
براء بن معرور بود اولین ... که بگشود لب در بر شاه دین
دویم بود عبد الله اسعد دگر ... بگفتند پاسخ بخیر البشر
که از بهر خود با خدا شرطها ... بدینسان که باید بفرما بما
که هستیم در راه دین مستقیم ... بمانیم در عهد و پیمان مقیم
چه بشنید سالار دین انجمن ... در افشان زبان کرد بر انجمن
که منود شمار اجر این شرطهاش ... که باشید در حفظ من همچو خویش
هر آنرا که بر خویش خواهید آن ... مرا نیز باشید خواهان همان
پرستار حق از مال و عیال ... نمایید بر ما و خود یک خیال
هر آنرا که دانید بر خویش بد ... نخواهید کان نیز بر ما رسد
شنیدند چون پاسخ از شاه دین ... دگر باره گفتند هر یک چنین
که گر خود نماییم این نوع کار ... چه باشد بما اجر از کردگار
بفرمود پاسخ بر آن انجمن ... دگر باره سالار دین انجمن
که آرید این شرط بر جا اگر ... دهد تان جنان داور دادگر
بهشت است بر آن شمار اجرا ... نیابید در آخرت بد سزا
بدنیا هم آید شمارا کنف ... زمام تمام عرب بی کلف
اطاعت نماید شمارا عجم ... شوید از زمان در جهان محترم
شنیدند چون اذن نبی این سخن ... رضا ایم گفتند آن انجمن
برین شرط داریم رو سربسر ... بهشتیم خواهنده از دادگر
چه کردند این گفتگو انجمن ... یکی تن ز اوس آمد اندر سخن

که ای اوس و خزرج از این گفتگو
تکربت باید نباورد کین
بدارید از یار خویش دست باز
گذارید تا باشد اندر وطن
که ایذا نباشد بر او دست بد
شنیدند چون قوم آن گفتگو
ترا در میان ای شهنشاه طیب
فدای تو کرده پدر مادریم
هر آنرا که خواهی بکن خطر باز
پس آنگه بفرمودشان مصطفی
که باشند بر دیگران نامور
شنیدند چون قوم این گفتگو
که هستی تو دانا هر نیک و بد
نه از خزرج و سه ز اوس این هیار
که باشند در شرط و پیمان مقیم
که ای سروران و مهان قریش
نمودند بیعت بر او و سر بسر
نشستند تماما فارغ از گفتگو
اگر سست گیرید در کار او
ببستند بر خویش آلات رزم
باصحاب فرمود سالار دین
شنیدند اصحاب چون این سخن
برآریم شمشیر کین از میان
که از حق ندارم کنون امر جنگ
کنون نیست امر جهان آفرین
بگفتند اصحاب دیگر چنین
نگهبانی دارم این انتظار
وز آنسو چه کفار و قوم قریش
شنیدند از خشم شمشیر کین
که هر چه کشیدند جمع آن همگان

بدانید تا هر چه دارید رو
بشاهان اطراف و نی یمن
که دشمن کنند دست را و دراز
نخواهید بر او بلا و محن
از ایشان نه بر او اذیت رسد
بگفتند در پاسخ حرف او
ز دامان او دست دارند کیست
ز رای و رضای تو خود نگذریم
که داریم سوی تو روی نیاز
که هستید چون بر طریق صفا
شتابند از گفتشان قوم سر
نهادند بر پاسخش باز رو
بدانایت عقل ما کی رسد
بفرمود از امر پروردگار
بمانند در راه دین مستقیم
بزرگان و اشراف و سالار و جیش
چه از اوس و خزرج چه قوم دگر
نباشید آگه ز کردار او
ز سستی شود سخت بازار او
بناورد جویی نمودند عزم
پراکنده گردید از این شهر یثرب
بگفتند با آن شه مؤتمن
فشانیم اندر قدوم تو جان
از این باب در رزم دارم درنگ
که با خصم یازیم بازو بکین
که خود دیدنی با یثرب زمین
که تا امر آید ز پروردگار
رسیدند با کثرت خیل و جیش
نهادند رو جانب مشرکین
چه امرت دارید اندر میان

بمعنی گر این حرف را ننگرید
شما را بود گر بخاطر درون
نباشید با او عبث در فریب
هزاران که باشند دشمن عدو
نخستین بسنجید در کار خود
چه نسبت ترا تا که گویی سخن
پس آنگه بگفتند با مصطفی
بریزیم در مقدمت خون بخاک
چه هستیم بر عهد خود مستقیم
ده و دو نفر در میانه گزین
همانسان که موسی ده و دو گزین
که خود هر که را خواهی از مردمان
پس آنگه بامر ودود جلیل
در آن پنج بیعت بدادند دست
چه شیطان چنان دید بر خویشتن
محمد کنون اندر این شب گروه
بعزم نبرد گروه قریش
نباید بر او روزگاری دراز
شنیدند چون این سخنها قریش
همه رو بآن کوه آسیمه سر
نه بستند تا از شما یکنفر
که گر اذن باشد همین دم به تیغ
چه بشنید سالار دین این سخن
اگر حق دهد اذن ناورد را
همانسان که گفتیم بیانت کرد
که بندیم از بهر خدمت کمر
چه آید در این باب امر ودود
بگردن که کوه شیر و دد
بدیدند کفار چون اندو تن
چه بیعت بود در میانه کنون

عرب تا عجم را بکین اندرند
که هنگامه زار شود در میان
نسازید خود را ملامت نصیب
عزیز است اندر میان یار او
نباشید در کسر بازار خود
بود اکبر از تو در این انجمن
که ای نور بخش سپهر صفا
ز راه وفایت نداریم باک
نداریم از هیچکس خوف و بیم
نمائید بهر نقابت تعین
نمود از نقیبان لشکر تعین
گزین ساز از دیگران این زمان
ده و دو گزین کرد شان جبرئیل
ز بس شوق بر دست آن حق پرست
کشید از جگرگاه بر کین خروش
ستاده است و اعراب گرم سخن
برآورده از آستین دست طیش
که گیرد شما را بناورد باز
بجمعیت و جیش کردند طیش
دویدند با تیغ و درع و سپر
بیازند بیهوده در رزم سر
بخوانیم بر جان اعدا دریغ
بفرمود پاسخ بر آن انجمن
نه بستند در دشت کین مرد را
بیاید از این بعد وقت نبرد
فشانیم در مقدمت پا و سر
ز بطحا بیثرب کشیم رخت زود
بهمراهی حمزه استاده بود
گشودند لب یک یک در سخن
برزم که آید این زمان رهنمون

بیاراست لب حمزه بر گفتگو
ببا پاسخ بر آنقوم شد زرو

که با ما بنا شد گروهی کنون
نه تسلیم بر زرم کین همچنون

بیزدان که هر کس بیاید به پیش
ز نم کردنش را بشمشیر خویش

ندانم که از کس تبر بند لیم
بنا شد چنین کار ما بیکلیم

شنیدند کفار چون این سخن
نهادند آن قیل و قال و سخن

برفتند هر یک بمنزلگهان
گرفتند در منزل خود مکان

بیثرب برفتند انصار باز
بمنزلگه خویش آن سرفراز

چنین بود تفصیل این داستان
که آمد بتوفیق یزدان بیان

ز آغاز انصار و خدمتگری
که کردند بر مصطفی یاوری

بانصار کردند شهرت تمام
بدنیا و عقبی از آن نیکنام

براجی امید استبار زین چنین
که او نیز باشد ز انصار دین

کند خدمت خود بتیغ و بنان
ز انصار باشد بر آن خاندان

ذکر رفتن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم بطایف و مراجعت نمودن بمکه معظمه

روایت کند راوی این سخن
ز گفتار دانا و پالان کهن

ز احوال سالار دنیا و دین
حبیب خدا خاتم المرسلین

که چون شد بتقدیر پروردگار
ز دنیا ابوطالب نامدار

وز آن بعد آمد خدیجه روان
از این جا گذران سوی باغ جنان

چنان خاطر مصطفی غم گرفت
که گیتی مگر غم بعالم گرفت

نه یاری دگر ماند و نه یاوری
نه تسکین دل قلب عم پرورش

چه بودند آن هر دو او را عزیز
بهر محنتی ماتمش دستگیر

از اینباب شد مصطفی دلنژند
عمش رخنه در خلوت دل فکند

فزودند کفار هم در عناد
نهادند بنیاد کین و فساد

فشردند دست ستم آنچنان
که رفت از میان حامی باب و بوان

از آن رو نبی کرد عزم سفر
شود کم مگر تش غم ز خاطر مگر

که ما چند روزی در اطراف شهر
ز راحت مگر یابد از دهر بهر

هم از بهر دعوت مر آن مردمان
گشاید با تمام حجت زبان

روان شد سوی طایف آنجا یکی
که نزدیک مکه بد آن سرزمین

نخستین بر آنقوم بگشود لب
باسلام کرد آنچه بد زو طلب

شکایت بد کاری مشرکین
بر آنها نمود آنشه پاکدین

طلب داشت یاری باسلامیان
که بستند بهر اعانت میان

بیاکرد از حال خود اندکی
مگر راه یابد از آنها یکی

شنیدند آن بیخرد انجمن
از آن شاه لولاک چون این سخن

بجای نکویی بر آن میهمان
کشودند بر یاوه گویی زبان

نمودند آن ملحدان ابد
بر آن پاکدین گفتگوهای بد

براه سفاهت بیک زبان
کشودند با آنشه انس و جان

ز زخم زبانش نمودند ریش
براندندش آنگاه از نزد خویش

وز آن پس کشودند بر قوم لب
که دارید او را برنج و تعب

گشادند دست ستم هر یکی
ندارید مهرش بدل اندکی

بدل هرچه دارید جور و ستم
کنیدش بکالا ز هر بیش و کم

شنیدند چون آنگروه جهول
بایذا شدندش سراسر عجول

ببستند چشم از طریق صفا
بکینش کشودند دست جفا

کشیدند آنقوم بدکیش صف
گرفتند اطرافش از هر طرف

ز هر سو که رو کرد سالار دین
فکندند بر جانش سنگ کین

ز هر سو گذرگردان میهمان
شدندش بسنگ ستم میزبان

بنوعی که شد غرق خون پای او
قدمهای افلاک پیمای او

بدان خسته از سنگ آن ابلهان
برون رفت انتقای جهان

بنزدیک باغی از آن سرزمین
گذر کرد آن رهنمای یقین

بنزدیک دیوار و پای درخت
مکان کرد آن سرور نیکبخت

در آنجا که عتبه و شیبه باز
بنا که بدید آنشه سرفراز

که بودند در باغ هر دو بهم
نشسته تماشاکنان هم قدم

چه دید آنچنان آنشه پاکدین
از آنجا بسی کرد شد خاطر حزین

که بودند آن هر دو از دشمنان
وز ایشان بد آنجایگاه مکان

ز دیدار آن هر دو تن شد غمین
که بودند پر کینه آن مشرکین

ولی چون بدیدند آن هر دو تن
در آنجایگاه آن رسول زمن

دل سنگشان گشت نرم از کرم
بجنبیدشان در نظر آب شرم

بخدمتگری هر دو در آن مقام
بد از مردم نینوا یک غلام

جوان خردپیشه و حق‌شناس
مسمی بنام آن هنرور عداس

مخالف بدیدند کاری سبق
نهادند انگور اندر طبق

بدست عداس آن زبان دان و امین
بدادند بر هدیه شاه دین

که آرد بنزد پیمبر روان — بود هدیه بر مصطفی زین آن
بیاورد در دم طبق اغلام — نهاد از بر شاه دین آن مقام
بیامد بر مصطفی در سخن — بپرسید مولد و از وطن
که بد در کدامین بلد جای تو — چه جای جهان بود ماوای تو
بپاسخ بگفتش مرا بود جا — بشهری که نامش بود نینوا
چه بشنید از او مصطفی این سخن — بیانگر دشش این داستان کهن
که در نینوا داشت یونس مکان — بفرمان پروردگار جهان
چه آمرد شایسته پاکدین — نبی بود بر مردم آن زمین
پس آنکه بیان کرد آن مؤتمن — ز احوال یونس سراسر سخن
بدعوت کشودش از آن بعد لب — سوی دین اسلام گردش طلب
چه آن پاکدین از صغیر و کبیر — همیداشت اندر نظر کس حقیر
ز پیر و جوان و سیاه و سعید — زن و مرد و فرمانده و هم عبید
بیکفتم بر سوی شاد است رو — بیکطور میکرد شان گفتگو
بر او نیز آمد نبی زین سخن — بیانگر داز داستان کهن
چه اندر کتب داشت بطن عداس — بر او از نبی رفع شد التباس
در احوال یونس شنید آن زمان — ز لفظ نبی سر بسر داستان
شکفت آمدش این سخن در نظر — بر او کرد نور هدایت اثر
بدانست افضال آن پاکدین — شهادت بگفت از طریق یقین
نمود از صفا روی آن با وفا — گرفت از وفا راه صدق و صفا
قبولش شد از مصطفی راه دین — بیاورد سر در طریق یقین
ببوسید پایش ز روی ادب — بمالید بر مقدمش چشم و لب
چه برگشت از نزد آن سرفراز — نشد در بر عتبه و شیبه باز
بگفتند هر یک باو کی عداس — فتادی مگر در ره التباس
که ایشان بدی بوسه اش بر قدم — کشودی بقصه نقش این نوع دم
که هرگز نگری بعبرت یقین — بهر یک نما تا سلوک اینچنین
عداس این سخن چون از ایشان شنفت — جواب سخنشان بدینگونه گفت
که دانستمش شان فرخی — برون رفتم از ظلمت گمرهی
خبر بدم تولای او را بجان — گروکان مهرش نمودم روان
شنیدند چون آن دو حق ناشناس — باشعار دین این سخن از عداس
فکندند خندان بسویش نظر — که خوردی فریب محمد مگر
فریبنده است این جوان بیگمان — مده در تولای مهرش روان
غرض بد لطایف نبی چند روز — بر انبیا آن مهر عالم فروز
وز آنجا سوی مکه آمد روان — بمنزل که نخله اش شد مکان
در آن منزل از امر پروردگار — گروهی ز جن آمد از هر کنار
که اسلام را بر کشود ندم — نهادند اندر ولایش قدم
نمودند اقرار دین سر بسر — گرفتند آئین خیر البشر
پس از آن سوی مکه آمد براه — باحرام عمره از آن جایگاه
یکی را فرستاد از مسلمین — که بد خفیه داخل در اسلام دین
ز بهره سوی اخنس ابن شریق — که اندر امان جوید از روی طریق
که بر گوی او را محمد امان — طلبگار گشته ز تو این زمان
که اندر امان تو آید بشهر — بطوف حرم باید از عمره بهر
پس از طوف سعی آورد زو براه — نخواهد از این بیش از کس پناه
فرستاده را گرد از آنجا روان — خود و زید در غار آمد نهان
که در کوه حرا یکی بود غار — گرفتند هر دو در آنجا قرار
فرستاده نزدیک اخنس رسید — بدو گفت آن کز پیمبر شنید
بپاسخ چنین گفت اخنس سخن — که بنشستم از قریش انجمن
بترسم که از این ضمان بازبر — نتابند آن قوم پر شور و شر
ز کینه بر آرند دست جفا — نیابم امان را توان وفا
شود در جهان بر من این بار عار — نماند بر مردمم اعتبار
فرستاده برگشت از آن راه زود — نبی را بگفت آنچه بشنید بود
دگر باره گردش پیمبر روان — بنزد سهیل ابن عمرو از آن زمان
که با او از این ره کند گفتگو — امان جوید از بهر عمره از او
چه آمد فرستاده نزد سهیل — نشد حاصل از او بمقصود دل
مر آن بی‌سعادت ندادش امان — که آید بشهر آن شه انس و جان
دگر باره مایوس شد رو براه — خبر برد نزد حبیب اله
سیم دفعه گردش پیمبر روان — سوی مکه شد کار خواستکار امان
از آنجا سوی مطعم ابن عدی — مگر باشدش همره از بخردی
طلبگار آمد امان از نو — تا بهر عمره شود راه رو
فرستاده چون نزد مطعم رسید — باو کرد از این باب گفت و شنید
بپاسخ بر او مطعم آورد رو — که از من کنون بر محمد بگو

که هستی مرا اینزمان در امان — امان ترا هستم از جان ضمان
باسود که روی او در مشهر — نباشد ترا از کسی دست قهر
بکن سعی طوف آنچه خواهی درست — که دست امانم مدد کار تست
پیمبر چه دریافت از او امان — روانه سوی شهر شد در زمان
وزآنسو مطعم هر آنکس که بود — ز اولاد و داماد برخواند زود
که بودند انجماعه ده تن جوان — بنزدیک مطعم شدند آنزمان
برادر یکی داشت مطعم بنام — باو داد در اینجراست زمام
بگفتا بشنید الان سدم — نمایند اینکار را عزم جزم
کرو ادم کنون بر محمد امان — شدم در امانش بیاری ضمان
که آید کند طوف بیت الحرام — بهر جا که خواهد نماید مقام
نگوید کسش در اذیت سخن — نباید باو رنج از انجمن
تمامی کنون بهر این یاوری — بگیرید رسم هنرپروری
که تا کینه‌ور بد نگوید سخن — نه ایذا رسد بر وی از انجمن
شنیدند چون اینسخنها از او — بانجام اینکار کردند رو
نشستند اطراف بیت الحرام — که شد مصطفی وارد اقام
ابوجهل چون دید روی رسول — ز بدطینتی شد بایذا عجول
ندا کرد کی پردلان قریش — ندارد محمد کنون یار و خویش
به تنهائی ایندم رسید از راه — بمرد آنکه بودش بجان نیکخواه
بگیرید از او اینزمان کین خود — وزآن تازه دارید آیین خود
چه مطعم شنید اینچنین گفتگو — بپاسخ بزد بانگ بر روی او
که زانیباب دیگر نباید سخن — بگولی تو با سایر انجمن
که داده امان مطعم اینزمان — خمش گشته‌ام بهر یاری زبان
چه بوجهل شنید این گفتگو — بمنزلگه مطعم آورد رو
بگفتا بمطعم که اسلام دین — اگر شد قبولت که کردی چنین
نمودی ره یاری و قبول — دل آزرده کردی از روی ملول
بپاسخ چنین گفت مطعم برو — که خود می ندارم تولای او
نکردم قبولش به پیغمبری — نه او کرده ایندم بمن رهبری
ولی دادم او را امان اینزمان — که آید پی عمره کردن روان
وزآنسو چه سالار بیت الحرام — نمود آن طواف و مناسک تمام
محل شد ز احرام آمد برون — پی دعوت اند تازه شد رهنمون
سخنین بحفظ خدا همعنان — بمنزلگه مطعم آمد روان
بدو گفت کای مرد هشیار دل — کنون گشتم از عمره خود محل
تو نیکی نمودی در این گفتگو — شدی در میان کسان نامجو
از اینباب بر روی تو باد سفید — که این سیلی از خاطرت بر دمید
کنون میبرم از امانت برون — تو هم باش آسوده خاطر کنون
بپاسخ چنین گفت مطعم سخن — که ای نامور مهتر مؤتمن
چرا میخواهی از این پس امان — که باشم ترا در اعانت ضمان
که آسوده باشی ز بیم قریش — بایذا نیارد کست دست طیش
نبی پاسخش را بگفت اینچنین — که خود میخواهم امان پس ازین
زیاد از یکی وز یابم امان — شود مشرکی در امانم ضمان
چه بشنید مطعم چنین گفتگو — بقوم قریش آمد او روبرو
ندا کرد کای مردم نامور — محمد برون از امان برد سر
بدانید کاینده نباشم ضمان — برون رفت آنهم کنون از امان
نبی نیز آمد به بیت الشرف — باسلام دعوت کند از هر طرف
چنین بود احوال سالار دین — در ایام با مشرکین لعین
که اندر وطن مینبودش امان — که سازد طواف حرم بی‌گمان
تفو بر تو ای چرخ بی‌اعتبار — که مختار را می نبود اختیار
کجا در جهان کس شنید اینخبر — که در خانه صاحب نیارد گذر
ندادند اگر مصطفی را امان — که سازد طواف حرم بی‌گمان
ولی دارد امید راجی چنین — که بخشد پناهش رسول امین
ز خدام دربارش او در حساب — نماید ز لطفش کند کامیاب
ز خدمت کمینش نگاه قبول — ز رحمت شمارند آل رسول

ذکر سبب هجرت حضرت سید انبیا صلی الله علیه و آله بسوی مدینه طیبه

روایت کند راوی انجمن — زگفتار روشن دلان کهن
که چون شافع حشر سلطان دین — حبیب خدا سید المرسلین
ز طایف بحفظ خدا همعنان — دگر باره آمد بمکه روان
ز هر سو بدعوت بیاراست لب — باسلام دین کرد یکیک طلب
بفرمای بن شد ز هر سو که — براو جمع شد مسلمین انکه
ز پیر و جوان و ز خورد و بزرگ — ز رومی و هندو و تاجیک و ترک

بشد کم کم اسلام و دین متین
نبی نیز از معجزات ای کرم
بشد دین اسلام کم کم قوی
ز هر سو که کردند تدبیرها
بدل هر چه کردند اندیشها
دمادم شدی منتشر بیشتر
ولی بود آیین آن دور کان
که چون آمدی کار مشکل به پیش
چهل ساله کمتر ز بتخانه رو
نشستند و گفتند با هم سخن
نمودند اندر میان گفتگو
که در آن ندیدند راه زیان
بانگونه بد حال آن مشرکین
غرض کار چون تنگ از مسلمین
بماندند حیران از آن انجمن
که آرند تدبیرها در میان
نمودند در خانه دربان تعین
ز شیطان کنون شنو ای داستان
بسیمای مردم متمثل شد آن عیان
بدو گفت دربان که نام تو چیست
چه بشنید ابلیس این گفتگو
چه در مشورت قوم دارند رو
چه دربان از او این سخنها شنید
به بتخانه در رفت ابلیس باز
نشستند هر یک چه بر جای خویش
نخستین ابوجهل از انجمن
همیشه بدی کار ما در رواج
پی جو عمر رسید باز
محمد نمایان چو شد دشمن
نه از او شنیدیم هرگز دروغ

باطراف پیچید از آن خبر
یکایک شنیدی بدین دم بدم
بصوری رسید از در عفو
نیامد بیا جشان تیرها
نشد غیر بر پای خود تیشها
فتادی دل مشرکین را شرر
بگفتار و کردار ایشان خرام
و یا کس فرو ماند در رو چو بش
ندارند هر چند بد نیکخواه
بتدبیر آیند استان کهن
هر آن یک بهر حیله بردند رو
یکایک ببستند بر هم میان
ممهد ببستند در شرط و دین
بدیدند بر خویشتن مشرکین
نهادند انجیلهای کهن
پی دفع آشوب اسلامیان
بر آن تا بیابند ره آن
که کمیم ز گفتار دین استان
چه هر یکی چاره بسته میان
بگو از کجائی و نام تو چیست
بدینگونه بر پاسخ آورد رو
مرا نیز باشد خیالی نکو
بصورت هم بود اکهن سال

قبایل شنیدند از چارسو
نکردند هدایت نمودی دراز
هر آن یک که میکرد رو سوی دین
بدلها غم از آن سبب شد فزون
فتادند در ورطه غم چنان
یکایک بماندند در کار خویش
یکی خانه بهر مشورت ساخته
همه بنشستند در مشورت خانه باز
همه بهر دان دفع آن گروه
نمودند تدبیرهای درست
چنین کردند انجیلها ساخته
در آن وقت آن فرقه حیله ساز
همی کرد دیگین بهر از شرط بر
که هر حیله را نمودند باز
یکی روز در مشورت خانه رو
چهل تن از آن مردمان کهن
نشستند و گویند با هم سخن
که چون دید آن قوم را تنگ
در خانه آمد که آید درون
از این آمدن مطلبت کن بیان
که هستیم یکی شیخ از اهل نجد
ندارم در اینکار با کس لجاج
بدو گفت داخل شو اینخانه را

نهادند یکیک با سلام رو
ز اطراف بر ساکنان حجاز
بجوش اندر آمد دل مشرکین
نبد قوت جانشان چون بحر موج
که از هر یکی رفت تاب و توان
فرو مانده افسرده جان و پریش
ز هر باب از غم پرداخته
نشستند با یکدگر چاره ساز
شدند اندر آن خانه با هم ستوه
نهادند اقوال و رایی درست
یکی زایشان گشته پرداخته
برفتند دنبال آن کار باز
یکی نیز رفتی براه دگر
نگردید بر مدعا کارساز
نمودند آن فرقه کینه جو
شدند اندر آن دستان انجمن
که بستند بر خویش راه حسن
ز چاره شان گشت بر کار تنگ
شود بهر تدبیرشان رهنمون
که چون خارجی هستی اندر میان
مرا هست بسیار از اینکار جد
نمی باشد اینقوم را احتیاج
چه میدانی احوال و افسانه را
بهر این قوم شد چاره ساز
باظهار اقوال و رای خود
زمانی باشد بهتری از قریش
خلایق سوی که بستند باد
گذشتی بما اینچنین روزگار
از او ظاهر آثار صدق و یقین
که گفتیم او را سراسر امین

فکر دیگر گفتگوی مشرکین در مشورت خانه در باب دفع خاتم النبیین ص

پی گفتگو آمد اندر سخن
بما بوده هر قوم را احتیاج
بهر قوم بوده بهم سرفراز
بسی بوده اناد و آیا جا
ندیدیم از او تغیر از فروع

که ای نامداران بزرگان خویش
ز اقطار عالم بسا لهی دو
گرامی مردم هر دیار
ادیب و هنرمند بود و امین
از او بود تورا امانت مبین

چه کردید کامل و راینروز کار / بیاور از تازه فکری بهار
که آید خبرها بمن ز آسمان / رسولم ز حق بر تمام جهان
پراکنده گردد انجمن را تمام / همه رفتگان را ببد برد نام
نباشد بما هیچ ازین صعبتر / گزین باب گویید مردم خبر
شنیدند چون آن سخن انجمن / بگفتند هر یک بپیشش سخن
بگفتا که دارم بخاطر چنین / گر اینست بجویم از او کین
چه شد کشته دیگر بنی هاشمی / نسازند ناورد با عالمی
چه آن شیخ نجدی شنید این سخن / بپاسخ درآمد از آن انجمن
که بن ناپسنداست این رای بد / بکس مفخم از رای بدکی رسد
ز اولاد هاشم کجا جان برد / اگر دشمن از تیغ در دمان برد
خصاعه بتعصب کشندش بخون / بقتلش شوند از دو سو رهنمون
شود جنگها واقع از این سبب / بیفتند هر کس برنج و تعب
بآخر بگفتند ازین گفتگو / بخاک فنا خلقی از چار سو
که بهتر ازین باشد آن کز نجب / نمائیم محکم بنائی درست
درش را نمائیم محکم چنان / که بکشودنش این نباشد توان
بر کس خود انجا بمیرد بکبر / برآریم از فتنه اش بازبر
چه کردند این گفتگو انجمن / دگر شیخ نجدی بشد در سخن
بنی هاشمی کی گذارند باز / که در حبس دارید آن سرفراز
چه شد موسم عمره حج بیقین / بیایند مردم برین سرزمین
اعانت بجویید از مردمان / شود شورش و فتنه در آن زمان
اگر غیر ازین مصلحت می کنم / بیارید اندر میان سربسر
که با او نمائیم یک از دو کار / بیاساید از او مگر روزگار
که فارغ شویم از بد اندیشیش / نخواهیم ازین بیش جنبشش
خدایان خود را اندریم درست / بمانیم بر دین همین سان که هست
ز تمثیل سر بر پا چو دوست / دوانیم او را ببالا و پست
چه سازند با ما بنی هاشمی / نخود جنگ جویند با عالمی
که باشد مر این رای بسیار سست / بسی بدتر از رایهای نخست
اگر زنده بیرون رود از میان / بسی فتنها گردد از وی عیان
بلفظ فصیح و بخلق عظیم / بطبع کریم و بلطف عمیم
فراهم کند لشکری نامجو / گذارد درین شهر از کینه رو

که تا بد پیر و جوان بر بری / بجا کرد دعوای پیغمبری
دهد نسبت ما بنا بخردی / بگوید خدایان ما را بدی
که هستند در پیش اکنون مقیم / بر آنها گشاده در خوف و بیم
کنون بهر دفعش ازین رای باز / بدادم ازین میان امتیاز
که هر کو چه داری بخاطر کنون / کدامین بهت آمده رهنمون
که در خفیه سازیم او را هلاک / یکی تن نبیند از دشمنی باک
و بنی کر بجواهند ده مید / که از جور بیداد او وارهیم
بگفتا که این رای نبود نکو / ازین بهتر اینست وانی بگو
چه هر کس کند قتل او در قیام / نه بیند بلا کس بنام کام
بنی هاشمی کی بدارند دست / که نازنده قاتل نماید نشست
کسی آنکه از جان خود بگذرد / سر خویش در این خطر آورد
بخاک حرم خون بریزد کسی / درافشند تعنه زنان هر کسی
شنیدند از شیخ چون این سخن / بگفتند زان انجمن چار تن
گذاریم سوراخها اندر او / معین کنیم آن مکان جای او
دهیمش ز سوراخها نان و آب / شود تا بنای وجودش خراب
نباشد از او آن زمان بیم و باک / که شد امرءالقیس زینسان هلاک
که باشد مر این رای ناخوب سست / بود دست برد از خیال نخست
یکی تن نگردد از آنها رضا / اگر باشد این امر حکم قضا
شوند آن زمان دادخواه ستم / گذارند هر یک براهی قدم
بیارند او را ز محبس برون / شود جنبش فتنه اندر فزون
شنیدند چون این سخن مردمان / بگفتند جمعی دگر همزبان
یکی آنکه او را ازین شهر دور / فرستیم با یاوری پر زور
بمانیم آسوده از خوف و بیم / نباشد همه در پرستش مقیم
یکی آنکه بر اشتر بیمهار / ببندیم و سازیم او را سوار
مگر تا شود زین بلا با هلاک / در این کوهها افتد اندر مغاک
چه بشنید شیطان چنین گفتگو / دگر ره بپاسخ بیاورد رو
نباشد در اینکار سودی بسی / عجب شیخ دمساز ازینکار ریش
چه شیرین زبان است و خوش مدعی / گذارد بایلات اعراب رو
باندک زمانی فرسد تمام / شوندش همه پیرو از خاص و عام
بقدری که نبود شمار اندران / که آیند در رزم او همعنان

چه گشتند در کار خود ناگزیر / بناورد آنکه شود شیرگیر
در آندم شود در جهان کامکار / کند چاکری بر درش روزگار
چه آن شیخ نجدی بگفت این سخن / بماندند حیران همه انجمن
که آید ازان کارها رو براه / شود کار او با کسانش تباه
که در دفع آیین فرقه مسلمین / بخاطر مرا میرسد اینچنین
دگر کشته گردد محمد زکین / بیاساید آنگه سراسر زمین
بانبیان کج باشید هر یک بهم / در اینکار باهم شریک و همقدم
یکی باید از هر قبیله بهم / زنند از پی جست این کینه دم
ز اعراب و از سروران قریش / زهر فرقه یکتن نمایند طلبش
چه شد متفق خلق از هر طرف / شمار افروز چراغ شرف
بکینش فرازند بازو و دست / بتیغش زنند هر که همراه است
چه شد کشته خونش شود مضمحل / یکی تن نباشد تعقیبش بجل
چه بیند نبود توان و جدال / بهر قوم گردند راضی بمال
دهید آنزمان آنچه خواهند باز / بمانید در کار خود سرفراز
بگفتا دیت یکی ده دهیم / گر آشوب او در جهان وارهیم
که این شیخ نجدی بگفت این زمان / کسی را نباشد به از این توان
ز قوم بنی هاشمی بولهب / بیاری برایشان بیاراست لب
زهر قوم گردند یکتن بعین / نشستند بر کین سالار دین
چنین بود تفصیل این داستان / گر آن مجملی آمد اینجم بیان
نوازش نما باش و حافظ مدام / تمهید از شان زرای او و سلام
بجاه پیمبر اعانت کنش

نماند شما را توان ستیز / نماید هر یک رهی گریز
جز این گر بود چاره در نظر / نمایید ظاهر کنون سر بسر
پس آنکه بگفتند هر یک برای او / که خود دانی از چاره باز گو
بپاسخ چنین گفت شیطان سخن / در آندم بر آن حیله جو انجمن
که گر باز دارید از اینکار دست / بیاید بکار شما ها شکست
ولی کار را گرد باید درست / که کس ننیارد از آن عیب جست
زهر قوم یکتن نماید یار / که آسان شود بر شما هم کار
ز قوم بنی هاشمی هم یکی / اگر هست آسان شود اندکی
در اینکار هر کس که گردید یار / زهر قوم آید او را بکار
نبی ناگهان جا بجایش سر کشید / برون پیکرش را ز تن بر کشید
زنیدش بشمشیر یکبارگی / که رو آورد سوی بیچارگی
نباشد نبی هاشمی را توان / که خونخواه گردند از این دوان
دیت را نمایند آندم قبول / نه پسندند چون در میانه رسول
چه بوجهل این گفتگو ها شنید / ز لبش شادمانی دلش بر دمید
تمامی بگفتند اندر جواب / که چشمک همین است رای صواب
بر آیند استان ختم اندر سخن / برفتند از آنمکان انجمن
بهم گشت سوگندها در ثبات / بخود سخت کردند عزم درست
که یکسر بتیغش نمایند چاک / بریزند از کینه خونش بخاک
الهی بد در راهی رو سیاه / بتو هر دم از شیخ نجدی پناه
ز بوجهل نفس خودش در غم است / گرش وا گذاری بر او ماتم است
که از جرم کو هست بر گردنش
بدارش که تا خود نیفتد بچاه

در خبر دار شدن حضرت خاتم النبیین از تدبیر آن گروه بیدین منافق دغا

یکی دم کنون بشنو این داستان
زماضی بخش از مضارع نگاه / که آید بتوفیق یزدان پناه
که چون بسته شد عهد مشرکین / پی قتل سالار دنیا و دین
ز قوم هاشمی بولهب / بیاری بر آن قوم بگشود لب
بمسجد درون در جوار حرم / نهادند در آن تمنا قدم
بهر گوشه میزد یکی کف بکف / که تا جمع گردند در هر طرف
که تا اندر آن شب در آن خانه رو / پی کین نمایند از چار سو
سوی خانه مصطفی رو براه / نمودند آن فرقه کینه خواه
که باشند از مصطفی با خبر / بیایند تا کاهش از کین بسر

ز گفتار روشن دلان کهن / ز احوال پاکان دین انجمن
نهادند قومی در آنکار رو / زهر فرقه شد یکدو تن کینه جو
نبی را نمودند بر خود تعین / که تا اندر آن شب بجویند کین
باجبار هم بهر آن دار و گیر / کشیدند هر یکی ز نهی صغیر
غرض جمع شد فرقه پر زکین / باطراف منزلگه شاه دین
بگیرند اطراف خیر الانام / نمایند از تیغ کارش تمام
باطراف منزلگه شاه دین / نشستند آنقوم از بهر کین
مبادا که بیرون رود مصطفی / بمانند دور از طریق جفا

ترا ای برادر نمود امتحان مرا نیز با بود در آن توامان
همانسان کجا شد ازو نمود جلیل بلیغ پسر امتحان جلیل

مرا نیز خواهد بت زیر تیغ بود همچنان امتحان بلیغ
چه هستی تو از جان من دوست تر فزون در محبت ز پور و پدر

بود اعظم از کشتن ابراهیم پسر را خود از تیغ بی خوف و بیم
ترا نیز خواهد بت زیر تیغ نکردن بجان در تولا دریغ

بود اعظم از آن رضای پسر که سر داد در زیر تیغ پدر
ز هر باب در صبر شو استوار طلب دار توفیق از کردگار

که بیشک غریبست بر محسنین ز هر باب رحم جهان آفرین
پس آنگه گرفتش بهم همچو جان شد اشکش بر رخساره از غم روان

ز هجران آن نوگل باغ دین ز بس اشک گل ساخت روی زمین
ز هجر نبی مرتضی نیز خون بباریدبر عارض لاله گون

وزآن پس سپردش بحق مصطفی کمر بست او نیز اندر وفا

در ذکر کیفیت دخول مشرکین لعین در بیت الشرف حضرت سید المرسلین

که بگرفت جبرئیل دست رسول از آنجا آمد گرفتن عجول

وزآنسو چه کفار گشتند جمع چه ظلمت با اطراف انوار شمع
باکناف بیت الشرف حلقه وار گرفتند از کین یکایک قرار

که آرند در خانه ناگه هجوم گذارند پیش آن قدمهای شوم
چه احوال دیدند چنان بو لهب پی منع آن قوم بگشود لب

که در خانه باشد زن و کودکان نیم ایمن از بهرشان این زمان
شب تار و نسوان و اطفال خورد ندارند بر هیچ سو راه برد

دگر آنکه از طعنه هر دمان کجا میتوانم برون برد جان
که گویند قومی شب تیره تاز نمودند در خانه ترکتاز

ز اقوام خود کاندر آن بود زن هجوم آوریدند یک انجمن
پسندم کجا بر خود این نام بد که از مردم سرزنشها رسد

همان به که گیریم اینجا قرار پی پاس از هر طرف هوشیار
که تا خود نیاید محمد برون همانسان بمانند بحبس اندرون

دمد صبح صادق چه از آسمان ببندیم بر طلعت خود میان
بگاهی که روشن شود روزگار نماییم قتلش بخود اختیار

در آییم در خانه از کنار بریزیم خونش بخشم نزار
نماند بما ننگ این گفتگو که در خانه شب نمودند رو

یک امشب بخوابد بمنزل نهان که دریابدش صبح اجل ناگهان
شنیدند چون قوم این گفتگو بناچار بردند بر صبر رو

نشستند در چار سمت زمین که دارند پاسش شهنشاه دین
مبادا که غافل ز خانه برون برآید شود بیخبر زین مصون

بجمعیت خاطر و قلب شاد که فردا بیابند هر یک مراد
چه دیوارها بود در آن زمان بقدری که دیدن درون را توان

در این هم نمیداشتند خانها نمایان بد اوضاع کاشانها
نمودار بد بستر مصطفی که خوابیده بد مرتضی از وفا

بدیدند از دور آن مشرکین علی را بجای رسول امین
که در زیر برد نبی برده سر پیمبر گمان بودشان سر بسر

در آندم نبی را سفیر جلیل روان شد بفرمان رب جلیل
بپوشید خود دیده مشرکان ندیدند تا مصطفی را روان

برون شد چه از خانه سالار دین بهمراهی جبرئیل امین
کفی خاک برگرفت آنگه بکف بکفار پاشید از هر طرف

نظر سود آنگاه با آن گروه پس از ریزش خاک شاه وجوه
به پیغمبر خود سلوک اینچنین نمودید با قوم از ظلم و کین

وزآن پس سوی غار آمد روان نشد با خبر یک تن از مشرکان
روایت بدیدم یکی این چنین که چون رفت از اینجا شهنشاه دین

ز اصحاب یکنفر هم بدنام وزا بود همراه خیر الانام
که بر خدمتی سازدش سرفراز فرستند بهرش دگر چاره ساز

چه قدری بشد دور از آن زمین ابو بکر را دید سالار دین
که باشد روان از پی نبی از او دوست بر مصلحت همرهی

که تا او بگفتار ندهد خبر که بیرون شد از خانه خیر البشر
یکی فتنه از نو شود آشکار نکو دید همراهیش اختیار

دگر مصلحتها که داند خدا همان نیز آن نامور مقتدا
چه در غار رفت آن شه سرفراز روان ساختند اهل مکه باز

پی خدمتی سوی مکه روان

در ذکر بیان رفتن حضرت خیر البشر

دگر باره هر یک آمد از آن مکان

نگهداشت بوبکر را نزد خویش
که از نو بیارد دگر فتنه بیش

صلی الله علیه و آله بنا بر روایت دیگر

روایت کنند دیگری ممتحن
ز باب خلف قطب یا بن حسن

که وحی آمد از کردگار جلیل
بر آن نو گل بوستان خلیل

بهنگام هجرت که باید کنون
بیا ای ز منزل که خود برون

بخواهد بجایت علی در مکان
فدا سازدت از وفا جسم و جان

که هستی تو اندر زمان چون خلیل
علی در تولا ز حق جلیل

سماعیل سان جان نماید فدا
براه رضای حبیب خدا

ابوبکر را نیز باید بغار
نمائی بهمراهیت اختیار

که بر او شود حجت دین تمام
وز این ختم گردد ز هر سو کلام

وفا گر نماید به پیمان تو
بجا آورد شرط احسان تو

ثوابش دهد کردگار مجید
شود در ره بندگی روسفید

وگر سر بتابد ز راه هدا
ز پیمان و عهد تو گردد جدا

کند نقض عهد از ره ظلم و کین
بشیطان شود در جهنم قرین

پیمبر عیان کرد راز نهفت
علی را مقالات جبریل گفت

که آیا شدی راضی ای نوع پاک
که کردی براه تولا هلاک

بود گر بیابند این مشرکین
بفضلت رسانند از راه کین

بمانی بچنگ مخالف اسیر
فرو مانده در ورطه دار و گیر

علی چون کلام پیمبر شنفت
جوابش بتعظیم و تسلیم گفت

فدای تو گردد سر و جان من
که باشی مرا همچو جان در بدن

که خود یا رسول الله اول علی
ترا در ازل گفته ام از ولا

به پیمان و میثاق روز الست
دلم پای بست ولای تو هست

ته از دامنت دست کوته کنم
نه رو از تولا به پیکر کنم

بر آنرا که فرمان دهی اختیار
نمایم بتوفیق پروردگار

فدای تو سازم سر و جان خود
شید کنم از تو ایمان خود

کنم جان فدای تو با هر که هست
که دارد بد امانت از عهد دست

پی خدمت خواهم این بندگی
ندانم بجز این ره بندگی

ولای تو بر جانم بنان گرفت
که تو اهش باز از جان گرفت

بجز رایت ار بود پابندگی
نمیخواستم یکدم این زندگی

چه بشنید پیغمبر این گفتگو
چنین گفت و ربانی حرف او

که یا بوالحسن الحجج گفتی کنون
نگفته من بعد حق رهنمون

ملایک که بر لوح دارند رو
نمودند به من همین گفتگو

که خواهی تو گفتن چنین و چنان
بیکبارگی نمودند بر من عیان

که خواهد علی گفت اینسان سخن
بتقدیر فرمانده ذوالمنن

در این باب باشد ثواب جنان
که هرگز ندیدند نشنیدگان

بگوشی بعالم مرا او شنید
نه بر دیگری داد رب مجید

پس آنکه ببوبکر آورد رو
باو کرد زینسان گفتگو

که باشد اگر دل ترا با زبان
یامن بلیری بهم تو امان

نمائی ولای مرا اختیار
کنی یاریم بهر پروردگار

نکردی پس از من مخالف سخن
بجوی دهی مرا راه کین

نکرد و فراموشت این عهدها
نمائی براه وفا عهدها

ترا نیز باشد ثواب عظیم
که باشی بعقبی در آنجا مقیم

پس از آن بگفتش رسول امین
با تمام حجت و گرنه چنین

که یکدم با وراق افلاک گوش
بده تا که آمد بگوشت سروش

نظر کرد بوبکر بر آسمان
که تا که بیابد بچشمش عیان

ملایک بترکیبهای شگرف
یکی نیمه قسمت یکی نیمه برف

با سبان آتش تمامی سوار
بکف نیزه و تیغ بن استوار

کشیدند هر یک ز تیغی خروش
که بوبکر را آمد آنها بگوش

که اذن ار دهی یا محمد کنون
ببریم از دشمنان تو خون

که در دل نمایند یاد ستیز
شود پیکر هر یکی ریز ریز

پس آنکه بگفتش رسول امین
که یکدم بده گوش خود بر زمین

چه آورد بر جانب خاک رو
بگوشش رسید اینچنین گفتگو

که یک کف خاک از زره بوری
برآمد زی برج سیاک اختری

که اذن ار دهی یا محمد کنون
بدفع اعادی شوم رهنمون

کنم دشمنانت سراسر هلاک
فرو یکیک را کشتم بر خاک

دگر گفت بوبکر را مصطفی
که بیدار بر کوه گوشش صفا

که تا کوه را بشنوی گفتگو
که دارد پی یاریم آرزو

توجه چه بر کوه آورد باز
شنید از دل سنگ عرض نیاز

که یک کف با مصطفی کوهسار
بامر تو مامورم از کردگار

دهی گر مرا اذن یاری کنون
نمایم هلاک این لعینان دون

کنم

چه خواهد اینک بجای رسول
علی در فدا کردن جان عجول

نموده ولی اختیار نبی
ندارد بغیر از ولا مطلبی

کنون رو نماید سوی زمین
حراست کنیدش علی را ز کین

که هست او بامر ولا استوار
که کرده برادر بخود اختیار

هماندم بامر ودود مبین
رسیدند میکائیل و روح الامین

بدیدند پهلو ز راه وفا
علی داده بر بستر مصطفی

بخواب اندرون چشم حق بین او
بماندند حیران ز تمکین او

گشودند هر یک بلا حول لب
نمودند از حق ولایش طلب

گزیدند منزل بماوای او
یکی پیش سر یک بپای او

همی گفت از شوق روح الامین
ببالین آن سرور مؤمنین

که به به خوشا حالت ای بوتراب
چه در همیکان خفته خوش بخواب

نه تنها تو دریافتی ایمنی
ز تو چشم عالم بهم روشنی

هر آنکس ترا دست مهر داد است
بهر دو جهان بیگمان ایمن است

کرامت ایشان توان وفا
که کردی تو با حضرت مصطفی

خبر یافتن کیفیت احوال حضرت امیر المؤمنین با آن مشرکان بی‌دین لعنهم الله ابد الآبدین

مباهات کرد خدا در ملک
بگو و بیان از صفوف ملک

تراز سید این رتبه و سروری
که داری بگردون و ملکان برتری

دمی بشنو اکنون ز ضرغام دین
ز آمد شد مشرکان لعین

که چون رفت از خانه خیر البشر
نگشتند کفار از آن باخبر

نشستند تا گشت شب ناپدید
سفیده بافاق گردون رسید

ز جا خواستند آن گروه لعین
کشیدند از خشم شمشیر کین

که تا فرق خفته به تیغ از نیام
برآمد پی قتل خیر الانام

برفتند در خانه از هر طرف
ز کین هر یکی تیغ هندی بکف

نخستین چه بوجهل آنجا رسید
علی را بجای نبی خفته دید

گمان کرد باشد پیمبر بخواب
بیاران خود کرد از کین خطاب

که بر خفته شمشیر چندان الم
ندارد که غم گردد از سینه کم

نماید بکدم همی جا درنگ
که بیدار سازیدش اول بسنگ

چه برخواست از خواب با تیغ کین
بریزیم خونش بخاک زمین

که تا سورش تیغ فهمد درست
بداند که باید ز جان دست شست

ستادند آن مشرکان لعین
فکندند بر مرتضی سنگ کین

بگوشش علی خورد چون آن صدا
سر آورد بیرون ز زیر ردا

بفرمود هر چه دارید کین
بگوئید چه رو گشته‌اید اینچنین

چه بشنید بوجهل گفتار او
بدانست بیهوده شد کار او

یقین کرد بنمود نبی آن مکان
علی کرده او را فدا جسم و جان

ز امید یکباره شد نا امید
شد از یاس رخساره‌اش شنبلید

همان دم بکفار آورد رو
چنین کرد با این و آن گفتگو

که گشته محمد یقین باخبر
برون برده از زیر شمشیر سر

بجای خود آورده این نیکخواه
ز راه فریبش فکنده بچاه

که خواهد مر او را بجا در مکان
برد خود سلامت ازو در جهان

ندارید کاری باو این علی است
عبث کشتنش کار بی حاصلی است

چه بشنید شاه ولایت مآب
چنین گفت بوجهل را در جواب

که با من مکن اینچنین گفتگو
نیاور به بیهوده گفتار رو

نخوردم بعالم کسی را فریب
ندارم خبر از قوت و دین شکیب

به نیروی توفیق و عقل و یقین
نمودم قبول تولا و دین

ز سالار دین گشتم از بندگان
براه رضا داده‌ام جسم و جان

بر او برده‌ام در جهان التجا
وگر نه محمد کجا من کجا

بود رتبه او ز اوهام بر
بجز کردگارش نداند دگر

همین بنده حضرت داور است
ز حق بر همه خلق پیغمبر است

نباشد مرا عقل و سر تا بپا
که تا از فریب کسان فهم بجا

مرا بیگمان داور دادگر
عطا بهره از عقل داد و بقدر

که گر قسمت آید بدیوانگان
که بودند و آیند اندر جهان

شوند آن همه صاحبان عقول
نمانند همچون شما با جهول

همان نیز از قوت آن قدر باز
مرا داده بخشنده کارساز

که گر بر ضعیفان عالم تمام
شود بخش از بدو تا بر قیام

تمامی شوند از کهان و مهان
شجاعان و نام آوران جهان

هم از علم بخشند ذو المنن
ز رحمت یکی بهره داده بمن

که گر بر جهولان بیاید نثار
بگردند دانا دل و بردبار

نبود اگر آنکه گفته رسول
مرا تا نکردم بامری عجول

نه کاری کنم تا رسم در برش
چه پنهان شده‌ام از داورش

و گرنه شما را همین دم کنون
ز دریا و کهسار و افلاک و خاک
ندا داد از آن سرور محترم
و یا آنکه در صلب آنها مگر
چه شک بود داور کارساز
چه بشنید اینها ابوالبختری
بناگاه بر چشمش آمد عیان
زمین هر یکی بگشاد در دم دهان
که او را بدر یافتند از مکان
چه اینحال دیدند آن پلید لعین
نعشش کشیدند از آنجا برون
بگفتا که صفرا بر او زور
برفتند کفار از آنجا برون
روایت کند دیگری اینچنین
بامید قتل رسول امین
زجا خواست بوجهل با مکر و کین
علی را بدیدند جای رسول
بدی بیش پیش گروه عنید
چه ضرغام دین این جوابها شنید
ز کین دست خالد گرفت و فشرد
بر آمد ز دل ناله آتش آنچنان
غضنفر مر آن تیغ بگرفت زود
برافراخت بازو و شمشیر کین
ز بس خوف لرزید شان دست و پا
ز یک حمله و صولت حیدری
که با تو ندارد کسی هیچ کار
چه بودش از هر طرف نابکار
که بر این تکلم گشایید لب
شما را درین خانه رفتن چه کار
پس آنکه بامر ابوجهل دون

فکندم بخاک زمین واژگون
ز سطح زمین تا باوج سماک
در این امر از اقتضای کرم
از این پس یکی مومن آید بدر
از این بندگیها همه بی نهان
برآورد شمشیر جنگ آوری
که شد کوهسار و بسوزش روان
که سازد دلش آنچه فاش و نهان
ز خشم چنینش بگیرند جان
بیفتاد تیغش ز کف بر زمین
ببردند در خانه با جان دون
بشد کامد بصورتش در نظر

ذکر آمدن کفار در بیت الشرف بنابر اراده دیگر

که چون رفت از خانه سالار دین
لب از حرف خوانش و دال از کمین
پی ریزش خون سالار دین
تعاقب شدند از ره کین عجول
بکف تیغ کین خالد بن ولید
مر آن هیچیک از آن قوم دید
بدینسان که در دل از آتش بدی
که آن شیر هنگام رزم روان
بنا ور را عدا دلیری نمود
ز کین حمله ور شد بر آن شیر کین
نهادند از بیم رو بر قفا
نکردند یارای جنگ آوری
عبث بر چه داری بما کارزار
نشد رفتنش هیچ بر ما عیان
نبی را نمایید از من طلب
نخواهید اگر با علی کارزار
منادی هر سمت آمد برون

بدان ای ابوجهل پر جهل و کین
طلبکار رحمت شدندش تمام
پی آنکه زیشان مگر بعد از این
و گر خدا را نبد هیچ باک
ولی خواهد از رحمت عام خود
قدم زد به پیشش ز ره بغض و کین
که افتند بر فرق آن کینه جو
زیکسوی امواج دریا بجوش
بیامد فرود آسمان بر سرش
در افتاد بیهوش بر خاک باز
چه بوجهل حالش بر اینگونه دید
از آن دو ور زن شدید [illegible]

نشستند بر گرد بیت الشرف
بماندند تا صبح آمد پدید
گرفتند شمشیر هر یک بکف
گشادند بازوی کین گستری
بعف عف شدند کلب رمه
بغرید مانند شیر مست
بتابید بازوی آن بد سرشت
برون رفت از خاطرش یاد کین
چه شیری که افتد بگله ز پشت
چه دیدند کفار اندر شست و تیغ
چه روبه که بینند شیر دژم
برفتند بیرون بیت الشرف
بگو تا کجا شد محمد کنون
غضنفر بپاسخ بگفت اینچنین
خیال شما بود اخراج او
شنیدند چون این سخن مشرکین
که هر کو دهد از محمد نشان

در آیندم که هستند سالار دین
که بر قتل اعدا کنندش قیام
یکی تن بگیرد ره و رسم دین
که سازد شما را همین دم هلاک
کند چشم احسان و انعام خود
برافراخت بر تارک شاه دین
نماید چون خاک ره جسم او
کشیدند هر یک بسوی حرم
همیخواست سازد عدم پیکرش
دویدند کفار گردش فراز
ز غیرت لب خود بدندان گزید
خیالیست کامد به پیش اندرش
ابا حالت درد دل پر ز خون
بکین مشرکان لعین هر طرف
شفق پرده ظلمت شب درید
دویدند در خانه از هر طرف
بر آن کاشنو گل سروری
روان در قفا مشرکان تمام
ز جا جست و یازید بر خصم دست
بنوعی که یکباره از جان گذشت
بیفتاد تیغش بخاک زمین
فرا برد پای جلادت به پیش
بگفتند بر جان آن شیر تیغ
نمودند از آنجمله یکبار رم
صدا بر کشیدند از هر طرف
کی آمد ز منزل که خود برون
سپرده مگر بد پیمبر بمن
پیمبر خود آورد بر راه رو
برفتند با یوس از آن شیر دین
دهم صد شتر مژدگانی بر آن

وگر روی بر تابد از راستی
ندیدند لیکن نشان از رهی
پی جستجو هر یک از مشرکین
غرض هر یکی زان گروه عنید
چه در آن زمان بدیکی از عرب
شب تار کرد از زمین الفطر
بجای قدم چون فکندی نظر
برفتی بدنبال و پیکان شان
چه گشتند مایوس آن مشرکین
طلبیدند آشنایش بصد احترام
نمائی گر از مرحمت مردمی
ترا جمله از جان و دل بندیم
صنادید قوم عرب سربسر
بدقت نمود آن زمین انظر
بمانند نقش قدوم خلیل
بود دیگری هم رفیق رهش
که دارند این هر دو نسبت بهم
ز پیش آن بد اندیش و یاران نحس
چه دیدند از امر خود عنکبوت
همان تیز کیک اندر آن جا بکید
چه دیدند چنان بوکرز داستان
ولیکن اگر رفته بد سوی غار
یقین فتند ز اینجا بچرخ برین
که میکشف با مشرکان انجمن
بر آن یک ز راهی نماید رو
چنین بود این داستان در خبر
کنون بشنو از حال سالار دین
بغار اندر آن جست جا و مقر
رسیدند کفار از پی روان
بر آوردن از واحد دشمن فغان

نه پیچد جز از کج روی کاستی

در ذکر حکایت ابو کرز خزاعی قدرت فتن از پی حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله

ز راهی نمودند کشف نشد
ابو کرز نامی خزاعی نسب
بدیدی پی عابرین اثر
بیان کردی از صاحب خبر
بدادی مر آن راه رو نشان
ز دیدار سالار دنیا و دین
بدادند بر صدر مجلس مقام
ز دال از دلهای پر خون غمی
ز لطف عمیمت سر افکنده ایم
به بندند بر اغنات کمر
نشاندند و نقش قدم زان ثر
که بنمود مطلب بدو از اندلیل
که رفته از این رهگذر هم رهش
یکی زان دو تن باشدش همقدم
نمودند تا غار آن راه طی
تنیده بر ایشان در آن ره چو بوت
چنان آشیانا کرده در زمین
چنین گفت با فرقه مشرکان
نمودند کبک و کبوتر فرار
و یا گشته پنهان بخاک زمین
بتحریص و ترغیب آدم سخن
یکی تن بکر گرد دشمن روبرو

در احوال آن شب که مخالفان ابو بکر ملعون در غار

که چون کرد هجرت از آن سرزمین
بهمراهیش برد بو بکر سر
پی جستن کین بهم همعنان
همی کشف بیهوده دادیم جان

وهمیشه سپاهش شمشیر کین

که تا آمد اینجا بد استان قطر
که در پی شناسی نبودش عدیل
با بچار و ریگ ار بدیدی عیان
که تا از که باشد مر اینجا پی
غرض بود اعجوبه روزگار
نمودند یاد ابو کرز باز
گشودند هر یک زبان نیاز
نشان پای از مقدم مصطفی
بجا باشد ت در جهان احترام
چه بشنید ابو کرز این گفتگو
بگفتا که هم کی نقش پا
محمد از این راه رفته برون
چه پای ابو بکر بینم بکر
بگفت این و افکند هر سو نگاه
رسیدند بر در که غار چون
کبوتر در آن آشیانا کرده باز
بر فتند چون مشرکان شریر
که تا اینمکان هست نقش قدم
گسسته شد این بار راهی چو بوت
یکی هم یک در زمان افلاک
که در غار نبود کسی بیکمان
شنیدند چون آن سخن مشرکین

ز خانه روان شد سوی غار باز
در آن شب بماندند تا گشت روز
ابو بکر چون دید حال اینچنین
کنون از عقب اشتران فرش

بر بریم خویش خاک زمین
فتادند از ایزد تیره تباب و نهی
نهادند رو جانب آن زمین
پی جستن جای خیر البشر
بگم گشتگان از اثر بد دلیل
بر و بود جای قدم در میان
بیابان نمودی بر اینگونه طی
در آن امر از قدرت کردگار
ببردند بر حضرت او نیاز
که بنمود جز از همت کار ساز
نمائی مر او را بما از وفا
بماند ترا در میان نیکنام
بر آن ره گذر زود آورد رو
که باشد در این راه اکنون کجا
شو میش ز پی بر اثر رهنمون
که یا بو قحافه که هستش پدر
بیاورد بر آن اثر رو براه
بماندند در تیه حیرت درون
مکاند است بر پنجه خود فراز
چو دیدند از جای آسیمه سر
که من با شما ه براه آمدم
که ایشان تنیده بره عنکبوت
بیامد بام همچنین ملک
در این دره ها کرده شاید مکان
برفتند مایوس از آن سرزمین
که قطعش ندید از خاطر فکر سر
با هنگ یثرب ز ملک حجاز
بگردون برافروخت گیتی فروز
ز نطاقتی بر زد از جان انین
رسیدند با کثرت خیل و خیش

بپوشند ما را در این جایگاه
وزان پس شود کار بر ما تباه

بمانیم بر دست دشمن اسیر
بقید بلا و الم دستگیر

همینجوست کاید ز منزل برون
عدو را شود بر نبی رهنمون

پیمبر چه احوال بوبکر دید
وز آن تاب آن گفتگوها شنید

بتسکین او لب ز رحمت گشود
وز آن اضطرابش تسلی نمود

که خاطر از اینها مبادا رجمع
نسازد خدا منطفی نور شمع

چراغی که ایزد فروزد بدین
نمیرد ز افواه این مشرکین

ندارند دستی بما دشمنان
نیابند از ما یکی را نشان

بماهست لطف الهی معین
مباش از تکاپوی دشمن غمین

ولی باز بوبکر از اضطراب
نمیداشت جای آرام و تاب

که ناگه ز کفار آمد یکی
سوی غار نزدیکتر اندکی

ز بهر تقاضای حاجت کمی
کشود از رفیقان خود دورتر

مقابل بغار اندر آورد رو
بمطلب نشست آن مکان روبرو

که بوبکر برداشت از نو فغان
بنالید از خوف آسیب جان

که اینک مرا او برو بنگرید
بلا شک که ما را درین غار دید

نباشد کنون چاره دیگر مرا
که بیرون نهم پای از اینجا چرا

همینجوست کز غار آید برون
زیاری بر ایشان شود رهنمون

همانسان که بوذند یکسان بهم
ز باطن بظاهر گذارد قدم

نبی کرد با او چنین گفتگو
که ما را نه بینند یقین چشم او

بدیدی گر از ما یکی را یقین
نه بهر تقاضا نشستی چنین

ازین کشف عورت در این روبرو
بدان می نبینند یقین چشم او

ولی باز بوبکر از اضطراب
تسلی نیافت از هیچ باب

همینجاست کاید برون زان مکان
شود یار با فرقه مشرکان

نبی چون چنان دید از تاب باز
زبان بر تسلی نمودش دراز

که گوشش آید از این گفتگو
مگر ما نیارد بکفار رو

بر او گر دهی یاد این داستان
که باشد بچشم یکایک عیان

که هر یک ز انصار در خانها
بکردار و گفتار و افسانها

سخن گفتن هر یکی یاد کر
مرا هست و شب ها به پیش نظر

همان نیز از کشتی مسلمین
بدریا روان از یسار و یمین

که باشد در آن جعفر نامور
ز بطحا بسوی یمن در سفر

چه بوبکر بشنید این گفتگو
نبی را بدر جست آورد رو

که اندر نظر باشدت گر عیان
مرا نیز میده یکایک نشان

پیمبر بجنبش بمالید دست
که تا بیند از چشم خود هر چه هست

چه بوبکر از هر طرف بنگرید
بر آنرا که گفتش خود از چشم دید

بخود گفت تصدیق کردم کنون
که از سحر مستی بما رهنمون

بجادوگری میبرد این سخن
کنی ادعای نبوت بمن

مرا این بود تصدیق او صدق کار
که صدیق شد شهره در روزگار

زبانش چنین بود و قلبش چنان
نکو نکته باشد این داستان

غرض باز بوبکر کرد اضطراب
نمیداشت یکلحظه آرام و تاب

پیمبر ز یکسمت افشاند دست
که یکجانب کوه در هم شکست

بدریا یکی کشت دیدگاه باز
بیامد یکی کشتی آنجا فراز

بنزدیک آنجا یکه گرد جای
که آسان نهادن بر آن بود پای

بیوبکر فرمود سالار دین
که خاطر مدار از اعادی غمین

بغار ار بیایند از این در درون
توانیم رفتن از این ره برون

نشینیم بر کشتی راه ور
بگیریم بر روی دریا مقر

نیابند دستی بما مشرکین
هراسان نبایست بودن از این

چه بوبکر احوال اینگونه دید
مر آن حرفها از پیمبر شنید

بناچار بنشست در کنج غار
نه یارست دیگر نمودن فرار

شنیدم که ناگه در آن تنگ جا
ابابکر را خیله جیب ماند پا

مگر تا بدانند آن مشرکین
که هستند در آن مکان آن و این

چه آورد زانجا یکه پا به پیش
فرو برد بر پای او مار نیش

بر آمد ز جانش یکی آه سرد
ز بس درد از سوز دل ناله کرد

ز دندان آنجا که مار اشد بتاب
در افتاده در ورطه اضطراب

شد از هوش دور یکباره تاب و توان
بیامد ز بیطاقتی در فغان

پیمبر چه احوال وی بنگرید
مر آن اضطرابش از آن تاب دید

ز بس لطف حالش که در رحم
بمالید آب دهانش بر چشم

بگفتش که آرام باش ای فلان
فرو بند زین جوش و افغان زبان

یکی دم فرو بند از گفتگو
زبان تا نیابند کفار رو

همان دم نکو گشت از زخم نیش
فرو ماند بوبکر بر جای خویش

بناچار بر بست از حرف دم
نگهداشت در غار لابد قدم

چنین بود اندیشه آن شاه بیر
که نظمش ندا از خاطر فکر بیر
الهی برآجی بود این رجا
که اندر یقین دارمش با بجا

کنی دورشان از مکر شیطان دون
ز دین برگشاید ولش را عیون
بسالار دینش تولا دهی
ز پیرایه فهم کالا دهی

که در شارع شرع و دین ره کنند
بتحقیق آیین تکاپو کنند

کبیر بنای دفتر سبیل ابرار از مشعر بنا و بحجاز مدینه طیبه زادها الله شرفا حسن سبیل زاد

نباشد چنان ابله و کودل
نگردد ز وسواس بیجا کسید

چنین کرد راوی بیان سخن
ز گفتار روشندلان کهن
که گشتند چون مشرکان ناامید
یکی تن جمال پیمبر ندید

نهادند از آنجا سوی شهر رو
که سازند در غارها جستجو
نبی هم همان جا که جا داشت جست
که تا کرد دشمن ساز رفتن درست

علی هم بشهر اندرون بود باز
پی رفتن شاه دین کار ساز
رساندی ز آذوقه هر روز و شب
بغار اندرون با هزاران تعب

یکی بود عبدالله ش نام باز
در آنوقت از زاعیان حجاز
ز بهر چرانیدن گوسفند
کشیدش سوی غار زحمت بلند

نبی دید او را در آنجایگاه
ز غار اندرون کرد او را نگاه
طلب داشت او را بر خویشتن
بر او ریخت طرح بنای سخن

که گر پرسم از تو اسرار خود
توانی نگه داشت گفتار خود
بگو ای کسی از این راز باز
نهان داری از سالکان حجاز

ز رای که باشد ورای طریق
بما کردی از راه یاری رفیق
از این جا که سوی یثرب روان
شوی در رفاقت به همعنان

چه بر هر کسی هست لازم دلیل
تو ما را دلالت کنی بر سبیل
چه بشنید عبدالله این گفتگو
بیاورد بر پاسخش زر و رو

که از این بنند ره عنکبوت
نهادن کبوتر در آن بیره بوت
بدو گفتم این باشد از ایزدی
ز دل دور کردن خیال بدی

بقسم شد نهانی ز شمع سبب
نگهبانی رحمت داور بست
بتصدیق دینت شوم زبان
کنون هستم از زمره دوستان

هر آنرا که فرمان همی آن کنم
ز بهبت سر و جان گرو کان کنم
شوم پاسبان تو از جان و دل
نگردم ز هر باب این کسل

بهر سو که رو آوری در طریق
یقین باش همت از دل و جان رفیق
پیمبر بپاسخ بگفتش سخن
که خواهیم یثرب روی در وطن

تو باشی در آن رهنما با رفیق
ز بهر اینه ما را بری در طریق
چه بشنید عبدالله این گفتگو
بدل بست میثاق و پیمان او

بگفتا روم از رهی پیش پس
که از آن نبیند ترا هیچکس
علی نیز بنمود ساز سفر
سرانجام از بهر خیر البشر

ز بهر سواری سه تن راحله
نهیا بر آن مامور قافله
ز آب و ز آذوقه بر هر سه تن
بیاورد آن سرور موتمن

پیمبر علی را بفرمود باز
رود زان مکان در زمین حجاز
دهد تا امانات مردم درست
همانسان که دادند گاه نخست

که در جاهلیت همه مرد و زن
بگفتند سالار دین امین
سپردند در دیانت چه همتای او
امانت سپردند هر یک باو

همان نیز از عابرین سبیل
بدیدندش بامر امانت دلیل
هر آنکس که میداشت با خود زری
بگفتند باید باو بسپری

امانات مردم بدی بیشمار
بنزد نبی اندران روزگار
بفرمود ای سرور مومنین
در این باب با شیر یزدان سخن

که صبح و پسین کن بالطح ندا
بهر قوم واضح باعلی صدا
که هر کس امانت بنزد رسول
سپرده شود در گرفتن عجول

بیاید بگیرد ز من سر بسر
یکایک بنام و نشان اثر
بمردم رسان یک بیک زر درست
با نشانه بنهان چه گاه نخست

چه کردی یکایک امانات رد
بتوفیق بیچون و دود واحد
بزودی بکن ساز هجرت درست
که باید بیثرب ترا جای جست

رسد چون ترا نامه من زپی
بیاید بساز ره دور طی
بیاری بهمراه خود خرم
دگر مادرت کان بود مادرم

دگر هر که خواهد بیاید براه
تو ایشان باشی اندر زمانه پناه
بیاید از اینجا بیثرب زمین
بحفظ و دود جهان آفرین

چه بنمود این گفتگو آنجناب
بیاورد پای شرف در رکاب
روانند همراه آن ذو رفیق
بیثرب زمین از ره طریق

سیم روز بد کان شه پاکدین
روانه بره شد از آن سرزمین

رفتن سراقه ابن مالک از قفای آن در هنما

که بد ام معبد مر آن زن بنام
در آن دشت میداشت جا و مقام

پیمبر چو از دور آن خیمه دید
عنان توجه بآنسو کشید

نخستین سوی خیمه آورد رو
با آن زن نمود او چنین گفتگو

که آیا تراهست در این مقام
ز بهر ضیافت مهیا طعام

که تا برگشائی از آن باب لب
شوی از سر مهر مهمان طلب

شنید ام معبد چو این گفتگو
بیاورد در پاسخ اینگونه رو

که گر بد طعام کنون شیر گیر
شدم از ره شوق مهمان پذیر

ولیکن نباشد کنون چاره ام
که تنها در این دشت نخواره ام

نداریم چیزی کنون دسترس
همین شیر ساری مرا هست و بس

چه بشنید از او این سخن شاه دین
نظر کرد در خیمه دید این چنین

ستاده در آنجا یکی پیره میش
ز بس لاغری مانده بر جای خویش

ز هستی ندارد بجز نیم جان
غش از شدت دور تاب و توان

ز بی قوتی از چرا مانده باز
ستاده در آن کنج خیمه فراز

چه دید آنچنان آن شه مؤمنن
چنین گفت با ام معبد سخن

که گر میدهی اذن از این میش شیر
بدوشم همین دم یکی جرعه شیر

شود میهمانت از آن شادکام
ترا هم بماند بجا نیک نام

بگفتا ام معبد که این میش پیر
ز ما نیست کو را نبوده است شیر

اگر میتوانی بدوشی مرا
سخن نیست اصلا در این ماجرا

چه کرد ام معبد بیان این سخن
به پیش آمد آن سرور مؤمنن

بمالید بر پشت آن میش دست
بدوشیدنش عزم کرد و نشست

بیاورد دستی به پستان او
که شد تازه از دست او جان او

بماندم ز اعجاز آن مؤتمن
جوان گشت آن میش و فربه بدن

ز پستان او شد روان جوی شیر
بقدری که گشتند حضار سیر

یکی جرعه نوشید خود بعد از آن
همانسان بدش شیر پستان روان

وز آن پس در آن خیمه ظرفی که بود
از آن شیر دوشید و مملو نمود

بدی همچنان جاری از میش شیر
فرو ماند زن اندر آن دار و گیر

بماند ام معبد از آن در شگفت
سر انگشت حیرت بدندان گرفت

بگفتا مبارک رخ پاکدین
ندیده کسی در جهان شبه این

که از بیش لاغر تن سال پیر
باینگونه جاری شود جوی شیر

مرا نیز یقین از کرامات تست
ز نیکو لقا و حسن حالات تست

یکی طفل باشد مرا در جهان
که نی دست دارد نه پا نی زبان

ز غم بستری شد کنون چند سال
از آنجا بدارم بعالم ملال

همین دارد از زندگی یک نفس
ندیدم چنین خلقتی هیچکس

نه دستش بجنبد نه پا است بجا
فتاده شب و روز اندر کنها

نمائی اگر از ره یاوری
بر آن طفل من مرحمت گستری

دعا از کشائی بر آن طفل لب
شفایش نمائی ز یزدان طلب

بود رحمتی از تو بر جان من
رسد از قدوم تو درمان من

چه کرد ام معبد سخنها تمام
بنزدیک سالار بیت الحرام

طلب داشت آن طفل را در برش
بیاورد نزد نبی مادرش

یکی دانه خرما همان در زمان
بیاورد و بنهادش اندر دهان

باعجاز آن سرور پاکدین
همان لحظه برخواست طفل از زمین

سخن گفت و آمد برفتار باز
بفرمان بخشنده کارساز

چنان آن‌سته را که در دست داشت
در آن گوشه خیمه هسته بکاشت

فرو برد چون دانه را در زمین
درختی بر آمد بچرخ برین

یکی نخل شاداب و سبز و جوان
برویید از آن جایگه در زمان

شکوفه همان لحظه آورد بار
وز آن خوشه‌های رطب آشکار

فرو ریخت خرما از آن بر زمین
همان دم ز اعجاز سالار دین

بجا بود آن نخل پر بار باز
ز آثار آن نامور سرفراز

بد آن‌سان که در هر زمستان و بهار
بدش خوشه‌های رطب بیشمار

پس از آن یکی گرد انشا ز دست
باطراف آن دشت آن نخل هست

همان لحظه آن دشت شد سبزه زار
دمیدش گل از هر طرف جای خار

وز آن جایگه کرد پا در رکاب
بیثرب همین شد روان کامیاب

بجا بود آن نخل در روزگار
همیشه همان نوع میداد بار

چه سالار دین شد از این خاکدان
بقرب خداوند چون شد روان

بیاورد خرما دگر آن درخت
ولی بود سرسبز و شاداب و سخت

چه شیر خدا شد بکوفه شهید
دگر سبزی از آن شجر کس ندید

ولی بود چون سبز بجا تازه باز
بر او خلق را بود روی نیاز

ثمر کم ببخشید برو تمام
خلایق بهر سمت از خاص و عام

چه شد نور چشم پیمبر شهید
بکرب و بلا از جفای یزید

روان گشت از زیر آن تازه خون
چه آبی که از چشمه آید برون

بیفتاد آن نخل بر روی خاک
بخشکید و یکباره گشت هلاک
غرض شوهر ام معبد ز راه
چه آمد پس از آن در آنجایگاه

نظر کرد و اوضاع دید این چنین
دگرگونه احوال آن سرزمین
بپرسید از زن از این داستان
نمود ام معبد یکایک بیان

که امروز مردی قریشی نژاد
بهنگام ظهر آن مکان پا نهاد
از او گشت این داستانها بیان
که هرگز کس اینسان غرایب ندید

ز احوال میش و شفای شیر
از آن کشتن دانه و آن شجر
اشاره نمودن بر آن دشت بار
ز میدان آن سبزه و کشت زار

یکایک بیان کرد زن نزد شوی
که خود دیدم اینجا همه روبرو
چه بشنید آن مرد این داستان
که زن کرد بر او یکایک بیان

بگفتا بود بی شک آن نامدار
همان کاهل یثرب برند انتظار
کنون شد یقینم که پیغمبر است
فرستاده حضرت داور است

زمانی چه بگذشت از آن روزگار
از آنجا که بست آن زن بار
بهمراه زن سوی یثرب روان
باقرار اسلام شد خوش امان

چنین بود این داستان شگفت
که نطقش در آیینه دل گرفت

ز گفتار پاکان کار آگهان
مر این نظم شد با خبر توامان

در ذکر نزول حضرت رسول ص در قریه قبا و آمدن حضرت امیر المؤمنین ع از قفا

طبرسی روایت نموده چنین
که چون شد به یثرب شهنشاه دین
بنزد بنی عمرو بن عوف جا
مکان کرد اندر زمین قبا

بنزدیکی شهر بود آن زمین
که شد جایگاه رسول امین
از آنجا بمرتضی نامه کرد
چنین کام زن بر ورق خامه گرد

که چون نامه من رسیدت بدست
نبایست دیگر نمایی نشست
بزودی بهمراهی فاطمه
بنزد من آیید از آنجا همه

بیا و بهمراه خود مادرت
دگر هر که باشد بره یاورت
هر آنرا که دارد توان سفر
نبایست بر جای کاری دگر

بیایید از آنجا بیثرب زمین
نمانید در جرگه مشرکین
نگیرید در هیچ منزل قرار
که دارم در اینجا مکان انتظار

در اینجا چه گشتیم ملحق بهم
گذاریم سوی مدینه قدم
فرستاد آن نامه سرفراز
بهمراه قاصد سوی مکه باز

همان جایگه بود خود منتظر
که آیند یارانش از ره بهم
چه قاصد روان شد از آن سرزمین
ابوبکر آمد بر شاه دین

بگفتا ای حبیب خدای فرد
نبایست از این بیشتر صبر کرد
چه بشنید در انتظارت تمام
زن و مرد این شهر از خاص و عام

چرا صبر باید در این جایگاه
ببایست و آوری سوی من
چه کردی خود اینراه پر خوف طی
هر آنکس که خواهد بیاید ز پی

نباشد روا پیش از این انتظار
نبایست دیگر گرفتن قرار
بیا تا به شهر اندر آریم رو
ز راحت شوم اندر آن کار جو

چه گفت ای شهنشاه ابوبکر باز
بپاسخ چنین گفت آن سرفراز
که انصاف نبود در این کار نیک
نداری تصدیق تو احوال او

چو خواهد بر جای مرتضی
نه پیچید گردن بحکم قضا
مرا گرد یاری بهر روز و شب
بسی برد از جور کیشان تعب

نه بر جان خود خورد درد دین
نه اندیشه از مشرکین کرد و تیغ
کنون شد پذیرای فرمان من
فدا جان خود کرد بر جان من

برفتیم و او ماند اندر مکان
پی آنکه از پی بیاید روان
کنون تا براحت نشستیم باز
بود او گرفتار اهل حجاز

نه این از مروت بود هیچسان
نخواهم بشهر اندرون شد روان
نه تا او بیاید از آنجایگاه
بیثرب زمین کی روم خواهم بگاه

چه بوبکر بشنید این گفتگو
ز امید آور و بر یأس رو
بدانست هرگز نگردد رضا
مگر ملحق آید باو مرتضی

ترش کرد بر شاه لولاک رو
چه بشنید اینگونه توصیف از او
ولش گشت پر خون از آن داستان
ز او دور شد صبر و توان

جنانش حسد شد بدان نور
که گردش ز باطن بظاهر اثر
بگرداند از خشم رو از رسول
سوی شهر آمد بر قیس عجول

بپیچید از خدمتش باز سر
نماندش مجال توقف دگر
نبی ابتغائی اینجا بداشت
بشهر اندرون خویشتن با کینه داشت

چنین بود شان آن صدیق پر صفا
که خود گرد ظاهر بر مصطفی
بتنهائی اینجا پیمبر بماند
ابوبکر در شهر خود در اسیر

نخستین خلاف کزو شد عیان
در این بود کامد قبیله بیان
واز آنسو چه بر مرتضی شد خبر
مضمون فرمان خیر البشر

همان دم بهجرت کمر بست تنگ
نخستین چنین گفت با مسلمین
چه رفتند یکایک ز مهر اولان
اول بود زهرا دوم مادرش
ز مردان ابو واقد و یکنفر
ابو واقد آن بود کز مصطفی
خبردار گشتند چون مشرکان
ز سرشان برآمد یکی تیره دود
که رفتند بیرون ز ملک حجاز
پی شعاعت گشایند لب
بیارند لشکر بملک حجاز
همان به فرستیم از پی سوار
که تا بر محمد نباشد توان
نیابد ازین راه بر ما ظفر
یلی بود اندر میان حاج نام
همان دم نهادند رو ما بره
غرض چون غضنفر بصحبان رسید
بیا بگرد بر جنگ کفار تنگ
چه دیدند کفار آنسه سوار
بگفتند با شاه دین سربسر
ندانستی این باندران جنگ
غضنفر چه بشنید این گفتگو
بگفتا از تیغ بران حسرت
بگفتند و رفتند سوی حرم
کشید از جگر نعره حیدری
برافراخت بازو یکبین علی
بغرش درآمد چه بر برق میغ
به پیش اندر آمد پی دار و گیر
همه ورد چون دید آن تیغ
تن خویش در زیر ابر سپر

بیاورد بر جا فرار و درنگ
که هر یک بشهائی از آن زمین
بره شان ز هر باب شد رهنمون
سیم دختر عم دیگرش
که ایمن بدش نام و ز آن نفر
رسانید آن نامه را از وفا
که شد مرتضی سوی یثرب روان
پی چاره جوئی نشستند زود
بیثرب زمین مسلمین سرفراز
نمایند یاری هر کس طلب
و گر نیست ما را نمایند باز
بیارندشان باز در انجمن
که بندد پی کینه جستن میان
بود قوت بازو او چو شیر
که بد در دلیری و شجاعت تمام
که دارند شیر خدا را نگاه
ز پی های و هوی سواران رسید
برآورد شمشیر از بهر جنگ
ستادند هر یک پی کارزار
که این در کمان تو آمد مگر
بگیرند راهی که بر تو تنگ
بر ایشان جانم بیاورد رو
همین دم بتر بیم از یکرت
که گیرند شان آن شه محترم
قدم پیش زد بهر جنگ آوری
فرو برد شمشیر از بهر دلی
برافراخت حاج بازو بتیغ
رجز خوان همچان شیر دلیر
ز دل گفت بر جان شیر تن تیغ
نهان کرد تا چار جوید کمر

مهیای رفتن شدند آن پاک نور
بسوی مدینه ببستند بار
خود آنگاه از نکه بر بست بار
بدی فاطمه نام آن هر سه زن
بخادمش کری ز آن زمین
چه از شهر بیرون شدند آن پاک دین
بهمراهی دختر مصطفی
نمودند با یکدیگر انجمن
کنون گر چه کردند ازینجا فرار
فراهم چه کردید شان باز تان
بما کار گردد در آن وقت تنگ
ببندید پس تیغشان پیش رو
اگر دست یازد پی کینه باز
چه گویند اینها بس انوار گفت
دگر هفت تن از سواران جنگ
بیارند آنگه مهیای جنگ
ابو واقد ایمن و آن زنان
براه سواران در آمد دلیر
کشیدند شمشیر از غلاف
که بیرون بری این زنان از میان
ز ما بر نگیرند آن دست باز
که گر بنگرم دم چه خواهید کرد
نیارم باز انکه پیش تر
چه دیدند آنچنان حضرت مرتضی
چه حاج لعین آنچنان دید کار
غضنفر ز خود کرد آن ضرب دور
چنان داد شمشیر لنگر بدست
برآورد آن تیغ بران بفرق
ابر شیر آمد ز صولت حیدری
ید الله فرو برد بر دوش او

نیاورد در دل ز کفار باک
بگیرید دیگر بمنزل قرار
نمود آن زمان زان یکایک سوار
که همراه خود بردشان از وطن
در آن گاه آنسرور پاک دین
روان گشت در راه یثرب زمین
روان شد با این صدق و صفا
از آن پس با یک گفتند با سخن
ولی بگذرد چون یکی روزگار
ز با ماجرای او نام آوران
بیفتیم در ورطه کین جنگ
بگیرید شان بداریم اندر گرو
بود این بجا عیب گردد جهان
پسندید هر کس که ز او شنفت
میانها ببستند در کار تنگ
نمایند از جلسبان کار تنگ
روان کرد و خود ساخت عطف عنان
خروشید مانند غرنده شیر
نهادند رو سوی دست مصاف
رسانید مردان اسلام میان
برندند دیگر ره بملک حجاز
بصلح باید در خیال نبرد
شود بر تو معلوم اکنون خبر
برافراشت بازو چه دست قضا
برآورد تیغ از پی کارزار
خروشید چون شیر در صید گور
که گفتی دل کوه از بیم جست
بدینسان که گفتی مگر جست برق
نشد کس ست بازوی جنگ آوری
که شد جنگ جوئی فراموش او

چه جوز آتش شد دو پیکر ز تیغ
چه افتاد ان نجب زادان ز تاب
ز جز خوان سوی شیر کین رو
یکایک چه روباه از جنگ شیر
نداریم کاری ترا هیچ یک
شهنشه بگفتا کنون آشکار
هر آنکس که دارد خیال ستیز
پس آنکه ز نا نراد گر ره سوی
برفتند با شادمانی قرین
کهن عندلیب ریاض خبر
خبر شد با بصار از این گفتگو
که شاید شود شان سعادت قرین
بماندند تا رفت تا بند مهر
برفتند مایوس بر خانها
زن و کودک و مرد و پیر و جوان
ندیدند چون روی سالار دین
قضا را در آن روز هم مردمان
برفتند در خانها نا امید
بچشمش در آمد سه اشتر سوار
که آمد بمکه ز یثرب زمین
بهم گفت کای فرقه مسلمین
همانا که بودید خواهان او
کنون از ره آمد در این جایگاه
زن و مرد گشتند راه دوان
بصد عیش همچون نسیم صبا
باطراف آن شاه والا جناب
بخدمتگری هر یک از مرد و زن
ولی آن شهنشاه اقلیم جود
بنا رم بسوی مدینه نظر
بزودی چه آید علی در برم

جهان گفت حال از تیغ دریغ
غضنفر بماند از تب
شود تا بر ایشان کمین رزم جو
سراسیمه گشتند از آن دار و گیر
روانیم در راه خود یک بیک
از اینجا روانیم یثرب دیار
بیاید چشید شربت تیغ تیز

در ذکر ورود جناب ختمی مآب بمنزل قبا و از آنجا بمدینه طیبه زادها الله شرفا و تعظیما

نواخوان شد از حال خیر البشر
که دارد پیمبر با نیت رو
ز تفصیل اقدام سالار دین
ز قعر زمین بر فراز سپهر
گرفتند منزل بکاشانها
برفتند ز تازه در ره روان
دگر باره گشتند منزل گزین
پذیره شدندش در آن تیره روان
ز حور و ز بزرگ و سیاه و سفید
که دارند از راه وادی گذار
بر این سرزمین گشته بحر گزین
سعادت شمار آمدیم در زمین
همه از دل و جان ثنا خوان او
بمنزل رسید آمدیم از گرد راه
پذیره بر او بی در زمان
رسیدند اندر زمین قبا
دو بیدند پیر جوان در رکاب
شدندش در انجا که انجمن
ز مرکب بیاید همانجا فرود
نه زین جا که پا نهم بیشتر
بهمراه او رو بشهر آورم

بگیتی همه بر زمین و همی بخاک
ز جا جست و بر اسب او گرد جای
چه دیدند کفار ایستد آسمان
بگفتند کای اژدها وش سوار
بهر ره که خواهی روی در زمان
بر ابن عم حضرت مصطفی
شوم میزبانش بشمشیر کین

که چون شد بیثرب رسول امین
سپیده دم آن قوم پیر و جوان
بر هنگام زان چون نسیم صبا
همه دیده شان بر ره شد بلند
دگر روز کین چتر زرین مهر
کشیدند در آن زمین انتظار
بر اینگونه بگذشت تا روز چند
ولی بار گشتند مایوس باز
یکی از یهودان ز بالای بام
بدانستگان موکب سرور است
خروشید در دم با علی صدا
کنون بخت مسعودتان گشت یار
بماند شدید از تکاپو قرار
شنیدند چون مسلمین این سخن
ز مرد و زن و از سیاه و سفید
چه دیدند رخسار سالار دین
پیمبر چه شد وارد آن زمین
یکایک شدند لب از ادب
زول کرد از درون منجلی
بجا نیم تا از عقب یاوران
در اینجا که دارمش انتظار

بیفتاد اندر مغاک هلاک
بگفتار گردید رزم آزمای
که در رزم ابن غضنفر میان
کنون دست تا و ردار با بدار
روانشو بحفظ خدا تو امان
که خدمتگرش باشم اندر وفا
زخونش کنم سرخ روی زمین
نمودند و بستند از اندیشت بار
بیثرب زمین نزد سالار دین
مهاجر بفرمان جان آفرین
پذیره شدندش یکایک روان
برفتند تا در زمین قبا
ندیدند از بخت روی امید
ز نو شد زر افشان با وج سپهر
بیامد سر نجبا اندر کنار
بیفتاد عنقای مقصد به بند
ندیدند دیدار آن سرفراز
نظر داشت در راه خیر الانام
درخشان در درج پیغمبری است
باسلامیان کرد ایشان ندا
بیاورد روضه پروردگار
بره بودتان چشم در انتظار
همانندم یکایک شدند انجمن
روان گشت در راه چون این شنید
نمودند حمد جهان آفرین
در آنجا که گشت منزل گزین
نمودند در شهر او در طلب
که نامی نباشد بهمره علی
بما ملحق آیند در این مکان
که تا او بیاید بیثرب دیار

تماشا نمایند در خانه‌ها ... بمنزلگه خویش و کاشانه‌ها
بشهر اندرون رفت با مسلمین ... بدانسان که مذکور شد پیش ازین
نخستین بدان مسجد اندر جهان ... که کردش بنا سید انس و جان
پیمبر نمود اندران جا نماز ... بمعبود آورد روی نیاز
بد اول نمازی که شد آشکار ... در آن سرزمین اندران روزگار
در آنچند روزی که گاه آن فراز ... بد آنجایگه کرد آنجا نماز
ز یثرب برفتند اسلامیان ... بحد منکری بسته هر یک میان
برانیگونه چندی شد از روزگار ... که اندر ره شیر پروردگار
پیمبر چه روی علی را بدید ... ز شوقش در آغوش جان برکشید
بپرسید از داستان سفر ... ز رنج ره مشرکین سر بسر
ز رنج سواری و راه دراز ... ز کین خواهی مشرکان حجاز
برانیگونه ماندند آنروز و شب ... فشاندند از خویش گرد تعب
بنی گشت بر ناقه خود سوار ... ببستند از انجا دگر باره بار
ز پیش آمد و سالار و از پی زنان ... برفتند با حفظ حق همعنان
خبر شد بانصار ازین گفتگو ... که دارد پیمبر سوی شهر رو
رسیدند شادی کنان هر طرف ... چپ و راست در ره کشیدند صف
چه بنهاد در شهر پا مصطفی ... گشودند انصار لب بر وفا
که اینک بود خانه‌ها بر راه ... همان به که با حشمت اندر پناه
بخلوت سرای دل و چشم جان ... ز همت نه راه تو لامکان
که مامورم از حق درین دار و گیر ... نیایم در اینجا بجز اشتر بزیر
بگیرید از ناقه من عنان ... که باشد بتایید حق توامان
ولیکن نمی آمدش کس به پیش ... بدان ناقه بر حال رفتار خویش
ولی چون بنزدیک ابن ابی ... گذر کرد آن ناقه نیک پی
بدیدش باطراف او مرد و زن ... همه از صحابه شدند انجمن
ز بسیاری گرد در رهگذر ... نیارست کردن کسی را نظر
نیامد پذیره نبی را براه ... نگشتش طلبکار در خانقاه
پس از آن چنین گفت با شاه دین ... که چون آمدی اندرین سرزمین
روان شو کنون همره اینان روان ... که تا بنگری از صداقت نشان
چه سعد عباده شنید این سخن ... که گفت آن منافق بآن مؤتمن
بگفت ای حبیب جهان آفرین ... مباشد دلت زین سخنها غمگین

چه بوبکر احوال دید آنچنان ... بنی را نهاده خود آمد روان
چه آمد پیمبر در اینجا فرود ... بنای یکی مسجد اینجا نمود
که از بهر تقوی بخواندش خدا ... بفرمان بگفت اساس از ابتدا
نمودند اسلامیان اقتدا ... در اینجا بآن نامور مقتدا
مسمی شد آن مسجد نامور ... باسم قبا ماند ازو اثر
دگر روز کاین مهر زرینه پر ... برآورد بر اوج افلاک سر
بر مصطفی تا شب آمد پدید ... بمنزل شدند از سیاه و سفید
به همراه آن همرهان سر بسر ... بحد منکری نزد خیر البشر
چه جان تنگ بگرفتند اندر برش ... ببوسیدند مهر چشم و سرش
وز آن پس بزهرا بیاورد رو ... ز بس لطف پرسید احوال او
پس از آن بهر یک از آن همرهان ... گشود از طریق تفقد زبان
دگر روز چون صبح صادق دمید ... شفق شد بدامان گردون پدید
ز جا نو فشاندند بر راحله ... روان گشت آن نامور قافله
در آندم که خورشید زرینه پر ... برآورد از شقه کوه سر
پذیره شدندش بسعی روان ... در آن نزهه زار مرد پیر و جوان
چه پروانه آن شمع را در رکاب ... همه ذره سان بر آفتاب
یکایک نمودند عرض نیاز ... بجانش خریدار گشتند باز
قدم رنجه فرما درینخانه باز ... که گردیم اندر جهان سرفراز
ولیکن روان بود در ره رسول ... نمیکرد گفت یکی را قبول
بهر جا که خواهد آن ناقه باز ... برآمدش آن زمان از فراز
بهر کوچه و هر گذر کرد رو ... زن و مرد بودند خواهان او
نشسته براو بود خیر البشر ... بهر ره که میخواست میبرد سر
بدی آن منافق ستاده براه ... بره دید سالار دین را بجاه
روان در رکابش ز پیر و جوان ... بصدق و ارادت ز جان توامان
ز بس بغض و کین حسد آن لعین ... دلش گشت پر خون بر شاه دین
ز نخوت نه پیش نبی ناورد دست ... که گردش بعارض نیارد نشست
ازین سست عهدان نخوردی فریب ... ز گفتار اینان دلت یافت زیب
پیمبر شنید این سخنها ازو ... ولیکن بپاسخ نیاورد رو
دلش را غم از این سخنها فزود ... زبان از پی معذرت برگشود
که چون پیش ازین بود [illegible] ... که او را تمامی کنم احتشام

شود جهنه قوم اندر زمان
بفرمان روائی بود توامان
پس انگه سلام آمد به پیش
نوا برگزیدیم بر جان خویش

گرفتیم آیین والای تو
گزیدیم راه تولای تو
جلالش گرفت آیت کوهی
شد از دانشش آیین فرماندهی

کنون گوید اینها از راه حسد
تو دانی بجا سد چها میرسد
شنیدند پیغمبر از او
ولیکن بیا شیخ بیاورد رو

نفرمود او را جواب سخن
همانسان روان بعد مؤمن
چه آورد بر جای مسجد گذر
قدم می بیاورد از آن پیشتر

همانجا که درگاه مسجد شود
باستاد و خواهان آن ناقه زود
پیمبر فرود آمد از ناقه باز
دویدند اصحاب گردش فراز

بنزد یکی خانهٔ بو ایوب
پیمبر بگردانید پا از رکوب
چه دید آنجناب بو ایوب گزین
که اندر زمین مصطفی زمین

بزودی گرفت اشترزاد او
سوی خانه خود بیاورد رو
چو آن پیشدستی بیابان نمود
نبی نیز بر عرقش فرود

قدم رنجه فرمود در خانه‌اش
گزین گشت منزل بکاشانه‌اش
صدا زد بما درگه بکشائی سر
که آمد سوی خانه خیر البشر

گزین مسند آرای صدق و صفا
حبیب خدا حضرت مصطفی
فرستاده حق رسول البشر
گل گلشن دین سراج منیر

نهادند زمان پا درین کلبه باز
مرا کرده اندر جهان سرفراز
قضا را ببد چشم در آن زمان
بر آن پیره زن زد از دل فغان

که اینکاشش بودی مرا چشم باز
که تا دیدمی روی آن سرفراز
گشتند تا روی نبی دیدمی
گل وصل از عارضش چیدمی

بکف ایمنی بکشاد از خانه‌ام
که سالار دین زان نماید گذر
چه بشنید پیغمبر آن گفتگو
یکی دست مالید بر چشم او

بماندم با عجاز آن سرفراز
بچشمش ز نو نور برگشت باز
بنا که بشد دیدگانش درست
هزاران نکوتر ز گاه نخست

نخستین بدان معجز از شاه دین
که گرو دید ظاهر در این سرزمین
رسید اینچنین داستان نظر
که نظمش ز خاطر برآورد سر

الهی براجی بود این امید
که او را دهی رحمتت نوید
بدارش در راه ایمان مقیم
با یقان دلش را الهی مستقیم

آغاز داستان سال هجرت اول از هجرت مقدسهٔ نبویه صلی الله علیه و آله

ز اماره نفسش نیاید خلل
نباشد بفکر شرور و دغل

ثنا بوی ز مدحت سرائی کند
باوج فلک گر ثنائی کند

مغنی کجائی نوائی بزن
بیا مرده دل را صلائی بزن
مغنی با هنگ چنگ و رباب
برآور سر خفتگان از خواب

بگو ساقی آید بکف جام می
کند رنج ایام یکباره طی
بجام جهان بین همی رو کند
ضرورت مغنی تکاپو کند

مغنی نوائی بتحقیق کن
بتحقیق احوال تدقیق کن
که دل را بلوح است سوی نظر
بشو از نوائی از او پرده در

مغنی نشاید نشستن خموش
بدل خوان ز صوت حجازی سروش
دف و چنگ برگیر و آهنگ کن
ز آهنگ ره بر دل تنگ کن

مغنی بگوشم سروشی رسان
ز بیهوشی اندم بهوشم رسان
که تا در حقایق سخن سر کنیم
بیان در داستان پیمبر کنیم

ذکر شورش بنو قینقاع یهود مدینه با آنحبیب حضرت

حدیثی و اینک نظام درست
بیان سازم احوال سال نخست

روایت کند راوی انجمن
ز گفتار پاکان این انجمن
گذارنیکه بخشش سپهر صفا
حبیب خدا حضرت مصطفی

مهاجر شد از امر جان آفرین
بیامد ز بطحا بیثرب زمین
سه بود از طوایف در آن روزگار
که بدشان در آن شهر جا و قرار

نخستین قینقاع بد بی نظیر
بسیم قریضه عنود و شریر
بدند آنسه قوم از یهودان دون
همه دان اسلام دین پر خوان

شنیدند چون وصف سالار دین
ز بس بغض افزود شان کینه کین
چه خود دیده بود اند زیشان کتاب
ز اوصاف انشاه والاجناب

ز افعال و اقوال و خلق عظیم
ز رفتار کردار و لطف عمیم
ز نام و نشان و مقام و مکان
ز ذات و صفات و ثنا در زمان

که باشد مؤید بتائید حق
برد از رسولان برفعت سبق
بود از شهنشاه اشتر سوار
کنند با همه مشرکین کارزار

ببندند میان در ره رزم و کین
کند تیغ از بهر ترویج دین
شب و روز شمشیر کین بدوش
برآرند ز اهل ضلالت خروش

کند هجرت ای لعل جان آفرین
زبطحا بیاید بیثرب زمین

کند آن زمین را مکان و مقر
برآرد بترویج اسلام سر

نماند بجز دین او مذهبی
نماند کسی را که جنبد لبی

چه دیدند آن فرقه پر ز کین
که آمد بیثرب رسول امین

بچشم حقیقت یکایک عیان
بدیدند صدق خبر زان نشان

شناسا شدندش بعین الیقین
که اینست سالار دنیا و دین

همین است کز داور دادگر
بموسی رسید از ظهورش خبر

بتوریه باشد عیان نام او
ز آغاز احوال و فرجام او

نشستند و گفتند با یکدیگر
ازین داستان یک بیک سر بسر

که عما قریب این سپهر شرف
کشد تیغ ناورد از هر طرف

ز هر سو روانه کند لشکری
فرستد بهر سمت نام آوری

بهر جا کند رایتش شقه باز
شود صولت و هیبتش کارساز

نیاید بجنبش شکست ای عدو
قوی جنگ باشند اعوان او

در آنوقت بر ما شود کار تنگ
نداریم با او چه یارای جنگ

نه از دست خواهیم دین داد باز
نه بر چاره داریم دستی دراز

بمانیم در ورطه غم به گل
پر از رنج و خوف و پر از درد دل

کنون هیچ که ناچاره راهست راه
بداریم راه نجات نگاه

بدرگاهش آییم بر صلح رو
نمائیم از اینگونه اش گفتگو

که با ما نجوید ظفر تو ستیز
ترا بد نخواهند این قوم نیز

نه بر دوستانت رسانیم بد
نه ما را ز یاران تو بد رسد

ترا نیز با ما نباشد ستیز
نخواهند بد دوستان تو نیز

بر ایشان همینگونه بندیم عهد
نمائیم در کار خود جد و جهد

که اعدا ز اغیار پنهان میان
بما بسته گردد ظفر تو زمان

بداریم آنعهد را استوار
که تا بد نبینیم از روزگار

چه گوینده اینند استماع این گفت
پسندیده هر کس که از روی شگفت

که اینگونه تدبیر بر بستند
بر این عزم از جای برخاستند

برفتند نزد نبی در زمان
سخن را یکایک گشاده زبان

عهد بستن مصالحه ما بین حضرت رسالت با طوایف یهود

مودند رو جانب گفتگو
پی صلح از هر طرف راه جو

نخستین بگفتند با شاه دین
که ای مقتدای زمان و زمین

بگو تا چه دعوت نمائی بما
چه آئین است آئین و دین شما

کسی کو بدین خواهد آورد رو
چه بایست کردن بما باز گو

هر آنرا که بایست دادن قرار
یکایک بر این انجمن بر شمار

چو کردند این گفتگو سر بسر
پیامبر بفرمود خیر البشر

که باید گشودن بتوحید لب
کسی کو نماید ره دین طلب

پس از آن باقرار پیغمبری
گشاید زبان سخن گستری

مرا او اند از جانب کردگار
فرستاده بر خلق در روزگار

منم آنکه اندر کتب نام من
بیان است آغاز و انجام من

شما را یکایک ز کار آگهان
خبردار کردند تا این زمان

که آیم من از امر پروردگار
بهجرت ز بطحا بیثرب دیار

در این سنگلاخ مدینه مکان
نمایم بتائید حق تو امان

مرا آنعالمی کامد از ملک شام
خبردار تان کرد از انهام

که آید در این ملک نام آوری
فرستاده حق به پیغمبری

زبطحا بیاید در این سرزمین
ز هجرت پی رونق شرع دین

بود آخر انبیا بیگمان
ولی مهر و بهتر ز انس و جان

نماید مکان اندر این سرزمین
ببندد کمر بهر ترویج دین

بپوشد کهن جامه در روزگار
شود حکمران بر خر و بر سوار

کفایت نماید بنان جوین
کند رزم با مشرکین بهر دین

بچشمش بود سرخی خوشنما
بکتفش یکی مهر باشد بجا

که هست آن نشان نبوت یقین
شده خلق از صنع جان آفرین

بگیرد بکین تیغ بران بدوش
برآرد ز اهل ضلالت خروش

نترسد اگر عالمش دشمن است
که نصرت بود دستیار گردنست

فتد هیبتش در دل عالمین
رسد نام او در تمام زمین

لوایش بایران و توران رسد
بجائی که سم ستوران رسد

لبش پر تبسم لبانش خموش
خلیق و حلیم است بسیار هوش

بسی خون مردم بریزد بخاک
کند اهل کین را پی دین هلاک

شنیدند ایشان چو اینها یهود
بدل هیبت و رعبشان فزود

بپاسخ گشودند از خوف زبان
که دانیم ما نیز این داستان

باگوش نزدش شد سخنها بسی
که گفتند این داستان هر کسی

ورا آمدیم این زمان سر بسر
که تا در ره صلح آریم سر

که نی با تو باشیم و نی بر تو باز — نه بر دشمنت بهر تو کارساز
نداریم کاری بیاران هم — نه بر بدسگالی گشاییم دم
نه روز و نه شب نی نهان نی عیان — بگیتی نبندیم یکی تن میان
نه از تیغ و مرکب نه خیل و حشم — نه دست و نه لفظ و نه بیش و نه کم
نه بر دوستانت رسانیم بد — نه بر دشمنانت اعانت رسد
نباشد ترا نیز رفتار بد — نه از یاورانت بما بد رسد
نه بر یاوری بر کسان یهود — نباشد یکی از شما با عنود
نباشیم با هم بتدبیر جنگ — میان بسته داریم در صلح تنگ
نداریم کاری بیاران هم — نه بر بدسگالی زبان و قدم
تو آسوده باشی و ما شادکام — شود تا ازین پس حساب مهام
نه بینیم تا کار گردد چه رنگ — میان تو با قوم در صلح و جنگ
چو بشنید سالار دین این سخن — که گفتند در صلح آن انجمن
بمنوال ایشان اجابت نمود — در مرحمت را یکایک گشود
غرض بر طریقی که شد گفتگو — ز هر سو بصلح آوریدند رو
نوشتند اندر میان نامها — در آن درج کردند پیمانها
ز هر سو عهود و شروط کهن — مواثیق شد اندر آن انجمن
که تا رو نیارند با هم بجنگ — میان بسته دارند در صلح تنگ
که گر هر یک از آن شرایط ز دست — رود صلح را آورد بر شکست
زن و مال و اطفال آن مردمان — حلال بنی باشد اندر زمان
که آنها بگیرند از آنها اسیر — بدارند در بندگی دستگیر
خدا را گرفتند هر یک گواه — نسازند تا کار بر خود تباه
یهودان چو رفتند از آن سرزمین — بگفتند با یکدگر این چنین
که باشد یقین این همان نامور — که آمد بتوریت از آن خبر
ولی هست با ما بسی ناگوار — که او را بود در جهان اختیار
چو از آل اسحق هر برتری — از آنها بد آیین پیغمبری
کنون بر ذبیح آمد آن افتخار — که باشند اندر جهان کامگار
اگر پیکر ما شود ریز ریز — نداریم کوتاه دست از ستیز
نسازیم اقرار بر دین او — نگیریم قانون و آیین او
ره مکر پوییم با او مدام — نه بندیم بر خود ز اسلام نام
بگفتند ازین باب افسانها — برفتند هر یک بکاشانها
بیامد برین روزگاری دراز — که بودند در صلح آن قوم باز
چنین بود آغاز این داستان — که آمد بتوفیق یزدان بیان

در ذکر کیفیت بنای مسجد حضرت رسول در مدینهٔ طیبه زادها الله شرفاً

روایت کند راوی این سخن — ز گفتار دانشوران کهن
که چون چند روزی بر آن سرزمین — مکان داشت سالار دنیا و دین
همان دار ایوب کامل مکان — در آن کرده بود آن شه انس و جان
زمینی بد آنجا در آن شهر کار — که بد مانده از یک نفر یادگار
شد منتقل بر دو طفل یتیم — ز هر یک نفر بود از آن ارض نیم
بفرمود با سعد سالار دین — نماید خریداری آن زمین
که تا مسجدی از برای نماز — بسازد در آنجا که غیر باز
چو سعد زراره شنید این سخن — از آن نامور سرور مؤتمن
روان شد بدین فرمانبری — کند تا در آن امر خدمتگری
بر آن کودکان گفت آن راستان — که فرموده بود آن شه انس و جان
شنیدند چون کودکان این سخن — ز فرمان فرمانروای زمن
بپاسخ بگفتند با سعد باز — ابا شوق و منت و عرض و نیاز
نخواهیم ما قیمت این زمین — بود پیشکش بهر سالار دین
بکون و مکان باشدش اختیار — بود در رضایش جهان را مدار
نبی را بود اختیار همه — که هست او شبان خلق عالم رمه
چو بشنید سعد از یتیمان سخن — خبر برد بر آن شه مؤتمن
چو برخواند این داستان با رسول — نیامد بطبع شریفش قبول
بگفتا هم قیمت آن زمین — نخواهم مر آن هدیه از آن امین
بضبط زمین می‌نگردم عجول — مگر تا نمایند قیمت قبول
دگر باره شد سعد در ره روان — بر آنها نمود این سخنها بیان
که ایشان ندارد زمین را قبول — بگیرید تا قیمتش از رسول
بگیرید اگر وجه او را تمام — کند تا بگیرد بر آن ارض کام
شنیدند چون این سخن آن دو تن — بگفتند در باب قیمت سخن
غرض کرد ده اشرفی شاه دین — از آنها خریداری آن زمین
نمود اندر آن مسجدی نامور — کز او ماند از روزگاران اثر
ولیکن یکی مسجدی کاندر آن — نبد گنبد و چهل ستون عیان

همین چار دیوار بودی و بس — ندیده در آن طاق محراب کس
بفرمود کارند از کوه سنگ — که رغبت خود نیز در کار تنگ
تمامی کشیدند از کوه سنگ — نکردند در کار یکدم درنگ
علی نیز همراه سالار دین — برفتی پی سنگ از آن زمین
سوی کوه میرفت و فی الحال رسید — بره خدمت سرور دین رسید
که آرد بمسجد از آن کوهسار — تن خویش آورده در زیر بار
که ای مقتدای نکوکار زمین — حبیب خداوند جان آفرین
که هستیم در خدمتت روز و شب — چرا بایدت زحمت ایشان تعب
که خود تا ببستر این هم بار خویش — روانشو تو نیز از پی کار خویش
بر اینگونه تا شد پی آن درست — بسعی بلال گشت آنخاک سست
بفرمود شاه خشت انبیا — نهادند از خشت دیوارها
باطراف مسجد ز نو خانها — نمودند بنیاد و کاشانها
مهیا بهر یک وز انجا یکاه — یکی خانه در مسجدش کرد راه
بمانند دولتسرای رسول — بدی بهر بیرون خروج و دخول
زمانی بدینگونه بد روزگار — که آمد پس هشت شد او بهار
تمامی بنزد پیمبر زمان — گشودند بر دیگر این داستان
زتابنده خور پوست تن سوخت — چراغ دل از روشن جان بر فروخت
بگیرد اگر رای انور قرار — در اینجا مکان گیریم استوار
نگردد که تا باید بجا بهر ضرر — بمسجد بمانیم آسوده تر
که از چوب خرمای چوب بست — بمسجد نمایید بهر نشست
مهیا چه از سقف گردد حجاب — ضرر می نیابید از آفتاب
بفرمان فرمانروای جهان — دویدند خلق از کهان و مهان
ببالای آن نیز بر سایبان — نمودند از چوب سقفی عیان
نشستند در زیر آن مردمان — زگرما تن آسوده پیر و جوان
چه برگشت جای حج آفتاب — زمستان فرو ریخت از ابر آب
برفتند نزد نبی در زمان — که از سقف شد آب باران روان
اگر التفاتت بود کارساز — یکی گل بمالیم بر سقف باز
بگفتند این داستان با رسول — ولیکن نیامد نبی را قبول
نخواهم که گردانمش بیشتر — همین میکند رفع از ما ضرر
پس از مصطفی شد تصرف در آن

دگر بنا بستن دیگر خانها از اطراف مسجد

نخستین چه شد مسقف آن زمین — زاتمام بر شاه دنیا و دین
بیامد بهمراهی آن گروه — باوردن سنگهای پای کوه
نبی نیز همراه آن مردمان — همی سنگ میبرد ازین همگنان
بدینگونه بودند در کار باز — صحابه بفرمان آن سرفراز
بدیدش یکی سنگ سنگین حجر — گرفته و نشست خیر البشر
چه سالار دین در آن راه دید — نمودش بر اینگونه گفت و شنید
مراده که بردارم این لخت سنگ — تو میکن زمانی براحت درنگ
چه سالار دین این سخن را شنود — بپاسخ بر او لعل نوشین گشود
یکی سنگ بردار از نو براه — روانشو اگر باشیم نیکخواه
چه آمد محاذات خاک زمین — پی مسجد از کوشش مسلمین
بیکجا نهان از هر طرف قدر آن — کشیدند دیوارها در زمان
ز بهر خود و اهل بیت و مهان — که بودند در هجرتش همرهان
ز بهر علی خانه ساخت باز — بپهلوی خود آن شه سرفراز
بمسجد بهر خانه بود در — که بنمودشان نیز در رهگذر
چه شد زور در گرمی آفتاب — فتادند اصحاب در التهاب
که از گرمی او شدند هوا — یکی را نمانده است طاقت بجا
زمین سوزناک و هوا پر شرر — توانائی تن نمانده دگر
بسازیم طاقی در این سبز زمین — که باشند اصحاب منزل گزین
پیمبر چه آن گفتگوها شنفت — جواب سخنشان بر اینگونه گفت
زچوب و گیاهش ببالای سر — به بندید بر پشتش راه ضرر
شنیدند اصحاب چون این سخن — همان دم یکایک شدند انجمن
هم از چوب خرما در آن سرزمین — ستونها نمودند بر پا متین
فکندند از شاخها بر سرش — بقدری که پوشیده شد منظرش
بر اینگونه شد روزها بیش باز — نبی گرد با مردم آنجا نماز
روان آب از سقف آنچوب بست — نشد مر ورا زان جای نشست
برنجید از این سبب مرد و زن — که تر میشودشان لباس بدن
که تا باشیم از آسیب باران مصون — نباشد جز اینکار چاره کنون
بفرمود کاینگونه بد چوب بست — که موسی نمود از برای نشست
بر اینگونه بد تا رسول امین — برضوان شد از خاکدان زمین
چه گشتند فرمانروا دیگران

زمانی بر آمد بدان سان ز راز
که بدره بمسجد ز هر خانه باز
که ناگه رسید از فلک جبرئیل
پیام آورید از ودود جلیل

که ای مقتدای زمان و زمین
حبیب خدا خاتم المرسلین
کنون بست باید در خانها
بمسجد ز اطراف کاشانها

که نبود سزاوار بر هیچکس
بغیر از تو و مرتضی زین سپس
هر آنرا که بهر تو باشد حلال
باو نیز کرده عطا لایزال

نباشد سزاوار بر دیگری
که او را بمسجد بود معبری
چه این حکم فرمود سالار دین
غضبناک گشتند از آن سایرین

که ما را به بندد بمسجد گذر
گذارد ز بهر علی باز در
وز این باب شد خاطر حمزه ریش
در افکند سر از ملامت به پیش

فرو رفت در بحر فکر و خیال
که از من علی هست اصغر بسال
بجای ولد باشدم در جهان
منم عم او در زمان بیگمان

به بندد بمسجد ره خانه ام
ز هر راه دیگر بکاشانه ام
علی را دهد ره بمسجد درون
مرا دل نماید از این قصه خون

پیمبر چه دید این چنین داستان
عیان کرد بر حمزه راز نهان
که عمانه از نزد خود این سخن
بگفتم در این باب با انجمن

بود امر پروردگار جهان
که بندم ره خانه این و آن
گذارم ره معبر مرتضی
بود امر فرمان روای قضا

نگویم بجز آنکه گوید ودود
مرا نیست کاری بجا بود و بود
چه حمزه شنید این سخن از رسول
نمود از سر صدق و ایقان قبول

بیاورد در پیش روی رضا
که سر می نهادم بحکم قضا
هر آنرا که فرمان یزدان بود
بر آن راضیم متبع آن بود

الهی بحق نبی و ولی
ره دین نما بر یکایک جلی
براجی بجا نیز باشد چنین
که او نیز باشد پذیرای دین

نگهداریم از شر نفس
که غیر از تو نبود نگهدار کس

در بیان ظهور معجزه تکلم گرگ با چوپان راعی

طبرسی روایت نموده چنین
ز گفتار دانشوران گزین
که مردی ز اسلم در آن روزگار
شبان بود در دشت [illegible]

شب و روز بودش بصحرا قرار
بهمراهی گوسفندان روان
ز بهر چرانیدن گوسفند
بکوه اندرون بود منزل پسند

نه از دین بگوشش رسیده خبر
نه آگاهی از حال خیر البشر
یکی روز آمد بصحرا روان
که گرگی شدش حمله ور ناگهان

بیفکند خود در میان بیدرنگ
بیاورد از آن گوسفندی بچنگ
بدندانش آن گوسفند اسیر
بهامون روان شد چه از شست تیر

چه حال آنچنان دید مرد شبان
بدنبال آن گرگ آمد روان
گرفتش سر راه با چوب و سنگ
ره چاره آورد بر گرگ تنگ

هم آخر گرفت از دم گرگ میش
روانه شد دگر باره بر جای خویش
چه آن گرگ احوال دید آنچنان
برآشفت و برد خود نیمه جان

مقابل بر او مرد راعی نشست
نهاد از بر یکدگر هر دو دست
بلفظ فصیح آمد اندر بیان
که پیش می خویش کردی عیان

نیامد ترا شرم از ذوالمنن
که حایل شدی بر من و رزق من
چه راعی ز گرگ این سخنها شنید
تعجب کنان لب بدندان گزید

که هرگز ندیده کسی در جهان
که گرگی سخن را گشاید زبان
چه گرگ این سخنها ز راعی شنفت
جواب کلامش بد اینگونه گفت

که داری تعجب کنون از چه رو
که با خویشتن میکنی گفتگو
بگفتش که ماندم از این در شگفت
که گرگی زبان نطق گرفت

دگر باره گرگش بگفت اینچنین
که باشد بلا شک عجب تر از این
که در سنگلاخ مدینه کنون
شده خلق را مصطفی رهنمون

بر افراخته رایت سروری
ز حق گشته مامور پیغمبری
ز هر باب گوید بمردم خبر
ز ماضی و مستقبل آن نامور

نو در آنمکان از پی گوسفند
در افکند جان و دل اندر بند
چه بشنید آن مرد این گفتگو
سوی خانه آورد از دشت رو

بجا گوسفندان نهاد و روان
بشهر اندرون رفت هم در زمان
خبر جست از حال خیر البشر
که تا آن خبر را بیابد اثر

نمودند آمد در مسلمین
در آن شهر ماوای سالار دین
چه در خدمت سرور دین رسید
سراسر خبر را همه صدق دید

بیان کرد آنرا که خود دیده بود
خبرها که از گرگ بشنیده بود
بگفتش بتصدیق تو خیر البشر
که صدق است اینداستان سر بسر

و آنگاه پیشین بعد نماز
بر مردمان گوی این قصه باز
بمسجد درون رفت چون شاه دین
بگردش شدند انجمن مسلمین

بیامد دگر باره آن مرد پیش
بیانکرد کردار و دیدار خویش

هم آنها که بر چشم خود دیده بود
سخنها که از گرگ بشنیده بود

نبی نیز تصدیق او از زبان
دگر باره بگشود هم در زمان

که صدق است اینها شبان سر بسر
چنین داد دیگر بشارت خبر

جهان را قیامت گردد قریب
دهد رو چنین داستان عجیب

رود گر یکی تن ز خانه برون
عصایش شود در خبر رهنمون

همش معجزه هم نشانه خبر
دهندش ز کردارها سر بسر

که رفتی چرا زخانه بیرون عیال
چنین هم چنان بود شان کار و حال

روایت کنند دیگری از روات
ز گفتار روشندلان ثقات

که چون راعی از گرگ بشنید حرف
فرو شد باندیشهای شگرف

بخود گفت من می روم سوی شهر
که بایم ز تحقیق این حال بهر

سپارم مر این گوسفندان همی
که تا باز گردم نباشد کمی

بپاسخ بگفتش مر آن گرگ باز
که باشم من این کار را کارساز

بجای تو اینجا شبانی کنم
بجان جمله را پاسبانی کنم

تو آسوده رو جانب شهر بر
که تا یابد از صدق دعوی خبر

چه راعی شنید این سخنها از او
بیاورد رو بر جانب شهر رو

بجا هشت آن گوسفندان تمام
بر گرگ شبه شد تیز گام

مر آن گرگ بر گله شد پاسبان
که تا باز برگشت از ره شبان

چنین بود این داستان شگفت
که نطقش ز اندیشه صورت گرفت

دیگر ذکر چگونگی احوال سلمان و مسلمان شدن اوست

دگر از وقایع که شد آشکار
در آن ملک و ایام آن روزگار

بدر اسلام سلمان که این داستان
کنون آید از فضل یزدان بیان

روایت کنند این خبر از روات
ز گفتار روشندلان ثقات

که سلمان یکی طفل بود از عجم
نخستین ز ابناء کسری جم

بشهر صفاهان همی بود حی
در آن ده مکان داشت آن نیک پی

بنزد پدر نام او روزبه
پدر بر پدر بود سالار ده

با یین گبران در آن روزگار
پرستیدن آتشش بود کار

پدر بود دشتش ز دهقنت یکان
در آنجا یکی دشت هم مکان

یکی روز گفتش پدر کای پسر
ببند زیکران کن تا گذر

ببین هر چکار است اندر آن
یکی زنده یا خفته اندر مکان

چه سلمان روان شد پی کار خویش
کلیسای ترسایش آمد به پیش

نظر کرد دید از نشیب و فراز
نصاری همه معبد اندر نماز

نشسته بهر گوشه پیر و جوان
زن و مرد آن قوم انجیل خوان

با یین عیسی همه حق پرست
بدرگاه یزدان برآورده دست

پی بندگی کرده دادار پاک
نهاده جبین تذلل بخاک

چه سلمان مر آن جماعت را بدید
باوج حقیقت دلش بر کشید

بچشم حقایق شناسش عیان
در آن باب شد رازهای نهان

پسندید آن حالت سرفراز
پرستیدن حق بحال نماز

شهادت بتوحید از ایشان شنید
همان نیز نام مسیحا شنید

که کردی مؤذن با علی صدا
با علام مردم در آن دم ندا

چه از گوش دل نام یزدان شنید
ز بس شوق رحمت نظافت طپید

مکان کرد آنجا زمانی دراز
نظر داشت آن قوم را در نماز

بجانش تولای ایمان گرفت
دل مرده اش از نو جان گرفت

نیاورد رو بر سوی صحرا گذر
نه بگشود بند زیکران نظر

در این جا یکه ماند تا گشت شب
بخانه درون رفت با صد تعب

پدر حالت او دگرگونه دید
بر او کرد از اغضاب گفت و شنید

که بر گو در این روز بودی کجا
که خالی و زین منزلت بود جا

چه کردی ببند زیکران هر یکی
بیان کن ز احوالشان اندکی

ز سلمان چه احوال بشنید باب
بگفتش بسی نیکو اندر جواب

که چون رفتم از منزل خود برون
بدیر نصاری شدم رهنمون

بدیدم یکایک بحال نماز
ز رخ عجز بر درگه بی نیاز

خوشش آمد مرا حال آن مردمان
نشستم همه روز در آن مکان

نرفتم بصحرا ندارم خبر
نه از باغ و بستان نه از کارگر

پدر چون شنید از پسر این سخن
برآشفت شیطان صفت راه زن

که بدکردی آنجا نشستی همی
که بر دل نشستت از آن غمی

نصارای چندین بد کیش دون
شوند از فریبت بخود رهنمون

بود بهتر از کیشها کیش گبر
ترا کرد باید بر آتش که صبر

از این پس نکو این سخنها دگر
که از آتش افتد بجانت شرر

بیاراست سلمان بپاسخ زبان
که بر من از اغضاب افسون مخوان

که گبر آتش افروز از دست خویش
سر بندگی آرد آنگه به پیش

بپرسید چه کبر دار آن دشت باز
بسوزد چه دشمنش بدارد فراز

چرا بایدت کرد این بندگی
بر صنعت خود دست افکندگی

پرستش سزاوار باشد بحق
که دارد وجودش بپایان سبق

نصاری خدا را پرستند باز
براو می نمایند روی نیاز

بود دین آنها ز ما خوبتر
بمعیار عقل است مرغوبتر

پدر حال سلمان چه اینگونه دید
وزاو این سخنهای بکر شنید

بگفتش مگو دیگر این سان سخن
که غارت کنم در بر انجمن

منه ننگ اینه بدین برایند و دمان
که خندند بر حال ما مردمان

نشد این سخنها قبول پسر
نیاورد جهلا بحالش اثر

همان باز بر کفت خود بود باز
بدین نصاری نمودی نیاز

پدر چون پسر را بدانگونه دید
ز بس خشم در قید و بندش کشید

بیفکند او را بجاهی درون
که دیگر نیاید از آنجا برون

یکی نان بهر روز در خانه باز
رساندی بما کینه بی سرفراز

که آخر سر صبرش آمد بتنگ
دلش کرد از بند و زنجیر تنگ

بپوشند ز کیش نصاری نظر
قبولش شود گفتگوی پدر

برآمد بر این روزگاری دراز
که در بند و زنجیر میبود باز

هم آخر یکی روز آن نامور
بتنگ آمد از جور کیش پدر

برآورد بر در که کارساز
بصد عجز و امید دست نیاز

که ای آفریننده انس و جان
توان بخش هر پیکر ناتوان

نگارنده نطفه اندر رحم
نگهدار و جان بخش هر بیش و کم

فرو ماند کارم بجان دادرس
مرا در چنین حال فریاد رس

بهمین گفت و نالید از درد زار
بامید بخشایش کردگار

پس از آن چه آرام شد اندکی
فرستاد نزد نصاری یکی

که باشد شما را کجا اصل دین
بمن برگشایید راه یقین

بدانم که ما اصل مذهب کجاست
که بر این مرا مطلب و مدعاست

بگفتند در پاسخش شهر شام
بود دین ما را در آنجا مقام

بزرگان دین اند در آن زمین
همه جمع دانا دلان گزین

چه بشنید سلمان از آنها سخن
دگر باره گفتا بر آن انجمن

که چون آید از شام نزد شما
کسی بر من آید از آن رهنما

که دارم از آن مطلبی در نهفت
که آیندم نشایستن آن راز گفت

نصاری شنیدند چون انجمان
شدند خوش باخبار طالب ضمان

که باشد چه بر شام کس رو روان
روانه نمایند او را حنیه

پس از مدتی گشت چون کاروان
سوی شهر شام از صفاهان روان

خبر دار کردند شان در نهفت
که اینک ره کاروان گشت جفت

چه سلمان پیام نصاری شنید
بشب خفیه از حبس بیرون جهید

رهانید از بند و زنجیر تن
در افکند خود را در آن انجمن

در آن کاروان جست چندی مقام
گزیران بیاورد رو سوی شام

رسیدند در شام چون مرد و زن
بپرسید سلمان از آنها سخن

که اعلم بر این دین کی باشد کنون
شوید مرا آن از کرم رهنمون

بگفتند مردیست استقف بنام
بود اعلم مذهب ما بشام

شب و روز اندر کلیسا مکان
نموده است با علم و دین توامان

چه سلمان از ایشان شنید این بیان
سوی آن کلیسا شد آن کامران

بیامد بنزدیک استقف زراه
بر او برد در آن ولایت پناه

بخدمتگری در برش روز و شب
ره دین همی کرد از تعلم طلب

ولی بود آن مرد بس بد نهاد
عنود اندر طریق فساد

زمال نصاری نمودی کنوز
نمیداد یک فلس بر کس هنوز

زمانی چه در خدمتش رنج برد
بناگاه آن مرد راهب بمرد

خبر کرد نصرانیان را از آن
کنوزی که میداشت استقف نهان

چه گشتند مردم از آن باخبر
ربودند از مخزنش سیم و زر

پس از آن که شنیدند جسمش بدار
نمودند بر نعش او سنگسار

وز آن پس یکی را بجایش مکان
بدادند از تازه نصرانیان

دگر باره سلمان بر او روز و شب
بخدمتگری میکشیدی تعب

بدادند صالح دل و نیک ذات
زهادت صفت عابد خوش صفات

زمانی برآمد بر این چون دراز
بر راهب در مرگ گردید باز

بدو گفت سلمان بگاه رحیل
که ای سالکان را بمقصد دلیل

چه رفتی از این تنگ منزل کنون
مرا بر چه کس میشوی رهنمون

جوابش بهنگام نزع روان
چنین گفت کای نیکمرد جوان

ندانم کسی را سزاوار تو
گر او رونق آید ببازار تو

مگر عابدی را که در موصل است
که از او ترا مدعا حاصل است

چه دریابی او را بکن خدمتش
که عالی بود پایه رفعتش

بگفت این و پوشید چشم از جهان   بحق کرد تسلیم شیرین روان
پس از آن روان گشت سلمان تمام   سوی راه موصل بنفس و کام

چه نزدیک عالم بیامد ز راه   ورا دید دانا دل و نیکخواه
ز بهر تعلم میان تنگ کرد   بخدمتگری از نو آهنگ کرد

زمانی پی خدمتش روز و شب   باخلاص میبرد سلمان تعب
چه شد روز عمرش نزدیک شام   بهم خواست دارد آبرو هر کلام

بدو گفت سلمان که ای هوشیار   مرا گو که بعد از تو باید چکار
بگو تا مرا می سپاری بکی   نشان ده بتعلیم دینم بکی

بدو گفت عابد که ای نوجوان   ندارم ز بهرت کسی را گمان
مگر در نصیبین باشد یکی   که در دین بود رهنما اندکی

نکو باشدت گر روی نزد او   که مردیست دانا دل و نیکخو
چه گفت این روان شد ازین خاکدان   بخلوت سرای بقا در جنان

پس از غسل و تدفین و تکفین او   بسوی نصیبین آورد رو
بنزدیک راهب بیامد ز راه   بر او جست از نو لوای پناه

بگفتش نشانی که بود از نهفت   بدانسان که آن عابدش گفت باز
چه راهب ز سلمان شنید این سخن   بگو خواهشش از این انجمن

بر آمد زمانی بر این گونه باز   که در خدمتش داشت روی نیاز
چو کوبیده شد طبل رحلت براو   بدو گفت سلمان که ای نیکخو

بگو تا که اندر جهان بعد ازین   بگجا از که جویم ره علم و دین
چه سلمان چنین گفت او را جواب   بگفتش که ای راه جوی صواب

بعموریه روم مردی نکوست   که روشن دل و عابد و نیکخواست
ندارم بجز او کسی را گمان   که در خدمتش راه رفتن توان

از او جوی راه طریق یقین   چه مردیست دانا دل و پاکدین
بگفت این و لب بست از گفتگو   سوی باغ رضوان بیاورد رو

پس از غسل و تدفین او شد ز نو   سوی روم آن پاکدین ره رو
چه آمد بعموریه از ره درون   بخدمتگری شد ز نو رهنمون

بر عابد آمد میان تنگ کرد   پی خدمت از شوق آهنگ کرد
زمانی بر آمد بدانسان دراز   که بد عابدش هم شد بکار ساز

چه هنگام رحلت رسیدش زمان   دگر باره بگشود سلمان زبان
کزین پس کجا بایدم برد رو   هر آنرا که داری بخاطر بگو

که بعد از تو سوی چه کس رو کنم   که تفتیش احوال از او کنم
بگفتش ندارم از این پس گمان   کسی را که باشد نکو اینزمان

ولی گشته نزدیک در روزگار   که مبعوث گردد رسولی کبار
کسی که بکون و مکان سرور است   ز خالق بمخلوق پیغمبر است

بمکه شود ظاهر از امر حق   بر دار رسولان برفعت سبق
ز بطحا بیثرب نماید سفر   در آنملک سازد مکان مستقر

بود سنگلاخی میان دو کوه   درختان خرما در آنجا شکوه
گزیند مکان اندر آن شوره زار   و هم موطن خود در آنجا قرار

بهجرت چه رو آورد سوی راه   چنین منزلی گردش جایگاه
بکتفش بود مهر پیغمبری   درخشنده از قدرت داوری

کند هدیه از هر که باشد قبول   تصدق حرامست بر آن رسول
بیفتد ازو شمس ابر سایه بسر   نشانیست از رفعتش در نظر

توانی اگر اندر آن سرزمین   رسان خویشتن را پی جست دین
چه عابد از آن خاکدان در گذشت   اجل خط بطلان بنامش نوشت

دگر باره سلمان بعزم سفر   ز عموریه بربست از نو کمر
قضا را ز خیل عرب در زمان   رسیدند در آن زمین بر زمان

ز قوم بنی کلب یکچند تن   بدند از پی آن سفر انجمن
برون رفت سلمان از آن شهر باز   باهنگ بطحا و ملک حجاز

بدش چند گاوی در آن سرزمین   نصیبش از عطایای جان آفرین
همان نیز بعضی ز اموال باز   بدو داده بخشنده کارساز

بهمراه گاوان و اموال خویش   بره پای رفتار بنهاد پیش
بیامد بنزدیک آنمردمان   گشود از پی ذکر مطلب زبان

که بخشم شما را من این گاو و مال   که یکتن نمایندم از خود خیال
بیایم بهمراه خیل شما   شنیدم بملک عرب رهنما

شنیدند اعراب چون این سخن   شدندی خریدار هر انجمن
ببردند او را بهمراه خویش   که یاری کنندش بهر نوش و نیش

ولی چون رسیدند بوادی باز   نمودند دست تعدی دراز
بدین سان که او را بکی میش لنگ   بکشتند آن قوم با چوب و سنگ

چه شد کشته آن گونه نفعند زار   کشیدند بر خوردش بر کنار
بنوعی که قانون کفار بود   از آن بیضه خوردند آن قوم رود

چه آن پیش از صد سه جو بسپرد
بهمراه آن قوم سلمان نخورد

بگفتند او را نخوردی چرا
بیان کن از آن علت ماجرا

بپاسخ بگفتا که نصرانیان
ندارند ایشان خورش در میان

شنیدند اعراب چون این سخن
نمودند مجروحش از چوب تن

هم آخر یکی گفت از آنها چنین
که با او بپاشید بندم یقین

چه آریم در پیش بزم شراب
اگر کرد در خمر هم اجتناب

در آن وقت سازیم از چوب سنگ
جهان بر تنش از ره کینه تنگ

در ذکر گشادن در بست بند که افتاد حضرت سلمان

زمانی چه بگذشت از این گفتگو
نمودند بر خوردن خمر رو

کشیدند در پیش بزم شراب
بسلمان در افتاد از آن اضطراب

بخوردن نشستند آن قوم دون
بر او نیز گشتند از آن رهنمون

چه سلمان دگر باره کرد اجتناب
ز خود دور کرد آن کباب و شراب

کشیدند در زیر چوبش ز نو
که باید بخوردن همچو ایشان و

بقدری زدندش که خون از برش
روان گشت و شد سرخ پا و سرش

همان داشت سلمان از آن امتناع
نمیکرد گفتارشان استماع

هم آخر بتنگ آمد از ضرب شتم
بر اینشرط آیند ایشان اگر حتم

کزین پس نهد گردن بندگی
بفرمانشان در سرافکندگی

کند خدمت هر یکی چون غلام
نگویند آزادی از خویش نام

فروشندش ار بر یهود و نصار
و هر تن بجد منکری بر بار

بشرطی که او را نسازند امر
که بر میته رو آورد یا بخمر

رهانید از اضطراب جان اگر زنند
بقید غلامی ورا شد ببند

چه کردید این شرطها استوار
از آن سرزمین بار بستند بار

نمودند در شهر دیگر مکان
که بد نخلها بیشمار اندر آن

چه سلمان درختان خرما بدید
نهال امیدش ز دل سر کشید

که شاید بود این زمین زان مکان
که عابد بد و دیده از آن نشان

غرض آنجا عجب مردی یهود
نمودند آغاز گفت و شنود

بهر تیغ آوریدند او را زکین
بجائی غلامیش هم آن سرزمین

دراهم گرفتند سیصد عدد
نمودند اندر میانه رصد

نبستند زان جا که با خویش
برفتند اندر پی کار خویش

بسلمان نظر کرد مرد یهود
بگفتا بگو تا گناهت چه بود

که کردند دور از تن خود مالکان
سراسر بیابان از آن بستان

چه سلمان شنید این ز مرد یهود
بپاسخ بگفتش گناهم نبود

مگر آنکه شد در دلم منجلی
تولای مهر نبی و علی ولی

رسول خدا را شدم دوستدار
نمودم ولایش بخود اختیار

نبودم گناهی جز این بیگمان
که کردند دورم ز خود مالکان

چه سلمان بگفت این سخن با یهود
یهودی بخشم گشت تند و زود

بگفتا مرا نیز اندر نهاد
بود بعض آنکش نمودی تو یاد

ترا نیز دارم بدل دشمنی
اگر چه در این دم غلام منی

پس آنگه ز خانه بیامد برون
که بر خدمتی کردش رهنمون

بنزدیکی خانه آن یهود
قضارا یکی تلی از ریگ بود

بسلمان چنین گفت از روی کین
که بردار این ریگها از زمین

همین شب از اینجا برافکن آن
که تا صبح باقی نباشد از آن

بماند اگر ریگی اندر زمین
ترا زنده دیگر نخواهم یقین

بکین هم ببرم سرت
بخوان غرقه سازم همه پیکرت

چه سلمان شنید این سخن از یهود
ببرداشتن گشت مشغول زود

در اینکار مشغول بد تا سحر
فرو ماندش از خستگی پا و سر

چه در مانده شد کرد روی نیاز
سوی درگه حضرت بی‌نیاز

که ای چاره‌ساز فرو ماندگان
توان بخش بازوی هر ناتوان

نگهدار روزی ده مار و مور
پدید آور ظلمت نار و نور

تو جا داده مهر دین در دلم
ولای رسول امین در گلم

بتوفیق آمد دلم حق نگار
نبی و ولی را در این روزگار

بحق همان مصطفی و ولی
که باب فرج کن برویم جلی

که در مانده ام بنده ام زر و کار
رسید بلب جان از این گیر و دار

چه کرد آن مناجات آن پاک دین
که ناگه بامر جهان آفرین

باعزاز آن سرور نیکبخت
بجنبش در آمد یکی باد سخت

که برداشت آن ریگها را ز جا
کفی باقی از آن نماندش بجا

همانجا که دوشینه برد یهود
معین باوردنش کرده بود

فرو ریخت آن ریگها را بسر
که بر جا نماندش نشان و اثر

چه شد صبح نزدیک و آمد یهود
ندید آن مکان ریگها را که بود

تعجب کنان لب بدندان گزید
بسلمان چنین کرد گفت و شنید

که این یکبار ابنو دی توان
کنون گر بمانی در اینجا زمین
ببایست بیرون کنیم زاین مکین
زنی بود در آن مکان آن زمان
شد آن زن بسلمان بسی مهربان
در انجا که ماند سلمان بکار
که در مکه شخصی به پیغمبری
در آن بوستان بود مشغول کار
زمانی برآمد برایشان دراز
که ناگاه دید از رهی نعمت بین
چه سلمان بدید انجماعت ز دور
که ایشان کنند ابر خدا چاکری
چه عمرم بسر رفت در انتظار
یکی بود سالار دنیا و دین
چه احوال سلمان بدید آنچنان
که دیدم رسیده بدو در باغ باز
بهر کس که خواهی به بخش و بده
ز خرما طبق بر کف آمد به پیش
اگر میخواهید باشم قبول
بلی پس نهید همه در آن قوم هست
پیمبر نیاورد دستی به پیش
تصدق نبودی بر آن چنین
چه آنحال سلمان بدید آنکونه دید
دگر باره آمد بنزد یک زمان
دگر باره سلمان بباغ اندرون
که چون به تصدق نبرد دست
پیمبر چه بشنید این گفتگو
بخوردند همراه او آنچه هست
که از هدیه خورد از تصدق نخورد
نظر داشت از پیش سوی قفا

که بردار داز این مکان چون
بترسم که فیروزی آتش کین
ترا تا نه زین پس بما بد رسد
سلیمه نکو مسلک و مهربان
بباغی عیان کرد او را مکان
زمان و زمانی از آن روزگار
کنند در میان دعوی برتری

در بیان رسیدن جناب سلمان بخدمت سید پیغمبر و شرف یافتن

که آمد بیثرب نبی از حجاز
روانند با یکدیگر در سخن
بدل آمد میرسش نشاط و سرور
نه هست این مگر رحمت داوری
مگر بایدش دیدم از روزگار
دویم مرتضی پیشوای یقین
بر صاحب خویش آمد روان
بنزدیک آن نام آوران حجاز
که هرگز نه بستم بکار ز کیمه
نهاد و طلبگار شد عذر خویش
نمایید در خوردن آن تناول
همانسان که در خاطرش نقش بست
علی هم نشست از بر جای خویش
روا چون بدید از قریش انجمن
بخوردند و راست گفت و شنید
که ده یک طبق از خرما بمن
بیامد بخدمتگری رهنمون
مرا آن نشسته دل اشکست
از آن بعد بر خوردن او در رو
که ناخورده بودند از آن انجمن
بدین آن علامت که از اسم بدر
که شد ملتفت حضرت مصطفی

کنون شد یقینم که جادوگری
شود این ولایت سراسر خراب
بگفت این و از بس غضب برفروخت
بدان زن بداد و گرفتش بها
بگفتش که دارد تعلق ترا
ولی گاهگاهی بگوشش خبر
چه بد زر خرید زن آن یقین
قضارا یکی روز از آن روزگار
بسر بر شان سایه گسترده باز
که اندر میان شان پیغمبران
شود کانکه خواهد دلم آن بود
غرض چون رسیدند در باغ باز
عقیلش بجعفر و حمزه چهار
بگفتا دهی اذن خرما بمن
جوابش بداد آن زن هوشیار
چه سلمان شنید این سخن گشت باز
که این است بتصدق بود بیگمان
نظر داشت تا حالت این و آن
بدید آنکه خوردند از آن بار
دگر حمزه جای طلحه و عقیل
بر آن بود بوذر و مقداد دست
که اینک علامت بود در میان
بدو گفت از ششم طبق در شمار
ز نو کرد خرما درون طبق
کنون هدیه است این طبق بی گمان
نخستین طلب خواند نام خدا
چه سلمان چنان دید با خویش گفت
پس از آن با طراف شاه عرب
بفرمود مهر نبوت مگر

چه این نیست اندر خور چاکری
از این شومیت گرد داینجا خراب
برون بردش از آن زمین زر فروخت
نمودش چنین تعدی ها
بخور یا بده هر چه را هر که را
رسیدی ز احوال خیر البشر
نیارست بیرون شدن زان زمین
بامید بگذشتش روزگار
بباغ اندرون بود سلمان بکار
چه چتر سلاطین گردون فراز
یکی لا اقل هست در این زمان
دگر دو دم از آن بد رمان بود
نشستند در پای نخلی فراز
ابوذر و مقداد حارث سه یار
برم یک طبق در بر انجمن
که داری تو در دست خوش طبق خوشگوار
بنزد یکان آن نامور سرفراز
بیاورد دم از مهربانان این زمان
که ما چون شود عاقبت بوستان
نشستند و راز طبق بخوار
که بودند اندر دو شان خلیل
دگر حارث و زید آن حق پرست
بدیشان که دارم ز جان نشان
ترا دارم این بار نیز اختیار
به پیش اندر آورد چون با سبق
تناول نمائید خواهم از آن
پس از آن بخوردن بخود ابتدا
که اینهم یکی زان نشان بنهفت
همیگشت حیران دل مضطر
همی باشدت دیدن اندر نظر

که داری نگاتو چنین منع و بس ‌ نگوئی چرا از خود را نکس
بیا پاسخ نبی را بیار ایت ‌ که آری همان بینایم طلب

به بینم اگر شک ندارم دگر ‌ که مستی فرستاده دادگر
از آنکس نبی وش چو در گشود ‌ بسلمان نشان نبوت نمود

بدیدش که بر کتف آن شهریار ‌ بود خاتم خاتمی آشکار
بدان مهر چون مهر روشن او ‌ درخشان ببالای او چند مو

چنان دید چون حال سلمان پاک ‌ بیند اختی شوق خود را بخاک
ببوسید پای نبی از ذوق ‌ ببارید از دیدگان آب شوق

شها قرب چندی بد او در زمان ‌ همی گفت و توحید اندر زبان
پس آن بفرمود سالار دین ‌ که بر خیز ای روزبه از زمین

همین گفتم نزد خاتون جهود ‌ بگو بین چرا آنکه ببایست شد
کنون گویدت سرور مسلمین ‌ محمد حبیب جهان آفرین

که بفروخت پس مصطفی آن غلام ‌ گر او بینچنا ای از این بد کلام
چه سلمان کلام پیمبر شنود ‌ بنزدیک خاتون خود رفت زود

بشد بر او ای سالک مجهول ‌ همانسان که فرموده بود آن رسول
چه آن زن ز سلمان شنید این سخن ‌ بگفتا که راضی نخواهم شدن

که چار صد نخل آری بیار ‌ کنی بوستانی ز نو آشکار
که یکنیم آن سرخ و یکنیم زرد ‌ بیار آر این گنبد لاجورد

سپاری بمن نخلها را تمام ‌ فروشم بمن قیمت آنکه غلام
چو بشنید آورده سلمان چنین ‌ بنزدیک آن سرور نامور

یکا یک به آن زن که آن شنفت ‌ تمامی بسالار دین باز گفت
چه بشنید سرور فرا بپا ‌ بفرمود کاسان بود بهر ما

بشیر خدا گفت آنگه چنین ‌ که نا هسته چندی آورد از زمین
چه شد جمع آن هسته ها در زمان ‌ زجا خواست آن ختم پیغمبران

بدرست مبارک مر آن نور پاک ‌ از آن هسته ها کرد یکیک بخاک
ز آب پیمبر بخشید ان علی ‌ بماندم از آن سبز شد بی جلی

چه در خاک آن هسته ها دو وهین ‌ نمودی بر او تا مدی او یقین
سپیم دانه در خاک چون شد نهان ‌ درختی شد از تخم اول عیان

برایگونه تا غرس شد دانه ها ‌ در آن سرزمین نخلها شد بپا
کشیده همه سر بعیوق باز ‌ نکون خوشهای رطب از فراز

همه گشت آن نخلها بارور ‌ بماندم با عجاز خیر البشر
همانسان که آن زن طلب کرده بود ‌ درختان همه بار آورد زود

پس آن فرستاد خیر الانام ‌ بنزدیک آن زن بدین سان پیام
که اینک بیا نخلها شد درست ‌ کنون وقت انجاح آن شرط تست

بیا قبض کن نخلها را تمام ‌ بیا در عوض واگذار این غلام
چه آمد بدان زن بدیدن ‌ سر انگشت حیرت بدندان گزید

بگفتا که هر گر نبخشم غلام ‌ که هر نخله بار دگر در تمام
که خرمای سرخ خوش بود جمله زرد ‌ بکن گر توانی چنین کار کرد

بماندم بفرمان رب جلیل ‌ بیامد در آن سرزمین چیر بیل
بمالید بر نخلها پر و بال ‌ بشد زرد از قدرت لایزال

چه آن زن بدینگونه حول ‌ نماند شک و گر عذر دیدم در شنید
بگفتا بود خوشترم کلام ‌ یکی نخل از مصطفی و غلام

بر آن زن چنین داد سلمان جواب ‌ که بر من همی خدمت آنجناب
بود خوشتر از هیچ تو صد هزار ‌ که باشند فرمان دهد روز کار

غرض چون شد آزاد از بندگی ‌ ز تو یافت نو بنی زندگی
بخند منکری بر دراز شوق سر ‌ بدر بار آن خسرو نامور

بنی نیز سلمان بودش نام ‌ ببخشید و آزاد کرد آن غلام

در ذکر اختلاف روایت گوید

روایت کند دیگری این چنین ‌ که چون داد پیغام سالار دین
طلب کرد آن زن ز خیر البشر ‌ بغیر از درختان چهل وقیه زر

در نقش بدی پانصد اندر قرار ‌ که او کرد بهر بها اختیار
چه شد آنکه درختان بدان سان ‌ که آمد مفصل بگاه نخست

همان بار اندر بر جا چهل وقیه زر ‌ که دستی بر آورد خیر البشر
ربود از زمین سنگی از ‌ بمقدار یکوقیه مقدار او

چه آورد بر جانب شاه ‌ طلا گشت بر دست آنحضرت
بدان زن عطا کرد بهر بها ‌ که تا کرد از قید سلمان رها

نظر از تعجب نمود آن جهود ‌ بدیدش طلا آن منکش نمود
بگفتا چهل وقیه گر کرد این ‌ بسی کمتر از سنگ آن باشد یقین

طلا را چه اندر ترازو نهاد ‌ چهل وقیه بد نه کم و نه زیاد
غرض چون شد آزاد سلمان ز بند ‌ دلش در ولای نبی گشت صید

بدرگاه آن شاه والامکان
چنین آمد اینجا استاد نظر
بدنبال خدمتگران روز و شب
بود روح ایمان او برقرار
که در باپنج خود بقالو بلی
بیا ساقی ای مایه خرمی
زجامی کزو صیقل دل کند
بیکجامم آرایش روح کن
که تا برکشد پای دل از وحل
زاحوال سالار دنیا و دین
روایت کند راوی کاستان
زمانی که در مکه میبود باز
همی بود مایل بر آن قبله باز
بدی هر دو قبله مراد و هم
زبانی مقرر بدینگونه بود
که بندند چون بر عبادت میان
چه گفتند این حرف قوم یهود
همه شب نظر داشتی بر آسمان
که روی عبادت کند بر حرم
چه شد صبح آورد اندر نماز
براینگونه میبود در انتظار
ستاد از برای عبادت ز نو
نبی بود در رکعت دو یمین
بحق هست اکنون حالت عیان
از این پس سوی کعبه میکن نماز
برغم یهودان دون عنود
بدینسان که حق جست شد راست حب
یکی نیمه بر سوی اقصی نماز
تعالی الله از قدر و مقدار او
چنان شاه کش بود فضل خدا

بخدمتگری صرف کرده زمان
که نظمش زر داز خاطر فکر سر
نماید بدحت گری باز لب
نگردد دم آخر مستغنا

هم آخر زخدمت بجایی رسید
الهی مراجی بود این رجا
پی حرمت خادمان رسول
که دل ابر زدم روز روشن بحیل

در ساقی نامه گوید

زدل شوزد و دار سرساغی
صفا بخشد و هوش حاصل کند
ره هوش بر گوش مفتوح کن
صفا بخشد از هر خطا و دغل

بده ساقی آن لعل آتش فشان
بیا ساقی ای بر جهولان دلیل
زخمخانه هوش جامی بده
با وج حقایق مگر سر کشد

در ذکر تغییر قبله از بیت المقدس بمکه

زگفتار پاکان دین ابن عباس
سوی بیت مقدس نمودی نماز
بر آن سمت میخواست زد نماز
که کردی نماز آن شه محترم
که بد مشترک قبله گاه یهود
زما قبله خواهند اسلامیان
نبی آن از این رو ملالت فزود
بامید وحی از خدای جهان
از اینجا بآسایش دل از غم
پی بندگی رو سوی کارساز
که آید بر او وحی پروردگار
پی بندگی خلق را پیش رو
که آمد بر او وحی جان آفرین
که داری نظر جانب آسمان
که هستیم بر مطلبت کارساز
سوی کعبه اش کرد روی سجود
ره قبله برگشت از فضل رب
شد نیم دیگر بسمت حجاز

که چون سرور دین رسول امین
ولی کعبه چون قبله بود از خلیل
بگاه عبادت چنان ایستاد
چه آمد بیثرب زملک حجاز
چه کردند چندی بر آن سو نماز
بر این قبله دارند هر یک نیاز
غمش بر دل افزود از این گفتگو
که شاید رسد از فلک جبرئیل
براینگونه آورد شب را بسر
ادای فریضه نمودی دگر
چه هنگام پیشین و وقت نماز
نمودند بهر نماز اقتدا
که ای مهتر و بهتر اصفیا
همان قبله را که خواهد دلت
همانسان که مشغول آن شاه دین
زپی نیز اسلامیان همچنان
ستادند مردان بجای زنان
چنین بود قدر نبی از حق

در ذکر مراثی عرض سیدة النساء فاطمة الزهرا صلوات الله الملک المنان علیها

که سلمان مناقب حضرت شنید
که او نیز باشد بدین پا بجا
شود خدمتش تا قبولش قبول
چه نادانم از حال خود در رحیل
ندانم بلی گفته ام یا که لا
که دارو زروح حقیقت نشان
که گم گشته بر دل طریق سبیل
زجامم توان کلامی بده
بذکر دقایق زبان برکشد
به غیب آورد داستانی متین
حبیب خدا سید المرسلین
نبی نیز بودش سبیل خلیل
که کعبه سوی بیت مقدس فتاد
سوی بیت مقدس نمودی نماز
زبان یهودان از آن شد دراز
از آن هست ما در فخر باز
بدرگاه بیچون بیاورد رو
رساند پیامی ز رب جلیل
بیامد ز پروردگارش خبر
بدی وحی را همچنان منتظر
در آمد بمسجد درون وقت باز
بر آن مقتدای طریق هدا
حبیب خدا خاتم الانبیا
کنیم ایندم از فضل خود حاصلت
بهیچ پیکش از قبله روح الامین
نمودند بر کعبه رو در زمان
زنان جای مردان هم اندر زمان
که بردار ز رسولان برحق سبق
که حق بود از هر جهت یار او
که قبله پی خاطرش شد جدا

بیا ساقی ای مایهٔ هوش دل / بکن هوشی آویزهٔ گوش دل
بیا ساقی از نو صبوحم بده / فتوح حقیقت بروحم بده
بیا ساقی آن آب آتش فشان / بجا کن دل مرده ام بر فشان
زدوده کن از دل بجامی غمم / که با غم ز دوران دو من مدغمم
بیا ساقی از نو دو جامم بده / ز شادی مذاقی بکامم بده
که تا زنده گردم که مرده دلم / دمد لاله و گل ز آب و گلم
بگو تا که مطرب نوایی زند / غم آلود کان ز اصلا فی زند
صبوح حقیقت بجز آن بکام / وز آن بوی معنی رسان بر مشام
صبوحی که بزداید از سر خمار / ز معنی کند باغ دل لاله زار
که ایام عیش است و گاه طرب / ز سور علی شهسوار عرب
بکوی مکان غم شادی اساس / که گاه عروسی خیر النساست
وحی گوش دل آور اندر میان / که تا رو کنم جانب داستان
چنین آمدم این خبر در نظر / ز مدحت سرایان خیر البشر
که چون فاطمه دختر مصطفی / رسن صبا شد برشد صفا
ز هر سو شدندش مهمان آشکار / که آرند آن حور را در کنار
فزایند از آن دیده را روشنی / شوند از قدومش ز حوران غنی
نخستین ابوبکر آمد به پیش / که تا خواستگارش شود بهر خویش
طلبکرد آنحور مه چهر را / بپرسید از مصطفی مهر را
که هستم ترا چون کمینه غلام / شوم گر کنی حق احسان تمام
بخرد و بزرگم دهی برتری / نهی بر سر از وصلتم افسری
چه هستم خدمتگه انت همه / دهی بهر من این دختر فاطمه
که باشم ترا بعد ازین چون غلام / بصبح آیدم پیش احمد ز روز و شام
چه سالار دین سخنها نهفت / جواب ابوبکر را اینگونه گفت
که باشد بدست خدا اختیار / مرا نیست اصلا در این باب کار
نگویم بکس تا که گوید خدا / نسازم خود از هیچ رو ابتدا
رسد هر چه وحی جهان آفرین / کنم آنچنان بیگمان بعد ازین
چه بوبکر بشنید این گفتگو / بخاموشی آورد از آن بعد رو
شنیدم گران پس یکایک نهان / در آن باب گفتند فاش و نهان
طلبکار گشتند او را همه / ز شاه رسل وصلت فاطمه
جواب یکایک بدینگونه باز / همید او آن سرور سرفراز
چه بد گشت خندید ازین گفتگو / یکی دیگر آورد بر حرف رو
طلبکاری آن مه برج دین / نمود از رسول جهان آفرین
پیمبر چه بشنید این گفتگو / بیاورد در پاسخش باز رو
چه خاموشی مصطفی را بدید / رسیدش ز امید بر دل نوید
کمان گیر ده کان شاه اقلیم جود / رضا دارد آنرا که از وی شنود
نمود از طمع باب اندیشه باز / بتعیین مهرش زبان شد دراز
بگفتار بیهوده آورد رو / بسالار دین کرد ازین گفتگو
که برگو هر آنرا که خواهد دلت / که باشد ز من مدعا حاصلت
شمردن گرفت آن متاعی که بود / ز مشک و ز کافور و دیبا و عود
ز سیم و ز زر و از کنیز و غلام / یکایک مه مصطفی بر دوام
که باشد مهیا همه سربسر / هر آن کو ترا آید اندر نظر
بیان کن که آرم بنزدت همه / صداقی که خواهد دل فاطمه
چه نزد نبی کرد این گفتگو / نبی را بر افروخت از خشم رو
که هرگز نبودم طلبکار مال / نگویم جز از گفتهٔ لایزال
نبی گفته ام این سخن پیش از این / که هست اختیارش بجان آفرین
هر آنرا که فرمان یزدان بود / مرا متبع بیگمان آن بود
دهم هر کسرا که یزدان رضاست / مرا هر نفس بر همان حکم قضاست
چه بشنید آنمرد این گفتگو / ز امید آورد بر یاس رو
روایت یکی دیده ام در کتاب / که در پاسخ خلق گفت آن جناب
که از آسمان کوکبی زهره نام / هر آنرا که آید همین شب ببام
بود فاطمه بیگمان جفت او / قبول است نزد خدا گفت او
شنیدند چون این سخن مردمان / سوی خانه گشتند هر یک دوان
ز خاشاک رفتند آن خانه‌ها / بدادند تزیین بکاشانها
ز آب و ز جاروب روی زمین / بدادند زینت بامید این
که آرد مگر کوکب زهره رو / ز بام فلک رو بسوی بام او
بهر صحن و هر بام بر جای آب / فشاندند از شوق مشک و گلاب
بمجمر نهادند عود و عبیر / که شاید در آنخانه آید بزیر
غرض رفت و چون روز گردید شب / بامید رفتند هر یک ببام
که بنشستند اندر آن آستان عجیب / همان تا که را میشود او نصیب
چه شد از کواکب چراغان فلک / نشستند در بامها یک بیک

تمامی بماندند شبهای دراز
در آن شب بیامد بهنگام شام
بناگاه دیدند مردم همه
چه زهرا بدید آن ظهور عجب
ز تکبیر چون گفت سی و چهار
چه دید آنچنان حضرت فاطمه
چه سی و سه بارش بگفت اینکلام
بتسبیح بگشود زهرا زبان
بتسبیح زهرا شد آن شهر باز
به بستند لب دیگران زان سخن
که یکدم بیا تا بر مرتضی
فرستیم او را کنون خواستگار
چه بار از این امر او کرد رد
برفتند آن هر دو اندر سخن
رسیدند چون در بر بوتراب
برادر ترا خواند سالار دین
ترا دوست دارد چه جان مصطفی
چه بر یاسش گفتا جواب همه
چرا ننگ کردی از او خواستگار
تأمل در این امر داری چرا
که باشد در اینره تکاهل مرا
دگر آنکه خالیست دستم ز مال
ابو بکر گفتش بپاسخ چنین
چه واقف بود در جهان ز حال
نباشد از این باب در دل غمت
غرض بسکه گفتندش از این و آن
وز آنسو شنو از رسول امین
که آمد در بار حی جلیل
که در آینده ام از امر دادار پاک
ز رحمت فزان شد بهر سو نسیم

نمودند بر آسمان چشم باز
بر آن حور روشن بالای بام
همان نیز خود حضرت فاطمه
بالله اکبر بیاراست لب
گرفت آن ستاره بمنزل قرار
که بر خیر شد کار او خاتمه
روان شد دگر باره کوکب ز بام
ز تقدیر پروردگار جهان
که گویند مردم پس آن هر کنار
گزیده شد امید هر انجمن
به بینیم تا بر چه دارد رضا
به بینیم تا چون شود روزگار
بر او نیز این سر ز شهار بد
بهمراهی قومی از آن انجمن
نمودند با او یکایک خطاب
پی دوستداری نموده گزین
بود خیرخواهت نه راه وفا
یقین خواهد از بهر تو فاطمه
که تا کام یابی از این روزگار
لب از این سخن می نیاری چرا
دو وباعت که شد عاقبت ناچرا
فرامد دلم را از اینره ملال
گزین باب خاطر بیاور غمین
نخواهد طلب داشت چیزی ز مال

وز اینسو بزهرا رسید آن خبر
که بیند چه تقدیر کرده خدا
که شد زهره از طارم هفتمین
مکرر همی گفت این ذکر باز
ز گردون ببام سرای علی
گشوده در حقه و راز گرد
سوی گنبد نیلگون رو نمود
چه شد گفته آن ذکر سی و سه بار
نه خفی چون شد اندر شبستان منجلی
چه بگذشت از ایام چندی دگر
نمودیم چون خواستگاری همی
کند رد اگر مرتضی را رسول
غرض کز درین بابها گفتگو
سوی بوستانی که بد شاه دین
که ای ابن عم ختم پیغمبران
قرابت ترا با نبی بیشتر
ندارد دریغ از تو چیزی یقین
کنون چون تو تنها و بی مونسی
جوانی و او نیز دارد شباب
چه گردد از این بابها گفتگو
یکی آنکه شرم آیدم در سخن
که چیزی ندارم در این انجمن
که هستی چه محبوب خیر البشر
وگر هم بچیزی شوی ناگزیر

خبر دادن شدن حضرت سید المرسلین از عقد و خواستگاری آمدن حضرت امیر المومنین

حبیب خداوند جان آفرین
امین خدا حضرت جبرئیل
طربناک شد از زمین تا سما
به بند اندر آمد در خوف و بیم

که بود اندر آندم بدولت سرا
چنین آورید از بر این خبر
بکون و مکان تافت از عرش نور
تلاطم بدریای رحمت فتاد

که فرمود این گفتگو را پدر
کجا میرود زهره چون شد جدا
سرازیر سوی فضای زمین
که طی گشت بزهرا ره دراز
شد آن کوکب خرمی منجلی
بالحمد بعد زبان باز کرد
از آنجا که آمد رخ آن نمود
گرفت آن ستاره بمنزل قرار
که زهرا شد از حق نصیب علی
بو بکر را گفت اینسان عمر
ندیدیم خبر پاس از فاطمه
نباشیم ما نیز از خود ملول
که تا گشت راضی بر این بابی او
نمود آبیاری بر آن سرزمین
فروغی چه از رتبه از دیگران
بود از همه عالمین سربسر
گرامی پسندد بروی زمین
سزاوار باشد بحالت نبی
در این امر بایست کردن شتاب
غضنفر بپاسخ بیاورد رو
که گویم از آن با رسول زمن
چسان گویم از خواستگاری سخن
ترا دارد از عالمی دوست تر
شود مبتلا یک بر آن دستگیر
که چیزی نگردد ز غربت کمت
همانندم ولی خدا شد روان
بخلوتگه بندگی کرده جا
بفرمان فرمان ده دادگر
فرشتند کروبیان ز سرور
تموج ببحر کرامت فتاد

فشان کرد طوبی بجنت نثار یواقیت و در لولو شاهوار
روان شد ز هر جانبی سلسبیل نمودند رضوان ازان السبیل

فرو ریخت از سدره هر سو حلل بفرمان فرمان ده لم یزل
بسور شهنشاه ایمان علی طرب شد بکون و مکان منجلی

ز عقد چنین حضرت فاطمه فرحناک شد خلق عالم همه
سوی بیت معمور کروبیان برفتند شادان ز هفت آسمان

ملایک در آنجا نمودند جا ستادند روحانیان جابجا
نهادند کرسی بامر ودود برآمد بر آن افصح آن جنود

نخستین بحمد خدا لب گشاد ثنای تو و عترتت کرد یاد
یکی خطبه انشا نمود از سرور بعقد اندر آورد با نور نور

بعقد علی برد زهرای تو بمهری که باشد تمنای تو
فشاندند حوران و روحانیان ز هر سو نثار و تحف در میان

که پر شد بگردون چرخ برین ز لولوی و مرجان و در گزین
ربودند هر یک ز مجلس نثار بقدری که داناست پروردگار

چنان شد هجوم ملایک بر آن که گفتی لگدکوب شد آسمان
ندیده چنین عقد چشم فلک که گوید در آن شاد تا تا سمک

کنون گوید ت پاک جان آفرین تو هم عقد کن هر دو را در زمین
که هستند این هر دو مطلوب حق بدرگاه فرزند مرغوب حق

کنون نیز آید علی در برت که تا خواستگاری کند دخترت
بده مژده او را برین خرمی که زایل شود باشدش گر غمی

در این گفتگو بود کامد ز در علی ولی حیدر راهبر
شهنشاه والاگهر پشت دین وصی نبی سرور مومنین

بیامد بنزدیک خیر البشر ز بس شرم در پیش افکنده سر
چو سالار دین دید رخسار او ز شادی شگفتش گلستان رو

بنزدیک خود جا بگه ساختش بپرسید و از مهر بنواختش
بصد خوشدلی و بشاشت سخن همی گفت با آن شه موتمن

ولی مرتضی از خجالت سرش عرق ریز در زیر بود اندرش
ز بس شرم آهسته گفتی سخن که می‌نگردی بر آن موتمن

هم آخر تبسم کنان مصطفی بدو گفت با صد هزاران صفا
که هست ای برادر بگو مطلبت که بر می نیاید کنون بر لبت

بر اینگونه آهسته گویا سخن نسازی چرا روشن آن را بمن
چه شیر خدا از نبی این شنفت بشرم و ادب پاسخ اینگونه گفت

که من از نبی کمترین بنده‌ام حقوقت بیاد هست تا زنده‌ام
مرا پروریدی بگاه صغر پی تربیت بوده‌ای چون پدر

نگهداریم کردی از هر بدی رهاندی ز هر غم که پیش آمدی
ز هر باب گر دیده‌ام رهنمون حقوقت بمن رفته از چند و چون

ندانم چگویم باحسان تو مرا جان فدا باد بر جان تو
کنون یک تمنا بود در دلم که هست از بیانش لب بسته گلم

ولی چون تو فرمان گفتن دهی بجز عرض مطلب ندانم رهی
چنان خواهم از مرحمت نیز هان مرا سر برافرازی از آسمان

کنی التفات فزون از همه بتزویج نور دلت فاطمه
که باشم ز لطفت بگر خانه انیس و نگهدار و کاشانه

ندارم خبر این مطلب بکمان یقین هست آگاهیت اندر آن
چه سالار دین این سخنها شنفت ز شادی خوشش همچو گل بشکفت

بگفتش یکی مژده دارم کنون که از آن بشادی شوی رهنمون
همین دم ز دربار رب جلیل خبر داد از بندگانش جبریل

که گشتند از امر جان آفرین ملایک تمامی بشادی قرین
ز حوران و غلمان و کروبیان ببستند هر یک بخدمت میان

ز هر سمت بر بیت معمور رو نمودند هر قوم از چار سو
در آن پاک جا با هزاران رجا ستادند روحانیان جابجا

بکرسی بر آمد یکی ز آنمیان که بود افصح جنس کروبیان
که راحیل بد نام آن نامور ز فرمان فرمان ده دادگر

بحمد خداوند لب برگشود پس آن یکی خطبه انشا نمود
ببستند عقد تو با فاطمه شدندش گواه آن ملایک همه

پس از آن نمودند از هر کنار در آن نیک محفل ملایک نثار
ز حوران و غلمان و روحانیان ربودند از آن نثار از میان

کز آن تا قیامت بماند ای همم فرستند از آن تحفها دم بدم
غرض آنکه دادار جان آفرین مرا نیز مامور کرده بر این

که بندم ترا عقد با فاطمه بحضرت از این بود خاتمه
کنون ای برادر در این روزگار بر آن را که داری بمن بر شمار

که تا سازمش خرج اینک سامان / مخور غم بکن هر چه داری بیان
چه ضرغام دین این سخنها شنفت / شنیدم که در پاسخ اینگونه گفت
آیا شادی فخر می همعنان / که دانا نئی هر چه دارم بر آن
تو دانی که نبود مرا لعل و در / همین یا شدم تیغ و درع و شتر
زمال جهان نیستم غیر از این / تو دانی و داند جهان آفرین
هر آنرا که فرمایی آن کنم / بامرت سر و جان گروگان کنم
برو مصطفی پاسخ اینگونه داد / که شمشیر خواهی بهر جهاد
همان نیز اشتر ضرورت باز / که بهر معاشت شود کارساز
ولیکن نخواهی فرمایدم زره / نشاید در اینکار بستن گره
ببازار بفروش و وجهش بگیر / گر این باب هستی کنون ناگزیر
که تا خرج گردد در این داستان / نبایست غم خوردن از بهر آن
چه بشنید ضرغام دین این سخن / همان دم ببازار شد کام زن
زره بر کف آمد ببازار باز / که اعرابی آمد برش سرفراز
ز تیغ و زره کرد گفت و شنید / هم آخر بپانصد دراهم خرید
علی را بداد آن دراهم تمام / گرفت آن زره او شدش شادکام
ولی آن عرب بد بروح الامین / که آمد خریدار از شاه دین
چه شد آن دراهم بر او کارساز / همان دم زره را بیاورد باز
پسر عمش شاه رسل مصطفی / که تا رد کند بر علی از وفا
دوان گشت حالی بر ضرغام دین / دراهم ببرد در رسول امین
بگفتا که در راه شخصی رسید / بپانصد درم آن زره را خرید
چه سالار دین این سخنها شنفت / بدانگونه در پاسخش باز گفت
که دانی که بود آن خریدار تو / که آمد در این دم ببازار تو
بگفتا که داناست جان آفرین / همان نیز داند رسول امین
خدا باشد و مصطفی بیگمان / شناسای مخلوق کون و مکان
بپاسخ بگفتش رسول آنچنین / که آن مشتری بود روح الامین
خریدار آن زره را آورد باز / شد آن درع و وجهش ترا کارساز
بگفت این و آن درع دادش بدست / بسی شادمان گشت آن حق پرست
بحمد خداوند شد در سجود / همی کرد شکر و همی بد درود
بمالید بر خاک روی نیاز / که باشد چنین حقش کارساز
غرض در زمان آن نجیب ودود / دراهم تمامی سه قسمت نمود
دو از بهر خرج ولیمه نهاد / یکی قسمت بوی خوش باز داد

حکم کردن حضرت رسول فاطمه را در مهیا نمودن اسباب

پس از آن نبی شد بدو پیش باز / طلب کرد آن نور کل خویش را
بگفتا که ای نور چشم پدر / شدم کار از داور دادگر
که بندم ترا عقد با مرتضی / دهم سر بفرمان حکم قضا
نمایم صداق تو پانصد درم / که باشی طلبکار از آن محترم
هر آنرا که داری بخاطر بگو / بهیچ از زره هستی باز رو
چه بشنید زهرا سخن از پدر / ز شرم اندر آورد در زیر سر
جوابی پدر را بگفت از حجاب / تو گفتی ز شرم از عرق گشت آب
چه سالار دین دید احوال او / تبسم کنان رو بپیچید زو
ز خاموشیش کرد درک رضا / که دارد خموشی باین اقتضا
طلب کرد آنگاه اهل حرم / یکایک ز خویشان آن محترم
چه رفتند آن بانوان سحر / تحیت کنان نزد خیر البشر
بفرمود کز بهر تنظیم عیش / نمایند هر یک ز هر باب طیش
ز شادی یکی بزم بر پا کنید / سر انجام اسباب بر پا کنید
هر آنرا که باشد بکار عرس / مهیا نمایند با صد هنر
میانها ببندید در کار نیک / بخوانید اشعار خوش آهنگ
نباشد اگر بهر این عیش دف / ز شادی زند هر کسی کف بکف
ز اشعار غرا بهجت گری / نمایند هر یک باو یاوری
پس از آن بیاد خدیجه فتاد / از او کرد در کار این عیش یاد
که گر بود در این زمان مادرش / شدی از دم محنت یاورش
بدی از دو چشمش از این داغ تر / ز هر باب گشتی بود دستگیر
روایت نمود اینچنین دیگری / که آن درج درج نیک اختری
در آن دم که گردش بدر انجناب / چنین گفت در پاسخ آنجناب
که دارم رضا بر علی بیگمان / ولیکن نه این مهر خواهم از آن
پیمبر ز زهرا چه اینسان شنفت / تبسم کنان در جوابش بگفت
که خمس بهشت است در مهر تو / بود در نمای نکو چهر تو
بنزد خدا هست قدرت بلند / از اینرو نباشد دلت دردمند
دگر باره زهرا بگفت اینچنین / که هستم رضا بر علی این برین
مرا بر علی گر ببخشد رسول / نباشم از این باب خاطر ملول

ولی می نباشم بمهرش رضا / ندارد دلم بر قبول اقتضا

پیمبر بگفتش دگر این چنین / که خاطر نیاورد از این بهره غمین

که کرده صداقش خدا پنج نهر / بعقبی که یابی ز هر پنج بهر

چه تسنیم و کوثر چه آب سبیل / که بهر که خواهی نمائی سبیل

همان نهر جیحون و عین الحیوة / که باشد در توصیف آن عقل مات

بروی زمین پنج نهر دگر / ترا داده بخشنده دادگر

چه سیحون چه جیحون و چه دریای نیل / چهارم بود دجله زان قبیل

بود پنجمین نهر شط فرات / که هست او مبرا من العیب صفات

دلا یکدم اینجا نگه دار دست / که یکباره صبر از دلم بار بست

فرو ریخت از دیده ام اشک خون / ز دل خون نم آمد از این غم برون

فرو رفت این پایم بگل / ز نو گشت این مشکلم بار دل

شنیدی که آن ذات کامل صفات / بگفتش خدا کرده مهرت فرات

ببین از جفای سپهر کبود / چه با بر سر آب آن رو نمود

بود این همان آنکه در کربلا / ندادند بر آن نعم مبتلا

که بستند بر روی آل رسول / باولاد حیدر به نسل بتول

ندادند از آن آب به صاحبش / بقدری که آن تر نماید لبش

فکندند بر جانبش تیرها / برویش کشیدند شمشیرها

زنان خواهران کودکانش همه / که بودند اولاد آن فاطمه

ز بس تشنگی بود جانان کباب / فغان مینمودند از قحط آب

بمردند اطفالشان از عطش / بزرگان شدند از عطش بیحسش

عطش کارشان تا بجائی کشید / که آب اصغر از نوک پیکان چشید

جدا گشت عباس دستش ز بر / بخون غرقه شد قاسم نامور

علی اکبرش با تن چاک چاک / بیفتاد لب تشنه بر روی خاک

بود این همان کز جفای یزید / که تشنه لب شد کنارش شهید

نه این بود در رسم نبی و ولی / در اینجا بود بوالعجب مشکلی

که از مهر میراث تو بود و بس / نه بود این چنین رنج بود زین سبب

کجا بود این طرز و قانون دین / تو دانائی ای پاک جان آفرین

غرض چون پیمبر نمود این خطاب / دگر باره زهرا بگفتش جواب

که دارم رضا بر علی بیگمان / ولی نیستم راضی ز مهر آن

پیمبر چه بشنید این گفتگو / شنیدم که از او بتابید رو

بگفتش چه خواهی که بر مهر / که آئی بمهر ای مه خوب چهر

چه باید صداقت مرا غیر آن گو / بیاور سوی مدعا باز رو

چو زهرا شنید از نبی این عتاب / بر اینگونه گفتش سخن در جواب

که گر حق مرا میدهد مهر باز / شود از شفاعت بمن دلنواز

بمن بخشد از امت عاصیان / که دامان مقصد نیم بر میان

وگرنه دلم باشد از این ملول / خداوند داند بداند رسول

چو زهرا بگفت این سخن در جواب / همان دم نبی را بیامد خطاب

ز یزدان که ای خاتم المرسلین / بزهرا بگو در جواب اینچنین

همه آنچه شد گفته مهر تو باد / که باشد ترا خاطر از مهر شاد

چه قدر تو در نزد جان آفرین / فرو شست از دل مبادت غمین

چنین بود قدر نبی پیش حق / که برد از رسولان برفعت سبق

غرض مصطفی شد ز خانه برون / در آن عیش بر عالمین میمون

فرستاد بر بام مسجد بلال / که آگاه سازد خلایق ز حال

که بر این شرف صلائی زنند / صلا هر گروهی بجائی زنند

که هنگام عیش پیمبر بود / که سور زهرا و حیدر بود

بیایند در بزم این عیش شاد / طرق طرب را بگیرید یاد

ز اطراف گشتند چون خلق جمع / بمانند پروانه بر گرد شمع

بشد مجلس عقد آراسته / ز دلها کدورات برخواسته

نخستین نجا خواست شیر خدا / بحمد خداوند کرد ابتدا

ثنا گفت بر حضرت مصطفی / با آئین تعظیم و شرط وفا

چنان خطبه خواند آن پاکدین / که گفتند کروبیان آفرین

بنوعی که از بدو ایجاد باز / نخوانده کسی همچو آن سرفراز

پس از آن پیمبر بحمد ودود / زبان حمدها نو بسر بر گشود

ز ایجاب خواند آن صیغه باز / قبولش بگفت آن شه سرفراز

چه آن عقد شد بسته اندر میان / گواهی نوشتند اسلامیان

ز شیر نبی و شربت و از طعام / بدادند آنگاه بر خاص و عام

حکایت زفاف انزکیه الاطراف که بعقد مناکحت با امیر المؤمنین صدیقه عفاف صلوات الله علیهما

پس از آن پی نظم و سامان عیش / نمودند اصحاب در کار طیش

بفرمان سالار دنیا و دین / شتابند خدمتگران مسلمین

بکشتند از گوسفند و شتر
زخرما طبقها نمودند پر

زخرما و از روغن و کشک باز
بپختند طبخی برسم حجاز

زاصحاب هم هر که آمد بخوان
فراخور ز احوال خود آب و نان

اباشو قندی و عرض نیاز
ببردند از بهر آن علیش باز

نمودند روشن در اطراف شمع
نشستند بگرد هر شمع جمع

زهر فرقه از گروه عرب
بخوردند با صد هزاران طرب

همه از زن و مرد و خورد و بزرگ
سیاه و سفید و حجازی و ترک

بخوردند از آن ولیمه تمام
نه باقی یکی ماند نا خورده شام

روایت یکی آمدم در نظر
در آنشب ز اعجاز خیر البشر

که چون رفت آنروز و گردید شام
ببردند نزد پیمبر طعام

طعامی که بتوان خورد ده نفر
بر او دست آورد خیر البشر

نخستین دعائی بر او خواند باز
پس از آن بر آنقوم شد کارساز

یکایک ببردند ظرفی به پیش
در آن ظرف میریخت با دست خویش

فرستاده یک یک بمردمان
بهمراه مان آنشه انس و جان

بقدری که خوردند آن مرد و زن
زیاد آمد از نزد هر انجمن

بتخمین ببد انجماعت چهار
گران هر یکی بر شماری هزار

بجا بود در دیگ آنسان که بود
نه چیزی کم آمد نه چیزی فزود

غرض گشت چیده چون نفره باز
به حجت الشرف رفت آنسر فراز

بفرمود تا بانوان حرم
نمودند چادر بر آن محترم

که تا بر طریقی که کرد اقتضا
بزندش سوی خانه مرتضی

زنان نبی از یمین و یسار
بر آن شمع بودند پروانه وار

زانصار هم دختران و زنان
در انخانه بودند خدمتگران

دگر از بنی هاشمی هر که بود
در آن بزم که خدمتی مینمود

هرآن یک بید خشکری در زمان
باشعار غرا کشاده زبان

غرض جمع آن بصد شوکت و طمطراق
نهادند بیرون قدم از وثاق

یکی ناقه میدشت سالار دین
زبهر سواری در آنسر زمین

که بنمود آن ناقه تیز گام
میان عرب شهره صهبا بنام

بفرمان آن مالک الملک دین
نهادند بر پشت آن ناقه زین

کشیدند بهر سواری پیش
نشاندش بر آن ناقه از دست خویش

روایت یکی هست دیگر چنین
که بد استر اشهب شاه دین

که بنمود شاه دین اختیار
بر آن گرد آن حوروش شد سوار

وزآن ناقه بگرفت سلمان جلو
شرف شد از مردمان پیش برد

ولیکن بفرمان رب جلیل
بباطن جلودار بد جبرئیل

بدی حمزه شمشیر بران بدست
روان در جلو همچنان شیر مست

باشعار غرا کشوده زبان
مناقب مفاخر نمودی بیان

باطراف آن فرقه درج دین
زبان بنی هاشم سلیس

نبی نیز اندر قفایش روان
روان در قفای نبی مردمان

دراندم زدربار رب جلیل
رسیدند میکائیل با جبرئیل

هرآن یک بهمراه هفتاد پاک
ز تکبیر و بیان ملایک هزار

یکی نیمه از راست نیمی زچپ
برفتند با صد هزاران ادب

چه خیل ملک بد سالار دین
بپرسید از آن روح الامین

که بهر چه گردیده باید هم نزول
بگفتند از بهر عیش بتول

غرض با چنین دستگاهی براه
ببردند آن مهر را سوی ماه

برفتند تا خانه شاه دین
وصی نبی سرور مومنین

باعزاز آنسرور انس و جان
ولی خدا شد بدیره روان

پی پیش بار بخشش بیامد برون
بمنزلگه خویش شد رسول

بهمراهی مصطفی در زمان
نهادند پای شرف در مکان

نشاندند در خدمت مصطفی
بطرز ادب با هزاران صفا

نشاندند شان آنشه محترم
نظر کرد بر صورت هر دو شاد

زشفقت همان دم به پهلوی هم
همی کرم نام خداوند باد

بیان کیفیت زفاف حضرت امیر المومنین ع با آن اختر برج دین بنا بر روایت دیگر

روایت یکی هست دیگر چنین
زمدحت سپهر بان بالاترین

که چون آنشهنشاه اقلیم جود
بنای زفاف و عروسی نمود

بفرمود تا بانوان حرم
پی عیش آن بانوی محترم

یکی حجله ساختند در سرا
که خیر البشر خود در انداخت جای

چنانکه شنیدستم ام سلمه شنید
زبس خرمی در تنش جان طپید

همان منبر که خود در ان جا
عیان کرد از بهر خلوت سرا

زهر سو برافشاند بر جای آب
بتزیین آنخانه مشک و گلاب

زجاروب مژگان زفرشش زشوق
بسوزاند عود و شد بهر ذوق

پی حجله مرتضی و بتول — بیفکند فرشی بامر رسول
غرض چون شب آمد نبی شد روان — بر آن خانه با خرمی [illegible]
طلبکرد شیر خدا را به پیش — همان نیز آن نوگل باغ خویش
چه بردند زهرا بنزد پدر — ز شرم اندر افکنده در پیش سر
عرق از جبینش روان بر زمین — ستاد از ادب نزد سالار دین
گرفتش نبی دست و بوسید رو — برانداخت برقع ز رخسار او
برو خواند نام جهان آفرین — سپردش [illegible] دین
که تا بنگرد مرتضی روی او — ببیند قد سرو دلجوی او
بصد خرمی بردو را در زمان — ببردند آنجا که بدشان مکان
نشانیدشان پهلوی یکدگر — نشست از بر هر دو خیر البشر
چو بنشست در آن مکان آنجناب — بر خود طلبکرد ظرفی ز آب
وز آن آب اندر دهان کرد باز — فرو ریخت در ظرف آن سرفراز
سه بار این چنین کرد آن مقتدا — پس از آن بر آن خواند نام خدا
دگر آیتی از کلام مجید — ز حکمت بر آن آب خواند و دمید
بپاشید بر سینه فاطمه — که از آن بخیرش شود خاتمه
همان نیز قدری از آن آب بیش — بیفشاند بر تارک انورش
بپشت علی نیز قدری از آن — فرو ریخت آن سید انس و جان
وز آن پس بماند ز آن هر دو تن — لب خویش بگشود آن موتمن
نخستین بزهرا بگفت اینچنین — که ای نور چشم رسول امین
بکن حمد بخشنده کردگار — که دادت چنین شوی در روزگار
به پیشینیان تا سر آید جهان — نه بود و نه آید چه او بیگمان
نیامد اگر او بملک وجود — ترا کفوی اندر زمانه نبود
بود سرور جنت آنجا جهان — بدست اللهیش بیگمان
گرامی تر از خلق روی زمین — بود نزد خلاق جان آفرین
پس از آن بمعصوم بی گرد رو — باو کرد نیز اینچنین گفتگو
که باشد ترا بیگمان فاطمه — نکوتر ز زنهای عالم همه
پسندیده قادر ذوالمنن — وحید زمان قرة العین من
بود دامنش ترکیب حوری نژاد — ندارد جهان همچو او زن بیاد
بر آن کاورد خاطرش را الم — یقین بر دل من فزاید الم
شوم شاد بر شادیش بیگمان — ندارم از او دوستر در جهان
ترا حمد بایست کردن یقین — که دادت چنین جفت جان آفرین
گر او می نیامد بملک وجود — ترا نیز کفوی بعالم نبود
پس از آن بر آورد دست دعا — سوی آنکه حضرت کبریا
که باشند اندر جهان پاکزاد — هشیوار و بیدار و روشن نهاد
بحفظ خدا از بلا مصون — نیابند رنجی ز شیطان دون
بر ایشان و بر نسل آن هر دو تن — بود مهربان قادر ذوالمنن
بگفت این و برخواست از آن مکان — بمنزلگه خویشتن شد روان
چنین بود این داستان ای پسر — که نطقش نزد از خود او فکر سر
الهی بآن عیش و آن خرمی — که بر دل نخواهم ز عالم غمی
گهر بر غم آل پاک رسول — که داری دلم را دمادم ملول

در بیان فرستادن حضرت رسول حمزه عم خود را با جمعی از مسلمانان بحرب کفار

براجی ببخشای از لطف خویش — ز خجلت نگاهی بکرسی به پیش
نگهداری از کید شیطان دون — بخیرش شوی هر زمان رهنمون
دلاور [illegible] از میان حمزه گو — کنون [illegible] رو سوی رزم
چه خوش گفت دانای عالم نشین — هر آن پاک که رو آورد [illegible]
بهزم ار کنی عزم یکباره جزم — همی خیم با بیشه هم دست رزم
اگر گوش داری دمی زین بیان — کنون میروم بر سر داستان
که چون آن بخشش سپهر صفا — حبیب جهان آفرین مصطفی
بامر جهان داور کردگار — برافراخت رایت پی کارزار
پس از عیش زهرا میان [illegible] — نیاورد کفار آهنگ کرد
رسید اینچنین خبر در نظر — که روزی ترا بایم خیر البشر
طلبکرد عموی خود را به پیش — نشاندش ز شفقت بنزدیک خویش
بفرمود کای عم والا گهر — ببایست بر رزم بندی کمر
بهمراهی چند تن مردمان — از اینجا شوی سوی ساحل روان
که دارند قومی ز اعدای دین — مکان اندر آن منزل و سرزمین
بنیروی توفیق پروردگار — بر آورد بایست از آنها دمار
بهر سان که دانی طریق صلاح — ببایسته بر رزم کرد افتتاح
چه حمزه شنید این سخن از رسول — بچشم اندر آورد دست قبول
میان از پی آن سفر تنگ کرد — بناورد کفار آهنگ کرد

همراهی سی تن از مسلمان
صد و سی نفر همره آن لعین
در آنجا رسیدند چون مسلمین
خبر شد بکفار از این گفتگو
هراسان چو از شیر غرنده میش
که گر تاختن آیندشان مسلمین
پس از آن نمودند در بر زره
که آرند روها بآوردگاه
به پشت ستوران نشستند زین
وز آن سو چه شیریان حمزه تنگ
میانها نمودند بربسته تنگ
در آنحال قومی ز کار آگهان
گشودند هر یک پی صلح لب
پدر بر پدر یار بودید و دوست
کنون به که چون زور کار قدیم
غرض از دو جانب کشیدند دست
بلطف آن ولیکن لشکری کز رسول
چه برگشت آن جنگ پاکدین
دگر باره آن سرور مؤمنین
طلب کرد او را بر خویشتن
که سردار باید که دانا بود
بگوید ز نصح و بیان سخن
که از اینمکان چون رود منزل دو
ولیکن چه بد ماه ماه حرام
بهمراهی یاوران در زمان
نوشته در آن نامه دید اینچنان
خبردار خواهی شدن از قریش
که بالسمع والطاعه دارم رضا
شه او تست هر آنکه جست آرزو
شنیدند یاران چه این داستان

برفتند از آنجا بساحل یمن
ز کفار بودند در آن زمین
میانها ببستند از بهر کین
که حمزه پی رزم آورده رو
بماندند حیران در احوال خویش
نماندند مانعی بروی زمین
بدادند بر پل کین گره
ببستند بر یکدگر تنگ راه
نشستند بر زین پی جنگ کین
میان بست با مسلمین بهر جنگ
فکندند بر جانب هم خدنگ
نهادند رو در میان ناگهان
نمودند زرق و مدار طلب
کنون در میان نیز ننگی نکوست
ببستند بر خود در حرب هم
برفتند بر جایگاه نشست

قضا را ابوجهل در آن زمان
که آن قوم را بود آن نامور
که چون دید با آن لعینان ستیز
طپیدن بهرشان دل اندر گرفت
نخستین هر آنرا که بدشان نگون
توانند هر یک نمودن فرار
ببستند شمشیر کین بر میان
کمانها گرفتند هر یک بجنگ
نهادند روها بمیدان رزم
نمودند پشت کمانها بهم
چه چندی شد آمد شد تیرها
کز انجمله میبود مجد بن عمرو
که هستند چون مردم یکدگر
نبایست بر کینه بستن میان
وگر میبجو امید باشید یار
سوی مکه رفتند کفار باز

فرستادن حضرت رسول عبد الله ابن جحش را با جمعی از مسلمین سی نفر به راه مشرکین

فرستاد از مسلمین چندتن
ز هر باب فرمود با او سخن
بعقل و بفکرت توانا بود
هر یک بود مشفق و مؤتمن
نگردید بر این نامه مسکین نگاه
نگردد مر باور ز خیر الانام
بنجد منکری شد روان ز آنمکان
که باید سوی نخله گردی روان
بما کن اخبار احوال طیش
بامر رسول و بحکم قضا
کنار رود و را نیز راه از صدق رو
به بستند فرمانبری را میان

بسرداری ابن عم گرام
بگوشش رسید این فرح سر و
رود بر رهی کو بود خوبتر
پس از آن یکی نامه بسته سر
هر آنرا که بینی نوشته در آن
چه ابن جحش این شنید از رسول
دو منزل چه گردید از شهر دور
رسیدی چه در آن مکان سر بسر
چه برخواند مضمون حکم رسول
پس آنکه چنین گشت با همرهان
نخستین به بندند سر خود جدا
یکایک باجرای حکم رسول

مکانند هشت با مشرکان مکان
دلیل و نکوخواه و میر سفر
بر آرند از جانشان رستخیز
تو گفتی که جانشان ز تن کرد رفت
ز پیره نمودند از آنجا روان
شکستی ابر بیابند از روزکار
بکف هست کردند خطی نشان
صدمه‌ها نمودند پر از خدنگ
نمودند ناورد را عزم جزم
نهادند بر رزم سازی قدم
کشیدند بر رزم شمشیرها
که میکرد در صلح همی امر
نموده است اندر میان کارزار
که در صلح سود است و در کین زیان
عبث در و نیارید بر کارزار
عبث ره روان گشت آن سرفراز
نیاورد کفار آمد عجول
بهمراه یاران به یثرب زمین
که عبد الله بن جحش بود نام
رساندش سر درس نصیحت بگوش
بمعیار تدبیر مرغوب تر
بدو داد و فرمود خیر البشر
ببایست رفتار کردن بران
بچشم اندر آورد دست قبول
سر نامه بگشود با صد سرور
ز کفار بر ما رسانی خبر
رسانید بر دیده دست قبول
که ای نامداران و فرخ جهان
پس آنگه در اینره کنند استبداد
شدند از سر صدق و ایقان عجول

همراه ابن جحش زان مکان
که ناگاه شد وارد آن مکان
بدی همره آن کاروان عمرو نام
چه دیدند جمعیت مسلمین
فتادند در فکر دور و دراز
شنیدند چون مسلمین این خبر
نداریم در دل تمنای جنگ
وز آنسو پی مشورت در سخن
از ایشان نماند یکی بی نجا
دگر اینکه این ماه هست از حرام
که گشته رجب نمایان هلال
یکی بد از اصحاب واقد بنام
یکی دست پیوستگان یک بیک
دو گوش کمان چون رسید بگوش
خدنگ از زه و شست پر چون کشید
ز خون لاله گون جسم مسکین او
بیکبار آن سایرین زان مکان
زمانیکه گشتند آن کافران
هم آخر ببردند اسلامیان
از آن مهلکت جا بطیبه روان
واز آنسوی عبدالله با یاوران
بفیروزی و خرمی همعنان
بر آن غنایم تصرف نمود
برآنرا نگه نمود امر رسول
شنیدند چون مسلمین این سخن
ولی آخر اندر که ذو الجلال
خبردار گشتند چون مسلمین
چنین بود احوال این داستان
دگرباره از امر سالار دین
بقصد نبی زمره آمد روان

سوی نخله گشتند هر دم روان
ز تجار کفار یک کاروان
بمکه روان بود از ملک شام
که دارند منزل در آنسر زمین
که کردند بر حال خود چاره ساز
از ایشان یکی تن تراشید سر
بگیریم بر هیچ کس راه تنگ
نمودند اسلامیان انجمن
دگر روز دارند در مکه جا
نبایست بردن ز ناورد نام
و یا هست جا جمادی بحال
بگاه دلیری و مردی تمام
نیام از چه بر روی خود کرده
زه گوشه بر گوش آمد خروش
بناگاه از پشت او سر کشید
شد از تن برون جان پر کین او
جهیدند مانند شیر ژیان
خبردار باقی نبد شان توان
همه کاروان را اسیر از میان
برفتند آسیمه سر در زمان
ببردند با خویش آن کاروان
بیثرب نمودند از نو مکان
نه بر اعتبار کسی بر فزود
نبایست سازید از آن عدول
فتادند در بحر خوف و محن
رسید آیتی بر تقاص آن جدال
بسی گشت هر یک فرحناک ازین

نمودند منزل در آنسر زمین
گشادند در آنزمین زود بار
بهمراهی چند تن مردمان
بلرزید از خوف دلشان ببر
مبادا که غافل در آنسر زمین
چنان کرد ظاهر بر آن کاروان
چه شد مطمئن خاطر مشرکین
که داریم اگر دست از رزم و کین
وگر رو نمائیم در رزم و کین
روایت یکی هست دیگر چنین
غرض عاقبت عمرو ما گشت جزم
گرفت از پی کین کمانی بچنگ
چه تیر قضا شد بر او رهنمون
رها گشت چون تیر از شست او
در آمد سر عمرو بر جای پا
چه افتاد بن حضرمی بر زمین
نهادند رو جانب مشرکین
یکی دم به پیکار کی دست تیز
تنی چند از مشرکین در فرار
نمودند در راه بی تاب و طیش
اسیران همراه و اموال و زر
ولی چون رسید این خبر بر رسول
که امری شمارا نکردم بجنگ
پی خواهش خود بزرم و ستیز
پشیمان بیکبارگی کرد از خویش
که تا خود نباشد نبی را ملول
نبی هم گرفت از اسیران فدا

گشتند همه چیز در کمین
که فردا نمایند از آنجا گذار
که بودند یارش سپرد جوان
جدا گشت هوش کان یک نفر
بر ایشان بتازند آن مسلمین
که بر عمره هستیم یکسر روان
گشتند آسوده در آنزمین
روا بد جماعت بر این سرزمین
بنود اینچنین امر سالار دین
که بد شنبه ماه بر مسلمین
که بازند بازو با هنگ رزم
بزه کرده پیوند فاق خدنگ
نشان یافت از سینه عمرو دون
قضا بوسه زد ساعد و شست او
شد از بند غفقای وحشت رها
بواقد نمود ابن جحش آفرین
گشودند بازو با هنگ کین
نمودند با خصم جنگی دگر
برفتند چون سیل از کوهسار
خبر تا نمایند قوم قریش
رسانند خود نبی شیر نر
از این داستان شد تحقیق حور
میان از چه بستند بر جنگ
نبایست افراخت شمشیر تیز
فکندند همه از خجالت بپیش
نماید از آنها غنایم قبول
بضبط غنایم نمود ابتدا
که شد شمه زان حکایت بیان
که جویند با مشرکین کارزار
میانها بخصم منکری کرده تنگ

نهضت حضرت رسول بغزوه و تاف مراجعت او از نمودی بدر

نمودند ساز سفر مسلمین
بفیروزی و حفظ خود توامان
بدولت نبی نیز آمد سوار
همه مسلمین نیز بر عزم جنگ

بنی را بر فشند اندر رکاب / ز گرد قدومش همه کامیاب
یکی منزلی بود ابوا بنام / در انجا مکان کرد خیر الانام
بهمراهی لشکر مسلمین / که چون بند ناورد با مشرکین
ولی عاقبت باز بر صلح کار / سرانجام کردید بیکار زار
بصد خرمی گشت سالار دین / دگر باره در شهر منزل گزین
برابن ولین دفعه در روزگار / که شد مصطفی بهر هیجا سوار

فرستادن جناب ختمی مآب عبیده عمزاده خود را
با مهاجران بعزم رزم قریش و مراجعت نمودن بسلامت

چه یکماه از آیند شمار رفت باز / دگر باره شد امر آن سرفراز
که بندد عبیده پی کین کمر / نماید پی رزم ساز سفر
بهمراه اسلامیان شصت مرد / رود تا ز کفار جوید نبرد
مهاجر ولی بود هر شصت تن / که گشتند در آن سفر انجمن
تمامی سواران پرخاشجو / ز انصار یکتن نبود اندر او
بفرمان سالار دنیا و دین / تمامی ببستند بر اسب زین
پس آنگاه آنشه ور محترم / بدو داد رایت ز راه کرم
که تا بر قرار اند در رزمگاه / بزیر لوا جمع کرده سپاه
نخستین بد این رایت مصطفی / که آید بپا با هزاران صفا
عبیده بر آنقوم بد همچو خون / برفتند در دم ز یثرب برون
سر آب احیا فکندند بار / که بد مشرکان را در آنجا قرار
بو سفیان بدی بر آنها امیر / نکوخواه و فرمان ده و دستگیر
چه کفار گشتند از آن با خبر / کشیدند بر سر پی کین سپر
کمانها گرفتند هر یک بچنگ / بصد قهها نمودند پر از خدنگ
به پشت ستوران ببستند زین / نشستند بر زین پی جست کین
نهادند روها بمیدان رزم / نمودند ناورد را عزم جزم
وز اینسو عبیده برابر بزین / صفی بست با فرقهٔ مسلمین
برافراختند بهر هیجا علم / بمیدان نهادند دلیری قدم
میانها تمامی پی رزم تنگ / فکندند بر جانب هم خدنگ
چه چندی شد آمد شد تیرها / کشیدند یکبار شمشیرها
که کوبند بر تارک یکدگر / نمایند از جسم دور سر
در آنحال قومی پی صلح رو / بمیدان نهادند از چارسو
گشودند بر منع هر قوم لب / نمودند صلح مدارا طلب
که بهر چه داریم هم نبرد / چرا می برآرید از خویش گرد
همان به که باشید با هم یکی / نباشد بدی در میان اندکی
بهم یار باشید در روزگار / ببود دوستی در میان آن قرار
عبث کشتن یکدگر بهر چیست / از اینجنگ کردن شما بهر چیست
ز هر گونه شد در میان گفتگو / که تا کار جز صلح آورد رو
هم آخر کشیدند از جنگ دست / برفتند بر جایگاه نشست
سحر که دگر باره بستند بار / با سپاهان شدند از دو جانب سوار
ببطحی نمودند کفار رو / بیثرب نشستند سوی جنس او
از آنجا که سوی سالار دین / نهادند رو آن یلان گزین
نگشته یکی کشته در رزمگاه / بمنزل رسیدند از راه سپاه
بفیروزی آن نامور مسلمین / نمودند پابوس سالار دین

نهضت فرمودن حضرت رسول بسوی بواط و
مراجعت نمودن آنجناب ختمی مآب بمقر خویش بسلامت

عبیده چه برگشت از آن سفر / دگر باره شد امر خیر البشر
که سازند اسلامیان ساز رزم / نمایند بر رزم کفار عزم
دلیران نام آور تیز جنگ / میانها نمایند در کار تنگ
ببندند زین بر ستوران ز نو / بناورد گردند تا پیش رو
بفرمان سالار دنیا و دین / کشیدند اسبان خود زیر زین
فلک سای شد رایت مصطفی / با علای دین با هزاران صفا
سوار و پیاده چه گشتند جمع / بمانند پروانه بر گرد شمع
پیمبر در آورد پا در رکاب / بتایید حق خوش دل و کامیاب
ز تازه برون رفت از شهر باز / بعزم نبرد آنشه سرفراز
همه مسلمین در رکابش روان / بفیروزی و حفظ حق توامان
بسمت بواط آوریدند رو / که بود از غنیم و ستیغ نکو
در آنجا که بد دشت کفار جا / هر آن یکنفر ده خانها همی بجا
در آن سرزمین کرد منزل رسول / نمودند اسلامیان هم نزول
پی رزم با مشرکین تیز جنگ / میانها نمودند در جنگ تنگ
که تا زند بی نجاعت ز کین / بریزند خونشان در آن سرزمین
چه کفار گشتند از آن با خبر / نخستین بصلح آوریدند سر

بطوری که بشنوانده صلاح
بسوی مدینه بیاورد رو
بتقدیر فرمان ده لایزال
وز انجا دگر باره سالار دین
دگر رایت مصطفی شد بلند
بارض عشیره گشودند بار
در آنجا گروهی بدند از عرب
بداوند اندر میانه قرار
از انجا سوی یثرب آورد رو
چه سالار دین کرد عطف عنان
شدند از پی کین بهر که سوار
سوی حاج پرپایان اسلامیان
از اینداستان چون خبر شد رسول
جلوریز سوی شه باعدو
نمودند در ارض صفوان مکان
شد آن غزوه را بدر اولی بنام
گرفته ز کفار اموال خویش
بمنزل رسیدند بس پرجوان
چنین کرد راوی بیان سخن
ز صفوان بغیر وزی آمد روان
برآمد دو مه چون از آن روز و کار
چهل تن ز تجار ملک حجاز
چه روز و شب از پی قطار شتر
ز روپا جها شده زنگ زنگ
تمام قریش از صغیر و کبیر
چه آن کاروان شد بوادی روان
ز احوال آن کاروان خبر سر
گرفتن ز کین ره بر مشرکین
که در این سفر باشما کرد کار
و با آنکه بر مشرکین خر جنگ

ره بردباری و رسم فلاح | نبی داد با انجاعت قرار

در ذکر نهضت فرمودن حضرت رسالت پناهی بسوی عشیره و مراجعت فرمودن بمقر خود

بفرمود بستند بر اسب زین | بهمراه اسلامیان مرد کین
بگردش روان لشکر ارجمند | پی غارت کاروان قریش
نشستند شادان و کامکار | بقرب دو هفته در آن سرزمین
که از مدلج و زمره بدشان حسب | یکایک بنزد شهنشاه دین
ز هر باب شد صلحنامه استوار | چه کردند آن کارها ساخته

تعاقب نمودن حضرت رسول کرز بن جابر را

ز پی گشت کرز بن جابر روان | بهمراهی قومی از مشرکین
نمودند آنراه را ایلغار | رسیدند نزدیکی شهر باز
که در آن چراگاه بدشان مکان | گشودند بازوی جنگ آوری
برفتند پی گشت در دم عجول | بهمراهی جرگه مسلمین
بدنبال آنقوم کردند رو | علی بد علمدار در آن سفر
که بود آنمکان مسکن مشرکان | بنزدیکی بدر بود آن زمین
که خیر البشر کرد انجا مقام | رسیدند بر کرز و گشتند باز

در ذکر آغاز داستان بدر کبری و بیان بعضی از وقایع متعلقه بآن غزوه است

ز گفتار دانشوران کهن | که چون شاه مسندنشین صفا
بیثرب زمین ساخت از نو مکان | باعلام دین گشت در روز و شب
یکی کاروان کرد از شام بار | که بدشان ابوسفیان نامور
رفیق اندر آنراه میداشت بار | ز زر و مال و اسباب بی حد و مر
گران بار هر یک ز مرجان و در | ز هر جنس همراهشان بد بسی
چه از روم و هند و چه چین و فرنگ | چه اقطار امواج اشتر قطار
ز خورد و بزرگ و ز برنا و پیر | در آن کاروان بودشان تا به آن
خبر شد نبی را از آن در زمان | بفرمان دادار جان آفرین
ز احوال و اثقال و اهل سفر | ز فرمان یزدان که از امر او
بترویج و اعلای آثار دین | یکایک با سلامیان کرد یاد
یقین مینماید یکی از دو کار | یکی آنکه آن کاروان سربسر
نماید شمار اهنگام جنگ | در آن دین اسلام گردد قوی

وز انجا دگر باره آمد سوار
همراه آن لشکر جنگجو
بمنزل رسیدند آسوده حال
بسمت عشیره ز نو شد روان
در آنراه کردند بسیار طیش
مکان کرد سالار دنیا و دین
پی صلح رفتند از آن سرزمین
ز آشوب و تشویش پرداخته
بهمراهی لشکر نامجو
گشودند بازو باهنگ کین
بغارت نمودند دستی دراز
باهنگ تاراج و غارتگری
بماندم نشستند بر پشت زین
بر آن رزم جو لشکر نامور
که در امکان کرد سالار دین
سوی شهر شادان دل و سرفراز
وز انجا ره منزل خویش بیش
نمودند در مسکن خود مکان
حبیب خدا حضرت مصطفی
گشوده بهر قوم از لطف لب
نکوخواه و سالار و میر سفر
بهمراهشان بود در آن سفر
متاعی که هرگز ندیده کسی
همی رفت چون سیل از کوهسار
ز هر پیره زال بود پیرایه
خبر داد بر فرقه مسلمین
در انراه بایست آورد رو
که خاطر شود شان ز هر چه باشاد
شمار الضیب آید از این سفر
بصورت کشد کارشان از معنوی

یکی زین دو تا پیکان کرد کار / بنجشد شمار از این روزگار
ولی بود مقصود باطن چنان / که گردند مغلوب دین مشرکان

بامید اموال قوم قریش / نمایند در کار آنقوم طیش
گذارند بر جا همه خانها / بیایند بیرون ز کاشانها

ببندند یکسر در آنره کمر / نمایند رو بر طریق سفر
بیارد از ایشان یکی و نه بیش / نمانند منزل بجا انجلیس

شنیدند چو مسلمین این خبر / فتادند در فکر ساز سفر
نمودند با خرمی توامان / سر انجام زاد سفر در زمان

پی غارت کاروان قریش / هر آئینه نمودند در کار طیش
ز پیر و جوان از پی آن سفر / ببستند بر پای غارت کمر

بقدر توان هر که را هر چه بود / ز بهر تدارک مهیا نمود
ز اسب و ز شمشیر و تیر و کمان / ز درع و ز خود و ز خطی سنان

هم از چوب و سنگ و سپر هر چه بود / نمودند حاضر همانگاه زود
چه از شهر بستند آنقوم بار / بشد سیصد و سیزده تن شمار

چه اصحاب طالوت اندر عدد / مؤید بتایید فرد صمد
ز خیل مهاجر از آن مردمان / بنود بود با نقب اندر میان

دو صد با سی و شش ز انصار مرد / شماره شد آنقوم در آن نبرد
بدست علی رایت مصطفی / بپا شد دگر باره با صد صفا

که خیل مهاجر بزیر علم / همه جمع بودند از بیش و کم
ز انصار هم شد بپا رایتی / که باشد بهر فرقه آیتی

بسعد عباده بداد آن لوا / که باشد بانصار فرمان روا
ولی بود اسباب و آلات جنگ / در آن جنگ کم باز جز چوب و سنگ

شتر بود هفتاد و شمشیر هفت / دو اسب و فزون زره شش شماره گرفت
بسال دویم بود و ماه صیام / که گردند در ساز رفتن تمام

بدان مختصر جیش و ابزار رزم / بجا جنگ را می‌نمودند عزم
بامید غارت پی کاروان / شدند اجتماعت یکایک روان

نه اندر خیال ستیز و نبرد / نظر کن که تقدیر یزدان چه کرد
پیمبر هم آورد پا در رکاب / بدل گرمی لطف حق کامیاب

همان دم شتابان ز مدینه روان / نهادند رو جانب کاروان
چنین داد سالار عادل قرار / که گردند هر یک بنوبت سوار

نخستین بتوفیق بیچون خدا / در آنکار فرمود خود ابتدا
که گردد پیاده یکی را سوار / نماید در آن ره باغاز کار

که تا دیگران را نباشد گران / به پسندند اگر بر شتر دیگران
بچشم تامل عدالت ببین / که میداشت در کار سالار دین

غرض اینچنین گشت لشکر روان / ز شهر مدینه سوی کاروان

شب و روز در راه شتابان بدو / که گردند با کاروان روبرو

در ذکر خبر دار شدن ابوسفیان از عزم اصحاب و خبر فرستادن بسوی مکه معظمه باخبار مشرکان

وزان بو سفیان و آن کاروان / خبر شد چه از عزم اسلامیان
که دارند در راه اکنون کمین / همه رزم جو از سر خشم و کین

همه جنگ را تیز بگشاده چنگ / فشرده در اینراه پای درنگ
گرفته ره کاروان بر ستیز / کشیدند پی کینه شمشیر تیز

دل هر یکی شد چه دریای خون / ز سر رفت هوش یکبار برون
طپیدن ببرشان دل اندر گرفت / تو گفتی که جانشان ز تن پر گرفت

همان دم بیکبار شدند انجمن / پی مشورت شان زبان بر سخن
شنیدند و گفتند باید کر / ز راه و ز اصحاب خیر البشر

که گر تاخت آرد بما ماندایم / ز بس کاندرین فرش رانده ایم
نه کس را است تاب و توان درنگ / نه قوت که با خصم سازیم جنگ

سم بادپایان کوفته است / ز بس کاندر این ره بر آشفته است
شتر ها همه مانده در زیر بار / نه یارای صبر و نه تاب قرار

چه سازیم بایست با مسلمین / بگیرند بر ما اگر ره بکین
تمامی ز اینده استان شتر بیش / فکندند حیران در احوال خویش

چه سفیان چنان دید و چاره ندید / بدریای حیرت کناره ندید
یکی از عرب بود ضمضم بنام / ز قوم خزاعه برہ تیز کام

دو دینار اجرت بدو داد و گفت / که راز از تو نتوان در ایندم نهفت
همین دم بیا این ناقه بنشو سوار / بسوی حرم رو کن از این دیار

ولیکن چه رفتی بیطحا درون / نشین برفراز شتر وارگون
ببر گوش ناقه ز خش ساز زرنگ / بکن چاک پیراهن بسان زرنگ

چه این بود قانون آن انجمن / که تا گوید خبر او بدین سان سخن
خبرها ببر این چنین بود کار / که گویند بر مردم آن زشت کار

چه گویند هر مرد و زن با دروغ / بگفتار آنقوم نبود فروغ
بدانند هر قوم در روزگار / باولاد هاشم نبود اینقرار

در ذکر خبردار شدن قریش از احوال کاروان و حرکت کردن از مکه بعزم معاونت ایشان

برانگونه بوجهل هر روز و شب / حساب و شمارش همی زیر لب
که چون بگذرد وعده بیمین / نشود کارپرداز امر یمین
چه روز سیم شد از آن روزگار / عیان گشت صمصم از آن کوهسار
همی راند تا شد به بطحا درون / دل از طیش پر جوش چون قیرگون
نمود از عقب جامه صبر چاک / بیفشاند بر روی خود تیره خاک
به پشت شتر کرد رو واژگون / بدیشان که سفیان شده رهنمون
یکی دست بر سینه و یک بسر / برآورد افغان ز سوز جگر
کلاه صبوری ز سر برگرفت / ز گفتار سفیان سخن سر گرفت
هر آنرا که در سینه بودش نهان / ز رفتار و کردار اسلامیان
تمامی بصد آه و افغان بگفت / فغان در گرفت آنکه از روی شگفت
بمردم چنان گشت غم زورور / که نشناخت کس خویش را از مهر
ز دهشت جدا شد ز سرها خرد / خرد چون شد از سر کی فر برد
گشودند باهم در گفتگو / که باید بناورد آورد رو
غرض آن بزرگان با صد امید / نمودند در قوم اعیان ندا
که ای نامداران و شیران جنگ / پی جنگ باید میان کرد تنگ
بامداد آن کاروان امیر / رود هر کسی نیز ما ناگزیر
نه هرگز بکس ماتم از این و آن / بدیشان رسیدند زر و زنان
که این مسلمین از ره بغض و کین / بما ننگ گردد ز روی زمین
بشادی کنون میشود همعنان / بگیرد اگر راه بر کاروان
بباد حوادث رود مال ما / بغارت بگیرند اموال ما
ندارد کس از ما بشیری بدست / ور آن کاروان هر چیزی که هست
شوند اینجماعت بما زورور / نداریم دیگر نمودن سفر
شود ضایع اندر عرب نام ما / نبد حالی افتد سر انجام ما
کنون تا بخود عزم جزم آوریم / که با خصم از این باب رزم آوریم
میان تنگ سازیم بر کارزار / به بینیم تا چون شود روزگار
اگر کشته گردیم در روز جنگ / نیالوده باشیم بر نام ننگ
اگر خصم گردد بمیدان زبون / بیاییم با خرمی رهنمون
ولی هست امید کز لطف لات / بیابیم در فتح از تو حیوة
تمامی چه آهنگ رزمش کنیم / بگردون نفیرین بپهناش کنیم
پس از آن یکایک ز بهر سفر / نمودند حاضر ز اسباب و زر
نخستین زر دینار پانصد عدد / بیاورد صفوان ز بهر مدد
پس آن بوجهل آمد به پیش / ز رآورد اندازه وسع خویش
پس از آن زن عمرو و نیز چون او / بدادند هر یک بقدر توان
چه گردید حاضر ز تا نیز و زر / تدارک نمودند بهر سفر
ز تیغ و سنان و ز گرز و کمند / ز درع و ز خود و ز تازی سمند
چه اسباب آذوقه و از شراب / چه از اشتر و مشکهای پر آب
زنان مغنیه و چنگ و نای / دف و عود و طنبور و زرین درای
چه شد کارها سر بسر ساخته / ز هر باب هر چیز پرداخته
پی کینه مسلمین سه نفر / ببستند از تازه هر یک کمر
همان دم یکایک ز جا خاستند / بجوشن تن خویش آراستند
تو گفتی که دارا بر از دل نهان / نشد بهر آسایش جسم و جان
تن شان همی جوشن آهنگون / زدی موج مانند دریای خون
ز خنجر بدادند زیب کمر / سپرها فگندند بر پشت سر
ز قلپاق و خود و ز شمشیر کین / سر و پیکر خود بدادند زین
سه تن را نمودند با خود کسیل / یکی بود عباس و دیگر عقیل
بدی بیش از فیل با مور / که آن هر سه کاره بدند از سفر
ببردند آن هر سه تن را بزور / بهمراهی خود بعجب و غرور
که هر کس نسازد بما همرهی / نداریم جز کشتن او رهی
ولی بود اینسه بسی تن عجب / که رفتند از جای خود بولهب
نگردید با مشرکان هم سفر / همان گرد در خانه خود مقر
چه گردید آنکارها ساخته / علمهای عدوان برافراخته
ببستند بر زین ستوران زرکین / نشستند از کین ببالای زین
چه تشنه هر یک بلب سلسبیل / نمودند یکسر ره ایلغار
ابا ازدحام و غرور تمام / برفتند آنرا بر از صبح و شام
بشد می همه رو سوی کاروان / برفتند مانند باد وزان

در بیان جاسوس فرستادن امین دین بسبب علم از قافله

در آنوقت ظاهر شد آن حرف راز … که خود دیده بود آن زن سرفراز

در تتبع احوال آن کاروان بی ایمان

کنون بشنو از حال خیر البشر … که چون گشت نزدیک بدر آن نفر
بشیر بن عبا را کرد امر … که تا او بهمراه مجد بن عمر

رود تا خبر یابد از کاروان … که باشند کجا شان مکان این زمان
بدانا دلی از سخن بسته دم … گذارند در راه وادی قدم

بهر راه و بیراه بیاید رود … بپرسند از هر کسی گفتگو
شب و روز باشند باهم رفیق … نمایند قطع سبیل و طریق

چه گشتند از حال آن کاروان … خبردار کردند در دم روان
بیایند نزدیک خیر البشر … نمایند اسلامیان را خبر

شنیدند چون امر آن حق پرست … نهادند آنهر دو بر چشم دست
همانندم میانها بفرمان بری … ببستند بهر خبر آوری

بهم هر دو زانجا روانه شدند … چه صرصر و آنراه می آمدند
بمانند این بیابان براه … نگردند بر جانب خصم گاه

بدآنگونه کردند بر ره گذر … که گویا ندارند از خصم جشم
یکی زانطرف رفت یکسر از این … تو گفتی بدانند اسلام و دین

که تا کس بداند که آنها که اند … چنان بادهٔ رو از برای چه اند
رسیدند در بدر چون اهل و تن … بدیدند خلقی شده انجمن

زناقه همانندم فرود آمدند … بگفت خبر گوش داده شدند
دو زن را بدیدند در جنگ … یکی از زند دیگری بیدرنگ

که چیزی گرفتی تو از من بقرض … بود این زمان دادش بر تو فرض
همانسان که از من گرفتی بده … همیگفت عبث کار ما را گره

بعالم ندارم ازین چیز بیش … بمن بیش از اینم بر یک ذره بیش
نخواهی ز دستم برون جان برد … نه مهلت دهم دیگرت این زمان

همیگفت و میکوفتش بیدرنگ … شکستش سر و دست با چوب سنگ
زن ناتوان با هزاران الم … بپاسخ بر اینگونه بکشود دم

ز مهلت مرا ده به یکشب امان … که فردا باینجا رسد کاروان
رسیدند چون کاروان قریش … تمامم بخند منکری جهد و طیش

شوم با یکی هر دو در آن انجمن … بدست آمدم سود بستان زمن
چه هر دو شنیدند گفت زنان … از آنحرف گشتند بس شادمان

بتعجیل از چه کشیدند آب … بر فتند از آن سرزمین با شتاب
همانندم نزد یک سالار دین … رسانند خود را از آن سرزمین

بگفتند آنرا که دیده بدند … همان از زبان چون شنیده بدند

در بیان جستجوی کردن ابو سفیان از سر راه کوفتن اسلامیان خبر کردن آن کاروان

نبی نیز از آنجا سپه برگرفت … ره کاروان بدر اختر گرفت

کنون بشنو از حال سفیان دون … که بر کاروان بد بره رهنمون
شب و روز با احتیاط تمام … بهر منزلی مینمودی مقام

پی پاس آن کاروان روز و شب … کشیدی هزاران بلا و تعب
بهر گاه و که بیک او بد روان … خبر تا بیابد ز اسلامیان

نکرد آنکه غافل یکی روز باز … نمایند بر کاروان ترکتاز
خود از هر طرف چون قراول براه … روان بود از صبح تا شامگاه

قضا را چه رفتند مجد و بشیر … ابوسفیان گشتشان جای گیر
همانندم که گشتند آنجا روان … ببدر اندر آمد ابوسفیان

نخستین یکی را بر خویش خواند … بعزت بنزد یکی خود نشاند
ز نیرنگ بازی بهر او که بود … نمودش ز هر گونه گفتگو

هم آخر کشیدش ز مطلب سخن … خبر جست از اسلامیان انجمن
که برگو بپاسخ یکی حرف راست … که اسلامیان را کنون جا کجاست

خبر هر چه داری بصدق و یقین … مرا یک بیک باز گو زان و این
وگر این زمان کم کنی راستی … بجوی ره کجی و کاستی

شود فتنه حادث اندر میان … رسد کاروان را از آن روز زیان
تمام قریش از صغیر و کبیر … دهندت بپاداش شمشیر و تیر

زسفیان چه اینگفتگو را شنفت … بپاسخ بر آمد و بیچاره گفت
بلات و منات و بعزی قسم … که هر گز نیارم بجز صدق دم

بروز و بروشب و آفتاب و بماه … به بتخانه و مذهب و قبله گاه
که نبود خبر هیچم از این و آن … نه هرگز شنیدم از ایشان نشان

نه زان ره ز کس حرف بشنیده ام … نه یکتن ز اسلامیان دیده ام
ولی ساعتی پیش ازین یکدو بار … رسیدند اینجا دو اشتر سوار

روان بر سر چاه بدر آمدند … کشیدند آب و روانه شدند
ندانستم اصلا که آنها که اند … بسر چه استاده برای چه اند

ندارم خبر در جهان پیش ازین　　هر آنرا که دیدم بگفتم یقین
نه چیزی فزودم نه کم کردمش　　بیان در حقیقت بیاوردمش

چه بشنید سفیان چنین گفتگو　　ز دهشت شد شوخ و آن سرخ رو
هراسان و ترسان و لرزان بدن　　بیامد بمنزل که آن دو تن

نظر دوخت بر جای آن شتران　　نگر تا بیابد نشانی در آن
بدستش نیامد مگر پشکلی　　گران پشکلش گشت حل مشکلی

یکی فضله بگرفت آنها بدست　　ز منی که کرد آنکه شکست
چه نیکو با عماق آن بنگرید　　ز خرما در آن هسته برزید

بگردش در آمد ز دیده سرش　　بلرزید از بیم جان پیکرش
بگشاد در این فضله بد هسته　　بجا ماند گشت سر فرو بسته

ای بجز دو ز اهل مدینه نبود　　جهان را یکی فتنه از نو بود
نه جز اهل یثرب بناقه کسی　　ز خرما دهاند کی با لیسی

بعین هر دو پیک محمد بُد　　گرفته خبر زود بیرون شد
بکشتن از رعایی برجست زود　　سوی کاروان شد روانه چه دود

خبر دار شدن حضرت سید المرسلین صلوات الله علیه
از آمدن قافلهٔ کاروان مشرکین و گفتگوی با مسلمین

بماندم بنزد شان یکروز باز　　شد از راه ساحل براه حجاز

بتعجیل بسیار آن کاروان　　همی راند از خوف اسلامیان

بماندم بحکم و دور سمین　　نبی را چنین گفت روح الامین
که ای باعث خلقت انس و جان　　ز دهشت وی پر دشد آنکاروان

و لشکر جان ز کین پر خروش　　لب از خشم خاموش و دل پر ز جوش
بقرب هزاری نام آوران　　ز مکه پی کین شدند روان

بعزم نبرد همه تیز چنگ　　ندارند یکدم بجایی درنگ
شب و روز در راه از بدر و　　همه رزم جویان پرخاشجو

کنون رزم باید گردن فراز　　که آید بنصرت حقت همه
بتقدیر بیچون جان آفرین　　چنین بود تا نصرت آید بدین

که مقصود حق بود کان کاروان　　ترا حاصل آید نزد دور زمان
چه هر کار آید بره سبب است　　سبب را خداوند اینگونه خواست

ز کنون عجب این سر است مخود　　که بر کاروانت بد آید مفقود
قضا را در آن وقت خیر البشر　　بیک منزل از بدر بد دورتر

یکی منزلی بود صفرا بنام　　که در آن مکان داشت خیر الانام
چه بشنید از جبرئیل این سخن　　ز فرمان فرمان ده ذوالمنن

بحمد خداوند شد تر زبان　　طلب کرد اصحاب را در زمان
چه گشتند در یکمکان انجمن　　بر ایشان بیفکند طرح سخن

که ایندم بفرمان رب جلیل　　مرا گفت بشنید شان جبرئیل
که از ره بهره شد آنکاروان　　نگردند مغلوب اسلامیان

چه آمد خبر از سفیان دون　　ز ره برد آن کاروان را برون
بشد بیر گردید شان کارساز　　شد از راه ساحل سوی مکه باز

نگردند دیگر گرفتار ما　　در این باب تا بود شد کارها
و را جانب است با قریش　　روانند با کثرت خیل و جیش

که خواهند با ما نمایند جنگ　　میانها پی جنگ دارند تنگ
ببایست در رزم آریم رو　　چه گردیم با آن سپه رو برو

نمائیم ساز جهاد و نبرد　　فشانیم بر فرقشان تیره گرد
بر آریم شمشیر کین از میان　　ببندیم ره تنگ بر این دوان

بضرب سنان و ز نوک خدنگ　　ز سرشان کنم آریم سودای جنگ
ز خون سرخ خاک بیابان کنیم　　ز شمشیر شان درد درمان کنیم

بگوئید کاکنون شما را چه است　　چه بر هر سری عقل فرمان رواست
شنیدند چون مسلمین این سخن　　در افتاد شان لرزه بر جسم و تن

پاسخ دادن ابوبکر بجناب خاتم النبیین را

ز این باب شد زود رو شان ملال　　فرو رفت هر کس بفکر و خیال

ابوبکر از جای برپاستاد　　بپاسخ نبی را چنین عرضه داد
که این قوم هستند قوم قریش　　همه کینه جو هستند و بسیار طیش

و با آن غرور و تکبر که هست　　روانند بر رزم چون شیر مست
همراه دارند اسباب رزم　　بنا بود ما عزم را کرده جزم

ز روزیکه گشتند آنها عزیز　　ندیدند هیچ رزمی گریز
نه ذلت بر آنها نموده است رو　　نه اندیشه از خصم پرخاشجو

نه از کفر گردند رو سوی دین　　نه غم بود شان از بد آن و این
همیشه جهان را بگیرد غرور　　ندیدند اندیشه فقر دور

بهانیست تاب و توان درنگ　　که همره نداریم اسباب جنگ
چه کس را ببندد عزم ما و رو کین　　برون آمدیم از وطن این چنین

اگر بود اندیشه کارزار   نخستین بدیدیم انجام کار
چه سازد بخصم قوی جنگ برد   نباشد باو چون صلاح نبرد
نبایست کردن جهان اینچنین   که برما سر آید جهان روز کین
همان به سوی شهر آریم رو   نگردیم با دشمنان روبرو
به بیهوده جانها نگردد فنا   چنین نیست در دهر رسم و بنا
چه پرونشد از دست ما کاروان   چرا داد بر باد بایست جان
نبی را نیامد خوش این گفتگو   ز سوی ابوبکر گرداند رو
دگر باره اصحاب خود را بگفت   بر آرید هر یک سخن از نهفت
که باید چه سازیم با دشمنان   چه بر ما چنین گشت دور زمان
اگر راه بر ما بگیرند تنگ   ره صلح پوییم یا کین و جنگ
بگوید هر یک بفکرت جواب   هر آنرا که داند ره صواب

پاسخ دادن مقداد ابن اسود آن برگزیده احمد را

ز جا خواست مقداد و پاسخ بگفت   که جز حکم یزدان نشاید شنفت
هر آنرا که فرمان یزدان بود   کنیم آنچنان متبع آن بود
بامری که باشد پسند خدا   نماییم هر یک سر و جان فدا
هر آنرا که رای تو است آن کنیم   سر و جان بامر تو قربان کنیم
گر آن قوم هستند قوم قریش   شجاع و توانا و بسیار جیش
ولی ما پی دین بگفتار تو   نمودیم تصدیق در کار تو
که گویی هر آنرا که گوید خدا   ندانیم گفت تو از حق جدا
هر آنرا که گویی همه آن کنیم   براه تو خون خود افشان کنیم
نگوییم آنرا که گفتند باز   بموسی چه بر قوم بگشود راز
که بشنید ذهب ازآن قوم دون   و ربک فانا ههنا قاعدون
بر آنگونه در طی خدمت شویم   که در پیش از امر باشد روم
بخار مغیلان تن خویش بند   نماییم گر باشد تو دلپسند
نداریم اگر ساز و آلات جنگ   همین دست یازیم بر چوب و سنگ
نباشد اگر اسب بهر رکوب   زمین گیرد در زیر پا هست خوب
نداریم اگر جنگ جویان سوار   پیاده بتازیم بر کارزار
بتوفیق یزدان برآریم دست   دهیم این جهان را همین سان شکست
بریزیم بر فرقشان خاک عار   بدانسان که سازند از کین فرار
چه مقداد این گفتگو ها نمود   نبی را از آن شادمانی فزود
دعا کرد او را از آن پاک دین   که یابی جزا از ودود مبین
ولی بود اندیشه بر مصطفی   که تا بند انصار رو از وفا
چه هنگام بیعت شد آن شرط باز   که دارند دست حمایت دراز
هر آنرا که خواهند بهر عیال   بر او نیز خواهند از جان و مال
پی حفظ ناموس خود هر طریق   که هستند باشند او را رفیق
از آن مصطفی بود اندیشه زین   که تا خود نگویند آن مسلمین
که گفتیم با خصم جوییم جنگ   چه ما را بود در مدینه درنگ
بیابان نیامد در آن شرط باز   بیاری نیاریم دستی دراز
چه بودند انصار اندر شمار   فزون از مهاجر در آن روزگار
از آن باب بد مصطفی در خیال   که انصار سازند افشای حال
چه گر آن جماعت در انکار است   شوند این حکایت نیاید درست
شود اختلاف اندر آن مردمان   شکست آید از خصم در آن زمان
غرض باز سالار دین گرد رو   بتفتیش احوال در گفتگو
که هر کس بگوید بنزدار کار   بهر آنرا که داند در آن گیرو دار
نبایست اندر آن سستی بعد جست   بگوید هر آن آنچه داند درست

پاسخ دادن سعد معاذ از قول اصحاب انصار

ز انصار بر خواست سعد معاذ   ز اندیشه خویش بگشود راز
چنین داد خیر البشر را جواب   که ای از تو کون و مکان کامیاب
چنین شد گمانم ز گفتار تو   از آن کردن حرف تکرار تو
وزین در مطلب ز نو سفتنت   که مقصود ماییم در گفتنت
نبی گفت آری بگو بند راست   هر آنرا که در سر شمارا هواست
که دانم شما را چه اندیشه چه راست   بر هر یکی چون بفکرت نکوست
چنین داد سعد معاذش جواب   که ای بر سماوات دین آفتاب
گمانم که مامور بودی نخست   بامری که آن امر گردید سست
کنون نیز مامور گشتی جدا   پی کار دیگر بامر خدا
بگفتش پیمبر بلی اینچنین   مرا کرد امری جهان آفرین
نخستین مرا امر شد تا روان   شوم از پی غارت کاروان
کنون گشته امر جهان آفرین   که تا جنگ جوییم با اعدای دین
بپاسخ چنین سعد گفتش سخن   که ای نامور سرور مومنن
فدای تو کرده پدر مادریم   ز رای رضای تو خود نگذریم

ندارم خبر در جهان پیش ازین ❊ هر آن را که دیدم بگفتم یقین
نه چیزی فزودم نه کم کردمش ❊ بیان در حقیقت بیاوردمش
چو بشنید سفیان چنین گفتگو ❊ ز دهشت شدش زرد آن سرخ رو
هراسان و ترسان و لرزان بدن ❊ بیامد به منزل که آن دو تن
نظر دوخت جای آن شتران ❊ نگر تا بیابد نشانی در آن
بدستش نیامد نگر مشکلی ❊ گر آن نکته‌اش گشت حل مشکلی
یکی فضله بگرفت از آنها بدست ❊ زمانی نکو کرد آنگه شکست
چه نیکو به اعماق آن بنگرید ❊ ز خرما در آن هسته ریزه بدید
بگردش در آمد ز دیده سرش ❊ بلرزید از بیم جان پیکرش
بگفتا در این فضله بد هسته ❊ عجب مانده گشت سر فرو بسته
ازینجا دو منزل ره نه بُد ❊ جهان را یکی فتنه از نو بود
نه جز اهل یثرب بیاورد کسی ❊ ز خرما بد اندکی یا بسی
یقین هر دو پیک محمد بُدند ❊ گرفته خبر زود بیرون شدند
بگفت این و از جای برجست زود ❊ سوی کاروان شد روانه چو دود
همانا دم ره شان بگیرد فراز ❊ شد از راه ساحل به راه حجاز
به تعجیل بسیار آن کاروان ❊ همی راند از خوف اسلامیان

در خبر دادن حضرت جبرئیل صلوات الله علیه از رفتن کاروان مشرکین و گفتگوی با مسلمین

همانا دم انجم و دود مهین ❊ نبی را چنین گفت روح الامین
که ای باعث خلقت انس و جان ❊ ز دهشت همی زد شد آن کاروان
و لشکر جان ز کین پرخروش ❊ لب از خشم خاموش و دل پر ز جوش
بفرما به یاران نام آوران ❊ ز مکه پی کین شدندی روان
بعزم نبرد همه تیز چنگ ❊ ندارند یکدم بجایی درنگ
شب و روز در راه دارند رو ❊ همه رزم جویان پرخاشجو
کنون رزم را بایدت کردن تراز ❊ که آید بنصرت حقت همباز
بتقدیر چون جان آفرین ❊ چنین بود تا نصرت آید بر این
همه مقصود حق بود کان کاروان ❊ ترا حاصل آید نه دور از زمان
که هر کار آید به اسباب راست ❊ سبب را خداوند اینگونه خواست
ز کنون عجب این سر است نمود ❊ که بر کاروانت بدایت نمود
قضا را در آن وقت خیر البشر ❊ به یک منزل از بدر بد دورتر
یکی منزلی بود صفرا بنام ❊ که در آن مکان داشت خیر الانام
چه بشنید از جبرئیل این سخن ❊ ز فرمان فرمان ده ذوالمنن
بحمد خداوند شد تر زبان ❊ طلب کرد اصحاب را در زمان
چه گشتند در یکمکان انجمن ❊ بر ایشان بیفگند طرح سخن
که آیندم بفرمان رب جلیل ❊ مرا گفت اینسان جبرئیل
که از ره به بیره شد آنکاروان ❊ نگردند مغلوب اسلامیان
چه آمد خبردار سفیان دون ❊ ز ره برد آن کاروان را برون
ببندید بر کرد شان کار ساز ❊ شد از راه ساحل سوی مکه باز
نگردند دیگر گرفتار ما ❊ در این باب تا بود شد کارها
و را جانب ما سپاه قریش ❊ روانند با کثرت خیل و جیش
که خواهند با ما نمایند جنگ ❊ میانها پی جنگ دارند تنگ
بیایست در رزم آریم رو ❊ چه گردیم با آن سپه روبرو
نمائیم ساز جهاد و نبرد ❊ فشانیم بر فرقشان تیره گرد
بر آریم شمشیر کین از میان ❊ ببندیم ره تنگ بر این و آن
بضرب سنان و ز نوک خدنگ ❊ ز سرشان برآریم سودای جنگ
ز خون سرخ خاک بیابان کنیم ❊ ز شمشیرشان رزد درمان کنیم
بگویید کاکنون شما را چه راست ❊ چه بر هر سری عقل فرمان رواست
شنیدند چون مسلمین این سخن ❊ در افتادشان لرزه بر جسم و تن
ازین باب شد زرد رو شان ملال ❊ فرو رفت هر کس بفکر و خیال

پاسخ دادن ابوبکر رض جناب خاتم النبیین را

ابوبکر از جای با استاد ❊ بپاسخ نبی را چنین عرضه داد
که اینقوم هستند قوم قریش ❊ همه کینه جویند و بسیار طیش
ابا آن غرور و تکبر که هست ❊ روانند بر رزم چون شیر مست
همه راه دارند اسباب رزم ❊ نه ما را بد عزم را کرده جزم
نه روزی که گشتند تنها عزیز ❊ ندیدند هیچ رزمی گریز
نه ذلت بر آنها نموده است رو ❊ نه اندیشه از خصم پرخاشجو
نه از کفر گردند رو سوی دین ❊ نه غم بود شان از بد آن و این
همیشه جهان را بگیرد غرور ❊ ندیدند را اندیشه فقر دور
بما نیست تاب و توان درنگ ❊ که همره نداریم اسباب جنگ
چه کس را نبد عزم ناورد کین ❊ برون آمدیم از وطن این چنین

اگر بود اندیشه کارزار　　نخستین ملک اویم انجام کار
چه سازد بخصم قوی جنگ مرد　　نباشد با و چون صلاح نبرد

نبایست کردن جهان انچنین　　که بر ما سر آمد جهان در کمین
همان به بسوی شهر آییم رو　　نگردیم با دشمنان روبرو

به بیهوده جانها نکرد فنا　　چنین نیست در دهر رسم وفا
چو بیرون شد از دست ما کاروان　　چرا داد بر باد بایست جان

نبی گر نیامد خوش این گفتگو　　ز سوی بو بکر گرداند رو
دگر باره اصحاب خم در بگفت　　بر آرید هر یک خرد از نهفت

که باید چسازیم با دشمنان　　چه بر ما چنین گشت دور زمان
اگر راه بر ما بگیرند تنگ　　ز صلح نپوییم یا کین و جنگ

بگویید هر یک بفکرت جواب

پاسخ دادن مقداد بن اسود به برگزیده احمد

هر آنرا که داند ره صواب

ز جا خواست مقداد و با پاسخ گفت　　که جز حکم یزدان نشاید شنفت
هر آنرا که فرمان یزدان بود　　کنیم انچنان متبع آن بود

بامری که باشد پسند خدا　　نماییم هر یک سر و جان فدا
هر آنرا که رای تو است آن کنیم　　سر و جان بامر تو قربان کنیم

گر آن قوم گفتند قوم قریش　　شجاع و توانا و بسیار جیش
ولی ما پی دین بگفتار تو　　نمودیم تصدیق در کار تو

که گوئی هر آنرا که گوید خدا　　نداریم گفت تو از حق جدا
هر آنرا که گوئی همه آن کنیم　　بره خون خود افشان کنیم

نگوییم آنرا که گفتند باز　　بموسی چه بر قوم بگشود راز
که بشنید از آن قوم دون　　ور یک تن ما نشد قاعدون

بر آنگونه در طی حد مشتویم　　که در تیه شان امر باشد توم
بکار مغیلان تن خویش بند　　نماییم گر باشدت دل پسند

نداریم اگر ساز و آلات جنگ　　همین دست یازیم بر چوب سنگ
نباشد اگر اسب بهر رکوب　　ز نعش در رزم بر پا هست خوب

نداریم گر جنگ جویان سوار　　پیاده بتازیم بر کارزار
بتوفیق یزدان برآریم دست　　دهیم ار پیاده همین سان شکست

بریزیم بر فرق شان خاک عار　　بدینسان که سازند از کین فرار
چو مقداد این گفتگو را نمود　　نبی از آن ثنا دمادم فزود

دعا کرد داور امر آن پاک دین　　که بادی جزا از ودود مبین
ولی بود اندیشه بر مصطفی　　که تا بند انصار رو از وفا

چه هنگام بیعت شد آنشه طراز　　که دارند دست حمایت دراز
هر آنرا که خواهند بهر عیال　　برا و نیز خواهند از جان و مال

پی حفظ ناموس حق هر طریق　　که هستند باشند ورا رفیق
ز مصطفی بود اندیشه زین　　که تا خود نگویند آن مسلمین

که گفتیم با خصم جوییم جنگ　　چه ما را بود در مدینه درنگ
بیابان نیامد در آنشه طراز　　بیاری نیاریم دستی دراز

چه بودند انصار اندر شمار　　فزون از مهاجر در آن روزگار
از آن باب بد مصطفی در خیال　　که انصار سازند افشای حال

چه گر آن شجاعت در آن کار سست　　شوند ار بجا کی نیاید درست
شود اختلاف اندر آن مردمان　　شکست آید از خصم در آن زمان

غرض باز سالار دین کرد رو　　بتفتیش احوال در گفتگو
که هر کس بگوید سزاوار کار　　بهر آنرا که داند در آن گیر و دار

نبایست از راستی بعد جست

پاسخ دادن سعد معاذ از قبل اصحاب انصار

بگوید هر آنچه داند درست

ز انصار برخواست سعد معاذ　　ز اندیشه خویش بگشود راز
چنین داد خیر البشر را جواب　　که ای از تو کون و مکان کامیاب

چنین شد کلام نز گفتار تو　　از آن کردن حرف تکرار تو
وز این در طلب نیز بسفت　　که مقصود ماییم در گفت

نبی گفت آری بگو بند راست　　هر آنرا که در سر شمار هواست
که دانم شما را چه رای و چه خواست　　بر هر یکی چون بفکرت نکوست

چنین داد سعد معاذش جواب　　که ای بر سماوات دین آفتاب
گمانم که مامور بودی نخست　　بامری که آن امر گردید سست

کنون نیز مامور گشتی جدا　　پی کار دیگر بامر خدا
بگفتش پیمبر بلی انچنین　　مرا گر دوامر جهان آفرین

نخستین مرا امر شد تا روان　　سوم از پی غارت کاروان
کنون گشته امر جهان آفرین　　بلکه تا جنگ جوییم با اعدای دین

بپاسخ چنین سعد گفتش سخن　　که ای مامور سرور مؤمن
فدای تو گردد پدر مادرم　　ز رای رضای تو خود نگذرم

هر آنرا که خواهی همه آن کنیم ❊ برین عهد و پیمان فدا جان کنیم
اگر هست امر تو جنگ آوریم ❊ وگر نیست رایت درنگ آوریم
بیزدان که گر امر باشد چنان ❊ بحر اندر آریم رو پیکان
سر نیزه یم گر خصم گیرد جهان ❊ تن هست تا در جهان نیز جان
به بندیم بر خصم ره تیز و تنگ ❊ فشاریم در رزم پای درنگ
به بینیم کایوان طاق بلند ❊ گر از زور بخشد گر از رنج و بند
گر اکنون فیروز خواهد بجنگ ❊ گر افکند در در دهان نهنگ
گر از زور هیجا کند سر بلند ❊ گر افکند زیر سم سمند
اگر داد نصرت جهان آفرین ❊ شویم از جهان با سعادت قرین
وگر کشته گردیم در کارزار ❊ دهادت بقا پاک پروردگار
بره تو ما را شهادت قرین ❊ شود گر نخواهد جهان آفرین
نشینی بر اشتران همگنان ❊ بیفزایدت شان بروی زمین همگنان
ولی هست امیدم از کردگار ❊ که بر ما دهد فتح در روزگار
شود روشن چشم اسلمین ❊ فزاید بنیروی حق عز دین

پاسخ دادن حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله سعد معاذ را رحمة الله علیه

چه بشنید از مصطفی این سخن ❊ بگفتش خدایا بدان ذو المنن
ثوابت بود هر دو کار جهان ❊ شود شامل رحمت مستعان
دلت در دو عالم فرحناک باد ❊ بمنت جهان از در پاک باد
خداوند باشد نگهدار تو ❊ بهر محنت و رنج و غم یار تو
بلا شک مرا وعده از کردگار ❊ بنصرت رسید در این روزگار
نباشد کلام الهی خلاف ❊ رسد فتح بر ما بروز مصاف
بنا شید از لطف حق نا امید ❊ که از فتح آمد ز یزدان نوید
یقین دانم ایشان که در این نبرد ❊ رود مشرکان از سر کین بگرد
بیفتند هر یک بجا در مغاک ❊ بخاری شده از بد خود هلاک
چه بوجهل و چه عتبه پر ز کین ❊ چه شیبه چه هر یک از آن اهل کین
یکایک بمردن کشم دان گرفت ❊ بجنگ اجل نام بردن گرفت
بد آنسان که واقع شد از روزگار ❊ بلفظ در ربار کرد آشکار
مکانی که هر یک فتادند باز ❊ بیانکرد آن سرور سر فراز
که دانند اسلامیان سر بسر ❊ هر آن یک از آن مشرکان را مقر
غرض چون شد آن روز و دید این یقین ❊ برفتند از انجایگه مسلمین
بفرمان آن پیشوای رسل ❊ حبیب خدا نور حق عقل کل
سر انجام کردند چون کارها ❊ ببستند بر اشتران بارها
از آن جایگه گشت لشکر روان ❊ سوی بدر آورد رو در زمان
بنام شهنشاه دنیا و دین ❊ سر آب گشتند منزل گزین
گشودند در آن زمین رخت و بار ❊ که جویند با مشرکان کارزار
نمودند هر یک بجای مقام ❊ که تا روز بگذشت و گردید شام
برزدند سپه هر یک سر کشید ❊ چه گردید تا بد خورنا پدید
چراغان شد ایوان کاخ سپهر ❊ کواکب بسی بر فروزید چهر
ز هر سمت خیمه ها نشان بر زمین ❊ که اینک برافراخت اعلام دین
نگونسار شد رایت کافری ❊ ز تلبیس ابلیس آید بری
فلک از مجره کمر بسته تنگ ❊ شفق گرد دامان زخون سرخ رنگ

کیفیت احوال مشرکان قریش که بمنزل بدر فرا رسیدند و داد مجلس بزم مرتبه میمنت مند از بزم

چنین تا درخشند بر چرخ مهر ❊ برافراشت رایت به پشت سپهر
جهان تاق فیروزه بر در رسید ❊ ز نو معجر زر بسر گسترید
ز جا خواست ناگاه آواز زنگ ❊ غو شیر ره شیران فولاد چنگ
بر از گرد شد طاق کاخ سپهر ❊ تو گفتی سیه گشت رخسار مهر
چه باد آن سپه گرد ابر درید ❊ ز هر سو علمها بیامد پدید
چه زرد و سیاه و چه سرخ و بنفش ❊ همی جا و گرگشت هر سو درفش
سپاه قریش از صغیر و کبیر ❊ ز خورد و بزرگ و ز برنا و پیر
از آن دامن دشت تا سند دور ❊ رسیدند در منزل بدر زود
کنار یکی آب نو آمدند ❊ همانندم همانجا فرود آمدند
همه پر ز کین و همه پر ز جوش ❊ همه پر ز خشم و همه پر خروش
علمها ز هر سو نمودند راست ❊ بدانسان که منزلگهان را بهاست
چه کردند آن سر زمین را وطن ❊ همان دم یکی ساختند انجمن
نشستند و گفتند آغاز کار ❊ بیارید جام می خوشگوار
که انجام نیز اینچنین ابدی ❊ بما گلستان دشت کین شد همی
همان به که رو بر شراب آوریم ❊ دمی نای و چنگ و رباب آوریم
زدائیم از یاد رنج و محن ❊ بتن تازه سازیم عیش کهن

نشینیم با ماه رویان دمی — شود گرچه دریای خون عالمی
لب از حرف نامرد خامش کنیم — سر از هوش جان گاه بیهش کنیم

به بینیم تا بخت چون میکند — گر از روز کین غرق خون میکنید
همان دم بخواندند نام آوران — می و مطرب و فوج سیمین بران

بهر پر دلی بیهوشی گشت یار — زدوده شد از یاد ناکار زار
نگار خوش الحان سیمین بدن — بهر یک شدی عشوه ساز از سخن

دلیران بشادی نشستند و عیش — نه خوفی ز رزم و نه بیمی ز جیش
برآراست سیمین بری قد برقص — ور انداخت در عیش ناهید نقص

دمی زلف بر داشت گاه از نقاب — نبایست کس روی دارد نقاب
فروزنده بادا بر این انجمن — جهان تا که خور راست دوران وطن

گهی چشم بنهاد برهم که دوش — ز من آتش فتنه آمد خموش
گر از من شود عالمی کامیاب — ولی دیده فتنه بادا بخواب

زمانی نشستی که در روزگار — نشستند بی اندیشه بر جای خار
دل یاوران شاد و خورسند باد — روان جفا پیشه در بند باد

برافراشتی قد گهی همچو سرو — که تا جلوه آموزد از من تذرو
دلیران ما را علم راست قد — بود دور از هر یکی دست بد

یکی ناگهان آمدی سرنگون — که پیکر عدو را بود غرق خون
سر بدسگالان نگون باد باد — بشادی دل دوستان زنده باد

دمی چشم برداشت از یکدگر — که اینک شب تیره شد نامور
همیشه عدو را سیه باد بخت — بلرزد روانش چه برگ درخت

گهی دست داشتی سوی فرق — که دشمن بخون باد در رزم غرق
ز خجلت رخ جملگی شنبلید — سیه باد بر خصم روز سپید

غرض بزم گاهی بپا ساختند — سر عشرت از چرخ افراختند
در آن سرزمین آن سر اعرب — بشادی نشستند و عیش و طرب

زدوده شد از باد ناکین و رزم — نشستند شادان بآیین بزم
چه از باده روها پر از رنگ شد — زیاد همه کینه و جنگ شد

در ذکر گرفتار شدن خادمان قریش بدست لشکر اسلام

ز رنج سفر رو براحت شدند — تمامی پی استراحت شدند
قضارا دو تن خادم آمد روان — سوی چاه آمد از آن ره راست

روان آمدند اندر آن سرزمین — ز کفار گر آب یابد نشان
به پرسند که تا آب نیکو کجاست — مکان کرده نزدیک آن آب چاه

چه کردند از آن برابر گذر — ببندند شان خبر لیک از مسلمین
که دارند در آن زمین جایگاه — دو پیک اند از کاروان انجمن

بجاسوسی بیچاره بنده کنون — نمودند اسلامیان شان نظر
تصور نمودند کان هر دو تن — گرفتند و بستند از آن هر دو دست

بهم هر دو را دست و بازو چنین — که گردند شان بر خبر رهنمون
ز جا بر جهیدند چون شیر مست — هر آنهر دو تن را فراوان گزند

بگویید با ما سخن هر چه هست — ببستند و بردند شان مسلمین
بغیر آنکه خویشتن آمدند — نبی بود مشغول راز و نیاز

چه شد فارغ از ذکر حق متین — که تا باز داریم از جور دست
پیمبر در آنوقت بد در نماز — که پرسم از آنها چیزی نشان

به بینم که تا آن دو خادم که اند — بفرمود اصحاب را این چنین
که یکدم بنزد من آرید شان — بشیرین زبانی بپرسید شان

که در کار بود چه جز راستی — روانه بر این جانب هرچه اند
چه بردند و خیر البشر دید شان — که ما خادمیم از قریش انجمن

همین دم در اینجا گروه قریش — بیارید رو بر ره راستی
بپاسخ بگفتند آن هر دو تن — نه از منزل کاروان آمدیم

نه پیکیم نه دشمن جنگجو — رسیدند تا کثرت خیل و جیش
پی آب تا این مکان آمدیم — نه از کس چنین حرف بشنیده ایم

پیمبر دگر ره بپرسید شان — پی آب این سو نهادیم رو
بگفتیم آنرا که خود دیده ایم — که بر هر کسی راستی مدعاست

که چند است تعداد این مشرکین — که جوییم شمار از چه چیزی نشان
نگویید با من بجز حرف راست — نبودند از گروه قریش انجمن

شنیدند چون آن دو خادم چنین — که دارند منزل در این سرزمین
بدانیم تا لشکری چند تن — شماره نکرده کس این انجمن

نکردیم در این خبر جستجو — سخن از رسول جهان آفرین
ندانیم گفتند با این سخن — که گویید با من زروی صفا

که هر روز در راه ناقه چه قدر — نداریم جز صدق در گفتگو
دگر گفتشان حضرت مصطفی — بصدق ار بگویید شمار ابلی

بگشتند تا کشتشان جای بر — گران تیر دارم بدل مطلبی

که باید بگویید احوال راست — بدانیم تا کاروان در کجاست
نگویید تا منزل کاروان — نخواهید بردن ازین جای جان

پاسخ بگفتند هنگام چاشت
زیاده ز ده کمتر از نه نه هشت

که کشتند هر روز از اشتران
پی طبخ آنقوم فرمان بران

چه بشنید سالار دنیا و دین
از آنها جواب سخن اینچنین

بفرمود با مسلمین کاین سپاه
که دارند رو جانب رزمگاه

نماید اگر کس عددشان شمار
ز نهصد بود بیشتر تا هزار

چه هر صد نفر را یک اشتر بس است
مقرر معیار بر هر کس است

دگر باره پرسید آن مؤتمن
که از هاشمی در میان چند تن

بهمراه دارند آنقوم باز
که آورده اند از زمین حجاز

بگفتند عباس و نوفل دگر
عقیل آنکه بوطالبش بد پدر

جز این نیست همراهشان دیگری
ز هاشم نسب مرد نام‌آوری

بهمراه آورده اند این سه تن
ز بطحا زمین همره خویشتن

پس آن نخادمان را رسول امین
نگهبان عیان کرد از مسلمین

که همراهی خویش دارندشان
نه سوی سپه‌شان گذارندشان

غرض تا صباح آن شب تیره رنگ
نمودند هر یک بمنزل درنگ

نخفتند هر یک بمنزل نگهبان
که تا از افق شد سپیده عیان

ولی بود سالار دنیا و دین
بزیر یکی نخل منزل گزین

همی در مناجات با کردگار
بنالید و بگریست اندر دو زار

که ای آفریننده جسم و جان
توانبخش بر پیکر ناتوان

نگهدار روزی ده مار و مور
نمایای ظلمت فزایای نور

به بیچارگان یار گرد دادرس
پناه ضعیفان و فریادرس

ز فضل و کرم هر که را دلنواز
بهر ناتوان رحمتت کارساز

نظر کن برحمت بر این بیکسان
مکن خوار در دست جور خسان

بر این ناتوان جرگه مسلمین
نگهدار باش ای جهان‌آفرین

ز نصرت دل مومنان شاد کن
از این خوف و اندوه آزاد کن

دل خسته را زان توانی بده
ز قوت باسلام جانی بده

هر آن وعده دادی بفتح اندر این
وفا کن تو یا اصدق الصادقین

همی گفت و بارید از چشم آب
نرفت آن شب تیره تا صبح خواب

چنین بود احوال اسلامیان
که شد شهره زان مکاتب بیان

در بیان تجلی از احوال کفار و بدر شدن قبل از واقعهٔ جنگ با ابن سعد و ربیع مقدل

ز آنسو خبر شد چه بر مشرکین
که باشد پیمبر در این سرزمین

بهمراهی قوم اسلامیان
همه جنگ سازان نشسته میان

در افتاد رعب اندر آن انجمن
ز بس خوف لرزیدشان جان و تن

هراسان و ترسان شدند آنچنان
کز آن شرح نتوان نمودن بیان

بنوعی که گر شحنه بد بیدستور
دمانش گرفتند هر یک بزور

که تا بر نیاید از آنقوم دون
صدائی از ایشان و چیون برون

چنان رعب اسلام شد کارگر
که نشناخت کس پای خود را ز سر

دگر از غرایب که در آن مکان
نمودار گردید در آن زمان

زمی بود در پای ایشان نهفت
که در آن شب تیره صورت گرفت

که جائی که بودند آن مشرکین
بزیر قدم سخت بدشان زمین

که آسان توانست اسپ و [illegible]
بر آن سخت خاک زمین فرخ راه

ولی آن مکانی که سالار دین
در آنجا مکان داشت با مسلمین

ز بسیاری رمل بودی و آن
که مشکل بدی ایستادن بر آن

قضا را از آن فرقه نیکنام
در آن شب بسی یافت احتلام

از این باب بودند خاطر نژند
که کس شان بد دست بر آب چند

چه بودند از چاه دور آن سپاه
نه یارا که آب آورد کس ز چاه

در آن باب اصحاب بود ملول
بگفتند احوال خود با رسول

پیمبر دعا را بر آورد دست
که هر کار را نزد حق چاره هست

همانند بفرمان دادار پاک
ببارید از ابر باران بخاک

بجائی که بودند اسلامیان
شد از ابر باران زمین نرم آن

که کم کم ببارید بر آن زمین
شد آن رمل از آب باران متین

که آسان توانست رفتن بر آن
بد آنسان که بد منزل مشرکان

همان نیز گودالها پر ز آب
شد از آب آن مسلمین کامیاب

که هر یک نشستند رخت و بدن
صفا هر کسی داد بر جسم و تن

ولی مشرکان را ببالای دشت
بیارید باران تند و درشت

که گل شد زمین در زمان آنچنان
که بر پا ستادن نبدشان توان

چنان گشت لغزنده آن تخت خاک
که بر مشرکان بود بیم هلاک

تذکرهٔ گفتگوی عتبه با ابوالبختری در ترک قتال

غرض چون پرند سپیده درید
شفق شد ز دامان گردون پدید

چنین گفت عتبه به بوالبختری
که آن نیز بد در میان سروری

که دیدی که طغیان چه آورد بار / ز بدکاری قوم در روزگار
همین است بر بغی بیشک اثر / ز رحمت جفا را بود این ثمر
ز روزی که گشتیم در ره روان / پی حفظ اموال این کاروان
زمینی که پیمودیم زیر قدم / غمم میفزاید بغم دمبدم
بیزدان که باشد بمن آشکار / بلائی که رو آرد از روزگار
کنون گم مدان کاروان بی پناه / نیاید ز دشمن بجز بی نگاه
از آن بعد طغیان بود کارها / شکست آید از آن ببار ارها
بیزدان که هر کس بمنع اینچنین / بر او سخت شد خشم جان آفرین
بطغیان هر آنقوم بردند رو / نگشتند در کار خود راه جو
تبه گشتشان حال در روزگار / نماند بجز نام بد یادگار
کنون در دلم هست این آرزو / که کاشش نیفتد اگر دیم رو
ببرند از کاروان هم مصاف / همه مال اولاد عبد مناف
که آسان تر از بغی بود این ضرر / بما گر رسیدی همه سر بسر
ابوالبختری چون ز عتبه شنفت / سخنها چنین با سخن یار گفت
که هستی تو سالار قوم قریش / باصلاح آن کن کنون سعی و طیش
بدین سان که از خون ابن حضرمی / که در خاطر قوم باشد غمی
هم از کاروانی که اندر حجاز / بر او دست اسلامیان شد دراز
غرامت از آنها بگردن بگیر / که آید ترا امر صورت پذیر
چه تاوان آن هر دو دادی تمام / بخشکد زبان تمامی بکام
کسی را نباشد توان سخن / که گوید خلاف تو از انجمن
چه بشنید عتبه سخن اینچنین / بگفتش بیا و بخ ز مانم براین
تو هم باش شاهد مرا بر سخن / که کردم قبول غرامت بتن
ولی دانم ایشان که بوجهل دون / شود بر خلاف سخن رهنمون
بما مینماید از این ره خلاف / نگوید جز اندر طریق مصاف
رضا اینچنین گر شوند انجمن / بغیر از خلاف او نگوید سخن
ولی اینزمان شو بسوی او روان / بیاور سخنها از این میان
توانی گر از ضیفش در سخن / کنی از ضمانت بگفتار من
که رو تابد از رزم بیهوده باز / روند اینجماعت بملک حجاز
چه بشنید بو البختری در زمان / بنزد ابوجهل آمد روان
بدیدار شو که در دست او راز ره / گشاید از آن بندها را گره
بتعمیر آن مینماید شتاب / ندارد دگر کس رهی از هیچ باب
بگفتش رسولم ز عتبه کنون / که بر خیر گردم ترا رهنمون
پس آن گفتگوها که از وی شنفت / یکایک بنزد ابوجهل گفت
ابوجهل زین تو در آمد غضب / بیفشرد از خشم دندان بلب
بگفتا ببینید عتبه رسول / که گردید از تو آن مدان از فضول
نیامد چرا نزد من بگذری / که باید بیاید ابوالبختری
چنین گفت بوجهل را در جواب / که چون دیدمش خاطر اندر عتاب
مرا نیز شد اینچنین امر او / که بوجهل را از من ایشان بگو
به پیش آورید دم سر مردمی / که بردارم از خاطر او غمی
نمیگفت اگر او مرا این سخن / نه نشنیدم از کس از این انجمن
ولی بود چون او بزرگ همه / که همچون شبان است و ما هم رمه
مرا لازم آمد که از امر او / بنزد تو آرم در این باب رو
چو بشنید بوجهل ایشان سخن / ز بس خشم شد راست موی بتن
بگفتا که دانی بزرگش مگر / که گوئی بود رسیده نامور
دگر باره بوجهل را در جواب / ابوالبختری کرد ایشان خطاب
که تنها نه من گویم این گفتگو / که باشد امیر همه قوم او
بگویند اینحرف پیر و جوان / که هستند حاضر از ایشان دمان
گرفته بتن خون ابن حضرمی / رضا گر دو از آن دل عالمی
همان نیز تاوان آن کاروان / که شد غارت خیل اسلامیان
چو بشنید بوجهل از این گفتگو / خروشید و در پاسخ آورد رو
که بر عتبه شد زیانی از آن / وز آن بر محمد شود کار آسان
تعصب کند بهر اسلامیان / که تا زنده بیرون روند از میان
بلات و بعزی که از روی کین / بتازیمشان تا بیثرب زمین
زن و مرد گیریم از آنها اسیر / نمائیم اموالشان دستگیر
بهمراه خود تا بملک حجاز / بخاری و خواری کشانیم باز
به بندند تا بردلان عرب / ز بدخواهی چند بندند لب
وزین پس نیارد کسی ره براه / که اموالها را نماید نگاه

نامه فرستادن ابوسفیان برای جمعیت مشرکان

وز آنسو ز سفیان و آن کاروان / شنو داستان سخن گستران
که چون شد خبردار از مسلمین / که دارند در راه ایشان کمین

بهمراه کاروان همچو دود ‏ بمکه روان شد ز پیراهه زود

چه رفتند در شهر مکه درون ‏ شد آنکه با سود گر رهنمون

شنیدند که بوجهل و قوم قریش ‏ برفتند در راه یثرب بطیش

بهمراهی لشکر نامجو ‏ پی رزم اسلام دارند رو

همانکه یکی قاصدی تیز رو ‏ که بر روی هامون ز صرصر گرو

فرستاد و پیغام داد این چنین ‏ که ای نامداران یلان گزین

سپردی اقبال فیروز بخت ‏ کشیدیم بیرون ازین ورطه رخت

سلامت از آن راه ساحل روان ‏ بمنزل رسیدیم با کاروان

نباید کسی بر سر خویش ننگ ‏ به بیهوده اندازد از بهر جنگ

نه خود را در اندازد از بهر کین ‏ عبث در ره لشکر مسلمین

نه بیجا دهد مال خود را بباد ‏ نه خونی بریزد ز روی عناد

جهان را بلندی و پستی بسی است ‏ پریشان و شادان از او هر کسی است

ندارد کسی فتح بر خود یقین ‏ نه بر قتل دشمن دلیلی متین

همان به که تا پند روا ز نبرد ‏ نیارید سر خویشتن را بگرد

مبادا که در رزم باشد غمی ‏ پریشان شود زان دل عالمی

شود دور از چاره کار درست ‏ اگر رو نماید شما را شکست

وگر رزم را عزم دارید جزم ‏ شتابید روا از ره باب حزم

نخستین نه تا زافرستند باز ‏ که آیند سالم بملک حجاز

مبادا که گردند غافل اسیر ‏ بیابند بر مسلمین دستگیر

که ننگی شود بهر ما در جهان ‏ بگویند از آن کهان و مهان

همان جنگجویان جستند کین ‏ بتازند بر فرقهٔ مسلمین

چه جز مرد جنگی نیارد درنگ ‏ بهنگام آویز و میدان جنگ

زنان اشتران مالها باد ‏ بگردد عبث پایمال عناد

بگفت این و بنمود قاصد روان ‏ سوی فرقهٔ مشرکین در زمان

قضا را در آنوقت قاصد رسید ‏ که بیکرد بوجهل گفت و شنید

چه کردند از این داستان با خبر ‏ زمانی فرو برد در فکر سر

هم آخر شنید آمدش این سخن ‏ نمودند تحسین همه انجمن

که این رای باشد طریقی درست ‏ نبایست از راستی بعد جست

همانکه نه تا زمکه روان ‏ نمودند با خادمان در زمان

بهمراهی جنگ و طنبور و عود ‏ که بودند تا صبحگه در سرود

نشستند خود در پی کین و جنگ ‏ که گیرند بر مسلمین کار تنگ

چنین آمد اندر بیان در نظر ‏ که نطقش ز رو از صورت فکر سر

در صفت صف آرائی و قتال فریقین گوید

علم زد شفق چون سپهر ‏ نهان گشت ماه و عیان گشت مهر

پدیدار شد برج فیروزه گون ‏ هزاران ز رمح قضا را شجه چون

ز دست قدر جامه بر تن درید ‏ جهان چون عیان گشت روز سپید

ز پیشانی چرخ رخشنده مهر ‏ زمین گرد روشن نمود چه چهر

نگاه بناگاه برخاست آوازهای ‏ غو کوس و افغان هندی درای

ز آواز مردان و بانگ نشور ‏ زمین گشت لرزان چه موج بلور

هیاهوی جنگ آوران انجمن ‏ برآمد که کر گشت گوش جهان

بجستند از جا دلیران کین ‏ به پشت ستوران نشستند زین

نهفتند سرها همه زیر خود ‏ که گفتی فرو رفت آتش بدود

گرفتند بر دوش جنگ آوران ‏ پی کین ز فولاد گرز گران

ز آهن نمودند در بر زره ‏ فکندند بند زره را گره

تو گوئی که ابر است پر رعد و برق ‏ و یا آتشی در دل آب غرق

سنانها بکفشان چه نخل بلند ‏ بپیچیده بر دست پیچان کمند

کمانها چه پشت سپهر برین ‏ ببازو فگندند از بهر کین

میانها ز نخچیر کین استوار ‏ نمودند مردان خنجر گذار

نشستند بر پشت تازی سمند ‏ علمها برآمد بگردون بلند

چه کوهی که بر کوه گردد سوار ‏ و یا اژدهائی بکوه استوار

نهادند بر دوشها ورد رو ‏ دلیران شیر اوژن نامجو

بگردون ز بس گرد گردید عروج ‏ نهان گشت در خاک اندام اوج

بیابان چه بحر از نهنگان بجوش ‏ ز سم ستوران زمین در خروش

کشیدند کفار از کینه صف ‏ ستادند بر جای خود یکطرف

چه شیبه و عتبه بقلب اندرون ‏ دگر کبر پر کین ابوجهل دون

چه صفوان امیه جنگ جو ‏ بمیدان نهادند از خشم رو

دگر پردلان بیحد از کافران ‏ همه رزم جویان نام آوران

وز آنگه چه پیر سپه برکشید ‏ بیاجوج سد سکندر کشید

برآراست یکصف بدشت نبرد ‏ خود آمد بقلب سپه جای گرد

بگردش دلیران خنجرگذار یکایک میان بسته کارزار
چه شیر خدا حیدر حیه در که گردون ندیده چه او نامور
امیر عدو بند خیبر گشا بدر ماند کان حمله‌اش در گشا
طرازنده خلعت سروری برازنده بر جای پیغمبری
چه حمزه که شیر ژیان در برش که رزم آزمو بد چه او کمترش
چه سعد معاذ آن سعادت قرین که در صدق بد اختر برج دین
سوی میمنه راتبی کرد راست بدانسان که عقل خردمند خواست
یکی نیز در میسره زد علم فشردند گردش دلیران قدم
بفعل الله روان گشت منزل گزین بزیر لوا آن شهنشاه دین
سپه کش تهمتن سپه بد علی بحضرت قرین با ظفر یکدلی

برون آمدن ابلیس لعین با جنود شیاطین بصورت سراقه بن مالک بمدد کافه مشرکین

غرض چون شد آراسته هر دو صف ستادند جنگ آوران هر طرف
ورا ینحال ابلیس آمد به پیش بهمراهی لشکر و خیل خویش
که تا شیطنت را نماید تمام گشاد از بنی نوع ما انتقام
بدانسان که گردد بیان این زمان بتوفیق پروردگار جهان
روایت چنین آمدم در نظر ز کفار دانشوران خبر
که قوم کنانه در آن روزگار بکفار بودند در گیر و دار
ملکها نشستند اندر آن سرزمین که گشتند کفار منزل گزین
در آنوقت بعد داندیشه مند گز آن قوم آید بر ایشان گزند
پی جستن کین میان زند دست از آنها بر آنجا بیاید شکست
دل مشرکان بود از اینها پریش فرو مانده حیران ز احوال خویش
که چون بسته قریشیان در میان مبادا رسد شان از آنها زیان
در اینوقت ابلیس فرصت نمود سراقه حیله را برگشود
چه بود از بزرگان قوم کنان سراقه بن مالک یکی در زمان
هم آنگاه ابلیس هم شکل او ممثل بکفار آورد رو
جیوش شیاطین چه قوم کنان یکایک ممثل شدند آن زمان
ابا شوکت و ازدحام زیاد بلشکر که کافران رو نهاد
بیامد بنزد قریش انجمن بگمراهی قوم اندر سخن
گز اینره نباشید خاطر نژند که از ما نیاید شمار گزند
همه قوم اندر امان میمند که در این زمان پیمان میبند
نهادیم این کینها بر کنار نخواهیم ماندن در اینروزگار
چه دیدیم با خصم دارید رزم ز بهر مددتان نمودیم عزم
ببندیم از بهر یاری میان که باشیم خونخواه اسلامیان
علمداری رزم کار من است سر فتح اندر کنار من است
بگفت این بگرفت از آنها علم که در رزم جویی گذارد قدم
شنیدند کفار چون این سخن بسی شاد گشتند از انجمن
که اندر چنین جای هنگام جنگ بیاری میان بسته دارند جنگ
فرخناک گشتند از این گفتگو که آثار فتح است کاورد رو
چه سالار دین دید احوال این ز کردار ابلیس دون لعین
بفرمود بر لشکر نامور که بندند از جنبش دشمن نظر
نه بینند بر جانب هیچکس که تا خود کند کار از این پس
مبادا که از کثرت خصم کین فتد خوف در خاطر مسلمین
چه بستند اسلامیان چشم باز بیاورد رو جانب کارساز
که ای پاک دادار جان آفرین ز رحمت نظر کن با نصار دین
که برگشته گردند اسلامیان نه بندد کمر در پرستش میان
بفتحی که دادی مرا وعده باز کنون بر وفایش شو کارساز
همی گفت با لان دل ام مرتعش که ناگه شدش ظاهر آثار غش
چه آثار وحی از میان گشت ... بپا خواست مانند نخل طور
عرق از جبینش روان بر زمین همی کرد حمد جهان آفرین
بفرمود آنگاه با مردمان که باشید شادان بنصر جوان
که اینک رسد جبرئیل امین بیاری خدای جهان آفرین
بهمراهی یکهزار از ملک همین دم بخاک از فراز فلک
در آنوقت ابر سیاهی عیان بدیدند پر برق اسلامیان
که غرنده اش بعد چون فتح منصور دمادم بنزدیک میشد ز دور
بیامد ز بالای سر در زمان و زآن بود هر دم صداها عیان
بدنبال که هرکس هم آن بنگرید صدای سلاح ملک کس شنید
یکی گفت حیزوم را پیش باش بدفع عدوی بداندیش پاک
که حیزوم بد اسب روح الامین بر آن بد سوار اندر آن سرزمین
در آنوقت چه ابلیس آن را بدید نظر کرد و جبرئیل را بنگرید

بهمراهی فوج گرد و یلان پی فتح اسلام بسته میان
بیکبارگی شد ز خود ناامید ز بس خوف و خشم بقالب طپید
بترسید و افکند از کف علم ببین مرد از پیش لشکر قدم
یکی تن ز کفار کردش صدا که کردی تو یاری بما ابتدا
چرا میگریزی کنون از نبرد کجا کس بکس یاری اینگونه کرد
بپاسخ چنین گفت شیطان دون که هستم بتحیری کنون رهنمون
که دیدم عیان آنکه را کس ندید ندارم دگر تاب گفت و شنید
دگر باره گفتش ندیدی یقین مگر این سلیمان شیر زمین
عجب میدهی این سپه را شکست مگر رشتهٔ عقل و صبرت گسست
بگفتش که بیزارم از این سپاه بترسم ز حق از بد این گناه
یکی دست بر سینه اش زد چنان که افتاد و بگریخت خود از میان
وزانسو بتفت جبرئیل با تیغ کین فرو تاخت اندر پی آن لعین
گریزان شد ابلیس از پیش رو همی تاخت جبریل دنبال او
بشد تیغ اندر پی آن لعین همی رفت از خشم روح الامین
فغان داشت شیطان که داده خدا مرا مهلت عمر در ابتدا
نکرد ایستاد از قراری که حق بمن داده از عمر در ما سبق
نمی‌بوم معلوم باشد کنون که خواهی مرا ریزی از خشم خون
همیکشت چون برق اندر فرار دوان بود و جبرئیل از پی سوار
که تا خویشتن را بدریا فکند غرور رفت و در آب خاطر نژند
وزانجا که گشت جبرئیل باز پی فتح اسلام و شد کارساز
غرض چون گریزان شد ابلیس دون شیاطین شدند از میانه برون
بامر رسول امین مسلمین گشودند چشم از پی جست کین
چنین آمد اینجا به بستان نظر که بکشود در نظم آن فکر سیر

گفتار در تدبیر استطرفین و از جوخطر افتن

غرض چون بپا شد ز هر سو علم دلیران فشردند بر جا قدم
پیمبر باصحاب از مهر گفت که جز کشتهٔ من نشاید شنفت
تمامی ببستند لب از سخن همان چشم از آن شرک انجمن
نماید بایشان بمیدان درنگ سپارید بر خصم پیشی بجنگ
که باشد در این حکمتی بیگمان که خواهد از این بعد گشتن عیان
چنین است آرایش دین من ره و رسم و قانون و آیین من
همانا در آندم رسول امین در آن باب فرمود امر اینچنین
مگر تا نه بینند اسلامیان سپاه شیاطین که بد در میان
که از کثرت لشکر مسلمین شکسته دل آیند انصار دین
بیجا بازدارند پای درنگ نترسند از خصم در دشت جنگ
وزانسو چه کفار دیدند نیز همان قلت لشکر مسلمین
فراوانی لشکر خویشتن دوان گشته از خوفشان جان و تن
دل از زخمشان پیکر و میدمید نه شادی نمودند گفت و شنید
که گر یافت بیشم خدام خویش نمایند تن شان ز کین آتش ریش
زیاد از یکی تعبیه بستند عجب گر بمیدان نمی‌ایستند
بهم بر ندارند اسباب جنگ چسان عیبوانند کردن درنگ
ندارند جنگ آوری نامور خروشان جدا گشته بیشک ز سر
یکی کف شاید بودشان کمین که غافل بتازند در دشت کین
بیابیت غنیمشان پیش و پس که بر ما فشارند از این سپس
کمینشان اگر هست آگه شوم بدانش سوی رزم زیره شوم
برآریم یکبارگیشان ز جای گذارند بر کین اگر پیش پای
سخنها بر انبیان چه گوینده گفت پسندید هر کس که از وی شنفت
پی جستجو شد سواری برون گهی بر فراز و گهی بر نگون
بگردید بر گرد آن سرزمین همی دید اطراف میدان کین
که چند کمین گاه آنها مگر رسانند بکفار از آن خبر
بسی تاخت مرکب ببالا و پست نیامد خبر هیچ زانش بدست
بشد نزد بوجهل و عتبه بگفت که کس کثرت خود نشاید نهفت
چنین شد گمانم که این مسلمین گریزان بگردند از دشت کین
تمامی چه از حرف لب بسته‌اند ز قید و غم مرگ وارسته‌اند
بمانند گرگان همه بهر جنگ میان بسته دارند از خشم تنگ
نه بر دل هراسی و دشمان ز مرگ ندارند جز تیغ کین شاخ و برگ
چه شیران تمامی ستاده بکین همانا که دیدم بگفتم یقین
بپاسخ چنینش ابوجهل گفت که از تو بجز یاوه کس کی شنفت
ز میدان هیجا چه ترسیده چه شیر ژیان خصم را دیده
از اینست خس پیره گشته تاب فتادی در اندیشه و اضطراب
هراس اندر افتاد در دل ترا بخاطر رسیدت چنین ماجرا

وگرنه ندارند یارای این
برآریم چون تیغ کین از میان
کنون بید خواهی ز لیران کین
نوای باده گو مرد بیدار و هوش
چه بشنید آن مرد خاموش شد
پس از آن بامر جهان آفرین
بفرمود پیغامشان اینچنین
تمامی ز یاران و خویش منید
با عراب ما را گذارید باز
شما را ز خویشی گران رزم نیست
چرا بست باید میانها بجنگ
همان به که با دل نگردید ریش
شما را ز کین دست باید کشید
که برخیز آرید رو با نکو
فرستاده پیغام رفت و بگفت
چه شد کاروان سوی مقصد روان
که گر بشنویم این و طغیان کنیم
بگردن آید هر یک دمی
چه گشتند گردش همه انجمن
یک امروز گفت مرا بشنوید
که دانم بجز یک ندیدم صلاح
بدارید بر گفت من گوش دل
سلامت روان گشت کاروان
رود او ز راهی و ما از رهی
غرض گر شما را بود کاروان
عبث و بنیارید بر کین و جنگ
چو بوجهل ملعون از او این شنید
بحرفش اگر باز گردند جیش
ندیده چه میدان هیجا و کین
کسی را که ترسد دل از کارزار

که ایستند یکدم به میدان کین
شود آن زمان شیر مردی عیان
که یارند چون تیغ بر مسلمین
چرا داد خوف چشم و گوش

رسول فرستادن حضرت رسول بسوی لشکر مشرکان جهول

پیامبر روان کرد سالار دین
که ای نامداران لیران کین
اگر دور زآیین و کیش منید
بیارید رو سوی ملک حجاز
همان از رخ یکدیگر شرم نیست
ره آشنائی بهم کرد تنگ
بیازیم یکسر بجا وای خویش
سوی مسلم از شوق دل آوریم

که کس را بهیجا عنان گیران شود
که زیر قدم یار کیف آن ننگ
ز تن شان سر از خشم دور افکنیم
بکین خواهی خویش میکنیم ننگ
بنزدیک آن کافران عنود
نخواهم که در رزم پیشی کنم
مرا با شما نیست جنگ و جدل
اگر راست گویم بگیرم فروغ
مرا این نباشد بعالم پسند
چرا تیغ بایست هم کشید
نگشته ز خون سرخ ما خاک داشت
بگفتم شما را صلاح آنچه بود

نصیحت نمودن عتبه کفار را

ز جا جست عتبه چو این را شنفت
چه لازم دگر جنگ اندر میان
بسی نوجوانان که پیچان کنیم
که بر من هجوم آورید هم غمی
شود از نصیحت بیان سخن
هر آنرا که گویم همه بگروید
ره بردباری و رسم فلاح
که تا جا نماید در آغوش دل
چرا داد بر باد بایست جان
نسازیم با او دمی همرهی
تبه آن نمایم گروگان نان

بگفتا بود راست این گفتگو
بیزدان که او خود گواه منست
بگفت این سخن بی ناقه بار
بخواهم نصیحت نمایم یکی
که ای رزم جویان و نام آوران
بپسندید این گفتگوی مرا
ندارم شما را بعالم بدی
از این جنگ پیچا بتابید رو
بما چون محمد ندارد ستیز
رعایت کنید کس خویش شما
که با خون بن حضرمی هر دو

در ذکر منازعه ابوجهل و عتبه

ولش همچو افعی زجا بر دمید
شود آن زمان آن بزرگ قریش
هراسان شد این سان از این مسلمین
بمردی نبایست کردن شما

بگفتا که عتبه زبان برا دراز
نبایست بر گفت او داد گوش
رخ مرد ناورد در گاه جنگ
پس از آن رخ خود سوی عتبه کرد

ز یکتن از این قوم پیچان شود
جهان را از ایشان نمائیم پاک
بیابان بر این قوم گور آورند
ببین سهم رزم و سرانجام جنگ
بدآنسان که گفتی از او هوش شد
که سازد پی صلح گفت و شنود
ز کین قطع آیین خویشی کنم
همان به که صلح آید از کین بدل
چرا بایم از خود بگویم دروغ
که آید بخویشان ز خویشان گزند
ز کینه سر و سینه هم دریده
نبایست از کینه جستن گذشت
ز کف جهین و جید ود ود
گذارید این کینه و شور و شر
همان به بتابیم از رزم رو
خرد اندر این نیکخواه منست
همان گرد کای مردمان حجاز
کسی که باشد شعور اندکی
هشیوار و بیدار دل سروران
همان رای و فکر نکوی مرا
سخن گویم از دانش و بخردی
که گر دید از زندگی کام جو
همان به برآورده بگیریم تیز
اگر دور از دین و کیش شماست
دهم بر شما پیغم و با خبر
که بیهوده ضایع شود نام و ننگ
شنوده که گود از این قوم باز
که خالیست از خوف مغز بن هوش
ز شادی شود لاله گون سرخ رنگ
بگفتا ای ناخ زرنج حسن گردیده زرد

گمانم که ترسیدی از مسلمین ... چه دیدی شد رهت بند از آن کین
ز شمشیر مردان دلت گشت خون ... اگر رفت خواهی ازینسان برون

کنون چون پی دشمن ظفر یافتیم ... پی دفعشان تیز بشتافتیم
تو خواهی سر از آن برون آوری ... ز رجعت دل قوم خون آوری

ترا باد عار و ترا باد ننگ ... که ترسیدی اینسان ز میدان جنگ
چه عتبه چنان حرف از او شنود ... تبندی بیامد ز ناقه فرود

روان شد بسوی بوجهل دون ... که بر قتلش آمد ز کین همچون
برآورد دست از برای جدال ... برافراخت شمشیر بهر قتال

الو تیغی افکند بر باره اش ... که پی شد از آن اسب بیچاره اش
پس آن گرفتش کمر که ز کین ... بخواری کشیدش ز بالای زین

همیخواست بردن سرش از تن ... فرو ریزدش خون در انجمن
کمان مردمان را چنان شد که گر ... که از پیکرش میکند دور سر

همیگفت کای گبر نیرنگ جو ... اگر مردیت هست شو جنگجو
بمیدان نه بپسندند نامردمان ... شود مرد نامرد از بیم جان

بزرگان چه دیدند احوال این ... همه عتبه را بر سر خشم و کین
بپورش تمامی گشودند لب ... که گم شد حمیت کم در عرب

نخستین شکست از تو آید چرا ... ز خشمت بما غم فزاید چرا
ترا مردمی مردمی بایدی ... نه یاری بسوی کمی بایدی

چنین گر برآید بما روزگار ... شود خصم فیروز در کارزار
نبایست کین خواستن از زنان ... ز یاران جدا تا دل مهربان

عدو را بباید کشیدن بخون ... ز تنگی شدن بخت را رهنمون
نه یاران خود از شمشیر کین ... فکندن بمیدان کین بر زمین

نه اینست رسم و ره یاوری ... نه قانون و آیین جنگ آوری
بخواهد عدو تیغ افراختن ... نه نیکست بر دوستان تاختن

بصد زحمت او را چنانش برون ... کشیدند مردان بمکر و فسون

بمیدان رفتن عتبه با شیبه برادر و ولید پسر او

چه دید اینچنین عتبه با شیبه گفت ... که باید بکین خواستن گشت جفت
برغم ابوجهل دون عنید ... تو باید بمیدان روی با ولید

که خود نیز آییم بدشت نبرد ... چنان تا کند گنبد لاجورد
کرا در جهان کامکاری دهد ... گر اخترت با این نکاری دهد

گر اتاج بر سر نهد آسمان ... گرا بر زمین افکند پیروان
قضا تا چه آرد ز پرده برون ... قدر تا چه ره را شود رهنمون

بمیدان یکی رزم سازی کنیم ... بفرق عدو تیغ بازی کنیم
نه بپسندند با پردلان حرب ما ... همان جرات و حمله و ضرب ما

شود تا ابوجهل از آن خجل ... بخواند و گر خویش را شیر دل
بدانند که نیروی مردی کراست ... همان خجلت و رنگ زردی کراست

بگفت این و برخاست آن خودپسند ... طلبکرد گرز و کمان و کمند
میانها بشمشیر آراستند ... ز گرد درع و خود و دستان خواستند

سر و سینه و بازو و پا و دست ... باهن شده غرق چون پیل مست
نشستند بر کوه پیکر سمند ... گرفتند بر کف سنان بلند

هم آخر باغوای بوجهل دون ... نخستین خود آمد بکین رهنمون
بخود راست کردند هر گونه زیب ... بمیدان نمودند روی شکیب

سه آتش فشان از در خشم و کین ... مبارز بخواندند از مسلمین
که بر هر که باشد هوای عدم ... بمیدان همیجا گذارد قدم

که با هم بگردیم یکدم بکین ... شود تا ز خون که ز کین زمین
ز هم تیغ فولاد در کین کشیم ... دل خویشتن خالی از کین کنیم

درین بین هموان مبارزی همی ... خوشش آید رزم از تو دل عالمی
دم تیغ و نوک سنان پر ز خون ... نمائیم گلرنگ یال هیون

به بینیم تا نصرت آید کرا ... رخ زرد و غم رو نماید کرا

در ذکر مبارزت نمودن سه تن از انصار با سه کافر غدار

در آنوقت از امر سالار دین ... پی رزم آن پردلان گزین
سه تن شد ز انصار با آن جنگجو ... که گشتند با آن سه تن روبرو

بر ایشان چنین گفت عتبه نخست ... که گوئید نام و نسبتان درست
بدانیم گز دودمان که اید ... خدا کرد اینسان روان از چه اید

نسازیم تان غرقه در خون ز کین ... نداشته نام اندرین سر زمین
بدانیم با زیم بازو و تیغ ... نداریم از تیغ آنکه دریغ

بپاسخ بگفتند او را چنین ... که ماییم از اهل یثرب زمین
با هر بهمبر نبرد آوریم ... مگر تا که سرتان بگرد آوریم

و مایشته گردیم در دشت خار ... و دهقان چنان پاک پروردگار
بهر سان که گردید سود آوریم ... از این رزم جستن در رود آدیم

بخشم آمد و گفت عتبه چنین
نخواهیم ما با شما رزم کین

بیاید بمیدان ما دیگری
هم آورد ما مرد نام آوری

بمیدان نخواهیم غیر از قریش
که آیند از این سرافراز جیش

نه مار است شان اینچنین در نبرد
که سازیم سرمان ز کین پر ز گرد

نه سوی غزا تیغ بازیمتان
نه دست جلادت فرازیمتان

نه جز با قریشی در این سرزمین
نمائیم جولان پی جست کین

سوی بنگه خود بتازید شاد
پس از آن بیارید ناورد یاد

هم آورد خواهیم از این نیک جیش
ز اقوام خود از گروه قریش

شدند آنسه تن سوی بنگه روان
بنزد یک سالار دین زمان

بگفتند آنرا که دیدند بند
سخنها کز آنها شنیدند بند

مبارزت عبیده و عتبه و حضرت امیر المؤمنین با ولید و جناب حمزه با شیبه ملعون

پیمبر چو احوال دید این چنین
براینگونه کفار از خشم کین

زهر هم آوردی آنسه تن
فرستاده مرد از قریش انجمن

نخستین نظر بر عبیده فکند
که بد بن عمش آن یل ارجمند

دیگر حمزه عموی خود را بجنگ
روان ساختند بر کین میان بسته تنگ

پس آنگه آن نجیدر بیا و ردو
که با خصم شو یکزمان روبرو

زجا خواستند آن سگان علی
عبیده با حمزه دیگر علی

بفرمان سالار دین زمان
پی رزم گشتند باهم روان

چه شیران غرنده خشم کین
بمیدان شدند از صف مسلمین

روان جانب رزمگه بیدرنگ
شدند آنسه پرخاشجو بهر جنگ

بنام شهنشاه دنیا و دین
معین شدند از پی جست کین

عبیده بعتبه علی با ولید
دیگر حمزه با شیبه کبر پلید

نهادند در دشت کین چون قدم
بپرسش گشودند کفار دم

نخستین سخن گفت عتبه چنین
که ای نامداران دلیران کین

ندانم بعالم نژاد شما
بمان گوهر پاکزاد شما

ندانیم ما بر درخت که اید
نکو کوکب نیکبخت که اید

بگوئید نام و نسبتان چیست
دگر نام جد و پدرتان که است

چه بودند پنهان همه زیر خود
از آن باب بشناختشان آن عنود

از آن باب پرسیدشان نام باز
که از نام گردد بر او کشف راز

عبیده چنین داد پاسخ بدو
که ای پر ز کین کرد پرخاشجو

عبیده مرا نام و حارث پدر
دگر حمزه است آن یل نامور

سیم دان علی بوطالب است
پسر عم احمد شه غالب است

پسندید عتبه از این سخن
بگفتا سه مردید همشان من

خداوند لعنت نماید بر او
که مارا نمود اینچنین روبرو

ابوجهل ملعون مردود دون
که با دانش چون [illegible]

بیائید کاین هر سه مرد منید
به نسبت نبی را چه جان و تنید

به چنیم تا خود چه دارید یاد
ز هر اوستاد نام آور نیکزاد

عبیده چنین داد او را جواب
که مردان شوند از هنر کامیاب

که رزم و هنگامه پردلیست
نه اوقات حرفست و هنگام زیست

بگفتند این و برآشوفتند
در کینه جوئی بهم کوفتند

گشودند از خشم بازو بهم
فشردند بر رزم جوئی قدم

بهم رزم خود هر یک آخشید
غبار از زمین بر فلک بخشید

طریقه رزم عبیده با عتبه

نخستین عبیده و عتبه ز کین
دویدند بر هم چه شیر عرین

گشودند بازوی شیر اوژنی
فشردند پای هنر پر افکنی

ز شمشیر جنگ آوری خواستند
کمرها بقتل هم آراستند

یکی اژدهاوش یکی چون نهنگ
نمودند از خشم آغاز جنگ

یکی برفرازید بازو و تیغ
فرو برد بر خصم خود بیدریغ

یکی در زره کرد پیکر نهان
برون برد از ضرب خصم جان

یکی بر سر آورد گرز یلی
هم آورد را کوفت از پردلی

یکی نیزه جان ستانش بمشت
ز کین سینه خصم را زد درشت

یکی بر کف آورد پیچان کمند
کمر تا عدو را کشد زیر بند

گهی حمله ور گشت آنگاه این
بیکدیگر آن پردلان گزین

دو مرد دلیر و دو شمشیر تیز
بمیدان کین گرم رزم و ستیز

که ناگه عبیده برافراخت تیغ
هم آورد را زد بیدریغ

همی خواست عتبه که گیرد سپر
که فرصت نداد آن یل نامور

فرو برد شمشیر الماس گون
بدر برکشش خون آن زفت دون

دم تیغ بر فرق عتبه رسید
دو عمامه بودش بسر برکشید

چو خودی نبودش فرا خورد گر
دو عمامه بد بسته بر یکدیگر

گذر کرد از ترک و تو بر زره   که شد عتبه را در دو بر دل گره
بدان ضرب آمد دو نیمه سرش   ز خون رخ شد سر به سر پیکرش
از آن بود نزدیک کافتد بخاک   شود در مغاک فلاکت هلاک
ولی ماند زآن کرمی آن بد نهاد   به نیروی مردی بپا ایستاد
ز بس خشم افراخت شمشیر زود   که آرد بفرق عتبه فرود
جهیده چه سر برد زیر سپر   که بر پای دشمن تیغ آن بدگهر
از آن ضرب شد هر دو پایش قلم   فتادند هر دو به پهلوی هم

در جنگ جناب امیرالمؤمنین با ولید نابکار گوید

فتادند چون آن دو بر روی دشت   خروش از دو جانب بگردون گذشت
دویدند بر هم ولید و علی   بهم حمله کردند از پردلی
بکین هر دو شمشیر افراختند   همی نیزه بر یکدگر تاختند
زدند از غضب تیغ الماس گون   بیکدیگر اندر طریق فنون
بر آن زره که آن بست آن یک بتن   هر آن لعب کو باخت آن ممتحن
دو شیر ژیان سوی هم پوی پوی   پی رفتن و دین خود جنگجوی
بهم حمله بردند از کین بسی   تماشاکنان هر دو لشکر بسی
نه فیروزی از جانبی شد نمون   نه بر دیگری هیچ یک زان زبون
نه آن را فتاد دست غالب ز کین   نه این را فتاد کام بخش از کمین
نه فتحی از آن سو نه زین سو شکست   نه آن رشته رزم جو گسست
چه پرگار حیران زمین و زمان   بحیرت فرو ماند جنگ آوران
ولی حیدر آخر بیازید دست   قضا نیز بازوی خصمش ببست
برافراخت آن تیغ آتش فشان   که بودی قضا و قدر زان نشان
بدست یداللهی آن سرفراز   سوی خصم آورد غافل دراز
چنانش فرو برد بر کتف راست   که آواز احسنت از اطراف خاست
ببرید از دم تیغ دست عدو   ولیکن نیفتاد از کتف او
سیاه و بیخت آن دست از پیکرش   برون رفت شور غرور از سرش
ولیکن ز بس خشم آن نامراد   بزیر قدم دست خود را نهاد
ز بس قوت آن دست از کتف کند   بدانسان که گویا ندید و گزند
بدست دگر بر گرفتش بخاک   دگر نو حمله ور گشت بی بیم و باک
بر آن دست ببریده را بر فراخت   بر آن حمله بر خویشتن کژ نساخت
ز بغض و عناد و غضب آن لعین   غرو و کوفت بر فرق سلطان دین
که فرمود شیر خدا اینچنان   بدیدم که آمد بفرق آسمان
چنان بود بیباکی کین او   که بر باد شد جان شیرین او
غرض چون شدش دست از خشم دور   برون شد ز یادش خیال غرور
یکی نعره از دل برآورد سخت   که لرزید جانها چه برگ درخت
ز نزد هم آورد شد در گریز   علی از پیش رفت بهر ستیز
ز پیش آن و این از قفا پوی پوی   همی آن گریزان و این جنگجوی
همی کرد از تیغ حیدر فرار   بسوی پدر رفت با جان زار
هم آخر رسیدش ز پی شاه دین   بینداختش او ز نو تیغ کین
چنانش بزد ضربتی بیدرنگ   که شد خاک از خون او سرخ رنگ
بیفتاد و جان داد بر مالکان   سوی جایگاه سقر شد روان
ز جا خاست آن هر دو لشکر نهنگ   رخ پردلان را شد از خوف رنگ

در رزم حمزه و شیبه گوید

بپرسید از حمزه شیبه چنین   که تو کیستی آمدی سوی کین
بگو نام خود تا بدانم که   نفر با که ایستاده بهر چه
بدانم که با من که جوید نبرد   گر از سر نمایم بکین برگرد
بپاسخ بگفتش که حمزه منم   جهان دان نبی را چه جان و تنم
منم شیر خون نبی و وصی   منم مرد هیجا و کان یلی
منم اژدهای دمان ستیز   منم آنکه هرگز نیارم گریز
منم آنکه از تیغ من روز و شب   بود الحذر پردلان را لقب
منم آنکه گیرم بکف گرز سان   ز رزم من هیبت جیحون جهان
ز روز ازل نام من شد یقین   پی کشتنت خنجر و شمشیر کین
بگفت این و کردند رو سوی هم   نهادند بر کینه چون پا قدم
چه شیران ز هم رزم جویان شدند   سوی هم بناورد پویان شدند
بکار آوریدند شمشیر تیز   گریزان آمد از ایشان دو رستخیز
زکین هر سر یکدیگر کوفتند   ستاده گهی گه بر آشوفتند
تهمتن صفت نعره گاه از جگر   کشیدند از خشم و کین پیش تر
گهی تیر همچون شهاب سپهر   بهم بر کشیدند و کم کرده مهر
گهی بر سر یکدیگر تیغ کین   زدند از غضب آن یلان گزین
زدند یکدگر چون سنگ دست   فشردند مانند شیر مست
ز هر حربه زخمی بپا خاستند   روان از تن یکدیگر خواستند

هم آخر بکشتی نهادند رو / دو پرکین لبید و دو پرخاشجو
دویدند از خشم بر یکدگر / اگر قصد از هم زوال کمر

گهی آن کشید و گهی این کشید / که تا گشت خسارها شنبلید
ز قوت فرو ماند بازویشان / ولی بود پر چین دو ابرویشان

نشد فتح بر هیچ جانب نصیب / دل هر دو شد بی قرار از شکیب
بماندند در دشت حیران و زار / دل افگار مردان خنجرگذار

ستادند گاه و گهی تاختند / بهم برد جنگ آوری ساختند
نه فیروز گشت این نه آن یک ازان / نه فتحی نمود این نه آن پهلوان

در آنحال یکتن ز اصحاب دین / بگفتا به شیر خدا این چنین
که در دشت ناورد هنگام جنگ / بعمت از اینسان شده کار تنگ

چه سلک پای کبیرش شد زرد / ترا چاره باید درین کار کرد
همان به که رو سوی آن آوری / وزو دور گردانی از یاوری

چنین دید چون حال ضرغام دین / خرامید از آنجا بآن سرزمین
چه نزدیک عم نکو فر رسید / بدو کرد ازین باب گفت و شنید

که عمّا بیاور سر خویش زیر / بماند بجا تا عدو بی لبید
چه بد قامت حمزه چون از عدو / مبادا که شمشیر گیرد بدو

بیاورد حمزه سر خویش زیر / فرو برد فی الفور شمشیر تیز
یکی نیمه از سر ربود و ببرد / بخاک ره افتاد شیبه بمرد

بگردون برآمد خروش سپاه / همان از دل کافران برد آه
بگردش درآمد سر سروران / شد از رنگ بیرنگ روی سران

پس آن هر دو گردن فراز آمدند / برادر عتبه بعزم ساز آمدند
ز خون سرخ دیدند پیراهنش / ولی اندکی بود جان در تنش

بدو زخم زد نیش شمشیر کین / نمود آن شهنشاه دنیا و دین
چه از قتل او باز پرداختند / بنقش عبیده فدا افگنند

یکی پای بگرفت دیگر سرش / رسانند نزد نبی پیکرش
پیمبر چه حال عبیده بدید / شرر ناک آه از جگر برکشید

بیارید از چشمه چشم آب / چو شبنم بر رخسار چون آفتاب
صحابه بر آن گشته راه دین / نمودند بس گریه های حزین

عبیده بتن داشت جان اندکی / نظر کرد سوی پیمبر یکی
بگفت ای گل گلستان جلیل / حبیب خدا مهبط جبرئیل

بگو تا شهید ره دین شدم / و یا گشته بیهوده از کین شدم
بگفتش که هستی تو در ایمنی / نخستین شهید از کسان منی

که از آل هاشم کند جان فدا / شوم غرقه در خون براه خدا
علیه چه فرمان حضرت شنید / ز شادی روان در تنش در دمید

بماندم یکی شعر انشا نمود / که حیف آنکه بوطالب اینجا نبود
که تا بنگرد جان فدائی که کرد / اطاعت بامر خدائی که کرد

چه سالار دین این سخن را شنید / شد آثار خشمش بعارض پدید
بگفتا بر عم من این سخن / نشاید کسی گوید از انجمن

چه آن نیکمرد از طریق صفا / بهر عهد و پیمان نمودی وفا
سر و جان براه خدا داده بود / بیاری که وی گاه استاده بود

عبیده چه خشم پیمبر بدید / رخش شد ز بار الم شنبلید
بگفتا در اینحال از این سخن / نیی خشم اگر وای بر حال من

پیمبر ز شفقت نمودش نظر / بگفتش که ای ابن عم نیک فرخ
نیم خشمناک از تو لیکن سخن / نخواهم کسی گوید ایشان بمن

که عمّ ابوطالب آن نیکمرد / بعقدی که یاری توانست کرد
نشایست کس را که نسبت باو / نماید از این با بها گفتگو

بود قدر او نزد حق بیش از این / سزاوار نبود سخن اینچنین
غرض بود بوطالب نامدار / برتبت چنین نزد پروردگار

که پیغمبر پاکش ایشان شنود / بنکرمش این گفتگوها نمود

در مغلوبه جنگ گوید

بناگه برآمد خروشی ز دو سو / شدند از دو جانب هم پویه جو
دو صف تا کهان سوی هم سر کشید / فلک بر سر از قیر معجر کشید

سپاه از دو جانب بهم ریختند / ز کینه پلنگان بر آویختند
بیاهو برآمد ز دشت نبرد / زجا خواستی هر طرف تیره گرد

ز بانگ غیوران آهن قبا / بیاورد بهرام رخ کهربا
بیابان چه دریا هو گشت موج / از آن رزم چون یأجوج فوج

زمین بهر زد از آنسواران خروش / دل ماهی گاو آمد بجوش
ز سم ستوران و گرد سپاه / تو گفتی بجوز ابر بربست راه

ز نوک سنانها و رخشنده تیغ / زبان الحذر گو زمین پر ز تیغ
ز آسیب گرز یلان مصاف / بجوزد سر فرو برد از بیم قاف

دو نیم از دم تیغ آن زرفشان   دل خاک و افلاک چون بهمان
هوا از چکاچک تیر و کمان   فلک را نموده شهاب از میان

کشیدند شمشیر مردان کین   چه قوم قریش و چه از مسلمین
بناورد هم تیر و رمح خستند   بهم گوی شیر اوژنی باختند

ز خون ریختن گشت مریخ پیر   زحل گر شد از نعره دار و گیر
زمین جنبش آمد بیابان بجوش   ز سرها یلان را جدا گشت تن

چه دریا شد از خون فضای نبرد   شد از بیم رخسار خورشید زرد
زیکسو علی و ز سمت دگر   ستاده یکی حمزه نام ور

هزاران یک گرفته بکف تیغ کین   ز خون سرخ بار و چه شیر عرین
نه خوف از خیل و نه بیمی ز جیش   بهم ریختند از سپاه قریش

درآمد دم بفرمان حی مبین   بیامد بامداد روح الامین
بهمراه فوج ملایک ز راه   رسیدند از شه کین کینه خواه

گرفتار گشتند و بستند دست   فکندند بر جیش صد و آن شکست
یکایک ابا جامهای سفید   زمانی پدید و گهی ناپدید

بهیبت ولی چون علی ولی   شدندی بهر فرقه منجلی
یکایک گرفتند از شر کین   ببستند و دادند بر مسلمین

بدانسان که هر کس که شد اسیر   علی کرد کعبی مراو دستگیر
بهر کس که زخمی بپا بد تن   بقضا علی بد مر از خم زن

در آنحال یکتن ز انصاریان   که بد بسته بر رزم اعدا میان
ابوجهل بر خورد بر رزمگاه   بر او بست بر عزم ناورد راه

برافراخت بازوی مردافگنی   که از او کند دور کبر و منی
یکی تیغ افکند بر او ز کین   که خورد آن بداندیش را بر بدن

بدانسان که شد دور از آن توان   فتاده چه ماهی بخون شد طپان
علم گشت کفار را سرنگون   فتادند در چاه حیرت درون

یکایک نهادند رو بر گریز   عنان تاب در دشت از سم و ستیز
در آنوقت یکتن ز انصار باز   ببالین بوجهل آمد فراز

نظر کرد و بشناخت کان روسیاه   بخون غرقه افتاد بر خاک راه
هنوزش بدی بود جان در بدن   ز خونش شد سرخ رخسار و تن

بیامد مکان کرد بر سینه‌اش   برآهیخت تیغ کین بر سینه‌اش
کشید از کمر خنجر آبگون   که ریزد بنجاکش ز حلقوم خون

بدو گفت بوجهل با حال زار   که بر گو چه شد حالت کارزار
شکست آن که شد فتح آمد گرا   بیان کن بمن صورت ماجرا

بپاسخ بگفتش جوان این چنین   که از کوری چشمت ای پر کین
خداوند بر مسلمین فتح داد   بکفار راه هلاکت گشاد

دل مصطفی شادمان شد ز جنگ   در افتاد در شیشهٔ کفر سنگ
چه آمد ابوجهل را این بگوش   برآورد جان پر کین خروش

که بد خبر بودی ای بوالفضول   که گردی دلم را از این غم ملول
بگو تا کنون این مقام بلند   که بر نشیمن نمودی پسند

چه داری بدل ای بد بدنام   که بر این چنین جا نمودی مقام
بگفتش که توفیق شد رهنمون   که زیرم بنجا گشته این دشته خون

ببرم سرت چون سگ از ننگ تن   بغلتد ز منت در بیابان بدن
چه بشنید بوجهل این گفتگو   بیاورد در پاسخش باز رو

که اینکارش گشتی مرا از قریش   کسی غیر انصار از این خیل و جیش
که بسیار باشد بمن ناگوار   که کردم چنین گشته در کارزار

که انصار گم نام خوانم بخاک   بریزند و گردم بدین سان هلاک
ترا ای چرانده گوسفند   چه کار است با اینمقام بلند

شنیدم در آنحال آن نر کین   بقاتل چه صحبت نمود این چنین
اگر قتل باشد و گر بند که   بدیر بدنما هستشان بندگی

دو باشد هنا مرا با تو باز   که انجام از آن شوی کارساز
یکی آنکه چون در میان قریش   مرا بود سرداری خیل و جیش

بزرگی و فرهنگ و نام آوری   بمن گرد با من کسی همسری
کنون چون ببری سر از پیکرم   ز سینه جدا سازی از کین سرم

که باشد سرم را ز سرها نشان   بدانند سرداریم سرکشان
دگر آنکه از من با حمد پیام   رسانی بدان نیکوی نیکنام

که چون من میان کهان جهان   بدند دشمنت دیگر اندر جهان
نباشد چه من دیگرت دشمنی   بیاسای از این بعد در ایمنی

چه این گفتگو کرد آن نامراد   بپاسخ بر و قاتل اینگونه داد
که ای مست صهبای کبر و غرور   هلاک بیابان کین و شرور

نباشد توانم در این باب اگر   که از سینه بیازم ترا دور سر
برغم تو برم سرت از دهان   گران باب باشد ز سرها نشان

بگفت این و افشرد پایش بحلق — بیفکند از فرق او خود و درق
زخنجر برید سر از تنش — زخون گرد گلرنگ پیراهنش
سرش را بیاورد از آن سرزمین — بزیر علم نزد سالار دین
بیفکند آن شاه در زیر قدم — بذکر حکایت بیاراست دم
که دیدم ابوجهل را این چنین — بخون غرق کردم تنش را بکین
بیاوردم اندر رکابت سرش — فکندم بخاک زمین پیکرش
همه بر نظر چون بر آن سر نمود — بشکر خداوند شد در سجود
بگفتا ز فرعون بود این بتر — بیاورد حق را دمی در نظر
که فرعون خود شد ز خود ناامید — بوقتی که در غرق و دم در کشید
باقرار حق شد زبانش دراز — که نبود کسی جز خدا کارساز
ولی آن زمانی که این پر ز کین — بخود کرد مرگ و هلاکت یقین
در آندم بعزی و لات التجا — بیاورد با صد هزاران رجا
غرض چون بکفار آمد شکست — طناب امید و املشان گسست
بشد زنگ از گونه سروران — شد از تاب مهتاب جان سران
بخاری تمامی گریزان شدند — سوی مکه افتان و خیزان شدند
ز کفار اسلامیان انجمن — گرفتند و بستند هفتاد تن
کشیدندشان از ستوران بزیر — اسیر و بقید الم دستگیر
از آنجا عباس بود و عقیل — که گشتند اسیر سپاه جلیل
بخاری و لیران کند آوران — کشیدندشان زیر بند گران
ز پا کافرانرا چه شیران مست — گرفتار گشتند بستند دست
چه از خوف بد خواه یکسر شدند — از آنجا بنزد پیمبر شدند
بفیروزی و فتح و خورسند و شاد — شادند شادان و خرم نهاد
ز سر تا قدم غرقه گشته بگرد — ولی شادمان دل ز رزم و نبرد
گرفته ز کفار اسباب جنگ — جهان بداندیش آورده تنگ
ولی فارغ از غم روان شادمان — شادند نزد نبی مومنان

در ذکر گرفتار آمدن بنی اعمام خاتم پیغمبران

علی را بفرمود سالار دین — که یکدم قدم رنجه ساز و ببین
ز قوم بنی هاشمی چند تن — اسیرند در دست این انجمن
ز اقوام و اعمام ما تا کدام — فتادند جنگ آورانرا بدام
همه حال و احوالشان سر بسر — ببین و بنزد من آور خبر
بدستوری خشم پیغمبران — سوی بندیان شد غضنفر روان
از آنجا روان شد بر آن سرزمین — که فرموده بودش رسول اینچنین
بدستاقیان چون ولی جلیل — گذر کرد ناگاه و دیدش عقیل
که بود آن برادر بآن نامور — ببند گران بسته اش پا و سر
چه از دور روی علی را بدید — ز دل ناله و دردناکی کشید
بگفتا ای برادر بحالم ببین — اسیر و رنج و ملالم ببین
چه باشد که بر من کنی یاوری — ترحم بر این حال زار آوری
رها سازیم زین بلا و محن — رهایی از این قید و بندم بدن
کسی را که چون تو برادر بود — چرا باید اینحال بر سر بود
ولی مرتضی و بسویش نکرد — ز رحمت نگاهی برویش نکرد
رو نهند براهی که در پیش داشت — نه فرقی به بیگانه و خویش داشت
نگویند تا دیگران این سخن — که او بر برادر شده رای زن
برادر ز دین و ستم داردی — که دست ترحم ببر داردی
روان شد چه نزد پیمبر رسید — بگفتا هر آنرا که دید و شنید
پس از آن بیامد رسول جلیل — بر آن گرفتار گشته عقیل
بفرمود شد گشته بوجهل دون — نشد کارگر کین آن ذوفنون
جواب سخن گفتش عقیل اینچنین — که دشمن نداری بگرد زمین
کنون هیچ بنازیدشان از رها — گشایند شان دست جور و جفا
ندارند تاب و توان ستیز — نسازند کاری بغیر از گریز
بگرداند ز مصطفی روی خود — طلبکار عباس عموی خود
برو نزد عباس از نزد او — نبی کرد با او چنین گفتگو
که باید کنون حاضر آری فدا — وگرنه شود از تنت سر جدا
ز بهر خود و دو برادر پسر — دهی فدیه تا وارهی از ضرر
چنین گفت عباس با مصطفی — که ای زینت بخش سریر صفا
مسلمان بدم من نه کافر بدم — بجبر اندر این رزم حاضر بدم
چه بودم مسلمان من از ابتدا — چرا بایدم داد دیگر فدا
بفرمود سالار دین اینچنین — که داناست داور جان آفرین
مسلمان اگر بودی آن روزگار — جزا بخشدت پاک پروردگار
ولیکن بظاهر بهمراه جیش — نمودی رفاقت بقوم قریش
از این بهره بباید دهی فدیه را — که کردی ز قید اسیری رها

چه بشنید عباس این گفتگو ... دگر باره در پاسخ آورد رو
که همره چهل وقیه ام بود زر ... ببردند اسلامیان سربسر
همان از ما فدیه میکن شمار ... که بودیم داخل در این کارزار
پیمبر دگر باره دادش جواب ... که آن بینکرد و دراز این حساب
چه بود آن غنیمت که پروردگار ... باسلامیان داد در کارزار
بباید دهی فدیه را غیر از آن ... چه خواهی سلامت ز نیروی آن
دگر باره عباس گفتش چنین ... که نبود مرا هیچ چیز از این
چسازم بگو چون نباشد زرم ... روم تا گدائی کنم آورم
نخواهم بگفتن که دانا زرت ... از آن نقد که داری بر همسرت
چه رو خواستی سوی بدر آوری ... سپردی بهمخوابه خود زری
که گر نکبت از کارزار آیدت ... در آن وقت آن زر بکار آیدت
بده آن زر و شو خلاص از زیان ... که آن نیز باشد ز اسلامیان
چه بشنید عباس ازیشان سخن ... بجوش آمدش خون بجای بدن
بگفتا چه دانی که باشد زرم ... که گفتت پیمبر دم برهم سرم
بگفتش بامر ودود جلیل ... مراد او از آن خبر جبرئیل
چه بشنید عباس این گفتگو ... چه گل بشکفیدش گلستان رو
بگشایند چون خبر آوری ... کنون شد یقینم که پیغمبری
چه هرگز کسی را نبد با خبر ... مگر با او فرمانده دادگر
ولیکن تفصیل این ماجرا ... بتصدیق گفتار دعوی ترا
بماندم شهادت بتصدیق یقین ... بلب راند و گردید از مسلمین
غرض از بنیاد شد سه تن متقی ... بماندند در کفر خود مابقی
یکی بود عباس و نوفل دگر ... عقیل آنکه بوطالبش بد پدر
وز ان پس بامر رسول امین ... تن کافران در آن سرزمین
نمودند اسلامیان جمع باز ... کشیدند نزدیک جانبی فراز
فکندند بالای هم در مغاک ... فشاندند بر رویشان تیره خاک
نبی کرد آنگه به هر یک خطاب ... که ای بد گهر مردم ناصواب
کنون آنچه گفتم بعین الیقین ... بدیدید از حکم حق مبین
نبودم پیمبر که گفتم دروغ ... شما را بدل از نبد فروغ
مرا نسبت کذب دادید باز ... نمودید دست تعدی دراز
گشودید باب بلاء و محن ... زدید افتراها مرا در سخن
که رفتم گریزان برون از حرم ... خدا خواست تا سازدم محترم
شما را یکایک نمود آنچه بود ... که دانید گفتار من صدق بود
به پیغمبر خویش کردید بد ... شما را از این باب بد میرسد
یکی تن ز حضار از آن انجمن ... بگفتا که با مرده گوئی سخن
که نبود بر او جانی و هوش و گوش ... نیامد بگوشش ز عالم سروش
چه باشد بر این گفتگوها سبب ... که بر این چنینها کنی رنجه لب
بفرمود سالار دین چون جواب ... که از من شنیدند یک یک خطاب
ولیکن ندارند گفتن توان ... که پاسخ دهندم بر این بر زبان
بود در دهان یکایک لجام ... زبان بسته دارند اندر بکام
غرض با هزاران سرور و نشاط ... نمودند از بدر بار رباط
برفتند از آنجا بیثرب زمین ... به فیروزی از لطف جان آفرین
بهمره بسی مال و اسباب و زر ... بمنزل رسیدند از آن سفر

در ذکر وقایع غزوهٔ بنی قینقاع و اخراج آن طایفه

الهی براجی بود این جا ... که در راه دین داریش پا بجا
ز بوجهل نعشش بدار زی مصون ... براه هدا گردیش رهنمون
روایت کنند راوی داستان ... ز گفتار پاکان دین آشنان
که چون نور بخش سپهر صفا ... حبیب خدا حضرت مصطفی
بیثرب بدر اندر آورد رو ... بهمراه آن لشکر جنگجو
بسوی قینقاع منزل نمود ... طلب کرد آنجا گروه یهود
که بودند حاضر در آن سرزمین ... همه پر ز کین دل از اسلام و دین
چه گشتند حاضر همه مرد و زن ... جوانان و پیران آن انجمن
پیمبر بفرمود کای مردمان ... ببندید بر خویش راه زیان
بدانید هستم ز یزدان رسول ... نمائید احکام حق را قبول
نترسید بر خود ز رفتار بد ... که بدکار را در سزا بد رسد
نمائید اقرار اسلام و دین ... نباشید با حکم یزدان بکین
چو خواندید اوصاف من در کتاب ... نه هستید معذور در هیچ باب
شنیدید از موبدان بارها ... بوصفم ز هر باب گفتارها
بپوشید چشم از ره راستی ... نباشید اندر ره کاستی
مبادا که گردد نزول بلا ... بمانید در ورطه ابتلا

بدانسان که شد بر گروه قریش
چه کردند از کین و از کار طیش

شنیدند چون این سخنها یهود
رخ هر یک از خشم شد همچو دود

بپاسخ کشودند از کین زبان
بسالار دین هر یک اندر زمان

که باشد ترا این سخنها عجب
مغرور از یکی فتح میدان حرب

چه غافل شدی بر گروهی جبار
که بی ربط بودند در کارزار

ببینی که از رمی من غیر رام
فتادند تا انقوم نادان بدام

تصور نمودی که دائم چنین
ترا فتح باشد بمیدان کین

بیزدان که گر رو نمائی بجنگ
بجا کردت ار راه کفار تنگ

ببینی که سر پنجهٔ زورمند
چسانت رساند بیکدم گزند

بدانی که ماییم مردان کار
شوی آنکه آگه از کارزار

پیمبر چه بشنید از آن انجمن
برینگونه در پاسخ خود سخن

بماندم بفرمود تا مسلمین
کمر تنگ بستند از بهر کین

بر انقوم کردند رو بهر جنگ
بکین جنگجویان سر راه تنگ

گرفتند اطراف آن مرز و بوم
نمودند بر جنگ جوی هجوم

شب و روز با تیغ و تیر و سنان
پی رزم از هر طرف همعنان

وز آنسو یهودان دون عنود
فراهم نمودند بر کین جنود

بجنگ آوری تنگ بسته میان
پی ریزش خون اسلامیان

کشیدند شمشیرها از غلاف
نهادند روها بدشت مصاف

شب و روز در کوشش نام و ننگ
میانها پی جنگ بستند تنگ

زن و مرد و پیر و جوان سر بسر
گرفتند تیغ و سنان و سپر

پی رزم چون لیکن آنها بجنگ
زن و کودکانشان همه چوب و سنگ

نمودند بر خویش خفتن حرام
نهادند با ورد جو صبح و شام

کشودند بازو و بستند لب
زهر سو بدینسان بتا روز و شب

غرض تا بشش روز از آن روزگار
بدانند میان کوشش و کارزار

بنقض امان خواست قوم یهود
که آیند از قلعهٔ خود فرود

در آرند سر در امان رسول
نمایند فرمان او را قبول

بر آن حکم در بارهٔ مرد و زن
نماید پذیرا شوندش بتن

اگر قتل باشد و گر بندگی
پذیرند تا هستشان زندگی

چه شد منعقد آن شرایط تمام
بزیر آمدند آن جماعت تمام

نمودند از قلعهٔ خود نزول
نهادند در پیشگاه رسول

زن و مرد و پیر و جوان سر بسر
ببستند حکم نبی را کمر

که تا بر چه امری کند اقتضا
ضمیر پیمبر بحکم قضا

در انحال عبدالله بن ابی
که بد بر نفاقش بهر حال پی

بافواه اسلام بودش زبان
ولی با نفاقش روان توامان

بظاهر ز اصحاب بد در شمار
بباطن ولی کفر را دوستدار

زجا خواست با التماس و سجود
زبان نزد سالار دین بر کشود

که اینقوم هستند یاران ما
اعانت گر و دوستداران ما

حمایت بهر باب کردند باز
بخزرج گروه اینزمان هم ز راز

نبودند با اوس یار و ندیم
الی اینزمان از زمان قدیم

زره پوش دارند سیصد نفر
همان چهار صد نیز مرد دگر

بغیر از زن و کودک و دختران
که هستند حاضر کران تا کران

کنون جمله را اندرین بامداد
اگر کرد خواهی پی قتل یاد

مبادا که فرمان دهی اینچنین
که دلها بود زاینحکایت غمین

چه هستی سزاوار بخشندگی
بایشان ببخشا ز نو زندگی

پس از آن نبی چند از مسلمین
بگفتند در التماس این چنین

که باشد باسلامیان بصلاح
ره بردباری و رسم فلاح

که بخشد مر انقوم را مصطفی
دهدشان زجان بخشی از نو صفا

غرض بسکه گفتند اینسان سخن
پی عفو یک یک از انجمن

ببخشیدشان آنشه پاکدین
که رفتند بیرون از آن سرزمین

بهمراه اطفال و خیل زنان
بنزدیکی شام شان شد مکان

زمینی که بد مسکن آن یهود
بمنزلگه مسلمین بر فزود

وز آنجا پیمبر بیثرب زمین
روان گشت با فرقهٔ مسلمین

چنین بود اجمال این داستان
که شد شمهٔ زان حکایت بیان

در ذکر کیفیت غزوهٔ سویق

دو مه چون برآمد برین داستان
غزای سویق آمد اندر میان

چنین آمد این داستان در نظر
زمدحت سرایان خیر البشر

که چون گشت در بدر سالار دین
مظفر بر آن فرقهٔ مشرکین

ابوسوفیان شد از آن با خبر
که کفار را خاک کین شد بسر

فتادند بر خاک هفتاد تن
بخون غرقه از تیغ آن انجمن

همان نیز هفتاد دیگر اسیر
نمودند بر مسلمین دستگیر

از هفتصد و دو شش آن زبر
بنالید از آن غم رسول جگر

نشویند ز غسل جنابت بدن
بپوشند ز غم جامه نو بتن

بخود داد از آن نذر از این سان قرار
که آرام نشنید از روزگار

مگر با پیمبر شود رزم ساز
بخواهد از او کینه قوم باز

نخستین تامل نمود آن قدر
که یک یک رسیدند از النضر

بدادند هر یک ندا در بها
که کشتند از آن اسیری ها

در آنوقت بر کین کمر بست تنگ
که جویند ز اسلامیان کین جنگ

بهمراه یکصد سوار قریش
پی رزم چون نمودند طیش

بیاراسته تن بآلات جنگ
میانها نمودند در جنگ تنگ

شدند از پی رزم چون سوار
نمودند آن راه را ایلغار

بنزدیک شهر مدینه عنان
کشیدند تا چار از مرکبان

که با احتیاط اندر آیند رو
شوند از پی کار خود راه جو

وز آنجا ابوسوفیان خود سوار
بقوم نضیر آمد از رهگذار

که بودند آنها گروه یهود
سوی خانه یکنفر رو نمود

که بود او بر آن مردمان پیشوا
رئیس و نکوخواه و فرمانروا

ورا بود حیی بن اخطب بنام
در آن سرزمین داشت اندکی مقام

بیامد سوی خانه آن یهود
که در منزل او بیاید فرود

ولیکن بر ویش بستند در
نیارست جستن در آنجا مقر

بنومیدی آمد از آنجا روان
براه اندر آورد رو در زمان

بسوی سلام بن مشکم ز راه
بیامد که او بد بر او نیکخواه

مر آن نیز بد از یهودان یکی
وز آنقوم فرمانبرد اندکی

بمنزلگه او بیاورد رو
باو گشت در آنمکان راز گو

نهانی زمانی باو گفت راز
وز آنجا سوی قوم خود گشت باز

چه آمد بنزد گروه قریش
بناورد اسلامیان کرد طیش

وز آنها گروهی فرستاد با
که کردند با مسلمین رزم سا

سواران کفار کردند رو
بسوی مدینه همه رزم جو

رسیدند از راه نزدیک شهر
کشیدند بر رزم شمشیر قهر

دو تن بد از انصار در آن زمین
کشودند بر آن دو تن دست کین

هم آخر کشیدند آنقوم دون
ز کینه تن هر دو در خاک و خون

وز آنجا سوی قوم گشتند باز
گریزان نهادند رو بر حجاز

نبی شد چه ز اندیشه‌شان باخبر
بماندم بفرمود ساز سفر

بهمراهی لشکر مسلمین
روان شد پی کین بیثرب زمین

بتعجیل بیاران شه سوار
ز پیگه فراز نمود ایلغار

ولی چون ابوسوفیان شد خبر
که آید پی رزم خیر البشر

بدانست خفاش با شمس رو
نیارست گشتن همی روبرو

فرو کوفت بر اسب مهمیز تیز
بیاورد رو از خوف بر گریز

بهمراهی آنگروه سوار
چه روباه از شیر شد در فرار

بدانسان که از خوردنی هر چه داشت
ز بهر سبکباری از کف گذاشت

از آنجمله از آرد همیان چند
که بوداده بودند بر جا فکند

هراسان بهمراهی مشرکین
ببطحا روان شد ز یثرب زمین

نبی با سپاه مسلمان ز پی
نمودند آن ره بتعجیل طی

رسیدند از راه در آن زمین
که بد مسکن و منزل مشرکین

بدیدند اسباب آنقوم دون
شدند از علامت بر آن رهنمون

که آنها گریزان بتعجیل باز
برفتند یکسر بسوی حجاز

معین شد از آن نشانها چنین
که دستی نیابند بر مشرکین

بگفتند پس رهروان صفا
سخنها از این باب با مصطفی

که بیهوده راهی نبایست طی
نمودن که نتوان رسیدن ز پی

چه رفتند آن فرقه حیله باز
گریزان از آنجا بسوی حجاز

به بیهوده ره طی نمودن چرا
بخود باب زحمت گشودن چرا

نبی هم برجعت بیاورد رو
بهمراهی فرقه نام جو

چه دیدند اندر میان آن ره با
که بوداده بودند اهل حجاز

از این باب شد بر سویق اشتهار
مر آن غزوه مشهور در روزگار

وز آنجا بسوق عرب مصطفی
بیاورد رو با هزاران صفا

نمودند اصحاب سودی تمام
در آن سوق همراه خیر الانام

آغاز داستان فرح مآل سیم از هجرت مقدسه نبویه صلی الله علیه وآله

از آنجا بسلامت بیثرب زمین
دگر باره گشتند منزل گزین

چنین بود اندیشه‌شان نیز باز
که خاطر شد از دیگران نظم ساز

بده ساقی آن می که روح آورد
بخاطر طریق فتوح آورد

از آن می بجا کم بنفشان نمی
که برد آید از دل بود گرمی

بده ساقی انجام یاقوت رنگ　　که پیمانه صبرم آمد بتنگ
صراحی بیکدست و یکدست جام　　ز می جرعه زان می بر بزم جام
مغنی باهنگ چنگ و رباب　　سر خفته ام را برآور ز خواب
باهنگ رودم سرودی بگو　　سرودم ز آواز عودی بگو
بده ساقی آن آب آتش صفت　　که بر دل گشاید در معرفت
بدل بزم از راح معنی دو جام　　که تا بر زنم خیمه بر نعت نام
برآرم ز نو تیغ مدحت گری　　بنازم بمیدان نام آوری
بذکر حقایق گشایم زبان　　کنم فتح از تازه این داستان
زاحوال سالار دنیا و دین　　بیان سازم از توحیدی متین

در بیان حکایت غثوی یهود

دو مه چون برآمد بر این داستان　　دگر باره کیفیتی شد عیان
مکان داشتی در شهر سالار دین　　بهمراهی فرقه مسلمین
خبر شد باسلامیان ز انجمن　　که گشتند غطفان بکین انجمن
چه بودند آنقوم مردان کار　　شجاعان نام آور روزگار
برانقوم دعثور بد پیشوا　　رئیس و نکو خواه فرمانروا
یلی نامور مرد میدان کین　　که بودی برای تنبیه مشرکین
بهمراهی قوم بر عزم جنگ　　میان بسته بر کین اسلام تنگ
که تا که بتازند بر مسلمین　　بریزند خونشان بخاک زمین
هوای مدینه گرفته بسر　　پی رزم اسلام بسته کمر
پیمبر چه بشنید استان کین بگوش　　بگوشش آمد ازین حکایت خروش
همانکه بفرمود تا مسلمین　　به پشت ستوران ببستند زین
پی رزم کفار از تازه باز　　برافراخت آن رایت سرفراز
برون رفت با لشکر جنگجو　　بنادیب کفار آورد رو
چه آمد بنزدیکی مشرکین　　برافراخت رایت باعلای دین
سپاه مسلمان چه غرنده شیر　　تمامی پی رزم جستن دلیر
ستادند شمشیر بران بکف　　جلوگیر کفار از هر طرف
خبر شد برانقوم ز این داستان　　که اینک رسیدند اسلامیان
میانها پی جنگ بربسته تنگ　　روانند بر کوشش نام و ننگ
در افتاد در رعب انچنانشان بدل　　که گشتند از حالت خود خجل
بلرزید شان بازوی زورمند　　فتادند در تیه حیرت به بند
ندیدند بر خود چه تاب ستیز　　نهادند ناچار رو برگریز
زبس خوف بر کوه گردند رو　　نیایند تا بر نبی روبرو
نبی هم از انجا پسینه برگرفت　　ره آن گروه بداغر گرفت
چه آمد بنزدیکی آن گروه　　همه گرده بودند منزل بکوه
نشد یکنفر در مقابل عیان　　که گیرد سر ره بر اسلامیان
بفرمود اصحاب خود را رسول　　که کردند در آن بیابان نزول
زمانی برآمد برین چون قلیل　　بتقدیر فرمانروای جلیل
یکی ابر بارنده آمد پدید　　که شد خشکی از آن زمین ناپدید
روان گشت از هر طرف جوی آب　　پس از آن عیان کرد در رخ سحاب
زباریدن قطره های مطر　　لباس پیمبر شد از آب تر
نبی بهر خشکاندن رخت خویش　　نهاد از میان سینه را به پیش
چه قدری ز اصحاب دوری نمود　　بزیر درختی میان بر گشود
کشید از بدن رخت آن نیکبخت　　بیفشرد و افگند بر آن درخت
در آنجایکه رفت تنها بخواب　　باسایش از تابش آفتاب
بناگاه زجا خواست سیلی چنان　　که پر گشت وادی از آن در زمان
نشد حایل مصطفی پاسبان　　بدانسان که بر کس نشد در رکاب
سپاه عدو بود بر کوهسار　　نبی را بدیدند از هر کنار
بدعثور دادند از آن خبر　　که تنها است خوابیده خیر البشر
همان به که رو آوری بی ستیز　　کنی پیکرش را زکین ریز ریز
چه ره بسته گردید بر مسلمین　　گرفته است سیلاب ره را زمین
ندارند راهی بسوی نبی　　گشایند تا بر اعانت لبی
ازین فرصتی به نیاید بدست　　قضایش بکردست یکبار دست
چه بشنید دعثور این گفتگو　　بسوی پیمبر بیاورد رو
بیامد نبی را ببالین فراز　　نمود قصد کین تیغ و باز و در آن
بگفت ای محمد بگو تا چه کس　　ترا تا بشد این وقت فریادرس
ز جنگ غمت وا رهاند کنون　　که تا بر خلاصی شوی رهنمون
بفرمود سالار دین کردگار　　مرا میکند حفظ در روزگار
چه بشنید این گفتگو آن یهود　　همینجاست شمشیر آرد فرود
که زد دست بر سینه اش جبرئیل　　بدانسان که افتاد در ره ذلیل
بیفتاد تیغش بخاک زمین　　ربود از زمین زود سالار دین

ببالین عشور ایستاد باز / برهنه بکف تیغ آن سرفراز
بگفتش که امروز از جنگ من / ترا کی رهاند بیا کن سخن
بپاسخ نبی را چنین گفت باز / که بود مرا مجلس کارساز
رهاننده می باشد مرا / که تا وا رهاند از این ماجرا
ولی در شهادت گشایم زبان / که هستی تو پیغمبر اندر زمان
یگانه بود ذات پروردگار / که باشد حفیظ تو در روزگار
کنم یاد سوگند تا بعد از این / سپه می نیارم برابر بکین
پیمبر چه بشنید این گفتگو / بد عشور بخشید شمشیر او
چه بگرفت شمشیر خود آن یهود / تو و حنیف سالار دین لب گشود
که بودی بلا شک نکوتر ز من / که آمد قبولت ز من این سخن
بداوی دگر باره گاه ستیز / مرا از ره لطف شمشیر تیز
دلم مطمئن کردی ای محترم / که شمشیر پس دادیم از کرم
پیمبر بفرمود کز لطف و جود / ز من کس سزاوار تر کی شود
روان گشت عشور از آن جایگاه / بجائی که بودند او رب با
بپرسش گشودند از آن یهود / که در فی لی کشتن او فرود
یکی بود تنها و خفته بخاک / ز رزم یکی تن بعالم چه باک
برافراختی بر سرش تیغ کین / چه شد که فتادی بروی زمین
بپاسخ چنین داد عشور باز / که رفتم ببالین او چون فراز
برافراختم تیغ الماس گون / که تا ریزمش از زره کینه خون
بناگاه مرد سفیدی بلند / بدیدم بر او دست و در رم گزند
چنان دست بیعت ببستم زود / که برخاک افتادم انسان نه بشت
بدانستم آن بد یکی از ملک / که آمد پی حفظ او از فلک
شهادت بگفتم مسلمان شدم / ز دل تابع دین و ایمان شدم
شما نیز آرید رو سوی دین / که بخشد شما را جهان آفرین
مرا نعوم نیز زآن دین باید داد / نهادند رو در طریق سداد

در بیان فرستادن حضرت رسول زید بن حارثه را با لشکر بجانب کاروان قریش

غرض بعد از آن کرد خیر البشر / دگر باره در شهر یثرب مقر
روایت کند راوی این سخن / ز گفتار دانشوران کهن
که چون سرور دین رسول امین / مکان کرد در شهر با تمکین
چنان گوش زد شد بر آنها خبر / که کفار دارند عزم سفر
همان کاروان قریش از حجاز / سوی شام از تازه رو کرده باز
ولیکن پس از بدر و اندر ستان / از آن ره نگشتند دیگر روان
برفتند از رهگذار عراق / بجمعیت و حشمت و طمطراق
نکردند تا مسلمین با خبر / نیایند از بهر غارت دگر
پیمبر چه بشنید این گفتگو / ز نو گشت بر کاروان راه جو
همانا دم فرستاد یکصد سوار / بسرداری زید بر کارزار
که گیرند بر کاروان راه تنگ / فرازند از خشم بازو بجنگ
نمایند مر آن آنها اسیر / بیارند آن کاروان دستگیر
همانگاه زید بن حارث سوار / شد از شهر جویند کارزار
بهمراهی مسلمین بهر جنگ / میانها نمودند در کار تنگ
برفتند با ایغار تمام / باهنگ آن کاروان صبح و شام
رسیدند چون بر گروه قریش / نمودند در امر ناورد طیش
کشیدند از خشم شمشیر تیز / نهادند رو بهر و ستیز
چه کفار دیدند اینسان / که دشمن بکین تنگ بسته میان
ندیدند بر خود چه تاب درنگ / بهر زند بیهوده رو سوی جنگ
نهادند بر جا همه کاروان / گریزان شدند از میانه روان
فراموششان گشت آن مشتلم / برفتند یکسر علم کرده دم
سوی مکه افتان و خیزان براه / برفتند با حال زار و تباه
گشودند اسلامیان دست کین / دو تن را گرفتند از مشرکین
بهمراهی کاروان سر بسر / برجعت نهادند رو زان سفر
بفتح و ظفر همدم و شادکام / بیثرب نمودند از نو مقام
بد اموال آنکاروان حد ... / دراهم معیار آن روز کام
نبی نیز زان مال از ابتدا / یکی خمس بنمود اول جدا
پس آنگه چهار خمس دیگر تمام / باسلامیان زد آن نیک نام
بهر یک قدر آنچه قسمت رسید / ببخشیدشان از سیاه و سفید
چنین بود اجمال این داستان / که شد بهره زان حکایت بیان

در ذکر قتل کعب بن اشرف یهودی بفرمان رسول

روایت کنند اندر این ماجرا / وقایع شماران داستان
که کعب بن اشرف یکی مرد بود / ز نام آوران گروه یهود

بدل کین اسلام بودش نهاد / بگفتا بمن در طریق وداد
شب و روز در هجو اسلامیان / ز اشعار کردی قصاید بیان
چه از بدر خوردش حکایت بگوش / ز بس غم جانش بر آمد خروش
فزون گشت در خاطر او ملال / و زان بار غم قامتش شد هلال
دلش چون تنش زار و جانش نزار / دمادم بد از دیدگان اشکبار
روان شد بغمخواری مشرکین / باهنگ بطحا ز یثرب زمین
چه شد وارد اندر زمین حرم / پی پرسش مشرکان زد قدم
ز بهر غزا پرسش مرد و زن / ز هر باب گفتی بهر کس سخن
بهمراه آن داغ دل مردمان / ز چشمش بدی اشک خونین روان
پس از گریه و ناله بیشمار / محرک شدی از پی کارزار
بترغیب و تحریص بگشود لب / بر آن قوم گشتی معاون طلب
رسید این حکایت بگوش نبی / گشود از برایش بنفرین لبی
که یا رب تو یا دفع کن شر او / بهر سان که دانی برانیش نکو
در آن دم یکی تن محمد بنام / که بود او ز اصحاب خیر الانام
ز جا خواست چون این حکایت شنفت / که نفرین بدفعش پیمبر بگفت
بیامد بنزد نبی در زمان / بتوفیق حق شد بدفعش ضمان
که گر اذن باشد مرا از رسول / کنم دفع کعب بن اشرف قبول
نبی داد چون اذن آمد روان / بنزد یک سعد معاذ آن جوان
نمودند باهم بدفع یهود / ز هر حیله و راه گفت و شنود
هم آخر روان ساختند از میان / یکی مرد با او ز اسلامیان
نگردد بظاهر بر او خیرخواه / مگر یابد از مسکنش باز راه
در خیرخواهی بند در برش / بهنگام فرصت برد سر ز سرش
رضاعی برادر بدش آن جوان / که آمد بمنزلگه او روان
ابو نایله نام آن نیکمرد / بقتلش بد او در قدم رنجه کرد
بیامد بمنزلگه آن یهود / نمودش ز هر باب گفت و شنود
پی دوستی حرفها کرد یاد / که از آن دل کعب آورد شاد
هم آخر سر رشته آن سخن / گشایند تا بر خیال کهن
که دارم ترا مطلبی این زمان / که بر گفتنش آن ندارم توان
نباید باظهار آن پرده رو / چه گردید آگاه بر گفتگو
که این مرد کامد بر این سرزمین / ز هر سو بما باز شد راه کین
نه هستیم فارغ دمی روز و شب / فتادیم در اضطراب و تعب
ز اطراف هر کس بما دست کین / بدفعش برآورد از آستین
ز هر سو ره کاروان گشت سد / ضررها از این ره بما میرسد
فرو مانده ایم این زمان در بلا / بقید و غم و رنج در ابتلا
چه بشنید کعب این چنین داستان / گشودش بپاسخ زبان بیان
که گفتیم از این ره سخنها بسی / ولیکن نیاید قبول کسی
کنون دیده خواهید صدق سخن / نمایید اگر یاد گفتار من
ابو نایله گفت دیگر چنین / که دارم بسی متفق اندر این
تنی چند یاران در این سخن / که دارند کیشش از این انجمن
ولی این زمان احتیاج طعام / بما کرده رو تا بخواهیم وام
بما گر دهی قرض باشد نکو / برغبت هر آنرا که خواهی بگو
چو کعب یهود این سخنها شنفت / بپاسخ چنینش دگر باره گفت
که خواهم گرو از شما از زنان / که آرید در نزد من این زمان
چو رهنی نباشد به از این مرا / بگفتم ترا روشن این ماجرا
ابو نایله گفت او را چنین / که کی رهن مرد قرض ده است این
چو هستی تو خوشرو و شیرین زبان / ترا میل خواهند کردن زنان
دگر گفت کعبش جواب سخن / که سازید اولاد خود رهن من
بگفتش ابو نایله هست عار / بما گر نماییم این نوع کار
ترا دادن قرض گر هست عزم / دهیمت پی رهن اسباب رزم
بقدری که خواهد دلت بیگمان / بیارم بشب خفیه از مردمان
دل کعب راضی شد از این سخن / که آرند اسباب آن انجمن
میانشان بدین ختم شد گفتگو / بمنزلگه خویشتن برد رو
همان دم ابو نایله شد روان / بنزد نبی کرد یکیک بیان
که کردم بدین نوع گفت و شنود / که تا گشت راضی دل آن یهود
پیمبر شب دیگرش چند تن / فرستاد همراه از انجمن
بتشییع خود تا بقیع از قفا / روان گشت همراهشان از وفا
دعا کرد در حق آن انجمن / که باشید شادان بدور زمن
جهان آفرینتان بود یار باد / ز هر رنج و محنت نگهدار باد
بگفت این و برگشت جای خویش / مکان کرد از نو بماوای خویش
و از آنجا شدند آن جماعت روان / بمنزلگه کعب اندر زمان

قضا را ز مهتاب روی زمین / بد آن شب منور چه خلد برین
شب چارده بود ماه تمام / ببام فلک بدر کرده مقام

رسیدند چون بر در آن حصار / بدیدند آن در به استوار
یکی بر جسارت نمود ابتدا / از آن انجمن کعب را زد صدا

بتوفیق یزدان و نیروی بخت / فرو کوفت از قلعه بدر سخت
که اینک پی رهن اسباب خویش / ترا آوریدیم اینک به پیش

بیا تا گشاییم با هم لبی / بگوییم با یکدیگر مطلبی
که بد تازه داماد کعب آن زمان / بر نو عروسش بد آن دم مکان

ز جا خواست آن از روان گشته سیر / که آید ز بالای قلعه بزیر
زن نامرادش بزد دست زود / نگهداشت دامان کعب عنود

بگفتش صدایی رسیدم بگوش / که از آن بر آید ز جانم خروش
تو گفتی که از آن صدا خون چکید / ز بیم و حشتم پرده دل درید

مرو کاین زمانم بود دل گواه / که جز کشتنت نیست دیگر براه
ولی کعب نشنید گفتار زن / روان گشت تا نزد آن انجمن

چه نزدیک ایشان بیامد ز راه / شدند آن جماعت به او نیکخواه
مساکاته اول بگفتند باز / که بود آن تعارف باهل حجاز

پس از آن نمودند پرسش ز هم / نهادند بر خیر خواهی قدم
چه چندی بشد در میان گفتگو / نهادند بر سیر مهتاب رو

که بسیار روشن بود ماهتاب / شویم از تماشای آن کامیاب
بصحرا نماییم یکدم نشست / نماییم در زیر دیوار بست

برفتند کم کم از آن قلعه دور / بهم در تماشا و سور و سرور
هم آخر ابو نائله در سخن / چنین گفت با کعب از آن انجمن

که بوی خوشی آید از پیکرت / اگر اذن باشد ببوییم سرت
چه از بهر بوییدنش اذن یافت / بصد چابکی سوی مقصد شتافت

بیاورد دستش بگردن ز ذوق / که بوید سرش را بآهنگ شوق
به پیچید بر دست موی سرش / نگهداشت اندر بغل پیکرش

بیاران خود کرد آنگاه رو / که گردید در کار خود راه جو
هر آن یک کشیدند شمشیر کین / زدندش به بازو و پشت و سرین

ولیکن نشد کارگر هیچ یک / ستادند اندر قضا یک بیک
پس آنکه یکی پیش تر زد قدم / نهادش سر تیغ اندر شکم

بدرید تا عانه اش کرد چاک / فرو ریخت احشای او در آن خاک
بریدند یاران سرش از تن / فکندند بر خاک راهش بدن

صدای مهیبی نمود آن یهود / که هر کس در آن قلعه بود آن شنود
در آن وقت تیغی خطا اندکی / دو ره رفت بر آن رفیقان یکی

که او حارث اوس بد نیکنام / بد از نیکخواهان خیر الانام
نمودند بر دوش او را سوار / گشودند بر خویش راه فرار

سر کعب را نیز پر خون بکف / گرفتند و رفتند از یک طرف
رسیدند نزد نبی شادمان / نمودند یک یک حکایت بیان

نبی کرد در حق آنها دعا / که یابید از فضل حق مدعا
بزخمی که میداشت حارث بتن / بمالید از لطف آب دهن

شفا یافت از لطف جان آفرین / باعجاز آن سرور پاک دین
بدانسان که شد در زمان تن درست / کسی جای زخمش به پیکر نجست

چنین بدایند استان در نظر / که نطقش ز اندیشه شد بارور

ذکر قتل ابو رافع یهودی بفرمان آنحضرت علیه التحیة والثنا

چه از اوس این کار آمد درست / ز خزرج هم این سان یکی راه جست
که چون اوس کشتند کعب یهود / نیامد ز ما خدمتی در وجود

ز ما هم یکی را بباید زیان / رسانیم چون کعب اندر میان
که تا خود نگویند اوس انجمن / که کردیم ما خدمت راه دین

نکردند خزرج چه ما کارها / شود زین سخن گرم بازارها
غرض چون فکندند هر سو نظر / که یابند چون کعب شخص دگر

پس از گفتگوهای سود و زیان / ز بورافع آمد سخن در میان
چه او بود مردی یهود عنید / که او بد باسلامیان مستزید

دمادم بگفتار بودش وفاق / سپردی باسلام راه نفاق
ره دوستی داشت با مشرکین / نمودی اهانت باسلام و دین

نبرد یک خیبرش جایگاه / حصاری نموده در آنجا پناه
پس آنگاه عبدالله بن عتیک / سخن کرد با خود در آندم به نیک

طلبکار رخصت شد از مصطفی / که آرند رو در طریق وفا
ز بورافع زشت کیش لعین / بخواهند کین بهر ترویج دین

نبی نیز امضا نمود این سخن / که کردند از و کینه چون انجمن
همانگاه آن چار مرد گزین / برفتند از آنجا بخیبر زمین

بنزدیکی حصن آن نابکار فکندند در گوشه خفیه بار
همانوقت عبدالله نامدار درانداخت خود را درون حصار
رفیقان بماندند پشت حصار بکنجی نشستند در انتظار
نخستین چه شد وارد آن زمین نهان گشت بر گوشه در کمین
نهان بود در گوشه ایمنی همی دید در ظلمت آن روشنی
چه آگاه شد بر مکان کلید ز شادی روانش بقالب طپید
بخواب اندرون دید دربان نهاده به پهلو کلید حصار
وز آن پس چو بورافع آورد رو نمودش بهر گوشه جستجو
نهاده بر آن غرفه بد نردبان کز آن عیشدند بجا غفلت بر آن
بیاورد بر سوی آن غرفه رو که بورافع آسوده بود اندر او
ولیکن ندانست چون جای او معین در آن حجره ماوای او
بتاریکی شب بوقت سحر رساند غلط دیگری را ضرر
که داند که این مکان خفته است ببستر تن خویش بغنوده است
از ینسو که آمد صدا این برون بروگشت از تیغ کین رهنمون
چه افکند شمشیر و آمد برون که گردد از آن بر خبر رهنمون
که یکلحظه ایستاد بهر خبر دگر باره در حجره آورد سر
صدا را دگرگونه کرد و بگفت که گوش من اینجا صدای شگفت
ابو رافعش گفت دیگر چنین که بر من یکی زد کنون تیغ کین
نهاد از پی صوت پیشش قدم نهادش سر تیغ اندر شکم
بیفتاد آنگاه فرزشت کیش طپان گشت از آن زخم بر خون خویش
زمین داشت بتعجیل در آمدن ندید پا و سر و دست و تن
شکستش ز افتادن از پا قلم ولیکن نیاورد از خوف دم
چه بر ساق بگشته دستار بست نیارست یکدم در آنجا نشست
چه نزدیک یاران از آن ره رسید تو گفتی که بر جسم جانش دمید
شب و روز در راه ایشان بود رو که گشتند با مصطفی روبرو
بماندم نکو شد چه آگاه بخت بدینسان که از او اثر خود نجست
همه شاد گشتند سلامیان که کم گشت آن زشت کیش از میان
که دانی و داند دل پر غمش بدل ساز با خرمی ماتمش
ومد شادمانی از آن در دو تنش

بمعبر بد آن نوقف نزدیک چون مراعی بماند بقلعه درون
همراهی راعیان و رمه برفتند در قلعه غافل همه
ولی آنکه انداخت خود را درون به فیروزی بخت شد رهنمون
که تا چون کند بخت فیروز او شود کامران یا بهمه روز او
چه بربست دربان در آن حصار کلیدش بنهاد بیخت از یک کنار
همان جایکه ماند تا شد سحر ز جا خویش برخاسته آمد بدر
گرفت آن کلید و بیامد روان گشود آن در قلعه را در زمان
چه دریافت تا قصر او در کجاست روان گشت تا پای آن غرفه راست
بجرات بر آن پله بنهاد پا درون رفت در قصر و صحن سرا
درون رفت بسته در غرفه باز که سازد بمطلوب دستی دراز
مبادا کشد دیگری را بکین بماند سلامت بجا آن لعین
هم آخر در آن کار کرد ابتدا که اول بر او زد بیاری صدا
چه دادش ابو رافع زود آن جواب ز شمشیر بنمود فصل الخطاب
یکی تیغ افکند بر جای او که فهمید آنجاست ماوای او
مبادا که آشوب آید به پیش بایستاد بسته بر جای خویش
که تا باز فهمد که شد کار گر بر او تیغ یا باشدش بی خبر
چه بود جهد ابا زکوانیز آن که تا از پی چاره گردم روان
چه عبدالله مامور این شنید بدان سنگ آن ضربکاری بخرید
چنان قوتی کرد بر او درشت که سر کرد شمشیر بیرون ز پشت
چه شد کشته عبدالله اندر زمان که آید بپایین از آن نردبان
چه بپچید پله بیامد چنین بیفتاد از آن نردبان بر زمین
گشود از سر خویش دستار خویش به پیچید دستار بر پای خویش
بیکپا همی جست با صد فنون که تا آمد انسان ز قلعه برون
نمودند بردوشش او را سوار همان دم نهادند رو در فرار
چه سالار دین دید مالید دست بجائی که از پای او رنگ بست
مراین نیز بد داستان دگر که تفصیل آن آمد اندر خبر
جهان آفرینا بجاه نبی براجی عطا کن همان مطلبی
که چون کرده از این جهان ناپدید سیه نامه خویش چند سفید
که باشد رضای تو اش حاصلش

در بیان حکایت جنگ احد و برخی ز کیفیات آن

چه بشنید از بدر احوال جنگ کنون بر احد کن زمانی درنگ
که افزایدت دین و ایمان و هوش بکیفیت حال بیدار گوش

نسود گرچه دوران بگفتش کنند / بلند دور از دست چرخ بلند
بیابان گرا رشته آید بگوش / پراکنده سازد از مغزشان هوش
نه یارا کند حرب او را پلنگ / نه شیر ژیان و نه جنگی نهنگ
تبر سهم که از حمله و ضرب او / بسا بید از رزم یکباره رو
پیامش بگفتند او را چنین / که ای پیر روشن دل پاکدین
همه مرد هیجا و جنگ آوریم / بهنگام کین جنگجو اژدریم
به پیمان ما ور دپیر و جوان / گروگان نمائیم یکسر زنان
اگر حمزه اینجا بود در ستیز / بهمراه باشد ابوبکر نیز
وگر حیدر پاکدین یاور است / عمر نیز در جیش جنگ آور است
چه آنها بتازند در رستخیز / نمایند آن هر دو رو بر گریز
ندارند با یکدگر اتفاق / نفاق آمدند و دارند اند و نفاق
چه یکتن گریزان شود از نبرد / روند از پیش دیگران هیچ گرد
بمانیم در رزمگه شادمان / برآریم از پیکر خصم جان
چه بشنید سفیان چنین گفتگو / شکفتش از آن باب گلزار زرد
زبان پر ز نیرنگ نمود و گفت / جواب سخنها که از روی شفت
که ای پردلان ره نام و ننگ / دلیران بسیار فولاد جنگ
گوان سرافراز جنگ آوران / ره از کینه بر خصم تنگ آوران
یقین دانم این سان که گفتید راست / شما را همان رسم یاری همو است
مرا بود منظور از این امتحان / که گفتم شما را سخن بین کو آن
وگرنه کس است یار کین / رو بد از شما سوی یثرب زمین
ابا زهره شیران پرخاشجو / چسان میتوانند شد روبرو
ندارند یارای رزم و ستیز / نه کاری تو بهتر غیر از گریز
شما همچو شیرید و آنها چه میش / فرو برده سر در گریبان خویش
بدینجا نشد ختم آن گفتگو / بهتر که خویش گردند رو
ز گریه نمودند منع زبان / نگردند تا شاد اسلامیان
چه ز رزم نبی را همه خواستند / ز هر گونه چیزی بپا راستند
ز هر سو بخواندند نام آوران / سپاهی بیامد فراهم گران
ز تیر و سنان و ز گرز و کمند / ز خود و زره شمشیر و تازی سمند
نمودند جمع از پی کارزار / ابا رزمجویان خنجرگذار
سپاهی چه شد جمع و آراستند / بداوند شان بعهد و خو گستند
سپه را بجوی بجه آراستند / می جام و رامش گران آشنشد
همان نیز بعضی زنان در پس / نمودند راهی بهمراه جیش
از آنجمله بد هنده و دختر حرش / که بودند با لشکری اندر آن
که چون هستشان عزم در رزم جرم / زنان تا نمایند تحریص رزم
مگر تا گریزان نگردند باز / ز رزم آن دلیران گردن فراز
سواران لشکر چه شد در شمار / شمار اندر آمد سه باره هزار
دیگر دو هزار از پیاده بدند / که از بهر رزم و ستیز آمدند
روایت کند دیگری نه هزار / سواران جنگی در آن کارزار
علمها بگردون برافراختند / همه جای بر پشت زین ساختند
دگر باره برخواست او از گرس / بکف کف بسا بید سنج از فسوس
غو شیرزه شد ز شیران و بانگ درای / سر نیزه و ناله کرنای
سهیل سواران ز گرد زمین / برآمد بسوی سپهر برین
هوا شد ز گرد و سپه لاجورد / زمین لرز لرزان ز مرد نبرد
سر نیزه و شقه های علم / فکندند بر قامت چرخ خم
جهان را ز تیغ یلان گرد بیز / برآورد پر کوی از بهر کین
ببالای پس از بد رسپرور شدند / ز بطحی تمامی بهامون شدند
پی کینه جوئی نهادند رو / جهان پر شد از نعره های گو
تو گفتی دل خاک آمد بدرد / هوا قیرگون گشت خورشید زرد
بجنبش در آمد زمان و زمین / از آن رزمجویان سواران کین
ز سم ستوران زمین شد ستوه / بگردون همی گرد شد کوه کوه
مگر زیر لشکر زمین گشت گم / و یا گوش کیوان کر از گاودم
روان شد بهامون بسیج فوج فوج / بدانسان که گفتی زند بحر موج
بیثرب شد این از بلاد حجاز / برفتند گردان پی رزم باز
زمین از تکاپوی اسبان بتاب / بر خ بست از گرد گردون نقاب
بعزم نبرد رسول امین / وگر حمزه و حیدر پاکدین
تمامی از آنجا روانه شدند / یکی خواهی خویش می آمدند

در ذکر خبر دادن عباس بن عبد المطلب حضرت رسول صلی الله علیه و آله را از عزم کفار

خبر شد چه عباس عم رسول / که گشتند کفار در کین عجول
چه آنوقت در مکه بودش مکان / با خلاص اسلام دل توامان

بماندم یکی نامه بردر قسم / در آن درج کیفیت از پیش و کم
که هستند کفار چون مار کین / روانند از اینجا بیثرب زمین
بیکجمع دانند چشمی گران / ز ابطال اعراب کند آوران
همه بسته بر کینه چون کمر / ندارند جز رزم فکری دگر
مبادا که غافل بیار زند رو / پی غارت شهر از چار سو
رود مسلمین را روانها بباد / نماند کسی را توان جهاد
کنون پیش از آن کاید این جمع باز / بجایست گردیدشان چاره ساز
روان ساخت او را ز پیرامه زود / پی اطلاع حبیب ودود
قضا را بد آن وقت سالار دین / بباغی ز باغات یثرب زمین
اگرچه بباطن بدی باخبر / ز اخبار فرمان ده دادگر
که جبریل او را خبر کرده بود / ز نزدیک آمد کافران عنود
ولیکن بظاهر چه قاصد رسید / مر آن نامه را سر بسر بنگرید
بشد مطلع بر خفایای کار / ز همرهی و عادت نیز رکار
ز جمعیت مشرکین پر کین / ز لشکر کشیدن بر آن سرزمین
ولیکن بیاورد بر لب سخن / نه ابراز مطلب بآن انجمن
بماندم بیا در بشهر اندرون / چه بد باغ از شهر قدری برون

چه در شهر وارد شد آن مؤتمن

مشورت نمودن جناب ختمی مآب با جماعت اصحاب

بمسجد درون ساخت از نو مقر

بلشکر ز اصحاب کهف انجمن / که ای نامداران اسلام دین
همین دم رسید اینچنینم خبر / که دارند قومی ز کینه سر
زبطحا پی رزم قوم قریش / روانند با کثرت خیل و جیش
همه گشته از خشم نخوت نگر / کشیدند بخون دشنه اکنون
پی غارت فرقه مسلمین / روانند یکسر بدین سرزمین
چه بر هر کسی هست عقلی دگر / بگویید راز درون سر بسر
که باید چسان رسم با خصم کرد / حجاز ز مکه ساخت بهر نبرد
هر آن را که نیکی است آنچنان / همین دم نماید هر یک بیان
چه گفت این سخنها بر آن انجمن / بپاسخ بگفتند بعضی سخن
گر انجمله بود ابن ابی / که بد در نفاقش شب و روز پی
که ای نامور سرور پاکدین / حبیب خدا خاتم المرسلین
کنون دانم ایشان طریق صلاح / با سلامیان رسم خیر و فلاح
چه آرند رو در ره بغض و کین / گروه حجازی بیثرب زمین
بر آرند تیغ بلی از نیام / نهند از پی جستن رزم گام
همان به که در شهر جنگ آوریم / سر ره بر آن قوم تنگ آوریم
شوارع ببندیم و از بام سنگ / بریزیم بر فرقشان بی درنگ
چه کودک چه خادم چه خیل زنان / بامداد گردند مان همعنان
بریزیم بر فرقشان خاک و خوب / ندانند تا خود گریز از کروب
نه بر اهل شهری کسی غالب است / نه جنگ آور آنیز رزم الطالب
چه بینند کفار اینگونه کار / نیابند بر خود توان قرار
چه برگشته گشتن نمایند عزم / نسازند دیگر تمنای رزم
یقین کان تمامی گریزان شوند / از آنجا ببر خوف خیزان شوند
چه این ابی کرد گفت و شنفت / بپا خواست سعد معاذ و بگفت
که با عقل کل مالک الملک و دین / رسول جهان بخش جان انجمن
چه گفتی که گوییم هر یک کنون / هر آن را که گرد خرد رهنمون
بفرمانت اکنون گشایم زبان / بیا زانیم بر آن ترجمان
چه آرند کفار رو بر ستیز / فرازیم ما نیز شمشیر تیز
ولی باشد آن به که بیرون رویم / از این تنگنا و بهامون رویم
بگیریم بر دشمنان کار تنگ / پی جنگ بازیم بازو و چنگ
به پیش نیم تا سر بلندی گراست / ز فتح و فیروزمندی گراست
گر آنا قضا منزل بر زمین / قدر دست بند دگر آنا کمین
دگر آنکه اطفال و خیل زنان / ندارند بر رزم جستن توان
چه بشنید ورود دشمن هجوم / شد آشوب اطراف اینمرز و بوم
شود حالت هر یک از غم خراب / در افتند در ورطه اضطراب
نسازند کاری بغیر از فغان / ربایند از جان مردان توان
چه دیدند مردان بدینگونه کار / بسبب گردد اینجا لشان بر قرار
گذشته از آن شهر محصور خصم / چه گردد پدید افزون شود زور خصم
ببندند آذوقه را راه باز / نمایند دست تعدی دراز
کشد طول اندیشه سان تا کمان / شود تنگ بر مردمان و امان
نبایست کردن بخود کار تنگ / نه بازیچه بیند نشن کردار جنگ
پسندید از و مصطفی این سخن / نمودند تحسین همه انجمن
دعا را گشودند بر او زبان / یکایک ز اسلامیان مرد و زن

که باشی سرافراز در روزگار ‌ ‌ ندیدی چنین پاک پروردگار
جهان آفریننده یار تو باد ‌ ‌ سر بدسگالان کنار تو باد
ابا ارجمندی و فرماندهی ‌ ‌ روان در دم از کشتی گمرهی
ز خیبری که باشد بمیدان اسیر ور ‌ ‌ ز تیغ و سنان و ز گرز و ستور
چه دیدند اصحاب احوال آن ‌ ‌ که باید بجنگید با خصم کین
تن خویش در درع کردند جا ‌ ‌ چه در خانه دیدگان کدخدا
ز آهن نهادند بر فرق خود ‌ ‌ گرفتند بر دوش سکین خود
گران خنجر ابگون بر کمر ‌ ‌ فکندند بر دوش ترکش سپر
همه غرق در بحر فولاد و روی ‌ ‌ تن شیر را شیران چو شیران بجای
سوی مصطفی رو نهادند شاد ‌ ‌ دل از رنج آزاد و شادان نهاد
بزیر علم آن شه پاک دین ‌ ‌ شد از تازه بر رزم منزل گزین
پیمبر چه احوال دید اینچنین ‌ ‌ بسی کرد حمد جهان آفرین
مکانی که سازند میدان کین ‌ ‌ نبا جز احد اندر آن سرزمین
همه لشکر از شهر زود آمدند ‌ ‌ در آن پهن هامون فرود آمدند
زنی نیز همره نصیبه بنام ‌ ‌ بیاورد زن انصار خیر الانام
مر آن نیکزن نیز در آن زمین ‌ ‌ نگاه داشت در لشکر مسلمین
بدش نام عبدالله بن جبیر ‌ ‌ بحکمت توانا بیار و دلیر
که باشند بر کمین هوشیار ‌ ‌ بگیرند در پشت لشکر قرار
اگر دشمنانرا ببینم بزنیم ‌ ‌ ز تن شان سر از تیغ دور افکنیم
نجنبید از اینجا شما ذره ‌ ‌ که اینجا بود خوف کین ور ره
بمانید بر جای خود مستقیم ‌ ‌ که یاری کنندتان نصیر قدیم
ز نو کرد بر پا درفش سفید ‌ ‌ خود آمد بزیر علم جا گزید
ز قلب و جناح و ز بالا و پست ‌ ‌ نشایند هر کس بجای نشست
بماندم علم را او لیک دو ‌ ‌ بنزد پیمبر برافراخت زود
که با این شکوه ان توان کرد جنگ ‌ ‌ نباشد کسی را توان در درنگ
روایت چنین آمد اندر نظر ‌ ‌ ز دستان سرایان خیر البشر
چه اینجا بدیدند اسپان ‌ ‌ بحیلت گری گرد رود و زمان
که هستند افزون ز حد و شمار ‌ ‌ همه شیرزه شیران پر خاشخوار
غرض قرب سیصد تن از مسلمین ‌ ‌ که بودند یاران آن پر ز کین
از این باب شد لشکر مسلمین ‌ ‌ شکسته دل از رزم با مشرکین

بخوردند و شب تا بروز روان ‌ ‌ بمانی مصون از جفای زمان
نه بینی بهانه در چرخ بلند ‌ ‌ نباشد ز دوران دو پیکر گزند
بماندم پیمبر بر آن کرد عزم ‌ ‌ که سازد سرانجام اسباب رزم
ز شمشیر و خود و ز تیر و کمان ‌ ‌ بداد آنچه میداشت بر مردمان
تمامی سرانجام کار نبرد ‌ ‌ نمودند ایشان که بایست کرد
میان را ببستند شمشیر کین ‌ ‌ جوانان دانا دل پاک دین
حمایل نمودند شمشیر تیز ‌ ‌ که سازند گاه غزا رستخیز
سنانهای خطی بکف استوار ‌ ‌ نمودند گردان خنجر گذار
به پشت ستوران نشستند زین ‌ ‌ نشستند بر زین یلان گزین
ز نور آیت مصطفی شقه باز ‌ ‌ نمود از پی رزم اهل حجاز
نهادند در سایه آن علم ‌ ‌ دلیران اسلام یک یک قدم
همانکه بیامد ز یثرب برون ‌ ‌ پی رزم بر مردمان رهنمون
بر آنجا بگه رو دلش گشید ‌ ‌ پیمبر از آن در شتاب اندر کشید
عیان کرد بر هر گروهی مکان ‌ ‌ چه بهر مهاجر چه اسلامیان
که تا گر جراحت رسد بر یکی ‌ ‌ مداوا کنادش نگرانند کی
ور آن اهل یکتن که بد تو همند ‌ ‌ جوان و خرد پیشه دل پسند
نمودش بسرداری انجا یقین ‌ ‌ بدو داد پنجه تن از مسلمین
بر آنها سر ذره داد جا ‌ ‌ فراتر بکفشا بیاری بپا
و یا آنکه یارا گریزان کنند ‌ ‌ سوی شهر افشان و خیزان کنند
بگوید از گفت من کاستی ‌ ‌ شما پند رواز ره راستی
بسی گفت و زانجا بگه شد روان ‌ ‌ نشایند بر جایشان پاسبان
برآراست جیش از پی کارزار ‌ ‌ صفی راست کرد از یمین و یسار
بدست علی داد آنکه علم ‌ ‌ که سازد بپا آن امام امم
ولی هفتصد تن نبودند بیش ‌ ‌ دل بعضی از خوف گردید ریش
چه رو آورد دشمن از بهر کین ‌ ‌ نماند بجا یکتن از مسلمین
که بودند آن لشکر مسلمین ‌ ‌ بقرب هزار اندر آن سرزمین
کنون چند ار کشته قلیل ‌ ‌ چسارند با آنگروه جلیل
بجز کشته گشتن نباشد بسر ‌ ‌ نه لشکر بماند نه خیر البشر
بهمراهی او از آن جایگاه ‌ ‌ در اینشب نهادند در همه راه
نماند بجز هفتصد تن بجا ‌ ‌ که بنمودشان در بمولا رجا

غرض اندر آن جایگه چون رسول
نمود از پی جنگ جستن نزول

تمامی گرفتند بر جا قرار
پی رزم و آرایش کارزار

ولی کرد این سان روایت عمر
که گردیم بعث بخیر البشر

در آن سرزمین از پی کین جنگ
که سازیم در رزم جولان درنگ

اگر هر کسی رو کند بر فرار
بود دور خش جایگاه قرار

بر آن کو شود کشته اندر وفا
بود ضامن جنتش مصطفی

ولی عاقبت گشت آنگونه کار
که شهرت ازو ماند در روزگار

وفا شرط را جز علی کس نکرد
تمامی گریزان شدیم از نبرد

غرض روز چون بود نزدیک شب
بجنبید کس را پی جنگ لب

شب تیره تا زد علم در میان
بخفتند در دشت اسلامیان

همه یاد کین و همه یاد رزم
همه رزم را عزم بنموده جزم

در ذکر فوج لشکر کفار با جدال و تعبیه نمودن آنحضرت صلعم لشکر

عیان شد سحر که بچرخ بلند
چه سجاده عابد دیوبند

نهان گشت از چشم قندیلها
جهان را فزا داد تبدیلها

زخون سرخ شد دامن آسمان
شفق را چه رخسار آمد عیان

علم زد بگردون دگر باره مهر
برافراشت زرینه چتر سپهر

جهان روشن آمد ز تابنده شید
درخشان بمانند جام سپید

بناگاه برخواست گرد سپاه
کران تیره گردید رخسار ماه

ز نو ناله کوس و آواز چنگ
درانداخت غلغل بمیدان جنگ

جهان تار گردید از تیره گرد
بد انسان که گم شد فضای نبرد

بناگه عیان گشت از روی دشت
سپاهی که چشم فلک خیره گشت

سیه شد زمین موج زن شد هوا
جهان پر شد از ناله کرنا

ز پرخاشجویان و کند آوران
بلرزید بر هم زمین و زمان

چنان خواست گرد از دو لشکر سیاه
که گم کرد بر چرخ خورشید راه

فزون تر سپاهی ز مور و ز مار
رسیدند جوینده کارزار

علمها نمودند هر سو بلند
دلیران جنگ آور زورمند

چه گشتند آن لشکر نامجو
باسلام لشکر ز کین روبرو

سپهدار سفیان و ابن الولید
بمانند هامون صفی بر کشید

ز قلب و جناح چپ و دست راست
بد انسان که عقل خردمند خواست

ستادند هر یک پی رزم و کین
ستادند قوم از صف مشرکین

ابو سفیان نیز زیر علم
نهاد استوار در قلب لشکر قدم

روان داشتند خالد ابن الولید
دو صد تن سوار از سپاه عنید

که رو آورند از قفای سپاه
از آن دره جویند بر جنگ راه

بیکجا که از پشت اسلامیان
ببستند بر کینه خواهی میان

وز آنسو پیمبر بنام خدا
پی رزم جویی نمود ابتدا

صفی برکشید از یمین و یسار
بکفار رو پشت بر کوهسار

ز قلب و جناح و کمینگاه زود
مکان یک بیک را معین نمود

جوانان آهن قبای دلیر
ستادند بر جا چه غرنده شیر

غضنفر لوای نبی را گشود
بزیر لوا مصطفی جا نمود

مکان کرد در قلب زیر علم
بیفشرد در رزم جویی قدم

باطراف آن سرور پاکدین
ستادند نام آوران گزین

مبارزت آمیختن مؤمنان با طلحه ملعون بی ایمان

چهار آیش صف شد از هر دو سو
دلیران بناورد گردند رو

نخستین نمودند جیش قریش
باهنگ ناورد اسلام طیش

قدم زد پی رزم طلحه به پیش
ابا جانی از بغض اسلام ریش

ز درع و ز خود و کمان و سنان
ز شمشیر و تیر و ز گرز گران

تن آراسته همچو شیر دژم
بمیدان ناورد کین زد قدم

یلی بود آمد به فیروز جنگ
که خواندند او را یل فوج جنگ

علم برکف آمد بمیدان دلیر
بتن همچو فیل و بدل همچو شیر

نخستین بیازید تیر و نبرد
نمود آنچنان کو ببایست کرد

گهی تاخت مرکب گه آهنگ کین
ببازی چنان از در خشمگین

گهی لعب مردان نمودی عیان
بناورد که همچو شیر ژیان

پس آنگه بگفتا بمسلمین
که ای نامداران دلیران کین

هزبران شیرافگن خصم بند
جوانان هشیار اختر بلند

شنیدم شمارا که گفتست این
که گر کشته گردید در راه دین

ز شمشیرها جا بود تا جنان
بمانید در عشرت جاودان

وگر کشته گردند زین انجمن
بعقبی نیابند دوزخ وطن

کنون آنکه خواهد بریاض جنان
پی کین بجنباند ایندم عنان

که اکنون روان سوی جنانش کنم
ز شمشیر آسوده جانش کنم

رود اینزمان در ریاض بهشت
بماند در اینجای عنبر سرشت

چه بشنید ابن ظعن سلطان دین — بغرید مانند شیر عرین
تو گفتی شدش سست مرد متین — جهانش بکرد تنگی زمین
بنزدیک خیر البشر رفت گفت — که نتوان ازو لاف اعیان شگفت
ز شفقت مرا اذن ده حرب او — که بینم دمی حمله و ضرب او
بکردیم با هم زمانی بکین — پی ریزش خون خود بر زمین
بتازیم از خشم بر یکدگر — گرا تا بباید ز خون جسم تر
سر خویش از تیغ پنهان کنیم — روان از پی کین گروگان کنیم
ببینیم تا گردش روزگار — گرا شاد دارد گرا خار و زار
گرا بر فرازد سر از ماه و مهر — گرا خاکسار آرد از کین سپهر
چه دریافت دستوری از مصطفی — کمر بسته از کین ز راه وفا
بتعظیم احمد قد آورد خم — ز و برگشت چون اژدهای دژم
بپوشید درع و بسر بست خود — بغرید او نخست کین عمود
کمر از کمربند کرد استوار — بر او داد برنده خنجر قرار
سنان تیغ بر رخ بدوری بلند — پی رزم بگرفت آن ارجمند
یکی خون چکان تیغ زهر آبدار — حمایل نمود از پی کارزار
بگرداند پای دلیری زمین — قدم زد بمیدان چو شیر عرین
بیامد بر هم نبرد دلیر — بگفتا منم از روان گشته سیر
ندانی چه می آیدت بر زبان — نکره سیر گردیده چشمت ز جان
که این بیان سخن مهر از لاف — نیندیشی از ننگ و عار گزاف
بمیدان نجنباید این چون نژند — اگر جنگ جوئی ز بازان بیند
عبث و بیاور بدیو افکنی — گشاوستی بازوی مردانگی
بیا رزم را برگشاییم دست — که تا بر که آید ز گردون شکست
زمانی بکردیم با هم بکین — شود تا ز خون گه ز کین زمین
چه بشنید طلحه ازو این سخن — بجوش آمدش دل ازین جنگ مرد
بدو گفت کای فارس نر مجو — هر آنرا که نام تو باشد بگو
چه جرات کنی بر نبردم بگرد — که کاهدی این چنین شیر مرد
بدو گفت ضرغام دین این چنین — علی کرده نام رسول امین
ید الله و حیدر مرا هست نام — ندارم بجز قتل کفار کام
نوشته مرا نام بر نوک تیغ — ترا مینداریم ز گفتن دریغ
بیا تا بکردیم بر کین دمی — زمین را فشانیم از خون نمی
به بینیم تا کامکاری کراست — ز کین جست با لعین خاری گراف
دگر گفت طلحه مرا شد یقین — که با من نجوید بغیر از تو کین
کنون یافت خواهی ز پیکار زار — زمین چنبر را از تیغ کین یادگار
بگفت این و آورد بر تیغ دست — بغرید از خشم چون شیر مست
ولی خدا تیز شمشیر کین — برافراخت بر تارک آن لعین
ستودن سوی هم نمودند تیز — گشودند تا بیه نبرد ستیز
نهادند روی دلیری بهم — فشردند بر کینه جوئی قدم
گهی طلحه و گاه آن پاکدین — بهم تاخت بردند از روی کین
گهی آن بر این و گهی این بر آن — چه تیغ و سنان چه گرز گران
هر آن زخم کان بت این میکشود — هر آن لعب کاین تاخت این مینمود
زمانی نیاورد که چون پلنگ — ستادند از خشم رخ سرخ رنگ
هم آخر غضنفر یکی تیغ کین — بزد آن بد اندیش را بر سر زین
که شد قطع ران خبیثش ز تن — بیفتاد بر خاک راهش میان
غضنفر دگر باره افراخت تیغ — که او را زند ضربتی بیدریغ
کند پاک آن بد اندیش را — بیاد آردش صولت خویش را
سر خنجر آورد طلحه به پیش — بنالید بر حالت زار خویش
قسم داد کز قتل من در گذر — بیفکن ز رحمت بسویم نظر
ستانم قتیل از دم تیغ کین — ز خونم مکن سرخ روی زمین
نگه داشت از کشتنش دست را — رها کرد آن اژدر مست را
بجستید یکی گفت از مسلمین — نکردی چرا پاک کش آن لعین
که این مهم نیابد مجال گریز — شود پیکرش پایمال ستیز
چنین گفت در پاسخ آن نامور — نخواهد برون برد جان زین خطر
یقین کرد از انجراخت هلاک
نباشد ز تا کشتنش هیچ باک

در ذکر مبارزت حیدر کرّار با یازده نفر از سرکشان اشرار

بگفت این و آورد رو سوی جنگ
دگر بار ضرغام دین بیدرنگ
پس از او سعید بن طلحه علم — گرفت و بمیدان کین رو قدم
بهم لمحه از غضب تاختند — ز کین تیغ بر یکدگر آختند
ز نوک سنان نها و بر زد تیغ — بینداخت هر یک بهم بیدریغ
فکندند شمشیر بر هم بسی — ولی فتح نامد نصیب کسی

بهم آمد و پردل چه پیل دژم — نمودند ناورد با بیش و کم
هم آخر یدالله چون شیر مست — بیازید بر قبضهٔ تیغ دست

ز جیب رفت و از آن شه جنگجو — چه شیری که آرد به نخچیر رو
نمود از یمین و بر از یسار — بدانسان که افتاد بر خاک خار

پس از آن دلیری چه ببر بیان — علامت گرفت و قدم زد میان
بحیدر بسی کرد از کین نبرد — برانگیخت از دشت ناورد گرد

ز گرز و سنان و ز شمشیر کین — نمودند رزم اندر و شیر عرین
بسی تاختند از غضب سوی هم — فشردند بر رزم ساری قدم

بسی لعب مردانه گشت آشکار — ز آن شرزه شیران چه خونخوار
هم آخر ز شمشیر ضرغام دین — بیفگندش از زین بروی زمین

دگر زد قدم پیش مرد دلیر — بتن همچو فیل و بدل همچو شیر
گشادند بر قتل هم بال و چنگ — گرفتند بر یکدگر راه تنگ

کشیدند از خشم تیغ و سنان — فکندند بر جانب هم عنان
دمی چون پلنگان بر آشوفتند — همی تیغ بر یکدگر کوفتند

هم آخر بنیروی دست و دو — بیفتاد بر خاک از زین فرو
غرض یازده تن ز جنگ آوران — علم برگرفتند چون دیگران

همه از شجاعان و ابطال جیش — ز نام آوران سپاه قریش
چه ز اولاد طلحه چه از سایرین — مکانشان سقر گشت و نیران مکین

ز تیغ غضنفر بخاک هلاک — فتادند آن قوم تن چاک چاک
همه کشته از تیغ کین لی روان — سوی نار دوزخ پی هم روان

بدنها فتاده بمیدان نگون — ز خاک گل رنگ گشته ز خون
پس از آن یکی از بنی عبدالدار — که بد مرد مردانه در کارزار

سواری قوی جثه پیل زور — که در رزم یکسان بدش شیر گور
قدم زد بناورد که چون پلنگ — بحیدر بسر راه بربست تنگ

نخستین علم برگرفت از زمین — پس از آن قدم زد باهنگ کین
غضنفر ندادش امان آن نفر — که تا آورد حایل اسپر سپر

چنانش بساعد بزد تیغ کین — که افتاد دستش بروی زمین
نماندش مجالی بدست دگر — علم برگرفت آن یل نامور

بیفشرد بر دشت ناورد پا — ستاد از پی رزم جویی بجا
ندادش شه دین دگر ره امان — نشاسد بگرداه سود و زیان

بتندی برافراخت بازو و تیغ — فرو برد سوی عدو بیدریغ
بضربی بکرد ساختش میهمان — که آن دست هم شد جدا در زمان

بیفتاد بر خاک از پیکرش — ز بیطاقتی دور زان شد سرش
ولیکن علم را ببازو گرفت — بدانسان که ماندند از دور در شگفت

ببازوی ببریده و سینه زود — نگهداشت چوب علم آن عنود
هنوزش قدم بد بجا استوار — علم را بپا داشت در کارزار

پس از آن فغان کرد کای دوستان — به بیند حال مرا این زمان
که آیا سپر دم ره یاوری — رسانندم بجا حق نام آوری

در آن حال دو ضربت دیگرش — غضنفر که شد دور از تن سرش
علم با علمدار از تیغ کین — در افتاد از توسن بخاک زمین

برآمد ز اسلام لشکر ترنگ — شد از عارض لشکر کفر رنگ
ز آواز تکبیر پر شد فلک — قضا الحذر گفت احسن ملک

بلرزید کفار را جان و تن — طپان گشت دل در بر انجمن

خبر مغلوب بر جنگ گوید

چه بیقیاسان جهان بد ترسناک سخت — بلرزید جانش چه برگ درخت
بزد کوس و هم بوق یکبارگی — عنان داد بر بادپا بارگی

بیکبار آن لشکر جنگجو — بمیدان نهادند از خشم رو
جهاندند صرصر تکان تیز تیز — سوی دشت ناورد بهر ستیز

کشیدند از خشم یکباره تیغ — پی قتل اسلامیان بیدریغ
همه پر ز کین چون پلنگ غیور — که بیند هنر تا که خویش کور

وز آن سمت اسلامیان تیز دست — فشردند بر تیغ چون شیر مست
بمیدان نهادند از خشم رو — همه لب فرو بسته از گفتگو

سپاه مسلمان و خیل ضلال — بهم ریختند از برای قتال
فکندند در آتش هلاک عدم — یکی تاخت بردند از نو بهم

ز برق جهانسوز شمشیر کین — جهان گشت آیینه روی زمین
ز پشت کمان و ز نوک سنان — نیستان زمین شد هوا نیستان

علمها نمودند هر سو بلند — کشیدند شمشیر و گرز و کمند
چه فیلان و شیران بر آشوفتند — همی بر سر یکدگر کوفتند

سیه گشت از گرد روز سفید — بدانسان که خورشید شد ناپدید
ز درع یلان دشت دریای آب — نمایان ز خود کوانش حباب

همی برق شمشیر بود و سنان　　دگر آتش گرزهای گران
بیابان چه دریای سیلاب خون　　نهنگان فتاده در آن سرنگون
تو گفتی جهان شد ز خون سرخ رنگ　　فلک گرد قد خم ز آشوب جنگ
ز نکسوش لافتی تیغ کین　　بکف سر فشان از تن مشرکین
چه شیری که افتد بدشت رمه　　گریزان از او لشکر کین همه
نه خوفش ز تیغ و نه خوفش ز خویش　　همی ریخت بر هم سپاه قریش
رشمت دگر حمزه نامور　　بکین جهود و تنگ بسته کمر
دو شمشیر بر کف چه پیل دژم　　همی ریخت کفار را روی هم
چه سفیان جهان دید شد نا امید　　شدش تار چون شب جهان سفید
فرستاد با خالد بن ولید　　گروهی از آن کافران عنید
که گاه نخستین تعین کرده بود　　که تا رو نمایند بر دره زود
از آنراه جویند بر خصم جنگ　　نمایند بر مسلمان کار تنگ
بدین حیله گر خصم را بر زمین　　توانند افکند از پشت زین
دلیران شنیدند چون این سخن　　از آنره در پی حیله رای زن
برفتند از آنراه اندر زمان　　که سفیان بر آن قوم داده نشان
پی کینه فرقه مسلمین　　ببستند تا خلد آن گروه لعین
رسیدند نزدیک دره چه گرد　　که سازند از پشت لشکر نبرد
چه گرگان درند خشم کین　　دلیران هیجا یلان گزین
خبر زان جنگ آور تیز جنگ　　ابا روی از خشم انگشت رنگ
پی رزم مانند شیر مست　　همه تیغ و خنجر گرفته بدست
هجوم آوریدند یکبار کین　　سیه گشت از گرد روی زمین
در آنوقت عبدالله بن جبیر　　که می‌بود بر پاسبانان امیر
بهمراهی مردم پاسبان　　بر آنها نمود پشت کمان
یکی سخت کردند باران تیر　　بر آنقوم آن فارسان دلیر
بد افسان که از تیر شد زره تنگ　　همان از دل مشرکان یاد جنگ
هوا چون شب از تیر گردید تار　　ز چه کوه و هامون ز خون لاله زار
دل جنگجویان ز غم گشت خون　　بیکانو نشان رنج و حسرت فزون
چه دیدند بنمود لغیر از جفا　　در آنراه کردند رو بر قفا
بخاری ازانجا گریزان شدند　　پراکنده افغان و خیزان شدند

در داستان هند جگرخوار با وحشی غلام

کنون بشنو از هند و کین او　　وز آن کینه خواهی دیرین او
که بد دختر عتبه آن پر زکین　　دلش تیز پرخون ز اسلام و دین
خبیثی جنباث هر کس شگفت　　بدانید که تا ماکه بوده است جفت
بسفیان بدش نسبت همسری　　ولی هر دمی جفت با دیگری
غرض انجا بیشه در آن زمان　　بهمراه آن جیش آمد روان
چه بلیس در آن سپه جا نمود　　که سازد مکر حیله وا نمود
مکر دست بر کین نماید دراز　　شود در میان حیله‌اش کارساز
یکی پر هنر بود او را غلام　　سیاهی قوی جثه وحشی بنام
یلی دیو بندی چه پیل دژم　　پلنگی که شیر از رخش کرد رم
که رزم مانند آتش بگاه　　زبان غرا چون بلای سیاه
بگفتش ز شفقت که ای ارجمند　　ترا بهر آن کرده ام سربلند
که در اینچنین وقت کار آیدم　　مدد کار در کار زار آیدم
مرا یار باشی بهر رنج و غم　　رهانی ز هر گونه درد و الم
کنون مطلبی دارم ای نامور　　که خواهم بانجام آری مگر
نمانی دلم را از آن شادمان　　تن خسته ام زان بیابد توان
تو دانی که گر اسلام خون شد دلم　　ز قتل پدر زار شد محفلم
چه عم و برادر چه اقوام من　　فتادند در خون از آن انجمن
از ایشان مرا نجت شد ور گون　　دلم گشت ازین قصه دریای خون
کنون گر یکی از نبی و ولی　　و یا حمزه آن معدن پر دلی
بیاری تیغ تو بیجان شود　　مراد دل از آن باب درمان شود
دهم بر تو سیم و زر بی حساب　　کز آن گردی اندر جهان کامیاب
دگر مطلبی که داری نهان　　ز انجام آن سازمت کامران
دل پر غمت را دهم خرمی　　تو نیز از زدائی دلم را غمی
چه باب و برادر چه عموی من　　دگر باک یاران دلجوی من
ز شمشیر ایشان بخاک آمدند　　همه زیر خاک هلاک آمدند
بکبری از آنها اگر کین خود　　کنی زینب و آتش دین خود
یقین دان که آزاد سازم ترا　　از این بار غم شاد سازم ترا
چه بشنید وحشی چنین گفتگو　　بپاسخ بگفتش شوم کینه جو
ولی قتل احمد نبی مشکل است　　که با او علی یاور و یکدل است
همان مرتضی نیز مرد یلی است　　مرا که تمنای قتل علیست

اگر حمزه هم شیر جنگ آور است / بهر رزم هر بران در زنگ آور است
ولی از پی او نمایم کمین / مگر غافل او را زنم بر زمین
دهم جان بره وفایت بیاد / مگر خاطرت گردد از غصه شاد
بشرطی که از شرط خود نگذری / ز شفقت بحال من ام بنگری
بگفت این و زوبین خود برگرفت / ره حربگاه پیمبر گرفت
پی راه جولی در آن سرزمین / بهر گوشه رفت و دل پر ز کین
که تا راه یابد بمقصد مگر / ور آرد بوصلش دلارام سر
زهی چون نبرد پیمبر نیافت / بتندی پی قتل حیدر شتافت
چه بر پاسبانی صحابه نبی / ستاده بگرد نبی هر کسی
نبد راه کس نزد خیر البشر / همی کرد از دور وحشی نظر
هم آخر بخود گفت کاین راه نیست / نبایست کردن ز پیکار دست
علی چون جوانست و نادیده رزم / مگر قتل او را کنم عزم جزم
پی قتل او نیز آرم شتاب / مگر گردم از کشتنش کامیاب
چه گرم آید از یکطرف بر ستیز / برافرازمش دست پیکار تیز
ز کین غافلش بر زمین آورم / بچالاکش ز زوبین کین آورم
وگرنه کسی را ستم یارای این / گر آن دو بجویند با او ز کین
بگفت این و آمد از انجا روان / بکین علی سرور انس و جان
چه نزدیک میدان هیجا رسید / ستاده نظر کرد از دور دید
علی چون نهنگان بحر شناه / ز بس گشته گم کرده بر پشت راه
چنان هوشیار از یمین و یسار / که گفتی مگر رزم دیده هزار
چه وحشی چنان چون بد شد نا امید / ز امید یکبارگی دل برید
ز احمد چه پابوسش او دور شد / ز قتل علی نیز مهجور شد
بر حمزه آمد سیاه لعین / بدیدش بمانند شیر عرین
چه حمزه هژبر یل نامجو / چه حمزه ز قتل یلان کامجو
چه حمزه بمانند شیر مست / دو شمشیر ز هر آب داده بدست
خروشان و جوشان و رزم آزما / چه در فوج گرگان یکی اژدها
ز هر سو هژبرافکن و دیوبند / نه بیمش ز جان و نه خوف از گزند
چکان خون ز شمشیر او بر زمین / چه مرجان شد خاک میدان ازین
دو چشمش چه شعل ز کین بر فروز / رخش سرخ چون مهر در نیم روز
بترسید از او وحشی کینه جو / گریزان شد از بیم از نزد او
برفت و نهان گشت در گوشه / مگر تا ز هستی برد توشه

در فتح لشکر اسلام کرت اولی و شکست یافتن بعد از آن

ور آنسو ز شمشیر اسلامیان / شد از جان کفار تاب و توان
رمیدند یکسر ز میدان جنگ / نکردند زان پیش و یکدم درنگ
سپاه مسلمانان از قضا / همه کشته شد دست جفا
بکسب غنایم نهادند رو / هجوم آوریدند از چار سو
از آنها پس از فتح و در کارزار / گرفتند اختر مه بیشمار
بدست آوریدند شمشیر و خود / یکایک شدند آن کافران عنود
تو کافران بد میدان نگون / شناور چه ماهی بدریای خون
سر مشرکان همچو گو بر زمین / همی بود غلطان ز شمشیر کین
برآمد ز اسلام لشکر بتنگ / جهان گشت بر مشرکان تار و تنگ
در آنحال آن مردمان دلیر / که بودند در پشت سر راه گیر
در آن کوه سبر بود شان جایگاه / نگهبان شدند از سوی رهگذاه
چه دیدند این گونه کار نبرد / که برخواست از جان کفار گرد
ز بهر غنایم همه مسلمین / کشادند بازو و در آن سر زمین
گرفتند از آن کافران تیغ و اسپ / نمودند اموال بسیار کسب
مر آنها هم از آن مکانی که بود / بپا خاستند یک یک و دیدند زود
چه سردار بیچاره این دید گفت / که جز حکم احمد نشاید شگفت
بگفتا چه میدان شود پر ز خون / بجوئید چیزی بغیر از سکون
نیارید از امر او سر بتاب / که هرگز نخواهید شد کامیاب
بمانید تا چون شود کار رزم / دو یاران کنون نیست از روی حزم
ولی کی شنیدند آن مردمان / نهادند رو سوی اسلامیان
همی گفت سردار و نشنید کس / بگفتش نبود فریادرس
هم آخر بجا مانده یار زیاد / ز مردان هشیار نیکو نهاد
چه دیدند کفار احوال این / کشیدند لشکر بر آن سر زمین
نبد پاسبانان چون در انجا بسی / نمودند کوشش نبی هر کسی
بتیر و کمان زود بردند دست / قضا لیک دست تمامی ببست
هر آنقدر کردند کوشش بجنگ / نگردید آنراه بر خصم تنگ
فرو مانده در کار حیران شدند / باعدا ز کین تیرباران شدند
ولی چون قضا دست شان بست / بتار و ره عنکبوتی گسست

از این پیش

مشرکین

چه رو کرد اختر سوی برج رزم — الجافیل رموز کرد دموی
ولی آخر از تیغ پیچان شدند — سوی باغ رضوان خرامان شدند

هجوم آوریدند پس کافران — ز آنراه از پشت اسلامیان
کشیدند از خشم شمشیر کین — نهادند بر تارک مسلمین

بگردون شد از هر طرف تیره گرد — دگرگون شد آیین دشت نبرد
زبس کشته آمد روان خون چو جو — زمین شد ز خون یلان سرخ رو

ز کفار بر چرخ شد بانگ کوس — همی کف بکف میزدند از فسوس
بجلوه در آمد ز هر سو درفش — ز سرخ و سپاه و کبود و بنفش

غو کافران شد بچرخ برین — دگر ناله فرقه مسلمین
چه اسلامیان سست شد و کافران — رسیدند یکبار اسلامیان

چه سیماب از آتش گریزان شدند — بهر سمت افتان و خیزان شدند
ولی حیدر و حمزه شیر مرد — بدند از دو سو گرم رزم و نبرد

بناگه نظر کرد ضرغام دین — شنی چند از فرقه مسلمین
که در آن میان بود دو ضیغم — براه گریز اندر آورده سر

غضنفر چه احوال دید این چنین — عنان تاب شد سوی آن سرزمین
بکف خون چکان تیغ چون شاهباز — که بر خیل گنجشک آید فراز

دو چشم از غضب خون چکان بر خود — درخشنده چون شمع روشن نمود
سر ره بر آن قوم بگرفت باز — بگفت ای کهن بیدلان حجاز

نمودید همت که سازید جنگ — کشودید بر خود کنون باب ننگ
روانید سوی جهنم کنون — بدینسان گریزان بحال زبون

بکشتن شما را سزاوارتر — شمارم از این قوم بیدادگر
بگفت این و افراخت شمشیر کین — بر آن قوم از خشم آن پاکدین

عمر چون علی را چنان بنگرید — تو گفتی ز بس خوف و وحشت پرید
بترسید تا از دم تیغ کین — بریزد علی خون او بر زمین

بی چاره کار آمد به پیش — فرو مانده از شرم بر حال خویش
بگفتا که ای سرور پاکدین — عرب بود در رزم کار این چنین

گهی میگریزد گهی حمله ور — شود تا بیابد بدشمن ظفر
بهوش شد از انجایه ننگ گریز — بود کر و فر عادتش در ستیز

بحق خدا دوست از ما بدار — که ما را بود اندر این اختیار
بپیچید رو از غم شاه دین — ز نو حمله ور گشت بر مشرکین

نهادند بر خویش عار فرار — گریزان برفتند از آن کارزار

در بیان انجام کار وحشی و حمزه گوید

چه بد غوطه ور حمزه در بحر جنگ — ز خون یلان سرخ بازو و چنگ
ز شمشیر و گرز و ز تیر و سنان — همی کشت و افکند از کافران

فرو ماند لشکر ز پیکار او — نمودند بر پشت از بیم رو
ز پی شان همی تاخت مرکب بکین — ز تنشان همی ریخت سر بر زمین

تن مشرکان از گرز گران — همیکوفت چون پتک آهنگران
ز خون عدو گرد جاری هزار — روان شد ز هر طرف جویبار

هم آخر بمانند تیره دود — گریزان شدند آن گروه عنود
همی از قفا بست و کشت و فکند — بخاک ره آن سوار ارجمند

بناگه بر وحشیش گشت راه — که کرده کمین بود آن روسیاه
قف ابد ز سیلاب خون بر زمین — همی چون دل مومن از بغض کین

فرو رفت ناگاه پای سمند — ز پیشش بجنبید آن ارجمند
بدانگونه افتاد از زین فرو — که باشد خدا را کسی در سجود

گشاده کمر بند ناگه گره — بیکسو شدش از کمر که زره
بد پنهان که گردید ظاهر بدن — شد دور زختش ز بالای تن

در آنوقت وحشی غنیمت شمرد — بزد نیزه بر پهلوی حمزه خورد
ز پهلوی دیگر سرش شد برون — درو گشت از آن زخم بر خاک و خون

چه شد حمزه را حال اینسان نژند — بشد خون دل آسمان بلند
ز کرسی فتادند کروبیان — برآمد فغان از هفتمین آسمان

دل خاک آمد از این غم بدرد — فلک را رخ از درد شد لاجورد
بلرزید بر خویش عرش برین — که شد کشته عم رسول امین

همان دم ز تن رفت جانش برون — همانسان بیفتاد در خاک و خون
ولی زد چه وحشی بر او ضرب خویش — گریزان شد از خوف با حال ریش

بقدری که بودش به پیکر توان — از آنجا که دور تر شد دوان
مبادا که خیزد ز جا حمزه باز — بقتلش کند دست مردی دراز

چه شد خسته استاد و پس نظر — بیفتاد تا بیند او را اگر
که تا بر چه حال است احوال او — رسید کجا صورت حال او

نظر کرد دیدش همانسان که بود — نهاده سر خویشتن بر سجود
زمانی ستاد اندر آن رهگذر — برو دوخت از عین دقت نظر

بدیدش که بیجان فتاده بخاک — بدانست کو دیده بر جا هلاک

پس آهسته آهسته آمد بپیش — با جانی از بغض و کین گشته ریش

چو آمد ببالین حمزه فراز — ز نو کرد دست تعدی دراز

یکی خنجر خون چکان بر کشید — ز دو پهلوی آن هنرور درید

چه شد چاک پهلوی آن نامور — بر آورد از جوف پاکش جگر

بهمراه خود برد بهر نشان — بر هند ملعونه شادی کنان

بده مژده گفتا که شد مطلبت — مبدل بروز آمد از نو شبت

چه آورد مت غم ز خاطر برون — دلت گشت با خرمی رهنمون

کنون نیز خواهم ز کردار تو — وفا جویم از راست گفتار تو

بگفتم کسی را که در دشت کین — زدی شیر گردون نگاور زمین

فگندم یلی را که در گاه جنگ — جهانش بدی بهر ناورد تنگ

چه این گفتگو هند از او شنید — بگفتش که روی تو بادا سعید

بگو تا بدانم چه داری خبر — گرا کرده از بدن دور سر

که تا مژدگانی دهم بیحدت — گر آن شادمانی بجان آیدت

بگفتش ز روبین آتش فشان — زدم بر زمین حمزه را در زمان

ز پهلو جگرش آوریدم برون — فتاده کنون پیکرش غرق خون

بگفتا ندارم گمان بر تو این — توانی زدن حمزه را بر زمین

چه او مرد پر خشم و جنگ آورست — بهنگام کین جنگجو اژدرست

خروشش برد دل ز ببر و شیر — کند صید شیر فلک را به تیر

ز صد چون توانی ازو فر مرد — بیفشد بخاک هلاک از نبرد

بگو تا چسانش نمودی زبون — کجا کردی او را ز مرکب نگون

بپاسخ بگفتش سیاه لعین — که اینک جگرش آوریدم ببین

کنون خاک میدان ورا بستر است — فتاده بره پر ز خون پیکر است

بیا تا نمایم ترا پیکرش — به بینی خود از خاک و خون بسترش

چه آن زشت کیش این سخنها شنید — ز بس خرمی بر برش دل طپید

ز وحشی گرفت آن جگر از شوق — ز دندان بخایید از کین و دق

ولی کی خداوند میخواست این — که جزوی شود از تن آن لعین

هر آن قدر خایید آن دون فنون — نگردید از زخم دندان زبون

بیفکند و گفتا بوحشی مرا — بباید که بینم کنون حمزه را

همانجا که کشتی مرا ده نشان — که بینم ز خشم خود اینداستان

دهم تا ترا مژدگانی بسی — بچیزی که هرگز نداده کسی

بدشت آمد آن زن دل از ره صفا — نشایم بر وبیت قربی از وفا

بگفت این و گشتند هر دو روان — بر نعش آن نامور پهلوان

بدیدش که افتاده بر خاک پست — بخون غرقه رخسار و پا و دست

چه آن نحس آن هند ملعونه دید — ز بس شادمانی لب خود گزید

که بیدار بیت آنکه بینم کنون — تو یا خواب بر من شده رهنمون

فتاده چه دیدش بروی زمین — بجوش آمدش منبع ظلم و کین

بشد رقص رقصان بر پیکرش — ببرید آنگه دو گوش از سرش

دگر بعضی اعضای او را برید — بیکرشته از خرمی بر کشید

بیفکند بر گردن خویش زود — بنزدیک احباب شد همچو دود

چنین بود ایندا ستان شگفت — که در نظم آن مرغ دل پر گرفت

در ذکر شکست اسلامیان و انجام کار میدان

وز آنسو چه بشکست اسلامیان — ز کفار کشتند هر سو روان

ز پیر و جوان و ز خرد و بزرگ — گریزان چه آهو ز چنگال گرگ

پیمبر همیگفت کای مردمان — کجا میگریزید اینسان روان

شمار تمامی چه پیغمبرم — فرستاده حضرت داورم

تمامی بیایید نزدیک من — گریزان نگردید از این انجمن

بسی گفت و نشنید از او هیچکس — یکی جز علی ماند از قوم و بس

که بد بو دجانه بر آمد ز نام — ستاده ز بر آن رسول انام

نه تنها جوان ماند دیگر نه پیر — سراسر بر فتند از آن دار و گیر

زنی نیز بد همره مصطفی — نصیبه بنام آن زن با وفا

که بهر مداوای آن مسلمین — بهمراه بردش رسول امین

بد آن نیز استاده بر جا چه شیر — بجد منکری اندر آن دار و گیر

نمودی تن خود بخیر البشر — ز تیغ بتان سینه بدش سپر

هر آن ضربتی کامدی بر رسول — نمودی ز یاری بسینه قبول

ز هر سو که آمد عدو پر شرر — نمود آن زن با وفا تن سپر

هر آن کو نهادی قدم بر جدال — نصیبه گرفتی رهش بر قتال

پسر نیز همراه بودش بجنگ — کمر بسته بر کین کفار تنگ

نظر کرد تا که نصیبه بدید — که رو بر گریزان پسر میدوید

بسوی پسر حمله آور زن — بگفت ای ز حق در بلا ممتحن

کجا میروی ایجوان جهول
چنین نیست شرط وفا در جهان
پسر نیز در خدمت شاه دین
بینداخت شمشیر بر سوی او
نصیبه دو وا شد بر آن شیر زمین
چه افکند آن مرد را بر زمین
در آندم نظر کرد سالار دین
ندا کرد او را که صاحب سپه
مرا مرد پیعاقبت آن شنید
زن نامور بر گرفت آن سپر
سوی بو دجانه نبی برد رو
تو هم از پی دیگران شو روان
ز تنهای خود ندارم غمی
بگفتا رسول جهان آفرین
کجا رو کنم بعد از این در جهان
نه والله هرگز نیارم گریز
پیمبر چه بشنید این گفتگو
غرض لشکر کفر شد زور ور
سپاه ضلالت چه گرگ دری
بند جز علی چون بر او یاوری
نهد هشت استاده پر زور
ز هر جانبی تاخت بر وی نبی
که گر تاخت قوم ضلال آورند
نه یارا که با پیش تر
بناگاه بشکست شمشیر او
مرا نیست تیغی که جنگ آورم
کند مرد با تیغ جنگ آوری
گرفت از کف مصطفی ذوالفقار
بسی مرد افکند از کافران
روایت یکی هست دیگر چنین

گریزی چرا از خدا و رسول
که کردی گریزان نبی در میان
برافراخت شمشیر بر مشرکین
که شد سرخ از خون سر و روی او
ربود از زمین تیغ آن پاکدین
بکین پسر در بر شاه دین
گریزان یکی دید از مسلمین
بیند از و بگریز سوی سقر
بیفکند و نسان که بد مید و بد
باستاد نزدیک خیر البشر
پی امتحان کرد شان این گفتگو
بدشمن مرا وا گذار این زمان
ز دشمن اگر پر شود عالمی
شه ملک غیرت مه برج دین
بسوی خانه یا در کنار زنان
شود گر ز دشمن تنم ریز ریز
ز شفقت بسویش بیاورد رو
هجوم آوریدند از هر گذر
همه سپر از کین و جنگ آوری
ز هر سو همی گرد جنگ آوری
نمود آنگروه بد اندیش دور
نیاورد تاب نبردش کسی
ز یکسمت میدان جدال آورند
نهد با کند بر پیمبر نظر
همان آلت حرب و نخچیر او
سره بکفار تنگ آورم
چسازم تهیدست با لشکری
قدم زد بمیدان پی کارزار
از آن رزم جویان و جنگ آوران
که چون بکف داشت سالار دین

نخواهم که رو آوری بر گریز
غرض باز گرداند او را ز راه
همیکرد با مشرکان دار و گیر
بیفتاد بر خاک آن نوجوان
بفرق عدوی پسر بر نهاد
پیمبر زبان بهر تحسین گشود
که بود از مهاجر نمودی فرار
که تا گیرد او را بکف دیگری
پس از آن بفرمود سالار دین
همیکرد ناورد با مشرکین
که کردند یکیک رفیقان گریز
بیاور سر خویش در بند من
چه این گفتگو بو دجانه شنید
ترا وا گذارم بدشمن کنون
بسوی زنان کاخر آید هلاک
نثار رهت سازم این نیم جان
دعا کرد در حق او در زمان
سوی مصطفی از پی کین و جنگ
نمودند گرد پیمبر هجوم
ز هر سمت دشمن شدی زور ور
ز هر سو که کردی عدو ترکتاز
پیمبر بکوه احد داده پشت
ز هر سو که کردند لشکر هجوم
ز خوف غضنفر هراسان همه
فرو ماند از حرب ضرغام دین
چسان رزم سازم که شمشیر من
پیمبر بر آورد تیغ از نیام
همان ذوالفقاری که زوج بتول
بر مصطفی کرد چندان نبرد
چه ضرغام دین خواست شمشیر باز

ببایست سازی بدشمن ستیز
ز مهر و وفا آن زن نیکخواه
که ناگه یکی تاخت بر او دلیر
سوی گلشن خلد آمد روان
که افتاد بر خاک و جان باز او
دعا از برایش پیمبر نمود
سپر کرده بر دوش خود استوار
کند بهر اسلام جنگ آوری
با زان که بردار دوش از زمین
چه مرد دلاور در آن شیر زمین
چرا مانده اندر این رستخیز
که باشد حفیظم خداوند من
ز بس دو واشکش بعارض دوید
برم جان خود از میانه برون
و یا خانه گو شود طل خاک
نتابم سر از خدمت یکزمان
که یارب تو ای خالق کن فکان
شد اندر شتاب ار خصم یکباره تنگ
گرفتند اطراف آن مرز و بوم
بند علی آمد آن ره گذر
علی راه بستی بر آنقوم باز
نکردند از هر طرف تا درشت
علی کرد شان دور از آن مرز و بوم
که بود او چه شیر و همه چون رمه
بر مصطفی رفت و گفت این چنین
بشد خورد در رزم این انجمن
ببخشید بر آن امام انام
بکف داشت آن هدیه که داد رسول
که از گرد شد روی خور لاجورد
بدو داد آن چوب آن سرفراز

هماندم ز الطاف پروردگار
که تیغی چه او در جهان کس ندید
برزم اندر آورد رو همچو شیر
ز یکسو چه بنمود سر گرم رزم
یکی زان کفار برداشت سنگ
دگر زد یکی را به پیشانیش
بجنبید دندان جان پرورش
نروید گیاهی دگر بر زمین
الهی تو ای ارحم الراحمین
هدایت نما چون همه جاهلند
فکندند سنگ جفا شان طلب
چه فراخت بازو و شمشیر کین
بخو خاطر رسید آنکه را برد تاخت
فکندم بخاک بلاکش ز کین
چه کرد این ندا آن عنود پلید
میان زمین و هوا این ندا
بشد کشته پیغمبر پاک دین
بسی شاد گشتند کفار ازین
برآمد ز جان یکایک خروش
بسر زد ز موج الم هر دو دست
ندارند از رزم و کین دست باز
غرض خاطر مصطفی شد ملول
بیامد بدانجا که بد مصطفی
نه بینم چرا عارض انورت
کجا رفتی ای سرور پاکدین
ز خون سرخ رخسار چون آفتاب
بگفتا چرا گشت حالت چنین
نشان داد او را رسول مجید
ز رو گشت سویش پی جنگ کین
برافراخت بازو چه شیر ژیان

شد آن چوب بر دست او ذو الفقار
ز قدرت خدا آن زمان آفرید
قدم زد بمیدان چه شیر دلیر
ز سمتی دیگر مشرکان عزم جزم
بیفکند سوی نبی چند سنگ
که خون ریخت بر روی زیبنده اش
ز خون سرخ شد عارض انورش
نیاید غضب حق جهان آفرین
بگیر از غضب تنگ بر مشرکین
زیادت توان جاهلی غافلند
بر آنها ز حق بود غفران طلب
پیمبر بیفتاد خود بر زمین
تو مصطفی را ز کین کار ساخت
هما گشت فارغ ز اسلام و دین
در آن وقت فرصت شیطان لعین
برآورد کای بندگان خدا
بیفتاد بر خاک میدان کین
ولی غرق خون شد دل مسلمین
دل هر یک از درد برداشت جوش
غلاف از غضب تیغ خود را شکست
که تا کرد و از یکطرف کارساز
بگرید و فریاد زد بار رسول
ندید آن مه آسمان صفا
همان بر سر از معرکه افسرت
که خالیست جایت درین شهر زمین
بشد نگر بر رخ از خون نقاب
که افکند اینسان بخاک زمین
که از سنگ او انجرا خست رسید
فکندش ز شمشیر کین بر زمین
رسید آن نصف کفر چون در میان

ز اعجاز سالار دین ترکه چوب
علی ای حال آن شه پاکدین
ولید بود زخم بر پیکرش
نمودند برگشتن مصطفی
بیامد بدست رسول امین
پس از آن لعین را بیفکند سنگ
پیمبر همی خون ز رخسار پاک
همی گفت یا رب تو ای رحمت گری
ز توفیق بگشا بر آنها دری
چنین بود آن رحمت عالمین
پس از آن یکی تاخت برگشتنش
نهان گشت از دیده مردمان
فغان کرد کای فارسان نبرد
ز شمشیر من سرخ شد پیکرش
هماندم گرفتش صدا از دهان
مرانید هر یک شدند پیر و جوان
شنیدند آواز او مردمان
بر آنجا که بد مسلمی کاین شنید
صدا چون بگوش غضنفر رسید
که بود این نشان در میان عرب
جگر کشته کردند با خود ز جنگ
چه بود این سخنها که بر گوش دل
فرو ریخت از چشم یاران خون
چرا می نبینم ترا در مکان
بناگاه دید آن شه محترم
دل مرتضی گشت از آن چه خون
نمیدیدم از چه حالت توهمی
چه آن زشت رو را غضنفر بدید
دل از قتل او باز پرداخت چون
ز نو شعله ور شد تنور نبرد

بناگاه کرد بد شمشیر خوب
برافراخت از تازه شمشیر کین
ز بی قوتی دو رزن شد سرش
بقتل شهنشاه صدق و صفا
که افتاد شمشیر او بر زمین
که بشکافت آن لعل یاقوت رنگ
نمود و بگفتا ز بر بر بخاک
بر ایشان مباد از غضب بیکی
که آیند در راه دین پروری
نظر بودش از لطف بر مشرکین
ابر خاک خون پیکر آغشتنش
چه از کافران جست جا و دران
نمودم سر مصطفی زیر گرد
بشد خاک میدان کین تیره اش
برآورد فریاد شادی ز جان
که شاه رسل را سر آمد زمان
ز خورد و بزرگ و ز پیر و جوان
تو گفتی که روشن غالب برید
ز رو خشت هر مرغ روشن طپید
که زان پس بکردند رحمت طلب
شوند از زره فتح فیروز جنگ
رسید و بپرداز بزم هوش دل
بگفت ای کجائی مرا رهنمون
که سازم فدای تو این جسم و جان
نشسته بخاک آن محیط کرم
هزاران غمش شد بدل رهنمون
پریشان نمودم دل عالمی
دلش خون ز خشم از غضب بر دمید
ز نو شد بمیدان کین رهنمون
بگردون شد از خاک آن تیره گرد

چه سفیان لعون دید این چنین
بپرسید از آن سرور پاکدین

که با من بگو مصطفی کشته شد
نه خاک و نه خون خود آغشته شد

و یا این زمان نیز او زنده است
بعالم دگر باره پاینده است

که ایشان نه فی تیغ در راه او
همان باز هستی بگو خواه او

بپاسخ بگفتش غضنفر چنین
که ای پیر و سر دفتر مشرکین

بیزدان نه او این زمان کشته شد
نه بر خاک و خون خود آغشته شد

کنون زنده استاده چون نوبهار
تمایم پی یاریش کارزار

بگفت این و از نو برافراخت تیغ
فرو هشت بر کافران بیدریغ

ولی کشته بودش بدن بهر آن
وز دور گردیده تاب و توان

بناگه صدائی شنید از افلاک
ز شیبان و کفار خیل ملک

در ذکر نزول ملائکه و فتح لشکر اسلام

ز بالای سر خوش بلند ای شنید
بحیزوم اقدم صدائی شنید

هراسان بنزد نبی رفت گفت
که گوش من ایشان صدائی شنفت

ندانم که اینهای صدای که است
بگردون صداها برای چه است

پیمبر ز شفقت نمودش نظر
بر آورد دستش برخسار و سر

بگفتش بحکم ودود جلیل
سرافیل و میکال با جبرئیل

بهمراه وارند فوج ملک
بامداد ما آمدند از فلک

بود اسب جبرئیل حیزوم نام
شود این زمان کار میدان تمام

ز الطاف حق خرم و شاد باش
ز قید غم و رنج آزاد باش

که باب فرج حق گشوده کنون
بفتح است کارت کنون رهنمون

چه حیدر شنید این سخن گشت شاد
بتحمید یزدان زبان برگشاد

ز نو گشت باخرمی رهنمون
بکف تیغ با پیکر پر ز خون

دگر باره افراخت بازو بکین
پی رزم مانند شیر عرین

بیفتاد در گلهٔ روبهان
فرو ریخت سرشان چه برگ خزان

ز نو آتش جنگ شد بر فلک
بلرزید بر خود سما تا سمک

چه برگ خزانی بروی زمین
تن مشرکان ریخت از پشت زین

بد آنسان که لاسیف از آسمان
شنیدند مردم ز پیر و جوان

بالا علی الافتی از ملک
بگوش خلایق رسید از فلک

سیه شد چه رخسار شب روی روز
بد آنسان که گم گشت گیتی فروز

شرار از دم تیغ جنگ آوران
همی جست از گرزهای گران

ببارید بر خاک باران خون
تن پر دلان شد ز مرکب نگون

چه فصل خزان ریزد از باد برگ
یلان را فرو ریخت سر چون برگ

ملایک همه بر شبیه علی
نهادند بر کف تیغ یلی

سر مشرکان بود غلطان چو گوی
بمیدان ناورد از چار سو

تن هر یکی چون نهنگ نگون
در افتاد پیچان بدریای خون

چنان شورشی شد بمیدان پدید
که گفتی مگر چشم دوران ندید

چنان رعب بر مشرکان کرد اثر
که نشناخت کس خویش را پا ز سر

نمودند از صولت حیدری
فراموش آیین جنگ آوری

هم آخر بناچار مانند دود
پریشان شدند آن گروه عنود

نماندشان دیگر چون توان قرار
نهادند از خوف رو بر فرار

چه جوق کبوتر ز چنگال باز
یکی بر نشیب و یکی بر فراز

برفتند از آن عرصه زمین ناامید
سوی مکه لرزان همچو بید

ملایک هم از پی تمامی سوار
نمودندشان از قفا ایلغار

ولی خود نیز با تیغ کین
همی رفت اندر پی مشرکین

روان خون کفار بد همچو جو
بمیدان ناورد از چار سو

علمها نگون پا و سر پر ز خون
برفتند یکباره آن قوم دون

چه شد کار میدان بدینسان تمام
بیامد علی نزد خیر الانام

بخدمتگری در بر مصطفی
علم را برافراخت با صد صفا

بکف تیغ پر خون ستاد از ادب
ثنا می نبی را بیاراست لب

نهی گشته لیکن بدی پیکرش
زمین رفته بد خون بخاک از برش

ولی این خبر آمدم در نظر
که هم ورزه مان گرد خیر البشر

مداوای زخمش ز آب دهان
که شد رفع از پیکرش در زمان

بفرمان بومی نزد سالار دین
تمام آن شهنشاه ملک یقین

دگر آنچه بودند اسلامیان
در آندشت از خوف اعدا نهان

تمامی بنزد رسول آمدند
ولی شرمسار و ملول آمدند

همه عذر خواهان ز کرده خویش
فکنده سر از شرمساری به پیش

ز نو گشت جمعیت لشکری
باطراف آن بزم نیک اختری

در ذکر شنیدن اهل مدینه خبر شهادت حضرت رسول را

ز آنسو چه شد بر مدینه خبر / که شد کشته در جنگ خیر البشر
از این غم زن و مرد و پیر و جوان / نمودند سیلاب بر رو روان

دریدند پیراهن و جامه چاک / بسر ریختند از الم تیره خاک
خراشیده روها و بر سر زنان / بدروازه گشتند هر یک دوان

چه بر دختر مصطفی شد خبر / از آن فتح کفار و قتل پدر
بزاری بر آمد چه ابر بهار / فشان شبنم از چشم بر لاله زار

بدرگاه داور بخشنده رو / بیاورد بر حال خود چاره جو
بگفت ای به بیچارگان دادرس / مرا اندرین غم بفریاد رس

شبم تلخ پر آه و زاری و غم است / صباحم غم و ناله و ماتم است
الهی جز او نیست چون یاورم / که هم بد پدر هم بدی مادرم

از این رنج و درد و غم وارهان / ز رحمت مرا بر پیمبر رسان
بگفت این و با پیکر ناتوان / بسر چادر افکند و آمد روان

بیماری و حالت سوگوار / برون آمد از خانه با اضطرار
همی رفت افتان و خیزان بدرد / همی از جگر زاری و ناله کرد

بدروازه آمد ز بهر خبر / که تا یابد از حال خیر البشر
ور انجا چه آن ناتوان کرد جا / نماندش دگر تاب رفتن بپا

هم آخر ز بی قوتی شد زبون / فرو ماند و بنشست با جان خون
بگردش نشستند دیگر زنان / بزاری و افغان بر او همعنان

بگفتا کای دختر مصطفی / ضیابخش انوار صدق و صفا
بمان اینمکان تا ز بهرت خبر / بیارم ز احوال خیر البشر

نگیرم قرار و نه خواب و نه خور / که دانم غم از خاطرت تا برد
مرا نیز در جنگ رفته پدر / برادر بهمراه و دیگر پسر

ندانم کنون کشته یا زنده اند / بشادی و یا رنج در مانده اند
ولی تا نیارم ز بابت خبر / ندارم سوی هیچ یک شان نظر

چه خیر النسا زو شنید این سخن / بگفتش خدا یار باد از ذو المنن
جهان یار بادت خداوند پاک / نباشد ترا در جهان هیچ باک

بیا رو بدست و بهر دو جهان / رسد بر تو گم گشته پور جوان
پدر با برادر به بینی ز مهر / ز فیروزی از رزم گلرنگ چهر

چه این زن شنید این سخن شد روان / خبر آورد تا بر آن ناتوان
دوان شد براه احد با شتاب / که گردد ز روی نبی کامیاب

چه بر دامن دشت بنهاد پا / فتاده یکی دید کشته بجا
چه نیکو نظر کرد دید این چنین / برادر بدش پر ز خون بر زمین

بهم دیده بنهاد و آمد روان / پی پای بوسش شه انس و جان
چه قدری دوان شد یکی دید خوار / فتاده بخون غرقه از کارزار

نظر کرد و بشناخت بودش پسر / که کشته ورا خاک میدان بسر
بیاورد و بر جانبش لیک او / نبی را همی بود در جستجو

بپوشید از او همی چشم و آمد روان / فتاده پسر دید یک ناگهان
ولی اندکی بود جانش بتن / طلب کرد مادر بر خویشتن

بگفت ای پرستار دیرین من / پرستار ای جان شیرین من
زمانی برم آی و آرام کن / مرا شکر وصل در کام کن

ز زهر اجل تلخ کامم مکن / که بر بسته ام بار خود بر سفر
بود آرزو در دلم دیدنت / دم آخر این هست بوسیدنت

بعمرم نمانده بعالم بسی / گرامی تر از تو ندارم کسی
فرو کوفت طبال طبل رحیل / همین دم شوم خامش از قال و قیل

زن با وفا آن سخن چون شنید / رخش شد ز موج الم شنبلید
بیامد سرشکش بعارض نگون / دلش گشت از غم چه غرقاب خون

بپاسخ پسر را بگفت این چنین / که ای مونس جان زار غمین
مرا نیز شوق تو بیحد است / ولی منتظر دختر احمد است

روم تا بیارم ز بهرش خبر / رسانم سلامش بخیر البشر
خبر تا ز بابش نیارم دمی / نیاسایم ار خون شود عالمی

بگفت این و پوشید چشم از پسر / روان شد با هنگ خیر البشر
ستاده نبی بود زیر علم / بیفتاد آن زن ورا بر قدم

بگفتا فدای تو بادا سرم / دگر شوهر و باب و پدر مادرم
سلامت رسانده کنون دخترت / همان دختر از الم مضطرت

دو چشمم ز غم فرقت اشکبار / نشسته براه تو در انتظار
نبی گفت او را کجا دیده / بیان کن که تا زو چه بشنیده

بپاسخ بگفت آنچه را دیده بود / همان زو سخنها که بشنیده بود
نبی گفت بینندم برو در برش / بشارت ده و نزد من آورش

بکن از وجود منش با خبر / که حاصل شود مطلبت سر بسر
برفت آن زن نیک نی در زمان / سوی فاطمه خوش دل و شادمان

زبس شوق در ره دویدن گرفت
تو گفتی چه مرغی پریدن گرفت
ز شادی نمی‌دید پا از سر
که خود دیده بر روی خیر البشر

چه نزدیک زهرا بیامد ز دور
رسانید بشارت بشور و سرور
نخستین سلامی نمود از ادب
بعرض تحیت بیاراست لب

پس از آن بگفتش که ای باب راد
غم از هیچ بابت بعالم مباد
که دیدم ز چشم خود اکنون یقین
ستاده سلامت شهنشاه دین

که زیر علم آمده برج جود
چه خورشید تابنده تا شاه بود
بگردش چه هاله پیوسته جمع
شهیدان چه فانوس بر نور شمع

بگفتا شوهرت غمخوار نیکان و فقار
بخدمتگری داشت رجا و قرار
غرض گفت آنرا که خود دیده بود
ز خیر البشر خبر بشنیده بود

نبی شادمان شد چه بشنید این
از آن دختر سید المرسلین
بگفتش مرا بر خبر ده پدر
که تا بینمش خود بدین چشم تر

رود زان سبب غم برون از دلم
ز روی پدر حل شود مشکلم
وز آن پس مطالب کنم حاصلت
دهم مژده آنچه خواهد دلت

بگفت این و گشتند باهم روان
بر احمد خوشدل و شادمان
با هنگ دیدار خیر البشر
تو گفتی که زهرا بر آورد پر

بهمراهی آن زن پاک دین
رسیدند نزد رسول امین
چه زهرا جمال پیمبر بدید
یکی نعره شوق از دل کشید

ولی چون پدر را بدید اینچنین
بخون غرقه اش روی و موی و جبین
ز خاطر شدش درد و راند رود آب
فرو ریخت از چشمه چشم آب

چنانش بر آمد ز دل آه سرد
که گفتی بگر سوخت جانش ز درد
همی زار بگریست با آه و غم
بنالید با خاطری پر الم

تسلی بدادش پیمبر بسی
که اینسان بود روز بر هر کسی
مخور غم که دنیا بود اینچنین
ز افغان مکن پیش از این غمین

چنین است رسم سرای سپنج
گهی شادمانی گهی کاهش و رنج
همین سان بود گردش روزگار
گهی ارجمند آورد گاه خوار

نباید غم این و آن کس خورد
که هر دو چه باد و زان بگذرد
دگر گفت یا باب ختم این سخن
دهم مژده باید بر این نیک زن

کز او کرده‌ام مژدگانی قبول
نماید مرا چون جمال رسول
بگفتا بزن مصطفی این چنین
که یابی کنون آنچه خواهی یقین

بگو آنچه را خواهی از دخترم
که بر مطلبت را کنون آورم
بپاسخ نبی را بگفت اینچنین
که نبود مرا حاجتی در زمین

ولی خواهم آنرا که در روز حشر
مرا سازد ایمن از آن حشر و نشر
برو همره خویشتن در بهشت
وز آن بامنت جای عنبر سرشت

از و کرد خیر النسا این قبول
برانشد گواه از شفقت رسول
زن نیکبخت اینچنین چون شنید
ز شادی روان در تنش بر دمید

ستد اذن از مصطفی و روان
بشد بر سر باب پور جوان
گر آنسه یکی زنده باشد مگر
نماید دم آخرینش نظر

به پیوند خویش در دم رفتنش
که منزل خاکدان خفتنش

چنین بود اخلاص هر مرد و زن
که بودند در راه دین گام زن

۲ آگاهی یافتن حضرت مصطفی از قتل عموی خود حمزه سید الشهدا

پس از آن پیمبر با سلامیان
نظر کرد حمزه نبد در میان
بفرمود عمم ندانم کجاست
چه آن شیر دل هر در رزم از راست

نه از رزم و کین از کسی میگریخت
مگر رشته هستی او گسیخت
به پیوند یکی تا کجا خفته است
و یا زین جهان چشم بر بسته است

یکی رفت جوئیش چنان کشته دید
ابر خاک و خون پیکر آغشته دید
بخود گفت چون این خبر با رسول
بگویم چنانش نمایم ملول

شتاد و بگریه در آمد ز سوز
بر آن غرقه در خون بر گشته روز
نشد او چه نزدیک خیر البشر
علی را فرستاد بهر خبر

غضنفر چه آمد بدید اینچنین
برآمد بگردونش از دل انین
ز بس حزن اشکش بعارض دوید
ز خویش گشت از زهر غم شنبلید

ز بار مصیبت قدش شد کمان
بر آورد از جان محزون فغان
با خبار آن شاه ملک وجود
به بند اما زبان بر گشود

که بر نیستی جمله دل داده ایم
ز مادر همه مرگ را زاده ایم
جز این راه بر کس گذر گاه نیست
بغیر از عمل هیچ همراه نیست

همه رفتنی از دهر خواهیم چون
خوش آنکو براه خدا ریخت خون
صدا چون بگوشش پیمبر رسید
ز احوال آگاه شد چون شنید

فرو ریخت بر عارض سیم گون
بصد سوز از چشم باران خون
بیامد ببالین حمزه ز مهر
نظر کرد دیدش بخون غرقه چهر

نهاده سر نامور روی خاک ‌ ‌ بریده لب و گوش و پهلو چاک
برآمد ز جان پیمبر خروش ‌ ‌ بدانسان که از حاضران رفت هوش

چسان ناله اش اندرون بر گرفت ‌ ‌ که گفتی بگردون شرر گرفت
بنالید از درد بر او بسی ‌ ‌ نمودند زاری بر او هر کسی

ز داغش بدانسان ببارید اشک ‌ ‌ که ابر بهاری بر او برد رشک
تمامی بر خساره سیلاب خون ‌ ‌ نمودند از چشم پر غم برون

بگردون برآمد بدانسان خروش ‌ ‌ که گفتی مگر بحر آمد بجوش
ز بس اشک گر چشم آمد فرود ‌ ‌ ز هر سو روان گشت بس زنده رود

دل عالمی زان سبب مرده شد ‌ ‌ زیاد همه خرمی برده شد
همه زار و گریان و نالان شدند ‌ ‌ ز چشم از الم اشک باران شدند

چه بد پیکر حمزه در آفتاب ‌ ‌ کشید از رد ابر سر او حجاب
چه بر قامتش بود کوته عبا ‌ ‌ ببر بر کشیدش برون ماند پا

بفرمان آن شه نمودند زود ‌ ‌ علفهای بیابان صحابه درود
گیاهی که پوشید از آخر تمام ‌ ‌ ببردند نزد رسول انام

بفرمود تا پای آن سرفراز ‌ ‌ از آن برگ کردند پوشیده باز
نمایان شد آنگه صفیه ز دور ‌ ‌ روان اندر آن وادی پر ز شور

ز غم اشک باران و بر سر زنان ‌ ‌ پی جست و جوی برادر روان
چه بد خواهر حمزه آن نیک زن ‌ ‌ بر او زار گشتند آن انجمن

چه شاه رسل حالت او بدید ‌ ‌ که اینگونه بر سر زنان میدوید
بفرمود کو را بگیرند راه ‌ ‌ که از او نبیند بحمزه نگاه

مبادا که طاقت نباشد برو ‌ ‌ که بیند براین گونه احوال او
فرستاده چون بر صفیه رسید ‌ ‌ بگوشش در حکم حضرت کشید

همان جایگه کرد در دم مقام ‌ ‌ که داشتی ز دامن صبر کام
چنین داد پیغام بر شاه دین ‌ ‌ که ای مقتدای صراط مبین

مشو این زمان مانع دیدنم ‌ ‌ که از هجر او سوخت جان و تنم
دهی گر مرا اذن دیدار او ‌ ‌ کنم صبر بر حالت زار او

تسلی شود خاطر از دیدنم ‌ ‌ که شوق برادر کشد دامنم
بشاه رسل چون رسید این پیام ‌ ‌ بداد اذن تا آورد پیش گام

بشرطی که اینغم صبوری کند ‌ ‌ بخود زین الم دوری کند
صفیه چه دریافت اذن رسول ‌ ‌ ز شوق برادر بره شد عجول

در آنره چه با دوزان میدوید ‌ ‌ که تا نزد نعش برادر رسید
نظر کرد بر جسم آن نامور ‌ ‌ که بیجان بزیر عبا برده سر

فتاده چه از او سر و روی بخاک ‌ ‌ نهاده سر خود بخاک هلاک
بیالینش آنسان فغان در گرفت ‌ ‌ که گفتی بگردشت آذر گرفت

فرو ریخت از دیده اش اشک خون ‌ ‌ ز تن خواست جانش بیاید برون
زمانی چه از چشم بارید آب ‌ ‌ شود خواستار دیدنش کامیاب

ز شاه رسل کرد درخواست باز ‌ ‌ که سازد عبا دور از آن سرفراز
که بیند برادر دیدن آخرین ‌ ‌ نماید وداعش بهر حال حزین

چه اذنش بر آن از پیمبر رسید ‌ ‌ ز روی برادر عبا بر کشید
چه پهلوی چاک برادر نظر ‌ ‌ بیفکند دودش برآمد ز سر

جدا گشت از او طاقت و صبر و هوش ‌ ‌ برآورد از آتش دل خروش
یکی نعره از جگر بر کشید ‌ ‌ که گفتی مگر روحش از تن برید

شد از هوش بیهوش آن نامراد ‌ ‌ بپهلوی نعش برادر فتاد
همه حاضران از سر رفت هوش ‌ ‌ ز زاری کشیدند بر او خروش

چنین است خواهر برادر بهم ‌ ‌ نیارست کس در آن دم زدن
کنون یادم آمد یک داستان ‌ ‌ که در وصف او کند باشد زبان

ز احوال مظلوم دشت بلا ‌ ‌ شهید جگر خون کرب و بلا
که چون با تن چاک چاک الشهید ‌ ‌ در آندشت پر خوف در خون طپید

بهمراهی یاوران سربسر ‌ ‌ فتادند از جسمها دور سر
چه عباس و اکبر چه قاسم بخاک ‌ ‌ فتادند با پیکر چاک چاک

چه اصغر که حلقش ز پیکان کین ‌ ‌ دریده شد از ظلم در آن زمین
نمودند چون عرشش را استوار ‌ ‌ بدادند از قتل که شان گذار

نظر کرد چون زینب خواهرش ‌ ‌ بر آن جسم صد چاک از خون برش
که آن دم نمیداشت سر در بدن ‌ ‌ همین بود باقی هیولای تن

ببر تنگ بگرفت آن پیکرش ‌ ‌ چه آمد ز موج الم بر سرش
نیارد کسی را ادراک وصف این ‌ ‌ تو دانایی ای پاک جان آفرین

غرض کشته سالار دین در نماز ‌ ‌ بر آن کشته هفتاد تکبیر باز
مگر بر شهیدان دشت بلا ‌ ‌ مطیعان سلطان کرب و بلا

پیمبر در آن روز کردی نماز ‌ ‌ که باشند از آن پس همه بی نیاز
بخاک اندرون پیکر اطهرش ‌ ‌ سپردند با رخت از خون ترش

ز اسلام هفتاد تن کشته بود
بخون یکه هر یک آغشته بود

نبی کرد بر آن یکایک نماز
نهفتند شان در بر خاک باز

چه از دفن آن قوم فارغ شدند
سوی مسکن خویشتن آمدند

مراجعت حضرت سید انبیا بمدینه طیبه

چه از کوه سوی مدینه مصطفی
نمودار شد با هزاران صفا

زن و مرد در آن زمان شد یقین
که باشد سلامت رسول امین

نمودند شکر مهیمن ودود
پذیره براهش دویدند زود

خراشیده روها و چشم اشکبار
زنان و نهادند بر کوهسار

بسر ریختند از الم تیره خاک
بر آن نوجوانان کشته هلاک

خصوصا بعموی خیر البشر
بر آن نوجوان حمزه تاجور

که از نوک نیزه و تیغ و خنجر هلاک
بدانگونه افتاد بر روی خاک

پیمبر بر آنقوم رقت نمود
زبان بر دعای تمامی کشود

زنان را بگفتا بپوشید رو
نگردید با کس چنین روبرو

برفتند در خانها سوکوار
همه پر ز خون دل ز چشم اشکبار

ز هر خانه برخواست شور زنان
که کردند زاری بر آن کشتگان

تو گفتی بگرد وی در خون طپید
شد از تاب عتاب آنکه شنید

بنجر حمزه چون شد خبر
که سازد ز بهرش برهنه سری

بمرگ پدر جامه بر تن درد
بخانه بساط عزا گسترد

بهر خانه بد شور ماتم بپا
بنجر خانه آن شهید جفا

سحر که نبی را به بیت الشرف
بگوشش آمد آن ناله از هر طرف

بفرمود کاین ها صدای کیست
در اینوقت زاری ز بهر چه است

بگفتند بر مرگ مردان زنان
نمایند از شورش دل فغان

چه بشنید آن شاه اقلیم دین
حکایت ز اصحاب خود این چنین

چنانش بر آمد ز دل آه سرد
که عتاب گشتند یاران ز درد

بفرمود عمم ندارد ولد
که در مرگ او جامه بر تن درد

نه در خانه بر سر زنان دختری
که بهرش نماید عزا گستری

ذکر فرستادن انصار زنان خود را بخانه حمزه سید الشهدا بجهت تعزیه داری حمزه

چنین است احوال مرد غریب
نباشد جز اینش بدوران نصیب

صحابه شنیدند چون این سخن
دویدند در خانه خویشتن

زنان را نمودند هر یک روان
سوی خانه حمزه اندر زمان

که اول بعموی خیر البشر
نمایند افغان ز سوز جگر

زنان نیز از روی صدق و یقین
سوی خانه حمزه پاکدین

دویدند و کردند از جان فغان
ببکند بکرار سوز دل همرهان

چه یکبار از آنخانه برشد خروش
رسیدند آنجا همه با خروش

بفرمود کز چیست این همه شب
بزاری کشودند آنقوم لب

کنید انجماعت فغان از کجاست
چه شد کز تمامی چنین ناله خواست

بلی گفت کز حمزه زاری کنند
بمرگش همه سوکواری کنند

زنانند ز انصار جمع آمده
چو پروانه بر گرد شمع آمده

همه از غم حمزه دارند غم
نهادند در خانه او قدم

برآورده گریند چون باد در آن
ز غم جامه صبر بر تن دران

نبی کرد در حق هر یک دعا
که بخشان هر دو جهان جا

بفرمود زان پس سوی خانمان
از آنخانه گشتند هر یک روان

وز آن پس مقرر شد اینسان
که در مرگ هر کس نخستین زنان

بعم نبی حمزه زاری کنند
وز آن پس بخود سوگواری کنی

الا این زمان هست این استوار
بخاک مدینه یکایک قرار

جهان آفرینا بجاه نبی
بروحی عطا کن بجان مطلبی

که دانی و دانند دل پر غمش
بدل ساز با خرمی ماتمش

که چون کرد دار جهان ناپدید
سیه نامه خویشتن سازد سفید

چه این نفس اماره بردش ز راه
تو او را بدارین رسولا پناه

ز رحمت بهر حالتش یار باش
ز شیطان و نفسش نگهدار باش

با این سلام و نور یقین
بدارش باخلاص ثابت بر این

که باشد بدارین کالای او
الهی بهمبر تولای او

ذکر بنای غزوه حمراء الاسد و کیفیت آن

روایت کند راوی این سخن
ز گفتار روشن دلان کهن

که چون بازگشتند قوم قریش
ز رزم احد رو بطحی بطیش

برفتند از راه چون یکدو میل
در افتاد شان در میان قال و قیل

پشیمان ز برگشتن خویشتن
بگفتند بسیار با هم سخن

عجب بود گردیدن از رزم باز
به بیهوده گردیم رو بر حجاز

ببایست کاین لشکر نامور
بغارت بر آرند از راه سر

از اینجا بتازیم در شهر زود
بیاریم لشکر بیثرب فرود
زاموال اهل مدینه تمام
نه باقی کسی را گذاریم نام
بگیریم از ایشان همه مال و زر
چه شمشیر و درع و چه خود و سپر
زنانشان نمائیم یکسر اسیر
بیاریم با خویشتن دستگیر
غرض بودشان در میان گفتگو
که از بهر غارت بیازند رو
در اینحال فرمود سالار دین
از آن باب با لشکر مسلمین
که یکتن گذارد در این راه سر
رساند ز کفار بر ما خبر
بدانیم تا بر چه دارند رو
کنند از چه بابت بهم گفتگو
ولیکن نیارست کردن قبول
ز بس خوف انجام امر رسول
چه یکتن نیامد ز اصحاب پیش
تمامی نشستند بر جای خویش
غضنفر برافراخت قد علی
که اینکار را باشد توان علی
نباشد کسی را توان این قدر
بجز من که آرد در اینکار سر
من از پی روم مشرکان را بطیش
ترسیم ز نام آوران قریش
بزودی رسانم شما را خبر
که تا بر چه دارند آن قوم سر
پیمبر بفرمود او را چنین
که چون رو نمودی در آن سرزمین
ببین گر سوارند بر مرکبان
جنیبت برند اشتران را روان
یقین دان که دارند بر رزم رو
بشهر اندر از بهر کین راه جو
ولی گر بر این فکر باشند باز
شتر بر نشینند رو سوی کارسان
که گردد عذاب الهی نزول
نماند یکی زان گروه جهول
وگر بر شتر با نموده مکان
جنیبت کشند از قفا مرکبان
بدان کان تمامی بسوی حجاز
روانند یثرب نیایند باز
چه بشنید از مصطفی شاه دین
روانشد بتندی در آن سرزمین
ابا زخمها که بودش بتن
بیاورد ره سوی آن انجمن
بدید انجماعت با شتر مکان
نموده کشند از قفا مرکبان
بدانست دارند در مکه رو
بیثرب بدند آنزمان راه جو
بزودی بیاورد آن نامور
ز بهر نبی زین حکایت خبر
نبی از احد شد بیثرب روان
بهمراهی مسلمین در زمان
چه در خانه بنهاد پا شاه دین
بیامد همانگاه روح الامین
بگفتش که شد امر پروردگار
که گردی روان از پی کارزار
همین دم بهمراهی مسلمین
به پشت ستوران ببندید زین
روید از پی مشرکان قریش
نمائید در کار ناورد طیش
برسم تعاقب از آن سرزمین
فرازید بازوی مردی بکین
ولی هر کرا هست زخمی بتن
نباید برون آید او از وطن
هر آنرا که باشد بدن زخم دار
ببندد کمر از پی کارزار
پیمبر چه بشنید از جبرئیل
بر اینگونه فرمان رب جلیل
همان دم برون آمد از خانه باز
پی رزم کفار شد کارساز
همان دم بفرمان سالار دین
میان تنگ بستند یاران بکین
پیمبر هر آنرا که زخمی رسید
در آنجنگ از خانه بیرون دوید
علی نیز با پیکر ناتوان
علم بر کف آمد همانگه روان
برون آمد از شهر خیر البشر
همه زخم داران با وی همسفر
علم را همی برد حیدر بپیش
ابا پیکری از الم گشته ریش
بحمراء الاسد چون رسیدند باز
مکان کرد آن سرور سرفراز
که بد تا بشهر آنمکان هشت میل
فرود آمد آن رهنمای سبیل
وز آنسو چه رفتند قوم قریش
ز یثرب زمین رو ببطحا بطیش
بدشت روحا چون نمودند جا
فرود آمدند آن مکان جابجا
دگر باره آن کافران عنید
ز رجعت نمودند گفت و شنید
که کردند باز از طریق حجاز
بیثرب نمایند رو بهر تاز
پی غارت فرقه مسلمین
برارند از تازه شمشیر کین
گر آن جمله بد خالد بن ولید
یکی هاشم بن هشام پلید
دگر عکرمه بن ابوجهل دون
دگر عمرو و عاص آنک ذوفنون
بیکبارگی ستادند بر کینه باز
که آرند آنشهر کین ترکتاز
گر آن جایگه زود آرند رو
بریزند در شهر از چار سو
که چون اینزمان هست صحبت درست
گرفتن نبایست اینکار سست
بیابیت آریم رو بر ستیز
بر آریم از خشم شمشیر تیز
زن و دختر انشان نمائیم اسیر
بقید جفا و ستم دستگیر
در اینحال مردی بیامد ز راه
ز یثرب زمین در بر آن سپاه
گذر کرد از نزد آن مردمان
بمکه روان بود در آنزمان
چه دیدند آنرا ره رو طلب
نموده بپرسش گشودند لب
که داری خبر هرچه را در زمان
ز اسلامیان کن یکایک بیان
بدانیم تا حال آنها مگر
بدانش گذاریم در راه سر

بفهمید کی رو بکار آوریم / نه بیجا بجو در روز نا آوریم
چه آمد ره روز از آنها شگفت / سخنها بپاسخ از اینگونه گفت
که دیدم کنون لشکر مسلمین / رسیدند تا در فلان سرزمین
بحمر الاسد آمدند این زمان / که کردند از پی شمار روان
طلیعه از آن لشکر جنگجو / شود با شما این زمان روبرو
میان بسته اند از پی جنگ تنگ / گرفته همه تیغ و خنجر بچنگ
همین هم علی با دلیران جیش / به پیش آید از جنبش ایشان به طیش
چه بشنید سفیان چنین گفتگو / ز ره دهشت شدش زرد از آن سرخ رو
بگفتا بیاران خود اینچنین / که ای نامداران یلان گزین
کنون آیدم اینچنین در نظر / که دیگر نباید بکین داشت سر
بجا جستن این رجعت و آیین / یقین ستمکاری نباشد در دین
بود بغی در کین نمودن لجاج / نباشد بجز رنج در احتجاج
هر آنکس که بغی و ستیز آورد / شود کشته ور نی گریز آورد
بد ایشان که کردند پیشینیان / فتادند در چاه بد از میان
کنون چون نمودیم فتحی بجنگ / بمیدان شدیم از ظفر بر خدنگ
شجاعان اسلام لشکر ز کین / فتادند بر خاک میدان کین
چه حمزه چه سعد و چه نام آوران / که بودند بر سر یلان یاوران
تمامی فتادند از کین بخاک / بخفتند اندر مغاک هلاک
همین بود فتحی که بخت بلند / نمود این سپه را بران ارجمند
کنون گر نمائیم رو بر لجاج / بیفتیم در ورطهٔ احتجاج
مبادا که گیریم چون کار تنگ / شکستی بما رو نماید بجنگ
رود نام نیکو دگر ره بباد / نماید از آن غم بدل زد باد
همان به که تا نام باشد درست / بگیریم تدبیر در کار سست
بتازیم در شهر بطحا ز دین / نباشیم پر در پی جست کین
غرض خوف ور آورد آن بدخوان / که گردید شان دور تاب و توان
بماندم نشسته بر سبها / جلوها نمودند در ره رها
نهادند از سر خیال ستیز / ببطحا نمودند روی گریز
در آنجا ابو بدند در آن مکان / نعیم بن مسعود باشد روان
بپرسید سفیان از او بر چه کار / روانی چرا میروی زین دیار
بگفتا از اینجا بیثرب زمین / روانم بنزد یکی مسلمین
خریدار آذوقه ام بر عیال / جز این ندارم بکاری خیال
بپاسخ چنین گفت سفیان دون / بحمر الاسد چون شدی رهنمون
سپاه مسلمان در آن سرزمین / به پیشی چه دارند آهنگ کین
خبرده بآنها که قوم قریش / بجمعیت جیش دارند طیش
ز اعراب و اهل بوادی سپاه / بر ایشان شدند از دو سو نیکخواه
فراهم شده لشکری جنگجو / پی رزم اسلام دارند رو
گر این باب ترسند اسلامیان / ببندند بر رزم جستن میان
وز آنجا بشهر اندر آیند رو / نگردند با ما دگر روبرو
دهم بر تو ده اشتر باردار / که باشد ز خرما بر آنجمله بار
نعیم ابن مسعود کرد آن قبول / که آید بماندم بجنبش رسول
چه نعیمان بگفت اینچنین شد روان / ببطحا زمین با سپه در زمان
وز آنسو نعیم بن مسعود چون / بحمر الاسد شد بماندم درون
بنزد سپاه مسلمان رسید / از آن با بها کرد گفت و شنید
بما نها که سفیان بر او داد یاد / بدیگر همان گفتگو لب گشاد
شنیدند چون مسلمین آنسخن / ز گفتار آن حیله ساز کهن
گشادند بر حسبنا الله زبان / که نبود بما هیچ پروا از آن
هر آن را که خواهد خدا انکوت / بما کار او عان فرمان و است
چه کردند این گفتگو مسلمین / بیامد همانگاه روح الامین
که چون وانهادند بر گرد کار / از این حسبنا الله در این بار کار
خداداد رعبی بکفار دون / که رفتند از اینجا بحال زبون
بملک حجاز ند یکسر روان / بدارند رو جانب این مکان
بیمبر بماندم از آن جایگه / روان ساخت سوی مدینه
بفیروز آمد در آن سرزمین / مکان کرد در شهر با مسلمین
چنین بود این داستان نیاز / که مرغ خیال آمدش نظم ساز

آغاز داستان سال سیم و چهارم از هجرت مقدسهٔ نبوی صلی الله علیه وآله وسلم

بیا ساقی ای مونس جان / ز لاله فرح بخش ملک روان
بیا ساقی ای روح کالای تو / که باشد روا از تو لای تو
بده ساقی آن آب یاقوت رنگ / که بر طایر دل جهان گشته تنگ
بیکدست ساغر بیکدست جام / ز راحت بخشایی روح مدام

بملک دلم قوت روح ده ز یکجرعه‌ام سر لاهوت ده
بیا ساقی ای مردم مردمک به پیمای از آن راح بر یک بیک
ز جام صبوحی مرا مست کن ازین مستی‌ام زان همه مست کن
بیفشان از آن هم بجانم نمی که بزدایدم غم دهد خرمی
بشادی سوی آستان رو کنیم بذکر حقایق تکاپو کنیم

در ذکر شطری از کیفیات بئر معونه

روایت کنند راوی داستان ز گفتار پاکان دین راستان
که چون شاه مسند نشین صفا حبیب خدا حضرت مصطفی
بدش چو روزون مدینه قرار پس از روزگار احد ماه چار
بترویج اسلام در روز و شب گشوده بابلاغ و تبلیغ لب
گذر کرد روزی در آن سرزمین یکی عامری مرد از مشرکین
که بد بو براء بن مالک بنام بیامد بنزد رسول انام
بهمراه خود تحفه آورید که در نجد بهر پیمبر خبر بد
چه آورد آن تحفه نزد رسول نکرد ید شاه رسل را قبول
که هستی جدا از فرقه مشرکین نخواهم نمودن قبول از نوآئین
باقرار اسلام بگشا زبان که سازم همانم قبول آن ز نو
نگشت این سخن چو براز قبول نیامد بآیین و کیش رسول
ولیکن ز انکار هم بست لب ز شاه رسل کرد مهلت طلب
بگفتا که گر چند تن هوشیار فرستی بهمراه من آن دیار
گشایند بر دعوت قوم لب نمایند اظهار ایمان طلب
امیدم چنانست کان مردمان گشایند اقرار دین را زبان
چه بئر معونه ز نجد است باز بود نجد در سرزمین حجاز
شده گوش زد بر همه مرد و زن ترا نام در صورت حسن ظن
بمانم بر ایشان چه رو آوری بزودی در آرند در دین حق
پیمبر بپاسخ زبان بر گشود بر او کرد این سان سخن وا نمود
که ترسم جفا آیند اسلامیان از آن قوم باید بر جان زیان
بریزند خونشان بخاک زمین نباید یکی تن باسلام دین
به بیهوده باشند بر آنها سفر نبازند در راه اسلام سر
دگرباره آن مرد گفت این چنین که با من فرستی اگر مسلمین
همه در امان من آیند باز از آن سرزمین و دیار حجاز
چه دارم بر آن مردمان برتری کسی از امانم نتابد سری
نباشد کسی را توان اقتدر که آرد بپای آنقوم سر
غرض شهنشاه دنیا و دین تنی چند از فرقه مسلمین
که گویند بعضی چهل مرد بود که سالار دین همره او نمود
بئر معونه فرستاد باز که کردند بر مردمان کارساز
گشایند تا اندر آن سرزمین بدعوت بیان بهر ترویج دین
یکی بود از آن مردمان هوشیار ز بهر امارت نمود اختیار
که دانند آن دیگرانش امیر بوند شش بهر کار فرمان پذیر
حرامش بدی نام آن نامور که فرمان او را نهادند سر
یکی نامه نیز از طریق کرم باعلام آنقوم بر زد رقم
نصایح نوشت اندران طومار بتمکین احکام پروردگار
هر آن نامه را داد بر مسلمین که خوانند بر مردم آن زمین
غرض چون شدند انجماعت روان ز شرب بتبلیغ دین رهنمون
ببئر معونه رسیدند باز نمودند دست هدایت دراز
نخستین بر عامر بن طفیل که مبود سردار و سالار خیل
برفتند آن مأمور مسلمین نمودند القاء و ابلاغ دین
بکف نامه مصطفی مستند که باشند بتصدیق شان شدند
زبان بهر دعوت گشودند زود نمودند احکام حق وا نمود
که باید بتوفیق یزدان زبان گشایند پیر و جوان در زبان
نمایند اقرار پیغمبری برای در درج نیک اختری
ولی چون شنیدند آنقوم این نکردند اقرار اسلام و دین
نه از کف گرفتند توقیع باز نه خواندند آن نامه سرفراز
نه انکار تنها که دست جفا گشودند بر سالکان صفا
بخون ریزی مسلمین تیز چنگ میان تنها نمودند از کینه ننگ
نمودند تمکین شرط امان نهادند تیغ ستم در میان
هم آنگاه آنقوم را سر بسر نمودند از خون سر و چشم تر
فگندند با پیکر چاک چاک تن هر یکی را بخاک هلاک
ولی یک تن و تن بود از اسلامیان قضا را در آن وقت دور از مکان
که میدانستند اشتر از بد خبرشان نبد هیچ ازان سرگذشت
چه گشتند آگاه از آن داوری یکی کف از ایشان بدن و دیگری

که بودند آن هردو تن همرهان که باشند آسوده زین امتحان
جواب نبی گفت عمرو ابن جحین که ای آفتاب سموات برین
کنونم ببخشای جرم از کرم که در توبه رو سوی حق آورم
فتادند از خشم در تاب و تب [illegible] گشادند لب
پی فرض وجه از رسول بشر ز شهر اندر آمد بقوم نضیر
خبر شد برآن قوم از نیت آن که شد سوی ایشان پیمبر روان
بکاتب بصد احترام و ادب بعرض تحیت گشودند لب
که امر ترا جمله فرمانبریم ز رای و رضایت دمی نگذریم
هرآنرا که فرمان دهی بنده‌ایم بفرمانت از جان سر افکنده‌ایم
که ریزند بر فرق خود تیز خاک نمایند از کین نبی را هلاک
که شد مبتلی نیز ازان احتیاج که انجامش از وهم آمد علاج
که هستیم [illegible] کان بفرمانت از جان سر افکندگان
ولی تا ننوشید آب و طعام نخواهیم تا بر گذاریم گام
غرض با دو صد گونه اضطرابشان نشاندند در زیر دیوار شان
چنین گفت حی بن اخطب سخن که باید یکی زین یهود انجمن
یکی گفت دیوار گردون حجاب بر ایشان بود راه خیر و صواب
که از بام سنگ افکنیم بر سرش بجون غرقه سازیم [illegible]
نگوئید این گفتگوها دگر که خیری درین کار نبود دگر
شود آنزمان چاره را راه تنگ چه سازید گر لشکر آید بجنگ
خبر داد بر مصطفای مجید ز تدبیر این کافران عنید
ز گفتار عمرو و ز حی و سلام ز تدبیر دیوار و این سنگ بام
نبی را خبر داد روح الامین بفرمان بیچون جهان آفرین
ز جا خاست در خدمتش همگنان روان شد سوی شهر اندر زمان
چه ابن صوریا دید احوال این بحی ابن اخطب بگفت این چنین
شکستید عهد نبی بهم نشاید زدن از صلح زین بعد دم
نخستین با اخراج قوم یهود فرستید کسی را بتعجیل زود
اول آنکه گیرید آیین او گرائید یکسر سوی دین او
دوم آنکه فی الفور بیرون روید ازین خاک منزل بهامون روید
ولی خوبتر آنکه در دین او در آئید و گیرید آیین او
چه ابن صوریا گفت اینسان سخن فرو نشد برآن قوم رنج و محن

کنون آمده اند از عقب کشته بجون بنگرد هردو آغشته
بنودم خبر از امان رسول که گشتیم بی قتل آنها عجول
وزآنسو بمقدار خود شد خبر که گشت آمدن ابنه بکنفر
نبی هم بالطاف پیغمبری بر ایشان نمود از کرم یاوری
بهمراه اصحاب خود چند تن روان شد سوی آن خیل انجمن
نخستین بعجز و نیاز آمدند براه نبی پیش باز آمدند
بزرگان شتابنده در خدمتش ز حیلت فرود آمدند در حرمش
عجب کاین زمان باد ما کرده زبس لطف تشریف آورده
وزآنسو نمودند حیلت گری با طفای انوار پیغمبری
بفرمود سلطان دین با یهود که مطلب این خوبتر فزون بود
شنیدند چون آن یهودان دون نمودند آغاز مکر و فسون
هرآنرا که داریم در راه تو همین دم نمائیم حاضر بتو
بمانید تا نان شود بر گذر دهیم آنزمان آنچه خواهید
برفتند بهر طعام آوری نشستند در فکر حیلت گری
رود است یا سنگی از ره بام بسرشان زند کار سازد تمام
یکی عمرو نام از میان انجمن پسندید و گفت این بود کار من
سلام ابن مشکم بگفت این چنین که حق شان خبردار سازد یقین
نباشد درین رای خیر و صواب نخواهید هر که شدن کامیاب
درین گفتگو بود قوم یهود که پیک خداوند آمد فرود
که اینک تقبلات ما بگذرد نباید ازین پیش سازی درنگ
که آن هر که گفتند با مکر [illegible] خبر خورد احوال خود سر بسر
خبردار چون گشت خیر البشر ز تدبیر آن فرقه بدگهر
نشد کارگر مکر قوم یهود بر آن سرور از حفظ رب ودود
که البته داشم خبر جبرئیل بفرمان بیچون ودود جلیل
همین دم چه در شهر گیرد مکان بگوئید شما نباید سلامتان
چه این حکم آمد ز وبرفر [illegible] نشاید بغیر از یکی زین دو کار
چه گردید رشت از اسلام دین بمانید آسوده از مسلمین
چه رفتید از قرب او دور تر ندارند کاری شما از دگر
که باشید آسوده در جان همان نیز فارغ ز اسلامیان
بگفتند هر گز نخواهید آن که گیریم آیین اسلام دین

غرض چون پیمبر بشهر اندرون در آمد فرستاد یکتن برون
بنزدیک قوم عنید یهود که بر من خبر داد بیچون ودود
زمکری که کردید در کار من شکستید پیمان این انجمن
ز کینه ببستید هر یک میان بروبید از عهد اسلامیان
کنون نیز دارید مهلت سه روز چهارم چه بفروخت گیتی فروز
از این شهر یکباره بیرون روید مدارید منزل بهامون روید
بهمراه اموال و اثقال خویش بگیرید راهی که خواهید پیش
گر از وقت ایام مهلت ز دست میان جنگ شد آتش تا بنشست
فرستاده آمد بگفت این سخن بگفت نبی با یهود انجمن

خبر دادن گبر و زر نفاق عبد الله بن ابی در باب یهودان بنو نضیر و چگونگی این

بر این شرط آنقوم برگشته روز بماندند تا بر سر آمد سه روز
چه ابن ابی شد از این با خبر که بودند در اصحاب خیر البشر
مسلمان شد اما منیری بدا ز اسلام جز نام چیزی نداشت
نفاقش همی شد بکر عیان که می داشت با خیل اسلامیان
فرستاد نزد یهودان پیام که ای بی هنر قوم با ننگ و نام
چرا وقت باید ز منزل برون بخود کرد صد گونه غم رهنمون
میارید رو سوی بیچارگی نگردید راضی بآوارگی
نه بیرون روید از شهر و وطن که از صلح گوئید دیگر سخن
بگیرید در قلعه خود قرار فشارید پا در ره کارزار
اگر حاجت افتد ز ما هم مدد شما را بهر روز و شب میرسد
بمانید در کار خود مستقیم ندارید از مسلمین هیچ بیم
چه هنگام پیکار و کین در رسد رسد بر شما از قریضه مدد
من و اقربا نیز هنگام جنگ بیاری میانها ببندیم تنگ
دگر میل رفتن بود تان کنون بیائیم ما نیز همره برون
غرض آنچه خواهید آن کنیم روانها بیاری گروگان کنیم
رسید این خبر چون بقوم نضیر بکین ایستادند بر جا دلیر
ز شادی رخ مرد و زن بر دمید مهیای کین شد سیاه و سفید
شدند آن پریشان دلان شادمان ستادند بر کین اسلامیان
که تا گشت ایام مهلت تمام نجنبید یکتن ز جا و مقام
چه صبح چهارم دمید از فلک جهان گشت روشن سما تا سمک
یکی تن ز نزدیک قوم یهود بیامد بنزد پیمبر چه دود
که البته یازید در جنگ چنگ که ما نیز کوشیم در نام و ننگ
نداریم پای کمی در نبرد بکنید آنچه با ما توانید کرد
نه بیرون رویم از مکان مکان نه هستیم محکوم اسلامیان
بجنگ اندر آریم ما نیز گرز بر افرازیم در رزم و کین یال و برز
به بینیم کز گردش چرخ دون کدامین بغلطد در خاک و خون
گر افتح نصرت شود همعنان بکاری بر آید ز جنبه که جان
گر از زرد روئی رسد از سپهر گه روز میدان کنند سرخ چهر

آغاز جنگ حضرت رسول بشیر با طایفه یهودان بنو نضیر

پیمبر چه بشنید این گفتگو شدش سرخ از خشم گلنار رو
ز جا خواست الله اکبر بلب بیاورد فرمود لشکر طلب
خبر چون بجیش پیمبر رسید ز اسلامیان هر سیاه و سفید
ز پیر و جوان و ز خورد و بزرگ ز هندی و رومی و تاجیک و ترک
میانها تمامی بکین بسته تنگ برفتند سوی نبی بی درنگ
چه شد منعقد جیش اسلامیان همه جنگ را تنگ بسته میان
علی را عطا کرد از نو لوا که باشد بهر قوم فرمان روا
بفرمان آن نیر محترم برافراخت شاه ولایت علم
بهمراهی حفظ پروردگار روان شد پیمبر بسوی حصار
ز شهر اندر آمد سپه فوج فوج بدانسان که بحر اندر آید بموج
نهادند آن لشکر نامجو بناورد جستن بر آنقوم رو
رسیدند نزدیکی آن حصار گرفتند هر یک بجائی قرار
نمودند با صد هزاران صفا سراپرده مصطفی را بپا
باطراف آن خیمه اسلامیان یکایک گرفتند جا و مکان
چه بود آن روز بیگاه و تنگ نشد منجلی ز آن تمامی جنگ
بماندند تا گشت رخشنده مهر نگونسار در چاه سار سپهر
سیه گشت رخسار روز سفید چه قلب یهودان دون عنید
چراغان ز انجم شد این نه طاق بپا راست گیتی بصد طمطراق
یهودان و اسلامیان از دو سو برزم آن بیکدیگر کرده رو
هر آن یک پی کین میان بسته تنگ مهیای آویز میدان جنگ

یکی تیر میکرد و نوک سنان ‌ ‌ ‌ باتش یکی از نشست جان
یکی میزدود از دم تیغ زنگ ‌ ‌ ‌ یکی دشنه میداد صیقل ز زنگ

بماندند تا گاه بانگ خروس ‌ ‌ ‌ که برخاسته از قلعه آواز کوس
یهودان همه بد در بام هم ‌ ‌ ‌ فشردند در جنگجوئی قدم

نهادند بر بارهٔ حصن پا ‌ ‌ ‌ ستادند از هر طرف جابجا
یکایک پی کین کمانها بکف ‌ ‌ ‌ کشیدند اطراف آن قلعه صف

وزین سو نبی خیر المرسلین ‌ ‌ ‌ بآئین اسلام و دین متین
مؤذن چو در داد بانگ نماز ‌ ‌ ‌ نمودند رو جانب کارساز

نبی آمد از خیمهٔ خود برون ‌ ‌ ‌ ز شفقت باسلامیان رهنمون
دویدند اصحاب از هر طرف ‌ ‌ ‌ ستادند اندر قفا صف بصف

ادای فریضه نمودند باز ‌ ‌ ‌ دلیران جنگ آور رزم ساز
پس از آن بفرمان سالار دین ‌ ‌ ‌ سپاه اندر آمد پی رزم و کین

کشیدند در زیر زین مرکبان ‌ ‌ ‌ گرفتند بر کف کمند و کمان
نهادند فولاد مغفر بفرق ‌ ‌ ‌ تن خود با آهن نمودند غرق

عظفر لوای پیمبر بدست ‌ ‌ ‌ روان شد نیاورد چو شیر مست
سپه موجزن شد چو دریای آب ‌ ‌ ‌ کلهٔ خود مردانش بودی حباب

روان جانب کفر شد جیش دین ‌ ‌ ‌ بقلب سپه ستیدند اهل یقین
سپه کش پیمبر سپه دار علی ‌ ‌ ‌ عجب نیست گر خوی شود منجلی

وز آن سو یهودان ز قلعه برون ‌ ‌ ‌ ستاده نیاورد تشنه بخون
به اسلامیان گرد پشت کمان ‌ ‌ ‌ دلیران دین را نموده نشان

میان بسته در رزم اسلام تنگ ‌ ‌ ‌ فشرده نیاورد پای درنگ
پیمبر چنین دید احوال چون ‌ ‌ ‌ که یکتن نیامد ز قلعه برون

که با زور بازوی جنگ آوری ‌ ‌ ‌ بمیدان کند عزم کین گستری
همه جسته در حصن جا و مقر ‌ ‌ ‌ بخود کرده دیوار قلعه سپر

بفرمود تا لشکر جنگجو ‌ ‌ ‌ بیورش نهادند یکبار رو
کشیدند بر سر تمامی سپر ‌ ‌ ‌ نهادند در رزم پا پیشتر

گرفتند هر یک کمانها بچنگ ‌ ‌ ‌ فشردند در جنگ پای درنگ
چه شد باطل و حق بهم روبرو ‌ ‌ ‌ روان شد عقاب خدنگ از دو سو

ز بس جست از شست تیر خدنگ ‌ ‌ ‌ ره جنبش باد گردید تنگ
ز بس گرد روی هوا قیرگون ‌ ‌ ‌ تن پردلان سرخ گشته ز خون

ز قلعه فکندند از چوب و سنگ ‌ ‌ ‌ زن و مرد بر مؤمنان بیدرنگ
همی ریختند از فراز حصار ‌ ‌ ‌ ز هر سو باسلامیان خاک و نار

که تا گشت از روز بیگاه و تنگ ‌ ‌ ‌ گشادند دست از دو جانب بجنگ
نهادند بر منزل خویش رو ‌ ‌ ‌ دلیران پر از خشم پرخاشجو

بماندند تا شد هوا دود رنگ ‌ ‌ ‌ ز ظلمت رخ روز بگرفت رنگ
سیه شد جهان چون نهان گشت مهر ‌ ‌ ‌ نمودند انجم ز افلاک چهر

بفرمان سالار دنیا و دین ‌ ‌ ‌ طلایه برون شد از آن سرزمین
که تا از پی پاس اسلامیان ‌ ‌ ‌ نهادند بر هوشیاری میان

بگرد سپه پاسبانی کنند ‌ ‌ ‌ بترویج دین جان فشانی کنند
چنان تا افق گشت سرخ و سفید ‌ ‌ ‌ ز روی جهان زنگ ظلمت پرید

علم زد بکهسار تا بند مهر ‌ ‌ ‌ نهفتند انجم ز افلاک چهر
چو روز نخستین سپاه از دو سو ‌ ‌ ‌ شدند از پی کین بهم روبرو

گشادند بازو بکین خواستن ‌ ‌ ‌ ره دین بشمشیر آراستن
غرض تا دو هفته چنان بود جنگ ‌ ‌ ‌ میان دلیران بکین بسته تنگ

نیاسوده یکدم در آن داروگیر ‌ ‌ ‌ ز خونریزی هم نگشتند سیر
نه ابن ابی کرد یاری بکس ‌ ‌ ‌ نه آمد قریضه بکس دادرس

چو شیطان که هر دم [illegible] ‌ ‌ ‌ نماید بهر کس نقوش فریب
به پیشش بهر حیلت آید برون ‌ ‌ ‌ ز راهش بدر شود رهنمون

چو انسان بیچاره گشتش اسیر ‌ ‌ ‌ ز کیدش در افتد بچاه سعیر
گشاید بهر زاری ابلیس دم ‌ ‌ ‌ که هر کو نکو اهتمامش قدم

بگو تا بکی خودم را دیده ‌ ‌ ‌ کی از من چنین حرف بشنیده
کنون از تو بیزارم ای بیخرد ‌ ‌ ‌ چو از نفس دستان شیطان خورد

همین سان ز اغوای ابن ابی ‌ ‌ ‌ بجز دند آنقوم نیز خیبری
بماندند در چاه غم دستگیر ‌ ‌ ‌ بقید ملامت ز نفس شریر

غرض کار بر قلعه گردید تنگ ‌ ‌ ‌ شد از یاد آنقوم سودای جنگ
فتادند در چاه محنت اسیر ‌ ‌ ‌ بقید بلا و الم دستگیر

بلی در شبی زان یهود ‌ ‌ ‌ شبی چند از قلعه آمد فرود
که تا در شبخون ز اسلامیان ‌ ‌ ‌ نگر دست آمدی کنند از میان

یکی از یهودان غرور انبام ‌ ‌ ‌ بیاز کمان تیغ کین در نیام
فتوحی جسته ز پهلوان دلیر ‌ ‌ ‌ هزبر افکن و فارس شیر گیر

همراه یاران خود نیمه شب — روان گشت با صد هزار از عقب
برفتند بهره سوی مسلمین — نشسته چون گرگ اندر کمین

که گردست یابند بر مصطفی — گذارند در پیش پای جفا
بگیرند برنده خنجر بمشت — مگر شاه دین را توانند کشت

چو دیدند اصحاب پروانه وار — بگرد پیمبر گرفته قرار
ندیدند بر خویش یارای جنگ — نه زان پیش تاب و توان و درنگ

هم آخر غرور ابلی تیر کین — بیفکند بر خیمهٔ شاه دین
چه کرد دید واقف از آن مصطفی — حبیبی مسند آرای صدق و صفا

بفرمود تا یاوران در زمان — بکندند این خیمه از آن مکان
در آمد امین کوه حشمت بجا — نمودند آن خیمه آنجا بپا

شب بعد چون آن یهودان دوان — برفتند با هم ز قلعه برون
که تا چون شب سابق از روی کین — بگیرند راه یابند بر مسلمین

شود چاره بلکه بر اهل سور — برانید یاران ز آن شهاک کو
شبی بود تاریک از بهر آن — نه انجم نمایان نه این کاخ طاق

یکی از صحابه در آن نیمه شب — بنزد نبی رفت پر حرف لب
که ایندم ز پیشم اینجا علی — کجا رفت آن مقتدی بر ولی

مگر شد گرفتار رنج و الم — که خالی است جایش نبرده علم
پیمبر چو آن گفتگو ها شنفت — جواب بجا داد نیکو بگفت

که باشد علی هر چه دور از میان — ولی هست در کار اسلامیان
بکاری که باشد شما را اصلاح — بیاراید آئین و رسم فلاح

ندارید از غیبت او غمی — که بنود بر و محنت و ماتمی
چه بگذشت ازین ساعتی بیشتر — نمایان شد آن حیدر خیبر در

بدستش یکی غرقه در خون سری — بریده ز شمشیر از پیکری
بیامد بنزد رسول امین — نهاد آن سر پر ز خون بر زمین

بحیدر بفرمود شاه رسل — که ای شیر یزدان که ای عقل کل
کی است این که جانش بگو کشته — کجا دست بر خونش آغشته

غضنفر کلام نبی چون شنفت — جوابش با آئین تعظیم گفت
که ای مقتدای زمان و زمین — حبیب خدا خاتم المرسلین

در این شب برون آمدم از مکان — که باشم با اسلامیان پاسبان
نمودم بره یهودان کمین — بتنهائی از خلق عزلت گزین

بیک ناگهان دیدم این بد سرشت — ستم پیشه ای ز یهودان گذشت
روان بود بر خیمهٔ اسلامیان — پی کشتنش تنگ بستم میان

بنام رستم او را گذشتن ز جنگ — که دو شیشه افکند بر خاک رنگ
بدانستم این پیلتن پهلوان — نکرده کس دیگرش همعنان

نه بردست و بی باک و جنگ آورست — ببزم دلیران و زنگ آورست
بر او حمله کردم بشمشیر کین — فکندم سرش از بدن بر زمین

رفیقانش از ره بر شتند زود — گریزان سوی حصن قوم یهود
پیمبر شنید این ز مسلمین — روان ساخت همراه ضرغام دین

که رفتند دنبال آن روبهان — گرفتند در راه شان ناگهان
برافراختند از غضب دست تیغ — کشیدند در خونشان بی دریغ

تن شاه بریدند سرشان ز کین — فکندند تن شان بخاک زمین
بریدند سرهای پر خون بد — چه برگشته از صید شیران مست

نکو گشت شاه آن چو دید این چنین — نمودند اسلامیان آفرین
خبر شد از آن چون بحصن یهود — بسی رعب بر حالشان برفزود

نهادند لب با آواز کی — فتادند در تیه بیچارگی
دگر روز کین چرخ دولاب گون — افق را برنج ز شفق بخت خون

نهان گشت در کوه تابنده مه — بر آمد بر افلاک زرینه چتر
برون آمدند از سرا یهود — شتی چند از حلقه مانند دود

روان جانب لشکر مسلمین — رسیدند نزدیک سالار دین
ز بس جوع فلرزه تن همچو بید — ز بس بیم رخسار ها شنبلید

نشادند نزد پیمبر بپا — نمودند هر یک تحیت ادا
پس آنگاه با صد هزاران دعا — گشودند بر مطلب خویش لب

که گویند این سان گروه یهود — که با ما ازین رزم جستن چه سود
شما را اگر هست خواهش چنین — که منزل نسازیم در این زمین

نمائیم ما نیز اینجا بسی — نداریم دلبستگی با کسی
بگیرید از کین ما راه جنگ — نباشید یهود با ما بجنگ

که ما نیز احوال سازیم بار — نمائیم اطفال خود را سوار
بسوی ولایات دیگر روان — ز شهر پا شویم از جفای زمان

گذاریم بر مسلمین جا بها — بسا تیغ و اشجار و کاشانه ها
نداریم با کس ستیزندگی — نه اندر خدا بیم زر زندگی

پیمبر چو بشنید از ایشان سخن
بهمراه اموال جائی دگر
نکردید از ما قبول این سخن
که با کل اموال و اثقال خویش
بگیرید زین ملک بیرون روید
فشردند در کار خود پای عزم
باشجارشان نیز بازند دست
رسید این خبر چون بقوم یهود
رساندند نزد رسول امین
شود خرابها از ما با شما
نباید بخویشتن در ضرر
چه گویند گفت این سخن سر بسر
کزین ره نباشد بر آنها غمی
چه فرمان سلطان کون و مکان
چنان شعله ور شد شور نبرد
شب و روز از هر طرف جنگجو
بماندند بیچاره در چاه غم
بر آن شرط دو شنبه راضی شدند
ز پیران قوم یهود انجمن
که زین پیش با ما نسازید جنگ
که بندیم بر اشتران بار خود
همان نیز اموال بیرون رود
شتر را نباشد توان آنقدر
یهودان چه کردند این التماس
که گر کرده بودید اکسیر قبول
ولی این زمان می نداریم دست
برد هر که چیزی ز اسباب رزم
چه شد این خبر گوشزد بر یهود
بناچار آخر قبول این سخن
گذارند ما را و بیرون روند

چنین داد پاسخ بر آن انجمن
گزینید زین ملک یکی دورتر
کشودید بر خویشتن باب فتن
هر آنکه که خواهید گیرید پیش
ازین ملک منزل مقرر نهید
بماندند ثابت بآئین رزم
در آرند در آن بساتین شکست
بدیشان هزاران غم افزود
ز بس سوزش دل چو دیدم این چنین
ز هر کس شود به که باشد بما
نشاید ز کاری برون از شر
باصحاب فرمود خیر البشر
بگیرند ازین حیله ماتمی
شنیدند چون این کنار مسلمان
که از جان کفار برخاستند گرد
بدیدند دو جانب بهم روبرو
...ور سیمه در تیه رنج و الم
پشیمان ز انکار راضی شدند
بر فرستند نزد نبی چند تن
نداریم تاب و توان و درنگ
روانه شویم از پی کار خود
که ماند فزون از شمار و عدد
که بر این تمامی شود بار بر
بنزد پیمبر که ای پاسبان
همانی ز حکم خدا و رسول
که با خود برید آن تمامی که هست
نمائیم بر قتل او عزم جزم
ز سرشان برآمد ز غم تیره دود
نمودند با صد هزاران محن
و زان ملک منزل بهامون زدند

نخستین مکان قیم شمار چنین
که منزل بسی هست در روزگار
کنون آن بگویم شمار دگر
ولی هر چه را اموال بر اشتران
بر ایشان چه گفت آن زمان رسول
نبی نیز فرمود کاسلامیان
در آن کشتزار ند یکبارگی
بگوشید زانها و همسایگان
که هرگز نبود است هوای فساد
چه در غرس آنها هزاران تعب
بنخل عنب با فزون چیزها
که دیگر برند از آنها درخت
بگیرید در زرعشان کار تنگ
که بر مشتند کفار را کار تنگ
ز تو آتش رزم بالا گرفت
چه شد چند روزه باینچنین روزگار
ز بس رعب و ترس راه بیچارگی
نمودند گفت پیمبر قبول
ستادند بر سند و دست ادب
بهانشان که گفتند با تخت...
بساتین و اغنام این خانمان
ز ملبوس و مفروش و از خوردنی
هر آنچ که ماند شمار احتمال
بپاسخ چنین گفت سالار دین
نه در رنج بودید از کارزار
بگیرید اطفال و دست عیال
چنین است امر جهان آفرین
ز حسرت گرفتند دندان ابلیس
که بر جا گذارند اسباب و مال
سپارند بر مسلمین جای خود

که ره پیش گیرید ازین سرزمین
ولایات افزون ز حد شمار
که من گفتم از آن سخن پیشتر
توانید خود بار کردن بر آن
نکردند باز از ره کین قبول
ببندند از تو پی کین میان
گذارند دلها به بیچارگی
جهانشان تاریک شد پس نظر
نمیدید آشتی با کس بنیان عناد
بعمری کشیدیم در روز و شب
ز دل نقش نیکی شمردن چرا
ولی کار گیرند در جنگ سخت
که دیگر نباید نکردن درنگ
که بر پشت صبرشان خورد سنگ
که بر سوی این چرخ والا گرفت
یهودان فشردند از کارزار
نهادند دلها باوارگی
پی صلح گشتند از نو عجول
گشودند با پورش و عجز لب
نمایند آن عهد و پیمان درست
گذاریم یکسر باسلامیان
نه هستیم آن جمله را بردنی
گذاریم یکباره از ملک و مال
بوحی وحید جهان آفرین
نه کس با شما داشت زان کارزار
گذارید بر جا همه ملک و مال
نباشد کنون چاره غیر ازین
نهادند در تیه رنج و تعب
نخواهند از خیر کودکان و عیال
نپایند بیرون ز ماوای خود

بر آن شرط شد عهدشان چون درست
سپارند بر مسلمین جا بجا
عمارات خود را بقدر توان
دلا می نماند زمانه بکس
غرض آن جهلیت خدای ودود
ز آذوقه بر هر سه تن یکشتر
شنیدی چه آمد بهستان سپر
شنیدی که اینسان جهلیت ودود
بکفشا که زین ملک بیرون شوید
عجب دارم از چرخ بیداد گر
که چون اوفتد در جهان کشتگی
جدا گشت عباس از کین سرش
بیابان شد از خون آل علی
جهان زور و شد بخمس عطش
بدیشان همی گفت با لفظ لال
نه فتوی بحرمت بکفتم حلال
حسب کر بخواهید ازین محترم
بیبنید بکره برای حوال من
نخواهید کو بود در دیار
نخواهم ز کس ملک شام و حجاز
جوابی ندادند جز تیغ کین
ندارد کسی یاد در روزگار
امان از تو باید هر بیزحالجو
چنین بود اینده ستهان شکفت
روایت کنند راوی انجمن
ز یثرب برون کرد قوم نظیر
به یثر معونه ز تیغ جفا
بفرمود تا نامداران زنو
در آرند پای پلی در رکاب
تباه اند بر دشمنان همچو سیل

فلک کرد بیچاره زخسارت
گذارند آسوده رو با بره
خراب آوریدند اندر زمان
دل اندر جهان آفرین بند و بس
بحال یهودان ترحم نمود
ببخشند و یک مشک از آب نیز
نظر کن باین چرخ بیدادگر
هستم خبر و انگر و قوم یهود
بهر ره که دلشان خشند روید
که در عرض تنگی ندارد گذر
بقصد بلا و الم دستگیر
بخون غرقه شد قاسم و اکبرش
بهر گوشه شو کاشتی منجلی
که کو دید از تشنگی منکبش
که این قوم بد کیش خذلان مآل
نمائید بهر چه با من قتال
برادر حسن هم بود جعفرم
ببخشید بکره بر اطفال من
روم جانب دشت یا کوهسار
بکنم دم بیثرب دگر باره باز
بر آن مقتدای زمان و زمین
یکی صد و صد تا و جید هزار

یهودان بر فشند شه چهل
ز بس خوف با حسرت و اضطراب
چنین است آئین دیر سراب
بکیر از زمانه باین عبرت اسباب
که آیند بیرون چه از خانمان
یهودان هم از زندگی کامجو
بهر کار کوئید باشد جزا
بداد آب و آذوقه شان سربسر
بسجائیکه آن کافران لعین
کنون یاد دم آید از آن مبتلا
که کشتند چون یاورانش شهید
نمودند صغر بد تنش شهید
حریمش در انوآدی پر خطر
در آمدم که با قوم در گفتگو
مسلمانم از دین نرفتم برون
شناسید جدم که بادم رسول
ز تشنگی آتشم در درون
گذارید هم اشرا فتن زنان
نکیرید از کین بمن راه تنگ
شنیدند آن کافران عنید
هم آخر بریدند از کین سرش
بدوران ازین آن نکو شهادتر

که آرند بیرون ز قلعه عیال
نمودند خود خانه خود خراب
کهی ساز د آباد و کاهی خراب
که با هر کس این میکند روزگار
نباشند یکباره بی آفتاب
نهادند هر یک بیابان سمت رو
نسازد عمل کم ظلم او سزا
براتشان فرو تب دست ضرر
بدل بود شان کین سلام دین
غریب بیابان کرب و بلا
همه تشنه لب جفای یزید
ز بس تشنگی آب پیکان چشید
همه زار و نالان ز سوز جگر
با تمام حجت بدی رو برو
نه بود بدکسی اشدم رستمون
بود حیدرم باب و ما در بتول
ز قتل کسان بی دیدم اشک خون
روم در وطن با بهلاک یمن
که تا رو کنم سوی روم و فرنگ
کلام جگر سوز شاه شهید
گشتند ندز خاک و خون بیقرین
ندیدند آل پیمبر اثر
تفو بر تو ای چرخ گردون تفو
که زنجیر نظمش مسلسل گرفت
ضیا بخش انوار صدق و صفا
که دادند در راه دین جان بباد
ز بدخواهی بد سکالان تنگ
به پشت ستوران نهنبد زین
شتابند تا دشت کام مصاف
نداند خون بجبین اریغ

در بیان عزم و خروج ذات الفرو علیه آن شاه شهدا

ز کفار روشن لالان کین
شهر اندرون شد ز نو جابگیر
نهفتند رخ در حجاب خفا
شدند از پی رزم و کین مستعد
نخواهند دشمن بکام مناب
پی قتل و غارت با اهل فضل

که چون سرور انبیا مصطفی
بیاد شهیدان پیشین فتاد
فتادند در جاه هلاک
بخوبخواهی جان سپاران دین
بر آرند شمشیر تیز از غلاف
بخون شهیدان پیشین تیغ

هماندم بفرمان سالار دین / نمودند جمع آوری مسلمین
شتابان پی رزم چون شیر گیر / نشستند بر بادپایان دلیر

همه تن نموده بجوشن نهان / سنانها بکف تیغ کین بر میان
میانها بخنجر همه استوار / چو شیران که آیند ره بر شکار

فکندند از دوش بر لو سپر / نهادند بر جستن کینه سر
فلک سای شد رایت مصطفی / دگر باره با صد هزاران صفا

بدربار شاه رسل بسته صف / ستادند جنگ آوران هر طرف
بهمراهی حفظ جان آفرین / برون آمد از خانه سالار دین

تن آراسته در لباس سفر / بزین اندر آورده پای ظفر
روان شد ز یثرب چه تابنده مهر / که گردد روان بر فراز سپهر

غضنفر سر اتش برافراشت / چه چتر جلالت بفرقش بداشت
به بر معوه سپه شد روان / بهمراهی حفظ حق توامان

خبردار گشتند کفار چون / که شد مصطفی بهر کین همچنون
تمامی از اندشت بیرون شدند / نهاده مکان سوی هامون شدند

زبس خوف لرزند جانها بتن / ببردند همراه فرزند و زن
چه سالار دین گرد آنجا نزول / یکی تن ندید از گروه جهول

نهاده بهر جایگاه قرار / سپرده طریق گریز و فرار
هماندم پیمبر سپه برگرفت / از آنجا ره قوم دیگر گرفت

سوی قوم لحیان بیاورد رو / که کرده بآن مردمان روبرو
شنیدند چون آنگروه این چنین / که آورده لشکر سپهدار دین

در افتادشان اضطراب عظیم / گریزان برفتند با خوف و بیم
یکی تن نشد در مکان جایگیر / نشانی ندیدند مسلمین زان امیر

بهمره چه آنجا بیامد فرود / یکی تن ندید از سپاه عنود
از آن جایگه تیز بربست بار / بیاورد بر قوم دیگر گذار

سوی بل عسفان شد آن زیب زمین / که خوانند آنقوم را سوی دین
خبر شد بآن ابلهان از نهان / که آمد پیمبر بدان سو روان

زبس خوف لرزیدشان جان بتن / نهادند بر جا مکان و وطن
زن و کودک و اسب و گاو و شتر / ببردند از خوف با خود همه

پیمبر چه آمد در آن سرزمین / بهمراهی لشکر مسلمین
ندیدند یکتن در آن جایگاه / نه حیوان نه انسان نه خیل و سپاه

بمکه چه نزدیک بود آن زمین / در آنجا همی گشت منزل گزین
که ترسند از آن گروه بدکیش / که دارد پیمبر بیاورد پیش

هم آخر یکی زن شد آن زمان / گرفتار در جنگ اسلامیان
چه آنزن شدند از ضعیفان دستگیر / ببردند اسلامیانش اسیر

چه یک منزل از آن زمین شد بدین / نشد دور با لشکر از آن زمین
نمودند منزل بجائی زنو / که اندره بودشان راه رو

بفرمود سالار دین زمان / که باشد دو تن زان طرف پاسبان
در آن دره رو پاسبانی کنند / ز بهر سپه جان فشانی کنند

مبادا که دشمن از آن راه رو / بلشکر نماید شود رزم جو
ببندند بر خصم باب ضرر / بود لشکر ایمن ز خوف و خطر

دو تن کرد از انصار زان دم قبول / که سازند اذعان امر رسول
بمانند آن شب بدره پاسبان / که باشند آسوده اسلامیان

غرض اندر آن دو تن از هر دو تن / نشستند با یکدگر در سخن
یکی یار شفیق یکشب این چنین / که اینهم بخواب اندرین سرزمین

که هستیم درین جایگه هوشیار / شوم پاسبان از یمین و یسار
چو نیمی ز شب رفت برخیز باز / پی مطلب خویش شو کارساز

من اندم بخوابم تو بیدار باش / درین راه بنشین و هشیار باش
غرض خفت یکتن یکی ماند باز / ز اخلاص حق در درود و نماز

قضا اینچنین را که اسلامیان / اسیر آوریدند از آن میان
در آنوقت حاضر نبد شوی او / که دشمن فرو بست بازوی او

زن آمد چه اسلامیان را اسیر / بشب شوهرش زکوه آمد بزیر
زن خویشتن را بمنزل ندید / سر انگشت حیرت بدندان گزید

ز راه تعصب ز تاب و جفا / قدم زد بدنبال زن از قفا
که شاید نبد پیرو مکر و فنون / زن خویشتن را بیارد برون

گذر کرد بر اندو تن پاسبان / که در راه آن دره بدشان مکان
نظر داشت اندر نشیب و فراز / بچشمش یکی آمد اندر نماز

بداشت گر مسلمین لشکر است / ز اعوان و انصار پیغمبر است
پی پاسبانی در آنجا مکان / نموده گرفته ره دشمنان

کمانرا بیاورد در دم بچنگ / بیفکند بر آن مسلمان خدنگ
رها گشت چون تیر کینش ز شست / مر آن نامور را به پهلو نشست

بدانوقت اندر قیام نماز — سر از آن عبادت نما باز
چه شد در رکوع هنرور جوان — یکی تیر دیگر زدش در زمان
ثنا پیدر و بار از بندگی — هم انداشت برجا سرافکندگی
که تیر سیم زان لعین عنید — بر آن نوجوان هنرور رسید
بر آنگونه تا شد نمازش تمام — نجنبید آن نامور از مقام
چه شد فارغ از کار بر یار خویش — خبر داد از حالت زار خویش
رفیقش چه برداشت از خواب سر — ز بیجای افتاد آن نامور
ز بیم خوف بگذاشت از نی — شتابید بکتن بسیار خنگ
بخود دید کفش اسلامیان شتر — مکان اندرین جا نبود مگر
چه دشمن نظر کرد دید آندو تن — بنا است زین پیش بیرون درنگ
بگفتا بدو با حالت اضطرار — سپاه او را ز خوف رو بفرار
بسر وقتش آمد رفیق از زبان — غرض چون چنین دیدا نوجوان
بدو گفت کای یار دیرین من — ابن حال جابشتر بن من
نگفتی از آن باب با من سخن — چرا تیر اول که خوردت بتن
که دشمن چنین تیر کی بازی کند — بتنها ترا کارسازی کند
رسیدی بتندیم اصلا گزند — بپاسخ بگفتش اگر تیر باز
توان تا مرا باشد اندر بدن — نگوییم بقطع عبادت سخن
غرض مومنین اینچنین بوده اند — که در بندگی راه پیموده اند
اگر بود اندر میان چون غشی — شدی باعث اینسان ناموری
غرض زان مکان سر و از تن جان — بهمراهی لشکر اندر روان
بسوی مدینه دگر باره رو — نمودند از آن سفر کار جو
بدون قتال آمدند از سفر — گزیدند در مسکن خود مقر

در بیان برخی از احوال بدر الصغری و چگونگی آن

طبرسی روایت نموده چنین — که چون از احد سرکشان لعین
عنان تاب گشتند از کارزار — نهادند رو بر طریق فرار
بر آمد ابوسوفیان از احد — چنین کرد اسلامیان را ندا
که در سال دیگر چنین روزگار — بوعده در بدر بر کارزار
سر چاه بدر او رم لشکری — در انجا نماییم جنگ آوری
بهم بر چو این گفتگو را شنفت — پیمبر الفرمود پاسخ بگفت
که باشد همانجا که گفتی قرار — بسال دگر وعده کارزار
غرض چون بیامد رسول امین — ز بئر معونه ز یثرب زمین
بفرمود تا لشکری با ز جنگ — ندا بشنود بکین میان بسته تنگ
که باید ببدر اندر آورد رو — پی وعده رزم شد رو برو
ولی چون شنیدند اسلامیان — نمودند از آنره کراهت عیان
تغافل نمودند از آن گفتگو — نبردند در کار آنراه رو
اگرچه ازین باب سفیان دون — پشیمانیش بود بر دل فزون
ولش بود از وعده جنگ شک — نمیدید بر خود توان درنگ
همی بود بر کفش خود استوار — نمیبرد رو بر مکان قرار
ولی مصطفی رو بمیعادگاه — همی خواست بردن پی کین سپاه
که تا بشکند صولت مشرکین — بترسند از سطوت اهل دین
چو اسلامیان را کراهت بدید — غبار ملالش بدل بر دمید
بیامد در آنحال روح الامین — سلام آورید از ودود مبین
ز فر آن یکی آیه آورد باز — که البته باید شوی رزم ساز
پیمبر چو امر الهی شنفت — از آن باب با خیل اصحاب گفت
که الله رو میکنیم بر سفر — نیاید اگر همرهم یک نفر
شده امر یزدان که سازم قتال — ز تنهایی خود ندارم ملال
چو دیدند اسلامیان اینچنین — که باشد درین ره مظفر شاه دین
سپردند ره رسم و ره یاوری — گرفتند آیین فرمانبری
چو هر سال در بدر بازار چند — که مشغول تجارت در آن بود مند
ز هر اب آنجا کشادند بار — خرید و فروشی شد از هر دیار
قضا را بدان روزها آنزمان — که میخواست کرد پیمبر روان
بلبشند اسلامیان نیز بار — برای تجارت ز یثرب دیار
هر آنرا که میداشت هرکس توان — بهمراه برداشت اندر زمان
نبی نیز آمد ز یثرب برون — باسلامیان در سفر همعنان
امیر عدو بند خیبر گشا — برافراشت بهر پیمبر لوا
باطراف آن آفتاب شرف — برفتند اسلامیان هر طرف
بیامد ببدر اندرون شادمان — در آنسرزمین گشت نازل گزین
وز آنسو ابوسوفیان نیز باز — پی کین و نشد بلاکش جهان
دو بار ده هزار تن سپه در جلو — پی رزم آمد ز نوعش رو

چو نزدیکی بدر گشتش مقر / پشیمانیش شد بدل زور بر
بگفت اتبرمان چون بود حسب حال / ز بی آبی آید سپه را ملال

نباشد علف سپه را بان نقتن / با سپهبان رسد آفت بهر تن
چو در دشت کم باشد آب و علف / شود مرد و مرکب تمامی تلف

نباید ازو آورد بر رزم رو / نباشد چنین رزم خوبی نکو
بدو گفت صفوان که ای نیک مرد / نباید در این دولت غدر کرد

چه کروت کنون باید جست رزم / که سستی نباشد درین بزم
چو از ما شود خلف عهد عیان / جری تر شود جیش سلامیان

دلی باز سفیان نیا پدر رو / نیامد بهر آن درون جو
سپه را سوی مکه کردند باز / ز نو گشت داخل بملک حجاز

چه سفیان نیامد بمیعادگاه / گشودند بار تجارت سپاه
بهاری که بد در هر متاعی که بود / نمودند اسلامیان هیچ زود

که هر درهمی را بود ده درهم بها / گرفتند و کردند آن ها
بزودی با سوی از حد فزون / نبی شد بیثرب ز بهر همنون

بهمراهی لشکر نامجو / بسوی مدینه نهادند رو
بمنزل رسیدند آن سفر / گرفتند در مسکن خود مقر

الهی برا حی بود این امید / که براو رسد سود در روز نوید
شود این تجارت بر او سودمند / نباید ز شیطان بدنفس گزند

رسد بر تو ما عشق خریدارها / گزو رونق آید ببازارها
که نیکو متاعی است کالای او / تا آل پیمبر تولای او

نبی و ولی را بود دوستدار / الهی برین عهد قاعدش بدار

آغاز خواستن سال از ساقی و فتح پیغمبر از هجرت مقبل

بیا ساقی ای مقدمت راح دل / کفایت فرح بخش مفتاح دل
بیا ساقی ابروطراز نو راح / خیالت بدلها به فتاح

بده ساقی آن آب آتش فشان / که آتش ز آتش نماید نشان
بده ساقی آن باده لعل رنگ / که از دل زداید کدورت و زنگ

بیا ساقی ای روح بخش روان / که افزاید از راح تو راح جان
بیا ساقی ای مایه زندگی / ز جامی ببخشا مرا بندگی

ز راح حقیقت بروح دگا / بدلها عیان کن ظهور صفا
سروشی بگوشم بیا ز نیوش / دلم را فروخوان که آید بهوش

ز لاهوت و ناسوت برتر قدم / بهم کرده جامم دهی دمبدم
ز نیم و ام گفتن کو در میان / بذکر حقایق گشایم زبان

ز احوال سالار دین مصطفی / حدیثی حکایت کنم با صفا

در ذکر برخی از وقایع غزوه خندق که احزاب گویند

دمی گوش بگشا برین داستان / که برخوانم از گفته راستان
بگویم ز گفت بزرگان دین / ز رزم ولی جهان آفرین

ز احوال کفار خندق یکی / ز بسیار گویم ترا اندکی
چنین بود تفصیل این داستان / که کرده توفیق یزدان چنان

چه در سال قبل آن رسول بشیر / ز یثرب برون کرد قوم نضیر
بنوعیکه تفصیل آمد از آن سال / از این پیشتر شد بسر همروان

برفتند سرگشته قوم یهود / هر آن یک زراهی بمانند دود
گروهی بخیبر گروهی بشام / نمودند هر یک بجائی مقام

گروهی چه رشته از جیش باز / نهادند رو سوی ملک حجاز
از آنجمله حیی بن اخطب که بود / در آن قوم بزرگ گروه یهود

ز اولاد هرون بدو محترم / بنام آوری نیز از قوم دم
چه از کشتن ایشان وقت باز / روان گشت یکسر بملک حجاز

بنگه چه کرد و یاد آرد یهود / بنزد ابوسفیان رفت زود
که دانسته از غرور و منی / با سلامیان باشدش دشمنی

بنجر کین بد دو که مطلبی / سپارد طریق عناد نبی
نخستین بر ز جلالت ستود / پس از آن زبان شکایت گشود

که از هجر و هیمای دو زمان / بهار و بیداد از جیب و خیبان
نخستین محمد بما بست عهد / پس از آن نیاورد و آورد جهد

شنیدیم از رزم شمشیر تیز / نمودیم از کین با هم ستیز
ولیکن ز نارائی روزگار / نگشتیم فیروز در کارزار

بما تنگ شد انجمن آن زمان / که گشتیم دور از تبار و توان
بهم آخر ابدیم از دست سور / برون کرد مان از ضمان آن مرکز

گرفتند از ما همه سر بسر / بساتین و اغنام و سهابت زر
بناچار کردیم رو ها براه / هر آن یک بنا جوال از رو بناه

نه تنها دل قوم ما خون نمود / قنیقاع را نیز بیرون نمود
بهر کس که دشنش رسد بهر دل / نماید بدعوای دین پایمال

تو دانی که گشتند اسلامیان
همانا حمیت درین روزگار
نهادند تا ریشهٔ آن درخت
ز هر سو برستند یکسر لشکری
ز هر قوم آرند روها برو
ترا چون بزرگی و والا نژاد
هر آنرا که بینیم با خویش جفت
ز هر قوم جمعیت لشکری
بیاریم رو سوی یثرب زمین
همه در که رزم مردان داد
جدا هر یمین فیلتن هر یکی
ولیکن تبه پریشان کنم
ز بالای سرشان چو لشکر کشی
شود انزمان کار بر ما درست
بپاسخ چنین گفت سفیان چنین
که ما یار گردند شان همچنان
قریش ارچه کردند راضی مرین
دلیرند و هشیار و پیادگان
بسی هستشان ساز و آلات جنگ
دلیران خنجر میان بی‌شمار
هشیوار و دانا دلان کهن
ز اسلامیان گر علی رهنماست
ز کین جمله را شد چو شیر ژیان
باسلام لشکر همه او نجیب
زبیر نکو گرد او شود پایمال
بقنبر و زی اشتر از رزم باز
همه گشته باشد دمانی قرین
نخستین چنین گفت سفیان و او
محمد ز ما و شما ها بسی
سر و دست و بازو پی و روی و جمین

ز ما و شما چند تن زین میان
ز قوم عرب کرده رو بر فرار
شد آهسته آهسته نیکو و سخت
کند دعوی ملک و پیغمبری
بگیرند اطرافش از چار سو
درین کار باید به پیش استاد
برو بر کشائیم راز نهفت
نمائیم از بهر جنگ آوری
ز اسلامیان باز خواهیم کین
همه سروران قریش نژاد
ز جیشی ندانند هم اندکی
که آن عهد را از میان بشکنم
ز پا بفکنیم آن همه سرکشی

نکردند از قتل ما هیچ باک
ندارند آیین مردانگی
که سر برکشیده کنون بر فلاک
ندارد کنون چاره غیر از این
بکینش ببندید هر یک کمر
شوید از پی کین او دادخواه
ز خیل عرب هر که همرنگ ماست
نمایند بیشک طوایف مدد
ز یاران ما در مدینه کنون
چو شیران جنگی سپاهان کین
اگرچه مرا نیز با مسلمان
شکسته چه شد عهدشان زین میان
همین گر علی را ببینم آوری

پاسخ دادن ابوسفیان صخر بن حرب

که من متفق با شمایم درین
دلیران دگر دان پر از جنگخوار
گلستان شود بهر ما دشت کین
بدشت وغا همچو شیر ژیان
چه کوه و دریا چه گرمای و زنگ
گوان سرافراز پرخاشخوار
یلان ستبر او ز پیلتن
بیاریم گردیم اختر بلند
جز از او ندارد کسی هم و باک
که بی خصم دانند سپهدار تنت
فرازیم بر چرخ گردنده بال
ابا تیر زه شیران گردن افراز

ولیکن نکو دید گرد جهان
کزین رزم جستن چه سود آوریم
چه آنها که کرده که ما باید اند
جوانان جنگ آور فیلزور
چه شمشیر و درع و کمان و کمند
جوانان آهن کلاه گزین
چه بر کین ببندند یکسر میان
که هر یک دلیری بمانند او
فتد گر علی خار بر دشت کین
چه شمشیر آرد برون از نیام
نه اسلام ماند نه اسلام و دین
بگفتند و از جای برخاستند

گفتگوی ابوسفیان با طایفهٔ قریش

مگر نیست تان غم ز غم خون
بنی کرده اند حمت سرکسی
بخون غرقه خفتند بر روی زمین

و یار رفتمان با دگر کین
ز ما جیش اسلامیان انجمن
دلی پر ز کین و سری پر ز جوش

فکنند هر یک بجای کی بلاک
ز هر کس شد دور فرزانگی
طلبکار باج است از یک یک
که بندد کمر هر کس او را بکین
نمایند از پیکرش دور سر
ز هر قوم خواهیم جیش و سپاه
نمائیمشان دل نهادر ره راست
فراهم شود جیش افزون ز حد
یقین دان که هستند مقصد فزون
همه پر ز خون دل ز اسلام و دین
نهادند عهدی درین میان
ببندند بر رزم جوی میان
زمانه بپا سازند داوری
گرفتن نبایست این کار سست
همه دادخواه از کهان و مهان
بظاهر ز یالی سودی و رزم
که رزم در بر برین ما پاید
همه مست کبر و مال غرور
سپرها و گرز و سنان و سمند
تهمتن سواران میدان کین
نمانند بر جای اسلامیان
هژبری ست جنگ آور و نامجو
یقین گردد از ما تمام زمین
ز ما و دلیران بماند بکام
نمائیمشان کم ز روی زمین
ز نو دفتر ما گر آراسته شد
نبرد قریش آمد آن و این
که شد رحمت جنگ از شما ها گفتن
نمودند از خاک یاران کفن
شمارند از دم تیغ احمد هش

بریده دل از شادی و شرمندگی / همه دیده از خاک پابندگی
چه پور برادر چه یار و ندیم / بخلوتگه خاک گشته مقیم
ز تخت جلال اندر کنج مغاک / کشیده سر سایبانها ز خاک
برآمد شد خلق بربسته ره / نه قامت چو سرو و رخسار ماه
نه یاد آمد از ما کسی را پدر / نه خون برادر نه کین پسر
کنون گشته پیدا بر این کین رفیق / رفیقی بمثل یهودان شفیق
بباید نه خورد و نه خواب آورید / بدفع مخالف شتاب آورید
کنون وقت آرامش و کام نیست / که شادمانی و آرام نیست

پاسخ قوم قریش ابو سفیان را

به پرسید احوال و پاسخ دهید / فراغت از آن بجان برنهید
بپاسخ بگفتند او را چنین / که ما را بود نیز در دل همین
نداریم جز کینه اندر خیال / نه هستیم اندر پی جان و مال
نباشیم جز در غم آن و این / نداریم در دل جز از بغض و کین
زنا در همه رزم را زاده ایم / سر و جان در این راه بنهاده ایم
زبانها به پیمان کردند کار کنیم / که در عهدمان نقص در نشکنیم
همین آرزو رامش جان ماست / گواه اندر این راه ایمان ماست
بما داشتن ناورد رامش که هست / خم تیغ ابروی وی نامه است
تن آسانی ما بود گاه کین / نه با عارض و لب مه جبین
ندانیم زلف و لب نوشخند / نه از پشت اسپان کمر در کمند
نخواهیم مژگان شمشیر گون / نه از خنجر آب داده بخون
نه بینیم رخسار و موی و میان / بلا رزم بیجان بمیدان سنان
پی کین برآریم شمشیر کین / نمائیم آرایش از تازه دین
هر آنرا که گوئید از جان خزان / نمائیم بر کین اسلامیان
شنیدند و گفتند چون این سخن / ز شادی ز جا خواستند انجمن
یهودان و سفیان مردود دون / گذشتند از کین روان غرق خون
دگر رو به رخ مکر آراستند / ز اتباع غطفان مدد خواستند
که با ما شده بخت بیدار یار / شما هم نمائید اصلاح کار
یهودان و نام آوران قریش / تمامی در اینکار داد از طیش
که گیرند کین خود از مسلمین / بیارند از اینجا بغیر از زمین
شما هم بامداد دارید رو / که کردیم با مسلمین رزم جو
نمائیم آرایش دین خود / ره و رسم اجداد پیشین خود
اجابت نمودند شان از نخست / که ما راست خوی در این رای درست
برآریم در رزم اسلام تیغ / نداریم خون ریختن را دریغ
ز خون دشت ناورد جیحون کنیم / که اسلام را تخت وارون کنیم
قریش آنزمان از مکانها روان / برفتند هر یک دل کینه جون
ابا رزم جویان سواران کین / دلیران و گردان میدان زمین
هژبران دانا دل نیک فر / غضنفر مثالان والا گهر
سپهدار شان بود سفیان دون / ابا روی سوی از بغض و کین فزون
وز آنسوی غطفان و خویش تمام / چه عیینه بن حصن جانشان بنام
بنی مره معمر بن جبل / که کین شان بدل بود چون جبل
نمودند پای یلی در رکاب / که کردند در دشت کین گاه شتاب
نه تنها نمودند در رزم رو / که گشتند از دیگران چاره جو
نوشتند نامه بیاران خویش / که در کار بود از پی صبر بیش
گذارید پا را کنون پیشتر / بگیرید آیین کینه بسر
طلیعه بهمراه اتباع خویش / ز قوم اسد پا نهادند پیش
ابا نامجویان پرخاشخوار / دلیران و گردان خنجر گذار
غرض جمع گشتند قوم یهود / ز اعراب هم آن قبایل که بود
قینقاع و قوم قریش و سلیم / چه غطفانیان و کنانان لئیم
دگر هر کس از هر گروهی که بود / پی رزم جمع آوریدند زود
ز هر حزب گشتند چون کینه خواه / ز احزاب شد نامور این سپاه
سوار و پیاده همه رزم جو / نهادند بر کین اسلام رو
ز دین از دلیران فولاد پوش / چه دریا ز هر سو برآورد جوش
همه آهنین بال و فولاد چنگ / همه شیردل فیل زوران جنگ
همه نیزه داران خنجر گذار / همه ناوک انداز پرخاشخوار
همه اژدها سان شیر اوژنان / همه در گه رزم پیل دمان
همه گرز بر دوش و دل پر ز جوش / همه سینه پر کین و سر پر ز جوش
همه چشم کینه را یکزبان / بقصد بر دشتهٔ انس و جان
بیابان ز مردان چه بحر و نهنگ / فلک پر ز آواز شیپور و زنگ
خروشان پی رزم مانند نای / کمین نعره زن هر طرف کرنای
زمین لرز لرزان ز آواز کوس / هوا رخ ز جنگ آوران سندروس

علمها بگردون برافراخته
در آن دشت بر کین اسلامیان
شنیدم که چون آن سپاه عنود
فگندند بر ایل و چون نظر
شود نا تمامی درین ره تمام
که رزم چون اژدهای دژم
شود گر بکین روز کارش کمند
برفتند سفیان و حی یهود
ز هر جا بجز ره نمودند رو
که چون در عرب هست چو تو یلی
چه اندر مقابل ندیدند مرد
جوانان نام آور پیلتن
همه از دم تیغ کین سرخ رو
کنون کشته خلقی بی کین یکی
کنون بر تو داریم چشم امید
ز بازوی و تیغ تو هر انجمن
مدد کاری آن سپاه عنود
بهمراهی لشکر بجنگ
ز شادی رخ یک بیک بر شدند
وز آنجا چه لشکر به بستند بار
علمها بر آمد بگردون بلند
نهادند رو سوی یثرب زمین
رسید این خبر چون بسمع رسول
زبان مشورت را گشود از نخست
زن و کودک و مرد و پیر و جوان
کنون پیش لشکر ز شهر کین
کجا رزم که ساخت باید کنون
که باید نمودن بکین ابتدا
کدامی مهتر و بهتر صف
ولی چون تو دریا ندیدی در سخن

در بیان رسیدن کفار با ایل عمرو بن عبدود و طلب نمودن امداد از او

بدشت اندر آورده رو همچو دود / دو روزی که در راه بردند رو
بخاطر رسانند فکری دگر / که گر عمرو بن عبدود با سپاه
بیاید ز تخت فیروز کام / چه او مرد مردانه کامجو است
شد لشکر ما چه یکدم بدم / اگر دشت پر باشد از شرزه شیر
ببندد دو را دست چرخ بلند / غرض چند تن از بزرگان جیش
بهمراه ایشان در آن راه زود / چه رفتند داخل بر آن ایل باز
که گشتند بر قصد خود رو برو / نخستین بتعظیم یکیک سخن
چرا بود باید زبون علی / ترا هست شمشیر نادر نیام
علی سر فشانی کند در نبرد / بما از محمد چنین و چنان
فتادند بر خاک زان انجمن / ندیدند از کامرانی نشان
نهادند بر نیستی جمله رو / ترا هست خونها بگردن تمام
که سازند او را و با ندکی / ز هر فرقه لشکر همی نامجو
که ما را رسانی ز یاری نوید / قدم رنجه داری درین رزمگاه
بپیچند چه گفت آوری مرد و زن / غرض بسکه گفتند گفت و شنید
بماندم ز نخوت تقبل نمود / که در آن سفر بهر یاری کمر
گذارد قدم بهر آویز جنگ / چه دیدند سفیان و قوم یهود
چنان مژده کز جان همی با نوید / بصد خرمی رو نمودند باز
بهمراه ایشان عمرو همسر سوار / ابا لشکر خویشتن زود رو
سنش شد گردان دشت اسمند / بصحرا درون شد سپه فوج فوج

که خبر دشت شدن حضرت سلطان رسول بوقوف نمودن تا که با اصحاب

که گشتند کفار بر کین عجول / طلب کرد آنگاه اصحاب خویش
بفرمود گوئید هر یک درست / که چون کرد باید بکفار دین
که هستید حاضر که اصحاب من / بگوئید هر یک بتدبیر نکوست
روانند بر کین بدین سر زمین / چنانکه بباید تا با نبرد
بشهر اندرون با از پنجا برون / یکایک گشودند از آن انجمن
ولی گفت هر یک طریقی جدا / از آنجمله سلمان پرورده سر
حبیب خدا خاتم انبیا / نوازهر که داناست و نامور
شنایست خوشی زان انجمن / برآنم که داریم اندر نهفت

یلان بر ستوران مکان ساختند
برفتند در راه بسته میان
به بن عبدود شد سپه پیرو
نهند بهر یاری بیا رو براه
بجنگ عرب سر بسر با نخواست
کند شان چو روباه یکدم اسیر
نمودند بر دیدن عمرو طیس
بر عمرو گشتند افسانه ساز
بگفتند در جای و انجمن
شجاعت با سلامیان شد بنام
رسیدند پیایی ز دو رزمهان
نخفتند در خاک چون بیهشان
کز اینها نبردی در ایام
پی کینه داد از ره در رزم رو
که روشن شود از تو چشم سپاه
قبول سخن کرد عمرو پلید
ببندد بر آن قوم بیداد گر
که بر عمرو تا بر جبلت نمود
بمهر لگد خوشتن سر فراز
نمود اندر آن جیش پرخاشجو
چه دریا که از باد آید بموج
که جو نیاد از جیش اسلام کین
نمودند از بهر مقصد ایشان بیش
گشایند چو ندشت و بازو بکین
درین باب طوریکه داریداوست
که آید سر کشتیان زیر گرد
نبی را بپاسخ زبان سخن
سخن گفت انسان بخیر البشر
برای و فکرت توانا تر
بیا بیست در معرض عرض گفت

تو دانی که دشمن چه باشد زیاد
کند خوف در سینه‌ها شد نهاد

نه یارای جنگست بر هیچکس
زند فیلرا چون فزون شد مگس

بپاسخ چنین گفت سلمان که من
بفکرت بپیچید این انجمن

درون دوست و دشمن برون چنین کم
شوند از پی رزم و کین پیش رو

چو دشمن فراوان بود دوست کم
چنین بود قانون ملک عجم

فرود آمد آنگاه روح الامین
بگفتا که گفتت ز وحی مبین

جز این نیست نیکو که گفت او
بجز حفر خندق نباشد نکو

چو بشنید سالار دین اینچنین
در آن باب گفتار روح الامین

بحمد خداوند شد تر زبان
که از حق بر انگشت القای آن

بگردید بر گرد آن سرزمین
مکانی نکو کرد در دم یقین

بپیمود آن سرزمین را تمام
عطا کرد هر قوم را بیست گام

شنیدند اسلامیان چون سخن
از آن حفر و بست انجمن

نمودند حاضر بسی بیلها
پی بردن خاک زنبیلها

نخستین پیمبر نمود ابتدا
بیاری و نام مهیمن خدا

همی کند پیغمبر پاک دین
علی خاک بر داشت آن از زمین

عرق از جبینش چو شبنم بخاک
گهی رنجت که ز آستین کرد پاک

نباشد همی راحت اندر جهان
برنجید پیکر کمان و همان

چرا بایت باید درین کهنه دیر
دل و جان که ند یار بکس خیر

جهانرا نماند روش سان روان
همان نیز باید علیش جنان

ولی رنج و قانون و آئین دین
نه رنج غم و عشرت و بغض و کین

رباطی است و بر آن نه بندد نهاد
ندارد از و کس بجز رنج یاد

بپرسید پیش و پس کار خود
سوی رونق آرید باز از خود

ز انصار و خیل مهاجر تمام
که باشند در بندگی حق بکام

گشوده علی دست بهر نقل خاک
ندارند از زحمت کار باک

روان و رتن از زخمشان نا امید
ز شوق و تعصب کنی نا امید

دل روز تا گشت از ذره تنگ
فشردند در حفرهای درنگ

سپر شد جهان پیش پیکر ز آب
بچشم تمامی عیان گشت آب

چو خورشید بر سر برین رواق
ز نو نور را فکند بر نه رواق

بخندق زمین جمع از نو شدند
همانا که در حفر وی می بدند

بکندن نهادند اصحاب رو
همه متفق دل بسی نکو

نباشد چه بر گرد آن مستقر
همه آخر کنند روی خود بر گریز

نبی گفت باید چه کردن نکو
چه آنرا که باشد پی ایت نکو

که بر گرد خود خندقی بر کنیم
نگر زان با خار ذالی شکست افکنیم

که هر سو بخیزد و عیوق کرد
ز یکسمت باشد نیابی نبرد

چو هیجا ز یکسمت نیکو بود
تواند که این رزم نیکو بود

که نیکست این رو که سلمان بگفت
ره صدق و در صواب سفت

زمین را یکی خندقی بر کشید
عدو را از آن نره بدام افکنید

ز فرمان بخشش نداد کر
گراو آورد جبر بیش اینسان جبر

همانا دم پیامبر برون
که بر حفر خندق شود رهنمون

که شایسته باشد ز بیم کار ساز
بد شمن شود حفر آن چاره ساز

بفرمود کارند بیل و کلنگ
نشاید درین کار کردن درنگ

سوی خانه خویش شد نیز و ورد
نهادند هر قوم از چار سو

چو کردید آماده بیل و کلنگ
نکردند در کار رو بکر درنگ

کلنگی گرفت و بکندن نشست
علی بردن خاک را بر دو دست

بزد نیکو تا مانده شد مصطفی
باصحاب او کرد روی صفا

بفرمود کای رهروان یقین
خبر بدار بازار بمان دین

بود راحت آن کو بعقبی بود
هر آنرا که در خلد ماوا بود

خدا آن هر کار یاری کند
عطا لطف پروردگاری کند

هر آنکس که در دهر ناید ز رنج
نباید بعقبی بماند بکس رنج

نباشد ز یاد روز جان
شود زنیتی اینکار زپی عیان

نهایت کاریکه چون زحمت نیست
ز حسرت بکرد رهانی کریست

الهی بیامرز یاران من
که هستند از غمکساران من

چو دیدند اصحاب احوال این
که خود مصطفی کند اول زمین

همان رو شنیدند این گفت نکو
بکندن نهادند ز شوق رو

بصد شوق کندند با هم زمین
که خوشنود گردد جهان آفرین

چو خورشید شب شد ز در کوه سیاه
بکردون فشاندند ز هر سو غبار

بر فتند و خفتند تا صبحدم
که ره رو کرد شب سوی ملک عدم

جهان شد ز دیدار تابنده شید
ز ظلمت هرا آمد سفید

نبی مسجد فتح رفت و نشست
ز غیر جهان آفرین دل گسست

رسیدند تا که بسنگی بزرگ
بپهنا و قامت چو سنگ بزرگ

شورش پر از نان چه گاه نخست
برش معجزات این چنین کار بیش
چو از خانهٔ جابر به سلامیان
بخندق برفتند هم در زمان
فرو هشت گردون پرنده سپاه
بخفتند تا بر فلک آشکار
رخ آورد سوی دیار عدم
برفتند هر یک در آن سرزمین
نمودند با هم بسی اهتمام
وز آن سو چه کفار بالشکری
رسیدند چو بذر زمین عقیق
هم آخر بماندند شبهای دراز
که بودند اندر خطر تو صفا
رعایت از آن قوم کردی رسول
چه کعب اسید از زمان تا بدان
که بد حیی ملعون برادر زنش
بدروازهٔ قلعه آمد فراز
همان دم بدو گفت کعب اینچنین
برادر تراهست این پیکمان
رعایت کند خوی همسایگی
ولی حیی ملعون زبس کوفت در
نه هرگز گشایم بروبیت دری
چه حیی بن اخطب شنید این سخن
بپاسخ چنین گفت کعب اسید
نخواهم گذاری درین قلعه رو
که ای کعب اینک سپاه قریش
بزرگان قوم کنان سر بسر
بزرگان و نام آوران سلیم
گذشته از آن عمرو و عبد ود
ازین قوم انبوه کی مسلمین

نگردید کم مانده برجا درست
تو گوئی که محتاج گفتار نیست
برفتند بیرون پس از صرف نان
پی کار خود یکدام بکربان
نمایان در آن تیرگی گشت ماه
شد از شرق شمشیر کوهر نگار
ببام فلک مهر زد چو قدم
بر مصطفی شاه دنیا و دین

حکایت رفتن حیی بن اخطب لعین نزد کعب و عهد شکستن بنی قریظه با رسول

همه پر از کین و کند آوری
نمودند از تازه فکری دقیق
درین کار شد فکرها حیله ساز
نماندند بدشان بجان مصطفی
نبودند تنها بهم زان ملول
بدندش همه قوم فرمان پذیر
از آن باب بسیار رفت سر انجمنش
بند لیک آن نوفت دروازه باز
که حیی ست کامد بر آن سرزمین
بود وقت دور آخر زمان
بجا آورد شرط فرزانگی
زدی لوا راند آخت کعبش نظر
نسازم ترا در جهان یاوری
برو خواند افسانهای کهن
که اید رزمان در جهان با امید
زجای دگر شو بخود راه جو
پی رزم دارند در کار بیش
همراه هستند درین سفر
که هرگز ندارند از رزم بیم
درین راه یار و مددگار شد
نماید اسود کی ورزمین

چنین بود مهمانی مصطفی
کنون بشنو از حفر خندق همی
همه رو نمودند در کار خویش
بکندند از روز تا گشت شام
درخشان کواکب چه رخشنده شید
بدر رید دامان آن تیرگی
زجا خواستند آن بزرگ انجمن
بکندن نهادند از شوق رو
شب و روز بودند در زر روان
پی حیله حیلت گران باز رو
که در آن شب تیره حیی یهود
بعهدیکه بستند باهم نخست
بدینسان گذشتی بر ایشان جهان
ولی خواهر حیی اخطب بر آن
غرض آن شب تیره حیی یهود
بقوت فرو کوفت اندر زبون
بپیوند آن قوم خود اندر بلا
محمد بما عهد دارد درست
نه هرگز نمایم در قلعه باز
بگفتش چه خواهی درین تیره شب
ازین ره که اینجا رسیدی برو
که آورده ام عزت روزگار
نه با غزنی بلکه با یکبستی
چه حیی بن اخطب کلامش شنفت
بهمراه نام آوران بیجا
گروه فزاوه ابا یاوران
تمامی بر پیمان نموده نزول
که در کاه کین شیر چون روبهش
تو نیز این زمان عهدشان بهم

بر آن زنده تخت گاه صفا
که بگذرند از آن سخن را همی
پی رونق کار و بازار خویش
برفتند هر یک بجا و مقام
بگردش تمامی چه جام جمشید
سپه دیو لب بسته از خیر کی
پی حفر خندق زمان پر سخن
هشیوار رود نادل او ناجو
که تا گشت از حفر خندق تمام
ابا شادی و خرمی همعنان
نمودند در کار از چار سو
بسوی قریظه روانشد چو دود
همان عهد بد در میانه درست
با سود کی از کیهان و مهمان
بدی یار و همخوانه و مهربان
چه از بهر حیلت گری رو نمود
که بستند در قلعه کعب یهود
کنون خواست تا راکند مبتلا
نبایست کان شرط را داشت سست
که بر ما شود حیی دون حیله ساز
که بر ما گشائی طریق تعب
که هرگز نکردی بما پیش رو
ترا تا شوی در جهان کامگار
که خواهی کنی در میان حیلتی
بحیلت گری با نسخ نیاوزد گفت
بدشت عقیق اینزمان کرده جا
بدشت میامه نموده مکان
که سازند جنگ آوری بارسول
نماید کمر اید به پیش رهش
زده در ره کین سپاه و قدم

بپاسخ دگر باره کعبش بگفت
که این گفتگو را نشاید نهفت

نه هرگز گشاییم بر تو دری
نخواهیم کنیم بر کسی یاوری

ز راهی که گشتی و زان بازگرد
که هرگز نگردد و تو با حرف رد

چو بشنید حیی بن اخطب چنین
بجوشش آمدش منبع بغض و کین

بگفتا ترا هست مانع که در
گشائی بروییم درین شب مگر

همان بچه آهو که بریان شده
مهیا بپهلوی آن نان شده

تراهست خواهش که شهها خوری
نخواهی تو مهمان گشائی دری

گشا در تنبهها بخور هر چه هست
که هرگز نیارم بر آن سفره دست

چو بشنید کعب این همه سخن
از آن بر پریچیده ای بی ثمن

بگفتا که لعنت نماید خدا
که کردی بجا این حرف ابتدا

گشودی دری از کمنور فتن
که در آن نشایست گفتن سخن

غرض کعب کاندر نمودند باز
نقلعه درون روش آن حیله ساز

چو بنشست در مجلس کعب زود
سر مکر بگشود از نو یهود

بگفتا که بشکن مر آن عهد خویش
سر بد سگالی نیاورد پیش

که در این زمان لشکری بیشمار
پی کینه بنشست بر کارزار

نه هرگز بر او جان محمد ازین
نه یکتن بیاید از اسلام دین

اگر رو نیاری بر او در ضیعت
شود کم برین و آن حرمتت

در اندم بزرگان قوم یهود
برفتند در مجلس کعب زود

نشستند چون هر یکی بر مکان
بر آنها بیانکرد آن داستان

بپرسید کاندم چه بایسته کرد
نگهدار می عهد را با تیز و

بگفتند با او یکایک سخن
که هستی تو بر دیگران مؤتمن

تو بستی چنین عهد با مصطفی
قبولش نمودیم ما از وفا

کنون گر شکستی تو عهد رسول
نمائیم آنرا یکایک قبول

و کردار می آن عهد را استوار
بداریش اندر جهان پایدار

بکن آنچه خواهی که ما سر بسر
بامر تو خواهیم بستن کمر

در ذکر محاجه زهیر بن باطا با حیی بن اخطب

زهیر بن باطا یکی بود مرد
در آن قوم آغاز گفتار کرد

که خواندم بتوریت اندر آن داستان
که کرده خدا بهر موسی بیان

که آخر زمان بهر پیغمبری
گزیند خدا مرد نام آوری

درین حره هجرت کند بیگمان
بود او پیمبر بکون و مکان

شود بر حمار برهنه سوار
کند فقر را بر غنا اختیار

بخرما و خشکیده نان کهنها
کند در جهان رطب توصفا

بپوشد کهن جامه اندر بدن
نباشد باندیشه زیب تن

که او هست خندان و بسیار کش
ز تیغش شوند ابل بطالان جمش

بر پشتش بود مهر پیغمبری
کز آن دارد از انبیا برتری

بچشمش بود سرخی خوشنما
بدار در ره دین حق را بپا

برهنه نهد تیغ بر دوش خویش
سریر نخواهی مهار دو بیش

نترسد اگر عالمش دشمن است
که از لطف حق در جهان او بیست

رسد شاهی او با قطار زحاک
مغیثش بود ذات بیچون پاک

که گر سرکشی سازد او دشمن بها
نگردند از ضرب تیغش رها

فشارد نیاورد پای درنگ
نخلق جهان غالب آید بجنگ

گر این باشد آن نور پاک دین
نترسد ز صد لشکر پر ز کین

نه هرگز شود پیدا نقش از گون
شود گر بیابان چو دریای خون

نمائید اندیشه در کار خود
بیارید رونق بها از خود

عبث رو نیارید در راه کین
نگردید مبغوض جان آفرین

نبایست اندیشه کردن درست
گر فتن نشاید این کار ست

هر آنچه که دیدم بگفتم کنون
شمار اشدم در خبر بیشمون

پاسخ دادن حیی بن اخطب زهیر بن باطا را

چو حیی بن اخطب شنید این سخن
بیاورد در پیش کیش کهن

بگفتا که آن هست بن بیگمان
نگشته کنون دور آخر زمان

ز اولاد یعقوب باشد چنین
کزو میشود رسم اسلام دین

ز اولاد هاجر بود این رسول
ندارند اسحاقیانش قبول

از امروز تا روز کار جلیل
کجا شد یکی تن بر این و دلیل

که اولاد هاجر بنام آوری
کنند سلطنت یا که پیغمبری

همیشه بد اندر جهان کار ساز
یک از آل یعقوب کرد فراز

نهاده خدا شاهی و سروری
در آید نبوده توام به پیغمبری

کرین بود از اولاد اسحق باز
توانست دستی نمودن فراز

بما گشته عهد کلیم استوار
که باشیم در کیش خود پایدار

چه آید رسولی که قربان کنند
از آن آتشش رو بقربان کنند

نهد رو بقربانی او شهاب
بود او پیمبر که آرد کتاب

ندارد محمد کنون آشتی   فرستاد یکایک بهر جبلتی

نموده بخود جمع این مردمان   بجادوگری از کهان و مهان

که هر دم براهی تکاپو کنند   باطیل را مغز او گشته کند

بیارید آن نامه را گر بخست   نمودید در عهد و پیمان درست

که در کار بنود مر آن نامه هیچ   عبث بر سر عهد و پیمان ملیح

اگر بود این آن پیمبر یقین   که زیران نشد لشکرش گاه کین

بدانسان که اندر احد از عدو   شکست آمد از رزم بر جیش او

بدانید این آن پیمبر نبود   که کردش نبوت حق او نمود

نمودن عبث خویشتن را ذلیل   شنایت بر دود دهان خلیل

بیارید آن نامه را در زمان   و هم با بخیری از آن هم نشان

چه بردند آن نامه سر فراز   بر آن کرد دست خسارت دراز

همان کین که بودش به سینه درون   وز آن نره بر آن قوم شد رهنمون

گرفت از کف کعب و بدرید زود   پس از آن چنین گفت و بشنود

که الحال شد گفتگوها تمام   نهایت بر رزم کردن قیام

کنون آنچه بد کردنی کرده شد   دریده ز عهد از میان پرده شد

بگفت این و برخواست آمد برون   ز شادی بگفتار شد رهنمون

خبر داد بر مشرکان سر بسر   که کردند خود رستن از آن گهر

قریظه شکسته شد چو عهد خویش   گرفتند آیین ناورد پیش

ببندند در برج مسلمین   نشد چو پای بکارزار کین

چنین بود تفصیل این داستان   که شد مجملی زان حکایت بیان

دریافتن خبر حضرت رسول صلی الله علیه و آله از عهد شکستن بنو قریظه و با احزاب در تدبیر کار

وز آن سو خبر شد بسالار دین   که سر زد ز قوم یهود این چنین

شکسته شد آن عهد را از میان   که بشنید اول باسلامیان

دل مصطفی را بیفزود غم   فزون گشت از خاطر او الم

دل مسلمین شد ازین باب خون   بهر خاطری گشت غم رهنمون

یکی گفت شاید بود این دروغ   که بر گفت هر کس نباشد فروغ

بتحقیق این سالار دین   دو تن را فرستاد از مسلمین

که آرند رو بر مکان یهود   نمایند تحقیق این کار زود

بیارند سالار دین را خبر   شود تا بر آن جماعت چاره گر

برفتند سعد معاذ و اسید   که سازند از آن باب گفت و شنید

بدیدند او را دل کاروان   هشیوار رو تا دلالان زمان

ولی گفت سالار دین این چنین   که چون شد شمار حکایت یقین

نگویید افشا بر مردمان   که کردند با ما یهود این چنان

ز هر سو بجست خبر هوش   فرا بود شان هر طرف گوش و هوش

که کعب از فراز حصار آن پدید   ستیز ز بهر دشنام پیش آورید

زبان شناعت برآورد باز   بسالار دین کرد از آن پس دراز

بدو گفت سعد معاذ این چنین   که ای مرد غدار روی عقل و دین

عبث رو نمودی سوی کاستی   رها کردی از دوست خود راستی

خریدی بخود صد هزار از بلا   نمودی خود و قوم را مبتلا

بروباه مانی که سوراخ خویش   کنی در جهان قلعه و کاخ خویش

بدین بود می ز فضل بیرون قریش   تباه ساختی روز خود و لاحق خویش

بگیرد ترا در میان شاه دین   بدر برآرد تو زین حصار متین

بذلت ز ناکرده چون سگان   زلوث کند پاک دو روزگار

بگفت این و برگشت از آن سرزمین   سپه نکرد از زر فرمان شاه دین

پیمبر چو بشنید این داستان   پی مصلحت کرد اینسان بیان

که قوم قریظه نبرد یک من   فرستاده گفتند اینسان سخن

که گردد نگین گرد بوسفیان   شما را بد مهد ... انتر

چه بر تو رسید گفت اینسان سخن   از آن شاه گشتند آن انجمن

که باشد قریظه مددکار دین   کنند رزم با فرقه مشرکین

چو بشنید بوسفیان این سخن   سر خویش از آن جمع بیرون کشید

بگفتار گفت این سخن سر بسر   که بسته قریظه پی کین کمر

چنین گفت با مسلمین شاه دین   که گفتند با ما قریظه چنین

بسفیان چه شد گو ز من این سخن   بگوش آمدش دل ملک این سخن

که هستند با ما قریظه دو رو   بخطا بر معین ...

نهایت بر خویش رو داستان   که هستند در رزم دشمن ایشان

گفتگوی نعیم بن مسعود با ابوسفیان در دو ...

ازین باب بشنید یکی داستان   که بر خوانم از گفته راستان

که چون سرور اصفیا شاه دین   مکان داشت در شهر با مسلمین

شنیدم که سفیان و قوم قریش … که دارند از ما و در طیش
نمودند با یکدگر گفتگو … که آرند ازین پس بابن کارزو
که باید قریضه شود پیش جنگ … فشارند بناورد پای درنگ
اگر گشته گردند از اسلامیان … زما کم نگردد یکی از میان
گر ایران تمامی ملک حجاز … نمایم در ماندهٔ آن قوم باز
ز اسلامیان زیر شمشیر تیز … بمانند گردیم چون ما گریز
وگر فتح شد رزم بر اسم ماست … چه باشد قریشی قریضه کی است
بخاطر رسیدم کنون این صلاح … که خواهید اگر راه و رسم فلاح
یکی تن نیاید ازجا برون … نگردید بر یاوری رهنمون
مگر آنکه ده تن ز نام آوران … بگیرید از ایشان گرو در زمان
بیارید در قلعه خود نخست … نگهبان نمایند تعیین درست
که گر فتح گردند اسلامیان … برون شد قوم قریش از میان
نباشید در جنگ دشمن اسیر … شوند از گروه بر شما دستگیر
باسلام لشکر برند التجا … بیارند عهد شکسته بجا
چه شد عهد اندر میان بسته باز … روند آن گروه ها بملک حجاز
وگر زانکه بسپاردشان بر رسول … که ما از شما نباشد ملول
ازین باب لابد کند صلح باز … بمانید بر جای خود سرفراز
چه کعب اسید این سخن زو شنید … ز شادی روان بر تنش در دمید
بگفتا که توفیق بادی ز حق … که بردی بما نیکوئی را سبق
دلت در دو عالم فرحناک باد … معینت جهاندار و پاک باد
که بر خیر گشتی بما کارساز … جزا بخشدت داور بی نیاز
چه گردید این داستان نیز راست … بنعیم بن مسعود بر پای خواست
برون برد سر از میان یهود … ز نزد یهم بروان گشت زود
از آن باب شد در میانه نفاق … بگردند با یکدگر اتفاق
چه آن زین گروه خواست این نیز از آن … عیان گشت صدق نعیم اندر آن
بقلعه بمانند قوم یهود … ترقیشند از منزل خود فرود
چنین بود اجمال این داستان … که فی الجمله شد در آن دم روان

در بیان ورود کفار بعزم محاربهٔ سید مختار

وزان سو ز بسیاری اهتمام … شد کار خندق کندن تمام
بیامد بر نیکو نه بریک دو روز … بسیم سه سنگام نیمروز
گذشت از ثریا از آن خروش … زمین همچو دریا برآمد بجوش
سپاه مخالف چو گرگ دری … رسیدند سر نیزه گنبد دوی
زمین لرز لرزان شد از سم اسپان … هوا گشت چون پر ز سیاه و سنان
بگرد سپه برق شمشیر خود … همی میدرخشید رخشان عمود
فلک کر شد از ناله بوق و کوس … طپان خاک و روی هوا آبنوس
عدو شان بدمی تفته در شتاب … که گر شمری هر یکی زان هزار
باطراف خندق ز گرد سپه فزود … بجستند مانندهٔ تیر دود
بماندند در آن دشت منزل گزین … شدند انجماعت با آهنگ کین
سراپرده ها بر کشیدند باز … دلیران و نام آوران حجاز
بهر گوشه فرقه کرد جا … نشستند لشکر همه جا بجا
بن نیزه ها در زمین استوار … سرا بیت از چرخ گردون گذار
سهیل ستوران و کوس و درای … برآورد گفتی جهان از زجای
بیابان ز مردان برآمد بجوش … فلک پر شد از ناله هوی خروش
ببستند نام آوران سپاه … باطراف خندق بهر سمت راه
بنی هم ز یثرب بیامد برون … باسلامیان رزم را رهنمون
بآن سمت خندق باطراف سور … نشستند رزم آزمایان دور
وز آن روز کس را نشد میل جنگ … نمودند هر یک بمنزل درنگ
بماندند تا گشت خورشید زرد … هوا نیز از بیم گرد لاجورد
بفرمان فرماندهٔ کارساز … کواکب چراغان نمودند باز
بمیدان گروهان سوار یلان … ز چوگان ربود از کواکب جلال
سحر چون کشید از شفق بالهنگ … ز خون گشت روی افق همچو رنگ
یکایک قبا دیل شد پایدار … چه بنمود رخسارهٔ تابنده شید
چه چشمک زنان شد عیان آفتاب … کواکب کشیدند برخ نقاب

در قتال فریقین گوید

برآمد خروشیدن کرنا … بجستند رزم آزمایان ز جا
ز آوازه کوس و روئینه خم … فلک دست و پا کرد بر خود بگم
هیاهو برآمد ز شیر اوژنان … ببستند بر رزم جستن میان
بهم جوش زن شد فضا تیره دود … علمها ز نو در میان جلوه گر
ببستند بر اسبها زود زین … نشستند بر زین دلیران کین
یکایک ز نام آوران قریش … نمودند برجستنا ورد طیش

ز هر سو روان شد سپه فوج فوج
چو دریا که از باد آید بموج
همه خود بر سر همه درع پوش
چو سیماب کآید ز آتش بجوش

همه خنجر آبگون در میان
همه رزم جویان ز اسلامیان
سنانهای خطی یکایک بکف
ستادند هر فوج بر یک طرف

ز هر حزب از احزاب بار علم
فشردند بر رزم سازی قدم
به هر سو صفی کوهسان استوار
کشیدند چون بند کارزار

وز آنسو نبی نیز لشکر کشید
بآن سمت خندق صفی بر کشید
یمین و یسار سپه کرد راست
بد آنسان که عقل خردمند خواست

چه خیل مهاجر چه انصاریان
ببستند بر رزم جستن میان
بدست علی داد آنگه لوا
خود آمد به زیر علم کرد جا

چه نزدیک شد آن دو لشکر بهم
نهادند بر رزم خواهی قدم
گشودند بر یکدگر باب جنگ
نمودند پیوند بر زه خدنگ

نمودند پشت کمانها بهم
ببستند از صلح یکباره دم
فکندند از بس سوی هم خدنگ
ره جنبش باد گردید تنگ

ز آمد شد تیرها آفتاب
تو گفتی که رخ کرد اندر حجاب
گروهی تفنگ و گروهی بتیر
در آن دشت بودند در داروگیر

ز هنگام چاشتین الی وقت شام
بدینسان فشردند بر رزم گام
چه بد خندق اندر میان داروگیر
نشد جنگجو را جز از سنگ و تیر

چه شد روز بیگاه خورشید زرد
کشیدند کفار دست از نبرد
برفتند ز آن دشت چون تیره دود
بغیر آنکه خویشتن باز زود

بخفتند تا تیغ صبح از نیام
برآمد نهادند بر رزم گام
چه روز نخستین در آن داروگیر
فکندند بر یکدگر سنگ و تیر

ز تیر و کمان جنگ آراستند
یکی از تن هم روان خواستند
از آنسوی خندق وزینسوی نیز
فکندند بر هم خدنگ ستیز

نه فتحی از آنسو نه زینسو شکست
ز آن رشته خیمه گویی گسست

گفتار در ذکر مشورت نمودن کفار بدستیاری ابلیس

بزینگونه بگذشت چون بیست روز
دل کافران زار و افتاد سوز
که داریم ما این سپاه بزرگ
هر آن تا که بینند گفتی همچو گرگ

بودند آنجماعت چو مشت خسی
که ناید از احزاب چشم کسی
گذشت اینچنین بیست روز از جهان
که بینیم در رزم خواهی میان

بکیرا نیامد برون خون ز تن
یکی زانشد خاک میدان کفن
بباید تفکر که باشد نکو
توان شد نباورد که روبرو

هم آخر حریفان شدند انجمن
بگفتند باهم ز هر سو سخن
که برنا فزون شد ازین جنگ ننگ
دل آمد ازین رزم خواهی بتنگ

بدینسان برآمد بسی روزگار
بگشتیم فیروز در کارزار
ازین ره نیامد بدشمن شکست
نه این رشته رزم از کس گسست

بما طعن خواهند زد مردمان
ز پیر و جوان و کهان و مهان
که مشت خسی بود در ره خیل
چه گردی که گیرد ره رود و سیل

زبون آمدندش سپاهی گران
سرافراز مردان جنگ آوران
گروهی دلیران پرخاشجو
نگشتند با چندتن روبرو

هژبران میدان چو شیران مست
گشودند بر صید روباه دست
هم آخر برفتند گشته زبون
شکسته سر و دست و تن غرق خون

نخواهیم این ننگ بر خویشتن
شود گر مرا خاک میدان کفن
همان به یکی روز آریم تاز
مگر شاد از رزم آییم باز

بسنجیم با این سپهر بلند
گر آواره دار و گر ارجمند
هم آخر تمامی نمودند عزم
که آرند رو سوی میدان رزم

چه شب بود تیره یک از نیمروز
شد این مجلس آرا بمنشای جنگ
بماندند تا تیره شد روی روز
نهان گشت از چشم گیتی فروز

دل دهر چون روی زنگی سیاه
که بر شد بر افلاک رخشنده ماه
ز زر مال به نقطه گشت آسمان
چه کم گشت زرینه طشت از میان

بخفتند آفاق با کین قرین
که فردا بتازند بر مسلمین
همه شب باندیشه رزم خویش
نشستند با کینه بر عزم خویش

چه سر زد درفش سفید از زمین
برآراست قد بر سپهر برین
بپرواز شد مرغ زرینه بال
ستردن گرفت آن نقطها ز خال

رخ زاغ را رفت از بیم رنگ
دریدانه از سهم یکه پلنگ
برافراخت قد چتر زر بر سپهر
جهان روشن آمد ز تابنده مهر

ز جا خاست ناگاه آواز سهم
فغان زخم نی و غو گاو دم
کف سیم آمد بکف از فسوس
بگردون شد از کفر آوای کوس

در جنگ شد باز از هر دو سو
که کردند با یکدگر رو برو

در ذکر یورش کفار بر مسلمانان

بیا چو اشنید انگه ولعبین
سپر خود زرین و بر کف سنان
اول عمرو بن عبدود
بلشکر بگفتند انگه چنین
ببندید شان از غضب پا و دست
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
دمیدند دم کافران در نفیر
سپه موج زن شد چو دریای آب
وز آنسوی بی بر لشکر کشید
چپ و راست آراست چو مصطفی
نگهبان سپه را چنان شیر مست
ز قلب و جناح و یمین و یسار
سپاها ز عقب شان ز صف ورزد
ز فکر عرب دور اینها بسی است
بتازی ستوران پس تک نهیب
ز خندق جهانند صرصر تکان
مبارز طلب کرد و مرکب جهاند
ستیزنده و جنگجو چون پلنگ
بزیر برش چو کوهی کز نمایه اسب
بیکبار یک نهادند پا بر عقب
سنان بر زمین عمرو آنگاه زد
چه شد آن پر و بال و بر زشما
عبث رو نیارید اندر وغا
چه بشنید این لافها مرتضی
بگفت ای حبیب خداوند فرد
برآریم تیغ بلی از غلاف
قدر تا که دست که آرد به بند
میان تا که خیزد بگیرد بی
چه برگشت ضرغام دین هر مکان
نجنبید بگیر میدان عنان

کشودند بر مسلمین باب کین
ببر درع مانند ببر بیان
دویم عکرمه بن ابوجهل بود
که ای فارسان سواران کین
بدرید مانند شیران مست
ز خشم یلان دشت آنگه گرفت
تو گفتی که گر گشت چرخ اسیر
کله خود مردش بود چون حباب
در آن سمت خندق صفی بر کشید
خود آمد تعلب اندران و کرد جا
گرفته علامت پی کین بدست
سرافراز گردان خنجر گذار
چه صف قیامت صفی بی کلف
یقین حمله مکر بهمان فارسی است
زدند از پی رزم دل بی شکیب
بیکدم بمانند باد وزان
شناسانند خود از رجزها بخواند
تو گفتی جهان شد پرش تیغ و تنگ
دونده چنین شد چو آذرگشسب
بگیر انجنبید از خوف لب
نمود و بآواز گفتا بلند
بکف تیغ و بر دوش گرز شما
که از مرد میدان بیاید صفا
برافراخت قد همچو دست قضا
روم خواهم اکنون بدشت نبرد
زمانی نمائیم با هم مصاف
کند سرنگونش بگاه گزند
کنند بهر دفع عدو یاوری
دگر باره برداشت کافر فغان
ندارید از رزم او همگنان

نشسته بر کوه پیکر سمند
بکشیده بر اسب جلد پلنگ
هبیره سیم دان چهارم ضرار
همه تیغ کین بدست آورید
کنون آزمائش نمائید خویش
جهان شد پر از غلغل و اشتلم
زمین شد ز درع یلان نیلگون
بپا شد ز هر سو بدشت نبرد
زکین جنگجویان اسلامیان
علی ولی کرد بر پا علم
وز آنسو کشیدند کفار چون
بهم عمرو و یاران چه هر میان
رسیدند بر گرد خندق زمین
ندانست کس از عرب اینچنین
باطراف میدان بتاز آمدند
بمیدان درآمد همانگاه عمرو
چو دیدند اسلامیان آن پی او
ابا قامت و پهلوی شاخ و بال
چو مستی که بنشیند رخسار شیر
زبان بدر کس که پاسخ دهد
مبارز نگر نیست اندر میان
چرا شد انبیان همه خسته دل
نیارید رو سوی میدان دلیر
باهنگ میدان آن نبرد کین
بعمرو اندر آرم پی رزم رو
به بینیم بخت که یاری کند
بجنبید زچنین گفت خیر البشر
نباشد کنون وقت پیکار تو
که از چه شمار است اینسان درنگ
چرا رو نیارید اندر نبرد

تبرزین و گرز و بازو کمند
روان شیر دوش سوی میدان جنگ
بپنجم تو مردانش فهری شما
مبادا بر نیفوم پشت آورید
که گردد عیان شیر نر زه ز میش
جهانند اسبان فولاد سم
هوا آمد از تیغ سیما بگون
علمها چه سرخ و سیاه و چه زرد
ببستند بر رزم جستن میان
بمیدان پرخاش کین زد قدم
صف خویشتن با هزاران فنون
نهادند بر دوش گرز گران
چه دیدند گفتند با هم چنین
که باید خندق کنند در زمین
چه نزدیک خندق فراز آمدند
جو مستی که باشد سرش خوش ز خم
ز کین گشته پر چین و ابروی او
بکف کوه تن گرز بهر قتال
تو گفتی که گشتند از عمر سیر
و یا پا که از جا فراتر نهند
چرا می نجنبید بگیر اعنان
نگشته ز خون تا کنون خاک گل
به بینید تا دیگران جنگ شیر
بیامد نبرد یک سالار دین
بمیدان شوم تا بدیش روبرو
ز حکم قضا کامکاری کند
که ای بر جمال تو روشن نظر
رسد رونق آخر بهانه از تو
ندارید بکیش بگیر نام و ننگ
که تا چون کند گفت و لا جو برد

شنیدند چون مسلمین این سخن * ستادند از خوف لرزان تن
همه مانده هر جا چو بیجان بدن * فرو بسته از خوف لب از سخن
بپا ماند هر یک خیر البشر * گرفت آن کلام آنحضرت زسر
پیمبر بگفتش کنون وقت نیست * بمرد یکی رزم سازد بایست
بگیرا نجنبند از ترس لب * تو گفتی بجوا بند در نیمه شب
بگفتا ای دلیران و جنگ آوران * با اسلام و دین ناصر و یاوران
نداریم بکین هوای جهان * که بندد بکین عدو را میان
هوا و هوس شد ز جنگ آوران * بگیرا نجنبد ز جا عنان
عظفر دگر خواست سازد نبرد * سر پر غرورش کند زیر گرد
طلب کرد از نبی یاوری * که رو آورد هر جنگ آوری
بدلها چنان خوف جا کرده بود * که گفتی همه صورت پرده بود
پیمبر با اسلامیان بر دو رو * چنین کرد آغاز گفتگو
هم آخر یکی مرد جنگ آور است * نه اهرمن و ضیغم و اژدر است
یکی تن نماید در رزم رو * شویدش با او که روبرو
بگیرد بدیا و زمانی بکین * شود تا زخون که گلگون زمین

پاسخ دادن عمر بن الخطاب جناب ختمی مآب را

عمر چون کلام پیمبر شنفت * جواب نبی را بنیکو بگفت
یکی روز ایام ماضی روان * زمکه سوی شام شد کاروان
همین عمرو بد همسفر کاروان * ولی در قفا بود آن دم روان
همه اژدهاسان چو شیران مست * بشمشیر بر بوده از خشم دست
ابا پردلانی که همسفر او بود * فشردند پا در ره رزم زود
وز آن سو نمودند بر رزم رو * بقرب هزار از سپاه عدو
فکندند جنگ آوران را بخاک * سر و سینه و پا و تن چاک چاک
بناگه زپی این سوار دلیر * بیامد بهیجا ز غرنده شیر
گرفتند اطراف او فوج فوج * بیابان چو دریا برآمد موج
برافراخت بر تارک سارقین * زخونها شده گلگون فضای زمین
زد تیغش بسر تا کهان بر زمین * بیفتاد و بردند دزدان زکین
سپر کرد و ره کرد در رزم زود * همی تیغ بر خصم برده فرود
رهائی از و یافت آن انجمن * بمدحش بگفتند هر یک سخن
نمود این سخن را عمر چون بیان * فزون گشت از آن خوف مسلمان
دل عمرو از خشم آمد بجوش * برآورد از سینه پر کین خروش
بگمر گشت گم در جهان حور عین * و با سلسبیل و بهشت برین
بنا شد بگیتی سوی کین چرا * بی رونق دین و آئین چرا
چرا گشت رخسارها نیلگون * دل هر یک از خوف غرقاب خون
ز غیرت بشد راست مو بر تنش * که سر کرد بیرون ز زیر آهنش
بآهنگ میدان و عزم نبرد * کمر بند نام آوری تنگ کرد
پیمبر چو دیدش بنیکو خصال * مصمم بکین مستعد قتال
ورا نام عمرو است بن عبدود * مقابل ز تاسان بدو جنگ شد
کدارم کنون داستانی بیاد * ازین گرد جنگ آور دیو زاد
ز تجار و نام آوران قریش * ابا کثرت مال اسباب و جیش
نمودند ناگاه دزدان هجوم * گرفتند اطراف آن مرز و بوم
چه دیدند آن کاروان آنچنین * گشودند بر ساربان دست کین
یکی چند تن شد ز سر سو هلاک * فتادند نام آوران روی خاک
گرفتند و بستند آن کاروان * سر و دست هر یک ز پیر و جوان
بغارت نمودند و همچو دود * گرفتند اموال هر چه بود
چو دیدند احوال دزدان چنین * نمودند رو جانب او زکین
چو این شیرزه شیر آنجا ندید دست * بیفشرد بر تیغ چون شیر مست
سر و سینه و بازو و پا و دست * فرو ریخت زیشان چنان پیل مست
یکی اشتر از خشم با بار دست * بیازید و برداشت چون شیر مست
چو دیدند احوال دزدان چنین * گریزان برفتند از آن سرزمین
چنین است این پردل جنگجو * که با او تواند شود روبرو
بجنبید بکین زجای خود * ستادند چون سنگ جا بر جای خود
بطعنه دگر باره گفتا درشت * سنانها نیارید از چه بمشت
که گر کشته گردید آنجا روید * ازین ننگ تنزل بما او روید
نه آخر بهر ز آن جنگ آورید * بمیدان هیجا ز ننگ آورید
چو شنیدند ضرغام دین این سخن * بجوش آمدش دل بملک بدن
ز جا جست مانند ببر بیان * زکین دامن پردلی بر میان
بیامد بر یک سالار دین * که حاصل کند اذن از بهر کین
ز شفقت بدو گفت کای نور چشم * نه بینی ز نام خدا از خشم
مبادا چه گردی بهر دو روبرو * بیابی ز ناورد هیبت از او

چه پور و برادر چه فرخنده باب ز خون ریختن شان شوم کامیاب
بتیرم سرش گر بپر باشدم کجا بر مخالف نظر باشدم

نشد عمرو از کین خشن تنگ بغرید از خشم همچون پلنگ
بگفتا ندیدی تو جنگ آوران بکام نهنگان و رنگ آوران

به بینی همین لحظه گرز مرا همان پهلوی یال برز مرا
غریوا زمین و فغان از زمان برآرم چه در رزم تابم عنان

روان داد خواهی چه خود خیره خیر چشانم ترا ضرب چنگال شیر
به بینی که ناورد هیجا چه است نهنگ بیابان و دریا که است

ز گرزت بدان چون غبار از رزم نهانست که کار رزم آورم
ز تیزی شمشیر زهر آبدار وهمت از جهان سوی عقبی فرار

نخواهد رسیدت درین پهن دشت تبرسانیم زین سخنهای زشت
ترا از دم تیغ مهمان کنم زمین را ز خون تو مرجان کنم

غضنفر دگر باره از روی پند سخن گفت با آن یل دیو بند
که زین پس غیبت باطل مگوی کلامی که نبود صواب آن مگوی

اگر با هژبران تو شیری کنی نه آنی که با من دلیری کنی
من آنم که گر برکشم تیغ کین ز تنم شیر گردون بگاو زمین

من آنم که دادار کن فیکون نگردد تنم از حمله کس زبون
من آنم که جنگ آوران گزین بخواری همو سر نپیچم زمین

من آنم که از کین بگاه نبرد سر سرکشان آورم زیر گرد
من آنم که چرخ برین گاه کین نمایم نهان زیر خاک زمین

فرازم چه دست یلی سوی کوه بسر پنجه چون کاهم آید ستوه
برم موم و فولاد و آهن یکیست نیارد قضا در برم تاب زیست

بهیجا برآرم چه تیغ از غلاف ز هیبت بلرزد دل کوه قاف
برو نکن ز دل کین اگر بخردی که دور از تو گردد هزاران بدی

نصیحت ترا آنچه گفتم گوش کن لب از حرف ناورد خاموش کن
بیا تا نبرد همه بر رویم بر آنم که فرمان بدی بگرویم

بیاموز رسم و ره دین او فرا گیر قانون و آئین او
شنو حکم او را که تا بی گزند بمانی بهر دو جهان سربلند

وگرنه شود خرد پیکر ترا بباد فنا میرود سر ترا
جهانرا نمانی بسی بیگمان در آن عالم آید جحیمت مکان

ستمگر دگر گفت حرف درشت که هرگز نسازم باین رزم پشت
نخواهم گذشت از سر دین خود نه از گفت پیمان و آئین خود

نه رو تابم از رزم اسلام باز نخواهم شوم در جهان سرفراز
بیا تا ببینم چه داری بیاد شود تا گرا دل ازین رزم شاد

گرا تیغ برنده بخشد ظفر گرا خاک میدان نشاید بسر
قضا خطبهٔ فتح خواند گرا قدر گرد بر رخ فشاند گرا

غضنفر دگر باره از روی مهر بگفتا بر آن کافر زشت چهر
بگفته نگفتی یکی روز این که در عرصهٔ رزم و میدان کین

هر آنکس که خواهد مطالب ز من بگیرا برآرم یقین بی محن
هم اکنون بگو آنچه گیری قرار اگر داری این حرف استوار

بگفتا بیان ساز با بوالحسن برآرم همانسان که گفتم سخن
بگفتش اول آنکه حق را وحید بدانی و حی بصیر و فرید

سمیع و علیم و غفور و رحیم حکیم و علیم و علی و عظیم
محمد رسول است ورا امین بدو آری ایمان ز صدق و یقین

بگفتا نگردم من از دین خود وزان ملت و کیش و آئین خود
نه اقرار سازم بیزدان تو گشایم نه لب سوی ایمان تو

نخوانم به پیغمبری هیچکس ندانم بجز تیغ فریادرس
بگفتش دویم آنکه با عزم جزم سپه را بگردانی از کین و رزم

تو خود نیز از رزم برگردی بگیری سپاه و مهان باوی
نبی را گذاری و اصحاب او همان یار و اقوام و احباب او

که گر راست گوید همه آخر عیان شود گر دروغ است گردد همان
بگفتا نه ازین سخن درگذر بده زان تمنای سیم خبر

که گر باز ازین رزم و میدان شوم یقین مورد طعن یلان شوم
که ترسید عمرو ز شیر جان خود وزان خوف بشکست پیمان خود

بگفتش سیم آنکه این نیک جنگ سپاه و شوی تا نمائیم جنگ
بزن تیر اگر تا رزم شیران کنیم درین دشت حرب دلیران کنیم

برای برآرم تیغ از میان که تا سود بیند که باید زیان
بیا سنج و را گفت عمرو لعین که اول بهانیست گوئی چنین

نبودم گمان کاندرین روزگار کس از من کند خواهش کارزار
نه هستم ازین میهمانی بخیل کنونت بکوبید طبل جلیل

بکف این وگر دید از پشت زین
پیاده چو گردید از اسب زود
اول ضربتی زد بپای سمند
برهنه بکف تیغ فراخت دست
خروشید چون شیر وقت شکار
بشمشیر و بازو برآراست شار
دو نر اژدها و دو غرنده شیر
گهی آن بر این بر ز خشم تاخت
بدینگونه کردند هفتاد ضرب
وز آن تیر که برق شمشیر کین
زمین گشت از مور تا زیر پیش
ندیده چنان رزم گردون پیر
نداشت کس اندر آن ماجرا
که ناگاه عمرو دل از خشم خون
سپر بر سر آورد شیر ودود
فرو ریخت خون چون زنخ لاله گون
ز عمامه آمد ز درج و چو د
ز تازه برافراخت شمشیر کین
چه عمرو ستمگر بدینگونه دید
ز نو گرم آمد شور نبرد
چنان بر فلک شد غبار نبرد
که ناگه ید الله شمشیر کین
نهانگرد سر زیر ابر سپر
رسیدش بگردن چو از تیغ دم
ز لاهوت و ناسوت و ملک و ملک
ز درگاه بیچون جهان آفرین
به قصه آن کافر دون بجنگ
ولی در روایت یکی اینچنین
برآمیخت با جنگ زنگی بنو
همان نبرد گرمی دار و گیر

رزم نمودن حیدر کرار با عمرو و بدگهر کردن

ز کین حمله ور رو مانند دود
که پی شد از آن پاره سمند
قدم تیغ زد چنان شیر مست
بغرید چون رعد در کوهسار
همی گشتن بلکه گرز چو سار
دو بد بر هم چو دار و گیر
گهی این بر آن باز و تیغ آخت
ز خود رد با تیر و آب حرب
همی جست از آسمان بر زمین
ز بس پای مردان بر آن گشت تنگ
زمین و زمان رو بجانب دار و گیر
که را شود آمد ز بالا گرا
برافراخت شمشیر الماس گون
که شمشیر عمرو آمد از کین فرود
وز آن تیغ لاله دلش بر ز خون
بدرید و چسپید بر زخم زود
قدم زد امید آن چو شیر عرین
ز نو جانب شیر یزدان دوید
دگر باره بر خواست از دشت گرد
که رخسار خورشید شد لاجورد
برافراخت بر تارک آن لعین
که تا ره کند ذوالفقار دو سر
سرش دور افتاد چندین قدم
ز طوبی و رضوان تیغ حور و ملک
برآمد ندا آفرین آفرین

سبکتر برد بر قبضه تیغ دست
بجنبید بر آن پیل بالا و رو
غضنفر هم آورد پیشش قدم
در صلح بستند بر روی هم
دو جنگی بر هم دو شیر ژیان
گهی آخت آن یک بدین تیغ تیز
هر آن حمله کین برد آن رد نمود
هوا تار گشت از غبار سیاه
ز ضرب بلا کوه بلاند و درد
بهم بسته خوی و غبار حق
تماشا کنان گشتی افلاکیان
همانسان بهم گرم در دار و گیر
تا آهنگ فرق شهنشاه دین
شد از ضربت او سپر برده نیم
غضنفر بجست از مکان آنچو برق
ز خون پاک رخساره دو چشم
دگر باره افراخت با تیغ جنگ
دگر باره فراخت بازو بتیغ
تکبیر دوان برآمد غو دار و گیر
وز آن تیر که اندو غرنده شیر
هم آورد از آن تیغ چون بیدبرق
که ناگه غضنفر تکبیر لب
که آمد ز ذات ملک وجود
ز نه فرم ز بطحا ز رکن و مقام
تکبیر شد مصطفی تیز زبان

در کشته شدن عمرو بد گهر بنابر روایت دیگر

رسید ز گفتار پاک یزدان
که از آن شود با ظفر شیر نر
چنین گفت حیدر بعمر دلیر
که چون زخم خوردی ز عدو تو نزار
چه در رزم خدعه بکار آیدی
که ای پهلوان صف رستور بخت

فرو جست از کین بروی زمین
در صلح یکباره بر خویش بست
که گردد شمشیر یاور چو
کشید از میان ذوالفقار دو دم
نهادند بر رزم چون قدم
ببستند بر کشتن هم میان
گهی این برآورد از آن رستخیز
بر آن کاو زد اهیم خیانکرد زود
بد آنسان که کم گشت خورشید و ماه
دل ماهی و گاو آمد بدرد
چه با ظلمت لیل صبح شفق
نظرها فکندند بر خاکیان
بدندان آمد و پر دل هزبر دلیر
سفید شد دندان بدندان کین
خروشید بفرق ولی علیم
بدزدید از زیر شمشیر فرق
نمود و بکین پای بنهاده پیش
سفید شد پای جلادت بجنگ
چه برقی که بر جست از تیره میغ
بد آنسان که گرگشت چرخ اثیر
بهم گرم در کینه و دار و گیر
بزیر سپر زد و دزدید فرق
فرو برد تیغ و سر از غضب
ز کون و مکان هرچه موجود بود
ز دو نبی عقبی تا یوم القیام
برآمد خروشی ز زمین و زمان
ز لوث وجودش جهان گشت پاک
شد از خون تارک بعارض خضاب
وز آنجا شمر و دون شکار آیدی
بگفت بدین حال تو شمشیر و جنت

همین بس نباشد که اندر قتال
بگوئی چنین با من خورد سال
که آری مدد کار در رزم و کین
کجا بود رستم نبردآ چنین

یکی تن بود با یکی رزم جو
کجا اند همراهت تنها بگو
تو با من زنی دم ز ناورد و کین
چرا آوریدی بهمره معین

ز بدنامی خویش اندیشه کن
بصیرت بجناب آوری این سخن
چرا آمد مغرور تنها شهید
دلش همچو افعی ز جا بر دمید

نظر کرد تا بنگرد آنها که اند
بمیدان ستاده برای چه اند
چه شد صورتش با دل اشتب سپهر
نداشت امان شیر یزدان دگر

بپاشش خیابان ز دیکی تیغ کین
که افتاد آن پیلتن بر زمین
قلم گشت از آن پای خنک آورش
بمیدان ز تیر و ز ناوک ورش

بیفتاد بر خاک آن پُر ز خشم
ز کردسته کشته مار یک چشم
دو لشکر بدیدند در دست جنگ
گرا گشت پای غزا جو چو لنگ

نه راه نظر بود آنگه نه باز
نه پیدا بد نداند و ناورد ساز
بگفتند کفار در دست جنگ
بیفتاد حیدر بکام نهنگ

کنونیم فارغ ز شمشیر او
وز آن رعد سان بانگ تکبیر او
ازین پس ندارد رو بی یاوری
نه اسلامیان راست جنگ آوری

همان نیز در لشکر مسلمین
بگفتند بعضی بهم اینچنین
کسانیکه روز و شب اندر نفاق
سپردند راه عناد و شقاق

که اینک علی کشته شد در نبرد
نبی را بباید کنون چاره کرد
نبودش بغیر از علی نیکخواه
ندارد کنون در زمانه پناه

همان به بدشمن دهیمش کنون
بدفعش شویم از دو سو رهنمون
چه گشتیم بر دفع و کارساز
زمانه بیاساید از فتنه باز

غرض هر یکی را خیالی دگر
بدل بود در باب آن نامور
پیمبر برآورد دست دعا
سوی درگه حضرت کبریا

بگفت ای تو جان بخش روح روان
توان بخش هر بازوی ناتوان
علیرا ببدید اندرون شد شهید
بروز احد حمزه در خون طپید

ندارم کنون یار غیر از علی
توانائی ای بر ضعیفان ولی
نگهدار از کفر دین مرا
ز عمرو ابن عم امین مرا

مرا غیر او در عالم چه یار
نگهدارش از مرد بدکردکار
همی گفت و بر عارض از غم خون
ز غم بود امواج اشکش روان

بدرگاه بیچون خداوند فرد
همی از جگر زاری و ناله کرد
وز آنسو چه برخاست گرد از میان
بدیدند ناگاه بر اسب عیان

فتاده بخاک آن سیهرو دون
تن پیلوارش شناور بخون
غضنفر ستاده چو شیر ژیان
بقتل عدو تنگ بسته میان

بکف خونچکان خنجر آبگون
همی خواست کالایدش تن بخون
بدو گفت عمرو ای دل آزاده مرد
بگو تا چه خواهی ازین تیغ گرد

کنونم که نی پا و نی دست هست
قضا گوش و چشمم بیکبار بست
ز کین قدرتم آمد بخاک
تو نیزم همی بندی مکر بربلاک

ز اولاد هاشم فتوت چه شد
جوانمردی و مروت چه شد
مگر کشته تشنه ندیدم بخون
که نفشاری این دشنه بگلوی آن

چنین داد پاسخ عدو را امیر
که ای نامور پهلوان دلیر
نخستین ولا لات یا دین اگر میت
ز بیره سوی راه آورد مست

شتابان بکشتی سوی دین حق
براه تولا نبردی سبق
کسی کو ره دین حق گم کند
نباید کسی ورا ترحم کند

پدر گر بود و رساز مرش
بخاکش فکنم نامور پیکرش
بگفت این و بگرفت خنجر بمشت
عدو را بیفکند بر خاک پشت

بیفشرد بر سینه اش پای خویش
بیکدست خنجر بیکدست ریش
سر پر غرورش برید از بدن
بخاکی رهش خوار اندر خشن

بناگه برآمد چه آشوان خروش
کز آن برفتند بعضی ز هوش
برآمد ز اسلام لشکر بنیک
در افتاد در شیشه کفر سنگ

ز آواز تکبیر پر شد فلک
بوجد آمد اندر سما تا سمک
برآمد تن و بازوی آن پاک دین
سما آفرین گفت و احسن زمین

بلرزید بر هم تن کافران
شد از رنگ بنرنگ روی سران
بتعظیم حیدر فلک گشت خم
قضا پیش افکند سر بر قدم

ز ذوق اندر آمد بچوگان سپهر
بر وجلوه گر گشت از شوق مهر
غرض چون جدا کرد از تن سرش
بیفکند در خاک و خون پیکرش

بلند اختر خودش پهلوی تن
شد از شوق سوی نبی کامزن
شنیدم در آنحال عمرو پلید
که خنجر نفیباتش حلی بر کشید

بزد دست از عجز بر دامنش
که حیدر نسازد برهنه تنش
بدو گفت آن شیر پروردگار
که باشد نبرد من این کارزار

که سازم برهنه بمیدان کسی
بود این عمل در خور ناکسی

چه دور او رآید ز تیغ عمر سپر
ببرداشت خفتان و درع و مغفر

بپهلوی تن خودش انداخت باز
سرش برد با خویش آن سرفراز

پس از رزم زاری کنان خواهرش
بیامد بنزد نامور پیکرش

همی کند از روی رخسار مو
طپانچه همیزد باندام و رو

چو دید انچنان پیکرش با لباس
همه بود برجا سلاح و اساس

فتاده بخون غرقه بر روی خاک
نمود اشک از روی رخسار پاک

بگفتا که خالی شدم دل ز غم
ندارم ازین باب دیگر الم

که پوشیده دیدم تنش را بخاک
ندارم ز قتالش دگر هیچ باک

ازین پس نباشم بغم رهنمون
که کفو کریمش زمین ریخت خون

تنش گر برهنه بدیدم به پیش
برو گریه کردم همه عمر خویش

غرض برد ضرغام دین چون سرش
بیفکند بر خاک ده پیکرش

بینداخت پرخون سرش بر زمین
بنزد رسول جهان آفرین

همی گفت با خویشتن زیر لب
که بنمود پس از فتح بر کس لعب

جوانرا بوقت نبرد و ستیز
بود مرد تیغ آبرا از گریز

بگفتش حبیب خداوند فرد
با او مکر کردی بگاه نبرد

بگفتا که قانون رزم است این
بود خدعه آیین میدان کین

فریب افکنند پردلان را بخاک
ببرخوشه کالبد چاک چاک

بضرغام دین گفت آنگه عمر
که ای از تو روشن جهان و بصر

نگفتی بگو از چه رو جوشنش
نبایست یغما رسازی تنش

که درع ورا بود افزون ثمن
همان به بر او داشت بودی کفن

بپاسخ بگفتش چنین بوتراب
که دانم حق این کار را ناصواب

بود کندن رخت کار لئیم
برهنه کند مرده را کی کریم

علی را نشاید چنین کار کرد
که عار است این کار در جو مرد

برهنه نخواهم نمودن کسی
بود قیمت جامه‌اش گر بسی

پس آنگه بامر حبیب اله
بکیفر براندش ازین کینه ده

مبارزت زبیر با هبیره و عمر بن الخطاب با ضرار

بصف اندر آمد بسان یمان
روان شد برزم هبیره زبیر

چنین است رسم سرای غرور
گهی پشت زین گه بزیر ستور

گهی بر فراز و سر هر کسی
گهی خاک ریزد بفرقش بسی

نفرمود آنگاه سالار دین
که آرد عمر رو بمیدان کین

بگیرد سر ره بکین بر ضرار
بمیدان هیجا کند کارزار

برون از صف آمد عمر بهر جنگ
بتندی از دوستان جنگی نهنگ

بر آورد اول یکی تیر تیز
بدان خواست سازد بمیدان ستیز

ضرارش نبرد با بانگ کای بی خرد
فرو بیز زنگ کی فر برد

نه در رزم قانون مرد این بود
نه رسم دلیران پرکین بود

که رزم آزمائی ز نوک خدنگ
همانا نگیری ز نام و ننگ

همی سرفرازی ز خشم کمر ز
بنخی گفت و رون [illegible]

همانا ندیدی نبرد یلان
ترا کی از عادت پردلان

چرا می نسازی نباورد جنگ
نسازی ز شمشیر آهنگ جنگ

که از تیر کین رزم سازی کنی
میان یلان سرفرازی کنی

بخیره مده جان بباد اجل
که آخر بیابی جو خور در وجل

کنون دست و بازوی مردانگی
به بینی با تین فرزانگی

بگفت این و مرکب برانگیخت تیز
عمر شد گریزان ز بیم ستیز

ز پیش آی بداندیش از ضرار
بپیاخت برکف سنان استوار

عمر را فرو زد نشانه یکی
سر نیزه کین ولی اندکی

پس از آن بدو گفت کای بوالفضول
نبرد یلانرا چرا ای عجول

بکند ار [illegible] پس نشان مرا
همان حرمت پاک جان مرا

که با تو چه میدان کین ساختم
ز نوک سنانش بپرداختم

نکشتم ترا ورنه کردمت
جهان از نو با زجا کردمت

شنیدم که چون شد خلیفه عمر
ز بهر تلافی برآورد سر

طلب داشت در خدمت خود ضرار
برو کرد بخشایش بیشمار

بدو داد انعام افزون ز حد
که کردش ز انعام [illegible]

پی خیرخواهی بکردش نگاه
مدد کردش از زر برین گناه

غرض هاتف از رزم جوی عمر
ضرار از پی رجعت آورد سر

نهاد از سر آن شور و [illegible]
کی طاقت سنگ [illegible] آورد بو

ز خوف خداوند لدل علی
لبش گشت خاموش از بزدلی

به بجید از رزم خواهی عنان
ز آورد که شد سوی همگنان

ز خندق جهاند سب [illegible]
ز نو ملتجی آمد بقوم یهود

نه پی تن ابو جهل و مردان نیز
جهاند [illegible]

ز خندق همانان که گه گاه جست / که بشنید و رفتند آنسو درست / تبرد سپاه عاد و زنگ زرد / شدند آن نبردان که او برد

ز رخسارها رفته از بیم رنگ / بکف نیم جانی سلامت ز جنگ / عمر نیز جان از غنیمت شمرد / وز آن بحر رحمی سلامت ببرد

نبرد و بنی شد سپر افکنده پیش / دل از خوف ناورد کرد یده ریش / وز آنسو چو بر کفر آمد خبر / که از بیکه عمرو و شد دور سیر

ز روی همه رنگ شد زرد تلخ / فراموش کردند کین کهن / همانا که بوسفیان لعین / بهمراه آن جنگجویان کین

ز بانگ سپه را برآراسته شد / همه رفتن بکر از خواستند / برفتند در راه مانند دود / دل از خوف لرزان و عارض کبود

همه لرزلرزان چو برگ از درخت / گریزان خیابان شب از باد سخت

محاصره نمودن کفار مسلمانان را بنا بر روایتی

روایت کند بکری بلخی / ز کفار روشن دلان کین جنگی که از نور بودند تا پانزده / بگردون همی رفتشان گرد و دود

علمها ز هر سو بجلوه گری / چه از تیر و سنگ و چه شمشیر تیز / یلان کرم پر خویش و جنگ آوری / بپا بود شان در میان رستخیز

نفر سود هر پنجه کش ز جنگ / چه آزوقه رو کرد سوی کمی / ولی شد ز آذوقه شان کار تنگ / پریشان شود زان دل عالمی

خصوصاً کسانی که جنگ آورند / دل مرد و زن زان سبب مرده شد / ابر پنجه خصم جنگ آورند / ز بیکاری ناورد افسرده شد

با سلامیان گشته یکی بنام / بد آنسان که بسیاری از مسلمین / بماندند در کار خود خاص و عام / نمودند تشکیک در امر دین

نفاقی که در سینه بدشان نهان / که شد وعده فتح تکبیر دروغ / شد از گفتگوها بهر کس عیان / برین گفتگوها نشد فروغ

نماندند ثابت بغیر از کمی / ز هر سو کتابت یکایک عجول / که بد از یقین شان بدل محکمی / بگفتند انجا آنها با رسول

همه از آنحال شد در شگفت / چنین پس بمالید بر تیره خاک / بر پاک دادار پوزش گرفت / بنالید نزد خداوند پاک

بگفتا خداوندا تا توئی / توئی ذو الجلال و همه بنده ایم / سمیع و علیم و توانا توئی / ز حکم الهیت زنده ایم

فرج ده که اسلام سست آمده / مدد کن که ما عاجز و مضطریم / بهر یک غم و رنج جست آمده / بحر فضل و جود تو بی یاوریم

نباشد بکس جز تو فریاد رس / تو خود وعده فتح دادی مرا / مدد کن که ما راست لطف تو بس / فرج بخش ما را ازین ماجرا

بنالید بسیار و بگریست زار / همانگه بفرمان حی جلیل / بر حضرت پاک پروردگار / بیامد ز دربار حق جبرئیل

بگفت ای رسول جهان آفرین / بتیر دعایت مکان شد هدف / حبیب خدا سید المرسلین / خبر ده بیاران خود از شعف

فرستد خداوند باد دبور / کنون شر کافر گرفته بلا / گریزاند این قوم را نابرو / بحال خود اند از بلا مبتلا

ز چنگال باد و ز آسیب سنگ / شکسته سر و دست و شان نگون / ندارند تاب و توان و درنگ / سرا پرده ها بر زمین واژگون

یکایک نشسته بفکر گریز / ترا چشم روشن خدا را سپاس / ندارند یارای رزم و ستیز / که رستند اسلامیان زین هراس

همه چون شنیدند از روی ذوق / بزانو نشست و بر آورد دست / فرو ریخت از چشم باران شوق / بگفت از تو کرده همه نیست هست

بهر کار امید یاری ز تست / رهاندی ز رنج و بلا و غم / همان فتح و امید واری ز تست / ببدخواه دادی غم و ماتم

تبسم شد مبدل برو رسفید / پس آنگه با صحاب گفتا رسول / رخ مشرکان شد از آن شب پلید / نباشید در کار زار ملول

کنون دشمنان در کف ما تم اند / چنین گفت اکنون مرا جبرئیل / مقید بقید بلا و غم اند / ز فرمان بیچون و جبار جلیل

که از تند باد و هیاهوی سنگ / ازین مژده گشتند بس شادمان / بر بخت آن قوم فولاد جنگ / نفاق بدانشد از آن رو عیان

که بشنود بگفت نبی شاه غیب / نماید خداوند باری ز غیب

در خبر کردن رسول با دوستان و گریختن کفار

وز آنسو ز کفار بشنو دمی / شبی بود چو نیروی زنگی سیاه / که شادان شوی باشد گر همی / و با چون دل دشمنان اله

نشستند هم مجتمع کافران / بجنبیدند ناگاه بادی ز جا / نه از کس هراس و نه بیمی ز جان / که بر کند خرگاه و پرده سرا

ستانها بکاخ اندر آمد چو دود | زهرها بیفکند دستار و خود
ز سرها ببارید باران سنگ | شد از سنگ بشکسته کین کارزنگ
دل پردلان گشت از خوف سست | تو گفتی قیامت عیان شد درست
دل از جان بشستند آن جملگی | برون فتادند یکبارگی
ز دهشت بشد دست و پا از کار | ز دلها برون کینه و کارزار
بلرزید از خوف پشت سپهر | فرو شست از خون رخ ماه و مهر
ستوران گسستند بند و عنان | ز هر سو رمیدند شبهه کیان
همی خواستند یکه خیزد ز جست | گریزنده از آن مهلکه جان درست
دگر ره یکی سنگ بارید سخت | فرو ریخت شهها چو برگ درخت
بیفتاد غلغل بهامون و دشت | هیاهوی لشکر ز گردون گذشت
نداشت کس دست خود از زرا | تو گفتی که شد محشر آن خاکجا
نیامد کرا نیسال بر او شکست | نه از قوم امید بهبود گسست
نماندیم از چاره بیچاره اش | برآنیم از بیخ یکباره اش
نشیمن کیش گشت پشت سمند | دل از مال و از لشکر و خیمه کند
ز کین اره چه دل عز فخون آمده | ولی انیر مان تخت دون آمده
اگر یابیت فرصت ها نیابید | گریزان همانند خود با تنه
وز آنسو چه طلحه چه بن عوف گرد | چه عیینه و اقرع ابن اشمرد
نیابیت . . . دگر انیکان | که بر باد خواهد شد این بیم جان
که هر کس نشانی بود شو کیتی | ابر بار کش مرکبش فو …
بگابک ز ان آن نامدار جیش | ز هر گوز بر او تپید طیش
رمی حشری گشت آمدم بپا | از آن سنگ و باد و از آن نیکجا
بیکبار آنقوم خیز انشد ند | از آن مهلکت خود گریز …
وز آنسو در آن وقت سالار دین | صدا اندو سوی حذیفه چنین
چه فهمیدی احوال آن قوم دون | ز هر خبر شو باز بسمون
روانشد حذیفه همانندم بره | کذر کرد اندر میان سپاه
ز باریدن سنگ گشته زبون | ز سرها بهر سو روان چو نگون
چه نیکو نظر کرد اندرون | در آنجا یکه دید سفیان دون
با آتش در آویخته مصطفین | نظر دوخت از خوف …
همی گفت با خالد و عمرو … | که ای پاک یاران …
ندیدیم ما تاب این نوع جنگ | که برها جابر بد باد …

گروهی فتادند بر رو نگون | سراپرده ها در زمان واژگون
نه آدم بجا ماند و نه بارگی | نهادند رو تا به بیچارگی
از آن سنگ و زآن باد و پیچم بند | بدر رفته دلها چو جیبی پرند
نه دلشان شد کین ز خوف حجر | بلرزید جانشان چو برگ شجر
نباکه ببارید سنگی درشت | که به هر کس آمد همانندم شکست
سراپرده ها شد ز هر سو نگون | روان نیز از هر طرف جوی خون
چه کفار دیدند احوال این | هوا انجمان زین زمین …
که ناگه خروشی برآمد سترگ | رسید از غضب آتش …
چه سنگی که بطن زمین پاره شد | وز آنسو طیاسان …
ببارید مانند باران مرگ | ز گردون گران سنگ …
بناگاه شیطان فغان بر کشید | که از رزم اکنون دم اندر کشید
بیا دگر باز لشکر کشیم | تن از جنگ شان اندر کشیم
چه سفیان چنان دید بر بست رخت | دل از کینه و رزم یکباره شست
بگفتا که ای نامور سرکشان | دلیران هیجا و لشکر کشان
کنون بشنوید فرق ما سر بسر | ببازید بر مرکب خویش جا
بگفت این و در تاخت از … | برون برد خود را از بیم گزند
که جان بهر راح مدام آمده | ز بهر فتادن بدام آمده
همان نیز حیی بن اخطب زجا | بپا خواست بر قوم کردین ندا
هم اکنون از اینجا گریز آورد | بگو بیم با کس ستیز آورد
بگفتند این و روانه شدند | برون زان بلا و مبادا شدند
شمردند آن نیم جان را فره | نگهان یکی شان نه بستند
قضا از پی حمله خندان شده | قدر دست حیرت بدندان شده
که یکره گذر کن بقوم ضلال | ببین مشرکان را جیات جدال
ولی تا نبادی دگر باره باز | نامبری نبادر شوی کارساز
بدید انجماعت باحوال مر | بیفتند نمکیت چه زباد …
بیفکند هر جانبی ای نگاه | یکی خیمه دید اندر آن جایگاه
که افروخته آتشی در میان | بر آن ایستاده بوسفیان
ز سرما نشسته بودند لرزان چو بید | تو گفتی که چشمش که شی آید
اگر در نگاه محمد بما | نمانید تا و رده ابل …
دگر اهل دنیا جباید ندرد | نباید دگر دیشاق روبرو

پس آنگه برون آمد از خیمه زود / روان شد بسوی شتر همچو دود
ز بس خوف از ناقه نگشوده پا / نکرده عنانش ز ضعف رها
ز اندیشهٔ مرگ آمد سوار / همیخواست زانجا نماید فرار
بیاران خود گفت یا بد گریخت / که شبل از زه کار زهم گسیخت
غرض با چنان حالتی ناگوار / نمودند کفار زانجا فرار
اگر می نبود امر سالار دین / که کاری بکن اندر آن سرزمین
که تا باز گردی ز نبرد یکمن / خبر آری از حال آن انجمن
حذیفه توانست کاندر میان / زنند تیغ بر فرق بو سفیان
بفرمان سالار دنیا و دین / بماندم روان گشت ز آن تیز زین
خبر داد از حال آن قوم دون / که رفتند از آن دشت تا سیر برون
پیمبر بفرمود دیگر یقین / نخواهند آمد پی جست کین
وزین بعد اسلامیان بهر جنگ / بگیرند بر مشرکان کار تنگ
سپه بر نشانیم از بهر کین / که جوئیم کین از بد اندیش دین
چنین بود ستری از اندازه آسمان / که آمد بتوفیق یزدان میان
بلی این چنین است دوران دون / کهی سر فراز آورد که زبون
چه خورشید جلوه گری برکند / شبها رو سوی ملک دیگر کنند
چه گردید بخت همایون زبون / کلاه بلی می شود واژگون
قضا خواست آید چو کس را بلند / بلندیده دستش بتخم کمند
بگوشش و لب انگشت بگذاشتش / وز آن خار در روزگار آیدش
به یک گردش واژگون سپهر / سیه کرد از دود رخسار مهر
چه بیرون سود بخت دون و بال / فرا یاد بخود دم بدم چون بلال
غرض هرچه جمع آمدند همان / نباشد بجز بهرهای زمان
الهی بآن شاه دنیا و دین / که از چشم رحمت برآ حق ببین
بکن در جهان کور چشم دلش / که بد حاصلی زان شود حاصلش
بدرگاه خود آشنائی دهش / ز خنگ جهالت رهائی دهش
که تا در بدن آید او را نفس / بجز تو نباشد امیدش بکس
تو اش یار باشی بهر رنج و غم / نهد ارثش از بلا و الم

در بیان غزوهٔ بنو قریضه و کیفیت آن

روایت چنین آمد اندر خبر / ز کفار با کان و لا کهر
که چون سرور انبیا مصطفی / ضیا بخش او ز صدق و صفا
پس از رزم احزاب آمد بشهر / که با بد نهادان را نام بهر
پذیره بر آهش روان شد بتول / ز بس اشتیاق جمال رسول
چه داخل شد آن سرور محترم / بر آهش دو بدند اهل حرم
بدید از آن نامور شهریار / ستاده همه شادمان بر کنار
سپاه و ردائی بتول زمن / که تا مصطفی زان بشوید بدن
کند دور از عارض خود غبار / که بنشسته بود بس از آن کارزار
هنوزش علمدار سرور علم / بپا داشت با مسلمین مقدم
نکرده هنوز از بدن جامه دور / که جبریل بر وحی کردش ظهور
بصورت چو دحیه بر اشتر سوار / نشسته به رخسار و پیکر غبار
قطیفه ز استبرق افکنده دوش / عمامه بسر آن امین سروش
نبی دید چون نزد وی آن مؤتمن / روان شد فشاندش غبار از بدن
بشادی نظر داشت بر روی او / فشاندی غبار از رخ و موی او
بدو گفت روح الامین همچنین / ز بعد سلام جهان آفرین
که حق گو بدیت داری اندم و رنگ / ملائک هنوزند در کار جنگ
کشودی ز بر کی سلاح نبرد / هنوز اهل افلاک دارند گرد
بر دشمنم اندر پی سیر کین / پی زجر آنها ازین سرزمین
ازین جا بکه تا به حمر الاسد / رسانیدشان تیز جبر با بعد
هم اکنون ازین راه کشتیم باز / که کردی تو هم رزم را کار ساز
همین دم بیاورد و بندی کمر / بسوی قریضه نمائی سفر
درین عرصه جبر در قریضه بتاز / نباید گذارد یکی مرد باز
کنون میروم از شما پیشتر / که تا سازم آن قوم را با خبر
تزلزل در اندازم آن قلعه را / که گردند آگاه ز ما جهرا
نهم رعب اسلامشان در میان / که گردند خائف ز اسلامیان
بگفت این و آورد رو سوی راه / که سازد خبردار زاو سپاه
نبی هم برون آمد از خانه باز / پی رزم بر مسلمین کار ساز
بیفکند بر ابن نعمان نظر / که میداشت در راه آمد گذر
بپرسید از آن سرور انس و جان / که از هرچه داری خبر کن بیان
بپاسخ بگفتش فدایت سرم / دگر گفت با او پدر مادرم
کنون دحیه دیدم که دارند ندا / زند اشکه مسلمین را صدا
که باید نسازد یکی تن نماز / مگر در قریضه کنند رخت باز

نهد عصر را اندر آن سرزمین | کشاید بر آن قوم بارو کمین
بگفتش بیا نیح رسول جلیل | منادی نبد و چه بد جبرئیل
زحق درمیان میکند این ندا | که لشکر کند رزم را ابتدا
غرض هر که را دید خیر البشر | ازین ره بدادند او را خبر
که دیدیم ما و چه را اینچنین | که کرد این منادی درین سرزمین
بخواند سپه را بسوی نبرد | که باید بآنقوم ناورد کرد
پس از آن طلب کرد سلطان دین | علی را بر خود در آن سرزمین
چه حاضر شد آنجا یکه تو برآب | چنین کرد او را پیمبر خطاب
که ایندم باسلامیان کن ندا | که سازند ناورد را ابتدا
نباید کند عصر را یکنفر | مگر در قریضه نماید سفر
غضنفر در آورد در دم صدا | همین کرد اسلامیان را ندا
بدآنسان که فرمود سالار دین | نمودند رو سوی ره مسلمین
علی هم برافراخت آنگه لوا | بر آنقوم کرد بد فرمانروا
روان گشت در پیش پیش رسل | که تا کرد نزد یک قلعه نزول
نبی بر حماری بد آمد سوار | روان بود چو بنده کارزار
چنان رعب افتاد اندر یهود | که مافوق آنرا تصور نبود
در آنوقت بد نخلها بیشمار | برآورده سرها بگرد حصار
پیمبر یکی کرد اشارت بدست | گزین دو دو تیر نیز نتوان نشست
چه بود د اشاره رسول امین | بیا کنده گشتند از آن سرزمین
همه نخلها شد بیکبار دور | هماندم بیابان شد اطراف سور
فلکندند اسلامیان زود بار | پی رزم آنقوم کرد حصار
چو دیدند قوم یهود اینچنین | فرون گشتشان رعب اسلام کین
بماندند حیران در احوال خویش | فلکندند ز خوف سرها به پیش

ذکر بیان داستان ابولبابه و توبهٔ او

ز قلعه برآورد یکی صدا | همی بولبابه نمودی ندا
پیمبر چو بشنید صوت یهود | سوی بولبابه نظر کرد زود
بفرمود کاینمرد خواهان تست | بما با پی عهد پیمان بست
برو نیک بشنو چه گوید سخن | سخن گوی او را پاسخش ممتحن
بر آنکه بگوید ترا در خطاب | مطلب بگو گوی او را جواب
روان بولبابه بشد ز جای زود | درون رفت در حصن قوم یهود
چه دیدند او را یهودان براه | شدندش پذیره با اشک و آه
براهش دویدند پیر و جوان | بپورش گشودند هر یک زبان
که ما را نباشد کنون تاب جنگ | نتابیم ما مور لشکر خدنگ
پی مشورت با تو داریم رو | بما گوی آنرا که دانی بگو
نمانیم در قلعه خود فراز | نیاورد سازیم دستی دراز
و یا وا کشاییم ناورد کین | سر آریم در حکم سالار دین
گر آییم از قلعه خود بزیر | چه سازد بما آن رسول بشیر
بگفتند زاری کنان مرد و زن | که هستی بما مهربان مؤتمن
بما کن بر آنرا که دانی درست | کس از شور هرگز خیانت نجست
چه گفتند زین باب با او سخن | دلش سوخت بر حال آن انجمن
بگفتا که آیند یکسر فرود | ولی بر گلویش اشارت نمود
بمعنی که خواهید کشتن هلاک | بیفشند تن یک بیک تا بخاک
چه کرد این اشارت پشیمان ز بیش | دلش شد پشیمان ز کرده ز خویش
که بود این خیانت بسالار دین | که کردم با ایشان اشارت چنین
هماندم برون آمد از قلعه زود | بنا چید روان از گروه یهود
نیامد که نزد سالار دین | روان شد از آنجا به یثرب زمین
بمسجد درون رفت با حال زار | پی توبه با خاطری سوگوار
بنزد ستونی مکان کرد باز | بگردن یکی ریسمانی دراز
سر ریسمان بست بر آن ستون | بیارید از چشم باران خون
که کردم خیانت بدادار پاک | فتادم ازین ره بچاه هلاک
ز گردن نخواهم گشودن رسن | مگر حق کند رحم بر حال من
و یا مرگ آید بمن چاره‌ساز | شوم شاید از غصه آسوده باز
ز آمد شد خلق شد بر کنار | همی بود از غم به رنج هکنار
رسید این خبر چون بسالار دین | بفرمود با قوم مسلمین
که گر رو نمودی بسوی رسول | نمودم پی توبه عذرش قبول
طلب می‌نمودم ز حق عفو او | ولی برد خود چون بحق رو
بیابد ازین بس ز لطف حق | که گیرد بعفو گناهش سبق

ذکر بیان محاصرهٔ قلعهٔ بنو قریضه

کنون بشنو از حال قوم یهود | که چون لشکر آمد بگردش فرود
ببستند از خوف خود در برو | با سلام گشتند ناورد جو

شب و روز اسلامیان زبر دست / بشمشیر بردند و بر بر شکست
گشودند بر هم در داروگیر / نمودند ما ورد ز چوب و تبر

چه بگذشت بیست و سه از این روز / چهارم بهنگامه نیم روز
یکی از یهودان که نامش غزال / بد از قلعه آمد بدفع قتال

روان شد بلشکر که مسلمین / سپاه بر در رسول امین
گشود از پی مطلب خود زبان / طلب کرد صلح از شه انس و جان

بدان که سالار دین مصطفی / گشاید بر آن قوم راه فنا
دهد آنچه را بر گروه نظیر / از آن پیش داد آن شه منیر

بجنگ همه آن قوم یهود / که آیند از قلعه خود فرود
بدارند دست از ره رزم و کین / پراکنده کردند از آنسر زمین

ولی مصطفی کرد از خطاب / که از من نباشد بجز این جواب
که آیند از قلعه خود فرود / بفرمان آن اکنون همه شنود

که بر حکم خواهم کنم سر بسر / شما بند از امر من باز سر
اگر قتل باشد اگر بندگی / نمایند یکسر سرافکندگی

نیاید بقوم یهود این قبول / نگردند از حال امر رسول
دگر ره چو رفتش بقلعه غزال / ابا خاطری پر ز رنج و ملال

خبر داد بر آن گروه عنود / از آن کش نمودند گفت و شنود
یهودان شنیدند چون آن سخن / بماندند در تیه رنج و محن

بناچار بردند رو بر نبرد / ابا عارضی زالم لاجورد
بد آنگونه بودند در کار جنگ / زهر سو فشردند پای درنگ

چه شد چند روزی چنین روزگار / یهودان فسردند از کارزار
ز بس کار بر قلعه گردید تنگ / فراموششان گشت سودای جنگ

بهر گوشه بد نوحه گر دختری / بهر دم زنی کرد افغان گری
بدلها چنان رعب شد کارگر / که کس می ندانست پا از سر

هم آخر بدادند دست رضا / یکایک بفرمان حکم قضا
بناچار کردند میل نزول / که تا هر چه خواهد نماید رسول

پیمبر بدین حکم کرد ابتدا / که کردند مردان نه زنها جدا
زنان و ز دختران کودکان سر بسر / بقید اسیری نهادند سر

ببیند شد از مرد ها دستها / که تا یکنفرشان نگردد رها
چه حی بن اخطب در آن روزگار / که کردند احزاب یکسر فرار

سر مردی و مردمی کرد پیش / در آن قلعه آورد خود باز خویش
که تا هر چه بر آن یهودان رسد / برو هم ز هر جنگ و بدان رسد

چو آنها شدندش بفرمان عجول / سگک شد پیمان و عهد رسول
که گر بد رسالار دین رو کند / بآنها هر آن کرد با او کند

بگویند تا مردم ناشکیب / که خوردند از حی اخطب فریب
بسجاده اندر بد اختر آن فرو دن / کشید از میانه نبرد خویشتن

مرا و ما هم از قلعه بردند باز / تبرد یک از شر و شر فتنه از
بهمراه یاران و کعب اسد / ابا پیکری لرز لرزان چو بید

داستان شفاعت نمودن انصار بنو قریضه را و راضی شدن بحکم سعد معاذ و حی بکار و حکم یکی

بی حیله را کف ببندید دست / بداوند اندر مکانی نشست
که تا هر چه فرمانده بعد از آن / نمایند در باره این و آن

دمانوقت از اوس هر کس که بود / زبان شفاعت بر آنها گشود
تبرد یک آن تمرو زمونکن / برفت او بر شکی مرد و زن

که اینقوم در روز کار دراز / بهر یک بدند از وفا کار ساز
بهر یک تن از اوس هر جوان / هوادار بودند در هر زمان

مدد کار ما بهر روز و شب / نمودند و بردند بر یا عقب
بسوگند بودند با ما یکی / نکردند بجز منتی اندکی

بخزرج زمانی که بردیم رو / پی رزم کردند یاری نکو
بعبدالله بن ابی پیش از این / نمودی عطا بخش بتمامی ازین

که بودند مردان آنها هزار / زره پوششان شصت صد در شمار
ز قوم نظیر آن یهودان دو صد / که بودند در بقع کنین زیمون

زبهر شفاعت چه بگشود لب / بر آنها نمود از تو بخشش طلب
ببخشیدی آنرو ما را تمام / بر آن یکنفر از خواص و عوام

کنون ما گروهی ترا بنده ایم / به بخشش تمامی سر افکنده ایم
با سلام هستیم از یاوران / بنجد شنکه هیتهر ز دیگران

بسوی تو داریم چشم امید / که مارا کنی در جهان روسفید
زبهر شفاعت گشاییم لب / ز لطف تو هستیم بخشش طلب

نباشیم کمتر از ابی / همه راه اسلام را کرده طی
امید آنکه بخشی بر این قوم دون / ز رحمت بر آنها سوی ما زیمون

دهر

دهی آنچه دادی بقوم نظیر   روانشان نمائی ز برنا و پیر
چه آورده امید بدرگاه رو   بخواهی که ریزد ز ما آبرو
توقع چنانست کز ما رسول   نماید شفاعت بر اینها قبول
بنی دیده انصار چون گفتگو   که دارند اطراف در پیش او
ز بهر شفاعت تمامی زبان   کشوده بآزادی این و آن
بدانسان بفرمود اندر جواب   که ای راه جویان خیر و صواب
اگر بکشی از دوس سازم حکم   برو واگذارم ببرش و کم
هر آنرا که گوید پذیرد رسول   شما نیز دارید او را قبول
باحوال این بدسگالان دون   شویم امر او را همه رهنمون
که تا هر چه گوید همه آن کنیم   زبانها به پیمان گرو کاین کنیم
بگوئیم بالای حرفش سخن   هر آنرا که گوید بود مؤتمن
چه گفت بنیخی آنکه محترم   بگفتند هر یک کنون ای کرم
بفرما که ای مرد دارد چه نام   که در حکم او رهسپاریم تمام
بدانیم تا حال او مرد و زن   که هست او بدانندیش با مؤتمن
بفرمود آن سرور اهل راز   که باشد مر آنمرد سعد معاذ
همان مرد دانا دل هوشمند   که افتاده در قید بستر نژند
بگفتند داریم او را قبول   هر آنرا که گوید نماید رسول
اگر قتل باشد و گر زندگی   چه در عفو یا دیگر افکندگی
قبولست گفتار او سر بسر   بتصدیق او جمله داریم سر

داستان سعد معاذ و حکم کردن او

چه در روز احزاب آن مؤتمن   یکی تیر خوردش بر برد تن
فرو رفت بر منخرش تیغ کین   بقضا از آن تیر آن پاکدین
روان گشت از گوشش جوی خون   ز تن خواست جانش باید برون
چه دید آنچنان حال آن مؤتمن   بداشت باید رود جان ز تن
همانم که آورد روی نیاز   سوی درگه داور بی‌نیاز
بگفت ای تو بر هر کسی دادرس   بهر محنت و رنج فریاد رس
بقدری دهم در جهان زندگی   که بینم بنی را بپایندگی
که کرد و بقوم قریضه امیر   بپا زند پیشش ثنا یک اسیر
کشد انتقام خود از بنی آن   پس آن زخم بر آید روان
چه در خواست این جان جب ربا   ز درگاه بخشنده کبریا
همانم که بستاد خون گلو   به بهبودیش کرد احوال رو
ببردندش آنگاه در خانه باز   بخفتند در بستر آن سرفراز
در آن دم که بنمود سالار دین   ز بهر حکومت مر او را یقین
بگفتند انصار با شاد قبول   هر آنرا که گوید نماید رسول
بفرمود آنگاه سالار دین   که آرند او را در آن سرزمین
شفاعت نماید ببرد رسول   بتمبر کند گفت او را قبول
برفتند بر گرد آن مرد و زن   همه بهر بوزشی ز تن موی کن
بگفتند که ای سعد سالار دین   ترا کرده بهر حکومت یقین
نمودیم ما نیز نیک و قبول   که گوئی هر آنچه نماید رسول
برفتند انصار شادان بره   که آرند او را شود غم زده
کنون وقت کار است و نام آوری   که بخشش و مرحمت گستری
مر آن قوم بیچاره پیر و جوان   بما یار بودند اندر جهان
نمودند یاری بهر رنج و غم   ز دوداره بودند از ما الم
اعانت بر اینها نمودن صواب   ترا داشت خواهد بیوم الحساب
بعالم کنداری از آن نام نیک   که در قتل آنها نکردی درنگ
نخواهی که باشیم ما شرمسار   ز مرد و زن مردم روزگار
گر از ما نگرد و شفاعت قبول   کنند قتل این قوم پیغمبر رسول
ما جان کشا لب بر اینها دمی   که باشند پریشان دل عالمی
بگفتند بسیار ازین ره سخن   بمحفه نشاندند آن مؤتمن
گرفتند آن محفه بردوش خویش   بر آن یک بیوزش سپرورده ایش
ببردند تا پیشگاه رسول   که سازد رسولش شفاعت قبول
تا اینها چنین گفت سعد این یمین   که ای یاوران رسول امین
کنون وقت باشد که سعد معاذ   کند بال رحلت سوی قبرش باز
نه بر وا کند کس اندر جهان   نه آمد بجز خیر خیرش اندر زبان
بگوئیم هر آنچه دانم نکو   بنیکی شوم کار ما را چو جو
غرض چون ببرد و قضیه سپید   دو دیده بپیشش سیاه و سفید
زن و مرد و اطفال پیر و جوان   بزاری برش سر بسر خون زبان
که بر ما ترحم نمودن سزاست   نه باید خواستن کنون قضا است
به پیر و جوان چشمه یاری بیست   وزین حال امیدواری برست
بدیشان چنین گفت آن مؤتمن   که هست بدراضی بتصدیق من

که گویم هر آنرا بنی آن کنند / اگر دور از جسمها جان کنند
بگفتند داریم هر یک رضا / بامر تو و مهر و کین و رضا
هر آنرا که دانی بما خوبتر / همانرا بپا نکن که داریم سر
چه داریم چشم اعانت ز تو / براه اعانت صیانت ز تو
ترا نیز داور نبی محترم / سزاوار باشد کنی گر کرم
چه سعد معاذ این سخنها شنفت / قبول سخن کرد و پاسخ بگفت
زن و مرد انصار امیدوار / گرفتند اطرافش از هر کنار
ببردند با شادمانی قرین / ابا محفه اش نزد سالار دین
چه آمد بنزد نبی سعد باز / ورا محترم داشت آن سرفراز
بدیدارش از شوق بفروخت چهر / ستایند و پرسش نمودش ز مهر
بایستد واری زن و مرد باز / نظر بود شان سوی سعد معاذ
که اینک کند از ره یاوری / ز بهر شفاعت سخن گستری
به سالار دین گفت آن محترم / که بادا فدای قدومت سرم
بگفتا که این دم چه داری سخن / بدین ناتوان جان شما کهن
دهی هر چه فرمان نمایم چنان / بود تا تن باقی این نیم جان
بفرمود در پاسخ او رسول / که کردمت اندر دایت قبول
که اندر میان هر چه گوئی سخن / پذیرای امرت شوند انجمن
چه در باب این مردمان یهود / بسی گشته در کار گفت و شنود
ز بخشیدن و کشتن و بندگی / برون کردن از شهر بازندگی
بر آن یکسر امری از آن انجمن / بگفتند در کار آنها سخن
هم آخر بدان گشت ختم کلام / که تصدیق آن از تو گردد تمام
که تا هر چه گوئی کنی انجمن / نکو بنیادها دون آنرا سخن
چه از من چه انصار و چه زیهود / نباشد از این بعد گفت و شنود
چه شنیدند فرمان سالار دین / بپاسخ بیانکرد سعد این چنین
که از کشتن این قوم را نیست باک / همان به که خونشان بریزی بخاک
بکش جمله این مردها را تمام / که باقی نماند از این قوم نام
زن و کودکانشان بکن دستگیر / بشهر اندرون بر تمامی اسیر
هر آنرا که دارند اسباب و زر / ببخشا همی بر مسلمین سر بسر
چه خیل مهاجر چه انصاریان / تمامی شود قسمت اندر میان
دگر خانقاه و مزارع که بود / از این قوم بدکار دون عنود
بخیل مهاجر بده سر بسر / که بر آن نباشند شریک دگر
چو شنیدند سالار دنیا و دین / از آن سعد اکبر کلامی چنین
بسی شادمان گشت آن سرفراز / ز جا خواست بنشست بر جای باز
بفرمود حکمی نمودی در این / که کردان خداوند جان آفرین
همین حکم را کردگار جهان / چنین کرد بر فوق هفت آسمان
پس این گفته سالار دین کرد عزم / که قتل یهودان نماید بجزم
ز انصار هم یکنفر را زبان / نجنبید زان بعد اندر میان
ببستند از حرف یکباره لب / نگشتند دیگر شفاعت طلب
یهودان همه از ره بیچارگی / دل از خویش کندند یکبارگی

کیفیت وفات سعد معاذ رضی الله عنه

گرفتند بر دوش سعد معاذ / ببردند او را سوی خانه باز
پس از کردن سعد خوشنود آن / بپاید بقدری کز او رفت جان
برون رفت از پیکرش روح پاک / شد از صدمهٔ انجراحت هلاک
چه کردید آن سعد اکبر شهید / پیمبر بسوی شهر از در رسید
بیاورد رو جانب خانه اش / بایستاد بر باب کاشانه اش
که تجهیز و تکفین آن سرفراز / نمودند و بردند بهر نماز
پیمبر بتشییع با مرد و زن / بدنبال آن نعش شد گام زن
همان نوع با پیکرش بد ادا / برهنه نموده در آن راه پا
گهی از یمین و گهی از یسار / گرفتی هر آن نعش را در کنار
بزیر جنازه بدادی بدن / بهمراهی مردم آن شوخ تن
بعزت ببردند تا خوابگاه / بمنزل رسانیدند آنرا از راه
برو کرد آنشاه گردن فراز / بهمراهی اهل ایمان نماز
پس از آن درون رفت در مرقدش / ببردن بفرمانش معاون شدش
بخاک اندر آن داد او را مقر / بدست خودش چید خشتش بسر
بلند و با گل همه رخنها / که تا خاک از آن نگردد درها
بفرمود دانم که پوشیده تن / شود سعد را از مرور زمن
ولی دوست دارد خداوند جهان / که محکم شود کار از بندگان
پس از آن برون آمد آن روح پاک / از آن قبر و بر قبر اندوده خاک
بگفتند اصحاب با شاه دین / که اکنون ندای صراط مبین
چه همراه این نعش گشتی روان / نظر داشتیمت ز پیر و جوان

بدیدم افعال چندی برین
زمانی ببین وکمی بر بسیار
بفرمود آن شاه ملک وجود
چه دیدم نداز زند آنها رد ا
دگر آنکه بر گوشه بگزیان
بر آنگوشه را که میبرد زو
ولی سعد زبود در راه دین
پس آنکه بکعب آن یسران همه
بفرمود تا نقبهای وسیع
ببردند اسلامیان از یهود
دو دستش بکردن بهم تنبار
چه سالار دینش بدآنکو دید
مرا مژده دادا دل پاک دین
رسانندم خود از شام بر این زمین
از مبعوث گرد و مبارک حجاز
شود بر حمار برهنه سوار
بچشمش بود سرخی خوشنما
رسد شاهیش در تمام زمین
چه این گفتگو کرد سالار دین
ولی تا نگویند قوم یهود
گشودم زبان بهر اقرار دین
چه بشنید سالار دین این سخن
پس از آن ببردند حی لعین
بپاسخ چنین گفت حی لعین
بر آمیزه که بایست آن زده ام
ولی بر گرا حق فنا زد مدد
غرض تا شد روز الحکایه تمام
کنون بشنو از بولبابه سخن
بدی روز تا دایما روزه دار
چه هنگام حاجت شدی بر سر

که هرگز نکردی یکی اهل دین
نهادن ز تابوت بر دوش بار
که جبریل آید در آنجام فرود
روانند در راه بی کفش پا
از آن نعش بر دوش گشتم روان

که بیان کیفیت قتل ابو قبیصه یهود و آنجا ما کار آن فرقه یهود نمود

ببردند در شهر همچون رهی
بکندند اسلامیان در بقیع
فکندند در نقبها کشته زود
رساندند نزد یک آن سرفراز
با بو کرد آغاز گفت و شنید
که از شام آمد برین سرزمین
بجز نان و خشک ما زنان جوین
ز هجرت بیاید باین شهر باز
کند با همه مشرکین کارزار
شود دین اسلام از او بپا
نباشد پس از دین او هیچ دین
بپاسخ چنین گفت کعب لعین
که اسلام او از سر ترس بود
که گفتی بر آنرا همه با چنین
بفرمود بر مسلمین انجمن
بر و پاک آن سرور پاک دین
که بر خود ملامت ندارم یقین
کلامی که میخواستم گفته ام
بهم آخر بکارش هلاکت رسید

که بیان قبول توبه ابو لبابه ...ره

که در توبه رو کرد از انجمن
گذشتی بقوت کمش شب بیدار
گشود از ستون ریسمان بر سرش

بتشییع در راه بی کفش پا
چه باشد در آن حکمت ای پاک دین
همراهی فوج کروبیان
تا بتی نمودم تا بنهادن زمین
سبب بود آن کار را نیز این

نمودند محبوس در گوشه
چه شد کنده گودالها در زمین
چه شد نوبت کعب مردود دون
ولی بود آنمرد بیهوده گو
که بر دل ترا نفع بخشد کلاش
بگفتا که کردیم زیرک شراب
پی آنکه زین بعد پیغمبری
جهان یابد از آب تیغش صفا
میان دو کتفش ز پیغمبری
برهنه یکی تیغ بر دوش
فراموش کردی تا این گفتگو
که آن رمی چنین بود اندر اسنان
بترسید از کشتن خویشتن
ولی زنده بودم بدین یهود
که تا دور کرد زانرو تن سرش
بفرمود کاینجا سوی حمله جو
پر از آن که اندر عداوت تمام
هر آن سعی جهد یکه بود م اوتوان
پس از آن زدش جهد رخنه در

بدانسان که شد ذکر تفصیل آن
بحدیکه شد رمق باقی از به
بردن بردو آورده دیگر روان

دگر بود آمدن در قفا
که رفتار فرمودی تیز چنین
تمامی بتشییع لشکر میان
چه کردند من نیز کردم چنین
که بودم بکف دست روح الامین
گرفتم چنانکه ابهر او
چنین مرتبت نزد جان آفرین
از آن دو بخشید شان توشه
بکاتک بفرمان سالار دین
که بردند از محبس او را برون
جوانی ما بان و خوش روی مو
وصیت که بنمود این جمع اوش
دگر شربت لذت خورد و خواب
فرستاد خداوند بر زمین
بنان جوین میکند اکتفا
بود مهر در بر نبوت و برتری
بر آن روز جان مشرکان خیر و بیش
که داری پی کین با نیکوی رو
که کردی درانیدم سر پریشان
تا قرار اسلام رست از محن
بر آن نیز خواهد مرا مرگ بود
فکندند در خاک و خون پیکرش
چه دیدی ز صنع خدا باز گو
ترا راه بردم بهر صبح و شام
ترا در عداوت نمودم عیان
که کشتن شتک بیکه از بار سر
بدی قتل آن قوم را صبح و شام
بمسجد مکانکرد زاری کنان
نمودی بحق عرض عجز و نیاز
ببست و سوی خانه شد رهنمون

برینگونه بگذشت ایام چند — در آنجا که ماندند آن ارجمند
کر آمد بیثرب رسول امین — پس از رزم قوم یهود لعین

بمنزلگه ام سلمه شبی — قضارا بدی جایگاه نبی
کر آمد ز درگاه حق جبرئیل — پیام آورید از ودود جلیل

یکی آیه در توبه و اندر قبول — فرو خواند از حق بنزد رسول
پیمبر چو بشنید شد شادمان — بیا بنگر و با ام سلمه از آن

چو بشنید از آن ام سلمه سخن — چنین گفت با آنشه مؤتمن
که بخشی مرا اذن بهر این کرم — سوی بولبابه رسانم خبر

که شد توبه ات در بر حق قبول — خبر داد جبریل از آن بر رسول
ببخشید اذنش از آن شاه دین — که او را خبردار سازد از این

برآورد سر ام سلمه بروزن — ز بهر خبر شد بروزن هشمون
صدا زد سوی بولبابه چنین — که بادا بشارت ترا اندرین

که حق توبه ات کرد اینک قبول — رسید این خبر از خدا بر رسول
چه شد با خبر بولبابه از آن — گشود از پی حمد یزدان زبان

که باشد ترا او بدرگاه حق — بر آنرا که بر حمد گیرد سبق
شنیدند چون مسلمین آن سخن — در این باب از ام سلمه سخن

دویدند هر مرد و گردنش — رسن تا گشایند از گردنش
بگفتند این چنین بولبابه سخن — بهر یک از آن مسلمین انجمن

که والله نخواهم گشاید طناب — کس از گردن من بغیر آنجناب
اگر خود گشاید سر ریسمان — پیمبر دلم شاد گردد از آن

نبی تیز بیرون شد از خانه زود — سوی بولبابه توجه نمود
بفرمود کانسان پسندید حق — ترا توبه از کرده ها ما سبق

که گویا کنون آمدی در وجود — ز مادر ترا هیچ عصیان نبود
ز شفقت پس آنسرور انس و جان — گشودش گره تا سر ریسمان

بسالار دین بولبابه چنین — بگفتا ای حبیب جهان آفرین
دهی اذن تا آنچه دارم ز مال — تصدق کنم در ره ذوالجلال

بگفتش نه گفتا که بخشم دوتا — بگیر آنکه دارم که ماند بجا
بگفتش نه گفتا کنم نصف مال — پسندد ز من داور ذوالجلال

بگفتش که یک ثلث میکن جدا — ز بندم تصدق براه خدا
چنان کرد آن تائب مستمند — برون برد خود از آن قید و بند

الهی ببالا روی مصطفی — براهی عطا کن طریق صفا
همه تن بتوبه اعانت کنش — که بخشوده باشد گه مردنش

زمانی که روحش رود از بدن — نخواهد دگر در جهان آمدن

داستان غزوهٔ بنی المصطلق

گروهی ز نامردلان کهن — شنودند ایشان میان سخن
که بگذشت چون داستان یهود — نبی را خبر شد چنین وانمود

که قوم بنی المصطلق بهر جنگ — سپاهها نموده پی کین بتنگ
بجز دیگر گروه سپاهی بزرگ — پی کین نموده کمین همچو گرگ

ز اعراب اطراف از قوم و خویش — گرفته سر رزم خواهی به پیش
سر جاه وسیع کرده مکان — که مانند تا که بر اسلامیان

امیر همه حارث بن ضرار — نشسته باندیشه کارزار
چه خیر البشر را رسید این خبر — ببندند از بهر رزم حشم کمر

همانا بفرمود کاسلامیان — ببستند بر کین اعدا میان
که بر پشت اسبان ببندند زین — نشستند بر زین یلان گزین

برآرند خونریز تیغ از نیام — بگیرند از آن مردمان انتقام
همانندم بفرمان خیر البشر — میان تنگ کردند بهر سفر

ز اسباب هیجا بقدر توان — فراهم نمودند اندر زمان
چه شمشیر و تیغ و چه خنجر و خود — چه خطی سنان و چه درعی عمود

چه اسب و چه اشتر چه برگستوان — چه زوبین چه خنجر چه تیر و کمان
چه گردید آن کارها ساخته — تدارک ز هر باب پرداخته

بامر شه مؤتمن رو براه — نهادند نام آوران سپاه
ز نور است قد گشته زیبای دین — بگردش روان پهلوان گزین

لوای نبی شد بگردون بلند — بدست علی آن شه ارجمند
برون آمد از خانه خیر البشر — بپوشید بر تن لباس سفر

درآورده پا در جلالت بزین — روان شد بحفظ جهان آفرین
سپه در رکابش یکایک روان — همه رزمجویان ز پیر و جوان

بروز دوم ماه شعبان بنام — ز پنجم سنه آنشه نیکنام
برون شد ز یثرب میان تنگ — همه راه لشکر به آهنگ جنگ

سوی راه آورده لشکری — که سازند با خصم جنگ آوری

ذکر مبارزت مقاتلهٔ امیر مؤمنان با

طایفهٔ جن و مسلمان شدن ایشان

بوادی نهادند از شهر رو
برفتند چند روزی براه
شبی اندر آن جا بگه شاه دین
یکی خوفکین دره پر مهیب
بفرمان سالار دنیا و دین
نبی را بیامد ز رب جلیل
که در این مکان قومی از جنیان
اذیت رسانند بر مسلمین
ببایست شان بست راه خطر
چه حاضر شد آن صفدر نیکنام
بر آنها بیاور کن ابتدا
که آن قوه مخصوص بازوی تست
ز دست ید اللهیت عقدها
روان شد هماندم بآن دره باز
ز ابطال و نام آوران سپاه
بفرمود باشیدش اندر قفا
بکاری نیازید رو هیچ باک
رسیدند چون اندر آن سرزمین
مسازید کاری مگر آنکه من
رسید اندر آن وادی هولناک
چه رفتند نزدیک آن مردمان
بیک تیره ره مانده تا آفتاب
بناگه یکی باد برخواست سخت
پس آنگاه آن شیر نیکبخت
منم یاور دین وصی رسول
بخواهید اگر قدرت کردگار
چنان ز یکمان اندر آن سرزمین
غضنفر برافراخت با تیغ دست
ز هر سو نمودند گردش هجوم
مر آن صد نفر را ز بس خوف و بیم

رسیدند اندر زمینی سیاه
مکان کرد با فرقه مسلمین
که غول بیابان در آن بد رسیب
نمودند منزل در آن سرزمین
سبک طایر قدسیان جبرئیل
ز کفار آنها نموده مکان
ز هر سو باصحاب در آن سرزمین
نه بینند تا مسلمین آن ضرر
بفرمودش ایشان رسول انام
بکن دفع آن دشمنان خدا
تماشای وجه الله از روی تست
گشود و گشاید الی انتها
که کرد او بآن کافران رزمها
که بودند حاضر در آن رزمگاه
سپارید با او طریق صفا
مگر آنکه فرمایدت یک بیک
بفرمود آن صد نفر را چنین
شما را بگویم از آن نیز سخن
بلب راند نام خداوند پاک
بفرمود سازید اینجا مکان
ستادند با وحشت و اضطراب
که لرزید دلها چو برگ درخت
یکی نعره از دل برآورد سخت
شه لافتی زوج زهرا بتول
ببینید آید در آن کارزار
بکف هر یکی مشعل آتشین
جنب و راست راه بداندیش بست
گرفتند اطراف آن مرز و بوم
دل و سینه گردید بر دو نیم

که گفتی در آن وادی پر ز شور
نبرد یکی دره هولناک
نکرده در آن دره پرواز زاغ
چه آن روز از روشنی تا بشب
رسانیدش از حق بنیان پیام
گرفته بخاطر خیال شرور
کمین کرده در وادی آن قوم دون
هماندم بفرمود آن مقتدا
که یکدم برو اندر آن جایگاه
بآن قوه کان ترا کرد کار
توئی قدرة الله توئی شیر حق
چو بشنید از آن استان مرتضی
فرستاد همراه او شاه دین
جوانان جنگ آور نامجو
هر آنرا که فرماید آن رکن سعید
برفتند آن صد نفر همرهش
که باشید در نیمکان از برش
بماندند آن صد نفر پیش هم
بیاورد اسماء اعظم بلب
نیاید از آن پیشتر یک نفر
غضنفر در آن دره تنها کام
بلرزید اقدام آن مسلمین
که از حق مرا نام باشد علی
نبی عم سالار دنیا و دین
نمایان در آن وقت شد پیش رو
نمودند بر دوره را سر بسر
همی خواند آیات قرآن بلب
علی هم بکف همچنان ذوالفقار
نظر بسته بر صولت حیدری

بآهنگ کین یکدل و رزمجو
خبر مر رسید از قضای نشور
که گفتی جهان بود خوفش ز خاک
ندیده ز خورشید کس هیچ چراغ
همان تیره گشت نیمی ز شب
پس از تحفهای درود و سلام
که اسلامیان را نمایند دور
که آیند تا که پی کین برون
که خوانند پیشش ولی خدا
بکفار جن تنگ بر بند راه
بداده بآنها بکن کارزار
توئی آنکه بر خلق داری سبق
بچشم اندر آورد دست رضا
در آن وقت صد مرد از مسلمین
که دایم بناورد شان بود رو
پذیرا شد امرش از جان کمین
فتادند دنبال گرد رهش
نگردید از اینجا بجائی روان
غضنفر بوادی درون زد قدم
پس آنگه نمود آنچه شد عزم طلب
که از آن نیابد شما را خطر
برآورد خونریز تیغ از نیام
بیفتند نزدیک شد بر زمین
زمین هر عجایب شود منجلی
ولی خدا صفدر زور کین
سپاهان بسیار ناورد جو
که باقی نبد جای پاکی کمر
همی بود آن قوم را در طلب
بآنها همی بود در کارزار
که مینمود مشغول جنگ آوری

همه آخر شدند آن گروه عنید   یکایک چو دود از زمین ناپدید
برون آمد الله اکبر بلب   نبرد رفیقان در آن نیمه شب
بگفتند اصحاب با مرتضی   که اینکار زفره می جست قضا [?]
بدیشان بفرمود اندر جواب   که گشتم ز نام خدا کامیاب
چو گشتند از نام یزدان ذلیل   بر ایشان شدم حکمران و جلیل
ندیدند بر خود چه تاب ستیز   بناچار کردند رو بر گریز
که استاده بودند هر یک بجنگ [?]   بیفتاده بودند بر روی خاک [?]
رسیدند چون نزد خیر البشر   نخستین پیمبر بداد این خبر
نمودند اسلام دین را قبول   ببخشید بر حال ایشان رسول

چه شد خالی آن وادی از دشمنان   ولی خدا شد ببالا روان
نبرد یک از آن صد نفر رفته باز   شگفته لب و خوشدل و سرفراز
چه کردی که مارا دل از خوف و بیم   بدانسان که کرده تمامی دو نیم
بخواندم بر آن قوم نام خدا   پس از آن نمودم برزم ابتدا
نمودم زمین را از آن قوم پاک   فکندم سر سرکشانشان بخاک
ببردند از ترس تیغم پناه   شه رسل سر بسر این سپاه
نمودند حمد خدا مسلمین   برفتند نزد رسول امین
که از ترس تیغ تو آن قوم دون   هراسان رسیدند آنجا کنون
برفتند شادان بماوای خود   نشستند استوده بر جای خود

در ذکر مقاتله لشکر اسلام با طائفه بنی المصطلق و برجنگ آن کذا دیش اثن [?]

شد از ابن عباس نبید نهان [?]   روایت که کرد بد اینسان بیان
ز تیغ جهانسوز سالار دین   بر آن قوم اسلام شد دلنشین

غرض چون از آنجا روان شد سپاه   بمریسیع کردند رو رزم خواه
در افتاد در دشت از آن های و هو   که دارد پیمبر بنا در رو
باطراف حارث زده خیمه باز   که باشند با مصطفی هم نشان [?]
سپاه جهانگیر شد اندر رکاب   روانش در راه چون آفتاب
نه دست ستیز و نه پای درنگ   پشیمان شدند از تمنای جنگ
نهادند از سر خیال ستیز   نمودند رو در دیار گریز
فشردند پا در ره رزم و کین   ستادند کین خواه از مسلمین
چه آمد بمریسیع سالار دین   میان بست حارث آنگه بکین
فتادند در هم چو گرگ و بره   که سازند آن کار را یکسره
باصحاب فرمود سالار دین   که یکبار آرند رو ها بکین
کشیدند شمشیر یکبارگی   جهاندند در رزم و کین بارگی
بیکساعت افتاد از کارزار   تن ده تن از کفر بر خاک خوار
شدند از دم تیغ عدوان تباه   فتادند یکباره بر خاک راه
عنان داد بر اسب مانند برق   چو خورشید کاید ز مغرب بشرق
برافراخت بازو بکین عدو   بمیدان شد آن قوم را رو برو
بهر سو که رو کرد با ذوالفقار   نمودند از پیش تیغش فرار
چو در راه سیلی که آید خسی   نه استاد در پیش تیغش کسی
هزبران نام آور شیر جنگ   فشارنده در رزم پای درنگ
که روشن بدی چشم آن قوم دون   بر آن هر دو شیر اوژن ذوفنون

که تا آن زمان عسکر مسلمین   کشایند کفار را دست کین
کسانیکه بودند در راه کین   ز قوم عرب اندر آن سرزمین
شنیدند چون داستان رسول   که آیند هم پی رزم باشد عجول
ز بس رعبشان گشت خاطر پریش   بماندند حیران با جان خویش
همه آخر گروهی از آن قوم دون   که کردند شان خوف در دل فزون
بجا ماند با حارث رزمجو   سپاهی که بنمود از ازل او [?]
نبی نیز با لشکر جنگجو   بیامد شتابنده از راه رو [?]
فشردند اسلامیان نیز دست   پی رزم بر تیغ چون شیر مست
زمانی نمودند با هم نبرد   ز هر سو بر آمد بافلاک گرد
شنیدند اسلامیان انجمن   بر نیکو نه چون ز پیمبر سخن
نهادند بر جنگ یکباره رو   شدند از دو جانب همه رزمجو
و زینسو هم از مسلمین چند تن   از این مطلب گشت پر خون بدن
در آنحال شیر خدا ذوالفقار   بر آورد از کین پی کارزار
خروشید چون شیر بر کارزار   بغرید چون رعد اندر بهار
بیکدم از آن تیغ آتش فشان   بینداخت چندین سر از سرکشان
چکان بود خونش ز شمشیر کین   چه باران که ریزد بروی زمین
همه آخر دو تن بد ز ابطال جیش   که در نام آورشان بود بیش [?]
هر آن یک بهیجا چو غرنده شیر   یل نامجو پهلوان دلیر
یکی بود ثابت و یکی بد بسیر [?]   فکندند از جیش خود را بدر

پدر بود در قوم مالک بنام ‌‌ بیاورد و بنهاد در پیش گام
سر راه بگرفت بر شاه دین ‌‌ برافراخت بازو و آهنگ کین
ز نیکو پسر نیز آورده رو ‌‌ پی رزم خواهی بشد روبرو
یکی در یمین و یکی در یسار ‌‌ ستادند مردانه بر کارزار
ولی شیر حق شاه دین مرتضی ‌‌ همان کار فرمای دست قضا
ندادند ز هیچ جانب امان ‌‌ که تا بر فرازند تیغ و سنان
برافراخت آن ذوالفقار دو سر ‌‌ بلند اختر زینکه جهر دو سر
فتادند پور و پدر بر زمین ‌‌ بر او آفرین خواند سالار دین
فتادند چون آن دو بد دل براه ‌‌ ز جعد زبر بد چشم سیاه
نبستند از کین و ناورد دم ‌‌ نمودند از رزم یکباره رم
ز پیش آنچه بد گرد ره برقرار ‌‌ ز پا شیر یزدان بکف ذوالفقار
سپاه مسلمان چو گرگ دری ‌‌ فتادند در لشکر غارتگری
گرفتند از ایشان بگاه نبرد ‌‌ چو تیغ و سنان و چه درع و نورد
بسی اختر زنان کودکانشان همه ‌‌ گرفتند از اسب و گاو و رمه
دوباره بدی اشتران هزار ‌‌ ببردند اسلامیان بیشمار
همراه اموال و اسباب و گنج ‌‌ هزار آمد از گوسفندان به پنج
بغیر از قراضات و اسباب و زر ‌‌ که بردند آن لشکر نامور

زن شدن جویریه دختر حارث حرم محترم حضرت رسول صلعم

از آنجمله یک زن بد اندر کنار ‌‌ که بد دختر حارث بن ضرار
غضنفر نمود از میانه اسیر ‌‌ بیاورد همراه خود دستگیر
جویریه بد نام آن نیکزن ‌‌ که شد مرتضی را اسیر از زمن
بهمبر خود بد آن زن محترم ‌‌ روانه نمود او را بسوی حرم
غرض شد بپیر از آنجا روان ‌‌ ابا شادی و [illegible]
نمودند چون در مدینه مقر ‌‌ زده بنال دختر بباید پدر
ولی شد مسلمان و آمد به پیش ‌‌ بنجر لب شد بگفت اجول جعفر
که بد با رسول الله اندر حرم ‌‌ که گردی روانش بسوی حرم
کریمه بد اندر جهان بیگمان ‌‌ نشاید که باشد اسیر زنان
بن بخشش اندر خبر نامور ‌‌ که او را بهمره ببرم ای پسر
پیمبر بگفتش برو نزد او ‌‌ ازین رو دمی کن با او گفتگو
بدختر کنش ماندن و آمدن ‌‌ بیا از جوابش خبر زود من
گر او خواهد آید کنون همرهت ‌‌ فرستم که باشد رفیق رهت
و گرمی نخواهد که آید براه ‌‌ دگر بعد از نیش تو از من مخواه
ز سالار دین چون شنید این سخن ‌‌ بگفتا که جهان نکوتی و بس
مرا باشد این گفتگوها قبول ‌‌ که فرمود این ورنیدم رسول
وز آنجا بر دختر آمد پدر ‌‌ گرفت آن سخنهای شیرین بسر
که هستی عفیفه کرده چه را ‌‌ بسندی نگو و باینچنین ماجرا
نباید که باشی در اینجا اسیر ‌‌ بیا تا شوم در رهت دستگیر
بر سوائی ما و اقوام خویش ‌‌ بیفکن سر از این اسیری به پیش
بپاسخ پدر گفت دختر چنین ‌‌ کز من حج دل بشدیدم اسلام دین
نمودم خدا و رسول اختیار ‌‌ ازین پس تو کاری بکارم مدار
پدر چون شنید این سخنها از او ‌‌ بدشنام پیر از ترش کرد رو
بیاورد از آنجا یکه رو براه ‌‌ باحوال زار و لب و حال تباه
نبی چون شنید این چنین داستان ‌‌ ز شفقت آن زن شد مهربان
نمودش ز الطاف آزاد زود ‌‌ پس از آن سرفراز عقدش نمود
پس آن نامور دختر محترم ‌‌ یکی گشت از بانوان حرم
چه دیدند آنجا کرام اسلمین ‌‌ که او را بشد بدید سالار دین
پی همسری بردش اندر حرم ‌‌ نمودش بدو و زنان محرم
بشد نسبت آن قوم را با رسول ‌‌ یکایک شدند اهل آن قبول
که هر زن از آن قوم بودی اسیر ‌‌ با سلامیان آن زنان دستگیر
یکایک نمودند آزاد باز ‌‌ پی حرمت آن زن سرفراز
مبارک تر از آن زن از این سبب ‌‌ نشد قوم خود را کس اندر حسب
که بودند نزدیک صد خانوار ‌‌ یکایک با طلاقشان رفت کار
اللهی برابر اجی بود این رجا ‌‌ که باشی تو اشرف ز بنت انجا
که او نیز از فضلت اندر جهان ‌‌ یکی رشحه دارد از آن دودمان
بود بر حسب نسبتش با رسول ‌‌ نسب دارد از دودمان بتول

آغاز داستان بعثت فرا بن سال ششم از هجرت مقدسه نبویه صلی الله علیه و آله

سزد زین شرافت کتابش اگر ‌‌ بنجشتی بآن شاه والا گهر
بیا ساقی آن مایهٔ خرمی ‌‌ بخاک وجودم بیفشان می
ز جام جهان بین خبر ده مرا ‌‌ ز صهبای معنی اثر ده مرا

بیا ساقی ای دلبر دلبران — بدل ریزم از باده رطل گران
که در ملک جان ترکتازی کنم — بدفع غمم کارسازی کنم

بیا ساقی ای مهوش خوش خرام — ز جامی غمم کن بجا طرح رام
بنوشانم از آن می لعل رنگ — که بزداید از دل کدورت و زنگ

بیا ساقی ای اختر نیکنام — که خلق جهان از تو یابند کام
ز خمخانهٔ عقل جامم بده — ز جامی حقیقت مدامم بده

سروش حقیقت بگوشم رسان — از این سست مغزی بهوشم رسان
که تا بر گشایم زبان بکلام — بذکر حقایق شوم خوش کلام

زاحوال سالار دنیا و دین — بپیش آورم داستانی متین

در ذکر شنیدن ... صلح حدیبیه

روایت کند راوی داستان — ز گفتار پاکان و فرخ مهان
که سالار دین شاه مالک رقاب — شبی دید در شهر یثرب بخواب

بخوابش چنین آمد اندر نظر — که شد امر از داور دادگر
که داخل شود آنشه محترم — در آید بشادی در زمین حرم

بهمراه اصحاب و اسلامیان — همه بسته طوف حرم را میان
نمایند با آنشه محترم — یکایک صحابه بطوف حرم

خبر داد آن از خواب سالار دین — بسی شاد گشتند از آن مسلمین
بر آن نیز بگذشت چندی زمان — شد آن سورهٔ فتح اظهار آن

چه جبریل آورد آن سوره باز — نبی گشت بر آن سفر کارساز
پی کردن عمره اسلامیان — ببستند ز شوق خاطر میان

نبی نیز از آن شد شگفت و خوش — بهمراه برداشت خر بارکش
که سازند یکسر بطوف حرم — پس از آن کنند نحر المحترم

ز اصحاب هم هر کرا بد توان — شتر برد همراه و آمد روان
نهادند میقات را چون قدم — ببستند احرام طوف حرم

ز بانها لبیک کرده باز — نهادند رو سوی ملک حجاز
رسید این خبر چون بقوم قریش — بچاره کار کردند طیش

نشستند و گفتند با یکدگر — سخنها از ینداشتان سر بسر
که گر آید اینجا محمد بزور — مبادا بسته گردد ره عیش و سور

نبرد یک اعراب گردیم خوار — نگیرند دیگر ز ما اعتبار
بدانند کز ضعف ما نی درنگ — نداریم سازند آهنگ جنگ

ز هر سو نمایند رو بر ستیز — بر آرند از ما بهمه رستخیز
پس آنگه نمودند در کار عزم — که سازند در خفیه آهنگ رزم

کسی را که دیدند شایان کین — نمودند از بهر رفتن یقین
دو صد تن شدند آن گروه عنید — بسرداری خالد بن ولید

نمودند در راه یثرب روان — که کردند کین خواه از اسلامیان
بخود کرده سپه را پی کین — بتازند غافل ز راه کمین

بهر حیله باشد کشایند دست — بکوششان رسانند در ره شکست
غرض شد روان آن لعین عنود — بهمراه آن قوم در راه زود

سه شب و روز در دره و کوهسار — نمودند نزدیک معبر گذار
که گر فرصت افتد زمانی بدست — رسانند اسلامیان را شکست

یکی روز در ظهر وقت نماز — که کردند رو جانب بی نیاز
بدید از سر کوه خالد ز دور — همی خواست تا زد پی کین ستور

گشاید پی رزم بازو بکین — تبازند بر فرقه مسلمین
که شد آن نماز پیمبر تمام — نبردند آن قوم در پیش کام

بیاران خود گفت خالد چنین — که تازیم در عصر بر مسلمین
چه دارند این مردمان سر بسر — نماز خود از جان خود دوستر

خصوصا که در عصر آیند باز — بیارند روی خود اندر نماز
شتابند رو از عبادت یقین — چه هستند در بندگی مسلمین

بر این کار کردند چون عزم جزم — که در عصر آرند رو سوی رزم
بماندم بفرمان رب جلیل — نبی را خبر داد از آن جبرئیل

بیاورد از خوف حکم اینچنین — که دارند تا امر مان مسلمین
نماز یکه در خوف باشد قرار — فرستاد امروز پروردگار

غرض ره نبردند آن شیر کین — که جویند در عصر هم رسم کین
دگر روز اندر حدیبیه بار — بیفکندن آن مامور شهریار

که بود آن مکان در جوار حرم — که شد منزل آنشه محترم
چه در راه اعراب را مصطفی — بخواندی ز دعوت بره صفا

که آیند اندر طریق سداد — نمایند در راه یزدان جهاد
بگفتند اعراب با یکدگر — که خواهد محمد از این ره مگر

نهادیای اندر زمین حرم — از آن نو شود در زمان محترم
ولیکن نخواهد شد ایند آسمان — که یابند راه از قریش اندران

چه اندر میانشان بود کین و جنگ
نگیرند راه چنین کار ننگ
کنده شنیدند زان فرقهٔ مسلمین
نه بنشنیدند زین بعد یثرب زمین
همه کشته گردند در این سفر
نگردد یکی بار سوی حضر

در خبر دادن شنیدن مشرکان و مانع شدن حضرت از دخول بکعبه

غرض چون رسیدند آن سرزمین
پیمبر بهمراهی مسلمین
وزان شهر کان را یقین شد خبر
گرفتند آیین کینه ز سر
بماندند ز شهر او آمدند رو
بسوی پیمبر همه رزمجو
بلات و بعزی قسم درمیان
نهادند بر کین ز اسلامیان
که تا خبث باید ز هر یک چشم و لب
پی کین گشتند اندرین ره تعب
نبارند تا آن ثرا محترم
شود وارد اندر زمین حرم
پیمبر چو بشنید این گفتگو
بایشان ز پیغام او آورد رو
که بنوده را اندرین راه عزم
که آییم بشهر از پی کین و رزم
ولی از پی عمره ایم و برون
که کردم بطوف حرم رهنمون
کشیم اشتران هدی را تمام
گذارم شما را روم راه سلام
خبر چون رسید این چنین بر قریش
بتفتیش این کار کردند طیش
یکی ز عرب بود عروه بنام
بدانا دلی شهر خاص و عام
نمودند نزد پیمبر روان
که تا برگشاید سخن را زبان
بیه بشنید که دارد چه مطلب درین
که او آمده همراه خود مسلمین
چو عروه بیامد بر مصطفی
ورا دید اندر طریق صفا
شترهای قربان بنهاده براه
ندارد پی رزم همره سپاه
نه همراه اسباب و آلات رزم
بگو بر یقین را نمانیده عزم
تمامی بلبیک حق بر زبان
بخود گشته مشغول پیر و جوان
بگفتا بسالار دین این سخن
که ای مهتر فرقهٔ مسلمین
همه قوم از شهر و خیمه برون
زده مرد و زن رزم را رهنمون
بلات و بعزی قسم کرده یاد
که تا هست یکتن قریشی نژاد
نبارند بر سر گذاری قدم
زنی تا حرم را زند یا ز دم
مگر خواهی بیندم خود و قوم خود
بناه آوری زین عمل خود بخود
بپاسخ چنین گفت او را رسول
که بر رزم کردن نباشم عجول
ولی بهر عمره درین سرزمین
رسیدم بهمراهی مسلمین
که آییم نمائیم طواف حرم
کنم حرمت خانه محترم
کشیم اشتران هدی را تمام
شما را گذارم بهم دوره کام
بیثرب روم زآنره بی کام هم
نیارم بنا ور دجستن قدم
چو عروه بپاسخ شنید این چنین
بگفتا جواب رسول امین
بیزدان که چو شنوندیدم کسی
بود منفعت از شنیدن کسی
نباید کسی مانع آید ترا
که بود ترا حیله و ماجرا
پس آنکه روان گشت نزد قریش
بتبلیغ پیغام نمود طیش
شنیدند چون آن گروه این سخن
بپاسخ شنیدندش هر آنچه این
که گر او بیاید بشهر اندرون
بما زان سبب غم شود رهنمون
بیزدان که کردیم از آنرو دلیل
ندانند اعراب ما را ذلیل
نمایند زینحال ایشان گمان
که ما را نبود رضا اندر آن
بدین شهر گردد بدو داخل ار او ز
شدیم از ره عجز و الجا صبور
نمایند جرأت بما هر گروه
برزم اندر آیند از شهر گروه
شود عزت ما بکلی تمام
کنند صبح اعراض ما و شام
پس آنگاه حفص بن احنف که بود
ز پیران آمده مان عرصه گو
نمودند نزد پیمبر گسیل
که باشد سهیل بن عمرو بن سهیل
نمایند در کارها گفتگو
بپایند آنرا که بایست رو
شود تا میرهن ره صلح و جنگ
کمرها در آنرو نمایند تنگ
برفتند حفص و سهیل از مکان
رسیدند نزد نبی در زمان
پیمبر چو از دور دیدند وتن
نفر مود با مسلمانان انجمن
که بر آنچه دیده اند پیش وای
فتادند از جنگ در ضعف وای
چرا می ندارند از کار دست
بکار خود آیند هر دم شکست
با عراب ما را گذارند باز
بپایند بر حال خود چاره ساز
که گر راست گویم بیابم سماع
از ایشان بود ساطعت بی دریغ
بپایند از نوا ز نام آوری
بهم جمع شاهی و پیغمبری
جز آیا بم از خود بگویم دروغ
نباید چراغ دروغی فروغ
هم آخر کفایت شود شترها
از آنها باعراب نی ماجرا
ز یزدان و گر کان قوم عرب
کفایت شود شتر با تعب
گر از من بخواهند خیری کنون
که با شم با عطای آن رهنمون
نباشد خداوند را زان غضب
بیقین زد بخواهم نمودن طلب

در بیان گفتگوی سهیل بن عمرو و حفص بن احنف

برآریم از ایشان جهان تمام
غرض چون رسیدند حفظ و سهیل
که امسال برگرد از این سفر
دهد بر تو تا امر پیغمبری
چه قوم عرب شد از این خبر
بچشم همه خوار گردیم و زار
نداریم تاب و توان درنگ
سه روز از برای تو خالی حرم
نشیند که گر یکتن آید ز ما
بماند نبرد یک بی تعب
بگفتا اگر از من نبرد شما
بشرطی که بر مسلمین حجاز
ز اعمال و افعال اسلام و دین
ز اینها بدارید کوتاه دست
شنیدند چون مسلمین این سخن
بگفتا بآن سرور پاک دین
بباطل نهند این گروه عنود
چنین گفت در پاسخ آنگه عمر
دگر گفت سالار دین و جواب
ز وعده خدا چون بکس در گشود
نمانیم خلاف محمد درین
بگفتند آن داستان سر بسر
وز آن شد که یکباره با شاه دین
چه شد وعده را که دادی نخست
رویم اندر آن وادی محترم
بوقتی که خواهد جهان آفرین
بهمراهی بعضی ز مردمان
چو بشنید آن شاه ملک وجود
بفرمود کز صلح دارید ننگ
برفتند رو بر گروه قریش

با حضرت رسول خدا با مصالحه و مخالفت نمودن عمر ملعون

از آن راه نزدیک اسلام خیل
مکن سوی بطحا ز عمره گذر
سپاهی فرست و غمی نام آوری
که گردی دریغم خیال سفر
نباشیم در کار خود احتیاج
ببایست با خصم سازیم جنگ
نمائیم تاراج و کشتی محترم
بسوی شمار و نمائی بنا
بدارید کوتاه دست از طلب
بپاید نسازید او را رها
ندارید دست تعدی دراز
کنند آنچه خواهند زین بعد این
که سازند آسوده بر جا نشست
نمودند انکار از آن مؤمنین
که آیا نداریم دین مبین
که دارند در کفر گفت و شنود
که هستیم بر حق برین دین اگر
که از فتح خواهیم شد کامیاب
نخواهد یقین خلف وعده نمود
نخواهیم چنین کردن ای بیقین
که در صلح فرمود خیر البشر
عمر گفت با ما نگفتی چنین
چرا کار ایشان نباید درست
تراشیده سر بر طواف حرم
نمائیم طواف حرم اینچنین
که بودند با هم دل توامان
که دارند از این باب گفت و شنود
گشایند باز و بیابی جناب
نمودند در کار ناورد طیش

برفتند نزد رسول امین
ببینیم تا چون شود کار تو
و با کرد این گفتگوها تمام
بقهر ار گذاری به بطحا قدم
چه اعراب دیدند ما را زبون
بسال دگر در همین ماه باز
کنی طوف و سعیت تا سه بال
دگر از تو آید یکی بر حجاز
رسید این سخن چون بسمع رسول
که نپذیرم از آنچه با نکس یقین
بکاری که خواهند آزاد رو
نسازید اکراه بر دین کفر
مرا تنها هم آید ایمان رسول
خصوصا عمر کامد اندر غضب
بحق هست این دین اسلامیان
نبی گفتش آری همه مسلمین
ببینیم ز چه رو این ذلت بدین
مرا داده حق وعده فتح باز
دگر کرد اظهار مقصد عمر
وز آنجا چه رفتند حفظ و سهیل
برین مژده گشتند شادان قریش
که خواهیم کردن طواف حرم
باو گفت سالار دین اینچنین
ولیکن نگفتم که امسال باز
دگر ره زبان تعرض دراز
که این صلح نبود برین مسلمین
نمودند انکار قول رسول
شنیدند چون بیخرد مسلمین
چه کفار دیدند احوال این

نمانیم مر ایشان شاد کام
نشستند اندر سخن آن دو تن
بر رونق رسد آنچه بازار تو
ز بطلان بپا بد سخن جفت تمام
ز حجرات گشایند اعراب دم
برآرند دست تعدی برون
پی عمره کردن نشو کارساز
بیائی برون از حرم بی ملال
نخواهی ز ما تا فرستیم باز
بپذرفت و بنمود آنها قبول
که رو تا بد از راه اسلام دین
نسازید در منعشان گفتگو
کسی کز نه خود خواست آئین کفر
شنیدند و کردند بر یک قبول
بانکار این صلح بگشود لب
که هر یک ببستیم پیمان
بجنگند و بر باطل این شر اکنون
نمائیم هر چه صلحی چنین
برآن دست خواهیم کردن دراز
جهل تن کنند اتفاق اگر
رسیدند نزدیک کفار خیل
نمودند در عقد این صلح طیش
تراشیده سر فارغ و محترم
که گفتم شود فتح بر ما یقین
شود لطف یزدان چنین کارساز
بیاورد تا آنکه سرفراز
صلاح و نخواهیم گردد اینچنین
ندارند امر خدا را قبول
گشودند باز و با آهنگ کین
کشیدند از خشم شمشیر کین

چه بودند بر کین همه مستعد ستاده در آن راه مردان دو صد
یکبار کردند با تیغ کین همه رو بسوی فرقه مسلمین

عمر چون بدید اشت این باب قرار بپا ورد روی خود اندر فرار
بهمراهی یاوران از نبرد گریزان برفتند مانند گرد

با قبح وجوه از در کارزار نمودند غافل تمامی فرار
نشسته بد از دور سالار دین نظر داشت بر حالت مسلمین

که کردند نکوهنده رو بر فرار نمودند ننگ فرار اختیار
بر پیش بود ایستاده عمر غامر و حق دگر نیز بعضی از آن مسلمین

که رفتند یکیک نبی را ز پیش عمر ماند بر حالت خویش
تبسم نمود آن شه مؤتمن ولیکن نفرمود با کس سخن

چه نزدیک گشتند آن شیر کین پی رزم بر کف همه تیغ کین
نفرمود حضرت عام دین رسول که از کار دونان شد آن ملول

برافراز سوی عدو ذوالفقار نگهدارشان باز از کارزار
چنان کن که کفار از این سبیل نیارند پای جلادت بکر

غضنفر برافراخت شمشیر کین همه راه بگرفت بر مشرکین
چنان نعره از جگر برکشید که دل کافر از هیبت دربرید

چه دیدند کفار روی علی که در پیش رو شد چه خور منجلی
بگفتند با هم که آمد کنون بکین مرتضی قاتل عمر دون

ز میدان نهادند رو بر کنار گرفتند در منزل خود قرار
بگفتند کای صفدر مسلمین پشیمان شد از عهد سالار دین

که کردند اصحاب رو بر نجات همه زده بر ما گرفتند تنگ
بکفار گفت اینچنین شیر حق نبی هست بر گفته ما سبق

ندارد ز گفتار خود هیچ تاب همانست از او شما را جواب
شنیدند چو شیر کان انجمن برفتند بر جای خود مطمئن

وز آنسو صحابه برفتند پیش بکایک فگندند سر خود به پیش
همه شرمسار و ملول و خجل همه گشته از کار خود منفعل

بکایک کشودند بر عذر لب نمودند عذر از پیمبر طلب
پیمبر به آنها زبان عتاب کشوده نفرمود نسیان جواب

که خود میشناسیم شما را توان مگر ما بدیدیم نه در یک مکان
ننمودید گویا بهمراه من ببدرو احد یاور و مؤتمن

که از ضعف بر دید رو بر فرار نگردید صبر و درنگ اختیار
زبس خوف در کوهها آن زمان دویدید و بردید خود را بران

شما را شناسیم یکایک نکو نریزید خود پیشتر آبرو
شنیدند اصحاب چون این سخن بگفتند شرمنده لرزنده تن

که داریم امید عفو از نبی نداریم جز پیروی مطلبی
ازین پس هر آنرا که باشد سخن خریدار کردیم بر جسم و تن

خدا داند و مصطفی بیگمان نگوییم دیگر سخن اندر آن
برین صلح داریم هر یک رضا شتابیم کردن ز حکم قضا

هر آنرا که فرمان شود بنده ایم بحکم و رضایت سر افگنده ایم

ذکر بیان نوشتن نامه صلح بر سبیل اجمال

وز آنسو دگر باره حفظ و سهیل نمودند در بستن عهد میل
برفتند نزد یک مؤتمن بگفتند در صلح از نو سخن

پیمبر علی را بر خویش خواند بنزد یک زانوی خود برنشاند
بگفتش نویس این مطلب سند که تا باشد از هر طرف سند

غضنفر بفرمان سالار دین نخستین رقم زد بکاغذ چنین
بسم الله آورد در ابتدا که کرده قرین بنام خدا

چه بنوشت رحمن رحیم از نخست سهیل بن عمر اندر آن نکته جست
که رحمن ندانیم باشد چه نام نشاید برین نام کردن قیام

هم آنرا که دانیم نام خدا بر آن نام کن در سخن ابتدا
چه بد بسمک اللهم قانون عرب رقم زن بر آن نام کفار خویش

نفرمود شیر خدا از نبی که این سهل باشد ز و مطلبی
بود آنهم اسم خداوند پاک نباشد ز ترقیم آن هیچ باک

بکن محو آنرا نویس این یکی که ساکن شود خاطر من بدکی
نفرموده آن رسول امین بدینگونه بنوشت ضیغم دین

وز آن پس محمد مطلب بپا ورد رو ازین باب کردند اگر گفتگو
که صلحیست این آنکه شد برقرار نمودند اندر میان آشکار

رسول خدا و نبی کان جیش صحنا دیده و نام و آن قریش
چه بنوشت آن لفظ را مرتضی نباید روز آن سهیل از رضا

که گر ما بدانیم هستی رسول بزرمت نبودیم هرگز عجول
مگر ننگ داری ز نام پدر که از آن بنا رهی با ظهار

ترا هست عبدالله نام باب
بنام پدر کن رقم این کتاب

پیمبر بفرمود او را چنین
که هستم رسول جهان آفرین

بدانید با خود ندانید آن
بهانم نباشد تفاوت در آن

شنیدم که در آن زمان کان عنود
ازین باب میکرد گفت و شنود

برافروخت رخساره مرتضی
برافراخت بازو چو تیغ قضا

قلم از کف افکند بگرفت تیغ
بغرید مانند پر برق میغ

بگفتا شمارا چنین شد گمان
که در رزم ما را نباشد توان

اگر اذن میداد سالار دین
سرت می فکندم بروی زمین

تو با صد هزاران چه یک قوم دون
همین دم فکندم بدریای خون

که انکار نام رسالت کنی
مگر گوش زد شد ترا ایمنی

پیمبر بفرمود او را چنین
که خاطر نگردان ازین غمین

بکن محو نام رسالت ز من
تو بشنو انجنان کو بگوید سخن

بپاسخ چنین گفت آن پاکدین
که هرگز نخواهم شنود این چنین

ترا از رسالت کنم محو نام
نخواهد شد این کار از من تمام

پیمبر چو بشنید ازو این سخن
بگفتش بده این نوشته بمن

که تا خود بر آن کار دست آورم
ازین نامه این نام را بسترم

ازو بستد و کرد محو آن سخن
بدست خود آن سرور موتمن

ز نو داد کاغذ بدو در زمان
که تا نام بابش نویسد در آن

پس از آن بفرمان سالار دین
رقم کرد ضرغام دین این چنین

که کردید اینگونه صلح استوار
که واداند اندر میانه قرار

محمد که عبدالله استش باب
ابا سروران قریشی مآب

کزین روز تا سال آید بده
نباشد میان کینه و گیر و ده

بیارند و در ره رزم و کین
گذارند آن کینها بر زمین

ببندند راه خیانت بهم
نسازند غارت ز اموال هم

گذارند صندوق سربسته باز
که باشد در آن کینهای دراز

بشرطیکه هر کس ز اعراب خیل
امان جز اگر [illegible]

در آرند سر در امان هر که را
بمانند آسوده از ما جدا

ولی شرط باشد درین نیز باز
که بی اذن گر یک نفر ز حجاز

بیاید بنزد یک سالار دین
کنند رو که باره به [illegible] کین

وزین سو رود گر کسی سوی حجاز
نخواهد پیمبر که آرند باز

ولی هر که باشد باسلام دین
ببطحا بدارند ازو دست کین

نگیرند مانع بدو [illegible] او
بدین خود اگر رو بهر کار رو

نسازند اکراه او را بدین
که رو تا بد اندر صف مسلمین

بنی نیز برگردد ازین سفر
[illegible]

بسال دگر از پی عمره باز
بیارند رو سوی ملک حجاز

بتازند همراه اسباب جنگ
[illegible]

نخواهند کارند رو در مصاف
گذارند شمشیرها در غلاف

که بنوشت این نامه ضرغام دین
گواهش شدند از دو سو اولین

که شد این چنین عهد [illegible]
ز قوم قریش و ز اسلامیان

پس از آن بفرمود سالار دین
علی را که انکار کردی درین

که تا محو سازی رسالت ز من
ترا نیز باشد همین سان سخن

بتاویل قرآن نمودم قتال
بتاویل آن کرد خواهی جدال

بیایند [illegible] مردمان
بمانند دلداده اندر جهان

فرو مانده باشی به رنج و تعب
گشایند بر تو زبان لعب

[illegible] مظلوم باشی [illegible]
فرو مانند از عقد [illegible]

چه بگذشت سی سال از عهد [illegible]
بصفین شد آن سرور [illegible] و جان

معاویه استاده پیش [illegible]
بنداء عماد آمدش جنگجو

هم آخر چه شد در میان [illegible]
که امر از دو حاکم شود استوار

نوشت از امیر المومنین
شد این صلح اندر میان [illegible]

[illegible]
بنودیم بر کین ترا راه گیر

نه هرگز شنیدیم [illegible]
نگشتیم هرگز ترا جنگجو

نویس این چنین ای هنرور [illegible]
علی ابیطالب این کار کرد

چه گفت این سخن عمرو عاص لعین
نوشت آنچنان شاه پاکیزه دین

پس از آن بگفتا رسول خدا
مرا گفت [illegible] ابتدا

مرا او ازین گفتگوها خبر
که این داستانم بباید بسر

غرض نامه صلح چون شد تمام
میان قریش و رسول انام

نهادند بر نامه مهر از خویش
نوشتند بر مهر اقرار خویش

در آن وقت قوم خزاعه ز جا
نمودند [illegible] با صد حیا

که هستیم اندر امان رسول
نداریم گفتار خود را عدول

بنو بکر در حرف کردند طیش
که هستیم اندر امان قریش

دو نامه بیک قسم شد در رقم / نوشتند در کار بی بیش و کم
بگیر انکه بشکست سالار دین / بگیرد عطا کرد بر شر کین
برفتند حفظ و سهیل از میان / بماندند بر جای سلامیان
باصحاب فرمود خیر البشر / که سازند نحر و تراشند سر
چه کردند اینها تمامان استماع / کشیدند سر در ره امتناع
که ما ها نکردیم طوف حرم / نبردیم در سعی کردن قدم
چگونه تراشیم سرهای خویش / ره نحر را چون بگیریم پیش
چه بشنید این حرف سالار دین / بسی گشت زین باب زار و غمین
چه شد در برام سلمه فراز / از این باب بنمود افشای راز
نبی را بگفت ام سلمه چنین / کزین باب خاطر مباور غمین
تو بتراش سر نحر کن اشتران / که خواهند کردن پی دیگران
پیمبر پسندید این گفتگو / خود اول بدین کار آور رو
چه شد فارغ اشتر و نامور / از آن نحر کردن تراشید سر
بدیدند چو سایرین این چنان / شدندش ز دنبال او یک روان
نمودند نحر آن شترها تمام / پس از آن بتقصیر کرد قیام
بکشتند لیکن ز بسکت توان / چنین بود احوال آن مردمان
وز آن پس روان گشت سالار دین / بسوی مدینه از آن سرزمین
الهی بسالار دین مصطفی / با آن رهنمای طریق صفا
با آن صفدر دین همه مسلمین / براجی عطا کن طریق یقین
که در دل نگیرد طریق نفاق / به پیماید اسلام را با وفاق
شود دور از باب حیلت گری / گذارد قدم در ره چاکری
نماید سر از حکم در هیچ باب / ز اذعان فرمان نشود کامیاب

در ذکر داستان ابو بصیر و برافتاد مصلحت شرط که حکم

چه اندیشه دین یثرب زمین / روان در رکابش همه مسلمین
از ینها تمامان بهمت چون خورشید روز / یکی کرد از نو حکایت بروز
یکی مرد بود از گروه قریش / که مقصود القوم را میر و جیش
بدش نام اندر میان بوبصیر / شناسا بدندش صغیر و کبیر
نهانگاه از کافری شد بری / باسلام دین کرد رو آوری
چه توفیق گشتش رفیق طریق / در انداخت خود را برون از فریق
ز مکه گریزان به یثرب زمین / بیامد بنزد رسول امین
شهادت باسلام گفت آنجوان / بهمراه اسلامیان شد روان
بجد شکری نزد سالار دین / مکان کرد در جرگه مسلمین
وز انسو خبر شد بقوم قریش / باوردن او نمودند طیش
دو تن را نمودند در دم روان / به یثرب پی بردن آنجوان
به پیغام گفتند باشاه دین / که خود شرط با ما نمودی چنین
که از ما بیاید یکی کو برت / بما پس فرستی شد از خاطرت
کنون آمد از ما برت بوبصیر / بما شور زد کردیش دستگیر
روان ساز او را بر آن سرزمین / بشرطیکه کردی بما اندرین
رسیدند نزد نبی اندو تن / بگفتند از این باب او سخن
نبی نیز در کار شد دستگیر / فرستاد همراهشان بوبصیر
برفتند آن هر سه در راه باز / نهادند رو سوی ملک حجاز
ولی چون دو فرسنخ نمودند طی / ز نو زنگی امیخت آن نیک پی
یکی ز رفیقان که بودش همراه / نهانگاه افکند بر او نگاه
یکی دید شمشیرش اندر کمر / بر آورد از بهر تعریف سر
که نیکو نماید بچشم من این / خرید یکی زان قتیش بیقین
چه آنجا فرستاده لوح این شنید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بگفتش نکو باشد این تیغ من / شده امتحان در نبرد انجمن
بدست آورید م برنج زیاد / چنین تیغ را کس نیارد بیاد
دگر گفت با او چنین بوبصیر / که بر من بده تا ببینم بگیر
چه آن تیغ کافر بدستش نشست / مسلمان یکی نقش در کار بست
بزد تیغ بر گردنش ناگهان / که افتاد سر از تنش در زمان
چه شد کشته آن یک از فرق تیغ / که تا بر رفیقش زند سپر تیغ
بپرسید از او رفیق آنچنان / که در راه یثرب بیامد روان
ز پی بوبصیرش روان همچو باد / بکف تیغ خونریز و دل پر عناد
برفتند از آنجا بیثرب زمین / بنزد رسول جهان آفرین
نشسته نبی بد بمسجد فراز / که آمد زره مرد کافر بتاز
پیمبر چه از دور آن مرد دید / همان نیز بر عارضش بنگرید
باصحاب فرمود ترسیده است / همانا بخود آفتی دیده است
که از راه آمد آن مرد زود / چنین کرد آغاز گفت و شنود

که گشتیم از پنجاه و فرسنگ دور ... بما بر فرازید بازوی زور
رفیقم را کشت و شد حمله‌ور ... که از پیکر من کند دور سر
من از نزد او رو نمودم به راه ... رسیدم کنون بر در دادخواه
درین حرف بود آن غریب فقیر ... که آمد ز ره از قضا بوبصیر
بگفتا بسالار دین این سخن ... که گشتی تو بر عهد خود مؤتمن
نمودی مرا اسیر و روان ... ببطحا فرستادیم از بر آن
ولی خون او داد از بهر جای ... عطا کرد از تازه زنجیر خوی
پیمبر بفرمود کاین بد رنگ ... نکو آتش افروزد از بهر جنگ
اگر باید اندر جهان یاوری ... شود در جهان مرد نام‌آوری
پس آنگه بگفتش که ای بی سلاح ... از آن کو بکشتی ترا شد مباح
بگیر و بهر جا که خواهی برو ... مباش اندرین سرزمین راهرو
چو بشنید از شاه دین این سخن ... دگر باره فکری بیفکند بن
بهمراهی ده تن از مسلمین ... که آورده بود اندر آن سرزمین
ز یثرب برفتند در دم برون ... بارض جهین شدند رهنمون
شدند اندر آن راه فساد جو ... بهر کاروان طمع بنهادند رو
هر آن مردمی کآمد از مشرکان ... گرفتند اندر رهش ناگهان
ببردند اموال و سر ببر ... تنگ شد بیچاره را دشت و بیر
چو بگذشت چندی از ینسان بر آن ... ابوجندل آمد ز بطحا روان
که بود او پسر ز سهیل ابن عمرو ... نه ملبوس مشرک نه میخورد خمر
مسلمان بد و کافر آتش نیرور ... نگهدار بودند و بود او صبور
چو بشنید کیفیت بوبصیر ... درانداخت خود را ز مجلس بزیر
بدانست کر رو کند بر رسول ... باو ره نشد باب کرد و عجول
بهمراه هفتاد تن مسلمین ... برون برد خود را از آن سرزمین
بیامد بارض جهینه بر او ... در آن راه گشتند افتاد جو
پس از آن گروهی ز سلم و غفار ... چه ایشان شدند اندر آن کاربار
ز ارض جهینه نیز یکچند تن ... برفتند در جیش آن انجمن
که گشتند سیصد نفر در عدد ... ببردند اموال بیرون ز حد
بر آن کاروان گر گروه قریش ... گذر کرده و بردند آن خیل و خیش
بجائی رسیدند اندر آن روزگار ... که گردید بر مشرکین کار تنگ
هم آخر بناچار گردند رو ... بسوی پیمبر همه چاره جو
روان شد ابوسفیان لعین ... ز بطحا بنزد یکی سالار دین
پیام آوریدند از گروه قریش ... که میداشتند اندر آن کار طیش
بر آن یک نبشتش گشوده زبان ... که سازد نبی شان طلب در زمان
کز این پس کسی را نداریم کار ... تو بفرست زان راه ایشان باز آر
گذشتیم از آن شرطها بیگمان ... کنون بر تو جوئیم از آنها امان
نبی کس فرستاد تا آنگروه ... برفتند بیرون از آن دشت و کوه
تمامی بنزد رسول امین ... رسانند خود را به یثرب زمین
ز خدمتگران آمدند از شمار ... میان بسته استاده بر کارزار
قویتر شد از این سبب شأن دین ... که افزود بر جرگه مسلمین
در آن وقت شد بر تمامی عیان ... از آن حکمت شرطها در میان
که از امر یزدان رسول امین ... نخستین چنین بست بر سر کمین
چنین بود باید نهان بگفت ... که در نظم آمد ز دل برگرفت

آمدن سبیعه دختر حارث بخدمت ختمی مآب صلی الله علیه و آله و سلم و کیفیت احوال او

طبرسی روایت نموده چنین ... که شد در حدیبیه چون شاه دین
زنی بود از فرقه مشرکان ... بهر کو در آن وقت بودش مکان
سبیعه بنام آن زن پاکدین ... پسندید بر خویش دین مبین
درانداخت خود را ز مکه برون ... بسوی حدیبیه شد رهنمون
رسانید خود را از آن سرزمین ... بیامد بنزد یکی سالار دین
بگفتا مرا هست حارث پدر ... از آن قوم خود را فکندم بدر
پسند آمدم ملت مسلمین ... رسانیده‌ام خویش را زان زمین
پدر کافر است و آوردم پناه ... که داری مرا از ترحم نگاه
قضا را رسید آن زن نیک نام ... بوقتی که آن نامه آمد تمام
چه دیدند آنحال را مشرکین ... بگفتند هر یک سخن اندرین
که با ما ترا شد همین دم سخن ... که تا هر که آید برین انجمن
بما رد کنی تا بملک حجاز ... سوی مسکن خود فرستیم باز
کنون هست مهر اندرین نامه تر ... سخن می نبایست گفتن دگر
بما پس ده این زن که بر شوهرش ... رسانیم در کرت دیگرش
در آمدم بفرمان رب جلیل ... نبی را رسانید این خبر جبرئیل
که گر بهر اسلام شد امتحان ... نبایست او را نمودن روان

بماندم همه چه طلب کرد زن — با او آمد از بهر چه در سخن
و یاد آری اگر آنگه ز شوهرت — که او را نخواهی بود همسرت
بسوگند با زن زبان برگشود — که این کار از بهر تنها نبود
نه از بهر دنیا باسلام دین — رسانیدم خویش را این زمین
دلم گشت مایل باسلام این — بچشم عیان شد طریق یقین
رسانیدم خویش بر دار هجرت — که باشم ز اخلاص حاکم بهجرت
چه کرد دید ظاهر نبی آن سخن — چنین داد پاسخ بر آن انجمن
زنی کر بیاید بیثرب زمین — با آهنگ اظهار اسلام دین
عطا کرد پس مهر بر شوهرش — که آن زن با آنهر شد همسرش
وزان بعد شد این چنین بر قرار — با ذعان فرمان پروردگار
بی امتحانم نداد او را همین — که بهر خدا آمدی این زمین
اگر بهر دنیاست این گفتگو — نیاور غضب سوی اسلام رو
ندارم کراهیت از شوهرم — نخواهم شود دیگری همسرم
چه توفیق دادم خداوند پاک — نکردم ز بدنامی خویشتن پاک
با میدغفران پروردگار — نمودم زما وای پیشین فرار
تو دانی و دانند جهان آفرین — که جز این نکردم خیالی دراین
که این شرط درباره مرد بود — نه از ما به زن گشت گفت و شنود
اگر هست بر این دلش را یکان — نخواهم نمودن ز آنجا روان
بیاورد زن را بیثرب زمین — بهمراهی فرقه مسلمین
که هر زن با سلام آورد رو — که شد ظاهرش حال از گفتگو
نمودی بشوهر عطا چه زن — نگهدارش کرد از انجمن
هر آینه استمان نیز نیکو بود — کرفی الحال شد از آن جو نمود

دمیدن آب از چاه به برکت معجزات ظاهرات که در حین مراجعت از اسفار حدیبیه در هفته باغ معظم لسان ظاهر و هویدا گردید

چه سالار دین شد ز یثرب روان — بدان سان که در سابق آمد بیان
سر چاه آبی بکا یک نزول — نمودند لشکر با مر رسول
ندیدند چون آب در آن زمین — برفتند نزد نبی مسلمین
درآیند تشنه بود چند این چاه آب — ز بی آبی این چاه هم شد خراب
همه چه شنیدند این گفتگو — بد آنجا اورد از لطف او
روایت کند دیگری این چنین — که یک تیر از جعبه سالار دین
بگفتش برو اندرین چاه زود — سر تیر را کن در آنجا فرود
بدانسان که برگشت انجه زآب — وزان گشت پر و چو آن کامیاب
همانگونه آن چاه بد پر ز آب — وزان مردم از هر طرف کامیاب
سر راه چو بود با مشرکان — بماندند اسلامیان آن مکان
برفتند نزد پیمبر روان — درآن باب هر یک سکان بیان
بقرب هزاریم و بانصد نفر — نباشد ز زاد و ره چیزی دگر
همه چو شنیدند استاده آن — بفرمود اسلامیان را چنان
درآن جیل چیزیکه موجود بود — بدی چند خرما که شد و نمود
بفرمود نطعی نمودند باز — بر آن ریختند انبار امراز
چه کرد از خداوند برکت طلب — پس از آن با صحاب بکشود لب
شنیدند چون مسلمین این سخن — بماندم شدند آن مکان انجمن
نه خرما بدان نطع چون خرمنی — ببردند خروارها هر کسی
بی عمره باجر که مسلمین — حدیبیه را گشت منزل گزین
کشیدند چون آب یکصبح و شام — بشد آب آن چاه یکباره تمام
بشکوه بکا یک گشودند لب — که از قحط آبیم اندر تعب
یکی روز اگر بگذرد این چنین — نماند بجا یکتن از مسلمین
طلب کرد آب وضو نزد خویشتن — وزان ریخت در چاه آن خیر خیر
برآورد و یکتن طلب کرد پیش — بد بود او از دست خود بر خویش
چه آمد کرد این عمل در زمان — بشد آب از تیر در چه روان
بخوردند و بردند از آن مسلمین — بد انجا ه آبش روان بخیر زمین
چه ماندند در آن زمین چند روز — ز زاد و قها گرد تنگی بروز
از آن باب زاد و قها شد تمام — بگیرا بند در میان قوت شام
که یکتن ندارد که قوت خویش — دل هر یک از این سبب بود ریش
نداریم بر جوردنی دست رس — زبی موقی نیست طاقت بکس
که دارد جز آنکس بجا توشه — بیارد ز هر چیز و هر گوشه
ببردند آنها نهام مسلمین — بیفزود یک مشت ور خاک زمین
پس از آن بهر کت عا اندر زمان — فرو خواند و انس و جان
که هر کس جز آن ظرف آرد بپیش — بیارد و بر دو توشه از بهر خویش
بخوردند و بردند از آن نان — درآنجا و گشتند از آنجا روان
نمودند پر هر یکی بار ها — همان جنبش از خوردن انبار ها

ز خالی شد از نطع یک گوشه / زکس خواست زان پس پیمبر توشه
ندانم منافق ببند دیداش / نمیگشت پیدا پسند ایدش
الهی تو بر چشم نوری بده / وز آن نور بر دل سروری بده
عمر طبعی از سر گذاریم باز / نمانیم دست تولا دراز

همان بود آذوقه بر مسلمین / که رفتند از آنجا به یثرب زمین
نبیگرد یکدم وز انها خیال / که بنمود خبرا ز قدرت ذو الجلال
که تا حق ز باطل بعین الیقین / به بینیم با اعتقاد متین
بدامان پاکان آل رسول / بدانسان که باشد خدا را قبول

الهی بحق نبی و ولی / بکن باب برکت بما منجلی
عطا ساز توفیق کاری بما / که مقصود گردد بما رونما

قصه بیان لشکرکشی آنسرور بصوب قلعهٔ خیبر و شطری از گذارش آنست

کنون بشنو از تازه ایند داستان / که بر خوانم از گفته راستان
گذشت از حدیبیه چون پنج روز / ز تازه نمود این حکایت بروز
بفرمود اصحاب گشتند جمع / بمانند پروانه بر گرد شمع
که باید میان کرد در کار جنگ / بخیبر روان شد باهنگ جنگ
به بیند هر یک تدارک بکار / که باید درین راه کردن گذار
میانها نمودند از شوق تنگ / که آیند رو تا بمیدان جنگ
ز شمشیر و تیر و سنان و کمان / چه از درع و خود و چه بر گستوان
مهیا چه کردند زاد سفر / ز ملبوس و مفروش از ماحضر
بهمه تیغ را تن نموده نهان / بدانسان که در جسم باشد روان
بدربار سالار دین مصطفی / نهادند رو با هزاران صفا
دگر رایت مصطفی شد بلند / نشستند گردان به پشت سمند
باطراف آن آفتاب شرف / برفتند شیر اوژنان هر طرف
نهادند رو سوی خیبر براه / ز هر سو روان در رکابش سپاه
بهمراهی لشکر مسلمین / ز یثرب باهنگ خیبر زمین
نمودند یکسر بناورد عزم / مهیا نمودند اسباب رزم
ز آذوقه و چیز یکه بدشان توان / کشیدند در قلعه اندر زمان
مهیای ناورد و پیر و جوان / همه غرق خون دل اسلامیان

که چون سرور دین رسول امین / مکان کرد از نو بیثرب زمین
پیمبر برافراخت بازو بکین / دگر ره با اعدای اسلام و دین
چه گشتند اسلامیان انجمن / باصحاب آمد نبی در سخن
برافراخت بازوی کین جستن / پی کیش اسلام آراستن
شتابنده چون سلیمان انجمن / ز فرمان سالار دین انجمن
بکایک نمودند در کار عزم / مهیا ز هر گونه اسباب رزم
چه آذوقه و اشتران بار بر / چه اسبان تازی پی کارزار
به پشت ستوران ببستند زین / نشستند بر زین یلان گزین
سنانهای خطی گرفته بجنگ / میانها بناورد آورده تنگ
ز بیت الشرف مصطفی شد برون / پی رزم بر مسلمین همچنون
بزیر لوا سرور ملک دین / ز نو گشت بر رزم هر یک گزین
برون آمد از شهر سالار دین / بهمراهی حفظ جان آفرین
وز آنسو چه آمد بخیبر خبر / که آید پی رزم خیر البشر
در افتاد شورش بقوم یهود / ز سرشان بر آمد از آن تاب و دود
ز تیغ و سنان فرسنگین عمود / ز تیر و کمان و ز خفتان و خود
نمودند آیین پیکار تیز / نشستند در انتظار ستیز
شد آراسته در جهان سر بسر / نگهبان عیان گشت بر هر گذر

تمامی چو زه بنود آگاه خاک / بقلعه مکان در جوار سماک

قصه بیان رسیدن لشکر اسلام در اطراف و حوالی قلعهٔ خیبر

که آمد سپاه مسلمان دور / مکان کرد نزدیکی پای سور
نمودند هر سو بپا سایبان / گزیدند مردان بنزدیش مکان
سراپرده مصطفی در میان / چه مه در میان کواکب عیان
دلیران جنگی و آمد شنود / بجستند از پشت اسپان فرود
بماندند تا گشت خورشید زرد / هوا آمد از تیرگی لاجورد
چراغان نمودند افلاکیان / چه بنهفت خورشید رخ در نهان

علمهای اسلام آمد بلند / ز هر سو از آن لشکر ارجمند
بهر جانبی خیمهها شد بلند / ز گردان شیر اوژنان ارجمند
چه گرداندهای جلالت رسول / ز زرین سر نیزه گرد لشکر نزول
نهادند رو بر سراپردهها / نمودند اسپان بصحرا رها
چو خورشید در کوه سر بر کشید / فلک بر سر از قیر معجر کشید
برآمد سپاس چتر سیمین مه / بگرد وشش عیان ز کواکب سپه

ز هر سمت نام‌آوران از غضب
ستاده یکی بین دست و تیر لب

نکردید فتحی ازین پیش از آن
نشد دست جنگ ... از ایشان

غرض یک به یک رزمی آمد چنین
که بد در میان آنچنان رزم و کین

همانسان بدند از دو سو رزمجو
بهر روز بر کین همه روبرو

رسد بود عارض بغیر تمام زمین
که بودند ناوردجو مسلمین

ذکر بهادری ابوبکر مرکود و جنگ نمودن با یهود

پس از آن یکی روز خیر البشر
ابوبکر را داد سالار سفر

عطا کرد او را سپاه و علم
که بر رزم مجوئی گذارد قدم

ابا شرزه شیران خنجر گذار
تمامی میان بسته بر کارزار

دلیران اسلامیان هرچه بود
همراهی او روانه نمود

ابوبکر بر شد به پشت سمند
علم کرد بر تارک خود بلند

ابا شیرمردان پرخاشجو
سوی خصم بنهاد بر رزم رو

روان گشت با لشکری پر ز کین
پی فتح خیبر بمیدان زمین

یکی بود در قلعه مرحب بنام
بر رسم دلیری و گردی تمام

ز شیر اوژنان برد گوی یلی
شده سخره در مردی و پردلی

یلی دیوبندی چو پیل دژم
هژبر یکه شیر از رخش کرده رم

مر آن نامور پهلوان دلیر
در آن قلعه بد بر یهودان امیر

برو داد چشم سپه روشنی
که خفتند در مهبط ایمنی

نیامد درین روزها بهر جنگ
که آن جنگ بر خویش میدید ننگ

همانا ندم که از نزد سالار دین
ابوبکر آمد برون بهر کین

به مرحب از این داستان شد خبر
ز نخوت جدا گشت هوشش ز سر

برادر یکی داشت حارث بنام
که او نیز بد در دلیری تمام

طلب کرد او را بر خویشتن
ازین باب گفتش فراوان سخن

که اینک شنیدم بناورد و کین
یکی گشته سردار بر مسلمین

کشیدند سپاه اندرین جایگه
ستاده پی رزم ما با سپه

همین هر دوان رو ازین قلعه زود
همراه بردار جیش یهود

عنان تاب شو بر سر مسلمین
ز سردار اسلامیان خواه کین

بنزد وی نبرد من آور سرش
برکش بسوزان دل همسرش

ز جا خواست حارث چو شیر ژیان
زنو بست بر رزم چستی میان

بپوشید درع و تبرزین خود
مبارز بشمشیر آتش نژاد

تبر بود پس گرز و بازو کمند
مکان کرد بر تخت گاه سمند

یکی خنجر خونچکان بر میان
بیفت از پی کین اسلامیان

یهودان چو دیدند احوال این
کشیدند اسپان خود زیر زین

نمودند بر پشت اسبان مکان
حریفان میدان رهبر و جوان

پی رزم مانند گرگ دری
همه دل پر از کین و کند آوری

گشودند از قلعه اندر بتر زود
روانه بمیدان هیجا چو دود

برافراختند از غضب تیغ کین
چو شیران درنده خشم کین

باسلامیان راه بستند تنگ
تمامی پی جستن کین و جنگ

ز هر سو برآمد بمیدان کین
مهیا بسوی جنگ آوران کین

کشیدند صفها بمیدان جنگ
رخ بیدلانرا جدا گشت رنگ

بافغان کری گورد رو کرنای
بجنبید جیش یهودان ز جای

ابوبکر چون دید آنرا نهان
تو گفتی ز چشم برون رفت جان

ز بس خوف لرزند جان شان بتن
برون برد خود را از آن انجمن

سر خود گرفت و ره جایگاه
بیکبار بگذاشت خیل و سپاه

نیا چند رو از طریق ستیز
پسندید بر خویش رسم گریز

سپاه مسلمان هم اندر قفا
یکایک گرفتند راه قفا

ز راهی که سردار آورد رو
برفتند از آن راه با روی پو

یکایک سپردند راه فرار
نمودند ننگ گریز اختیار

ز پی هم یهودان برآورده دست
رسانند بد اسلامیان را شکست

برفتند از نزد پیغمبر همه
چو از گرگ گشته پریشان رمه

ز خجلت ابوبکر با مسلمین
همی نسبت خوف داد اندرین

که از جبن گردید رو بر فرار
نمودند ننگ گریز اختیار

چو از خوف کردید کاری چنین
بیا زور و رشد یهود لعین

وگرنه کجا بیشدم در برار
ازین فرقه شوم در کارزار

بگفتند در پاسخش مسلمین
ز جبن تو شد کار ما این چنین

چو رو سوی میدان شتابان نهود
نمودند در تاختن اسب زود

بسوی فرار از مکان درنگ
نکردی بدانسان که با ایشان جنگ

خجل شد ز خلق و ز کرده خویش
علامت نهاد و سر افکند پیش

ندا آمد و زد بگر تنهای جنگ
نکردند گردان فولاد جنگ

بماندند تا شد درخشنده مهر
سوی کوهسار از فراز سپهر

چو شب گشت تاریک و افروز شام
لآلی درخشان چو پروین بگاه
بجستند از جا دلیران به رزم
ز تیغ و سنان و کمان و خدنگ
چو خورشید خاور تیغ بر کشید
علمها شد از هر طرف شعله باز
پیمبر نظر کرد بر مسلمین
طلب کرد او را بر خویشتن
رود در طریقی که باشد صلاح
به بندد ز بیهوده گفتار دم
نه همچون ابوبکر از رزمگاه
که گردد به سردار ای آنکه سوار
علامت بداد و نمودش روان
بلفظ دُرربار گوهر نثار
برآرید شمشیرها از غلاف
بلند آید ره بر غار و شیر دمان
فراز آید بر خصم برنده تیغ
بگیرید از دشمنان کین خود
یهودان چه کردند ناورد جو
نمایم ره بر قفا اسب تیز
چو ابوبکر وی کرد از کین فرار
بگفت این چرا اندر او سوی رزم
دگر باره چون شد بر حرب خیز
ابا رزم جویان خیبر زمین
بلند آورید آتش را بکین
برآورد گرز گران بر بدوش
دگر باره مانند ببر بیان
همه تیغ زهر آبداده بدست
ابا نیزه و گرزه گاوسار
دلش در طپش شد چو ماهی بجان

بیانکه نمودند هر یک مقام
ز هر جانب چرخ شد آشکار
نمودند بر رزم و کین عزم خرم
گرفتند گردان ز فولاد جنگ
جهانبانش از چشم مردم در بد

شب دیو چهر سیه دل گشود
سحرگه هنگام بانگ خروس
نهفتند پیکر بخود و زره
نمودند بر پشت اسبان مکان
ببیابو برآمد ز میدان کین

طریقهٔ ذکر همی رفتن عمر با حادثات ابنی

کسی تا نماید تعین بهر کین
کسی گفت با او از این در سخن
پسندد بخود راه و رسم فلاح
نهد در طریق تو طاعت قدم
گریزان شود و اگذارد سپاه
کند با یهودان دو رنگ کارزار
بهمراهی مسلمین در زمان
که رفتی چه در عرصهٔ کارزار
فشارید پا در طریق تو مصاف
سنانها برآید ز بهر جنگ
نذارید در راه دین جان دریغ
ز نو تازه آرید آیین خود
مبادا که از رزم تا پید رو
شود گر بپا در جهان رستخیز
بتابید رو از ره کارزار
نموده بخود رزم را عزم خرم
که آمد پی رزم جستن عمر
بتازید یکسر بمیدان کین
ز خون سرخ سازید روی زمین
ابا خاطری از غضب پر خروش
روان شد بمیدان اسلامیان
روانه پی کین چو شیران مست
همه رزمجویان خنجر گذار
بترسید گر رزم گردد بلنگ

ز هر سو نظر داشت آن نامور
که سردار باید توانا بود
نسازد ز فرمان یزدان عدول
کند زیب آرایش دین خود
غرض بهر سرداری ور الیقین
بهمراه کردش تمام سپاه
دگر ره بیامد ز راو آنچنین
ابا نامداران اسلامیان
بنیروی بازوی جنگ آوری
همه یکدل و یکجهه بزد
مبادا چو بوبکر رو بر فرار
بمانید ثابت قدم در نبرد
بپاسخ بگفتش عمر آنچنین
به بندیم بر رزم ایشان میان
به بینند تا پردلان گزین
علامت بکف مسلمین از قضا
بحارث چنین گفت کای نامور
بگیر ز گران همچو شیران مست
ز مرحب چو شنید اینسان سخن
سپاه یهودان چو پلنگ
هجوم آوریدند چنبل یهود
بیکبار کردند سوی عدو
عمر را شد از رنج زین خوف تنگ
ز بیم اندر آمد بگردش سرش

سبک جا در قبر بر دهر رود
دگر باره بر خواست آواز کوس
فکندند بند زره را گره
بیاورد جستن یکایک یلان
ز گردان و نام آوران گزین
برافشاند اسلامیان رزم ساز
که آمد بچشمش بناگه عمر
ز هر راه و هر رسم دانا بود
نباید سر از امر و حکم رسول
بگیرد ز بدخواه دین کین خود
نظر مود بر فرق مسلمین
که تا از یهودان شود کینه خواه
نظر مود انشر و ر مومنین
ببندید بر رزم جستن میان
بباید توفیق و فرمانبری
برآرید از جان کفار گرد
نمائید از کینه و کارزار
نسازید کاری که بوبکر کرد
که ای رهنمای طریق الیقین
که نامرد و نامرد گردد عیان
هنر از دلیران میدان کین
سوی دشت ناورد بنهاد پا
برآور سوی خصم شمشیر تیز
پی قتل آن قوم یازید دست
بفولاد و آهن نهان کرد تن
همه بهر پیکار یازید جنگ
تمامی رخ از نعض گشته کبود
دلیران کفار از خشم جنگ برو
ز خاطر شدش کین و شد دی
بلرزید از بیم دلی پیکرش

نه یارا که آرد برون تیغ کین
شود در زمجوزان سپاه لعین

پی رزم بازند شمشیر تیز
برآرند از کافران رستخیز

بتابید از دشت هیجا عنان
برون تاختند هم آسیب جان

شکسته سنان و گسسته عنان
برو بخت بگذشت ز اسلامیان

فتادند کفار در مسلمین
کشیدند از خشم شمشیر کین

نگونسار کردند شان از ستور
هزبران جنگ آوران غیور

هم آخر سپا نکه گریزان روان
شدند آنگرانمایه اسلامیان

فگندند شان از دم تیغ کین
زخون سرخ کردند روی زمین

علامت نهاد و باصحاب گفت
که در دل نخوا نشاید نهفت

بپاسخ بگفتند چون از تو است
بما بهر خوف تو آمد شکست

سر افگند در پیش و خاموش نشست
ما بستاده چون خفته در بیم شب

بفرمود فردا علم را یقین
دهم بر شجاع دلیری امین

رسول خدا را یقین دوست اوست
ورا هر دو دارند بسیار دوست

کند فتح خیبر بمردانگی
فرازد سر دین بفرزانگی

بحسرت تمامی ز برنا و پیر
که تا شد نمایان که آید دلیر

نه جرات که سازد زبانه در تنگ
که تا مسلمین برکشاید خدنگ

چو روباه کز شیر افتد به بیم
دلش شد ز ناورد چون دو نیم

سوی منزل خویش آورد رو
زخوف یهودان ناورد جو

در انداخت خود را ز میدان جنگ
رها کرد نام و نگهداشت ننگ

بریدند و خستند چون شیر مست
از ایشان ز شمشیر کین باز دست

همه مسلمین مانده حیران بکار
در آمد شکست پر خوف از کارزار

شبا عدو نیز جنگ از قفا
کشاده همه راه دست جفا

عمر شرمسار و ملول و خجل
از روی پیمبر شده منفعل

ز جبن شما گشت کار رزم تباه
شدم ورنه از خصم ناورد خواه

عوض هر یکی داد بر دیگری
بر آن خوف نسبت [illegible]

چه این دید شاه سپهر صفا
حبیب خدا حضرت مصطفی

که هرگز نگردد گریزان ز جنگ
نتابد رخ از رزم ببر و نهنگ

مر او شیر یزدان حق داور است
زمین و زمان را گران لنگر است

یقین داشتند از صغار و کبار
که جز این نباشد دگر زینهار

عمر هم باین آرزو بود جفت
ز حسرت در آنشب زمانی نخفت

در این آرزو بود اما چه سود
بحالی که خود را اول آزمود

در تعیین سرداری حضرت امیر المومنین

چه آنشب بسر رفت گردید روز
برآمد دگر باره گیتی فروز

بگرد سرا پرده مصطفی
بر آن با اصحاب کردند جا

چه این بود در خاطر مسلمین
که دارد رمد سرور مومنین

نباشد توانش که سازد نگاه
نشسته بکنجی بحال تباه

بدیدند ناگاه سالار دین
حبیب خدا خاتم المرسلین

چراغ دل و دیده را نور بین
محیط کرم پاک دستور دین

گل گلستان جلال و وقار
یل رزمجو دست پروردگار

بگفتند اصحاب دارد رمد
که از درد در پیش پا ننگرد

بدارو که سازد جهانرا نگاه
نهان کرده از خلق رخسار ماه

نماید حاضر کنون ابن عم
که تا او ز خاطر زداید غم

بگویید کاید زمانی برم
زیارش شود بکرمان او رم

یکایک بنزد یک آنشه سوار
بگفتند جوانمرد سوال کبار

ترا داد خواهد شها علم
که بر رزمجوی گذاری قدم

چه بشنید آنشه ورا ملک دین
بپاسخ باصحاب گفت اینچنین

جهانگرد روشن بر عیم شب
فرو بست لب بوسه چهر لب

که شان تمامی بسوی رسول
که تا او کرا مینماید قبول

جز او نیست چون صاحب این هنر
رمد دارد او نیز اندر بصر

ازین باب بودند امیدوار
که گردند سردار بر کارزار

نظر کرد و فرمود این علی
مرا روح قلب و خدا را ولی

نهال ثمر بخش ایمان و دین
هزبر وغا سرور مومنین

پسر عم و نام آور و یاورم
سخی سخا دین دار و جان پرورم

یکی ماه افتاده در بستر است
بدستار پیچیده چشم و سر است

جواب اینچنین داد سالار دین
که هستم طبیب از برایش یقین

ز من چاره گردد در رنج و درد
وز او فتح آید بگاه نبرد

صحابه برفتند اندر زمان
بفرمودهٔ آنشه انس و جان

که آید زیارت نمانی برش
شتوی از ره یاوری یاورش

ترا درد و درمان نماید کنون
پی فتح خیبر شوی رهنمون

منم عبد فرمان خیر البشر
شود گر ز پیکر مرا دور سر

دریغ از سرافشانیت در نبرد
دریغا که آمد سرت برگرد
دریغ از دو دست سخن گسترت
دریغ از نشست هنر پرورت
دریغا از آن مردی و مردمی
که رو کرد اکنون بسوی کمی
ولی شاد باشد روانت ازین
که خون عدویت بریزم بکین
نیارم که فاش کنند زنده کی
نماید در این دهر پاینده کی
ز شمشیر بران برم سرش
بسوزم ز مرگش دل مادرش
نمود آنگهی عزم بر خویش جزم
که رو آورد سوی میدان برزم

در ذکر بمیدان آمدن مرحب بخونخواهی برادر

پس آنگه ز جا خواست چون فیل مست
باسباب ناورد آورده دست
ز شمشیر و گرز و کمان و کمند
ز خود و زره و ز تازی سمند
یکی درع در بر نمود استوار
تو گفتی که در ابر شد کوهسار
تن مرد جنگی چو کوه بلند
فرو شد با آهن ز بیم گزند
همی موج زن جوششش در بدن
چو سیماب در صفحهٔ سیم تن
میان را یکی بست زنجیر کین
ز فولاد و آهن نوار گزین
تو گفتی که ماری بگرد درخت
تن خویش پیچید چون رشته سخت
گران خنجری بر کمر کرد بند
چو شاخ درختی ببرج بلند
سنانی بمانند نخل دراز
پلنگ است گرد آن یل رزمساز
شنیدم سنانش بسی و سی من
کشیدند در روز آن انجمن
سر خویشتن داد زینت بخود
عرق چینک و ترک هم بر فزود
یکی آسیا سنگ بر مغفرش
نهاده بجای سپر بر سرش
کمندی پر از پیچ و بسیار خم
ببازو ببست آنچه بر ذرم
بگردن یکی گرزهٔ گاوسار
گرفته بمرکب برآمد سوار
چو اسپی سبک خیز و فولاد سم
قوی توش و کم یال و انبوه دم
میان لاغر و تن چو تمثال کوه
زمین از لگدکوبی او ستوه
کمان و صد شصت افزون خدنگ
بیاراست بر خویش از بهر جنگ
میان را ز شمشیر کین داد زیب
دلش لبالب از بغض و کین و نهیب
سر زین بخش سر و دوش او
بمیدان همی جا بدان پوش او
بمرکب برآمد بعزم مصاف
تو گفتی که البرز بر شد بقاف
چه عفریت بر کوه آن نامراد
بپشت ستور از غضب پا نهاد
چه بر شد باسب آن تنومند دیو
برآمد ز جان یهودان غریو
بر آنکس که کیفیت آن دیو دید
سر انگشت حیرت بدندان گزید
یمین و یسارش یلان گزین
دلیران و مردان میدان کین
همه گرز بر دوش و خنجر گذار
همه تیر خدنگ و از پی کارزار
همه ناوک انداز و فولاد چنگ
همه برگشوده پی جنگ چنگ
تو گفتی که دریا در آمد بموج
ز بس شد بپا موج فوج فوج
ابا آن دلیران و اشد روشان
همی رفت مانند پهلوشان
ز خیبر برون شد پی کین و جنگ
تو گفتی جهان تنگ بود از نهنگ
همه اهل خیبر ز پیر و جوان
کهان و مهان و کهان
ز بهر تماشا مهیا شدند
همه بر جهابر تماشا شدند
برون تاخته مرحب بجانب دیو
کشان از جگرگاه پر کین غریو
سپاه از قفایش چسان مور و مار
ز خندق همه خود زدند در دم گذار
علمها سر از فرقدان افگنند
دلیران ره رزم بر دافگنند
بجلوه در آمد ز هر سو درفش
ز سرخ و سیاه و کبود و بنفش
خروشیدن گرنا و نفیر
گر آورد کوشش سپهر اسیر
ز سنج و آوازهٔ بوق و کوس
بجان جهان خواند گفتی فسوس
جهاندند صرصر تکان سپند
نهادند رو سوی میدان جنگ
نظر کرد مرحب علی را بدید
چنان صبح صادق ستاده سپید
زده بر سنگ نیزه شیر و دد
ببوسید و انگشت مرحب چو دود
ز جا جست و برافراخت یال
باهنگ رزم ید ذوالجلال
بخوانم ظفر همانا چنان تنگ
که از رزم ضرغام خواهد گریخت
بد آن عزم مرکب بر آن سمت تاخت
بجرأت سوئیش در مردی افراخت
بدیدش چو پیل سکندر ز جا
ستاده بجنبید اصلا بجا
بجود گفت البغته نام ناشناخت
وگرنه نه دست علی میفراخت
رجز خواندن آغاز کردار نخست
شناسانده اش نام خود نادرست
که کرده مرا مرحب ام نام
ز نامم بجنبند زنها بکام
منم مرحب و صاحب افسرم
جوان دلیر و هنر پرورم
که در رزم شیر و چه ببر و چه گرگ
چه شیر و چه فیل و چه دیو سترگ
برزم باو ژکه چون سنان
ز رزمم بتابند چینی عنان
شوم گر بشمشیر در رزم آزما
ز رزمم کند دیو رو بر قفا
برآرم اگر گرز خارا شگاف
نهند نام بر دشت کین کوه قاف

چو مرحب سخنها ز حیدر شنفت / جواب کلامش بدینگونه گفت

همانا ندانی تو نام مرا / نمیدانی ناورد کام مرا

منم دست یزدان منم شیر حق / منم آنکه بر خلق دارم سبق

منم کارساز سما تا سمک / منم مقتدای صفوف ملک

منم پیشوای زمان و زمین / منم ابن عم سید المرسلین

منم سید و سرور انس و جان / منم مرشد جبرئیل کروبیان

منم آنکه در عرش نامم علی است / وز آن جمله کون و مکان منجلی است

منم حارث و ضیغم و قسوره / ز مادر مرا نام شد حیدره

منم راکب اسب صرصر جهند / که بستم سر سرکشان در کمند

ز تیغ من افتاد بن عبدود / ز من فتح شد روز بدر و احد

چه در رزمگه برکشم تیغ کین / زنم شیر گردون بگاو زمین

ز مرحب بشد هوش از این گفتگو / بگرداند از رزمگه زود رو

زجا در رمید آن لعین دلیر / بهجار اتهو ز چنگال شیر

بگرداند رو سوی قلعه چو دود / روان از قفایش سپاه یهود

بمانند دیوی که قرآن شنید / بیکبار از رزمگه در رمید

فرار آن ذات شیطان نهاد مرحب لعین یهود

ز رعبی که دریاد از شاه دین / روانگشت چون دود از دست عین

نیا که عیان گشت شیخی چو هود / برش لیک آن شیخ ابلیس بود

بمرحب بیاورد در راه رو / وز آن پس یهودی چنین گفتگو

که الصف شکن نامدار نبرد / چرا گشت رخسارت اینگونه زرد

چرا رو بنبردی بکین خواستن / بپایان ناورد آراستن

نکردی چرا تازه آیین خود / که گیری از این رزم جو کین خود

همانا که ترسیدی از نیکوار / بسر هست گویا ترا ننگ و عار

چو مرحب از آن شیخ این سخنها شنفت / بپاسخ مرا دایه اینگونه گفت

مرا دایه بود در روزگار / که بودم بهر کار آموزگار

مرا آن دایه اندر کتب راه جست / بسی علم بودش بعالم درست

خصوصا بآیین تعبیر خواب / که بودم از آن در جهان کامیاب

بدو یا شبی آمدم در نظر / که شیری تنم را ز خون کرده تر

بنقلم برآورد از خشم چنگ / شبی را بدیدم همچون پلنگ

از آن اندهش و نهایت اضطراب / باندیشه و خوف جستم ز خواب

خبر کردم از حال خود دایه را / بدو گفتم این روسرا دایه را

که از خواب جستم چنین هولناک / چه شیری مرا خواست سازد هلاک

چه دایه خبر شد از آن دار و گیر / بفکرت سر افکند یکدم بزیر

پس آنگه بپاسخ برآورد سر / ز تعبیر آن خواب کردم خبر

بمن گفت فانی شوی در نبرد / بجز حیدره نام این شیر مرد

که از آن بود سر ترا در خطر / برزم چنین کس منه پا دگر

کنون نام این مرد بد حیدره / چرا افکنم کار خود را گره

چه بشنید شیطان بخندید و گفت / که بنود خرد گوییا با تو جفت

بگفتا زنان نیست اصلا فروغ / که باشد بسی گفتهاشان دروغ

و گر راست باشد مر این یک کلام / بگو حیدره هست این یک بنام

بسی حیدره نام در عالم است / ولی چون شود روز میدان کم است

ببین خلق بهر تماشای جنگ / بهر باره و برج گرد و درنگ

اگر باز گردی بخیبر حصار / بسی میشوی خوار و بی اعتبار

گر فخر ترا نام ایران و روم / چه ملک حجاز و چه این مرز و بوم

گر آیندم شاه زی میدان سمند / کجا ماند خواهی چنان ارجمند

و گر آنکه بر گفت گوئی زنی / عبث شاهی خویش بر هم زنی

کنون رو بمیدان [illegible] زود / که من بر نبردش فرستم یهود

بلی آدم است او نه آهن تنست / نه از آهن استش استخوان در تنست

برو فتح شاید کنی در نبرد / ترا رزمجویان نخوانند مرد

چو آن بد سرشت این سخنها شنید / اجل گوییا دامنش می کشید

ز ابلیس مردود خورد آن فریب / بمیدان بیاورد روی شکیب

مبارزت ذات امیرالمؤمنین (ع) با مرحب یهود لعین

دگر باره بنهاد رو بر ستیز / برافراخت از خشم شمشیر تیز

ز دل دور بنمود صبر و شکیب / بصرصر جهاند از غضب زرد نهیب

بنزد غضنفر شد چون پلنگ / برافراخت بازو بآهنگ جنگ

بدو گفت ضرغام دین کای سوار / میان بسته از چه بکارزار

مده از جهل جان شیرین بباد / مینداز خود را بچاه عناد

رهی چون نباشد صلاح ای لعین / کلامی که بنمود صواب ای نکو

کنون گوییمت یک سخن گوش کن / زیاده لب خویش خاموش کن

ز حال پیمبر بموسی سخن / رسید به تورات از ذوالمنن

زچوب سنانها زبس مستیان   ز پشت کمانها بشد بی توان
بیهودان فکندند گرز علی   ز خوف خداوند دلدل علی
بگردون رسیده زبس بود آن امان   نماند از ایشان شه اسلامیان
مسخر چو شد حصن خیبر تمام   نمودند اسیر آنکه از خاص و عام
ز پیر و جوان و ز خورد و بزرگ   ز رومی و هندی و تاجیک و ترک
هر آنکس که در قلعه بود از زنان   ز پشت بزرگان و فرماندهان
کشیدند لشکر ز خیبر برون   ز چشم تمامی روان جوی خون
ز حیی بن اخطب صفیه بنام   یکی دختری بد چو ماه تمام
بخیبر در آن تو ز بود شش مکان   کر آمد گرفتار اسلامیان
کشیدند از تخت او زیر زیر   ورا هم نمودند از کین اسیر
نبرد پیمبر بلاشش رساند   هر آنکس که دید آن شگفتی بماند
ز حسن و جمالش که نیرو از پاک   چپاندند آتش ز بس تخت خاک
ولی بد صفیه چو ابر بهار   ز گلزار رخسار ز چشم اشکبار
سگست بهر شش خوان او و بدل روان   عیان از جمالش شده اهمان
پیمبر بسبب رو بپرسید گهیش   صفیه بپاسخ سخن چون شنفت
که چون شیر یزدان سپهر علی   محیط کرم کان ایمان علی
دو انگشت بنمود بر رب بند   ز جا کند و بر سر نمود شش بلند
بلرزید بر هم زمان و زمین   ز تخت او فتادم سرم شد چنین
وز آنجا چه گشتیم در ره روان   فتاده بدیدم تن کشتگان
زاقوام واحباب و یاران خویش   از آن باب شد خاطرم زرد ریش
بناچار رفتند ثم پیمبر باب   ز بس غصه گردید حالم خراب
توان و تحمل نماندم دگر   که آرم بگرد در ره صبر سر
پیمبر چو بشنید این گفتگو   ز بس غم شدش زرد آن سیر خرد و
دل شیر غم او در تو انجنان   که دور آوردش تاب و صبر توان
بباریدش از چشم باران اشک   روان شد سرشک بر روی چو زر
نظر کرد سوی بلال از عتاب   نمودش ز باب تغیر خطاب
که هر چه گشتی ز آنجه ره روان   که افتاده بد پیکر کشتگان
ندارید در دل مگر رحم باز   که ساز بدبر خویشتن کار زبان
ز شفقت پس آنکه بر آن نیک تیز   بدلداری آن بی بی ور سخن
کنون یادم آمد یکی داستان   که از زد کر آن کند باشد زبان
ز ظلمی که بر آن اسیر ولا   نمودند در دشت کرب و بلا
زیبداد که آن کافران پلید   با آل پیمبر چه ... آورید
بدادند آل نبی را گذر   ببالین آن کشتگان بی سپر
جوانان خود را بدان خون خون   بدید بد بر خاک میدان انگون
همه گشته از تیغ کین چاک چاک   تن بی سر افتاده بر روی خاک
در آندم کجا بود خیر البشر   که تا بنگرد حالشان سربسر
برادوا ایشان ریزند از چشم آب   نماید بآن ظلم کیشان عتاب
بپا بند که برفرد پیغمبری   چگونه نمودند فرمانبری
بر آن امت وفعل ایشان بخر   بهر دم کنند لعن پروردگار
غرض چون پیمبر بگفت این سخن   بگرییده و گریان شدند انجمن
همه مسلمین زار و گریان شدند   برخ زنام اشک ریزان شدند
پس از آن پیمبر زعین صلاح   نموده آن سرکیمبر را خود نکاح
چنین بود این بند استان نیز باز   که طبع اندر آن گشت افغان

فی بیان آمدن جعفر طیار از یمن

بسخن تمسکی نزد خیر البشر
در آنوقت جعفر رسید از یمن   بپابوس آن سرور مؤمنین
همراهی مسلمین سربسر   که باشند فارغ ز رد و زمنی
چو در ساتبی الحال آمد میان   گرفتند ره کاه اسلامیان
بفرمان سالار دین پیمبر   در آن ملک کشتند ...
همراهی جعفر ناسور   نمودند از موطن جعفر
بنزد یک نجاشی پاک دین   مکان نکرد با فرقه مسلمین
چو اعلام اسلام آمد بلند   گذشت این سخنها ز آن جون چنان
پیمبر ز هجرت بیثرب زمین   نبی گرد آنجا ز لشکر کشی
شد آوازه دین بعالم بلند   وز آن گشت کوتاه دست گزند
نهادند کفار آن سرکشی   هماندم نموده ساز سفر
طلب داشت آن مسلمین تمام   که کردند از مصطفی شادکام
شنیدند چون مژده خیر البشر   بنزدیکی حصن ناورد خواه
رسیدند نزدیک سالار دین   بخیبر زمین در سپایان گزین
توقفی که بودند شاه و سپاه   ز شفقت مر او را ببر در رسید
شدند انجمن آنجا غب جمع عدول   دویدند در پای پیغمبر رسول
پیمبر چه رخسار جعفر بدید

ز شادی ببوسید چشم و سرش
ز میدان چه بردند و بر کنار
که آمد ز ره جعفر نامور
ببستند اسلامیان هر بار بر
بر فتند در شهر از خاص و عام
که بایست بستن از ین بار بار
غرض اینچنین بود این داستان
بتوفیق یزدان جان آفرین
چه سالار دین شد بشهر روان
که چون چند روزی رسول امین
یکی بود مردی اسامه بنام
که باید شوی در همین دم سوار
بهمراهی لشکر مسلمین
بمانند اندر امان خدا
بر آید ببر رزم شمشیر کین
اسامه چه بشنید از مصطفی
ز آلات ناورد و اسباب کار
چه شد کار از هر جهت ساخته
نشستند بر مرکبان رزم ها
به پیش اندر آمد آن لشکر یلی
رسیدند تیره یکی آن دیار
چو شیران که بشنیدند چون رمه
یکی از یهودان در آن گیر و دار
زن و مال و اولاد خود را تمام
باقرار دین رسول انام
که هستم ز اسلامیان نیز هان
که اینمرد از بیم جان اینچنین
بپهلوی او نیزه زد چنان
وز آنجا برفتند با مسلمین
بسوی اسامه بنود ابن خطاب

بنشاند کرده سفر از برش
ردیف خودش کرد و رهسپار
ببزم شاد و آسوده جان از سفر
گرفتند بر پشت اسپان قرار
رسیدند بمقصود و مطلب تمام
گرفتن بقرب پیمبر قرار

ببرسید و بنشاند و از ایش
پس از آن بقبر سو سالار دین
غرض بعد تعظیم آن سر زمین
بهمره اسیران و اسباب زر
الهی بر آجی عطا کن تو باید
بخوشنودی خویش قرب رسول

در بیان فرستادن حضرت رسول صلعم اسامه را بسوی یکی ز بلاد یهود

دگر باره شد رزم را رهنمون
پس از رزم خیبر بشیر بزین
ز اصحاب لشکر ز نیکنام
بلندی که از پی کارزار
بر آنها نمایند القای دین
نسازند در رزمشان ابتدا
بریزند خونشان بخاک زمین
بخشم اندر آید ورد و شست وفا
فراهم نمودند بر کارزار
ز هر باب و هر چیز بود آن جهت
بفرمان لشکر و آن فوج جان
نمودند راهی که بایست طی
بقومی که بودند بر جو آنخوار
گشادند چنگال کین همه بر
کشیدند ز میان خویش یا بر کنار
فراهم نمود و برون شد بکام
بیانی که کرد اندر شهادت کلام
بود مال و جان من اندر امان
بگوید کنون اندرین انجمن
که افتاد از جسم او رفت جان
بشیر بر نبرد رسول امین
که چون او ز اسلام شد کامیاب

چنین بود تفصیل این داستان
مکان کرده شد مر بر رد کار
طلب کرد او را بنزد خویشتن
بسوی یکی از بلاد یهود
اگر رو نمایند بر راستی
وگر پیش گیرند راه عناد
وگر هر چه بایست کفش بکف
همانکه میان نسب و کارزار
ز هر چیز بایست اندر سفر
کمرها ببستند از بهر کین
اسامه برافراخت در دم لوا
بسوی فدک رو نهادند زود
ز ابطال نامآوران هم بود
بیکدم شکستند میان یال و بر
چه از زور اسلامیان از پدید
بیامد از آنجا بنزدیک کوه
شهادت بتوحید کرد از نخست
اسامه شنید این سخن از یهود
نبایست او را نهادن ز جنب
از و نیز غارت نمودند مال
پیمبر شد از این عمل با خبر
چرا کشتی او را ز راه هوس

بپا آنکه جعفر بهم خول خویش
که شادی کنم فتح را یار بیش
بشیر بر روان گشت سالار دین
بمنزل رسیدند از آن سفر
بتو قیصر که بر کنیا اجل در رسید
بود خدمت نامه پذیرش قبول
که فی الجمله شد در سیدم بپایان
ز احوال سالار دنیا و دین
که آمد بتوفیق یزدان بیان
که لشکر فرستاد کارزار
از آن باب فرمود با او سخن
که بستند دل از هیبت عنود
نیارند سر بر ره کاستی
نیارند از کیش اسلام یاد
با او کرد بسیار کفت و شنفت
بهمراهی لشکر از بهر جنگ
ز ملبوس و مفروش و از ما حضر
گشیدند ز اسپان خود زین
که باشد بر آن قوم فرمان روا
بدعوت و رزم قوم یهود
گشیدند در رزم شمشیر زود
بلبستند بر یک دگر دست و سر
همانندم سر خویش بیرون کشید
بر آمد بر آنکوه دور از گروه
پس از آن به پیغمبری راه جست
ولی باز بر کین او رو نمود
که از ترس این کار زد آن نفس
ببردند خبر و اسیران عیال
ز هر غم البشر آورد سر
نبایست برو شوی داورس

بیاسنج نبی را بدینسان بکعب
بگفتش پیمبر که ای بی ادب
نکو برده دل ریدی از او
همانندم ز دربار رب جلیل
اسامه چو بشنید بنهید تهمان
مرین عذر را او بر خود قرار
بصفین و در نهروان و جمل
بدی عذر آن بدتر از آن گناه
چنین بود بنهید تهمان نیز باز
روایت کند راوی انجمن
بیامد ز یثرب ز خلیفه زمین
بسوی سلاطین روی زمین
بسوی مقوقس فرستاد باز
یکی بود عبدالله اش نام باز
وز آن پس بعمرو امیه رسول
شجاع و وهب را که کار آشنا
وز آن بعد فرمود در کار ام
بهر یک یکی نامه بنوشته باز
بطرزی که شایسته بد ز آنجناب
فرستاد با هر یکی نامه
نخستین چه حاطب شد نیز کام
بسی کرد غرت بر آن نامه باز
که دانم ز پی میرسد رهبری
کنون محترم داشتم داده اث
پس از آن هدایا شه کامکار
که آید فرستاده از نیز زین
فرستاد و آمد بیار رسانند
بدی ماریه ز آن کنیزان یکی
بدی اشرفش والدان نیز نام
الاغش یعفور نامیده شد

چه از مصطفی این سخنها شنفت
چرا می گشائی به بیهوده لب
که مکشوف شد بر دلت حال او
رساند آیتی بر نبی جبرئیل
همانندم بسو کند شد نیز زبان
وز آن پس نهاد سوی کارزار
بسو کند خود کرد اسامه عمل

که او از سر ترس گفت این سخن
کجا بود از خاطر او خبر
گذشته از او با دل او چه کار
با نکار کار بکه سر زد از او
گز آن پس نیارد سوی خبث رو
زمانیکه شیر خدا مرتضی
نیامد بلشکر که شاه یمن

داستان نامه فرستادن نبی انس و جان بجانب پادشاهان و دعوت نمودن آنها بسوی ایمان

ز گفتار روشن دلان کهن
برافراخت از تازه اعلام دین
فرستاد دعوت که از نیز دین
که در راه دین کرد شان کار ساز
بسوی عجم آمدش کار ساز
بفرمود تا بر یمین شد عجول
شد و نزد حارث فرستاد باز
که آمد روانه سلیط بن عمرو
در آن نامه فرمود فتوای راز

که چون سرور اصفیا مصطفی
باظهار اشعار اسلام رو
نخستین یکی بود دحیه بنام
فرستاد پس دحیه را سوی روم
بنزد ملک کسری ملک عجم
بنزد ملک نجاشی نیکنام
که او هم بدی از ملوک جهان
بعزم نجع نزد عمرو روان
ز شفقت زبان نصیحت گشود

کیفیت احوال حاطب حضرت رسول بسوی مقوقس پادشاه اسکندریه و بعضی از شرح حال او

بنزد مقوقس رساند آن پیام
که بد لایق حال آن سرفراز
که دارد بآفاق پیغمبری
گرامی نمودم فرستاده اث
برسم هدیه کنیزان جهان
بیثرب رساند بلا از دین
از او نامه مصطفی باز خواند
که کردش قبول نظر اندکی
که کشتی سوارش عظم بدم
ز هر سواری شبدید شد

مقوقس چو نامه رسیدش بدست
پس آنکه جوابش برآورد دم
ولی تا شود کار معلوم من
که راضی شود خاطرت زین سبب
الاغی با استری راه رو
ولیکن باقرار ننمیش زبان
نکرد مقوقس دلش ملول
از او ابراهیم آمد بوجود
علی را به بخشید استر رسول
که تا شاه دین بود اندر جهان

با یمان نبد خاطرش مطمئن
که بر قتل او تنگ کردی کمر
ز بانرا باقرار باشد قرار
که بر قتل او شد غضب راه جو
نکرد کسی را بکین روبرو
بناورد افراخت دست قضا
بناورد آن فرقه قاسطین
که در عذر خبث انبیاهش گناه
که در ذکر آن شد بیان کار ساز
فلک تخت مسند نشین صفا
بیاورد از شش جهت چار سو
ز اصحاب در فهم و دانش تمام
بنزد ملک قیصر از مرز و بوم
بدعوت کری زود فرمود دم
گذارد بدعوت کری زود گام
ز پشت بزرگان و فرخ مهان
شد او نیز بر دعوتش در زمان
بتوحید و اسلام دعوت نمود
رقم زد باجلال هر یک کتاب
بیامی و افشای هر نکته
بپوشید و برد از خواهش نبت
چنین در جوابش نوشت از علم
بگویم ترا نوبت از آن سخن
نیاری از این باب تقریر بلب
که از باد بردند هر دو گرو
گشوده نکرده در آن زبان
نمود آن هدایا بامر قبول
که خر او پسر دیگرا بنود
که خود کرده بود از مقوقس قبول
بد آن جاریه اش نیز زان

ولیکن بقیصر نمودار این
که فرمود خدمت مقوقس دربن

نخواهد بقا داشت او از زمان
نماند بجا تابش در جهان

ذکر فرستادن دحیهٔ کلبی را از جناب ختمی مآب ﷺ بنزد قیصر و شطری از احوال او

کنون تا شنو از حال هرقل سخن
که بد هرقلش نام در انجمن

یکی روز در سلطنت کامیاب
برآورد چون چشم از خواب

بسی بود غمگین و افسرده حال
از او ظاهر آثار حزن و ملال

در آن روز چون کرد دربار عام
ز عزت بتختش جلالت مقام

چه دیدند حالش بزرگان چنین
که باشد شهنشه ملول و غمین

کشیشان دانا دلان در سخن
زبان برگشادند از آن انجمن

نمودند از حال هرقل سؤال
بدانند تا بر چه دارد ملال

بپاسخ بگفت آنشه کامجو
که از خواب این حالتم داده رو

بدیدم در آن شب بخواب آنچنان
که شد سرور ختنه داران عیان

شهنشاه با دولت نامدار
از آنها بپاکی قرین روزگار

ازین باب خاطر مرا شد غمین
چه باشد چه کیفیت اندر زمین

شنیدند چون پاسخ شهریار
شدند اندرین امر آموزگار

که بنود کسی ختنه گر جز یهود
وز آن هم نهایت در غصه بود

چه بنشست در تخت حکمت تمام
ترا هست در دست از آنها زمام

بفرما که ریزند خونشان بخاک
نمایند پیر و جوانشان هلاک

کز آن باب آرام کرده دو لب
نباشد بخاطر که مشکلات

درین گفتگو بود با مردمان
که اندر رسولی ز بصری روان

رسانید از میر بصری پیام
که ای شاه دریادل نیکنام

یکی از عرب آمد این سرزمین
سخن می‌سراید چنان و چنین

ز امر عجیبی کند داستان
سخنهای آشفته سازد بیان

که اندر عرب بهر پیغمبری
یکی میکند دعوی سروری

کنون آنکه را گوید این داستان
نمودم بدربار شاهی روان

که تا خود نمایند تفتیش حال
گشایند از او زبان سؤال

ز هر باب گویند با او سخن
بدانند حالش همه انجمن

بهمراه قاصد روان دحیه بود
که حاکم ز بصری روانه نمود

چه هرقل ز قاصد شنید این سخن
طلب داشت دحیه بر خویشتن

پس آنگه بقیصر نمود ترجمان
که با او بپا رو سخن در میان

بپرسید ازو سخنها تمام
که از آن نموده به بصری کلام

چو دحیه شنید این سخنها ازو
که اظهار مقصود آورد رو

که در سرزمین عرب یکنفر
ز بهر نبوت برآورده سر

کند دعوی رتبهٔ برتری
گشوده زبان بهر پیغمبری

کند خلق را دعوت خاص و عام
پی دین اسلام در صبح و شام

کزو بس پسندیده اندیش طریق
باو در نشینند دیگر فریق

ازین باب بر پاست دایم جدال
نمایند آن قوم باهم قتال

بپا کرد پادشاه چون ترجمان
یکایک سخنها که آمد بیان

بفرمود تا رخت دحیه ز تن
بکندند در ساعت آن انجمن

بدیدند کز ختنه دارد نشان
بگشت آن بخواب خاطرنشان

بقیصر نمود هرقل که از خواب من
اثر گشت ظاهر در آن انجمن

همین است آنرا که دیدم بخواب
دلم بود ازین باب بی صبر و تاب

پس آنگه بسرور آن شه کامران
بمهمانسرا دحیه را در زمان

که باشد در آنجا که آن خبر
تتبع نماید بکو خوب تر

پس آنکه سپهدار خود را طلب
بفرمود و بگشود در حکم لب

که سازد تفحص باطراف شام
ازین باب در جد و جهد تمام

گشاید بتفتیش آنحرف لب
کنند از عرب یکنفر را طلب

که او با پیمبر بخویشی زبان
گشاید در بارش آورد آن

سپهدار آمد همان دم برون
بفرمود در کار رشد رهنمون

طلب کرد در دم ز هر مرد و زن
یکی از اقوام آن مؤتمن

قضا را ابوسفیان لعین
پس از صلح با سرور مسلمین

ز بهر تجارت ز ملک حجاز
سوی شام آورده بد روی باز

در آن وقت در شام بود آن لعین
که آمد سپهدار جویای این

چه دریافت او اندر آن بارگاه
بهمراه خود برد در دم براه

چه بنشست هرقل بتخت شهی
بیاراست اورنگ فرماندهی

ستادند خدمتگران هر طرف
بهر سمت فرمانبران صف بصف

که آمد سپهدار از راه باز
بهمراه سفیان و اهل حجاز

بعرض اندر آورد لب در زمان
که در خدمت آورده ام این زمان

ز اقوام آن معدن سروری
که دارد طلب حرف پیغمبری

چو بشنید هرقل از او این سخن / همان در حضور همه انجمن
که بودند از روم نام آوران / ستاده همه جا بجا مهتران
بفرمود در دم مترجم طلب / که تا برگشاید بگفتار لب
چو گردید حاضر شه نامجو / بسوی قریش بیاورد رو
که تا برگشاید زبان سؤال / نماید از آن قوم تفتیش حال
کدامند نزدیکتر در نسب / گشایند در باب این حرف لب
مترجم سخن گفت با این و آن / بپاسخ چنین گفت بوسفیان
که نبود با ثمره نزدیکتر / ورین شهر و این قوم از من دگر
بفرمود هرقل که او را به پیش / بیارند تا گوید احوال خویش
بمانند آنند بکیران ورا عقب / نیارند حیلا بگفتار لب
بگو آنکه چون این ز انصاف غیب / بتابد نماید ورا حسیب
شرسند و سازند تصدیق راست / گر این بر صواب است یا بر خطاست
بپرسید سفیان که گر کرد دروغ / نشاید نیابد کلامش فروغ
بگویند آنها که این بود راست / شهنشه بداند که او بر خطاست

گفتگوی قیصر با ابوسفیان ابن حرب

وزان پس سوی راستی کرد رو / خلافی نگفت اندر آن گفتگو
غرض گفت هرقل نخستین سخن / که یکسر بیان کن تو ای انجمن
بصدق و حقیقت کلام ار درست / که هرگز کس از کند خویش نخست
که این مرد کز نام پیغمبری / کند قوم را دعوی برتری
بزرگست در قوم از اصل و نسب / و یا هست اندر میان بی حسب
چو سفیان ز هرقل شنید این سخن / بیاد آمدش کینه‌های کهن
ولی باز از ترس تضییع خویش / سر صدق و مکار او کرد بیش
بگفتا که در رتبت و برتری / مر او را بود بر همه مهتری
رفیع است قدر و شرافش بسی / ز قوم عرب یا نسب چون او کسی
بپرسید از آن پس شهنشاه باز / کسی اندرین ره برآورده سر
و با این بود اولین داستان / که اینمرد سازد بدینسان بیان
دگر باره سفیان به آن شه نمود / نمود اینچنین در میان نمود
که جز او نگفته کسی این سخن / ز آبای او در زمان کهن
بود اولین دفعه کاینمرد باز / نموده درین کار دستی دراز
دگر باره هرقل بپرسید از او / که اندر حقیقت سخن باز گو
که اینمرد اندر شمار شهی / ازین پیش بوده است او فرمانبهی
که تا اینزمان باز جوید طلب / نماید ازین راه بگشوده لب
دگر باره در پاسخ شه زبان / برآورد سفیان دوان در زمان
که اشراف دریادل نیکنام / جبانان ناجیانت یا دون کام
بنودند از آن قوم شاهنشهان / یکی تن نگفته سخن اندر آن
ولی در عیانشان بود برتری / نمودند شان قوم فرمانبری
دگر گفت هرقل که در دین او / کدام از طوایف گرایند رو
ز نام آوران یا ضعیفان خیل / بآئین او مینمایند میل
جواب شهنشاه را گفت باز / که ای نامجو خسرو سرفراز
ضعیفان شوندش بآئین قرین / نیارند نام آوران پا بدین
دگر باره پرسید هرقل از او / که اندر ره راستی باز گو
که کم میشود اهلش از یاد / بنقصند یا در پی ازدیاد
کسی کو بدینش برآورده سر / برون می‌نهند پای خود زان گذر
و یا هست بر کیش خود مستقیم / نیاید سر از دین هر خوف و بیم
چو بشنید سفیان از آن شه خطاب / بپا نکرد در پاسخ ایشان جواب
که ز آنها یکی تن نکردند کم / زیادت شود اهلش دم بدم
نهادند چون پا بدینش درون / یکی تن نیارد سر از آن برون
دگر باره هرقل زبان برگشود / از این باب فرمود گفت آنچه بود
که چون شد بدینش ز مردم یکی / بخاطر رسد اندر این شکی
و یا مستقیم است بر دین خود / پشیمان نگردد ز آئین خود
شهنشاه را داد سفیان جواب / که ای از تو دوران کامیاب
بر آنکس که بنهاد پا اندر آن / ندیدیم هرگز پشیمان از آن
بمانند در دین خود پا بجا / بامید صدق و صفا و جا
دگر گفت هرقل بکذب اتهام / شنیدید کس زاو سخن در مدام
و یا راستی بود گفتار او / بصدق و دیانت همه کار او
از این پیش کین دعوی آید به پیش / چه بیگانگان را چه بر جان خویش
بدینگونه پاسخ ابوسفیان / شهنشاه را گفت اندر زمان
که هرگز ندیدیم مکری از او / نیاورده بر حیله بازار رو
ولی بسته عهدی بما اندر آن / ندانیم چون میکند اندر آن
چه در کیش او ما ندانیم سر / از این باب دارید بما کین و شر

همین قدر فرصت بفیصان رسید / که این نکته اندر میان آورید
اگه او عهد آورده اندر میان / بدانیم تا چون کنند اندر آن

دگرباره پرسید هرقل که کین / شمارا با او بود در باب دین
نمودید با او از این باب جنگ / گرانشد فرار و گرانشد درنگ

چگونه است احوال با او دو / شمانسا نکه باشد کنون باز گو
ز هرقل چه سفیان شنید این سخن / نهاد آمدش داستان کهن

بگفتا که گشتیم با او دو ساز / ولی هر زمان بود دستی دراز
گهی فتح بود و زمانی شکست / که از صلح آن رشته گردید گسست

نبوده است یک نسق کارها / نمودیم اینکارها بارها
دگر گفت هرقل که تکلیف او / چه باشد شمارا همه باز گو

بگفتا که گوید پرستندگی / سزاوار حق باشد از بندگی
نگیرید با حق شریکی دگر / گذارید از دست دین پدر

بتی را پرستش نباشد سزا / بترسید بر خود ز روز جزا
تمامی نیارید روی نیاز / سوی درگه داور بی نیاز

بود آفرینند یزدان پاک / ندارید جز از خداوند پاک
در آرید رو مرد و زن در نماز / شوید از تصدق همه کارساز

عبر بیان کردن هرقل حکمت سؤالات خود را

پذیرای عفت شود در حرم / بسازید کمیال خود بیش و کم

پس از آن شهنشه زبان برگشاد / ز پرسیدن خود خبرها بداد
که از آن نسب نمودم سؤال / که آگاه کردم از آن زه بحال

چه باشند باید رسولان شریف / نه اندر نسب پایمال و خفیف
دگر آنکه گفتم از آن پیشتر / یکی اندر این کار آورده سر

که گر دیگری گفته بود این سخن / توان برد در گفت او بیر ظن
که این نیز چون او پی مهتری / کند دعوی امر پیغمبری

دگرباره کردم سؤال شهی / که گر بوده اندر نژادش شهی
توان گفت شاهی نماید طلب / گشاید از این باب دو کار لب

که تا همچو اجداد خود در جهان / نشیند ز شاهی بتخت مهان
مرا زانکه پرسیدمش از دروغ / از آن بود تا بینم آن از فروغ

کسی کو نگوید بمخلوق بد / از و کی بخالق دروغی بود
دگر از مطیعان نمودم سؤال / که بینم عیان اندر آن صدق حال

چه در سابق الحال بر انبیا / مطیعان نبودند از اقویا
بدند از ضعیفان بهر روزگار / که گردند راه یقین اختیار

دگر آنکه گفتم از این سخن / که کم میشود یا زیادان انجمن
چه در امر ایمان شود او چنین / که هر روز گردد زیاده یقین

فزون گردد انصار و خواهان او / ز هر سو بدینش گذارند رو
بجاییکه گردد تمام العیا / کنندش تمام جهان اختیار

دگر آنکه گفتم پشیمان شوند / کسانیکه آیین او بگروند
و یا هیچ انسان بماند یقین / نسازند دل دور از راه دین

پی آنکه بر هر که حق مستقر / شود می نباید از آن در گذر
دگر آنکه پرسیدم از مکر او / که هرگز پی حیله برده رو

از آن بود کز انبیا نیست کار / که سازند مکر و حیل اعتبار
دگر آنکه تکلیف او را سؤال / نمودم که تا یابمش شرح حال

پی آنکه پیغمبران بر بدی / نیارند رو از ره بخردی
همیشه بنیکی نمایند امر / ز بر جبر و ظلم و با شرب خمر

نمایند نهی از بدیها همه / که آنها شبانند و خلقان رمه
کنون آنچه گفتی اگر هست راست / جهان را تمام ار بگیرد رواست

باندک زمانی در آن سر زمین / که استاده ام کرد دستش ملک دین
بدانستم او می نماید بروز / بفیروزی بخت فرخنده روز

ولی می نبودم بان بیش گمان / که او باشد از چون شما مردمان
بدانستم ار میتوانم رسید / بنزدیک او با هزاران امید

بهر سعی بودم در این ره تعب / نمیداشتم باز دست از طلب
که تا خویشتن را رسانم برش / ببوسیدم آن مقدم انورش

مفهوم نامه حضرت رسول به هرقل

در آوردمش سر بفرمان بری / نمودم بدربار او چاکری

بگفت این و آن نامه سرفراز / که آورده بد دحیه همراه باز
طلبکرد و بگرفت اندر زمان / ببوسید و در برگرفتش چو جان

پس از آن گشود و نمودش نظر / فروخواند آن نامه را سربسر
نوشته در آن دید آنسان سخن / که فرموده بود آنشه مؤتمن

بنام خداوند رحمن رحیم / که ذاتش قدیمست و لطفش عمیم
خداوند بخشنده ذوالمنن / که لال است در کنه او عقل و ظن

پس از آن ز نزد محمد پیام / که باشد پیمبر بهر خاص و عام
که در راه حق زره بندگی / نماید بعالم سرافکندگی
بنزد تو آید ره جوی سداد / شه رومیان هرقل پاک راد
سلام خدا باد بر آنکه او / ز رهبر هدایت شود راه جو
پس از آن ترا خوانم از باب دین / که گردی مسلمان بصدق و یقین
قبول سخن کن که در دو جهان / ترا داد خواهد خدا فرد آن
بمانی سلامت شوی کامیاب / نه بینی بروز قیامت عقاب
پذیرا شوانید تنها از من / که بخشدت اجر آن ذو المنن
دو چندان عطا سازدت کردگار / بر آن اجر چون باشدت احتساب
نباید ترا گر قبول این سخن / ترا باشد آثام آن انجمن
رعیت نسازد اگر دین قبول / کند جرم بر ذمت تو نزول
پس از آن در آن نامه محترم / یکی آیه قرآن نموده رقم
که بود آن خطابه باهل کتاب / که مشرک نخواهد شدن کامیاب
چه آن نامه برخواند سالار روم / در افتاد شورش در آن مرز و بوم
چه شد قیل و قال و هیاهو بپا / نماندند سفیان و یاران بجا
برون شان نمودند از آن سرزمین / ندیدند انجام کار اندرین
ولی دحیه داد اینحکایت خبر / که چون خواند شه نامه نامور
طلب کرد اسقف کشیش کلان / که بد عالم و معتبر رومیان
برو کرد اظهار امر خبر / فرو خواند آن نامه سر بسر
بیانش بدو گفت اسقف چنین / که باشد یقین او رسول امین
همانست او آنکه عیسی خبر / ز حالش بداده از آن بیشتر
گذشته برو سیصد روزگار / که بودند خلقش همه انتظار
گشاییم بتصدیق آنکه زبان / که هست او پیمبر بکون و مکان
همانست کز حق پیغمبری / زده بر میان دامن رهبری
اطاعت نماییم کلامش همه / که او چون شبانست و عالم رمه
با سقف چنین گفت قیصر سخن / که بنمود مناسب باحوال من
که گر بهر تصدیق او آیم ان / گشاییم بجز در اینجا زبان
نماندم سلطنت برقرار / پریشان شود کارم از روزگار
نصاری شنیدند چون این سخن / بماندم در اینجا شدند انجمن
بکین اسقف کشیدند دست / بریزند تا خون آن حق پرست
در آنوقت اسقف سوی دحیه رو / بیاورد و گفت آن سخنها برو
که چون نزد آن سرور مومن / رسیدی در رسالتش سلامی ز من
بگویش نمودم شهادت قبول / بتصدیق قول خدا و رسول
گواهی بحقیت داده ام / بجان اندرین کار بنهاده ام
ولیکن کلامم نیاید بگوش / کسی را ازین قوم مقبول و هوش
بگفت این و کردند او را شهید / شهادت بدین گفت و دم در کشید
چنین بود آن مرد نیکو نهاد / که جا ماند و در راه ایمان بباد

فرستادن هرقل غسانی را جهت جستجوی احوال جناب ختمی مآب

در آنوقت هرقل ز غسانیان / یکی را طلب کرد در آن میان
بگفتش تفتیش آن ماجرا / بیابیت رفتن به یثرب ترا
که بینی ز احوال و آثار او / بچشم حقیقت همه کار او
بیاری پس از آن باینجا خبر / که دانیم احوال او سر بسر
خصوصا مطالب عیان بین درست / که در آن مرا راه باید جست
یکی آنکه گاه نشستن چسان / کجا می نشیند پیمبر در آن
دوم آنکه او را بسمت یمین / که دایم بود همدم و همنشین
سیم آنکه بر مهر پیغمبری / که بر کتف دارد تو خود بنگری
به بینی بچشم خود آن سر را / مبینی کنی بر تن او جا بجا
چه شنید غسانی اندر زمان / شد از روم در شهر یثرب روان
بیامد بنزد یک سالار دین / بدیدش نشسته بروی زمین
ز زیر قدم آب بودش روان / باطراف و جمع پیر و جوان
چه غسانی آمد بمسند بدید / ز راه تعجب دم اندر کشید
نبی را تحیت بگفت و سلام / پیمبر باو آمد اندر کلام
نشاندش در آن مجلس نامور / بپرسیدش احوال از رنج سفر
چه غسانی آسوده شد یکزمان / نظر کرد بر حالت آن جوان
که چون در ره بندگی بهر دین / بگاه یک شاه در مکان جا بگیر
تا بیتنگی ز طرق تو ادب / بعرض مقاصد گشاید لب
بر آن زاکه فرماید دهد زبان / نمایند هر یک طاعت بجان
نظر کرد آنکه بسالار دین / بهم صحبتان از یسار و یمین
بسمت یمین دید مردی جوان / که باشد پیمبر باو مهربان
هنرمند دانا و او نیکخو / که بر مصطفی رو ز هر سو

چه بازان بدشمن عدو ابر زمین یمن نیز بد شاه را در نگین
مرانرا که دعوای پیغمبری نماید با آهنگ نام آوری
ویا باز گویند او را چنین که دیگر نگوید سخن اندرین
نمایند تا آن ولایت خراب نشانی نماند از او جز سراب
که رو سوی یثرب گذارند زود نبی را نمایند گفت و شنود
بفهمید احوال او سر بسر نمایند ما را از آن ما خبر
ز نجمات زیرش شد آثار بر شهنشاه بدند نزد پیغمبر فراز
بفرمود با آندو تن او چنین که ای امر کرده شما را بدین
بپاسخ نگفتند پروردگار که کسری بود داده ایشان قرار
که شارب کنم قطع با عکس ریش گذارم چنین زیر رو من خویش
بپاسخ نگفتند آن هر دو تن که هستیم ما از دیار یمن
فرستاده زین امر با او رقم که تا او گشاید درین کار رم
رسانیمت از او بدیشان پیام که گر همره ما نهی پیش گام
گر ایشان ز او نه بینی دگر ببخشد ترا آن شه نامور
شناسی شهنشاه را او به کار از او تار گردد ترا روزگار
بپاسخ بفرمود آن نامدار که بر من خبر داد پروردگار
ولی پادشاهی جهان آفرین یمن هم بود در تمام زمین
ولی گر تو اقرار سازی بدین مسلمان شوی از طریق یقین
بماندم بر خشند آن هر دو تن بنزدیک بازان ملک یمن
همان نیز از کشتن شهریار که او گفت از حکم پروردگار
که دیدیم بسیار شاهنشهان بعمر خود از دودمان جهان
ابا آنکه اندر لباس کهن بسلک فقیران کند انجمن
که این بنگ کرد از شاهنشهان بود طرز پیغمبران جهان
بدانیم تا خود چه باید نمود مرین صدق یا حرف بیهوده بود
بباذان رسانید از او رقم در آن شرح احوال از بیش و کم
اگر بر نپیچید از این بخت شدم من بشاهنشهی نیکبخت
مرا تر که آمد ز کسری خبر ترا در اذیت از این بیشتر
تعرض نسازش از این گفتگو نیاورد باید ای او بهیچ رو
بماندم بهمراه تاج خویش گرو بشنید دین اسلام پیش
تمامی بدین صیت مشرف ازو بماندند اندرین کار رسا نز

که در روم و مرد و تو بکن روان بیثرب بنزد عرب مردمان
بیارند او را بنزدیک من که روشن شود جان تاریک من
نهادند سیر این شور شر های و هو که لشکر فرستیم بنا ورد او
چه بازان مر آن حکم کسری بدید بماندم دو تن را بره برگزید
ولی خفیه با یک نفرشان گفت شب که با او چه کردید گفت و شنفت
برفتند چون آن دو در زر روان رسیدند نزد شه انس و جان
نبی را بدانند از آن طرز و کار که بد داب شه نهاد در آن روزگار
که شارب گذارید نیسان دراز ز نجمات شیذ دارید بر
بفرمود آن سرور پاکدین که بر من خداوند گفته چنین
کنون باز گویید مطلب چه بود که تا این سفر بر شما رو نمود
شه پادشاهان که کسری بنام بود داده ایشان بپاران پیام
کنون گفته بازان بما این چنین که ائیم روا ندر آن سرزمین
بنزد شهنشاه گردون اساس گشاید ترا لب پی التماس
وگر رو نتابی از این آمدن قبولت نکرد و زما انجمن
تو و قوم را بنماید هلاک کند این ولایت یکی توده خاک
که شد کشته کسری در شب بخواب بنای جهان بانیش شد خراب
بنزد وی همین ملک کسری و روم شود امنیم را چه این مرز و بوم
ترا میگذارم همه ملک ها که هستی در آن این زمان کارسا
بگفتند با او خبر سر بسر که خود دیده بود از آن نامور
ولی باز گفتند آن هر دو تن بباذان ز احوال آن مؤتمن
ولیکن ندیدیم در روزگار چنین با مهابت شهنشاه باک
چه بشنید بازان سخن این چنین بپاسخ چنین گفت دانم یقین
نمائیم در کار صبر اینقدر که از صدق و کذبش بیابد خبر
چه شد چند روزی رسیدند آسمان ز شیرویه آمد یکی تن روان
که کسری شد کشته از تیغ آب که بد بود در فارس و ارکان
کنون اخذ بیمایم از مردمان ز بهر اطاعت بکن آن زمان
تامل نما تا بیاید ز من ز تازه ترا امر و نهی سخن
چه بازان خبر گشت از شرح حال بداشت ز آن نامور صد تقال
ابا نامداران ملک عجم که بود اندر آن ملک از بیش و کم
از آن جمله خدمت بپا کرده بشاه رسل آن پسندیده مرد

مراین بود چون بهر پیغمبری — بدعوی برآورد و مردی سری
که عیسی پدرش نام اندر زمین — گزین کرد بر خویشتن بازه دین
بفرمان آن سرور مؤتمن — جدا کرد باز آتشش از تن
بناورد آورد دستی دراز — سرش از تن آورد در رزم باز
چنین بود اجمال این داستان — گزین شمه شد در این بیان

کیفیت نامه حضرت رسول بنجاشی پادشاه حبشه

چه عمرو بن امیه مدروان — ز یثرب بسوی یمن کامران
بهمراه آن نامه برد باز — که فرموده بود آن شه سرفراز
بنزدیک نجاشی نیکبخت — رساند خود را در آن پای تخت
مرآن نامه نامور را بداد — پیامات سالار دین کرد یاد
چه نجاشی آن نامه نامور — نظر کرد بنهاد بر چشم سر
بتعظیم آن نامه برخواست زود — ز اورنگ شاهی بیامد فرود
پس از آن فرو خواند آن نامه را — پسندید بر خویش آن نامه را
که آرد باقرار اسلام سر — رود از کفش پادشاهی اگر
شهادت بگفت از طریق یقین — شد از زمره فرقه مسلمین
یکی داشت در روزگار ابهر — طلبکرد و بگرفت او را ببر
نخستین باسلام شد راه جو — که او نیز بر دین بیاورد رو
پس از آن بهمراهی شصت تن — روانکرد او را بملک یمن
که آید از آنجا بیثرب زمین — کنند خدمت آن سپهر یقین
بکشتی چه داخل شد آن کاروان — بداد بر او را عنان
چه در قبه بحر کردند جا — شد از چاره کوتاه دست رجا
بناگاه آن کشتی کامیاب — ز باد مخالف شد غرق آب
ولی آمد این داستان در خبر — ز مدحت سرایان خیر البشر
که بود این نجاشی ز آن اولین — که شد نزد او جعفر پاکدین
کشیدم از تخت را از جهان — بدآنکه دیگری ز نزد مهان

رسیدن نامه حضرت رسول بحارث

وز آنسو چه آمد شجاع وهب — بنزدیک حارث [illegible]
رساند پیغام سالار دین — طلبکرد او را بدین مبین
بدو داد فرمان خیر البشر — نمودش ز آیین دین با خبر
چه برخواند حارث مرآن نامه باز — بیاورد کشتی سوی سرفراز
بپاسخ چه بگشود در آن لبی — طلبکرد و شد سرکش آن مرتبی
که با من شود اندر این باب یار — بشاهی نمایم طی روزگار
ز بیچون برادر بگیرم دست — نصرت نمایم ملکی که هست
چه بشنید این حال خیر البشر — باصحاب فرمود زان خبر
که از او کند ملک و بزر زوال — نیابد ثمر از جهان جز وبال
چه شد فتح مکه مرآن نامه بد — نهاد از کف آن ملک دم در کشید
بخاک فنا اندر آورد سر — ز ملک جهان کرد قطع نظر
بدستش اندرش گشت آن ملک باد — نماند بس بجز حسرت از دهر یاد
تنش طعمه گردید در خاک گور — سرش مسکن عقرب و مار و مور
همانسان که فرموده بد شاه دین — بدیدند اسلامیان آنچنین
ولی نامه عوزه اندر خبر — نیامد که چون گشت او را اثر
نگردید از آن باب چیزی رقم — ز ذکرش حقایق شهم رتبه دم
چنین بود اجمال این گفتگو — که طبع از پی نظمش آورد رو

آغاز داستان سال مسرت مآل هفتم از هجرت

بیا ساقی ای راح تو روح جان — زلالی فرح بخش پاک روان
ز یکجرعه بر جسم روحی بده — دل مرده را زان فتوحی بده
بیا ساقی ای ماه شیرین سخن — زجامی کنم فارغ از ما و من
ز می قوت قلب و روحم بده — صفائی ز صافی صبوحم بده
مغنی کجائی ز چنگ و رباب — سر خفته ام را برآور ز خواب
سرودی بیان کن باهنگ نی — ردیف ساز الام واستقام طی
بیا ساقی ای نونهال امید — رسان گوش جان را ز جامی نوید
ز می شور شوریدگان کار ساز — بسوی حقیقت گشایان از مجاز
ز یکجرعه ام تر زبانی بده — ز صوت فروغ معانی بده
که از نو لب نطق باز آورم — حکایت ز ملک حجاز آورم
بذکر حقایق زبان سخن — گشایم باین سال کهن

در ذکر کیفیت عمره قضا

چه یکسال بگذشت از صلح باز — که شد شاه دین راه با اهل حجاز
بدانسان که از حدیبیه کار — ور آن صلح بگرفت آخر قرار
همان نیز در ماه ذیقعده رو — پی عمره آورد آن نامجو
ز یثرب روان بست بار سفر — بهمراه اسلامیان سر بسر

ابا اشتران هدی رو براه   نهادند بر مکه شاه و سپاه
خبر شد بکفار از نید آسمان   که بر عمره آیند اسلامیان
بدانسان که در نامه شد آن قرار   برفتند از شهر بر کوهسار
نخستین ز پی شرط صلح و وفا   تهانی که در مرو بود و صفا
ببردند در خانه خود درون   پس آنکه برفتند خود هم برون
نمودند بر کوه کاشانها   نمودند خالی همه خانها
تماشا کر مسلمین هر طرف   ستادند بر کوهها بی ضعیف
نبی نیز آمد بمکه درون   بطوف حرم شد بر همنمون
بهمراهی مسلمین در حرم   نهادند پا خوش دل و محترم
بطوف حرم آن شه پاکدین   روان گشت با فرقه مسلمین
چو شد کار طوف از تمامی تمام   بسعی صفا بر نهادند کام
بفرمود تا دوشها مسلمین   کشایند در سعی آن سر زمین
نمایند خاطر جلادت بکار   کنند اندر آن زود و دیدن شعار
بپوشند تا مشرکان بر سر   برفتند از خوف آنها بکوه
چو شد انقضای سه وقت روز   چهارم چه بنفروخت گیتی فروز
برون شد از آن مکه سالار دین   بهمراهی حیدر که مسلمین
چو بنهاد از شهر بیرون قدم   ز پی دختر حمزه برداشت دم
چه در آن زمان تا که بودش مکان   جدا مانده از اقربا و کسان
ته انجا برادر بدش نه پدر   غریب وطن بود آن نیک فر
ز تنهاییش بود در دل غمی   بنودش ز اقوام چون همدمی
غرض از نبی مصطفی شد برون   برآورد از جان پر غم فغان
که عما منه نیز همینجا دگر   ببر همره خویشتن در سفر
که از بیکسی باشدم غم بدل   فرو رفته پای امیدم بگل
ز هجران احباب یاران خویش   شب و روز بیزار ز جانکاوی خویش
نخواهم که بی تو بمانم دمی   ندارم درین سرزمین همدمی
بماندم غضنفر رسید از عقب   ببرد بکف خود کرد او را طلب
سپردش به همراهی اطهر زراه   که تا شد برآن یاور و نیکخواه
ببردش روان فاطمه هم رکاب   بدو میهمان گشت در خورد آب
وز انجا بفیروزی و احترام   نمودند در شهر یثرب مقام
برای بر جاهست با حسن و حسین   که سازد مگر طوف آن سرزمین
نماند بجا آرزو در دلش   کنی از کرم حل آن مشکلش
کنند مرقد پاک آن محترم   زیارت پس از سعی طوف حرم
مخواه آنکه این آرزو ماندش   صبوح اجل کی بماندش این

در بیان کیفیت اهل عبا و نزول آیه تطهیر

کنونم یکی داستان در نظر   بیاموز احوال خیر البشر
که کرد انجا کتابت بیان   امام مبین باب صاحب نبی
که شاه رسل عقل کل بدر دین   حبیب خدا سید المرسلین
یکی روز آمد بهبیت اشرف   نظر کرد بر هر یکی از شرف
عبا اندر افکند بر دوش خویش   طلب کرد احباب خود را یقین
علی بود و زهرا حسین و حسن   که گشتند جمع اندر آن انجمن
تمامی بر خود بزیر عبا   نکاند او شان چون بپیکر قبا
پدر گاه خود کرد آنگاه رو   بحق در دعا داشت آن گفتگو
که یا رب بوند اینجا عترت من   مرا اهل بیت اند این چار تن
تو دانی که هستند این مردمان   مرا همچو جان در بدن بیکمان
بحکم تو بر آنکس که با هر یکی   از ایشان بود جنگجو اندکی
بصلح تو بر آنکس که با این چهار   نماید ره صلح را اختیار
الهی تو هم نیز همرنگ باش   هر کس که جنگست و در جنگ باش
بکن صلح با هر که صلح آورد   بر ایشان ره دوستی بسترد
بشو دوست با دوستانشان بمهر   بگرداند رخ از دشمنان بقهر
چو کرد این دعا آن رسول جلیل   بماندم رسید از سما جبرئیل
ز حق آوریدش درود و سلام   پس از آن ستایند او را بنام
که فرمود حق مستجاب این دعا   نمودم بدادم ترا مدعا
بود رسم طالب مطلوب این   حبیب است و محبوب باهم چنین
ترا دل که تا هر که حق بود   بخواهد هر آن حکم مطلق بود
پس از آن شنیدم سلمه بپیش   که داخل کنند در عبا جسم خویش
چو برداشت از آن عبا گوشه   مگر تا بپاید از آن گوشه
بفرمود شاه جلیلش چنین   که داخل شوم تا بر ایشان در این
نکو باشد حال اهل انس زمان   بنا شد ترا جای که اینمکان
پس آنگاه جبریل لب برگشود   چنین کرد مسند شفیع و نمود
مرا یا رسول الله از خود جناب   نمایند تا ز آن شوم کامیاب

چه خدمت کز خاندان نبو ام
نباشد ازین باب در دل غمت
که گر باشدم اذن سرور عبا
ز درگاه بیچون و چندی ودود
چو جبریل گردید از انجا روان
تعجب نمودند افلاکیان
مرا مصطفی کرد از خود جدا
بگا یک بگفتند او را چنین
نماید ز تو صدق گفتار تو
بدرگاه بخشنده کارساز
شو و خدمت ما بسناس قبول
بیا ساقی ای دلبر ماهرو
بکف ساغر و جام بر کف زرود
زند مطرب از زخم می کف بکف
بیا ساقی ای همهمای فتوح
ز راح حقیقت بده روح و فتوح
بذکر حقایق گشاید زبان
طبرسی روایت نموده چنین
پی دعوت خلق میداشت رو
بتبلیغ حجت نمودی سخن
ز باب شفقت یکی نامه کرد
خداوند او ماسوی نهاده اند
خدائیست کش هست رحمن نام
مرا داده بر انبیا سروری
نه پیچی سر از حکم یزدان دمی
کنون داعیم بر ره ایزدت
و گر پیش گیری ره کاستی
رعیت تمامی برانند اند
بمردمی از آن فرقه مسلمین
نه هر سفارت روانشد چو باد

درین وقت هم میهمان تو ام
برو رشک زینبر لیت عاملت
در آن زم نبرو یک پای شما
بتطهیر شان آیه آمد فرود
تن و نسبت از نور رب آسمان
که باشد چه نور انکه ذری عیان
شدم بر تمنای خود کامیاب
که حمد است مخصوص جان آفرین
بود این جلالت شرف در تو
بود وست مبتدا رحی در از

آغاز داستان ارسال حضرت نامها در سال هشتم از هجرت مقدسه

که از جان ترا دل کند جستجو
بگو تا مغنی بگوید سرود
جلاجل شادی فشاند بدف
ره حق زمی کن نمایان بحرم
ز صهبای معنی ز جام صفا

در بیان کیفیت غزوهٔ موته که در سنه هشتم اتفاق افتاد

که روزی رسول جهان آفرین
پی دین بهر سمت بدراه جو
پی دعوت خلق هر انجمن
چنین کام زن بر ورق خامه گیر
بامرش همه عالمین بنده اند
دهد خلق را رزق از خاص و عام
همان تاج لولاک و پیغمبری
بگردن بگیری بد عالمی
که اسلام آری و نجات یابدت
ز گمرهی یقین گم کنی راستی
هر آنده ین که گیری همه بگروند
نه بان آورد مؤمن و پاک دین
قضا را اگر دارش در اهی فیاد

بفرمود شاه رسل در جواب
طلب کرد آنکه ز شاه جلیل
برو اذن فرمود بار الاه دین
تعالی الله از آن بزرگی جاه
صفاتش بر خسار یک بر هزار
بگفتا نباشم چگونه چنین
شنیدند چون انجمن حاملان
که جان بخش و غفار و بخشنده است
سزد گر تفاخر کنی بر ملک
که ما از تولای آن خاندان
بیا ساقی ای مونس گلعذار
سرودی بهر آید بآهنگ چنگ
بیا ساقی ای مایهٔ هوش و دل
بیفشان بجا که دل از زبان
که عنقای جان پر گشاید کند
پس از عمره و طوف بیت الحرام
سفیران نمودی بهر سو روان
از انجمله نزدیک سالار روم
نخستین نوشت آفرین خدا
خرد کنده دانش ندانسته است
رحیم است و بخشد گناهان بسی
کنون باید ای پادشاه با فروهوش
گناه کسانی که تابند اند
چه گردی مسلمان بصدق و یقین
بگردنت ماند گناه همه
چه آن نامه مرحمت شد تمام
که اندر سیاق بود حارث بنام
نه هلی که او را بود موته نام

که داریم زخود تر در حساب
دخول عبا را بجود جبرئیل
سر اندر عبا برد روح الامین
که آید بتطهیر شان حق گواه
بگردون عیان گشت از وعتاب
شدم داخل اهلبیت مبین
چو اهل حجب بلکه هفت آسمان
ز قدرت جلالت نماینده است
ز کروبیان تا سما تا سمک
نگر راه یابد بملک جهان
نرانندش از خویش آل رسول
صبوحی بشوریدگان کن نثار
که بر دل ره صبر گردیده تنگ
بکن جامی آویزه گوش دل
که بهر وارد ز روی مطلب نقاب
نقاب نهان خود نمائی کند
کشد داستان نوا اندر میان
بمسجد بدش در مدینه مقام
بنزد سلاطین دور زمان
که بد حاکم شام و مرز و بوم
که بنوشت یکی در زنش جدا
درین گفتگو عقل لب بسته است
چه با توبه کرده قرین هر کسی
که بر کفش من باشند هم گوش
بحکم و رضایت سر افکنده اند
جزا بیت ده پاک جان آفرین
که هستی شبان و همه چون رمه
روان گشت از انجا سوی شام
در آن سرزمین گشت او در مقام

یکی مرد سرشرحبیل بدنام او — همان قتل اسلامیان کام او
بپرسید ازو که داری چنین پیام — بگار روی مقصد چه دره کدام

کمانم گر اسلامیان لشکری — زاعوان و انصار پیغمبری
بگفتش یکی ستم از مسلمین — روانه بشامم ز پیغمبر دین

یکی نامه از شاه بصری برست — دهم نامه او کز رسول خدا است
چو اینش شنیدم روانه شوم — دو باره بنزد پیمبر روم

چه بشنید شرحبیل ملعون چنین — از آن نور روشن دل اهل دین
شد از خشم رخساره پس پر چین — بجوش آمدش دل چو دریای چین

زبس بغض خاطر شدش آتشین — برآورد دست ستم از آستین
گرفتند و دستش ببستند کتف — ز تیغش بیفتاد در خاک خفت

زخونش نمودند گلگون زمین — بخاکش فکندند از راه کین

در خبر رسیدن حضرت خیر البشر و [illegible] نمودن لشکر [illegible]

بیثرب بر قتلش چه آمد خبر — غمین گشت از این باب خیر البشر
بمانکه سپاهی گران گرد کرد — همه شیر زه شیران گاه نبرد

سرافراز مردان میدان کین — هنرمندان و نام آوران گزین
مسلح و دشمن درع و خود همه — هم از گرز و تیغ و کمان و کمند

زاد و توشه و اشتر بارور — مهیا نمود از برای سفر
زجوشن و مغفر و شش اسباب کار — بجنبیدشان از پی کارزار

چه شد کارها سر بسر ساخته — زهر گونه اسباب پرداخته
بسرداری آن نور پاک تن — سه کس کرد تعیین بر آن مسلمین

که باشد سرخیل آن انجمن — نکوخواه و فرمانده و موتمن
یکی جعفر و زید بود دیگر — سیم ابن رواح آن یل نامور

بدینسان که اول همه لشکری — زجعفر نمایند فرمانبری
اگر کشته شد آنجوان دلیر — بود زید بر آن تمامی امیر

بفرمان او رو نمایند باز — بیاورد نام آوران رزم ساز
وگر زید هم در میان کشته شد — بخون خود و خاک آغشته شد

در آنوقت عبدالله نامجو — نماید بسرداری قوم رو
پذیرند امرش صغیر و کبیر — زهر باب لشکر زبرنا و پیر

سازند از امر او سر بتاب — که کردند از لطف حق کامیاب
بترتیب آن سه سردار امیر — شوند از پی یکدگر جای گیر

اگر کشته شد و هم از کارزار — با سلامیان باشد آنوقت کار
جز اینکه خواهند سازند امیر — شوندش بهر کار فرمان پذیر

هفتاد در آندم که سالار دین — مر این گفته داشت با مسلمین
یکی از یهودان در آنجایگاه — نظر داشت بر حال شاه و سپاه

که بشنید آن پیغمبری — که میگفت با جرگه لشکری
بتعیین سرداری آنسه تن — که باشند فرمانده انجمن

بگفتا اگر این محمد پیغمبر است — فرستاده حضرت داور است
بیابیست کین هر سه سردار او — بیازند دیگر دیار عقبی رو

اگر خصم یکیا بود صد هزار — نه پسندد فیروزی آنکه کار
بیفتند بر خاک میدان کین — بخون غرقه رخساره موی جبین

یکی گفت با او که این از چرا — کرامت چه باشد در این ماجرا
بگفتا اگر این نبی است از زمین — نمودند سردار بر کین تعین

اگر چشم دیدند صدها تن — بقصد اگر بر سر انجمن
یکا یک فتادند بر خاک خون — یکی تن نه بیند از آنها برون

کنون این سه تن پی بهم — بقید اگر هر سه را نام برد
از این باب گفتم که این هر سه تن — نه بینند دیگر دیار وطن

اگر هست پیغمبر این سرفراز — نگردد یکی تن از این هر سه باز
چنین رفته حکم از ازل از قلم — نگردد مر این حکمها بیش و کم

غرض لشکر مسلمین روبراه — نهادند از مشرکین کینه خواه
برفتند در دم ز یثرب برون — بر ایشان بدند آنسه تن رهنمون

تمامی هژبر که کارزار — ابا نیزه و گرزه گاو سار
چه سد سکندر و یا کوه قاف — دلیران و مردان روز مصاف

همه شیر تمثال و اژدر وشان — همه از دم تیغ آتش فشان
همه آهنین چنگ و فولاد پوش — همه چون نهنگان بجوش و خروش

زبس گرد پوشید رخسار مهر — گرآمد ز بانگ دلیران سپهر
در آن تیره گی برق آلات جنگ — درخشنده مانند چشم پلنگ

نیستان بیابان شد از سنان — پی استان هوا آمده از کمان
بلرزید بر هم بیابان ز بیم — دل کوه از بیم آمد دو نیم

بدانسان بهامون سواره شدند — که و گاه در راه می آمدند
مقر گشتشان چون زمین مغان — شنیدند کز روم جیشی گران

که هستند آن لشکری صد هزار   همه رزم جو زر پی کارزار
ابا صد هزاران عرب لشکری   همه سر پر از کین و کند آوری
ز ایلات و احشام و ادنی تمام   تمامی پی کین شده تیز کام
روانند سوی مدینه ز راه   که گردند از مصطفی رزمخواه
به ارض مشارف همه گشته جمع   بمانند پروانه بر گرد شمع
همه تشنه بر خون اسلامیان   سراسر پی رزم بسته میان
شنیدند چون مسلمین این سخن   بلرزید شان دل به اهلاک بدن
تمامی بشستند دست از روان   ز دل گشتشان برد تاب و توان
چه گویند آیند شتاب از گفت   شد از رنگ هر یک از آن نکو شگفت
سراسر از آن قوم ترسان شدند   از آن رزم جستن پشیمان شدند
طپیدن بترسان و دل اندر گرفت   بماند انگشت از این در شگفت
همه مانده در کار حیران و زار   نه دست ستیزه نه پای فرار
بماندند در حال خود سر به پیش   فرو مانده هر یک از آن حال خویش

در مشورت نمودن مسلمانان با یکدیگر در باب جنگ

همه آخر بزرگان شدند انجمن   پی شورت شان زبان پر سخن
سوی مصلحت نیز بشتافتند   همه ریسمان خرد تافتند
یکی گفت باید بقیصر بشر   فرستیم زینحال اکنون خبر
که ما را فراوان کنون دشمن است   هراسان از آنها روان و تن است
سپاهی ز روم و فرنگ آیدیان   پی کین اسلام بسته میان
دو باره بود جیش کین صد هزار   نباشد به ما تاب این کارزار
ز ما یک از آنها ز هشتاد بیش   دل هر یک از این خبر گشته ریش
نداریم تاب فراوان درنگ   بود هر یک آنها بکینه پلنگ
بکین جوی استن شان نکو روش   برای آنچه آید نکو هست بگو
هر آنرا که فرماید یزدان کنیم   بخدمت روانها کرده گان تسلیم
یکی گفت هرگز نبوده چنین   که از یاری جیش جوییم کین
همه یار باد آن خداوند پاک   نداریم از غیر او بیم و باک
گر او یار باشد کرا هست غم   مبر گو بیارد بلاد الم
چه هرگه که هیجا بپا داشتیم   مدد از جهان آفرین خواستیم
هم او بد پناه و هم او بود یار   خنک آنکه یارش بود کردگار
نه هر بد خداوندمان یار بس   ز هر رنج و محنت نگهدار بس
جهان آفرین چون کند یاوری   کجا بد رسد بر کس از دیگری
یکی زآن میان آمد اندر سخن   چنین گفت با مسلمین انجمن
که ای نامجویان اسلام دین   هزبران میدان و مردان کین
نباشند از انبوهی خصم باک   اگر یار باشد خداوند پاک
چه او کارساز است بر کارها   از او روی آید بباز ارها
بطالوت بد لشکری بس قلیل   که جالوت را کرد خوار و ذلیل
بسا کرده این کارها روزگار   درین شهر گفت و بد چنین کرد گار
نترسید از لشکر بی عدد   ببندید دل بر کریم احد
که فتح و شکست از وی است در جهان   هر آنرا که خواهد نماید همان
همان به توکل بدست آوریم   بدل جرأت شیر مست آوریم
بتازیم از کین بمیدان جنگ   فشاریم در جنگ پای درنگ
بر آریم از خشم تیغ و سنان   همان تیر و گرز و کمند و کمان
یکی روز با خصم جنگ آوریم   بمیدان هیجا درنگ آوریم
بشوییم دلها بخوناب مرگ   ز کین تیر باریم چون تگرگ
ز جانها چه یکبار دل بر کنیم   یقین بر مخالف شکست آوریم
اگر کشته گردیم ز دشمن بجنگ   سوی خلد آریم رو بیدرنگ
و گر رفت گفتار سر بر باد   سوی مصطفی رو نماییم شاد
کنون هست تا تیر چاره شتاب   نبایست برخویشتن راه تاب
بترسان که گردید سود آوریم   از این رزم جستن درود آوریم
شنیدند چون این سخن دیگران   نمودند تحسینش از هر کران
بگفتند گوینده را آفرین   که در هوشمندی نداری قرین
روان تو دایم فرخناک باد   معین جهانداور پاک باد
هم آنها که گفتی صواب است و بس   از این به نگوید دگر هیچکس
تمامی نمودند آنگاه عزم   که آیند رو با بمیدان رزم
توکل به داد ار چون گفتند   مگر جسم کفار پر خون کنند
چو شد گفتنیها بانجا تمام   ز جا خواستند آنگه از خاص و عام
ز نو تن پی رزم آراسته شدند   مدد از جهان آفرین جو شدند
ستوران فولاد سم بر نشین   کشیدند مردان با هنگ کین
نشستند بر کوه پیکر سمند   نمودند هر سو علمها بلند
بیاورده جستن روانه شدند   سوی راه بلغا چه باد آمدند

بفر بوده گرها ز بس فتنه کین   ربودند او را ز روی زمین
نمودند آن پیکر ارجمند   همانسان بنوک سنانها بلند

پس ازان علی بد طلبکرد زود   برو نیز اندر استا را نمود
که از چشم خود آنشه پاکدین   بدید آن بنیان و میدان کین

بنوک سنان آن تن نامور   که گفتی بر آورده از تیر پر
ز با پیکر از تیغ کین چاک چاک   چکان قطره قطره از آن خون بخاک

چه حال برادر بدانگونه دید   رخش شد ز زهر الم شنبلید
علی را چنان حالتی داد رو   که نتوان بیان کرد شطری از او

بر آمد شررناک آهش ز جان   برخ گشت خوناب اشکش روان
بدانسان که در عمر آن نامور   چنان حالتی رو نداد دش دگر

شنیدند چون این خبر مسلمین   ز دل بر کشیدند آه و انین
فغان اندر افتاد در مردمان   ز هر یک جدا گشت تاب و توان

در انجام حکایت مبدا و مصائب بنا بر روایت شیخ مظفر

سرازیر شد اشکها بر زمین   نشستند اندر عزا مسلمین

کنون گوش ده یکزمان بر بیان   که گرد و بیان باقی داستان
چه عبدالله ابن رواح دلیر   در افتاد بیجان در آن دار و گیر

ز سردار خالی شد اندشت کین   بیفتاد از نو علم بر زمین
ز اسلام لشکر یکی جنگجو   همان دم نهاد و در آورد رو

قدم زد بمیدان بیجا دلیر   بیفشرد پا اندران دار و گیر
که بد نام او خالد بن ولید   به عارضی از الم شنبلید

پی کین آن سروران گزین   که گشتند پر خون بمیدان کین
رخش زرد و دل خون و جان پر الم   علم بر گرفت و بکین زد قدم

دمی خواست کافران رزم و کین   ز خون کرد گلرنگ لختی زمین
گهی بر یمین و گهی بر یسار   نمودی بشمشیر کین کارزار

چه کفار دیدند آن خیرگی   همان بخت اسلام را تیرگی
تمامی نمودند بر کین هجوم   دلیران اعراب و گردان روم

کشیدند از خشم شمشیر کین   نهادند بر تارک مسلمین
ز بس گرد شد آسمان قیرگون   زمین موج زن شد چو دریای خون

تو گفتی که بارید باران مرگ   فرو ریخت سرها چو برگ از تگرگ
ز بس ریخت بر خاک خون از بدن   زمین سرخ جامه نمود بتن

بلرزید از بیم پشت سمک   هوا قیرگون شد سیه شد فلک
چه خالد چنان دید وارونه بخت   از آن مهلکه جان برون برد رخت

گریزان چه آهو ز چنگ پلنگ   برون برد خود را از آن تنگ جنگ
چه دیدند اسلامیان آنچنین   رمیدند یکبار از آن دشت کین

گریزان برفتند از رزم باز   مر آن رزم جویان گردن فراز
شکسته سر و دست و بازو و پشت   برفتند از آن رزمگاه درشت

بلی تا که سردار جنگ آورد   سپه نیز بر کین تک آورد
چو بگریخت سردار از رزمگاه   فغان می نمودند سپاهی بگاه

غرض چون برفتند از آن سرزمین   گریزان ز میدان کین مسلمین
سواری فرستاد خالد چه باد   بر رسول و چنین عرضه داد

که ای زیب بخش سریر صفا   حبیب جهان آفرین مصطفی
بمیدان سه سردار ما کشته شد   بخون پیکر هر یک آغشته شد

نه فیروز گشتیم در کارزار   نه نصرت بما داد پروردگار
بسی رنج دیدیم از رومیان   هم آخر گریزان شدیم از میان

کنون آمدن را نداریم رو   ز پی نیز شاید بیاید عدو
هر آنرا که دانی صلاح آنچنان   بما ساز از راه رحمت عیان

فرستاده آمد بیثرب درون   ابا خاطری از الم غرق خون
بسی در درون رقت ورد چنین   بخیر بشر نامه سوی امین

همیخواست تا بر گشاید سخن   که خود گفته بودند آن انجمن
پیمبر بگفتش بگو تا ترا   خبر گویم از صورت ماجرا

که دانی بدانم وقایع همه   شبان غنم را اطلاع از رمه
پس از آن یکایک خبرها که بود   بفرمود اندر بیان و نمود

تمام آنچه واقع شد آن سرفراز   یکایک بتفصیل فرمود باز
ز نام آوران آن سروران گزین   هم آخر فتادن بمیدان کین

گریزان شدن خالد آخر ز جنگ   بناورد جیشش نه تاب و نه درنگ
سراسر بفرمود آنگه بیان   تو گفتی که خود بوده اندر میان

چه فرمود این داستان شاه دین   فغان اندر افتاد در مسلمین
زن و مرد و پیر و جوان سربسر   در افتاد از این خبر بجان شان شرر

تمامی نمودند سیل از جفون   بگلزار عارض ز مژگان برون
همه از الم اشکباران شدند   بگریه چو ابر بهاران شدند

پیمبر بفرمود کای مردمان / چرا نیند نالان ز پیر و جوان
بگفتند بر پیشوایان خود / بگوییم و بر رهنمایان خود
که کشتند بر خون ما ایمن / فتادند پیچان بخاک زمین
بپاسخ چنین شان پیمبر بگفت / که یزدان کند شان بتوفیق جفت
تمامی بدانید ایشان یقین / که کرد او قوی هر دم اسلام و دین
ز نیکان و پاکان و نام آوران / همان هر سه از معرفت افسران
کند حق دمادم قوی دین ما / یقین این چنین است ایمن ما
غرض چون رسیدند لشکر ز راه / بماندند منزل از آن تیره گاه
همه شرمسار و ملول و خجل / همه پر ز خون جان شکسته دل
هراسان و ترسان و رخساره زرد / از آن خوف میدان او بیم نبرد
نه در ها کشودند شان کودکان / نه ز ایشان بدادند خیل زنان
که هر چه از رزم بگریختند / چرا با اعادی نیاویختند
همراه نیکان و اشراف خود / نگردید ایشان ره جان خود
کنون ره ندارید بر جاها / نیایید دیگر بکاشانها
شنیدند چون لشکری این سخن / ز اقوام و احباب و فرزند و زن
فرو ریختند از الم آب گرم / بر خساره از چشم هر یک ز شرم
بماندند در کوچها همچنان / شده مورد طعن زنهای آن
پیمبر ببخشید شان از کرم / بفرمود آن قوم را محترم
که ایشان گریزان نگردند از نبرد / بر آرند از دشت ناورد گرد
دگر باره خواهند رفتن بجنگ / نمایند در رزم دشمن درنگ
نمود از کرم عذر هر یک قبول / بگفتا نباشید زین پس ملول
گهی فتح و گاهی شکست آیدی / بلندی گهی گاه پست آیدی
خدا تا ان کند رحمت و یاوری / ببخشد بدین نام آوری
جهان را بمانند روشن روان / بعقبی بپایند ملک جهان
الهی تا هست گیرم تن جدا / شد از تیغ عدوان با ره خدا
بر آجی بجاهای قلب قوی / که گیرد ز صورت ره معنوی
نه مغلوب گردد ز نفس شریر / نه ابلیس آید بدو راه گیر
نه هر گز برآرد بکس دست آز / نه باشد امیدش بجز کارساز
بر و لطف غفار یارب بس / ز هر بد بعالم نگهدار بس

در بیان کیفیت غزوهٔ ذات السلاسل

چو شد چند روزی از این داستان / دگر باره شد داستانی عیان
که آمد ز دربار رب جلیل / مطاع امین حضرت جبرئیل
خبر داد کز کفر کیشان دون / گروهی ترا بند تشنه بخون
ز اعراب قوم ده و دو هزار / کنونند آماده بر کارزار
چه ایشان ز هر جمع بر یاد کین / بمانند گرگان نموده کمین
که ناگاه در شهر تازند رو / به اسلام کردند آورد جو
کنون کرد بایست آهنگ جنگ / سر ره بر آن قوم آورد تنگ
ابوبکر را داد مردان چهار / که باشند آنجا بهر یک هزار
روان ساز از بهر آن تیر و خدنگ / که تا ره بر آن قوم آرند تنگ
بگفتند ز آن قوم دون کینه جو / وزان بی‌رونق آیند بر دین حق
چو شد گوش زد بر رسول امین / ز جبریل فرمان جان آفرین
همانگاه آمد بمسجد درون / ز فرمان حق خلق را رهنمون
بمنبر شد از بعد حمد خدا / نمود از پی داستان ابتدا
بفرمود کای بندهٔ جان آفرین / مراد او ز پیغام روح الامین
کنون کرد بایست ساز نبرد / بر او زود از جان گفتار کرد
پس آنگه یکی لشکر آراسته / بلشکر ز اسباب شد کارساز
ز تیغ و سنان و ز گرز و کمند / ز تیر و کمان و ز تازی سمند
ز هر گونه اسباب شد کارساز / عطا کرد هر یک انعام و ناز
نمودند لشکر همه آهنگ جنگ / میانها ز خونریزی خصم تنگ
تدارک ز هر باب کرده بد باز / که باشند در کار کین کارساز
چو شد کارها سر بسر ساخته / تدارک ز هر باب پرداخته
ببستند بر اسبها زود زین / نشستند بر زین یلان گزین
همه تن نموده بدرع اندرون / زده بر میان خنجر آبگون
میانها بشمشیر آراسته / بخون تشنه گردان نو خواسته
سنانهای خطی یکایک بکف / ستادند نزد نبی صف بصف
پیمبر چه احوال دید این چنین / بسی کرد حمد جهان آفرین
دعا کرد در حق آن قوم باز / که هستند در راه دین کارساز

در ذکر نامزدی ابی بکر بسرداری لشکر

ابوبکر را پیش خود خواند و گفت / که خبر حکم یزدان نشاید نهفت
بدانور که او خود گواه من است / خرد اندرین نیک گواه من است

که خبر گفت ایزد بگفتم بکس   بود هر کسی را همان حکم بس
چه کردی ملاقات با کافران   نخستین پی وعظ بگشا زبان
نه یکسر برآنها بتاز از غضب   نه برشان شبیخون بهنگام شب
بآیین اسلام شو رهبر   بترسانشان از عذاب سقر
بتوفیق یزدان اگرشان یکی   ببری دل براه یقین اندکی
رود گر یکی زین سوی راه راست   ز گنج جهان بهتر از بهر ماست
وگر خود نشانند بر کاستی   نیابند ره و از ره راستی
در آن وقت شمشیر باید کشید   سر و سینه دشمنان بردرید
برآور تو جانشان ز ملک بدن   ز خون کن دگر رنگ خار و چمن
زن و کودکانشان بمولا اسیر   ببند کمند غضب دستگیر
باموالشان دست غارت گشود   ز جا و مکانشان برآورد دود
هر آن کز بدی هست گردن نکوست   بجز این ندارد خداوند دوست
پس از آن عطا کرد او را لوا   که باشد بر آن قوم فرمان روا
چو بوبکر سردار کرد او زود   روان شد ز یثرب بمانند دود
برون رفت از شهر با لشکری   پی جستن کین و جنگ آوری
همی رفت بیچاره بوبکر دون   دلش لیک از خوف غرقا بخون
بآهستگی قوم باقی روان   ز بیم عدو پیکرش ناتوان
همه اندر آنکه ولی نرم نرم   تو گفتی که دارد زناورد شرم
چو نزد عدو رفت بهر نبرد   هراسان و ترسان همه چهره زرد
بهمراهی لشکر مسلمین   نمودند منزل در آن سرزمین

در بیان خبر دادن سلیمن کفار و مقصود نمودن با بکر که کار

وز آنسو بکفار چون شد خبر   ز احوال اصحاب خیر البشر
که بوبکر با جنگجو مردمان   کنون شد بر کینه خواهی روان
بزرگان کفار در دم ستوه   شدند از پی مشورت گروه
نشستند با هم پی گفتگو   شدند از پی کار خود چاره جو
که باید سر راه گیریم تنگ   بر این قوم جادو که تیز جنگ
بگوییم بهر چه کار آمدید   مگر از پی زینهار آمدید
ندارید چون رزم جویان بسی   امان شما را نه بیند کسی
نباید بهر خواهش آشتن   نه بر مردن خود کفن ساختن
ولیکن گر افراز بد بازو و دست   نپیچند در رزم عنبر ز شکست
وگر رزم را نیز بازید تیغ   بجان خورد خواهید یکسر دریغ
کنون این بود راه آن دشت کین   نمایند آن کو بود مان گزین
نگرشان بپیچیم رو از نبرد   بجنگ و میدان کین تیز گرد
نباشد در این جیش جز مصطفی   چرا رزم را بر دو باید جفا
علی هم اگر بود اندر میان   ببستیم بروی ز خواهی میان
کنون چون از آنان نباشد یکی   بباید در کار صبر اندکی
بگفتند این و نشستند زود   دو صد تن باینسان سواران چو دود
ابا درع و خود و کمند و کمان   گرفته بگردن عمود گران
بصد زیب فرقه سگو ولی   برفتند با صولت و بردلی
بنزدیک آن فرقه مسلمین   بپرسش گشودند لب انچنین
که نام و نسبتان بگویید راست   دگر آنچه در سر شما را هواست
ز بهر چه این سرزمین آمدید   پی دوستی یا بکین آمدید
بگویید نام سپهدار چیست   سپه را ز دشمن نگهدار کیست
که ما راست با او یکی گفتگو   بگوئید کار و باین سمت رو
دمی تا بگوئیم با هم سخن   زدائیم از یاد رنج و محن
خبر شد از این چون ابوبکر دون   دلش گشت از بیم غرقاب خون
بُد لیک چون عمر از آنجا   همان بر دلش بیش غمخواره
بسوی رفت با مردمان جنگ تن   بیامد بنزدیک آن انجمن
کز بدیدند در دشت ما و یکی   که بد دور از مردمان اندکی
چه با هم بیکجا مکان ساختند   ز هر سو زبانها بر افراختند
نخستین ابوبکر گفتند این   که هرگز نبودت هوای رزم و کین
نه هرگز بمیدان ترا خواستیم   نه بهر تو ناورد آراستیم
بگو تا کنون بهر چه کار آمدی   پی صلح یا کارزار آمدی
اگر دوستی را شتابت درست   نداریم ما هیچ جنگ با تو است
اگر خواهش رزم داری یقین   بگرد بحال تو میدان کین
ز تو یک زماوه فزون لشکر است   سر بت ز آن کجی بلاک اندر است
خرد را بگردان کنون کاردان   جوابی نکو ساز بر پاسبان
جوابش چنین شان ابوبکر گفت   که کس راستی را نشاید نهفت
بدانید ز اصحاب پیغمبرم   سپهدار و فرمانده لشکرم

پیمبر چنینم بفرموده است　　برادر شما نیز حق بوده است
مرا کرده مامور این سرزمین　　بهمراه لشکر بترویج دین
که دعوت نمایم بآیین او　　بخوانم شما را سوی دین او
نترسانم از خشم جان آفرین　　نمایم ره و رسم و آیین دین
کسی کو شما را ببخشد جان　　بجاکی تن از لطف تاب و توان
بدانید او را وحید مبین　　نسازید برا و شریکی یقین
نشاید که آرید او را شریک　　نه دنی جان هیچ آن زشت و نیک
روان سوی اسلام آئید زود　　جهان تا دهد تان کریم ودود
وگر زین سخن باز پیچید رو　　مبر زین نباشد شما را نکو
براریم با مسلمین تیغ کین　　ز خون تان نمایم رنگین زمین
بجز رزم نبود دگر چاره　　نه جز تیغ کین هست غمخواره
چه بوبکر گفت این و خاموش شد　　تو گفتی بیابان پر از جوش شد
بگفتند او را که گر بخردی　　ز خود دور کن دست رنج بدی
بنه کز قرابت ترا دادرس　　نصیبت همین بود دشنه و بس
کنون تا توانی ره گریز　　ز خاطر بکن دور یاد ستیز
بهمراه اصحاب برگرد زود　　بجائی که آرامگاه تو بود
که گر دست یابی سوی رزم و کین　　ز خونت شود سرخ روی زمین
نخواهیم ما جز نبی و ولی　　نداریم با دیگران پردلی
غنیمت شمر عافیت را کنون　　نخورده شکست و نگشته زبون
بهمراه اصحاب خود باز گرد　　بخاطر میاور ازین بیش درد
که نی کام یابی ازین کارزار　　ز مهلت که خواهی نمودن فرار
کنون آنچه بد گفتنی گفته ایم　　بگوش تو در وفا سفته ایم
تو دانی و اینچند تن لشکرت　　یقین دان که برباد خواهی سرت
کسی کو پسندد بخود راه بد　　هم البته آن بد باو میرسد
بگفتند و برپا ستادند زود　　واز آنجا برفتند چون تیر و دود

در ذکر گفتگوی ابابکر با لشکر و یاران پاسخ شنیدن

چه بوبکر احوال دید اینچنین　　دلش گشت پرخوف از رزم و کین
با سلامیان گفت ای مردمان　　هشیوار و دانا دلان جهان
کنون دانم این هست صلاح شما　　نکوئی و راه فلاح شما
که یکسر نتابیم از رزم رو　　چه بود چنین رزم سازی نکو
که دشمن ز احصای ستاید فزون　　یقین گشت خواهیم زانها زبون
همان به که چون گشت خورشید زرد　　شود آسمان و زمین لاجورد
ندارد خبر کس ز احوال ما　　نه برباد خواهد شدن حال ما
سر خویش گیریم و راه وطن　　نگردیده گلرنگ از خون بدن
غنیمت شماریم این زندگی　　همانا ز جهان عیش و پایندگی
بپاسخ بگفتند او را چنین　　که ما آمدیم از پی رزم و کین
شکستی نه از رزم آید هنوز　　نه بارید نیز آتش غم سوز
نه روی زمین شد ز خون لاله رنگ　　نه خود رنگ رفت از پی پای ننگ
نه سرها ز تن گشته از رزم دور　　نه بر کس بیابان کین گشت کور
کنون گر تو بر ما همه سروری　　اطاعت کنند همه لشکری
ولی اندکی هم خرد پیشه کن　　ز پیغمبر خلق اندیشه کن
پیمبر ترا گر بگوید که من　　گزیدم از اسلامیان انجمن
ابا آن نصایح که کردم ترا　　بیاور دم آگاهی این ماجرا
چه گوئی در آنوقت او را جواب　　باین کرده و گفته نا صواب
بجز خجلت آن زمان هیچ نیست　　در آنوقت باید بخجالت گریست
بترس از خدا و بکن عزم جزم　　که با خصم سازیم میدان رزم
تو خود شرم کن از پیمبر همی　　ز خجلت بکن زرد رو عالمی
بپاسخ ابوبکر گفت اینچنین　　که ای بیخرد فرقه مسلمین
ندانید آنرا که میدانم آن　　بظاهر نه بینید راز نهان
تمامی شما را کنون سر برزم　　فرستاده پاک پیغمبرم
هر آنرا که گویم همه آن کنید　　بگفتار من گوش از جان کنید
همانسان که گفتم نباید گریز　　ز سر کرد بیرون خیال نبرد
نه دیدید در موته آن داستان　　که از خصم آمد بمیدان عیان
چه بد خصم بیرون ز حد مسلمین　　فتادند پیچان بخاک زمین
بخود کرد باید ولی گاه گاه　　بقدر توان جستی از رزم راه
چه حاصل شما راست زانبوه رزم　　نباشد چنین رزم از روی حزم
هم آنرا که گفتم همه آن کنید　　بگفتار من گوش از جان کنید
نباشد صلاح اندرین وقت جنگ　　نبایست بر خویش ره کرد تنگ
شنیدند چون گفت او مسلمین　　بگفتند دیگر سخن بس ازین
غرض چون نگونسار کردند گور　　فکندند در خواب تن با ره مور

بامر ابوبکر اسلامیان ببستند از بهر رفتن میان
نشستند بر کوه بکر یمند جوانان دانا دل هوشمند
درآمد از آنجا بهامون شدند وز آن رزمگه زود بیرون شدند
برفتند آن لشکر نامجو بنزد پیمبر همه زرد رو
بگفتند آنرا که دیده بدند سخنها که هر یک شنیده بدند
پیمبر ببوبکر گفت این چنین که سوگند بر پاک حی مبین
شدی عاصی کردگار رسول چه کردی ز فرمان یزدان عدول
سر از خجلت افگند بوبکر پیش فرو مانده از کرده زشت خویش
فرو ماند در پاسخ آنجناب نماند کس رهی تا بگوید جواب

در ذکر سرداری عمر ابن الخطاب و کیفیت آن

پس از آن بمنبر برآمد رسول ز کردار بوبکر گشته ملول
نخستین بیان کرد حمد خدا ثنای جهان آفرین کبریا
بفرمود آنگاه با مسلمین که ای رهروان طریق یقین
بدادم ابوبکر را ساز جنگ دلیران و گردان فولاد چنگ
نمودم ورا سرور لشکری فرستادمش بهر جنگ آوری
که کفار را سوی دین رهنما شود ورنه سرشان نماید جدا
کنون چون رسیدند بر کافران بر آن کینه جویان جنگ آوران
گروهی از آنها برون آمدند بر او خوف از مومنون آمدند
بگفتند با او سخنها درشت بترسید بر رزم بنمود پشت
که نام مرا گر دهی هیچ گوش نه بر حکم یزدان فرا داشت هوش
گریزان بنزد من آمد کنون با جانی از خوف غرقاب خون
کنون گوید ایشان مرا جبرئیل ز لطف مهیمن ودود جلیل
فرستم عمر را پی رزم و کین بهمراه لشکر بآن سرزمین
پس عمر را طلب کرد و با او بگفت که فرمان حق را نشاید نهفت
برو با دلیران پی رزم زود بیابان بنام وحید ودود
ولی آنچه بوبکر کرد آن مکن نیفگن صلاحی چه بوبکر بن
چه او معصیت کرد حق این چنین مبادا شود هیچ چون آن بتر این
دگر آنچه زابر ابوبکر گفت عمر را همان نیز در گوش سفت
نصیحت بسی کرد با مردمان پی کینه جوئی نمودش روان
بر آنکس که همراه بوبکر بود عمر را همان نیز همره نمود
ولی چون عمر کرد بر رزم رو همی داشت با بخت این گفتگو
که ای قیرگون اختر خشم کین ز خونم مگر سرخ خواهی زمین
که هر دم مرا خوار در انجمن نمائی بکردار و رای سخن
کنون بر نبودم مگر بسته ز بودم همانا که دل خسته
وگرنه مرا با دلیران چه کار چه با رزم جستن چه با کارزار
کنون گر گریزم به ننگ اندرم وگر رزم سازم نه نام آورم
نه پای شکیب و نه دست فرار نه بختی که گردد مرا کارساز
فرو مانده‌ام در چه رنج و غم بگرداب مانم بکوه الم
مبادا کسی چون من اندر جهان میان یلان و میان مهان
مرا دوست اکنون تو در دشمنی ندانم چه زانکه اهستنی
پس از آن بصد رنج و غم مبتلا سوی قوم با بر زمین شد روان
همی رفت بنده بر و دود پی رزم آن کافران عنود
ولی با تانی دمادم براه بمنبر دهمراه خیل و سپاه
چه نزدیک شد با سپاه عدو باسلامیان کرد آنگاه رو
بگفتا که ای نامجو یاوران دلیران هشیار و جنگ آوران
هم اکنون بیاسید از این راه بر که نبود جز از رزم چنین گذر
ولی نیست الحال هنگام کین بگیرید از گرده اسب زین
شب از بهر آسایش آمد پدید که رزم باشد بروز سفید
چه فردا برآید بلند آفتاب شود عالم از پرتوش کامیاب
فرازیم باز و بکین خواستن پی کیش اسلام آراستن
به بینیم با چرخ نیلوفری گر امید هر در جهان سروری
گرا تاج زرین بفرق آورد که را در یم رزم غرق آورد
چه زرین درفش فلک از زمین شود و راست قدر بر سپهر برین
شود عالم از پرتوش سرخ رنگ سزاوار باشد در آن وقت جنگ
بگیریم از کین سنانها بمشت بتازیم بر رزم خواهان درشت
بمیدان یکی ترکتازی کنیم میان یلان سرفرازی کنیم
تمامی کنون استراحت کنید شبی اندر این دشت راحت کنید
کمرها گشودند اسلامیان بخفتند تا صبح آمد عیان
فلک کرد چتر زر افشان بلند زمین را بگسترد زرین پرند
خبر شد بکفار از این داستان که آمد یکی جنگجو پهلوان

بکهنی

بکین چو آستین شان کنون شد رو
بود از پی رزمشان گفتگو

دگر ره یکی شان شدند انجمن
شنیدند و گفتند با هم سخن

ز هر سو بیامد سخنها میان
ز احوال و کردار اسلامیان

که چون کرد باید بر اینها دگر
که رو تا بداند ز رزم چنین عمر

چه جنبود همره نبی و ولی
بود رزم کردار تا چه اصلی

بگفتند و قرب دو صد تن روان
شدند از غضب سوی اسلامیان

نهان کرده تنها بآلات جنگ
یکی تاخت کردند شان بی درنگ

بگفتند ای اسلامیان اینچنین
بگفتند کای فارسان گزین

بگوئید سردار لشکر کجاست
دمی گر بیاید بر ما رواست

که گوئیم با او سخنها دمی
ندانیم از دل بود گر غمی

بگوئید کاید یکی دم برون
شود بر شما کار را رهنمون

چه آمد خبر زین عمر را بگوش
تو گفتی جدا از سرش گشت هوش

ولی چاره جوئی بجز این نبود
ز تازه دلش را غمی بر فزود

فرستاد و آزاد کافر بخواند
از این ره سخنها فراوان براند

بگفتا که ای پاک دین یاوران
برزم هزبران جنگ آوران

گلان گلستان امید من
نهالان بستان جاوید من

ندانم در این راه پر خوف و کین
چه اندیشه دارند کفار دین

همیدانم این بحر خونخواره است
زمین زیر پا همچو گهواره است

یکی موج آرد اگر روزگار
همه غرق خونیم از کارزار

کنون نیز گردان سپهر بلند
ندانم کرا بست خواهد به بند

چه گفت کفار سردار کو
بگوئید کاید بما رو برو

ندانم چه دارند در دل دگر
صلاح است رو با بکین شان نظر

دل پر غمم زاین بر آمد بجوش
چنانم که بیجان یکی جسم و توش

بگوئید هر یک ز پیر و جوان
که باید چسازیم با مشرکان

چه بر هر سری عقل باشد جدا
اگر گشته خلقیم از یک خدا

صلاح و ره و رسم صلح و نبرد
بهر سان که دانید بایست کرد

چه یاران شنیدند این گفتگو
بدینسان بدادند پاسخ باو

که ما راست رای خرد اینچنین
که با خصم سازیم میدان کین

به بینیم تا او از گون سپهر
کند بر که قهر و بد بر که مهر

گر افتح و فیروزمندی بحد
گر افکند خار زیر لحد

ولی اینزمان رفت باید برون
بر آنگروه دل از کینه خون

مگر از ره موعظه شان یکی
رود دل سوی راه دین اندکی

ندانیم از این عمل بهتری
ابر نخلمان نیست جز این بری

تو دانی و قانون آیین خود
ره و رسم و آرایش دین خود

عمر چون چنان دید چاره ندید
بدریای حیرت کناره ندید

نه جز رزم او را بگفتند حرف
نه پیدا شدش بحر را غور و ژرف

بناچار برپای شد زان مکان
ولی همرهش چند کار آگهان

نشستند بر باد پا بارگی
ابا خشیت و خوف و بیچارگی

همی رفت تا شد بر کافران
ابا آن دلیران جنگ آوران

گفتگوی کفار با عمر

چه دیدند کفار کامد عمر
گرفتند حرف نخستین ز سر

که با ما نه هرگز ترا کار بود
نه اندر میان رزم و پیکار بود

چه ما و نوایم از یکی دودمان
یقین نیست میلت باسلامیان

نداریم با یکدگر رزم و کین
نه از ملک و مال و نه ایمان و دین

عبث تیغ بر هم کشیدن چرا
سر و سینه هم دریدن چرا

چرا باید از کین بهم تاختن
بمیدان سر خویشتن باختن

بگو این همه دیر کردن چه بود
ترا این تانی برای چه بود

بهر آزمانی که شادی کنیم
بدور این غو بد نهادی کنیم

دمی تا به بینیم این روزگار
چه ره را بما کرد آموزگار

همانگه یکی جا بگه ساختند
زبان سوی یکدیگر افراختند

عمر را بگفتند کای نامور
تو بر خویش مپسند راه خطر

نگه کن بفکرت بانجام کار
مباش ایمن از فتنه روزگار

بگو از مدینه بدین سرزمین
پی دوستی آمدی یا بکین

ابا آن دلیران پرخاشجو
ز بهر چه این سو نهادند رو

پی مهر و آمیزش و یاوری
رسیدید یا بهر جنگ آوری

هر آنرا که داری بکانون نهان
کنون ساز بر ما یکایک بیان

بدانیم تا نیت بر چه است
روان ساز لشکر باینجا که است

نمائیم آنسان که بایست کرد
چه از مهر صلح و چه از کین نبرد

نباشد چه کاری به از راستی
ز کژی بکن رو سوی راستی

پاسخ دادن عمر کفار را

بپاسخ عمر شان بدین سان بگفت
که راز دل از کس نباید نهفت

بدانید کز مسلمین لشکرم
عمر نام اصحاب پیغمبرم

چه برگشت بوبکر از این سرزمین
پیمبر مرا خواست از بهر کین

علمدار و سردار لشکر نمود
سر عز تم زان بافلاک سود

پی رزم با لشکر مسلمین
روان کرد از آنجا بدین سرزمین

به بندیم تا بر شما کار تنگ
گشائیم در جنگ بازو و چنگ

ولی اول از موعظه تان یکی
که سوی ره آوریم اندکی

ببخشند کنه ایزد داد گر
شود ایمن از خوف و بیم سقر

دگر رو نماید بر کاستی
که آرید بر خود ره راستی

فرازیم بازو بکین خواستن
پی کیش اسلام آراستن

برآریم شمشیر تیز از میان
بسازیم بر کین چه شیر ژیان

به بینیم تا سر بلندی کراست
بعالم که ارجمندی کراست

ز خون دشت ناورد چون نیم
دل کفر از خشم پر خون کنیم

ز کین هر دو زان نمائیم اسیر
ببندیم کند الم دستگیر

پس از آن بیثرب بدین سربلند
بسازیم نزد پیمبر سمند

عمر چون چنین گفت ناگه ز خشم
برآشفت هر یک برافروخت چشم

بپاسخ بدادند او را چنین
که بنمود تا هوش در سر یقین

تا چندتن مردم لشکری
ترا هست غوغای جنگ آوری

نه بیدی بمیدان دلیران کین
که سازند گلزار خاک زمین

برآرند چون تیغ کین از غلاف
بلرزاند اندر فضای مصاف

غیور و جنگی و دل شیر شیر
بدر رو بپیکار چینی حریر

ز گرز گران کوه لرزد به بیم
ز بانگ غیوران که شیر رم

چه فردا برآید بافلاک مهر
بدرد دل زنگی دیو چهر

برآریم از خشم شمشیر زود
بکوبیم شان سر بسنگین عمود

نه بپسندیم مرگ خود از نوک تیغ
بجان خورد خواهد بگیر دریغ

بدانید آنکه بنای سپهر
که تا بر که قهر آورد بر که مهر

نمودیم استکی چون دمی
نه دیدید بر خویش دیگر غمی

ولی از دم تیغ جنگ آوران
شوی سوی یثرب از اینجا روان

بنوک سنانها شوی سربلند
ز نعل ستوران ... ارجمند

زره کرد و ت خاک و مغفر لحد
همیونت زین زمین تنهای بد

بگفتیم احوال با خبر
شوی برخود از هر بلا و خطر

بگفتند و از جای برخاستند
سوی منزل خود فرد آراستند

عمر نیز از آن جا بخواست زود
بمنزل روان شد بنزد جنود

ولی بر هراسش لبی پر فسوس
تن از خوف میدان کین شد روس

بمنزلگه خویشتن برگزید جا
نشانید یاران خود جا بجا

گفتگوی عمر با لشکر اسلام

چنین کرد با همرهان گفتگو
که ای نامداران پرخاشجو

دلیران شیر اوژن نامدار
گوان سرافراز خنجر گذار

چنان بینم احوال دوران دون
که کردیم از رزم جستن زبون

چه کفار از حد و حصر اندر پیش
به بینیم باید سرانجام خویش

بناز ملک هر دو جهان بگذرانست
دمی عمر شاهی بپاید کسیت

عبث تن بشمشیر دادن چرا
بملک یمن خون گشادن چرا

عدو همچو یاجوج غارتگر است
بهنگام کین خشمگین اژدر است

سپاه مسلمان چه مشت خسی است
ندارند در رزمشان تاب زیست

کنون دانم این بیان بر نکو
نه باید بپیچیم از رزم رو

نشینند چه خورشید بر کوهسار
شود عارض روز چون قیر تار

بزین اندر آریم اسپان خویش
ره یثرب آریم بر خویش پیش

ابا شادمانی و عشرت قرین
بتازیم بیرون از این سرزمین

نداریم تا دشمنان زین خبر
شویم ایمن از این بلا و خطر

سر خویش و ماوای مألوف خویش
بگیریم ناگشته تن ریش ریش

وگرنه چه بازیم شمشیر کین
پی رزم با این یلان گزین

ز نوک سنان و ز گرز گران
برآرند از ما جهان در زمان

شنیدند چون از عمر مسلمین
بپاسخ بدادند او را چنین

که گر نیز مان سرور لشکری
ترا هست بر دیگران برتری

نخواهد کسی جز کلام ترا
رضا جوی و رای کلام ترا

پی آنکه دادن پیمبر علم
که بر رزم جستن گذاری قدم

بسر داریم و بچشم گوش
سخن سنج و دانش و خرد و هوش

شناسد بخود شود و زیان
پس از آن بخندد بکاری میان

پیمبر بگفت چه بوبکر باز
نباری عثمان وی جهت فراز

صلاحی نه بینی جهان گو بدر
چه سازی بکفار گفت و شنید

که او گشت خجلت گر مسلمین / چه پیچید رو از ره رزم و کین
کنون نیز رزمی نگشته پدید / نه روی کس از مرگ شد سپید
نه از خون کس سرخ آمد زمین / نه گردی بپا شد ز میدان کین
نه دستی شد از ضرب خنجر سوا / نه دشمن بکش گشت فرمان روا
بناورد پر کس برون از خدنگ / نه از کوبش گرز شد پای لنگ
نه دور از تن آمد سر کس ز کین / نه برگشته شد در رونی عنین
ترا تافتن رو ز پیکار چیست / شکستن ز آسیب شمشیر کیست
پیمبر بگوید اگر چه رو / گریزان شدی سوی یا بوی بو
ترا دادم اسلامیان انجمن / نشاندم بمنبر که خویشتن
ببخشیدمت ساز و برگ لوا / که باشی باصحاب فرمان روا
چرا روز ناورد بر تافتی / سوی مسکن خویشتن شافتی
در آنوقت و آن پرسش ما جرا / جواب نبی را دو خواهی چه را
دمی فکرت و زین چنین پیشه کن / از آن شرم و آزرم اندیشه کن

جواب سؤال عمر با سپاه

بپاسخ بدیشان بگفتا عمر / که ای بیخبر فرقه کینه ور
بدانم نبی را چه دادم جواب / کنون نیست ناورد را هیچ صواب
هر آنرا که گویم ببایدشنید / دم از رزم باید کنون در کشید
ندانند در باطن آن را که من / بدانستم از حال این انجمن
بر آریم بر رزم چون تیغ کین / ز خون تان شود سرخ روی زمین
پی ریزش خون اسلامیان / نخواهم که بندند اعدا میان
صلاح این بود کان بگفتم کنون / شدم از پی یاوری رهنمون
بپاسخ بگفتند او را چنین / دلیران و گردان یثرب زمین
که گفتی شب قبل با لشکری / که با خصم سازیم جنگ آوری
بر آریم گرز و کمان و کمند / بتازیم بر خصم تازی سمند
بهم پنجه با چرخ نیلوفری / گر امید هر در جهان سروری
گر رفته است یک شب کنون مشتهر / چرا رفت آن کین ز خاطر بدر
بنزد گران بیکان گزین / بکن زرد رو لشکر بر این
بیار و بناورد داریم تیز / بر آریم از کافران رستخیز
یکی روز رزمی نمایم سخت / که تا شاد گردد که وارونه بخت
نگر شاد از رزم گردیم باز / ز قتل عدو خوشدل و سرفراز
دگر باره گفتا عمر این چنین / که ای بوالهوس فرقه مسلمین
در آنوقت بود آنسان صلاح / کنون هست این طور طرز فلاح
پیمبر مرا گفت بر لشکری / نمایم بر این داستان سروری
هر آنرا که گویم پذیرید تنگ / نباشید سرداریم را شریک
کنون دانم ایشان برای نکو / که بایست پیچیم از رزم رو
نگوئید دیگر عبث پیش ازین / سخن از هواخواهی آن و این
غرض چون شد آن روز از پیش چشم / فرو بست شب تیره مغجر بچشم
کواکب ز هر سو چه رخشنده شد / بگردون گردنده آمد پدید
ز جا خواست سردار چون سرمست / برخت سفر تیز آورد دست
نهادند بر مرکبان زود زین / دلیران و دانشوران گزین
به پشت هیون نشست زود / برفتند سوی حبیب ودود
همه ره بشدی بمانند باد / شدند آن دلیران بنیکو نهاد
همان دم ز جبریل آمد خبر / از اینحال نزدیک خیر البشر
که آمد عمر زنگ رو از سفر / در این سرزمین خوف کین تیز تر
پیمبر چه بشنید این سان سخن / نماندم کسان را نمود انجمن
بر آمد بلب زبان بر گشود / بتسبیح و تمجید حی ودود
پس آن خبر داد از آن سر بسر / که پیچید از راه کین سر عمر
گریزان چه بوبکر آمد ز راه / کنون لرز لرزان همه ره سپاه
ز خوف روان سر ز فرمان برت / ببایید بربست از رزم لب
از این باشد کار او نا قبول / چه بشنیدم ام خدا و رسول
در این حرف بودند کامد عمر / ابا نامجویان پر خاشور
بنزد پیمبر همه زنگ زرد / هراسان و ترسان بهم گرد
پیمبر بسوی عمر لب گشود / بدو کرد آغاز گفت و شنود
که عاصی شدی بر خدا بیگمان / همان نیز بر مصطفی از زمان
نصیحت ترا چند کردم نخست / که بایست رفتن بره خود درست
علامت ترا دارم و مرد مان / نمودم پی رزم جستن میان
نکردی ستیزه و نکردی نبرد / گریزان شدی اینچنین زنگ زرد
کنون لعن حق شامل حال تست / سفر نیز گنجینه لعنت است
پس از آن نمود با مسلمین / که سازد کنون امر روح الامین
ز لطف خداوند هر ذی وجود / وحید جهان آفرین ودود

که سازم

که سازم علی را سر لشکری
و نستم پی رزم و جنگ آوری
شود فتح بر دست او بیگمان
بحکم حکیم زمین و زمان

ازاو رفت باید بخواهد عدو
چه آرد سوی رزم زخشم و
بگیرد از آن مشرکان کین خود
و هم دین آن تازه آیین خود

مامور شدن حضرت امیر المومنین علی با غزای قوم مشرکین

مر او دوست یزدان خود را ست
خدا را بهر امر فرمانبر است

علی را طلبکرد آنگه برش
بسوی سید او مهر چشم و سرش
بگفتش تو باید روی پر ستیز
بپا سازی از دشمنان رستخیز

پریشان بکین آوری حالشان
بیغما بگیری زر و مالشان
زنان کودکانشان نمائی اسیر
بیاری بنزد الم دستگیر

ولی از پس موعظه باید این
که با خصم سازید میدان کین
بوعظ اندر آورد باید زبان
نخستین بر آن کیش و بر مردمان

رود گر یکی تن سوی راه دین
بما بهتر است از تمام زمین
عطا کرد ازان پس آنگه علم
بر آنقند ای جمیع امم

که باشد بجنگ آوران حکمران
پی رزم آن جنگجو مردمان
همانگاه بهر بگرد او عمر
بدو نیز بخشید خیر البشر

بگفتا که یزدان دهد بتوان
پی دفع آن فرقه گمرهان
بیاری جان آفرین و ربستر
بیارید سر مشرکین را بگرد

هر یزید از ایشان سر و پا و دست
که رزم و بر خواهش چون شیر
غضنفر نمود آنچه امر قبول
بتعظیم بوسید پای رسول

هیاهوی جنگ آوران تازه شد
ز حیدر جهانی پر آوازه شد
برافراخت آرایت نامور
ببستا زپی رزم جستن کمر

روانشد پی جنگ با مردمان
چه صرصر که آید بصحرا روان
بعلکس ابو بکر و طرز عمر
روانشد بره حیدر جیه در

چه بادوزان سوی کفار دین
همیرفت با فرقه مسلمین
بدانسان که گفتند اسلامیان
بماندند آن با همگان

ز بس گاه و بیگاه سر سرانده ایم
درآن راه از خستگی مانده ایم
شب و روز آن
همی تاختا با فرقه مسلمین

بدانسان که از سنگ
ز هر سو همی جست آتش روان
چه شد عصر قرب سپاه عدو
مکانکرد با لشکر جنگجو

بماندم بحکم ولی این
نمودند آنجا زمین بکین
بشادی نشستند اسلامیان
تمامی پی رزم بسته میان

که کفار گشتند از آن با خبر
که آمد زتو لشکر نامور
دگر ره دو صد تن بمانند شیر
بجستند از جا بکا ابر

نشستند بر کوه تن مرکبان
همه تن بجوشن نموده نهان
با نیزه و تیغ و شکلین عمود
جهاندند بهان خ از کین عمود

سوی لشکر مسلمین از غضب
ببعض از حرف بر لب
جهاندند نزدیک لشکر سمند
بگفتند بر خوشجویان بلند

که سردار لشکر بگوید که کیست
مرو دا آمدن اینمکان بهر چیست
همی آید از لشکر خود برون
شود بر ظهور خبر رهنمون

همی تا بپرسیم با بر چه اش هست و
رسیدی پی صلح یا رزم جو
بهر سان که باشد نمایم آن
نداریم باکی در میان

غضنفر چه بشنید زیشان سخن
طلبکرد مرکب بر خویشتن
با چند تن از بزرگان چنین
روان گشت نزدیک اعدا بکین

چه گشتند با یکدگر روبرو
نمودند اعدا چنین گفتگو
بجستند که ای رزم جو پهلوان
دلیر و همه مند و روشن روان

نخستین بیان کن که نام تو چیست
درین خونفگین دشت کام تو چیست
که بار رزم جویان پرخاشجو
نمودی بهر چه این سمت رو

پی صلح داری روی یا بکین
زبیگانه جستند با مسلمین
بهر آن که تا باشد بما گوی راست
بهیچ از زره راستی رو بکاست

بپاسخ منم گفت ضرغام دین
ولی خدا سرور مومنین
نبی عم محمود و کان یلی
ابو طالبم باب و نامم علی

همراه اسلامیان مردمان
بسوی شما بهر رسالت روان
که سازم دمی موعظه تان نخست
نکرکار هر رزم کرد و درست

بیایید یکسر باسلام دین
و هم حق شمار ابجنت مکین
همه فارغ از خوف نار سقر
گشاید سوی جنان در بالا و پر

و گر کاستی را نمایید رو
ز شمشیر گردیم آن رزم جو
گشاییم بازو بکین جستن
پی کین اسلام آراستن

زخون دشت تا ور رود دریا کنیم
غو پر دلی بر ثریا کنیم
نداریم آنگه غم این و آن
بخنجر تیغ بنود میانجی میان

سر نیزه و نوک شمشیر کین
بود آن زمان یاور مسلمین

بریزیم خون تا نمانیم اسیر
شمار او زنها همه دستگیر

شنیدند چون کافران این سخن
که فرمود آن سرور مؤتمن

بپاسخ بدادند او را چنین
که داریم هر یک تمنای این

چه فردا برآید به پشت سپهر
ز قعر زمین چتر زرین مهر

برآریم گرز گران سر بدوش
نمائیمتان زین سخنها خموش

سر نیزه و دشت کین تخت ماست
خم تیغ و پشت سمون تخت ماست

فضای غزا که بما کاش است
طلبکار آنرا روان و تن است

به بینی که آرد در اندام سپهر
گراز زرد رنگ و گر از سرخ چهر

غضنفر دگر گفتشان اینچنین
که ای نامداران گوان گزین

عبث رفتن راه باطل چرا
نمودن بجوید کار مشکل چرا

خدائی که از نیستی کرد هست
هر آنرا که از حکمش نقش بست

سزاوار نیرو دهیت ای و بس
پرستش نباید جز او را ز کس

محمد بر او پاک پیغمبر است
فرستاده حضرت داور است

هر آنرا که گوید بیابت گرد
نباید خیال ستیز و نبرد

بباید یکسر سوی دین او
بدان پاک قانون و آیین او

بگفتند دیگر مر او را چنین
بزرگان اعراب با بن یمن

که فردا بگوئیم با تو سخن
ز شمشیر خونریز فولاد تن

بجز رزم نبود گزیری دگر
ببایست دادن ترا جان و سر

نخوانیم پیغمبر و مقتدا
نشود گر سر از پیکر ما جدا

نخستین همانسان که گفتیمشان
بگوشوال از تیغ خوانیمشان

بگفتند این و روانه چه دود
بخیمه گه خویش گشتند زود

غضنفر هم از نزد جیش عدو
بیاورد بر لشکر خویش رو

بماندند تا گشت خورشید زرد
نور آفشند زمین و زمان لاجورد

ز رمال پر نقطه گشت آسمان
چه کم گشت زرینه طشت از میان

ز هر سو درخشند چون نور شید
چه بر روی نیلی نشان سفید

همه رزم را تنگ بسته میان
چه قوم ضلال و چه اسلامیان

غضنفر ظفر مود بر مسلمین
که آرید اسبان خود زیر زین

پرستار باشیدشان همچنان
که هستند در زیر زرین کمان

رسانیدشان یک بیک گاه کین
روید اندرین شب مهیا بخواب

که باشید آماده در صبحدم
که باید پی رزم برزد قدم

ظفر موده آن سپهر یقین
نمودند رفتار آن مسلمین

بخفتند تا گرد پیچان کمند
شفق خنده زن بهر چرخ بلند

بجستند از جا برای نماز
بهمراهی آنکه سرفراز

فریضه چه کردند یکسر ادا
نمودند از بهر کین ابتدا

نگردید روشن هنوز آسمان
نشستند بر باد پا مرکبان

ابا درع و خود و کمان و کمند
گزیدند منزل به پشت سمند

جلو ریز سوی سپاه عدو
نهادند جنگ آوران رو برو

غضنفر روان پیش پیش همه
تو گفتی که شیر است لشکر همه

همه ره بماندند با دوزان
برستند جنگ آور اسلامیان

چه شیران درنده خشم کین
گشوده همه دست و بازو بکین

یکی تاخت کردند بر کافران
تهمتن سواران جنگ آوران

کشیدند از خشم شمشیر کین
پی قتل آن لشکر کان لعین

فشردند بر قبضه تیغ دست
نهادند بر کین چو شیران مست

چه کفار دیدند احوال این
نمودند بر پشت اسبان کمین

کشیدند شمشیر کین و سنان
بدادند بر باد پایان عنان

ببستند بر مسلمین راه تنگ
نمودند بر رزم جستن درنگ

غضنفر برآورد شمشیر زود
بیاری نام مهیمن ودود

چه شیری که افتد به یک دشت میش
همی ساختن شان ز شمشیر ریش

غبار زمین شد بچرخ برین
ز خون گشت جیحون تمام زمین

سر و دست این تن همه بخت خوار
ولی خدا از دم ذوالفقار

تو گفتی بیارید باران مرگ
و یا سر فرو ریخت همچون تگرگ

ز خون روی مردان شده لاله گون
روان هر طرف بر زمین جوی خون

ز تیغ و سنان و کمان خدنگ
تو گفتی که بستان شد دشت جنگ

گلشن تیر و تیغش ثمر تن نهان
کمان شاخ و دست قضا حکمران

نمودند کفار را در نبرد
سر از ضرب شمشیر کین بر گرد

زبس کشته گردید چون کوه دشت
که آسان نه کس زان تواند گذشت

برآمد ز جیش عدو الامان
امان دادشان شاه اسلامیان

ز کشتن نگهداشت ضرغام دست
ظفر مود سازیدشان در دست

به بستند از کافران دست زود
دلیران بحکم ولی ودود

ز خورد و بزرگ و کهان و مهان
کشیدند شان بر زبند گران

گشودند آنگاه دست یلان
بتاراج اموال از پردلان

ز زر و مال و اسباب و اشتر قطار
ببردند کردان خنجر گذار

بسی گوسفندان و گاو از میان
بیغما ببردند اسلامیان

نمودند آنگاه هر یک اسیر
زنان کودکانشان همه دستگیر

کنیز و غلام و سیاه و سفید
هر آن کاندر آن دشت آمد پدید

پس آن دلیران و گند آوران
خراب آوریدند شان خانمان

بهر جانبی آتش افروختند
درختان و بستانشان سوختند

هنوز از عقب لشکر مسلمین
رسیدی که گردید فتحی چنین

بصد شادی و خرمی همعنان
برفتند در راه یثرب روان

بماندم بحکم ودود جلیل
بگفتا بخیر البشر جبرئیل

ز فتحی که بنمود حیدر بجنگ
بکفار ره کرد آنگونه تنگ

فرو خواند پس سوره عادیات
در احوال آن شاه فرخ صفات

پیمبر همانگاه با مردمان
پذیره براه علی شد روان

زن و خادم و مرد و خورد و بزرگ
ز رومی و هندی و تاجیک و ترک

سر راه حیدر همه شادمان
پذیره برفتند هم در زمان

ز یثرب برفتند چون چند میل
نمایان شد آن رهنمای سبل

نخستین عیان گشت از دور گرد
بدانسان که آفاق شد لاجورد

چه انگرد را باد برزد در راه
نمایان شد از دور رایات شاه

گرانمایه اسلامیان از عقب
ز بس خرمی خنده زن زیر لب

ابا آن اسیران و اسباب و زر
بمنزل رسیدند از آن سفر

ز بسیاری آن اسیران و مال
ز احصی فرو ماند وهم و خیال

بقدری که جز خیبر از هیچ جنگ
نیامد چنان مال کس را بجنگ

علی چون جمال پیمبر بدید
ز مرکب فرو جست و سویش دوید

نبی نیز از اسب آمد فرود
سوی او روان گشت از شوق زود

گرفتند در بر تن یکدگر
شنیدند و گفتند از آن سفر

ببوسید محمود چشم و سرش
بیفشاند گرد سفر از برش

ابا شادی و خرمی همعنان
بمنزل رسیدند اسلامیان

چنان دان که آن غزو خواستن
که مامور گشتند آن هر دو تن

شود تا که معلوم بر مردمان
از آن امتحان تهنیت او و آن

بجز این دگر هیچ در کار نیست
تو گوئی که محتاج گفتار نیست

الهی بشاه فرخنده پی
که راه وفا را چنان کرد طی

میان در ره بندگی کرده تنگ
همه عمر از بهر دین داشت جنگ

براجی عطا کن تو لا چنان
که سر بر نگیرد از آن آستان

آغاز داستان فتح مکه معظمه زادها الله شرفا و تعظیما

چنین کرد راوی روایت سخن
ز گفتار روشن دلان کهن

که چون سال هشتم ز ماه صیام
بیثرب بماند اشت خیر الانام

یکی داستان شد بدوران ابد
که از آن جهه فتح رو آورید

چنین آمد اندر ستان در نظر
ز مدحت سرایان خیر البشر

چه شد در حدیبیه آنسان قرار
که مذکور شد اندر آن زور کار

نمودند کفار و سالار دین
در آن نامه صلح شرط این چنین

که هر کس امان جست از مصطفی
بدارند کفار پاس وفا

هر آن کو ز کفار جوید امان
بدارد نبی نیز پاس اندر آن

که باشند سالم ز آسیب و جبر
بدارند از یکدگر دست قهر

بمانند آسوده از هر دو سو
نگردد بکین شان کسی رو برو

نه از مشرکین نه ز اسلامیان
نیاید بر آنها یکی از زیان

طوایف شنیدند چون این سخن
که بودند حاضر در آن انجمن

خزاعه نبی را شد اندر امان
کنانه بکفار شد توامان

برفتند هر یک بماوای خود
نشستند آسوده بر جای خود

برآمد برین داستان چون دو سال
در افتاد اندر میان قیل و قال

بدینسان که یکچند از زور کار
ز قوم کنان بود در آن دیار

نشسته یکی روز در انجمن
بجو پیمبر زبان پر سخن

بر او گرد جمعی ز قوم کنان
یکایک بر او همدم و همزبان

بناگه نمود اندر آنجا گذر
ز قوم خزاعه یکی نامور

که بیهوده اندر امان رسول
همانگاه آمد بمبغض نجول

بگفتش چه نسبت ترا ای لعین
که بر لب بیاری سخن اینچنین

اگر دفعه دیگر این سان سخن
بگوئی تو را خور دسازم ز فن

بیاور سخن این چنین بر زبان
که سالم نخواهی برون برد جان

ولی آن کنانی نکرد این قبول
ز نو خواند شعری بهجو رسول

خزاعی چه بشنید زیشان سخن / ز خشمش یکی مشت زد بر دهن
کنانی چه آنمشت خوردش بتن / ز قوم کنانان کرد نصرت طلب
دویدند یاران او از کنان / پی نصرت یار خود در زمان
خزاعی هم امداد از قوم خویش / طلبکرد تا پا نهادند پیش
دویدند از هر طرف سعی هم / در صلح بستند بر روی هم
فتادند بر هم چه گرگ و شکار / کشیدند شمشیر بر کارزار
بهم ریختند از پی کین و جنگ / ره آشتی گشت در کار تنگ
فکندند بر روی هم سنگ و چوب / شکستند از هم سر و دست خوب
تجاوز از آن نیز چون کرد کار / بشمشیر شد نوبت کارزار
بسا تن که از تیغ شد چاک چاک / در افتاد پر خون بخاک هلاک
چه بودند قوم کنان بیشتر / نمودند زان بر خزاعه ظفر
خزاعه نیاورد تاب ستیز / بناچار آورد رو بر گریز
برفتند تا در زمین حرم / که باشند آنجا یکه محترم
کنانه مدد خواستند از قریش / که سازند در کار ناورد طیش
مر آنها هم از تیغ و درع و دواب / نمودند آنقوم را کامیاب
هم از چارپایان و آلات جنگ / بدادند آنقوم را چند رنگ
بسا تن ز قوم خزاعه هلاک / بیفتاد از آن باب بر روی خاک
یکی از خزاعه که بد عمر نام / بدانسوی از میانه تمام
هم آنگاه بگرفت ازین قرار / ز باب حرم کرد از کین فرار
روانشد از آنجا بیثرب ز دین / بنزد رسول جهان آفرین
نخستین بافشای اشعار لب / گشوده از او کرد نصرت طلب
بیان کرد اندستان سر بسر / که رو داد بر قوم در آن سفر
پیمبر چه بشنید این داستان / ز جا خواست بهر مدد در زمان
بفرمود بس باشد این گفتگو / ترا بهر یاری نمائیم رو
روانشد هم آنگاه آن محترم / از آنجا یکه سوی اهل حرم
طلبکرد آبی پی غسل زود / وزآن شست و شو پیکر خود نمود
در اثنای آن غسل اندر حرم / همی گفت آن سرور محترم
که یاری نیابم بیاری اگر / نیارم کنون پای خود پیشتر
یقین از پی یاوری انزمان / بمکه شوم از مدینه روان
برون آمد آنگه ز بیت الشرف / طلبکرد اصحاب از هر طرف
بعزم سفر تنگ کرده میان / ز هر جانبی خواند اسلامیان
پس آنگه برآورد دست دعا / سوی درگه داور کبریا
بگفت ای نگهدار جان و تن / روان ساز روح روان بدن
نگهدار جاسوس اندر کمین / خبر تا نیابند ازین سرزمین
کسی انجماعت ما با خبر / بگفت این و مشغول شد شادتر
نگردد از اینداستان سفر / بتجهیز اسباب خیل و سپاه

خبر یافتن از نامه فرستادن خاطب ابن ابی بلتعه بخبر داد کردن مشرکان [illegible]

ولی پیشتر زاین خبر چندگاه / بیثرب بیامد یکی تن ز ره
که خاطب بدش نام و بود از قریش / باسلام دین کرد از شوق طیش
باهنگ اسلام از آن سرزمین / بیامد بنزد یک سالار دین
در آنوقت بودش مدینه مکان / ولی بد عیالش بر مشرکان
که آیند ایشان شد بپا در حجاز / و ز جنگ از تازه کردند باز
پس از فتنه گشتند خایف قریش / که آرد پیمبر بانسمت جیش
سوی اهل خاطب نفشد باز / که آنها شوند از خبر کارساز
بگفتند کانها ز خاطب خبر / بخواهند از اینداستان سر بسر
که گر مصطفی رو بملک حجاز / بخواهد در آن روزها کرد باز
رسانند از آن باب خاطب خبر / بی چاره خیزند آنها مگر
رسید این خبر چون بخاطب ز راز / بکفار زین باب شد خیرخواه
یکی نامه بنوشت اندر خفا / فرستاد کفار را از وفا
که باشد پیمبر بساز سفر / هوای حجاز است او را بسر
تدارک کند لشکر از هر کنار / کمر تنگ کرده پی کارزار
چه فرموده بد شاه دنیا و دین / خبر کس نسازد عدو را از این
لهذا زنی بود ساره بنام / که در آن زمان داشت انجا مقام
ولی بود جایش بملک حجاز / بر او داد خاطب بر آن نامه باز
که تا در خفا او رساند مگر / بکفار آن نامه را زودتر
ز خاطب گرفت آنزن آن نامه را / که تا سازد آغاز هنگامه را
بسوی سر خویش در دم نهان / نمود و هم آنگاه آمد روان
که آید ز یثرب بملک حجاز / شود زان خبر باز هنگامه ساز
هما نگه بفرمان رب جلیل / نبی را خبر داد از آن جبرئیل

که اینک فلان زن برد نامه باز / ازاین سرزمین سوی ملک حجاز
پیمبر زبیر و علی را طلب / نمود و فرستادش اندر عقب
که تا نامه زان زن بگیرند باز / نگردد بکفار از آن کار ساز
علی با زبیر از عقب آن زمان / بتعجیل گشتند در ره روان
برفتند دنبال او از اثر / رسیدند بر آن زن حیله ور
طلبکار گشتند کاغذ ازو / بآنکار اندر بیابان گرد رو
که با من نباشد کنون نامه / خبر می ندارم ز هنگامه
بتفتیش کردند رو هر یکی / ندیدند از او اثر اندکی
چه پیدا نشد نامه در دست زن / بجستند زن پیر آمد اندر سخن
که ظاهر نباشد کنون نامه باز / بسو کند هم بر در روی نیاز
بیا تا که نزدیک خیر البشر / بیاریم رو بهر ذکر خبر
غضنفر چه بشنید ازو اینچنین / بگفتا که فرمود سالار دین
که باشد بهمراه او نامه / گرو خیز دارد ز هنگامه
نه او افترا بسته بر جبرئیل / نه روح الامین بود و ذو الجلیل
بگفت این و بر قبضه تیغ دست / بگفتند از خشم آن حق پرست
برافراخت بر آن زن حیله جو / که اینندم پنهان کن که آن نامه کو
وگر نامه اینم نسازی عیان / نمائیم دو نیمت ز تیغ از میان
ره چاره چون دید مسدود زن / رها کرد از بیم جان مکر و فن
ز سر معجر خویش انداخت زود / مر آن نامه از زیر گیسو نمود
ازو بستد آن نامه ضرغام دین / بیاورد نزد رسول امین
بفرمود آن نامور مقتدا / که گردند بر خلق یثرب ندا
که در مسجد آرند رو در زمان / ز خورد و بزرگ و ز پیر و جوان
چه گشتند در مسجد آن قوم جمع / بمانند پروانه بر گرد شمع
برآمد بمنبر رسول امین / نظر کرد بر فرقه مسلمین
بدستش همان نامه بنمود باز / بفرمود آنگاه افشای راز
که یا ایها الناس از ذو الجلال / نمودم مر این ماجرا از رسول
که اخبار ما را در این سرزمین / نگهدار راز از فرقه مشرکین
کنون اهل این سرزمین [illegible] / بمکه فرستاده از ما خبر
نوشته یکی نامه اینک نهان / که آیند کفار آگه بر آن
کنون صاحب نامه خیزد ز جا / که وحیش کند دور دست رجا
ز وحی خدا کرد و او آشکار / شود باز این مژده از روی کار
نجنبید از جای خود یک نفر / نیاورد اقرار را بار سر
ولی بود حاطب در آن انجمن / ز بسیاری خوف لرزنده تن
گشودن نیارست حرفی ز لب / تو گفتی بخوابست در نیمه شب
دگر باره سالار دین گشود لب / از آن باب فرمود گفت و شنود
چه بار دویم گفت سالار دین / ز جا خاست حاطب ز روی زمین
تنش لرز لرزان چه شاخ درخت / که لرزد بخود چون وزد باد سخت
با قرار بگشود در کار لب / بخود کرد عذر از پیمبر طلب
که خود یا رسول الله این شد ز من / که کردم روان سوی آن انجمن
ولیکن نیاورد مهتر جهان / که هستی پیمبر بدور زمان
منافق نشد خاطرم بهر دین / بجا هست در راه دینم یقین
بگفتش پیمبر بیان کن چرا / بپا ساختی این چنین ماجرا
بپاسخ چنین گفت حاطب دگر / که ای پاکدین سرور نامور
به پیش آمدم اندر اینره خیال / که دارم در آن ملک اهل و عیال
ندارم در آن سرزمین یاوری / نه هستم در ایام نام آوری
ز اهل و عشیره در آن سرزمین / ندارم کسی اندر آن مشرکین
متاع و اهلی در اینشهر ظعن / عیالم نیابند از آنها ضرر
مر این خدمتی بود بر مشرکین / کزین رو بپاشند با کاذبین
از اینره فرستادم این نامه من / که سازم ز خود دور شر کفار
در آنوقت برخواست از جا عمر / ز بهر جلادت برآورد سر
که با مصطفی ذن باشد اگر / کنم دور از جسم اینم ز سر
که هست این منافق ز آیین و دین / ندارد ترا در رسالت یقین
بفرمود آن سرور سرفراز / که از اهل بدر است اینمرد باز
بود گر کند توبه بخشد خدا / بقتلش نباید نمود ابتدا
ولیکن ز مسجد کنیدش برون / که دیگر نگردد بکس همنوان
شنیدند چون این سخن مردمان / تنی چند برخواستند از میان
یکایک بپشتش فشردند دست / که بیرون کنندش ز جای نشست
مر آن مرد بیچاره رو بر قفا / نظر داشت بر آن سپهر صفا
روان بود و میکرد از پی نظر / که شاید کند عفو خیر البشر
ببخشایدش آن شه پاکدین / برونش فرستادند از آن سرزمین

چه سالار دین دید احوال او / ببخشید از لطف احوال او
بر او از تلطف شد کارساز / بفرمود کاو را بیارید باز
بخاطب نبی توبه بگشود لب / بر او کرد غفران ز یزدان طلب
بفرمود دیگر مکن این چنین / یکی باشن با فرقه مسلمین

داستان آمدن ابوسفیان بمدینه جهت طلب امان کردن و عاقبت کار او

وز این سو ابوسفیان بد بشام / که بشنید این داستان را تمام
که قوم کنانه و خزاعه بهم / گشودند اندر ز رفته دم
فتادند در هم چو گرگ و رمه / بپا گشت اینجا ستمان تا همه
اعانت بقوم کنانه بکین / نمودند تا کار شد این چنین
گسسته شد آن رشته صلح باز / دگر باره شد دست فتنه دراز
بجوش اندر آمد دلش زین سخن / ز دشت بطحان گشت وحشت مبین
هم آمد بباب اندر آورد پای / برانگیخت از شام مرکب ز جای
پی چاره جوئی روان شد براه / که دارد مگر سیل فتنه نگاه
ببندد بدانش ره آن فساد / بخواباند این سستی و غبا
بیامد از آنجا بیثرب زمین / بنزد متکرمی نزد سالار دین
سخن‌ها ادا کرد بر مصطفی / طلب داشت از تازه عهد و وفا
که اقوام خود را بکن حفظ خون / ز باب امانشان بشو رهنمون
بیفزای بر مدت صلح باز / شود تا نه دست هلاکت دراز
بر این گفتگوها مده گوش دل / به نیکی و بخشش بکن هوش دل
بیاور بپا کینه در کار طیش / نکردند تا رزم جویان قریش
بفرمود سالار دین اینچنین / که مکری مکر کرده‌اید اندر این
شکستید پیمان و عهد نخست / که خواهید کردن دگر ره درست
بپاسخ بگفتا نه هرگز یقین / ز ما گر صادر شود اندر این
بر آن صلح هستیم ما استوار / که اندر حدیبیه آمد قرار
دگر باره فرمود سالار دین / شما را اگر نیست مکر اندر این
شکسته نگردید از اقرار / بمانید بر شرط خود استوار
در آن صلح هستید ثابت قدم / مرا نیز نبود ز انکار دم
چه مایوس شد از حبیب ودود / بیامد بنزد ابوبکر زود
طلبگار از او امان قریش / که آسوده مانند ز اسلام جیش کی
بپاسخ ابوبکر گفتش که وی / عبث از پی این سخن در میانی
کراهت بیارد که بی اذن او / تواند در اینکار آورد رو
اگر اذن باشد ز سالار دین / کسی را تواند زدن دم از این
ز بوبکر هم گشت چون ناامید / بیامد بنزد عمر آن عنید
از او خواست در باب مطلب امان / که با او بر آن قوم گردد ضمان
عمر نیز اندر جوابش بگفت / همان کز ابوبکر در آن شنفت
چه شد از عمر نیز او ناامید / از اینگونه گفتار دم در کشید
بیامد از آنجا همانندم روان / سوی خانه مصطفی در زمان
بر دختر خویش ام حبیب / که او را شود اندر این ره ادیب
چه آمد بمنزلگه دختر خویش / نشیند همی خواست اندر برش
همانگاه ام حبیبه چه باد / ببرچیدن فرش و بر نهاد
بدختر پدر گفت کز زیر پای / مر آن فرش برچیدی که نایم بجای
نخواهی نشینم بر این فرش باز / ببرچیدنش دست کردی دراز
بگفتا بر این فرش سالار دین / نشیند گهی اندر این سرزمین
نمیخواستم آنکه جای نبی / نشینی نبودم جز این مطلبی
بر این فرش کی میرسد دست کس / نهی تا تو با شرک پای نجس
چه بشنید سفیان ز دختر چنین / برون رفت و روم از آن سرزمین
بیامد بباب سرای علی / که زانجا بیابد مگر حاصلی
بزهرا زبان بحث گشود / در این امر چه بود گفت و شنود
که ای دختر سید محترم / مهین بانوی بانوان حرم
ترا باب باشد رسول امین / تو مخدومه بر جمله مسلمین
امان ده باقوام خود از قریش / که آسوده باشند ز اسلام جیش
بفرمای میعاد پیمان زیاد / که برچیده گردد بنای فساد
بفرمود زهرا از هر جهت / امان من اندر امان نبی است
ترا گر امان داد سالار دین / مرا نیز باشد امان اندر این
دگر باره سفیان زبان برگشود / از اینباب چه بود گفت و شنود
که بر افزون ده بر حسین و حسن / کز آنها امان وعده آید مبین
ببخشند هر یک مرا گر امان / ز باب تو خوشنود گردم روان
دگر باره فرمود زهرا چنین / که آنها اندر زمن خصمت در این
نگویند بی اذن جز یکبار / کلامی در این باب هیچ بار

چه کردید با بوسفیان دون   بمرتضی شد زره رهنمون
بمن گشته در کار ما راه سد   براه صوابی مرا کن مدد
به فرمود آن سرور مومنین   جواب ابوسوفیان این چنین
برو بر در مسجد مصطفی   ستاده ندا کن ز راه وفا
پس آنگه بکن پای خود در رکاب   برو تا بر قوم خود کامیاب
نمایم از این طرز گفت و شنید   بس نفع از اینکار خواهد رسید
ولی چاره می ندانم دگر   ترا تا در آری در اینکار سر
ندا کرد کی مردم تیز جیش   بدانید دادم امان قریش
بگفت این و آمد با شتر سوی   نبندی برون رفت اندیا
دویدند در پیش او پس قریش   بتفتیش احوال کردند طیش
بپاسخ بیان کرد سفیان سخن   همانا که خود کرد در انجمن
پس از آن بیان کرد کار خیر   که گردیده بد دل آن دستگیر
که رفتم بمسجد نمودم ندا   که خود کرده ام دل آن ابتدا
بیان کرد از ایشان چو آن سخن   بر و خنده کردند آن انجمن
نباشد رهی اندر این گفتگو

بکشا اندر قرابت بمن   تو نزد دیگر هستی انجمن
صلاح آنچه دانی مرا کن بیان   زنم تا بر آن دامن اندر میان
که هستی تو ایندم بزرگ قریش   در این بره چرا داری اینقدر طیش
که دادم امان قوم خود را تمام   که باشند اندر وطن شادکام
چه بشنید سفیان از او این سخن   بگفتا ز روم اندر این راه این
بفرمود ضرغام دین این چنین   که بود و نبودش ندانم ز این
پس آمد ابوسوفیان همچو باد   در مسجد مصطفی ایستاد
تمامی کنون در امان مانید   بمنزل که جسم و جان منهید
همی رفت تا شد بمکه درون   خبر دادن قوم را رهنمون
که بر گو چه کردی در این راه باز   که گشتی ز یثرب روان بر حجاز
سراسر نمود آن سخنها بیان   که با هر یک آورده بد در میان
که نومید گشتم من از مرد و زن   علی گشت بر من چنین راه زن
قریشند اکنون همه اندر امان   چه گفتم شدم زان ولایت روان
که کرد و علی ریشخندت در آن   تو خود میدهی قوم خود را امان
که از آن توان برد در راه رو

در ذکر نهضت حضرت سید انبیاء بعزم تسخیر مکه

غرض چون ز یثرب ابوسوفیان   برون رفت و شد در جهان نهان
بسرکردگان سپه رو نمود   در این باب فرمود گفت و شنود
بیامد با قوم رو تا براه   که کردند در مکه مخفی پناه
که سازد تبخت ما رنج میکان   نبی را خلیفه بود در زمان
ببطحا روان شد شه انس و جان   بفیروزی و حفظ خود تو امان
در آنجا بفرمود افطار صوم   همان تیز فرمود خوردند قوم
ولی چون بفرمود افطار صوم   نخوردند بعضی ز جهال قوم
بفرمود آن سرور پاکدین   که گشتند عاصی ز امر مبین
بلی این چنین است رسم جهان   همیشه حماقت بود اندر آن
نگفتند گوینده حکم کیست   بود گر خدا ترک از بهر چیست
غرض این چنین بود اندر نهان   که شد شمه زان حکایت بیان
شنیدند آن پند را اکثر   چه شد دامن افشان شدند از خبر
دلیران و نام آور شیر جناب   میانها بتاورد آورده تنگ
دگر گشت ایشان برون از غضب   پیاده بهمراه افزون ز صد
خبر بود پنهان از آن قوم دون   کمی تن خبر زان شد رهنمون

بفرمود بر قوم خیر الانام   که تا آن سفر را گذارند کام
که هر یک ببندند در ره میان   بهمراهی جیش اسلامیان
بفرمود پس بولبابه امیر   بیثرب زمین بر صغیر و کبیر
غرض ور دو نیم رمضان   ز یثرب برون رفت خیر الانام
رسیدند چون کراع الغمیم   پیمبر بفرمان حی قدیم
در آنجا یکه کرد قصر نماز   وز آنجا روان شد بسوی حجاز
ببردند آن روزه را تا بشام   در آنجا که گشتند عاصی تمام
خود و اهل و اولاد تا نفخ صور   بماندند عاصی در آن یک قطار
نمودند ازیشان امر رسول   پی صوم و ترکش نیامد قبول
کسی گو بیان کرد حکم خدا   بفرمود بر هر خبر ابتدا
چه کردند در دشت ظهران گذر   بگردید جمع شده ده هزار
ازین بود نه کفر و بغض خدا   بفرمود بر خلق در ابتدا
که بد چار صد است در این میان   که همراه بردند اسلامیان
ندانست لیکن کس از مشرکین   که بیرون شد از شهر سالار دین
همانسان که در خواب سالار دین   مر آن امر را از جهان آفرین

قضا را در آن شب ابوسفیان بهمراهی چندتن از میان ز کفار و نام آوران قریش که در کارها بود شان سعی و طیش
برفتند از مکه باهم برون که آیند بهر خبر رهنمون کز آنها بپرسند گفتن براه بپرسید از مصطفی و سپاه
که تا در چه کارند آن سالکین بصلح اند یا در پی رزم و کین همان نیز عباس عم رسول پی پیش باز آمد آن شب عجول
دو تن نیز آورد همراه باز ز اقوام خود از زمین حجاز که بودند از قوم سالار دین ولی داخل فرقه مشرکین
یکی بد پسر عم یکی عمه زاد ز آن اختر دین سپهر شاه ابا آن زمان در میان قریش سران هر دو را بود از خویش
از ایشان که بودند آن مشرکین برفتند آنها از آن سرزمین نیز دیگری کو بهای حرم رسیدند بر آن شه محترم
در آنوقت در خیمه بد شاه دین که عباس آمد در آن سرزمین بهمراهی اند و تن نیز کام پی پای بوس رسول انام
در آنوقت از پاسبانان راه زیاد اسپید آمد از آن سپاه نظر کرد بر آن سه مرد سوار که دارند سوی پیمبر گذار
چه بشناخت عباس از زیست ولیکن نگهداشت آن هر دو دست که تا بشنید تا عرض بر مصطفی نمایم احوالشان از وفا
اگر داد اذن آن شه پاکدین گذارید پا اندر آن سرزمین گذر کرد عباس از آن سپاه بخرگاه سالار دین شد روان
چه داخل در انگشت بعد از سلام چنین گفت با آن شه نیکنام که بادا فدایت پدر مادرم که نبود از آن خوبتر دیگرم
پسر عم و بن عمه این زمان پشیمان و تائب در این ره روان پی پای بوست در این سرزمین رسیدند با یکدگر آن و این
ستاده پی اذن در این مکان نگهداشت از خدمت پاسبان اگر اذن یابند آیند پیش پشیمان ز کردار و رفتار خویش
پیمبر بپاسخ بگفتا چنین که نبود مرا احتیاجی بر این پسر عم مرا منکر حرمت نمود پسر عمه اندر لجاجت فزود
که ایمان نیارم ترا اندر این برون آوری چشمه از زمین و یا باشدت خانه از طلا گر آن پا بیاید اندر جهان علا
و یا آنکه بر آسمان بلند ببندازی از بهر رفتن کمند چه از شاه دین اذن بر آن نیافت زمانی ستاد و به بیرون شتافت
برون رفت عباس چون زان مکان بمطلب گشود ام سلیمه زبان که بادا فدای تو جان و سرم و گر اقربا و پدر مادرم
پسر عمت اینک بتوبه زبان گشوده ستاده برابر ستان همان نیز بن عمه ات سر بپیش رسیدند پشیمان ز کردار خویش
چه هستم برادر مرا در جهان ترا نسبت مهر باشد بر آن نمانند محروم از احسان تو نباشند بیرون ز پیمان تو
چه کردم سلوک چنین گفتگو ز بیرون شنیدند آواز او همانگه سفیان که بد بن عمش وز اغیار بد بود در دل خوش
صدا زد که با ما چنان کن که کرد باخوان خود یوسف آن نیک مرد ببخشای بر ما ز ره کرم که کردیم اندر جهان محترم
پیمبر چو بشنید این گفتگو بر آنها برحمت بیاورد رو طلب کرد آن هر دو تن سعی خویش نشاندند شان از تلطف به پیش
بپذیرفتشان توبه از مرحمت ببخشید شان از ره مکرمت نهادند شادان سر آن هر دو رو باقرار اسلام در نزد او
نمودند ادعا بدین آن و این گرفتند راه طریق یقین

در ذکر مسلمان شدن ابوسفیان ابن حرب

بخود گفت عباس آنکه سخن که گر رو بشهر آرد آن مؤتمن بشهر اندر آید بقهر این زمان ندادی کسی از رحمت امان
شود این ولایت همه توده خاک شوند اهل آن یا بمال هلاک نماند یکی تن ز قوم قریش پی چاره کار آمد بطیش
بیاید همانگه بمرکب سوار از اینجا روانشد سوی کوهسار بگردش در آمد در آنجایگاه بیاید بگیرد گذاری براه
نگر هیمه کش یا شبانی بدشت به بیند بگوید بر آنسر گذشت فرستد مرا او سوی شهر باز باخبار آن سالکین حجاز
نگر از بزرگان قوم قریش پی چاره کار آرند طیش بیایند نزد رسول امین بخواهند امان بر آن سالکین
در آن فکر و اندیشه بودند راه که تا که بنضانش آید نگاه که سفیان حرب و حکیم و بدیل روانند و هستند در قال و قیل

همی گفت سفیان برای دگران
که ای هوشمندان و دانشوران

فروزنده آتش را نداند کسی
نماید برا ین دشت آتش بسی

بگویید کز چیست این ازدحام
نموده کدام از طوایف مقام

بپاسخ بدینش بگفت اینچنین
که باشند ز قوم خزاعه یقین

که دارند در آن بیابان مکان
بسوزند از بهر خویش این زمان

بپاسخ بدو گفت سفیان چنین
که آنها نباشند اینها یقین

چه آنها ندارند این ازدحام
نمود دیگری کرده اینجا مقام

چه عباس بشنید این گفتگو
در آنوقت بشناخت آواز او

صدا زد بسفیان در این نیمه شب
بپاسخ بلبیک بگشود لب

که ای مرد دانا دل مهربان
بگو کیستی اندر این ره روان

بگفتش که عباس باشم بنام
از اینجا روانم بسوی مقام

چه بشناخت عباس را آن عنود
لب از بهر تعظیم و پرسش گشود

بگفتا فدای تو بادا سرم
دگر اقربا و پدر مادرم

بگو تا کجا بودی از این طریق
بوند این جماعت کدامین فریق

فروزنده شعلها این زمان
که باشند ده شش ز همرهان

بپاسخ بدو گفت عباس باز
که اینک بود مصطفی در حجاز

بهمراه اسلامیان ده هزار
رسیده در اینجا پی کارزار

که فردا بیاید بشهر اندرون
باخبار تا اینم شدم رهنمون

چه بشنید سفیان از و این سخن
طپان گشت وحشت بجانش بدن

دلش گشت از این داستان پر ز خون
پی چاره کار شد رهنمون

بعباس گفت ای دل آزاده مرد
بباید بر احوال من چاره کرد

مرا رهنمون شو بچاره دمی
که بر دل رسیدم از این ره غمی

دمی رهنما شو ز شفقت مرا
که آسوده باشیم از این ماجرا

دگر باره عباس گفت این چنین
ندانم کنون چاره غیر از این

که گردی ردیفم باشتر سوار
ترا تا دهم زین میانه گذار

رسانم بنزد نبی این زمان
بخواهم برای تو از او امان

چه بشنید سفیان بیامد فرود
ردیفش باشتر شد از خوف زود

دگر باره عباس آورد رو
باسلام لشکر بهمراه او

بهر جرگه و آتشی می رسید
گرفتند راهش سیاه و سفید

چه بشناختندش که آن محترم
بود عم فرمان روای حرم

یکایک بدیدند او را براه
بپرسش گشوده زبان نیکخواه

پی احترامش بسفیان یکی
نیاورد بر منع روانندگی

گذر کرد ناگاه آن نامور
در آن راه بر جایگاه عمر

عمر چون نظر کرد آورد رو
بسفیان بخندید بر گفتگو

که ای دشمن حق در این دار و گیر
کنون گشتی اسلامیان را اسیر

سزاوار حمد است و جل و علی
که گردت بچنگال ما مبتلا

بگفت این و از جای برخاست زود
روان شد سوی مصطفی همچو دود

ز پی نیز عباس اشتر براند
که خود را در آن ره بر او رساند

بباب سراپرده شاه دین
رسیدند با یکدگر آن و این

عمر زودتر رفت اندرون
نبی را باخبار شد رهنمون

که اینک ابوسفیان این زمان
اسیر است در چنگ اسلامیان

ندارد امانی و عهدی ز کس
بباید شود کشته او دادرس

مرا اذن ده تا ز تن گردنش
سبک سازم از بار این سر تنش

عمر را چنین بود آیین جنگ
که بر دشمنت تشنه شدی تیز چنگ

ولی در که رزم چون دشمنی
بدیدی دویدی سوی او منی

در آنوقت هم دید چون اقتدار
برآورد تیغ جلادت بکار

غرض چونکه عباس آمد فرود
بنزدیک شاه رسل رفت زود

مکان کرد نزدیکی مصطفی
بحرف اندر آمد بصدق و صفا

که بادا نثار قدومت سرم
فدای وفایت پدر مادرم

کنون این ابوسفیان بر در است
که از من پی امان اندر است

دگر امر مرهون فرمان تست
که چشم تمامی باحسان تست

بپاسخ بفرمود آن نامدار
که عما کنونش بخیمه در آر

چه بشنید عباس فرمان رسول
باوردنش شد هماندم عجول

درون برد او را در آن انجمن
بپا داشت از خوف لرزنده تن

ابا خواری و مسکنت سر به پیش
پریشان ز کردار و رفتار خویش

بسفیان نظر کرد سالار دین
پس آنگاه فرمود او را چنین

که آیا کنون وقت شد بهر آن
که آید شهادت ترا بر زبان

بتوفیق یزدان که از لطف او
به پیغمبری گشته ام کامجو

بپاسخ ابوسفیان لب گشود
نبی را بتکریم و عزت ستود

که بادا فدای تو جان و سرم
دگر اهل بیت و پدر مادرم

چه بسیار هستی بعالم کریم / رحم پرور و فیض بخش و رحیم

بیدر واحد مینمودی مدد / که از ما نگهداشتی دست بد

بدو گرد در حرف عباس رو / که بر دین شهادت همین جا بگو

ببرزند اسلامیان کم دنت / فتد خار اندر بیابان تفت

ز بیاری خوف از زبان ابعدا / نمودی کلام شهادت ادا

سخن را عمر از میان راه جست / که بایست بر هر دو دیدن درست

من و ابن عم خود بهم در سخن / چه نسبت ترا در میان آمدن

که امشب کجا میهمانی مکان / توقف کنی یا که گردی روان

که همراه عباس گردم روان / نمایم بجائی که سازد مکان

بمنزلگه خود نهادند رو / بهم هر دو در صحبت و گفتگو

پشیمان شد از آمدن در زمان / بخود بر گشود از ملامت زبان

اگر گشته بودم بمکه روان / بفتح و ظفر میشدم همعنان

چه در خاطر خود نمودی خیال / پیمبر صدا زد بافشای حال

که گر مینمودی چنین کار باز / نمیگشت دستت بقصد دراز

تو مخذول و منکوب گشتی و خوار / نهادی بخود بار عار و فرار

برآمد صدای اذان بلال / ز عباس پرسید سفیان سوال

بپاسخ بسفیان بگفت آنچنان / مؤذن در اینوقت گوید اذان

تو ساز اینزمان نیز تجهیز خویش / که گیریم راه عبادت به پیش

وز اینجا بیاورد او را روان / بدربار سالار دین در زمان

باطراف آن ماه برج شرف / ستاده همه مسلمین هر طرف

دگر کرد سفیان بعباس رو / زبان بر گشود اندر این گفتگو

چه بسیار سازند تکریم او / نمایند اظهار تعظیم او

که گر باشدم اذن گردم روان / سوی شهر از اینمکان در زمان

که آرند رو در ره دین حق / باسلام گیرند شاید سبق

پس آنگه بعباس آورد رو / بر او کرد ظاهر این با بها گفتگو

بپاسخ نبی گفت او را سخن / که گویند هر کس از آن انجمن

بشرطی که از جنگ دارند دست / بمانند بر جایگاه نشست

نبی را چنین گفت عباس باز / که ای از کرم خلق را دلنواز

چه مخصوص گردانی او را یقین / از این باب گردد خریدار دین

ز خون ریختن در میان ایمن اند / تمامی چه اندر امان خفند

گر با خدا بد خدائی دگر / ز یاری بما میرسیدش اثر

ولی در رسالت هنوزم شکی / مرا هست در پیش دل اندکی

دگر نه بیزدان که در اینزمان / همین جا بخفید تنت بی روان

زبان حضرت زبان بر گشاد / شهادت باسلام دین کرد یاد

پس آنگه بعباس گفت اینچنین / چه سازم بعزی و لات اندر این

بدو گفت سفیان که ای هرزه گو / نزیبد ترا این سخن اندرو

پس آنگه پیمبر بیاورد رو / بسفیان فرمود این گفتگو

چه فرمان سالار دین را شنفت / بپاسخ ابو سوفیان باز گفت

پیمبر سپردش بعباس دست / که او را بهدر بر خود نشست

ولی چون ابو سوفیان آرمید / بهمراه عباس منزل گزید

که بر خود نمودم از این بر ستم / فکندم تن خود بزندان غم

برو دی نمودم سپاه انجمن / گشودم بر اینقوم باب محن

همانسان که در خیمه بودش مکان / صدا زد بسوی ابو سوفیان

خدا یار می نمودی بجنگ / ترا میشد اندر میان کار تنگ

غرض چون بگردون سفیده دمید / جهان زان شد از صبح صادق پدید

که آیا چه باشد در انیدم صدا / ز بهر چه دارد بمردم ندا

که گردند مردم برای نماز / همین دم ز غسل و وضو کارساز

بگفتا این و تعلیم کردش وضو / که اندر نماز آیدش راه جو

در آنوقت آن سرور مؤتمن / وضو مینمود اندر آن انجمن

هر آن قطره کز آب دستش چکید / ربودند از هم سپاه و سعید

ندیدیم هرگز که شاه عجم / بود اینچنین در جهان محترم

غرض چون ادا شد از صبح فرض / نبی را رسانید سفیان بعرض

بترسانم اینقوم را از خدا / زنم دعوت بر آنها کنم ابتدا

مرخص نمودش رسول امین / که گردد روان سوی شهر آن لعین

که گویم چه با مردم آیند بار / که باشند آسوده از کارزار

شهادت بتوحید و پیغمبری / بمانند آسوده از داوری

دگر هر که بی حربه گرد حرم / نشیند بود در میان محترم

تو دانی که سفیان بود فخر دوست / تفاخر در ایام مطلوب اوست

بفرمود آنگاه آن مؤتمن / رود هر که در خانه اش انجمن

دگر هر که در خانه خود مکان / نماید مر او راست از جان امان

بشرطی که بندد در خانه باز
نگردد بکس رزم را کارساز

دگر گفت عباس با شاه دین
که ای مقتدای صراط مبین

چه اسلام بیاورد اکنده دید
مباد از آن مکری آرد پدید

نگه دار او را بر این دره باز
که آیند لشکر بجنبش فراز

ز پی گشت عباس او را روان
رسیدش ز دنبال هم در زمان

مگر مکر گردید با من کنون
که گشتید اندر قفار همنون

که هرگز نگردیم بر مکر رو
تو خود نیز میدانی این گفتگو

که تا بینی از چشم خود سر بسر
نسازی از این گفتگوها دگر

نخستین گذر کرد خالد ز راه
بهمراه یک فوج از آن سپاه

بدو داد عباس پاسخ چنین
که نبود پیمبر در اینجا یقین

گذر کرد چون خالد و فوج باز
یکی فوج دیگر بیامد فراز

دگر باره پرسید سفیان دون
که باشد پیمبر در اینجا کنون

غرض هر یک از آن سپه میرسید
بر اینگونه میکرد گفت و شنید

بدو داد عباس پاسخ دگر
که این یک فلانست دارد گذر

بکف سعد را بود آنکه علم
به پیش سپه مینهادی قدم

تمامی بآهن تن خویش غرق
نموده ز نوک قدم تا بفرق

ز پرسش بعباس آورد رو
که اینها که باشند خود بازگو

بدو گفت سفیان که آن نامدار
بگو سلطنت یافت در روزگار

بگفتا که اینها ز پیغمبری است
ز بخشایش و رحمت داوری است

ولی از سر ترس گفت این سخن
ز اندیشه و خوف آن انجمن

که آمد علمدار بد بر سپاه
روان بود با صد تبختر براه

بسا خون که امروز ریزد بخاک
بسا تن که افتد بخاک هلاک

چه بشنید سفیان چنین گفتگو
رها کرد عباس و آورد رو

صفوف سپه را ز هم میشکافت
پی خدمت شاه دین میشتافت

بگفتا فدای تو بادا سرم
دگر اقربا و پدر مادرم

هم آنها که بشنید بد سر بسر
بیان کرد در نزد خیر البشر

بود خاطرت جمع زینها امان
که جنگی نخواهد شدن این زمان

ولی خدا نیز اندر زمان
گرفت آن علم را و آمد روان

در انحال سفیان بر انگیخت اسپ
روان شد بهنجار آذر گشسب

در آنحال آن لشکر ارجمند
بدی گرد بر چرخ گردون بلند

چه آمد از انجا ابوسوفیان
که گردد سوی شهر مکه روان

بود مکر کار ابوسوفیان
مباد اگر آن راهی آرد میان

بفرمود آنماه برج صفا
که او را روان شو کنون از قفا

سپاه خدا را به بیند مگر
نبندد پی مکر دیگر کمر

چه سفیان نظر کرد دید انچنین
بگفتا ای بنی هاشم از راه کین

بدو داد عباس پاسخ چنین
که معلوم خواهد ترا شد یقین

ولی ساعتی باش در این مکان
که تا لشکر حق بیاید روان

ستادند با هم در آن رهگذار
که کردند لشکر پی هم گذار

چه سفیان مر آن فوج را بنگرید
بگفتا رسول است کآمد پدید

بود خالد و چرخچی لشکر است
یکی فوج از جیش پیغمبر است

ز پیراند آنقوم بد نامور
نمودند از راه در دم گذر

بپاسخ بدو گفت عباس باز
ز پیر است بر این سپه کارساز

که اینست پیغمبر آمد ز راه
بآخر رسید این گرامی سپاه

بر اینگونه تا با هزاران صفا
نمودار شد رایت مصطفی

بزرگان اصحاب گردش تمام
چه خیل مهاجر چه انصاریان

بجز چشم از کس نبودی عیان
همه رزم را تنگ بسته میان

بگفتا بزرگان چه شد باز
که آیند همراه آن سرفراز

چه عباس گفتار او را شنید
ز گفتار بیهوده اش لب گزید

چه عباس گفت اینچنین سر بسر
بتصدیق سفیان برآورد سر

چه نزدیک شد موکب شاه دین
بسفیان سخن گفت سعد اینچنین

که امروز روز ستیز است و جنگ
میانها بنا ورداریم جنگ

کنون او و حسن حرج نخواهد باز
از این جنگ آنگیتها میدراز

بسوی حبیب جهان آفرین
که تا باز گوید سخن اندر این

رسانید خود را چه بر مصطفی
رکابش ببوسید با صد صفا

شنید آنچه از سعد این سخنها که گفت
ز تهدید میکرد و گفت و شنفت

بپاسخ بدو گفت سالار دین
که واقع نخواهد شد اینها یقین

چه بشنید سفیان سخن اینچنین
دلش مطمئن شد ز سالار دین

بفیروزی الطاف جان آفرین
بعزت روان شد در آن سر زمین

بر انداخت خود را بمکه درون
که تا گردد از آن خبر رهنمون

بدانسان که دیدند با جاه ناز
مر آن گرد را ایچ لیکن باز

که سفیان در آمد بشهر اندرون *** بتعجیل بشناخت در ره ستون
چه دیدند او را یکایک قریش *** بدیره برامش نمودند طیش
بگفتند با او چه داری خبر *** چه باشد غباری که بیند نظر
چه آشوب باشد درین کوهها *** که گرد اینچنین هست اندر هوا
بپاسخ چنین گفت سفیان سخن *** که گرد است بر مسلمان انجمن
بدانید کاینک محمد رسید *** ابا لشکری از نشیب و سفید
که کس هست اندر شمار سپاه *** غبار این چنینش بر آید ز راه
پس آنگه ندا کرد کای مردمان *** بدانید هر یک ز پیر و جوان
که باید گریزید در خانها *** نماید منزل بکاشانها
درآیندم مکانی که آن امنست *** بدانید دولت سرای منست
چه بشنید هند جگر خواره این *** بجوش آمدش منبع بغض و کین
همیگفت با مردمان قریش *** که در کشتن او نمایند طیش
که چون او نخواهد کسی مهتری *** چه بد کرد ایندم خبر آوری
بسازید آیین ناورد ساز *** بگیرید راهش به ملک حجاز
بدو گفت سفیان که ای هند وای *** ازاین پس سوی این سخنها میای
بدیدم کنون دولتی اینچنین *** که گردد ازانش تمام زمین
همه پادشاهان ایران و روم *** گذارند بر حکم او مرز و بوم
با سلام دارند رو سر بسر *** بنجر دین او و نماید دگر
کنون باش ساکت که خوش شد روی *** بلا میرسد گر سخن بشنوی

در بیان ورود حضرت رسول بمکه معظمه

وز آنسو بفرمود سالار دین *** بآن نامور فرقه مسلمین
که در شهر بر قتل کس بی درنگ *** نگردند جز آنکه آید بجنگ
بجز پنج تن از زن و مرد باز *** که بودند اندر زمین حجاز
ز مردان سه بودند از زن دو تن *** که کردند ایذای آن موتمن
دو عبدالله و سیمان بن معیقیس *** که بودند با هم انیس و جلیس
دو زن نیز کاندر غنا و سرود *** نمودند هجو نبی و امود
مر آن پنج تن را هدر کرد خون *** که آیند بر قتلشان رهنمون
که گر پرده کعبه گیرند دست *** که بایست تن شان بشمشیر خست
غرض کشته گشتند آن مرد و زن *** بشمشیر فرمان آن موتمن
بیازار آمد مقیس لعین *** بشد کشته از ضرب مسلمین
یکی زان دو مرد دگر در حرم *** بپهلوی آن خانه محترم
بدی پرده خانه در دست او *** که جان رفت چون تیر از شست او
فکندند او را بتیغ جفا *** بفرمان سالار دین مصطفی
یکی زان زنان زا بشمشیر کین *** ولی خدا زد بخاک زمین
غرض کشته گشتند آنها تمام *** کشیدند شان مسلمین انتقام

گفتگوی جناب امیر المومنین علیه السلام با ام هانی

در آنوقت شد مسلمین با خبر *** که جمعی از آنقوم بیداد گر
سوی خانه ام هانی روان *** برفتند در راه از خوف جان
بر آنها امان داده آن پاکدین *** ندارند دستی بر آن مسلمین
غضنفر چه بشنید اینسان سخن *** همانندم بپوشید خفتان بتن
بسر خود و شمشیر اندر کمر *** خود آورد بر خانه او گذر
صدا زد که ای صاحب خانه زود *** بیاید اینقوم بیرون نمود
شنیدند چون آن صدا مشرکین *** فتادند از خوف جان بر زمین
بیامد بر وان ام هانی ز در *** بیفکند سوی برادر نظر
ولیکن چون نهان بود در زیر خود *** نشد عارض انورش وا نمود
ندانست کان مرد باشد علی *** که آمد از او این عمل منجلی
بدو گفت کی راه جوی یقین *** منم دختر عم سالار دین
برادرم را هست شیر خدا *** که باشد بهر مومنی مقتدا
ازین خانه برگرد و بربند لب *** نگه دار ازین بعد پاس ادب
دگر باره فرمود ضرغام دین *** برون کن ازاین خانه این مشرکین
که باید بباشند در این مکان *** مر این دشمنان خدا این زمان
دگر باره گفت ام هانی سخن *** که سوگند بر خالق ذوالمنن
که کردی دلم را ازین پر ملول *** بگویم شکایت تو بر رسول
ز خواهر چه بشنید شیر خدا *** ز سر کرد خود همایون جدا
نظر ام هانی بر آن چون فکند *** بچشمش عیان گشت آن ارجمند
دوید و بگردن نمودش دو دست *** تن خود بپایش در انداخت پست
بگفتا فدایت شود جان من *** تو ای قوت روح ایمان من
چسازم بسوگند خود این زمان *** چسان بر شکایت گشایم زبان
بخواهر بفرمود ضرغام دین *** که سوگند خوردی بگفتن اینچنین
ببالای وادی شه اصطفی *** ستاده با عزاز و فر و صفا

بره انچه سوگند خوردی بگو
چه گشتی بر آن نامور روبرو
همانگاه شد ام هانی روان
بنزدیک آنسرور انس و جان

یکی خیمه بود اندر انجا بپا
در آنخیمه سالار دین داشت جا
پی غسل شستی تن خود باب
در آنخیمه بد بر پیمبر حجاب

ستاده بر مصطفی فاطمه
بخدمت گذاری خواتین همه
در انجا چه بر حرف بگشود لب
پیمبر بر خود نمودش طلب

شناسا شدش از سخن در زمان
گشودش همی لب چو آندم زبان
یکی مرحبا گفت او را بمهر
بر او از تبسم برافروخت چهر

گشودام هانی بمطلب زبان
که دیدم جدا از علی این زمان
بپاسخ بدو گفت سالار دین
که باشد امان در امانت قرین

هر آنرا که دادی تو او را امان
مرا نیز باشد امان در جهان
بدو گفت هر را که از مرتضی
شکایت نکن بنداری برضا

که ترسند کفار از او این چنین
کنند فغان از رسول امین
بلطف خدا ای سر و جان من
میر این حرف بهر پیمان من

پی دفع سوگند این گفتگو
بشد صادر از من بفرمان او
بفرمود سالار دین بوتراب
تنیکه شود از خدا کامیاب

که او در ره جوع غایت بکس
ندارد بود هر کسش همنفس
کنون هر کسی را بدادی امان
امان من آنرا بود تو امان

زبهر قرابت که با بوتراب
تراهست هستی از آن کامیاب

امان داده هر کرا این زمان
امانت بآن امان تو امان

در بیان کیفیت احوال حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم در مکه معظمه

غرض رفت در شهر سالار دین
روان در رکابش همه مسلمین
چه آمد بنزدیک بیت الحرام
مکان کرد ما بین رکن و مقام

بپرسید از بهر تفهیم از مردم آنمحترم
که نزد که باشد کلید حرم
بر مادر شیبه که شد مست
کلید حرم هست او را بدست

طلبکرد پس شیبه در زمان
نمودش بنزدیک او در روان
بگفتش طلب کن ز مادر کلید
بگویش که هنگام آن در رسید

فرستد همین دم کلید حرم
که در آن بود مطلب و مکرم
چه شیبه بنزدیک مادر رسید
بر او کرد از آن بابت گفت و شنید

رساند پیغام سالار دین
مر آن زن بپاسخ بداد این چنین
که برگو باو گشتی از ما رجال
کنون آمد استی پی اخذ مال

کلیدی که هستم از و در جهان
معزز بنزد کهان و مهان
بخواهی که از ما بگیری درست
بود بیگمان این تمنای سست

چه برگشت شیبه بشاه دین
بیان کرد گفتار او را چنین
دگر باره فرمود او را رسول
که شد نزد مادر بر فتن عجول

چنان داد پیغام او را دگر
که گرمی بیاری در اینکار سر
تعلل کنی در فرستادنش
شود حکم در قتل برادرانش

تعلل کنایم در آندم زبان
که یکباره بدرود سازی جهان
چه شیبه بمادر بگفت این سخن
بلرزید از خوف جانش بتن

بیاورد در دم کلید حرم
فرستاد نزدیک آن محترم
چه آورد نزد پیمبر کلید
پیمبر با اصحاب بر او آورید

طلبکرد در محضر خود عمر
بر مردمان آنشه نامور
چه گردید حاضر عمر آنمکان
گشودش تباد... انگه زبان

که تکذیب کردی مرا اندر این
که گفتم شود خواهد آخر چنین
بد فتح بر ما خداوند پاک
از آن صلح بنمود ام... پاک

بخواب اندرون همبرم شد ورود
مر آن یک بیک اینحکایت نمود
تو انکار کردی بگردی فضول
زبان برگشودی بکذب رسول

کنون این اثر باشد از خواب من
که گردید ظاهر بهر انجمن
بگفت این و آمد بنزدیک در
بیکشودن در بر آورد سر

چه بگشود آندر کلیدش نهان
نمود از بر دیده مردمان
در آن روز آمد مقرر چنین
که بعد از گشودن نمایند این

چه بنهاد پا در درون حرم
نظر کرد آن سرور محترم
بکعبه درون چند صورت بدید
ز اعمال آن مشرکان عنید

که منقوش بود اندران خانه نقش
بدیدند چند نگارش فراز
بفرمود تا بشکنند از میان
نماند از آنها در آنجا نشان

بفرمان آنشاه والا گهر
بشستند آن نقشها سر بسر
پس از آن درون کعبه آنجا نماز
ادا کرد آن شاه گردن فراز

ز آن بعد آنسرور حق پرست
بدو جانب در بگرفت دست
پس از ذکر توحید بگشاد لب
ندا کرد بر آن گروه عرب

که یا ایها الناس از مرد و زن ‌‌ گمان شما چیست در حق من ‌‌ چه خواهم نمودن شما را کنون ‌‌ ببخشایش حال یا سفک خون

در آنوقت هر یک بر آنگاه خویش ‌‌ صنادید قوم از گروه قریش ‌‌ که بدشان بخاطر خیالی جایگیر ‌‌ که جز قتل نبود بر ایشان گزیر

یقین بخت خواهد از آنقوم خون ‌‌ ز باب هلاکت شود رهنمون ‌‌ چه بسیار ایذا بر آن نامور ‌‌ ز هر یک رسیده بدی پیشتر

ستاده در آنوقت بودند خوار ‌‌ یکایک پی مرگ در انتظار ‌‌ چه فرمود سالار دین این سخن ‌‌ زبان بر کشودند لرزنده تن

که داریم هر یک تر اینزمان ‌‌ بعفو نکوئی سراسر گمان ‌‌ چه دانیم هستی بعالم کریم ‌‌ ز فضلت نداریم بر خویش بیم

تراسر بسر اینزمان بنده‌ایم ‌‌ بفرماش از جان سر افکنده‌ایم ‌‌ چه گفتند آنمردمان این سخن ‌‌ بفرمود آن سرور مؤتمن

نگوییم بجز آنکه زین پیشتر ‌‌ باخوان خود داد یوسف خبر ‌‌ بتوفیقی که قدرت بر او داد حق ‌‌ دگر باره برد از نکوئی سبق

بگفتا که باکی نباشد کنون ‌‌ بر آنها شد از مغفرت رهنمون ‌‌ بیامرزد ایزد شما را تمام ‌‌ بر او ارحم الراحمین است نام

کنون می نگیرم شما را بر آن ‌‌ گذشت آنچه کردید با دیگران ‌‌ ولی بد نمودید همسایگی ‌‌ گرفتید راه فرومایگی

به پیغمبر خود نمودید بد ‌‌ بدادید نسبت بکذب از حسد ‌‌ براندید از خانمان قدیم ‌‌ فکندید در ورطهٔ رنج و بیم

چه کردید دورم از این سرزمین ‌‌ کشودید از بغض بازو بکین ‌‌ کشیدید لشکر پی کین و جنگ ‌‌ میانها بقتلم نمودید تنگ

ولی ایندم آزادتان سر بسر ‌‌ نمودم که باشید دور از خطر ‌‌ وز این بیشتر ریخت هر قدر خون ‌‌ هر آن ظلم و کینی که شد تا کنون

نهادم یکایک بزیر قدم ‌‌ نیارم از آنها از این بعد دم ‌‌ شنیدند چون آنگروه این سخن ‌‌ ز نو گشت جانشان دمیده بتن

چه مرده که از قبر آید برون ‌‌ دل زنده شد متن رهنمون ‌‌ برفتند یکیک سوی خانمان ‌‌ دمیده بتنشان ز شادی روان

پس آنگه بفرمود کای مرد و زن ‌‌ بدانید هر یک از این انجمن ‌‌ که حق کرده این خانه را محترم ‌‌ هر آن رحمت نموده است نام حرم

بود حرمتش از ازل تا ابد ‌‌ نباید بر او دست خاری رسد ‌‌ گیاهش نبایست کندن ز جا ‌‌ درختش نباید فکندن ز پا

بغیر از گیاهی که اذخر بنام ‌‌ بود مصرف آید بهر سقف و بام ‌‌ ز کم کرده‌اش هست تا یکشب است ‌‌ و خونش نبایست با جنگ جست

با هلش نبایست کردن قتال ‌‌ بجنگش گرفتن نباشد حلال ‌‌ همین ساعت از روز بد بهر ما ‌‌ حلال آنکه کردیم در شهر جا

بهمراهی لشکر مسلمین ‌‌ نهادیم پا اندر این سرزمین ‌‌ از این پس نباشد کسی را حلال ‌‌ که داخل شود شهر را با قتال

پس آنگاه بر شیبه آورد رو ‌‌ کلید حرم داد از نو باو ‌‌ بروی ردایش نهاد آن کلید ‌‌ بر آن موهبت داد او را نوید

که کس منگیرد از و دیگرش ‌‌ فرستاد در دم بر مادرش ‌‌ که تا اینزمان هست این شغل باز ‌‌ بآن خاندان در زمین حجاز

بخواهد چنین بود اندر جهان ‌‌ که تا از و بگیرد امام زمان ‌‌ چه گیرد ببرد از آنجمله دست ‌‌ بیاویزد از درب آنجا بتست

نداد رد هد با هزاران شکوه ‌‌ که دزدان این خانه اند این گروه ‌‌ غرض چون برون آمد آن محترم ‌‌ پس از محو آن نقشها از حرم

بدی سیصد و شصت بت آنمکان ‌‌ مهیا در آن سرزمین آن زمان ‌‌ ز هر فرقه بد یکی محترم ‌‌ به پهلوی هم چیده گرد حرم

ز سر بت آن بتان را بهم دوخته ‌‌ بروز بد خویش اندوخته ‌‌ کفی سنگ ریزه بکف شاه دین ‌‌ گرفت و بپاشیدشان بر جبین

گذر کرد جاء الحق بر زبان ‌‌ که تنها فتادند اندر زمان ‌‌ بفرمود بردند از آنجایگاه ‌‌ شکستند و کردند یکیک تباه

چه کردید آن روز و وقت زوال ‌‌ ببام حرم رفت بالا بلال ‌‌ زبان از برای اذان بر کشود ‌‌ ز هر فریضه اشارت نمود

در آنوقت یکچند از آنقوم دون ‌‌ بصحبت بدند آنمکان رهنمون ‌‌ یکی گفت خوش می نبایدم را ‌‌ که پیغمبر بچشم خود این ماجرا

که این مرد چون خر ببالای بام ‌‌ خشن میسراید بدینسان کلام ‌‌ یکی گفت شادم ز پروردگار ‌‌ که بابم نباشد در این روزگار

که تا بشنود این چنین خر و ش ‌‌ رسد این صدای عنیفش بگوش ‌‌ یکی گفت اینخانه مال خدا است ‌‌ کند بر طرف گر نه این گونه خواست

ابوسفیان

ابوسوفیان گفت از ترس من
بگویم در این باب اصلاً سخن

که دیوار گوش است ز دش خبر
بگیرد عتاب زهمسایه هوز گر

در آنوقت سالار دین شان طلب
نمود و باظهار بگشود لب

که هر یک چه گفتند این جا سخن
عیانت بیک یک بنزدیک من

بگفتید گفتیم و در توبه رو
نمانیم یکیک از این گفتگو

وز آنجا روان شد شه اصطفا
مکان کرد چون مه بکوه صفا

در آنجا یکه ابناد از کرم
بفرمود از رحمت آن محترم

که ای آل هاشم منم مقتدا
شما را رسولم بامر خدا

بگویند هرگز بخود این سخن
که باشد محمد از این انجمن

پس آنگه بگفتند آنچه را در جهان
شما را بود از معاصی توان

بیزدان که نبود مرا دوست دار
چه بیگانه مردم چه خویش و تبار

مگر آنکه پرهیزکاری کند
اطاعت بفرمان باری کند

نباشد که فردای محشر تمام
نمایند با بار دنیا قیام

ز بیگانگان آخرت پروری
عیان کرد اندر صف داوری

عمل هر کسی را بود یار او
از آن رونق آید ببازار او

نه آن عیشو بهتر این یک تباه
نه از این بگیرند او را گناه

ز من کار من و ز شما کار تان
بیارید رونق ببازار تان

کنون عذر کردم شما را تمام
بدانید از مرد و زن در اسلام

در ذکر بیعت گرفتن جناب ختمی مآب از مرد و زنان

چه فرمود این گفتگو آن زین
مکان کرد از تازه سالار دین

پس آنگاه در اخذ بیعت نشست
بدرستش بدادند القوم دست

یکایک ز بهر شهادت زبان
گشودند پیر و جوان در زبان

چه بودند هر یک ز خود ناامید
شنیدند از زندگانی نوید

نهادند رو سوی دین هدا
نمودند در راستی ابتدا

چه شد ظهر کردند هر یک نماز
پیمبر دگر باره بنشست باز

در آنکار تا گشت بیعت تمام
هر آنروز شد عصر نزدیک شام

پس از فرض عصر آن شه پاکدین
دگر باره گردید منزل گزین

پی اخذ بیعت ز خیل زنان
که بودند حاضر ز پیر و جوان

طلب داشت آنگاه ظرفی ز آب
بیاورد در ظرف دست آنجناب

پس آنگاه فرمود خیل زنان
که هر یک نمایند دست اندران

بر آنها بود امر بیعت چنین
چه خواهند کردند دخل بدین

در آنحال هند جگرخواره باز
نشسته بر آن جایگه بد فراز

نقابی کشیده بر خسار خویش
ز خوف نبی سر فگنده به پیش

چه فرمود سالار دین این سخن
که بیعت نمایند آن انجمن

که ثابت بمانند در امر دین
نسازند خود را شریکی لعین

بپاسخ چنین گفت هند پلید
که این شرط با مردها گشت بند

که گوئی زنان را کنون این سخن
نبندند شرط و در کار این انجمن

دگر گفت آن نامور مقتدا
بدزدی نباشند رضای خدا

دگر باره هند لعین لب گشود
از این باب بنمود گفت و شنود

که ممسک بود بن ابوسفیان
ربودم از او چیزها از میان

ندانم که آنها چه باشد مرا
حلال است مامور شد ماجرا

چه بشنید سفیان از او این سخن
بدو داد پاسخ که از مال من

هر آنرا ربودی نمودم حلال
بنه بر زمین صحبت قیل و قال

از این بعد هم هر چه خواهی بکن
بیفکن بیکبار بیهوده بن

پیمبر بدانست کان هند بود
ز گفتار ایشان تبسم نمود

بفرمود با هند آن نامور
که هندی تو و عتبه بودت پدر

بپاسخ بگفتا که آری منم
ز بس خرم تقصیر لرزد تنم

ز من عفو کن سر بسر ماجرا
که تا داور پاک بخشد ترا

دگر گفت سالار دین با زنان
نباید شدن باز با همعنان

دگر باره هند لعین لب گشود
بگفتا زنان را زنی کی نمود

زن حره کی مینماید زنا
کجا بود در روز کار این بنا

عمر چون شنید این سخن را از آن پلید
بخندید از حرف و دم در کشید

چه خود پیش از آن کرده بود
چنین بود بر هند دایم بنا

پیمبر دگر گفت طفل خویش
بگیرید راه هلاکت به پیش

دگر باره بگشود هنده زبان
بپاسخ نبی را بداد انچنان

بخوردی نکردیم طفلی هلاک
توانند بزرگی فگندن بخاک

چه از او علی یک پسر کشته بود
ببدرش بخون پیکر آغشته بود

که بد حنظله در جهان نام او
ز زهر اجل تلخ شد کام او

چه سالار دین این سخن را شنود
دگر باره لب بر تبسم گشود

بفرمود بهتان نباید زدن
کسی بعالم چه مرد و چه زن

شنید این سخن هندو بکشاد لب   که از ما نمودی نکوئی طلب
چه بهتان قبیح است در روزگار   نمودیم ما ترک آن اختیار
دگر باره فرمود سالار دین   که عصیان نورزید در کار دین
بگفت آن بلیغه که در این زمان   که داریم اینجا یکایک مکان

در ذکر مراجعت فرمودن حضرت رسول از مکه معظمه

نباشیم در فکر عصیان تو   بعزمیم درباب پیمان تو
یکی بود از اصحاب نامش عتاب   هنرمند و جویای راه صواب
خرد پیشه و نیکخواه و امین   جوان و پذیرای راه یقین
مر او را نبی کرد حاکم بشهر   که یابند از عدل او جمله بهر
بر آنقوم فرمان روائی کند   باسلام و دین ره نمائی کند
یکی نامه بنوشت او را در آن   که باشند محکوم او دیگران
نمایند فرمان بری مرد و زن   بود حکمران اندر آن انجمن
نصایح بر او کرد و خواندش امیر   نمودش در آن سرزمین جایگیر
وز آنجا بفرمود با مسلمین   ببستند بر اسبها باز زین
نهادند هر قوم رو با براه   وز آن سرزمین رفت سوی سپاه
بیاید بسوی مدینه ز نو   براه یقین خالق و پیش رو
چنین بود اجمال این داستان   که گردید شطری از آنها بیان
الهی بماه برج وفا   حبیب خدا حضرت مصطفی
بشیر یزدان و یعسوب دین   ولی خدا سرور مؤمنین
بزهرا و دیگر حسین و حسن   باولاد اطهار آن پنج تن
براجی عطا کن ره راستی   که رو تابد از کجی و کاستی
دمد نور ایمان بآب و گلش   مسخر کند شهر بند دلش

در بیان وقایعی چند که بعد از فتح مکه تا غزوه حنین واقع شد

پذیرای فرمان یزدان شود   به پیمان روانش گروکان شود
که بر شاه راه یقین رو کنند   بدنبال پاکان تکاپو کند
چه سالار دین شد بیثرب زمین   فرستاد از هر طرف مسلمین
روان ساخت لشکر ز هر سو براه   که کردند بر مردمان نیکخواه
با یلات و اعراب هر قوم باز   نمایند دستی بدعوت دراز
بخوانند از هر طرف مردمان   که آیند بر دین ز هر سو روان
ولیکن کسی ره نداد از جنگ   که دارند بر مشرکین کار تنگ
از آنجمله فوجی فرستاد باز   که ما ما نخواهیم شد رزم ساز
که از بهر دعوت گشایند لب   نمایند بر راه ایمان طلب
بپاسخ بگفتند آنقوم باز   که ما ما نخواهیم شد رزم ساز
نداریم اندر اطاعت زبان   نباشیم کین خواه از این و آن
نیاریم ولی دشمن رزم جو   نخواهیم شدن با شما روبرو
پیمبر خبر شد از این داستان   که گفتند اندر جواب این و آن
بگفتند با مصطفی مسلمین   که باید گشائیم بازو بکین
بپاسخ بفرمود آن سرفراز   نبایست گردیدشان رزم ساز
چه دارند آنها بزرگی بگو   که دانا و فهمیده کار است او
از این پس از آنها بسی مردمان   براه خداداد خواهند جان
دگر ره یکی را روان کرد باز   بسوی بنی ذیل آن سرفراز
که خواند مر آنقوم را سوی دین   شناسد بر آنها طریق مبین
چه عمرو ابن امیه آمد روان   بر آنقوم برخواند این داستان
نیامد قبول سخن بر یکی   نگشتند خواهان دین اندکی
گذشته از آن امتناع زیاد   ز هر یک از آن گفتگو روی داد
دگر باره اسلامیان انجمن   بگفتند سالار دین را سخن
که بر رزم بندیم باید کمر   بریزیم از تیغشان بال و پر
گشائیم بازو بکین تیغ آختن   پی کیش اسلام آراستن
بفرمود آن مامورشان این جواب   که در رزم نبود طریق صواب
چه در این زمان میرسد بکفیر   در آرد باسلام از شوق سیر
بود آن بزرگ همه انجمن   پذیرند او را تمامی سخن
وز آن پس سپه را روان کرد زود   بسوی محارب که دعوت نمود
شنیدند آنقوم گفتار او   باسلام گردند از شوق رو
بخالد یکی داد لشکر دگر   بقومی فرستاد آن نامور
که تا او و همراهی مسلمین   بخوانندشان سوی راه یقین
که بودند آنها بنو مصطلق   عداوت بجا بودش از سابق
روان گشت چون خالد بن ولید   که سازد بر آنقوم گفت و شنید
چه سابق بر آن لعین عنود   بر آنقوم بر کار بدخواه بود
بزرگی از آنها بیامد به پیش   نبرد نبی از پی کار خویش

ز باب اطاعت درآورد سر / امان دادشان آن رزم خیر البشر
یکی نامه بنوشت هم در زمان / که هستند آنقوم اندر امان
نرفته در آنقوم خالد بزور / که برگشت آنمرد فرخنده روز
چه خالد ز عزا آنجا بیفکند بار / بیا خواست ساز و ز کین کارزار
رسیدند آنمرد مان پی ز پی / نمودند آن نامه خود بوی
چه مایوس شد خالد از کین و جنگ / ولش گشت بسیار از آن تاب تنگ
مناوی بفرمود بانگ نماز / که آرند رو جانب کارساز
مؤذن چه در داد بانگ اذان / برفتند آنقوم اندر زمان
که در صف درآیند بهر نماز / نمایند رو جانب بی‌نیاز
از آنجا که بودند ایمن همه / برفتند بیحربه بیچون رمه
ستادند چون در صفوف نماز / گشودند آن لعین دست ناورد باز
بفرمود کاسلامیان سر بسر / ببستند بر کین آنها کمر
کشیدند شمشیرها از غلاف / نهادند روها بسوی مصاف
مر آنقوم بیچاره را سر بسر / نمودند از تیغ زیر و زبر
بسی کشته افتاد از آنها بخاک / همه پر ز خون در مغاک هلاک
بغارت برآورد آنگاه دست / ز ال مرد و زن را تمامی شکست
ربودند آنچه آنقوم را بود مال / بیاورد آنمرد خذلان مآل
کسانیکه ماندند باقی ز جنگ / برفتند نزد نبی بیدرنگ
بکف نامهٔ مصطفی در زمان / ز خالد زن و مرد فریاد خوان
نبی حال آنقوم چون بنگرید / ز باب تأسف لب خود گزید
بیاورد بر قبله روی نیاز / بکف ای بدر ماند کان کارساز
ترا بهره‌ها از راینده هم بیا / ز کاری که کرده است خالد براه
نمود التماس ای پاک جان آفرین / که عصیان نمود آن پلید لعین
پس آنگاه مالی از اسلامیان / که بود از غنیمت در آنجا عیان
بضرغام دین داد آن سرفراز / نمودش روان سوی آنقوم تاز
که سازد رضا سر بسر مرد و زن / برون آوردشان ز رنج و محن
نبی را نباشند آنها بکین / ز ظلمی که رو داد بر آن و این
روان گشت ضرغام دین در زمان / سوی قوم آمد ز یثرب روان
چه داخل در آنقوم گردید باز / بحکم خدا گشتشان کارساز
نخستین بهر خون که شد ریخته / بخاک فنا گشت آمیخته
دیت داد آن نامور سرفراز / که گشتند راضی زن و مرد باز
از آن پس ز طفلی که اندر شکم / تلف شد گشودند آنقوم دم
یکایک دیت داد و خشنود کرد / که از آن نباشد کسی را ز درد
وز آن پس ز باب کنیز و غلام / که آمد تلف داد آن نیکنام
وز آن بعد مالی که یغما نمود / بهر یک عوض‌ها عطا کرد زود
دگر داد تاوان آن ظرف‌ها / که آمد شکسته یکایک بها
هم از ریسمانها که بهر شبان / بکار است بخشید تاوان آن
ز اشجار و حیوان ز هر یک که بود / تلف گشته تاوان عطا کرد زود
لباسی که شد پاره از مرد و زن / غرامت عطا کرد آن مؤتمن
دگر بهر ترسیدن کودکان / هم از بهر خوفی که بد در زمان
بدانند یا خود ندانند باز / عطاها بداد آن شه سرفراز
وز آن بعد چیزی که آمد بیاد / بآنها یکایک ز انعام داد
که کردند راضی سالار دین / نباشند از مسلمین دل غمین
چه آن کارها کرد آن نامور / بیامد بدربار خیر البشر
بپرسید سالار دینش نخست / چه کردی بیان کن تمامی درست
بیامد ضرغام دین سر بسر / مر آنها که بنمود در آن سفر
پیمبر پسندید و کردش دعا / که بخشد ترا ذو المنن مدعا
ترا یا علی حق کند یاوری / هلاکت آن کز تو باشد بری
تو از من چه هارون اندر زمن / ولیکن پیغمبری غیر من
سعادت کسیراست با تو قرین / که باشد ترا تابع راه دین
شقی باشد آنکو ترا راه بر / نداند بگیرد طریقی دگر
غرض اندر آنسال سالار دین / فرستاد یکچند تن مسلمین
که تا هر یک از راه تدبیر خویش / ره بت شکستن گرفتند پیش
ز بتهای نامی سواع و منات / شکستند مانند عزا و لات

تذکرهٔ وقایع غزوهٔ حنین و شطری از کذا دشات ابنامان است

روایت کند راوی انجمن / ز گفتار دانشوران کهن
که چون خواست سالار دین رفت باز / پی فتح مکه بملک حجاز
چنان چید آن کار را داستان / که سوی هوازن کنونم روان
ندارم کاری بقوم قریش / پی رزم بیگانه دارم طیش

چه از شهر شد دور آن سرفراز
بگرداند ره را بملک حجاز

نداشند تا مشرکان کار او
از آن رونق آید ببازار او

بدان تا مگر را همین سان قرار
که هر وقت میرفت بر کارزار

نمودی نخستین بمردم چنین
که خواهیم رفتن بدیگر زمین

چه بیرون شد از شهر پیچید راه
روان کرد از راه دیگر سپاه

غرض اندر آنروز این داستان
گذر کرد در خاطر این و آن

که سالار دین با هوازن سپه
برد تا که سازد کمین بر رمه

بشد رفته رفته سخنها دراز
که تا گوش زد شد بر آنقوم باز

که اینک پیمبر پی رزم و کین
سپه آورد اندر این سرزمین

از آن باب آن قوم در فکر کار
فتادند سازند تا کارزار

میانها نمودند در کار تنگ
مهیا ز هر باب اسباب جنگ

ز شمشیر و درع و ز خود و سنان
ز اسبان تازی و چاچی کمان

بقدری که در وسع بد هر کرا
مهیا نمود از پی ماجرا

چه گردید آن کارها ساخته
تدارک ز هر باب پرداخته

بزرگان شدند آنزمان انجمن
پی مشورتشان زبان پرسخن

که باید که باشد بر آنها امیر
شوندش همه قوم فرمان پذیر

شنیدند و گفتند با هم سخن
که تا متفق گشت آن انجمن

شود مالک عوف فرمان روا
سپارند او را سپاه و لوا

گذارند او را سر انجام کار
ز رامش نتابند رو هیچ بار

چه شد گفتگوها بر آنجا تمام
بسوی مقاتش نهادند گام

نمودند او را امیر سپاه
سپردند بر او ره و رسم راه

مر او نیز کرد آن امارت قبول
طلبکار شد رزم را با رسول

ز جا خواست با لشکر بیعدد
همان اسب و اسبابها بیرون ز حد

پی رزم بستند یکسر میان
که گردند کین خواه از اسلامیان

در آنوقت مالک بتدبیر کار
مرآینده استاز اشدش اختیار

که باید زن و مال و طفلان همه
بهمراه آرند همچون رمه

که اندر پی لشکر هستند باز
به پیشند از مردمان ترکتاز

نمایند تحریص مردان بجنگ
یکایک میانها نمایند تنگ

که چون دشمن آمد بآوردگاه
بناورد ایستند خیل و سپاه

به پیشند بر دست دشمن عیال
بترسند بر غارت ملک و مال

پی حفظ ناموس رو در ستیز
نیارند در دل خیال گریز

بهمره تمامی عیال و حشم
نهادند بر رزم خواهی قدم

زمینی که اوطاس بد نام او
شدند آن زمین را همه روبرو

نمودند منزل در آن سرزمین
چه گرگان نشستند اندر کمین

در آنقوم بد مرد اعمای پیر
که اندر جوانی بدی شیرگیر

نکورای و دانادل و هوشمند
جهاندیده بسیار از چون و چند

بتن گشته مویش ز پیری سفید
در آنقوم میثو نامش درید

بهمراهی لشکر آمد براه
فرود آمد اندر میان سپاه

یکی دست مالید بر آن زمین
پس از آن بپرسید از آن و این

که نام این زمین را چه باشد کنون
که هستید در ماندنش رهنمون

بگفتند اوطاس باشد بنام
همین جا که داریم در آن مقام

بآنها بگفت او درید این چنین
که نیکو زمینی ست از بهر کین

نه لغزنده باشد نه بسیار سخت
توانست شد اندر این نیکبخت

بجولانگه اسب باشد نکو
سپاهی که ناورد جوید در او

پس آنکه باندیشه شد کنجکاو
که بر گوشم آید کنون بانگ گاو

چرا گریه طفل آید بگوش
هم از بره و بز برآید خروش

که هست همراه خیل زنان
که بشنیدم آواز این مان

بگفتند او را که مالک چنین
نموده است تدبیر از بهر کین

که باشند همراه مال و عیال
نمایند مردانه مردان جدال

چه بشنید این داستان آن و این
بزد دست بر دست و گفت این چنین

بیزدان که مردیست مالک شبان
به بیهوده گفتار دارد زبان

ز بهر چرانیدن گوسفند
نکو دارد آن فکرت ارجمند

ندیده است جنگ و ندارد خبر
که تا در چه رو باید آورد سر

بگوئید پیغام از من باو
که یکلحظه آرد باین سمت رو

بسازیم اندر میان انجمن
نشینیم با یکدگر در سخن

چه کردیم با یکدگر گفتگو
عیان گردد آنگاه رای نکو

بماندم بخواندند مالک به پیش
نشاندند او را بپهلوی خویش

بپرسید از او زید پیرکار
که ساز و بیان از پی کارزار

بیان کرد مالک بدیشان سخن
که گفتند زان پیش آن انجمن

بگفتش که مردان ترا کاردان
نمودند بر خویشتن این زمان

کنی جنگ با نامور سروری　　نه با آنکه دارد بمعجز سری

نبایست تخم هوازن بباد　　دهی اندرین دم ز راه فساد

نشد خوب آوردن طفل و زن　　بهمراه خود اندرین انجمن

چرا باید آورد مال و عیال　　مقابل بدشمن بروز قتال

شود چون سپه از عدو رو گریز　　کجا دیده رو نماید بچیز

ندارد در آندم خیال عیال　　نه بایست خود سازد اطفال مال

همان فکر جان باشد از روز کار　　نتابد چه رو از ره کارزار

کنون باز گردان مر این کودکان　　که همراه داری ز خیل زنان

با خر مکانی از آنسر زمین　　که بودند هر قوم منزل گزین

بمحکم ترین قلعها در زمان　　معین نما منزل این و آن

بیاور دلیران و اسبان بجنگ　　نسازند ره بر بد اندیش تنگ

نه هرگز ترا نفع بخشد بکار　　مگر اسب و شمشیر در کارزار

ز مردان هر آنقدر باشند بیش　　نبایست خاطر نمودن پریش

که چون عرصه شد تنگ بر کین جنگ　　نه چندی بخود تاب صبر و درنگ

توانند بمرکب فشردن رکاب　　شود در فرار از جهان کامیاب

نبازید همراه خیل زنان　　نترسید بر خود ز دور زمان

اگر فتح آید شمارا ز جنگ　　بیکایک رسند از قضا بی درنگ

وگر شد شکستی درین کارزار　　فضیحت نه چندی از روزگار

درید آنچه کردش نصیحت درست　　ز مالک نگردید انجمن سست

همی داشت اصرار بر کار خویش　　در آید بر رونق کار از خویش

بپاسخ بگفتش که هستی تو پیر　　بسر نیست هوشت دگر جایگیر

خرف گشته از زمان دراز　　بود این چنین رسم با ورد و باز

دگر باره گفتش درید این سخن　　که بر من نماید از آن انجمن

کجا یند مردان کعب و کلاب　　گر آنها شوم در سخن کامیاب

بگفتش گر آن دو قبیله ستنی　　نیامد بر تشنه بر طمنی

ز مالک چه بشنید اینها درید　　بگفتا که بخت از میان بر برید

اگر بخت بودی مساعد کنون　　نرفتند آن دو قبیله برون

دگر باره پرسید زین سپاه　　بزرگان که باشند حاضر براه

که آمد ز نام آوران بهر کین　　نباشند حاضر درین سرزمین

بدو داد مالک دگر ره جواب　　که عمرو بن عامر بود هم رکاب

دگر عوف عامر درین سرزمین　　شده از پی رزم منزل گزین

چه بشنید اینها ز مالک درید　　یکی آه سرد از جگر بر کشید

بگفتا گر این دو جوان نفع و ضر　　نیاید کسی اکنون در نظر

کنون خواستم روزگار شباب　　که کردم زناورد خود کامیاب

بداد دم درین رزم داد یلی　　ندیدند مردان ز من پر دلی

به بیهوده دادید جانها بباد　　بباد و فنا تخم خود از فساد

بگفت این و خاموش شد از سخن　　برفتند بر جای خود انجمن

نکردند بر حرف او گوش باز　　بماندند بر جای خود رزم ساز

خبر یافتن حضرت سید المرسلین و نهضت فرمودن بعزم تنبیه آن مشرکین

ز آنسو خبر شد بسالار دین　　ز جمعیت لشکر مشرکین

که دارد هوازن پی رزم رو　　فراهم شده لشکری جنگجو

باوطاس گردید منزل گزین　　نشسته تمامی پی رزم و کین

باسلامیان کرد افشای راز　　که بایست بر خصم شد رزم ساز

ز حق وعده فتح داد و ظفر　　که نصرت قرین است و دور از خطر

شمار از زن و مال آن قوم باز　　دهد بار بخشنده کارساز

برسم غنیمت بیاید بدست　　هر آنرا که در خاطری نقش بست

شنیدند چون مسلمین این سخن　　که فرمود آنسرور مؤتمن

نمودند هر یک سر انجام کار　　که جویند با مشرکین کارزار

ز شمشیر و درع و ز خفتان و خود　　ز تیر و کمان و ز سنگین عمود

ز زوبین و برگستوان و کمند　　ز جوشن و مغفر کش تازی سمند

هر آنرا که در کار بود و ضرور　　مهیا نمودند با صد سرور

زهر سو دلیران گردن فراز　　نمودند رایات خود شقه باز

بپشت ستوران ببستند زین　　نشستند بر زین یلان گزین

بدربار سالار دین بهر جنگ　　ستادند هر یک مهیای جنگ

در آمد ز بیت الشرف شاه دین　　مکان کرد از تازه بر پشت زین

روان شد با آئین نیک اختری　　روان از پیش هر طرف لشکری

علمدار خود کرد سالار دین　　علی را بحکم جهان آفرین

گرفت آن علم در زمان مرتضی　　بفرمان فرمان روای قضا

با آئین شاهنشهی شد روان　　پی رزم با حفظ حق توأمان

ده و دو هزار از سپه در رکاب
ز لطف خدا خوش دل و کامیاب
روانه بهامون سپه فوج فوج
تو گفتی مگر بحر آمد بموج

ز بس خواست زان رهگذر تیره گرد
زمین قیرگون شد هوا لاجورد
روایت کنند دیگری از رواة
ز کفار روشن دلان ثقات

که بودند لشکر در آن روز کار
ده و چار اندر شماره هزار
روایت کنند دیگری اینچنین
که بودند آن لشکر مسلمین

دو باره ده و دو هزار از شمار
روان اندر آن وقت بر کارزار
غرض چون سپه شد بهامون روان
فتادند در عجب از آن این و آن

که این لشکر نامور در نبرد
یقین فتح در رزم خواهند کرد
از آنجمله بوبکر کعب این سخن
که بسیار شد مسلمین انجمن

مر این لشکر نامجو روز کین
بریزند خون از تن مشرکین
ابا این ستوران و اسباب جنگ
نمایند ره بر بداندیش تنگ

کسی را کجا هست یارای این
که با این جماعت درآید بکین
چه آورد این حرفها بر زبان
همان که نبی گفت با مردمان

که شد چشم بر این سپه کارگر
و زین باب شد دور دست ظفر
اعانت که آمد از آن یار غار
بخیر البشر اندر آن کارزار

همین بود کامد بیانش کنون
وز آن شد دل مره غرق خون

خبردار شدن مالک ابن عوف از تهیهٔ عزم قوم و دین

غرض چون رسید اندر آن سرزمین
پیمبر بهمراهی مسلمین
بنزدیک قوم هوازن ز راه
مکان کرد با آن گرامی سپاه

خبر شد بمالک از آن دار و گیر
که آمد پیمبر پی کین دلیر
نموده مکان اندر این سرزمین
نشسته به آهنگ میدان کین

بفرمود تا قوم گشتند جمع
بمانند پروانه بر گرد شمع
بکف این دلیران روز نبرد
بر آرنده از دشت کین تیره گرد

رسید سپاه مسلمان بکین
نمودم مکان اندر این سرزمین
بباید میانها به بندید تنگ
نمایید مردانه آغاز جنگ

گذارید در دشت ناورد گام
نمایید بر خویش راحت حرام
بهمراه خود بهر کین و قتال
بیارید زنان و طفل و عیال

بدارید شان یک بیک در عقب
گشایید آنگه بناورد لب
که بر حفظ ناموس خود در نبرد
بر آرید از دشمن خویش گرد

بدانید گر سستی آید بجنگ
بیارد عدو طفلکان را بچنگ
شما را بگردن فتد بار عار
نمایید اگر از میانه فرار

زن خود توانید گر دید باز
که بر او شود دست دشمن دراز
نمایید کوتاهی از کار جنگ
و گرنه فشارید پای درنگ

شوید اندر این دره ها جاگیر
کمین بهر کین کرده مانند شیر
شود چون سپه با شما روبرو
بیکبار گردید شان رزمجو

بوقتی که تاریک باشد هوا
عنانها نمایید بر کین رها
بر آرید شمشیر کین خواستن
پی کینش اجداد آراستن

فرازید با تیغ بازوی خویش
بتازید بر کین نهید پای پیش
بتازید بر جیش دشمن سمند
نمایید خود را از آن سربلند

محمد ندیده بعالم نبرد
نداند چه بایست در رزم کرد
بهر قوم کاورده بر جنگ رو
ز دانش نموده است هنجار او

قبایل خود آورده رو بر گریز
نه از ضرب کوپال و شمشیر تیز
شنیدند چون قوم از او اینچنین
برفتند هر یک پی جست کین

ببردند همراه خیل زنان
نمودند هر یک بجائی مکان
بپشت درختان نموده کمین
بهر دره از پی رزم و کین

چپ و راست بستند یکباره باز
نشستند بر جای خود رزم ساز
وز آنسو چو سالار دین آن زمان
بهمراه لشکر بماند آن مکان

بخفتند تا شب پرند سیاه
بپیچید ناچار از پیش راه
شفق باز گر گردید سجاده وار
فلک را ز خون سرخ آمد کنار

برون آمد از خیمه سالار دین
کشیدند صف در برش مسلمین
موذن ادا کرد بانگ نماز
شدند از پی بندگی کارساز

پس از ذکر تعقیب آن نامور
ز نوبت از بهر رفتن کمر
چه بر چیده شد دستگاه نماز
پی رزم کفار شد کارساز

بزین اندر آورد پای وقار
شد از بهر ناورد جستن سوار
همانگاه آن لشکر مسلمین
گزیدند منزل ببالای زین

علمها بر آمد بگردون بلند
روان گشت آن سرور ارجمند
سر اشیب بد راه در آن مکان
در آن راه آمد پیمبر روان

باطراف آن سرور سرفراز
روان بود آن لشکر رزم ساز
که ناگاه کفار گردند رو
با سلامیان جیش از چار سو

کشیدند شمشیر کین از غلاف نهادند روها بدشت مصاف
مقدم باسلام لشکر روان پی نسل بدراه روان زمان

که کردند یکبار بر رزم رو ز بالا و پایین سپاه عدو
بیکبار از کثرت خوف و بیم رسیدند از رزم قوم سلیم

گریزان نهادند رو بر قفا بهم خورد از آن لشکر مصطفی
مقدم چه آورد رو بر فرار ز دست موخر نشد اختیار

بیفتاد شورش بر آن مردمان بیکبار گشتند در ره روان
گریزان چو آهو ز چنگال شیر نمودند روها ببالا و زیر

ز خشمی که بر آن سپه خورد باز نگردید کثرت بکس کارساز
بناورد اسباب و آلات جنگ در آنوقت بُد بر بداندیش ننگ

بدانسته نامردمان این درست توکل بیزدان ببایست جست
بجز حق نباید ز کس هیچ کار ز یزدان بود فتح در کارزار

توکل نسازند جز بر خدا نمایند در کار چون ابتدا
در آندم غضنفر چه دید این چنین برافراخت بازو و شمشیر کین

علم بر کف آمد پی کارزار برافراخت مشرکین ذوالفقار
ز اصحاب خلص بجا نه نفر بماندند در نزد آن نامور

در آندم پیمبر با استر سوار ستاده نظر داشت بر کارزار
که هر یک گریزان از آن سرزمین گذشتند از نزد سالار دین

بهمراه آن ماه برج شرف دو تن بود استاده از هر طرف
بیکجا نشد بود عباس باز بیکسمت سفیان ستاده فراز

همین عم و ابن عم نبی همرهش بُد دیگری خادم درگهش
همی گفت اصحاب را شاه دین کجا میگریزید از این سرزمین

منم سرور اصفیا مصطفی شه پاکدین ماه برج صفا
بیایید نزد پیمبر همه که نزد شبان جمع گردد رمه

ولی کس نداد بر حرف گوش تو گفتی ز مردم جدا بود هوش
عنان تاب گشتند از آن در ستیز نهادند از خوف رو بر گریز

زنی نیز بد همره آنجناب در آنوقت بودش دوان در رکاب
نصیبه بنام آن زن نیکنام بدست توکل سپرده زمام

ز بهر پرستاری مردمان بهمراهی جیش گشتی روان
که مجروح گشت از کسی در نبرد مر او را مدد او توانست کرد

در آنوقت آن زن در آن سرزمین ندا کرد بر فرقه مسلمین
که اینست پیغمبر و مقتدا چرا میشوید از بر او جدا

بمانید بر کار خود استوار بگردن نگیرید عار فرار
ولیکن بگفتش نبد داد گوش برفتید بر گشته خالی ز هوش

در آنوقت از پیش رو در گذر براه گریز اندر آمد عمر
نصیبه بد و گفت زین کارزار چرا می نمائید بدینسان فرار

بود این حبیب خدا مصطفی ستاده بپایین فر و صفا
همانا نداریم شرم از رسول که اندر گریزید اینسان عجول

بپاسخ چنین گفت او را عمر که اینست کار قضا و قدر
بحکم خداوند گردیم رو بسوی گریز از میان راه جو

پس آنگاه استر از آن سرزمین دواندند در پیش سالار دین
بدیدش ولی خدا روبرو بجنبش است با تیغ کین رزمجو

یکی دست تیغ و یک بر علم فشرده پی رزم سازی قدم
بمانند برقی که در تیره میغ درافتید برافراخته دست تیغ

در آنوقت فرمود سالار دین بعباس عموی خود این چنین
ز بالای آن تل ز بهر خدا برو این سپه را بفرما صدا

که آیند رو جانب رزم و کین برستند از فرقه مشرکین
که بود او بلند و رسید صدا از این بانگ فرمود گرد آن ندا

همانندم بفرمان آن نامور بتل اندر آورد عباس سر
بغرید چون رعد در کوهسار ندا کرد آنقوم را چند بار

بفرمان سالار دنیا و دین همیگفت با فرقه مسلمین
که ای مسلمین تیره روزگار کجا میگریزید از کارزار

پیمبر بود اندر این سرزمین چرا رو نیارید بر مشرکین
چرا شد شما را بدینگونه کار گریزان چرائید از کارزار

پیمبر در آنوقت دست دعا برآورد بر درگه کبریا
که ای آفریننده کاروان توئی بر همه یاور و مستعان

مرا وعدۀ فتح دادی نخست کنون چشم در راه احسان تست
در آنوقت جبریل آمد فرود بر او کرد پیغام حق وانمود

بگفتا دعائی نمودی کنون که گردید موسی بر آن رهنمون
از اعجاز بشکافت دریای نیل بلا شد بفرعون و قومش دلیل

کنون لطف حق باشدت هم کنار
که یک کف از یک دادش بکف
بکف اسد خداوند جان آفرین
کسی بو نیارد پی بندگی
ازان پس چو انصار صوت رسول
زخجلت برفتند سوی رسول
رسیدند از پی بضرغام دین
زعباس پس سید سالار دین
بعباس فرمود آن نامور
بدانسان که دیدند آن مردمان
عمامه بسر جامهای سعید
کسانی که گشتند آنجا اسیر
برزم اندران همچنان سی هشت
پی نصرت دین خداوند پاک
غضنفر هم از پیش چون سرمست
بقرب چهل تن ز نام آوران
بدانگونه کز فرق تا بر قدم
روایت کند دیگری از رواة
نماندند جز آل هاشم دگر
نبی نیز شمشیر خود از غلاف
بکشا محمد ازانجا کدام
برآورد شمشیر و بازو فراخت
برون رفت ایمن از اسلامیان
چه شد انجوان مرد او را بپیش
بیاری سالار دین مصطفی
چه شد کشته ایمن دیگر باره باز
هر آنقدر بر اسب بر زد رکاب
بیفکند عباس هر سو نظر
تعجب خبانش بدل در گرفت
علی در چنین وقت و بر گریز

بنصرت شوی ابر مان کامیاب
بپاشید سوی عدو هر طرف

پس آنگاه فرمود سالار دین
بشاهت و جوشش زبان گشت باز

ذکر فتح لشکر اسلام و شکست یافتن قوم هوازن

شنیدند گشتند از خود ملول
بپا پا شدند از پی کین عجول
گشودند در رزم بازو بکین
بگفتند انجماعت که جویند کین
که اکنون بپا شد بمیدان اسیر
یکایک سواران شان در میان
زمانی پدید و گهی ناپدید
شدند آن سپه از پی کین دستگیر
گرفتند و ما را ببستند دست
فرستاد فوج ملایک بخاک
علم بود با ذوالفقارش بدست
که ابطال عم دند و جنگ آوران
دو نیم از دم ذوالفقار دو دم
زکفار روشن دلان ثقات
بهمراه آنسرور نامور
کشیدند روانشد بسوی مصاف
بود تا که گیرم ازاو انتقام
همیخواست مرکب بسمت تاخت
بناورد مالک ببسته میان
برآورد در رزم شمشیر خویش
سپرد اندر آن رزم شرط وفا
برافراخت شمشیر آن رزم ساز
بیامد بنزدیکی آن جناب
ندید از غضنفر در انجا اثر
که ابراز انحرف از سر گرفت
گذارد نیارد باعکه تیز

یکایک نهادند رو بر ستیز
شکستند شمشیرها از غلاف
برآمد بدشت غزا تیره گرد
بگفتا که انصار دارند رو
در آنوقت فوج ملایک ز راه
باسپان ابلق نشسته همه
بدانسان که گشت چون مشرکین
بگفتند کو آنسواران که بود
بپاسخ بگفتند اسلامیان
غرض چونکه انصار رو بر ستیز
همی کشتن آن کافران عنود
زشمشیر آنسرور پاکدین
که یعنی دو نیم دگر هم دو نیم
که چون از بر سید المرسلین
نبی چند بدهاشمی در رکاب
در آنوقت مالک بیامد به پیش
نمودند سالار دین را باو
زند مصطفی را ز کین تیغ تیز
که بد مادرش ام ایمن که بود
نمودش سر ره بناورد تنگ
هم آخر ز شمشیر آن پر ز کین
پی ریزش خون سالار دین
بناچار برگشت مالک ز راه
بخاطر رسیدش که ضرغام دین
بگفتا عجب حالتی روی داد
ابا آن دلیری و مردانگی

بیفشان عم زاده اش انچنین
برآورد پس دست آن بی نیاز
اگر کشته گردند این مسلمین
نسازد بپایت سر افکندگی
روان از پی هم تمثال کرد
نهادند رو سوی دشت مصاف
بدانسان که شد آسمان لاجورد
سوی دشت ناورد از چار سو
رسیدند از شیر کین کینه خواه
چه شیران که افتند اندر رمه
گریزان برفتند ازان سرزمین
نمودید بر ما چنان وانمود
که بود آنسواران ملک در میان
نمودند برخواست از دشت گرد
که برخواستن ان ذرگه تیره دود
فتادند بیجان بخاک زمین
بدی پیکر آنگروه لئیم
گریزان برفتند آن مسلمین
چه ذرات در پرتو آفتاب
زکفار مغرور بر زور خویش
بکین گشت با مصطفی روبرو
بیازاید آنشور شر رستخیز
زخود منکران حبیب ودود
بمالک بیامد پی کین و جنگ
بیفتاد بیجان بخاک زمین
همیخواست مرکب بتازد بکین
درون رفت اندر میان سپاه
برفته گریزان ازان سرزمین
که فرزند بوطالب اینجا نماند
که در جنگ بودش نفرزا یکی

گذارد در سوال نماید فرار — بکار نبرد بعد از این بار عار
چه بشنید فضل این سخن از پدر — بپاسخ پدر را بر آورد سر
که کوتاه کن از غضنفر زبان — بده نسبت این حرف ما را بآن
چه بشنید عباس اینسان سخن — بگفتا و گر هست در انجمن
که کوفی نکرده خیال گریز — بیا نیست سازد باعدا ستیز
بدو گفت فضل ای پدر کن نظر — به پیش صف کفر جنگی نگر
زند تیغ در راه دین همچو شیر — بسا تن که گشته ز تیغش اسیر
بدو گفت عباس ور انشان — مرا ده که تا بینم او را مکان
دگر باره فضلش بگفت ای پدر — در آن گرد تاریک میکن نظر
در آن سمت عباس چون بنگرید — در آن گرد تیره یکی برق دید
بپرسید از فضل کان برق چیست — که چشمم در آن تیرگی بنگریست
بگفتا که این برق شمشیر اوست — که دشمن بسوزد پی کین دوست
روان سازد از جسمها جوی خون — بدو زخم شود شان ز کین همچو نون
ز برق جهانسوز تیغ دو سر — کند لشکر کفر زیر و زبر
بود آن یداللهی حیدری — همان برق گر تیغ او بنگری
چه عباس نیکو نظر کرد دید — مر آن صولت حیدری بنگرید
بکشا فدایش شود عم او — که نیکو جوابیست آن نامجو
نکو کار و فرزند نیکو بود — که نیکو ز طینت او بود
چنین بود ضرب علی در جهان — که خوانند بکرش کیهان و مهان
نشد احتیاجی بکشتن دویم — از آن یک شدی نامش از عم صنم
غرض ز آتش ذوالفقار دو سر — در افتاد در جان اعدا شرر
نهادند بر خویش عار فرار — گریزان برفتند از کارزار
سپاه مسلمان شان از قفا — همه ره گشودند دست جفا
گرفتند از ایشان همه ملک و مال — اسیر آوریدند اهل و عیال
ببردند آن اشتران و گله — که بودند در آن بیابان بپا
زنان دختران کودکانشان اسیر — نمودند یکسر در آن دار و گیر
ز مردان گرفتند و بستند دست — بقید اسیری چنان شیر مست
که آمد اسیران چه اندر شمار — ز مردان شها بدی بشمار
بغیر از زنان دختران کودکان — که بودند افزون ز حد و بیان
ده و دو هزار اشتران در شمار — کسیکه ظلان شد در آن روز کار
غنیمت بقدری که وهم و خیال — ز وصف شمارش بود گنگ و لال
چو خورشید بر آسمان شد بلند — نفرمود آن سرور ارجمند
که آیند هر یک بجای نشست — بدارند از قتل و تاراج دست
منادی چه در داد این سان ندا — شنیدند فرمان آن مقتدا
کشیدند از قتل و تاراج دست — برفتند بر جایگاه نشست
بر آنکس اسیری که بد همرهش — بیاورد با خود بمنزل کشش
نمودند تا آن رسول امین — کند حکم در بارهٔ آن و این

بخشم آمدن سید ابرار از جماعت انصار

از اینجا که بد بر عمر این قرار — که رسنده بد در که کارزار
چه دشمن برافراخت دست ستیز — نهادی عمر رو بسوی گریز
ولی چون یکی دست بسته اسیر — بدیدی برافراختی قد چه شیر
باظهار جرات نهادی قدم — زدی از دلیری پی قتل دم
در آن روز ز انصار یک تن اسیر — بیاورد از دشمنان دستگیر
بمنزل که خود بداشش مکان — که تا مصطفی حکم سازد در آن
قضا را بیامد در اینجا عمر — بیفگند سوی اسیران نظر
مر آن مرد بیچاره را چون بدید — بانصاری آمد بگفتا شنید
که این بود جاسوس قوم قریش — پی اخذ اخبار میداشت طیش
بود دشمن حق بزن گردنش — ز خون ساز گلگون پیراهنش
که تا زین سبب بیارد بکس — تنیدند بجاسوسی اندر هوس
بخوردار انجوان هم فریب عمر — بیفکند از پیکرش دور سر
رسید این خبر چون بسمع رسول — بسی کشتار اینحکایت طول
بیامد بانصاری اندر سخن — نکردی چرا گوش بر حرف من
که تا از اسیران نریزد خون — شدی از چه برگشتنش همچو نون
پس از آن نبی را بیامد خبر — که از دیگری هم بگردند سر
غضبناک شد سرور مسلمین — که کردند انصار کاری چنین
فرستاد نزدیک انصار کس — کدامی بخبر دهم بوالهوس
مگر من نگفتم که خون اسیر — نریزد کسی از صغیر و کبیر
بگفتند بهر چه از تن سرش — نخفتید در خاک و خون پیکرش
بپاسخ بگفتند انصار باز — که آمد عمر در میان کارساز
نمودیم این کار ها سر بسر — بگفتار و تاکید امر عمر

چو بشنید سالار دین این سخن / بگرداند روی خود از انجمن
ز بس خشم انصار گردند ازو / بیامد بر انجمن روبرو
بر اینگونه بد تا عمیر و هب / نمود از پی معذرت تا زلب
بنزدیک سالار دین در سخن / طلبکرد غفران از آن انجمن
ببخشود بر آن جماعت رسول / بفرمود توبه از آنها قبول
چنان بود آمدستان سربسر / ابوبکر را کارها با عمر
نخست از ابوبکر بد باوری / که گردش از چشم بر لشکری
چه او چشم زد مصطفی شد ملول / باخر عمر شد بخشمش عجول
از آن یک اذیت بیابد رجیم / از این مصطفی اندر آمد بخشم
الهی براجی بود این رجا / که داری مر او را بدین پا بجا
فریب کسی را نیابد بدین / تو او را بهر کار باشی معین
ز شیطان صفتها نگهدارش / موفق بتوفیق خود دارش

در ذکر یکی از معجزات که در آن غزوه از آنجناب ختمی مآب صلی الله علیه و آله ظاهر شد

یکی مرد بود از بنی عبد دار / که گردید حاضر در آن کارزار
ز کین نبی بود پر خون دلش / بجنبش مخالف بدی منزلش
کز آن قوم بد طلحه فوج جنگ / که آمد بروز احد تیز چنگ
یل نامور پهلوان دلیر / که بودی بهنگام کین شیرگیر
بدست علی چون بشد تا هلاک / بیفتاد پیچان سر و سینه چاک
مر این مرد هم بود از آن دودمان / وز آن باب خاطر بغم توامان
ز کین نبی مرد را دل بغم / بهر دم دلش غم فزون شد الم
چه در مکه او را نشد فرصتی / که تا مصطفی را زند ضربتی
در این رزم آمد پی کین خود / که ره تو بود زان بآیین خود
بجنبش مخالف نموده کمین / که را جوید پی اخذ کین
در آمد که اسلامیان در فرار / گریزان بشدند از کارزار
بیامد پی کینه جویی به پیش / برافراخت بازو بشمشیر خویش
نبی را چه تنها در آنجا بدید / بصد خرمی تیغ بر کف کشید
چه در جانب راست آورد رو / بعباس شد از قضا روبرو
بخود گفت عباس باشد معین / نیارد که خواهم از او باز کین
از آن جایگه سوی چپ کرد رو / بسفیان شد از آن طرف روبرو
بخود گفت کاین ابن عم مصطفی است / یقین با نبی در طریق صفا است
نخواهد گذارد که تیغ ستم / بناگاه بر او فرود آورم
چه مایوس شد رو نمود از قفا / که تا بر گشاید طریق جفا
ز پی مصطفی را نبد هیچ کس / بخود گفت فرصت همین قدر بس
برآورد شمشیر از روی کین / زند تا بر آن سرور پاکدین
بناگاه یک شعله آتش بجست / که راه عبورش در آن کار بست
چه دیوار شد حایل مصطفی / گشودن نیارست دست جفا
بطوری که نزدیک شد سوزدش / وز آن آتش تیره افروزدش
مر او را چه شد تیر چاره ز شست / ز بس ترس بنهاد بر چشم دست
نهاد از ره خوف پا بر قفا / که از لطف کردش صدا مصطفی
که ای شیبه نزدیک پای خویش / مترس از زیان حال از رو پریش
ادا کرد لبیک و روی وفا / بیاورد در جانب مصطفی
نهادش یکی دست بر سینه باز / دعا کرد کای داور کارساز
از او دور کن چشم ابلیس دون / که گردد براه هدی رهنمون
از آن پس نظر کرد چون بر رسول / دلش کرد نور محبت قبول
چنان یار شد خاطرش با نبی / که چون او نمودش دگر مطلبی
همه کینها کز زمان دراز / بدل داشت بگذاشت یکبار باز
ز نور محبت دلش شد سفید / بدانسان که از کفر دم در کشید
منور باسلام شد خاطرش / در افتاد شور ولا در سرش
پس آنگه بفرمود سالار دین / که ای شیبه رو کن سوی مشرکین
بیاری بنه پا بکین جستن / پی کیش اسلام آراستن
چو بشنید فرمان سالار دین / قدم زد بآهنگ میدان کین
بیاور رو جانب رزمگاه / در افکند خود را میان سپاه
چنان رزم میکرد با مشرکین / که گر بد برادر زدش بر زمین
چه آنجنگ شد منقضی گشت باز / بنزدیک آن شاه گردون فراز
بفرمود او را رسول امین / که آن کو خدا داد تا از ره دین
نکوتر بد از آنچه خود خواستی / بآن کار همت بیاراستی
الهی براجی عطا کن همان / که کردی عطا شیبه را آن زمان

فرستادن حضرت رسول صلی الله علیه و آله اسرا و غنایم را و خود تعاقب نمودن بکفار

چه کار هوازن بشد ساخته / زهر باب در رزم پرداخته
بفرمود آنگاه سالار دین / بدیل بن ورقا از آن سرزمین
همراهی آن اسیران و مال / که بیرون بد از حد و وصف جبال
بجعرانه آرند روز آن مکان / نگهدار باشند بر این و آن
دگر کرد فوجی ز لشکر تعین / که باشند او را رفیق و معین
بدارند تا پس اسیران درست / نگیرند بیکار راه سهل و سست
چو آن روز یکصد تن از مشرکین / فتادند بیجان بخاک زمین
کسانی که کردند از انجا فرار / گریزان برفتند از کارزار
دو قسمت شدند آن گروه لعین / زهر گریز اندر آن سرزمین
ز اعراب هر کس که بد آن مکان / با وطاس گشتند در دم روان
گروه ثقیف آوریدند رو / سوی طایف از آن زمین پوی پوی
دگر هر که تابع بد از این و آن / بدنبال هر یک سپاه بد روان
بشد مالک عوف هم زان زمین / بطایف روان همره مشرکین
در آن قلعه محصور شد با سپاه / ز یکبارگی بستند بر شهر راه
پیمبر هم از پی روان کرد باز / بهر فرقه لشکری رزم ساز
ابوموسی و عامر اشعری / تعین کرد از بهر جنگ آوری
بهمراه فوجی ز مردان کار / با وطاس جوینده کارزار
که با خیل اعراب جنگ آورند / جهانشان بناورد تنگ آورند
دگر گشت سفیان حرب لعین / معین بسرداری مسلمین
که با فوجی از لشکر نامجو / بطایف گذارند بر حرب رو
غرض کرد آن سرور انس و جان / زهر جانبی لشکری را روان
که تا از دو سو بر ستیز و نبرد / برآرند از جان کفار گرد
ولی چونکه عامر با وطاس رو / بیاورد با لشکر رزم جو
باعراب آویخت از بهر جنگ / سر راه بر هم نمودند تنگ
کشیدند در رزم شمشیر و گرز / گشودند بر یکدیگر یال و برز
در صلح بستند بر روی هم / فشردند بر رزم سازی قدم
چه قدری نمودند با هم نبرد / سر عامر آمد ز کین زیر گرد
علم از کف افکند و با مرگ جفت / بخاک سیه با ابن هیجی بخفت
چه سردار شد مسلمین را قتیل / در افتاد شان در میان قال و قیل
هر آنکس بجز رفت بیار است لب / نمودند بر خویش راهی طلب
هم آخر بکشتند با ابن عمش / که بد مونس و یاور همدمش
که بد نام او موسی اشعری / که در آن زمان داشت فرمان بری
که آن جو گشته از جنگ آمد امیر / تو باید که او را شوی جایگیر
بگیری علم رو نمائی بجنگ / بدشمن نمائی سر راه تنگ
پی رزم بگرفت آن هم علم / بیاورد افشرد از نو قدم
نمودند اسلامیان کارزار / بقدری که شد فتح انجام کار
چه شد فتح کفار رو برگریز / نهادند آسیمه سر از ستیز
مر او نیز شادان بهم با سپاه / برفتند نزد پیمبر براه
ولی چون ابوسفیان لعین / روان شد از آنجا بطایف زمین
برافراخت بازو با هنگ جنگ / سر ره بکفار آورد تنگ
برون آمد از شهر قوم ثقیف / گروهی بر آنها ز طایف ردیف
پی رزم گشتند چون روبرو / ز شمشیر از یکدیگر کینه جو
زمانی فشردند پای درنگ / گشودند بر یکدیگر باب جنگ
هم آخر ابوسفیان در فرار / روان گشت آسیمه از کارزار
بناچار آن لشکر مسلمین / غمان تاب گشتند از دشت کین
برفتند سوی پیمبر ز راه / گریزان از آن رزم یکسر سپاه
ابوسفیان شد بر شاه دین / شکایت گر از لشکر مسلمین
که قومی نمودی بهمره مرا / که بیچاره بودند در ماجرا
از اینها اعانت شد اقتدار / که دلوی ز چاهی برآری بکار
پیمبر بیاورد رو بر جواب / ز نیک و بد کس در خطا و ثواب

نهضت فرمودن [illegible] حضرت ذو الجلال بدفع لات و قبائل بعزم تسخیر شهر طایف

پس آنگاه فرمود سالار دین / به پشت ستوران ببستند زین
علمها نمودند از نو بلند / گشتند مردان به پشت سمند
خود آورد پای شرف در رکاب / روان گشت چون بر فلک آفتاب
بشوال بد سال هشتم براه / روان گشت با لشکر کینه خواه
سوی شهر طایف بیاورد رو / بهمراه آن فرقه نام جو
گزین کرد دیر پای قلعه مکان / در رزم بگشود هم زان زمان
ره چاره بستند بر شهر تنگ / فشردند پای جلادت بجنگ
شب و روز با تیغ و تیر و سنان / دو جانب بهم رزم را همعنان

چه ده روز بگذشت از آن داوری   که بودند مشغول جنگ آوری
پیمبر یکی فوج از مسلمین   روان ساخت همراه ضرغام دین

بفرمود تا آن فئه رزم جو   پی رزم آرد بهر سمت رو
هر آنرا که بیند کند پایمال   گشاید در کین دست از رزم قتال

هر آن بت که باید بره بشکنند   ز پیکر سر خصم دور افکنند
بیاورد ضرغام دین رو براه   روان در رکابش سراسر سپاه

چه قدری ز اردوی سالار دین   نمودند طی راه آن سر زمین
سپاهی گران آمد اندر نظر   پی رزم آن سرور نامور

چه شد آمد و لشکر بهم روبرو   ز یکدیگر از بهر دین رزمجو
نخستین دلیری از آن مشرکین   فرس تاخت در دشت هیجا بکین

که بد نام او در میانه شهاب   ز نام آوری در زمان کامیاب
مبارز طلب کرد از مسلمین   که با او کشاید در رزم و کین

کسی را نشد جرات حرب او   چه مشهور بد صولت و ضرب او
بخوف اندر افتاد جان یلان   نجنبید بر کین یکی از اعیان

غضنفر میان کرد بر جنگ تنگ   که سازد ز خونش زمین سرخ رنگ
ابو العاص را داد سالار دین   بیامد بر آن امام مبین

بگفتا که ای سرور مؤمنین   بنه کار میدان او را امین
که رو آورم سوی او در نبرد   در آرم سرش را بگرز نبرد

بفرمود ضرغام دینش جواب   که این از تو نبود طریق صواب
نه مرد میدان آن شرزه شیر   مبادا که گردی بجنگش اسیر

بگفت این و بر کند مرکب ز جا   بمیدان تاورد بنهاد پا
شهاب خداوند بر آن شهاب   بتابید چون بر شهاب آفتاب

بیک حمله و ضرب حیدری   سر دشمنش زد ولی با دجنگ آوری
فکندش بروی زمین واژگون   تنش گشت گلرنگ از موج خون

پس از آن بر افراخت دست علی   بناورد آن قوم از پر دلی
ز دست یداللهی مرتضی   وزان تیغ چون تیغ حکم قضا

بیکدم شد آن لشکر نامور   چه گرد از دم باد زیر و زبر
روان گشت خونشان بمیدان کین   بشد سرخ از خون تمام زمین

سراسیمه هر سو نهادند رو   پی حفظ جان هر یکی راه جو
چه شاهین که بر صید عصفور بال   گشاید نمودند شان پایمال

برفتند شان از قضا چون پلنگ   فکندند بر شیشه صبر سنگ
شکستند بتها و بتخانه‌ها   که بود اندر آن راه و کاشانه‌ها

وز آنجا بر جعبه نهادند رو   برفتند نزد نبی کام جو
نبی بود مشغول تاورد باز   که برگشت آن شاه گردن فراز

چه از دور دیدش شه مصطفی   بتکبیر بکشاد لب از وفا
پذیره نیامد براهش روان   گرفتش ببر تنگ مانند جان

گرفتش بکف دست آن نامور   برفتند از مردمان دور تر
نشستند با هم زمانی دراز   بگفتند با یکدیگر حال و راز

عمر را بد آمد ازین داستان   بر پیش آمد و کرد ایشان بیان
که ما را کنی دور و با او براز   بخلوت نشینی زمانی دراز

بپاسخ عمر را بگفت این سخن   که گوینده راز بد ذو المنن
نه من راز گفتم که حق گفت راز   با این مؤمن و ز زمان دراز

عمر آمد از این سخن در غضب   بانکار آن قوم بکشاد لب
که بود این هم انسان کزین خبر   بدادی ز گفتار یزدان خبر

بروز حدیبیه گفتی سخن   که فرمان شد از داور ذو المنن
که در مکه آریم رو سر بسر   نموده طواف و تراشید سر

بگفتی چنین و نشد آنچنان   مر این نیز باشد بعینه همان
بگفت این و بر تافت رو از رسول   غضبناک از این داستان و ملول

صدا زد ز پی باز خیر البشر   بپاسخ بگفت این چنین کای عمر
کجا گفتم این را در این سال باز   بخواهیم رفتن بملک حجاز

بگفتم که فرمود پروردگار   که خواهد چنین عاقبت گشت کار
هم آخر برفتیم در کعبه باز   تراشید سر در طواف نماز

چنین بود در دهر حال عمر   سلوکش بدربار خیر البشر

مبارزت امیر مؤمنان با نافع بن غیلان

ازین نیز بگذشت چون چند روز   یکی داستان کرد دیگر بروز
که مردی ز قلعه بیامد برون   پی رزم با مسلمین همچنون

که غیلان پدر نافعش بود نام   بگاه دلیری و مردی تمام
ابا فوجی از لشکر مسلمین   میان بست بر رزم جستن ز کین

پیمبر خبر شد ازین داستان   بفرمود ضرغام دین را روان
بهمراه فوجی ز لشکر براه   که کردند از مشرکین رزم خواه

بگه داد

کجا دادلی بود فخ نام او
نور آنجا نمودند آن بردو
رسیدند چون آن دو لشکر بهم
نهادند بر رزم جستن قدم

کشیدند شمشیرها از غلاف
نمودند رو سوی دشت مصاف
از این سمت نافع از آنسو علی
گشودند بازو برزم و یلی

سپه نیز با تیغ و گرز و سنان
فگندند از کین عنان بر عنان
بخون ریختن بر کشیدند تیغ
فتادند بر قتل هم بیدریغ

ولی شیر یزدان و دست خدا
بنام خداوند کرد ابتدا
برآورد از خشم تیغ دو سر
فرو ریخت آن مشرکان پا و سر

ز خون کرد جاری در آن دشت رود
ز تیغ دو شمشیر بران فرود
هم آخر بنافع در آن رزمگاه
بیفتاد ناگاه او را نگاه

پی رزم آمد عنان بر عنان
بان کفر کیش لعین در زمان
نهادند از خشم رو سوی هم
در صلح بستند بر روی هم

فتادند بر هم چه شیر و پلنگ
بهم راه کردند در رزم تنگ
ولی عاقبت آن شه پاکدین
بیفکندش از زین بخاک زمین

سپاهش نمودند رو بر فرار
گریزان برفتند از کارزار
غضنفر ز پی تیغ بر کف روان
همی ریخت خون از تن این و آن

گروهی گرفتند از آنها اسیر
ببردند همراه خود دستگیر
وز آنجا بفتح و ظفر همعنان
برفتند نزد نبی در زمان

در آنسو چه بر قلعه آمد خبر
که بشکست آن لشکر نامور
بیفتاد نافع بخاک زمین
ز خونش شد سرخ میدان کین

بدلها فزون گشت از این بار بیم
فتادند در اضطراب عظیم
در آن باب بولهب آمد بجوش
ز سرها جدا گشت از آن باب هوش

تنی چند از فرقهٔ مشرکین
برفتند نزدیک سالار دین
نمودند اسلام دین را قبول
شدند از مقیمان باب رسول

غلامان چندی هم از اندرون
یکایک فگندند خود را برون
برفتند در خدمت شاه دین
نمودند اقرار دین مبین

چه شد کار بر اهل آن شهر تنگ
ز بسیاری کوشش و کین و جنگ
تنی چند از قلعه آمد برون
سوی خیمهٔ مصطفی رهنمون

ز پیران کار آگهان سپاه
ز بهر ضعیفان شد خیر خواه
رسیدند چون نزد سالار دین
بپورش گشودند آن و این

گر اینجا ببندی اگر بار خویش
پیمبر بوی از پی کار خویش
که کردیم آسوده از قیل و قال
نکردیم از دشمنی پایمال

بیائیم آنگه بیکایک برون
پیمبر پی خدمتت رهنمون
بگیریم رسم و ره دین تو
پذیریم قانون و آیین تو

هر آنرا که گوئی همه آن کنیم
بپایت تمامی سر افشان کنیم
نداریم انکار بر دین حق
بگیریم بر یکدگر زان سبق

پیمبر چه بشنید این سان سخن
ببخشید بر حال آن انجمن
همان گونه واداند در آنجا قرار
بفرمود لشکر نمودند بار

بهمراهی عسکر رزم جو
بسوی مدینه نهادند رو
زمانی چه بگذشت از آن داستان
برفتند پیران طایف روان

پیمبر بنزد شهنشاه دین
که گیرند آیین ولیکن چنین
که گیرند آئین مذهب سرفراز
بشرطی که در آن نباشد نماز

نماز و زکوتش ز دین کن برون
که کردیم اسلام را رهنمون
بپاسخ بفرمود سالار دین
که خیری نباشد در این شرع دین

که نبود رکوع و سجود اندر آن
نخواهیم گذارد کسی پا در آن
بیزدان بیچون خدای ودود
که ایجاد جانها بتنها نمود

نبایست دارید بر پا صلوة
نمایند اعطای مال زکوة
وگرنه فرستم دگر باره باز
یکی را که گردد ز نور رزم ساز

که در شهر لات است چون جا بجا
بتابد سر از امر و فرمان من
زنند گردن مردمان را بتیغ
برد در اسیری زنان بی دریغ

شکستند گردن همه انجمن
که تا بر که باشد بیان این سخن
بناگاه بگرفت دست علی
که اینست آن معدن پر دلی

بعصیان نیارد کسی باز رو
که تیر خدا گر دو کس را برد
نمایند هر قوم عصیان من
گذارند از دست پیمان من

ببینند از تیر حق سو نشان
که تا بد نهد بر تر از رو نشان
صحابه بگفتند با شاه دین
که ای پیشوای صراط مبین

که تیر خدا می چه باشد بگو
که بر مردمان می‌شود روبرو
بفرمود تیر خدا مرتضی است
که او کار فرمای دست قضاست

در آنوقت بوبکر گفت و عمر
که فضلی نباشد از این بیشتر
که امروز فرمود در بوتراب
به تعظیم و تکریم او آنجناب

غرض این طایفه چه دیدند این / گرفتند آیین شرع مبین
نمودند احکام دین را قبول / برفتند شادان ز باب رسول
روایت کنند دیگری اینچنین / که فرمود چون این سخن شاه دین
که ایشان کسی را فرستیم بجنگ / که سازد هم این کار ما بی درنگ

خبر بیان تقسیم اموال غنایم هوازن که در جعرانه حسب الفرمان حضرت رسول جمع شده بود

کشیدند بعضی ز اصحاب سر / که بوبکر باشد یقین با عمر
ز خود گشته با خلق کون و مکان / همیشه درو بوده از احمقان
چه برگشت از شهر طایف رسول / بتقسیم اموال آمد عجول
بجعرانه رو بر غنایم نهاد / بهر کس که بایست از آن نوال داد
بتالیف آن مسلمین جدید / باعطای اموال بست او زبد
ابوسفیان حرب و معاویه باز / حکیم بن حزام که بد رزم ساز
چه عیینه و طالس و علقمه / چه نضر بن حارث چه زانسان همه
دگر مالک عوف و جبر و علا / که بودند هر یک یکین مبتلا
دگر چند زان انگروه عنید / که بودند اسلام دین جدید
بهر یک ز اشتر عطا کرد صد / که بودند با یکدیگر همعدو
بدانگونه مردان بر انگونه داد / که اسلام باشند خورسند شاد
بگیر از انصار از بیش و کم / ببخشید آن سرور محترم
بآنها که بودند در دین قدیم / نداد آنخداوند خلق عظیم
یکی بود عباس شاعر بنام / بدو چار بخشید خیر الانام
غضبناک شد شاعر از مصطفی / نتابید رو از طریق صفا
بلب آمد شعر شکایت ز خشم / که اندر عطا بیش از آندادت چشم
چه بشنید بد استان شاه دین / بفرمود با سرور مؤمنین
که قطع زبانش بکن در زمان / که دیگر نگوید سخن اندر آن
غضنفر ز عباس بگرفت دست / ببر دستش از جا که بودش نشست
بدو گفت عباس کی مرتضی / بقطع زبانم تو هستی رضا
کنون قطع خواهی نمودن زبان / مرا زین سخن در بر مردمان
بفرمود او را غضنفر چنین / که اذعان کنم امر سالار دین
ز امید عباس دل بر کشید / بدانست خواهد زبانش برید
بیا و ردا او را بر اشتران / بفرمود کر سوزدت دل بر آن
که سالار دینت عطا کرد کم / بخاطر نباشد ز تیغت الم
از این اشتران آنچه خواهی بگیر / که گردد دلت زان سبب یکه سیر
چه عباس بشنید ز شاه دین / بگفتا که قطع زبان بد چنین
غضنفر بفرمود آورا جواب / که این بود فرمایش انجناب
بدو گفت عباس جانم فدا / بود بر جناب رسول خدا
چه بسیار شد نیکو سیر / که نبود شمار نظیری دگر
چنین گفت ضرغام دینش جواب / که دادت ز اشتر چهار آنجناب
ز خیل مهاجر بدادت قرار / نخواهی اگر باشدت اختیار
بگیر از شتر صد که باد یگران / سوی همسر و همدم و یاوران
فضیلت چه خیل مهاجر رسول / ز بهر تو گرداند این ره قبول
دگر باره عباس گفتش چنین / که هستی تو بر من وکیل و امین
هر آنرا که فرمان دهی آن کنم / بامرت وفاداری از جان کنم
مرا هر چه دانی بفرما صلاح / که در آن بود راه و رسم فلاح
بپاسخ بفرمود ضرغام دین / که دانم صلاح ترا این چنین
که گیرم ز اشتر در آندم چهار / کنی با مهاجر نصیب اعتبار
نمایی قبول آنچه دادت رسول / بناشی ازین باب زین رو ملول

خبر بیان رنجش جماعت انصار از حضرت سید مختار موجودات و ارشاد دادن

از آنجا بگه رفت عباس باز / رضا مند از لطف آن سرفراز
چه انصار دیدند اینک استان / که تقسیم شد آن غنایم چنان
با نصار از آن بهره کس نداد / نکردند نامی ز انصار یاد
گروهی از آنها بر نجش زبان / گشودند بر مصطفی در زمان
سخنهای بد شان بلب بر گذشت / نمودند با خود خیالات زشت
که تا بود محتاج ما را بداشت / چه از قوم خود دید از کف گذشت
فراموش گشتیم از خاطرش / نباشد بدل مرحمت دیگرش
چه سالار دین این سخنها شنید / بد انحال احوال انصار دید
بفرمود کانصار در منزلی / برفتند از بهر خود محفلی
که نبود جز انصار در آن کسی / نشیند در اینچنین مجلسی
یکجا چه آن قوم گشتند جمع / در انجمن شد مصطفی همچو شمع
بدی هر کسش سرور مؤمنین / شدند اندر آن قوم منزل گزین
پس آنگاه آورد بر حرف رو / بنها نمود اینچنین گفتگو

که آیا نبودم که چون این دو بار
ز دلها نشد دور الفت تمام
شب و روز با یکدیگر در ستیز
سر فقر و بیطاقتی در کنار
سترد از میان شورش و رزم کین
ز ذلت بعزت کشیدید سیر
ز قلت بکثرت نهادید رو
شنیدند انصار چون این سخن
که باشد ز حق منت و از رسول
خدا از تو ما را گرامی نمود
ره مرحمتها شمردن گرفت
ندادند او را چه گفتن جواب
شنیدند انصار چون این سخن
فدای تو بادا سر و جان ما
ز احسان و فضل تو شرمنده ایم
دگر باره بگشود لب شاه دین
که کردند تکذیب تو دیگران
بدادیم در خانها جای تو
چه آن گفتگو کرد آن ارجمند
بجستند پیران ز جا و زنان
که گشتیم اندم یکایک رضا
بکن قسمت آنها باقوام خویش
بدل جوز دتان آنکه زان اشتران
که قایم کنم شان بدین اعتقاد
نمودم بایمانتان اعتماد
شما را غنیمت بود مصطفی
بهر کس بود سهم چیزی بدهر
چه هستند بیقوم صندوق راز
نخواهیم را انصار گشتن جدا
هم اولاد و اولاد ایشان تمام

رسیدم شما خوار بودید و زار
کشیدید بهم تیغ کین از نیام
بهم کرده چنگال خونریز تیز
پریشان و درمانده از روزگار
نشستید شادان بهم آن و این
شدید از جهان مردم نامور
تطاول نمودید از چارسو
ز آن نامور سرور مؤتمن
نداریم دل زین حکایت ملول
در رحمت و فضل بر ما گشود
ز الطاف حق نام بردن گرفت
دگر بار بگشاد لب آنجناب
ز آن نامور سرور مؤتمن
که از تست آیین و ایمان ما
که عبدیم تا در جهان زنده ایم
بفرمود انصار را این چنین
نمودیم تصدیق فعلت در آن
معین نمودیم ماوای تو
صدا شد بگریه از آنها بلند
یکایک بسوی پیمبر روان
نهادیم گردن بحکم قضا
نباشیم راضی بدینسان بپیش
شما را ندادم چه آن دیگران
بمانند شاید براه سداد
که باشید در کار نیک اعتقاد
سپارید با او طریق صفا
شما مصطفی را بگیرید بهر
مراد جهان مونس و دلنواز
براین قوم رحمت نماید خدا
که هستند اندر جهان نیکنام

بکفر اندرون در کنار سقر
گرفتار بودید هر یک بغم
ز باب طمع هر کسی کرد رو
خداوند جان آفرین عطوف
در فقر بر بستشان حق برو
کشیدند دست طمع دیگران
شد از برکت من ره چاره باز
زبانها گشودند از چارسو
یکایک هر آنرا که گفتی درست
پیمبر دگرباره اندر سخن
یکایک بیان کرد احسان خویش
که بهر چه دارید ساکت زبان
بگفتند در پاسخش اینچنین
ترا بر همه عالمین منت است
ندارد زبان تاب اظهار و گفت
که خواهید اگر میتوانید گفت
بوقتی که ترسنده بودی ترا
بکردیم یاری تو را روز و شب
دل هر یکی زو از این باب خوش
نبی را نهادند سر بر قدم
کنون هرچه داریم ز اموال و زر
بفرمودشان آن شه اصطفا
بدادم بآنها که در دین جدید
شما را ندادم از آنها یکی
نه هستید آیا رضامند از این
برند از میان دیگران گوسفند
پس آنگاه فرمود آن مؤتمن
روند ار ز راهی و مردم رهی
الهی بیامرز انصار را
شنیدند انصار چون این سخن

نشستید چون مرغان بی بال و پر
نمیبودتان یار از بیش و کم
شما را ز هر بابی از چار سو
ز من کرد بر یکدیگرتان وقف
غناتان عطا کرد از چار سو
ز هر بابی از سو شمان سروران
خداوند شد بر همه کارساز
نمودند تصدیق گفتار او
ز الطاف و انعام و احسان نشست
درآمد در آن نامور انجمن
سر صحبت آورد آنگاه پیش
نگوئید پاسخ چرا اندر آن
که داریم منت ز سالار دین
که ایجاد ما از باب رحمت است
همان به که داریم اندر نهفت
گزین باب سازید گفت و شنفت
نگهدار گشتیم ای تاجور
پرستار گشتیم اندر تعب
برآمد بیکبار از آنها خروش
گشودند بر عذر گفتار دم
کنیمت فدا یک بیک سربسر
که ای یاوران طریق صفا
نهادند پا با هزاران امید
که بدنامتان بدین اعتماد اندکی
که قسمت بود اشتران زان و این
شما دست بر او نمائید بند
که انصار هستند خاصان من
نمائیم با انصار من همرهی
هم اولاد این قوم هستند را
برفتند شادان از آن انجمن

پیمبر از آنجا بذیقعده ماه
بیثرب بیکباره آمد درون
بیا ساقی ای مهوش خوش خرام
بگوش دل از می بخوانم سروش
بیکجرعه زان آب آتش صفت
بیا ساقی ای دیده را نور من
از آن آب آتش فشانم بده
که از موجه غم بجان آمدم
بیا ساقی ای معرفت را نشان
که تا در حقایق گشایم زبان
چنین کرد راوی بیان سخن
ز طایف بیثرب بیامد روان
چه از شام تجار در آن زمین
بهمراهی لشکری بیحساب
ببلقا کشیدند سپه سر بسر
قبایل ز غسان و جزان و فهر
بعزم نبرد رسول امین
رسید این سخنها بسالار دین
برون آمد آنکه ز بیت الشرف
با یلات و اعراب از دشت و کوه
برفتند از هر طرف مسرعان
در آنوقت آن اختر برج دین
مواعظ در او بیحساب و شمار
پس آنکه پی دفع کین فساد
بترویج دین مبین مسلمین
نیارند ره هیچیک بر فرار
اعانت نماید قوی بر ضعیف
برغبت نهادند رو بر جهاد
برفتند لشکر پی اجتماع
که شاید کند این سفر پر بطول

بیاور دروی جلالت براه
سپه جمله اندر رکابش روان

اعانت از ساقی بهجت مآل نهم از بحر مقصد سیر

که پیغمبر مست شادی خرام
که گردد ز بیهوشیم پرده پوش
بخاطر گشایم در معرفت
چراغ دل و جان مهجور من
وز آن راه معنی نشانم بده
ز بار الم ناتوان آمدم
زیاری زلالی بجانم فشان

بیا ساقی ای مایه خرمی
بیا ساقی ای گلشن آرای دل
ز خمخانه مهوش جامم بده
ز جامی بکن روشنم چشم جان
ز شادی بجانم بیفشان همی
از آن لعل گون می دو جامم بده
بده ساغری زان می مغتنم

عنبر افشانی از ساغر و رسول و خبر از وقایع این

ز گفتار دانشوران کهن
ز فتح و ظفر خوشدل و شادمان
رسیدند نمودند اظهار این
شده از پی رزم باد در رکاب
بحمص اندرون خویش کرده مقر
چه از کوهسار و چه از اهل شهر
روانند از آنجا بیثرب زمین
ز گفتار تجار بر مسلمین
بفرمود قاصد روان هر طرف
باسلامیان هر کسی هر گروه
باوردن لشکر اندر زمان
حبیب خدا خاتم المرسلین
نصایح در او کرد از هر کنار
بیان کرد بر خلق حکم جهاد
بر آرند باید همه تیغ کین
بگردن نگیرد کسی بار عار
چنین است آیین دین حنیف
یکایک بآیین و رسم سداد
بمنزل سرای ثنی الوداع
بنا شد از قلت آن طول

که چون شاه مسند نشین صفا
بر این چون بر آمد زمانی قلیل
که هرقل شهنشاه اقلیم روم
رسیدند بحمص بندم از ملک روم
ز ایلات اعراب هم بیعدد
فراهم سپاهی قیامت اثر
که سازند با مسلمین کین و جنگ
پی رزم زد دامن اندر میان
بهر فرقه و زمره از مسلمین
ز یثرب زمین تا بملک حجاز
بشهر مدینه سپه گشت جمع
بر آمد بمنبر بامر ودود
بفرمود احکام هر نیک و بد
که بایست آورد رو سوی جنگ
بخصم بد اندیش سازند جنگ
که نبود تبر از گریز نبرد
غرض چون فرو خواند آن خطبه باز
سپاه طوایف هم از مسلمین
بفرمود آذوقه قدر توان
ز ملبوس مفروش و از جفر

بفیروزی و خرمی همعنان
بخلق از هدایت نور رهنمون
که برخیزد از خاطرم هر غمی
که حالیست جایت بماوای دل
وز آن جام بر دل بیامم بده
که یابم ز راه حقیقت نشان
که تا بشرد از درون هر غمی
ز جامی حیوة مدامم بده
که یکباره بر جان زند آتشم
ز نو سر کنم در سخن داستان
حبیب خدا حضرت مصطفی
در افتاد در مردمان قال و قیل
توجه نموده در این مرز و بوم
گرفته سپاهش همه مرز و بوم
نهادند بر شاه روی عدد
شده در رکابش همه کینه ور
میان را ببستند ناورد و تنگ
بر آمد فرمان باسلامیان
که بودند داخل در اسلام دین
که گردند از بهر کین کارساز
بمانند پروانه بر گرد شمع
نخستین یکی خطبه انشا نمود
بر آنقوم از امر حی احد
سر راه بر خصم بربست تنگ
فشارند در جنگ پای درنگ
گریزد بهر حال از نبرد مرد
شدند اجتماعت همه کارساز
رسیدند هر یک بیثرب زمین
بیارند همراه خود مردمان
هر آنرا که باشد ضرور سفر

ز تیغ و ز درع و ز خود و سنان
ز اسب و ز گرز و کمند و کمان

هر آنرا که باشد بمیدان ضرور
بیارند همره ز نزدیک و دور

چه شد آن تدارک همه ساخته
ز هر باب هر کار پرداخته

پیمبر بفرمود کردند بار
شدند آن قبایل تمامی سوار

نهادند رو سوی دشت تبوک
ز بلغار زین در طریق سلوک

علی را بشهر اندرون داد جا
که باشد علی را در آن جا بجا

که بود این بامر جهان آفرین
که با مرتضی یار رسول امین

یکی زان دو ماند در شهر باز
یکی آید از بهر دین رزم ساز

پیمبر چه بشنید امر ودود
علی را همانجا خلیفه نمود

بفرمود کو ماند اندر مکان
خود آمد بهمراه لشکر روان

چه ضرغام دین ماند اندر وطن
در آن باب گفتند مردم سخن

ز راه حسد وز طریق نفاق
گروهی که بد شان بهم اتفاق

که سالار دین دارد از او ملال
نبردش بهمراه در این قتال

بود شوم همراهیش با سپاه
نبردند او را از این ره براه

رسید این خبر چون بضرغام دین
همانگاه بر اسب بست زین

مبارز بیاراست آن ذوالفقار
بتعجیل بر اسب آمد سوار

بیاورد رو سوی سالار دین
همانجا روان شد ز یثرب زمین

چه آمد بنزدیک خیر البشر
بفرمودش آن سرور نامور

که گفتم بمانی بیثرب روان
چه شد کامدی در سفر رهنمون

بپاسخ چنین گفت ضرغام دین
که گفتند مردم خیالی چنین

از اینره برون آمدم از وطن
که کس را نباشد بر اینگونه ظن

بفرمود سالار دین این چنین
گر زین باب خاطر میاور غمین

بود این سخنها تمامی دروغ
بر این گفتگوها نباشد فروغ

رضا نیستی تا برادر بمن
تو باشی بدارین از انجمن

چه هارون بموسی تو با مصطفی
تو باشی بعالم ز باب صفا

بجز من و لی نیست پیغمبری
که یابی از آن رتبت کبری

تو هستی وزیر و خلیفه مرا
و زین رو برادر بهر دو سرا

روان شد دگرباره ضرغام دین
ز نزد پیمبر ز یثرب زمین

که بر سالار دین نفاق جمعی از منافقین تدبیر نمودند در قتل جناب امیر المؤمنین

کسانی که بودند اندر نفاق
بندشان بسالار دین نفاق

چه دیدند از نزد سالار دین
روان شد غضنفر بکرب زمین

نمودند با یکدیگر اتفاق
که یکباره پویند راه نفاق

نمایند تدبیر کار علی
گرفتند اندر آن حیله منجلی

ز بغض آن رهروان ضلال
ز هر سو نمودند فکر و خیال

که تا از چه بابی در آرند سر
شود کشته تا حیدر حیله در

هم آخر در اینکار بردند رو
که سازند چاهی سر راه او

بجائی که البته زآنجا گذر
بباید کنند در ره آن نامور

یکی حفره در راه آن پاکدین
بریدند پنجاه ذرع از زمین

نمودند گودال بس عمیق
بتدبیر و اندیشه‌های دقیق

بطوری که چون کس بیفتد در او
بموت و هلاکت شود روبرو

خلاصی نیابد از آن حفره باز
شود دست مرکس بگردن دراز

گرفتند بالای آن از حصیر
که پوشیده بدرو نهان بود زیر

فشاندند خاکی ببالای آن
که یکسان بان ره شد در زمان

ببردند آن خاکهای زمین
بجای دگر در دم از راه کین

که تا کس نگردد از آن باخبر
در افتد در آن چاه حیدر مگر

باطراف آن سنگها هر کنار
نهادند آن فرقه خاکسار

که ضرغام دین چون بیفتد در او
برفتند آن سنگها را بر او

چه کردند اینکار در راه باز
برفتند در نزد آن سرفراز

که تا در رکابش نمایند رو
بیثرب بپرسند احوال او

غضنفر هم آمد از آنجا روان
بفرمان آن شیر دارش جان

چه آمد بنزدیک حفره ز راه
با ستاد آنگه که آن نیکخواه

دهان خود آورد آنگه بلند
بنزدیکی گوش آن ارجمند

بگفتا الهی ودود مبین
در اینجا بود حفره در زمین

که از بهر قتل تو در این مکان
بدادند ترتیب این ریسمان

مبادا از این ره نمائی گذر
چه گویم که دانی تو خود خوبتر

بپاسخ بر آن اسب گفت این چنین
که بخشد خداوند اجرت در این

که گشتی مرا این زمان نیکخواه
خدا می نخواهد که افتی بچاه

مکن خوف و زین جا که شو تو روان
که هستیم در حفظ حق توامان

بگفتا این مرکب قنبدی برآ
که حیدر را بنزدیک حفره رسانم

چه مرکب بنزدیک بچه رسید
باستاد از ترس لرزان چه بید

غضنفر دگر باره کرد این خطاب
که در دل مکن خوف از هیچ باب

روانشو بحفظ جهان آفرین
که سخت است زیر پایت زمین

خداوند ظاهر کند این زمان
ز بابت نوامری بر مردمان

چه بشنید فرمان ضرغام دین
روان گشت مرکب بر آن سرزمین

بر آن حفره توسن دویدن گرفت
ز بس خرمی بر جهیدن گرفت

خداوند کرد این زمین استوار
که کردند سالم از آنجا گذار

چه بگذشت مرکب از آنجایگاه
دگر باره استاد در بین راه

دمار از رسانید نزدیک گوش
ز شادی کشیدند دل خود خروش

که هستی چه بسیار در روزگار
گرامی بدربار پروردگار

که از این زمین تهی بگذراند
سلامت بآن سرزمینت رساند

بفرمود او را غضنفر چنین
که اجرت دهد کردگار مبین

که کردی مرا خیر خواهی براه
که گشتی در آن یاور و خیرخواه

پس آنگاه روی فرس از عقب
بگرداند بر حرف و بگشود لب

کسانیکه بودند همراه او
از آنجمله چو این بدخواه او

که خود کرده بودند انکار باز
بهم در اعانت شده کارساز

بفرمود کانخاک کردند دور
پدیدار شد حفره مانند گور

جفا پیشگان چون بیندند ناز
نشد حیله و مکرشان کارساز

بگفتند اندر تعجب سخن
نمودند اظهار خوف و محن

که یارب کجا بگرفته این کار پیش
که گردد گرفتار کردار خویش

بفرمود ضرغام دین شاه چنین
که دانید باشد ز کار که این

بگفتند هرگز نه ایم ما
که عامل کجا باشد این کارها

پس آنگاه فرمود بر اسب خویش
که سر را برآر از آور به پیش

بیان کن یکایک از اینها سخن
که کرده کدامین از این انجمن

چه مرکب ز راکب سخنها شنود
زبان بهر اظهار آن برگشود

که خواهند تا بر خلاف قضا
نمایند کاری بنود اقتضا

نگهدار چون شد خدای ودود
نیابند از کار خود هیچ سود

ولی کرده این فلان و فلان
که هستند با یکدیگر توامان

یکایک اسامی ایشان شمرد
که ماده بقفر از آن نام برد

نمودند اینکار در روزگار
بامروده حیله ور با چهار

که آنها بهمراه سالار دین
روانند در راه با مسلمین

که در راه سازند مکری نکر
رسانند خیر البشر را ضرر

پی قتل آن سرور پاکدین
نمایند در راه عقبه کمین

ولی حق کند حفظ آن مقتدا
نخواهد شدن چون نخواهد خدا

شنیدند اصحاب چون این سخن
بگفتند با آن شه مؤتمن

که اندهستا را نویسد تمام
فرستد بنزدیک خیر الانام

که تا باخبر باشد آن سرفراز
نگردد بر او دست دشمن دراز

بپاسخ بفرمود ضرغام دین
گر اینره نباشید زار و غمین

که پیک خداوند زان زودتر
بنی را رسانند از آنها خبر

بگفت این و شد سوی یثرب روان
بغیر وزی حفظ حق توامان

بنام خداوند جان آفرین
بشهر اندرون گشت منزل گزین

چنین بود این داستان نیز باز
که در روزگاران طبع شد نظم ساز

در خبر دادن جبرئیل حضرت سید المرسلین را از بدنیتی منافقین بتعیین و اظهار نمودن بر جماعت مسلمین

همانند هم فرمان رب جلیل
بنی را خبر داد از آن جبرئیل

که کردند با مرتضی این دوان
ور اینراه ز کین چنین خیان

یکایک از آن دشمنان جبرئیل
خبر داد بر آن رسول جلیل

از آن کندن حفره در بین راه
وز آن گفتن مرکب خیرخواه

دگر ذکر آن ع تن عاملین
وز آن بدسگالی بسالار دین

ز گفتار اصحاب نیکو سیر
که باید نمودن بنی را خبر

هم از گفتن مرتضی در جواب
که از حق رسید بر پیمبر خطاب

نیابند دستی بر او این و آن
سلامت از این ره گذر در روان

یکایک بر مصطفی باز گفت
بر او منکشف ساخت راز نهفت

پیمبر چه بشنید این داستان
تمامی بیان کرد بر مردمان

که با مرتضی کرده اند اینچنین
مر اینها شدند اندر کمین

ولی شد سلامت روان بوتراب
ز من هم نخواهند شد کامیاب

چه بیک هستان گفت آن سرفراز
بهم رو نمودند آن قوم باز

که بودند در فکر آن گروه کین
پی قتل سالار دنیا و دین

اشارت نمودند با یکدیگر
که باشد چه بسیار این حیله ور

کنون مسرعی آمد از راه زود
خبردارش از این حکایت نمود

که شد کشته حیدر در آن حفره باز / شدندش رفیقان با کارساز
سر از خوف جان یافت از گفتگو / بیاورد قتل علی را برو
دگرگونه کرد این سخن چون شنید / چنین گفت کز حق خبر در رسید
سلامت علی برد جان از میان / که بر او نیاید از این ره زیان
بر شد مردم ز اندیشها / نیازید در قتل او بلکه پا
ببرد جان سلامت ای این آستان / ولی می نباشد یقین آنچنان
همانسان که گفتند شد کشته او / برین نیز خواهیم آورد رو
که جبرئیل و نی حفظ یزدان بود / که قتل مرو نیز آسان بود
چه دین و چه ایمان چه پیغمبری / کند تا بکی مکر و حیلت گری
نمایم کارش بزودی تمام / که از او نماند نشانی ز نام
ولی این زمان رفت باید برش / پی تهنیت شد برین باورش
که خاطر کند جمع زین رهگذر / که از ما بجانش نیاید خطر
بهنگام فرصت کنیمش هلاک / چه شد کشته حیدر ازو نیست باک
نبود اندر این کار چیزی دگر / که همره نیامد علی این سفر
اگر آنچه شد عمر هر دو تمام / نباید که دیگر بیابند کام
بگفتند و رفتند از آن سرزمین / پی تهنیت نزد سالار دین
بشاشت نمودند هر یک جدا / در این باب کردند حمد خدا
که باشد سلامت در این دم علی / نشد بر علی صدمه منجلی
چنین بود احوال آن انجمن / که دانندشان مسلمین مؤتمن
خداوند بخشد بهر یک جزا / بطوری که شایان بود شان جزا
الهی به پیرایم تر زبان / از آن قوم باشی گواه بر آن
نخواهم تولای مصطفی / بغیر از علی آن سپهر وفا
وز آن بعد اولاد او را تمام / از آن یازده بشمارم امام
من و دست و دامان آل رسول / ندارم جز آنها کسی را قبول
بهنگام مرگم تو این اعتقاد / بجا دار تا یابم از آن رشاد
کنون این امانت ترا داده ام / با خدمتش که مرگ آماده ام
نگه الامانات فرمان تست / مرا چشم در راه احسان تست
بمیران مرا با همین اعتقاد / که هستم از این باب خورسند شاد

صفت فرمودن حضرت خیر البشر و شهادت نمودن لشکر فضیلت آثر

وز آنسو چه شد از حنین روان / بهمراه لشکر شد انس و جان
پیمبر بجا ماند ضرغام دین / روان گشت در ره رسول امین
بهمراه آن شاه والا جناب / یکی بود از مسلمین در رکاب
که بد مضربش نام در انجمن / زبس ضرب شمشیر خورده به تن
چه در روز بدر و احد پیکرش / نشد چاک چاک از قدم تا سرش
از این باب مضرب شدش نام باز / در این روز هم بود او کارساز
مر او را بفرمود سالار دین / که تا بشمرد لشکر مسلمین
باشاد مضرب بیکره گذر / شمر کرد آن لشکر نامور
وز آن پس بیامد بر شاه دین / بگردم شمر لشکر مسلمین
بغیر از غلامان خدمتگران / شمار اندر آورد آن دیگران
عدد شد از آن لشکر نامدار / دو ده بعد از آن پنج هر یک هزار
دگر باره فرمود سالار دین / که بشمر از آن مردمان مؤمنین
در آن امر مضرب چو شد کارساز / رسانید در معرض عرض باز
که گشتم دگر باره لشکر شمار / ز نیکان بدیدم یکی در هزار
بود مؤمنین پنج همراه بست / که در هزاری از آنها یکی است
بلی این چنین اند خلق جهان / یکی نیک باشد هزار از بدان
اگر باز گردد یکی هم بکوست / ولی حرف در اصل وجدان اوست

در ذکر شطری از کیفیت عقبه و اهل آن

در آن دم بفرمود سالار دین / که گردند باز از مکان مسلمین
ولی حکم شد تا منادی ندا / نمایند به لشکر با علی صدا
که یکتن از این لشکر مسلمین / نگیرند پیشی بسالار دین
چه شاه رسل رو بیارد براه / بیایند اندر قفایش سپاه
نگیرند پیشی بر او یک نفر / که اینست فرمان خیر البشر
منادی نمود این ندا در میان / سراسر شنیدند اسلامیان
وز آن پس بسوی حذیفه نظر / بیفکند و فرمود خیر البشر
که پیشی بگیر این زمان بر گروه / قدم نه از اینجا ببالای کوه
ببالای عقبه گزین کن مکان / بیفکن نظر در ره این و آن
ببین تا که آید نخستین به پیش / ولی با خبر باش از حال خویش
بیکایک بر آنرا که دیدی مرا / خبرساز از صورت ماجرا
حذیفه چنین گفت با شاه دین / که بینم کنون در زرح مسلمین

که باشد نمایان بسر و حسد
رسانند خواهند تا بر نبد

بریزند خونم در آنسر زمین
ز راه عداوت بشمشیر کین

یکی سنگ باشد در اینجا نگاه
که افتاده اینجا بپهلوی راه

رسیدی چه نزدیک بر آن حجر
بگویش که فرمود خیر البشر

مرا در دل خود دهی جایگاه
گذاری ز بهر نفس نیز راه

یکی نیز سوراخ بهر نظر
مرا ورا گذاری بنزدیک سر

یقین سنگ خواهد نمودن چنین
تو در سنگ بنشین و ره را ببین

بدو گفت فرمان سالار دین
در آن سنگ گردید منزل گزین

سواره نبی چند بر اشتران
پیاده جلو با نقیشان روان

کسی باشد از این مکان نیز هان
ببایست گشتن نمودن نهان

که او نیز برگردد امشب ز راه
بجا کار گردد از این ره تباه

تفحص نمودند آنگه بسی
ندیدند در راه پیدا کسی

کند خود منادی کز و پیشتر
نیارد کسی رو برین کوه سر

پس آنکه ز هر سمت بالا و زیر
چپ و راست آمد زمان شیرگیر

بر آنرا که کردند قصد باز
حذیفه شنید از نشیب و فراز

برآمد بفرمان بیچون خدا
بسوی حذیفه ز سنگ این صدا

حذیفه بگفتش کزین بزه چیان
توان رفت از نزد این ناکسان

بریزند خونم ازاین سرزمین
بکین شهنشاه و شاه و دین

رساند بر گوشت این گفتگو
تواند رساند بر از نزد او

گشوده شد آمد حذیفه برون
که گردد بسوی نبی رهنمون

پرید از سر کوه تا بر زمین
بیامد بنزدیک سالار دین

خبر داد بر مصطفی مجید
هر آنرا که در کوه دید و شنید

بگفتا که رو بسته بودند باز
نخستین مرا نزدم حیله ساز

ندیدند بیگانه در آن مکان
گشودند روهای خود آن زمان

پس آنکه نمود آن یکایک شمار
که تا شد عددشان دو و ده با چهار

نباشد کسی بعالم توان
که دستی گشاید بایذا در آن

بیابند اینجا در این کوهسار
که بیند الطاف پروردگار

حذیفه و عمار و سلمان براه
برفتند با مصطفی نیکخواه

بدانگونه آورد رو شاه دین
سوی راه عقبه ز آنسر زمین

پیاده کسانی که بودند باز
بهر گوشه ایستاده فراز

مرا گر ببینند در راه باز
که بر خیر خواهی شوم کارساز

بپاسخ بفرمود خیر البشر
که گردی چو بر اصل عقبه گذر

بنزدیک آن سنگ و کن نخست
که بایست از آن ترا راه جست

که باید همین دم گشائی شکم
که تا در درونت گذارم قدم

که از کس نباشد مرا بیم و باک
ز تنگی منزل نگردم هلاک

که تا هر که آید به چشم عیان
بود جای من محکم اندر میان

روانه شد حذیفه سوی کوهسار
بیامد در آن سنگ را در کنار

نظر داشت بر راه آن کوهسار
بدید آمدند آن ده و با چهار

نمودند با یکدیگر گفتگو
که بایست کردن نکو جستجو

مبادا که از ما بیابد اثر
رساند بنزد محمد خبر

شود باطل آن جمعت ما همه
بمانند سالم شبان و رمه

بگفتند باهم که اسباب برگ
برا و جمع گشته چه بر شاخ برگ

که بهتر توانیم ما کرد کار
چه تنها نماید در این ره گذار

نشستند چون گرگ اندر کمین
پی قتل آن یوسف مصر دین

چه کردند هر یک بجائی مکان
پی قتل آنسرور انس و جان

که ایندم برو نزد خیر البشر
خبردار سازش از این سر بسر

که بینند اینقوم اگر در رهم
نمایند و شانه روان کوتهم

دگر باره بگشود سنگش دهان
که آن کوترا داد در من مکان

حذیفه چه کرد این اراده بجود
که خیزد ز جا سنگ دو پاره شد

بماند که بفرمان بیچون ودود
بمانند مرغی قفس گشته زود

دگر باره چون اولش گشت باز
بفرمان فرمانده کارساز

بفرمود او را رسول زمن
شناسا شدی خود مر آن انجمن

ولی چون نهادند در کوه رو
نمودند از هر طرف جستجو

بدیدم یکایک از آنها تمام
شناسا شدم هر یکی را بنام

بفرمود آنسرور مؤتمن
که خواهد کند حفظ اگر ذوالمنن

پس آنگاه آن سرور مؤتمن
سه تن را بفرمود همراه من

بدانید تا کردگار ودود
ز دشمن چنان حفظ خواهد نمود

یکی اشترش را کشیدی مهار
یکی بد روان از پی و یک کنار

بدیدند آن گروه منافق سوار
تنی چند استاده بر هر کنار

مرآنها که بدشان ببالا مکان
به کرده پر ریگ اندر زمان

فکندند یکیک ز بالا بزیر
که گردند زان بر نبی راه گیر

اگر رم کند اشتر مصطفی
نبیند از آن آسمان صفا

ولی چون فکندند از آنجا بزیر
نگردید بر مصطفی راه گیر

یکایک ز بالای اشتر پرید
بد آنسان که زآنها یکی را ندید

پس آنگاه آنسرور مؤتمن
بعمار فرمود این سان سخن

که بالای آن کوه برشو فراز
بشو از عصا بر عدو کارساز

بزن با عصا بر سر اشتران
که افتد از آنجا بپایین روان

روان گشت عمار بالای کوه
بیاورد رو جانب آنگروه

بزد هر شتر را عصائی بسر
فتادند پایین از آن رهگذر

سواران آنها سر و دست و پا
شکسته فتادند هر یک بجا

بد آنسان که در روزگار دراز
بهر یک بجا ماند آن درد باز

پس از آنکه شد زخمها مندمل
بدند از علامت یکایک خجل

که بر هر یکی جا بجا زان نشان
بدیدند مردم یکایک عیان

بحفظ خدا آنشه نامور
سلامت نمود اندر آن رهگذر

حذیفه نمود این حکایت بیان
که آنها که بودند در آن زمان

برم دادن اشتر شاه دین
نموده در آنکوه از کین کمین

عمر بود و بوبکر و سفیان دون
معاویه و طلحه ذو فنون

ابوالاعور و سالم بن عاص
مغیره دیگر خالد و عمرو عاص

ابو موسی و بوعبیده بهم
دگر بود بن عوف شان همقدم

چه گردند شان دور زان رهگذر
حذیفه پی عرض آورد سر

که دانی کیانند این مردمان
چرا می نسازی کسی را روان

که ریزد ز تن خونشان بر زمین
نباشد ترا تا دگر کس بکین

بفرمود آنسرور مؤتمن
نگویند تا مردم این سخن

که چون یافت زیشان بدینسان ظفر
بیاورد از جیشان دور بر

چنین بود این داستان شگفت
که طبع از پی نظم آن بر گرفت

روایات بود اندر این ماجرا
بذکر همین یک نمود اختصار

داستان تاختن حضرت سید انبیا رسیدن بارض تبوک و برخی از وقایع آن حدود است

بنی چون بیامد بارض تبوک
دگر باره آراست رسم سلوک

بهر یک از آن لشکر مسلمین
چه قوم منافق چه از مسلمین

ز جرم یکایک بپوشید چشم
فروبست هر یکی باب خشم

در آنسر زمین گشت منزل گزین
فرستاد از هر طرف مسلمین

که خوانند مردم ز راه سداد
کشایند بر خصم دست جهاد

از آنجمله شد بوعبیده روان
بفرمان آنسرور انس و جان

بهمراهی فوجی از مسلمین
ز سمتی باعلای اعلام دین

برفت او بنزدیک اهل خزام
که بد شان در آنوقت قرب مقام

پس از جنگ آورد شان دستگیر
غنایم فراوان و نسوان اسیر

دگر سعد انصار شد رو براه
بفرمان سالار دین با سپاه

که رفتند سوی گروه سلیم
فکندند بر جان آنقوم بیم

چه نزدیک شد با سپاه عدو
نتابید آنقوم از رزم رو

ز بس خوف کردند رو بر فرار
نهادند بر خویشتن بار عار

نمودند رجعت سپاه رسول
ز نابودن خصم بر جا ملول

پس از آن پیمبر بفرمود باز
که خالد شود از رهی کارساز

بهمراهی فوجی از مسلمین
بسوی اکیدر از آنسر زمین

که در حصن جندل بدش جایگاه
بهمراه بودش فراوان سپاه

ولیکن ز اعجاز آنسر فراز
بخالد از آن باب بگشود راز

که شاید کفایت کند کیرد کار
زمانش او از برای شکار

چه کاوان کوهی بیازند رو
کفایت شود زان سبب کار او

روان گشت خالد بهمراه خیل
بسوی اکیدر بمانند سیل

قضا را شبی بود روشن زماه
که آمد بنزدیک خالد زراه

بهمراهی فرقه مسلمین
نمودند در پشت قلعه کمین

در آنوقت کاوان کوهی زراه
رسیدند نزدیک آنجایگاه

بیابانی در آنسر زمین فراخ
بر آن یک بدیوار بستند شاخ

اکیدر در آنوقت نیز از زمان
در آن قلعه در قصر بودش مکان

نهاده بر ساغر و جام می
نموده همی برنج ایام طی

شرابش کشید چنان در خمار
که در بزم بودش جوانی بکار

نشسته در آن محفل عیش و نوش
که آواز کاوان رسیدش بگوش

که هر یک زدند شاخ بر دیگری
ز آواز سازنده خنیاگری

چه افکند در آن بیابان نظر
نمودند کاوان بپیشش گذر

چه چشمش بکاوان کوهی فتاد
خیالش بکارش بشد ازدیاد

هماندم ز جا خواست بی‌شک کار   بمرکب در آن نیمه شب شد سوار
برادر یکی داشت حسان بنام   که بودی بهمراه او صبح شام
مر او نیز آمد ز قلعه برون   بهمراه خاصان بروز همیون
نهادند رو سوی کاروان بره   باحوال مثنی و حال تباه
که خالد برون آمد از آن کمین   بهمراهی فرقه مسلمین
گرفتند اطراف آنها درست   که راه فراری یکی تن بجست
نمودند شان در زمان دستگیر   ببردند همراه لشکر اسیر
بخاک اندر افتاد حسان ز تیغ   جهان گشت بدحال از آتش و تیغ
بیامد دگر باره خالد فراز   بنزدیک آن قلعه شد رزم ساز
در قلعه بستند بر روی او   کشیدند شمشیرها سوی او
اکیدر بخالد بگفت آنچنان   که گر واگذاری مرا این زمان
گشایم در قلعه بر روی تو   بسه می نیارم ز کین سوی تو
بدو داد سوگند خالد درست   که سر بر نتابد ز شرط نخست
پس او را رها ساخت آنگه ز راه   که رفت او بقلعه درون الحصار
چه در قلعه آمد اکیدر درون   بخالد شد از یاوری رهنمون
در قلعه بگشود شان در زمان   که در قلعه رفتند آنها روان
بدو داد اشتر دو باره هزار   دگر هشتصد اشتر راهوار
زره چارصد نیزه هم چارصد   ز شمشیر خونریز پانصد عدد
فرستاد در دم ز بهر رسول   که سازند عذرش ز رحمت قبول
بگیرند از او جزیه هر ساله باز   نکردند از کین باو رزم ساز
نبی هم قبول هدایا از آن   نموده بدو داد خط امان
دگر از فتوحات آن روزگار   که گردید از لطف پروردگار
بدآنسان که از قوم ایله تمام   نهادند رو بر رسول انام
نمودند بی‌جنگ فرمان بری   نهادند سر بر ره چاکری
که هر سال جزیه آرند رو   نگردد بکین شان کسی روبرو
باو نیز بنوشت خط امان   برفتند با خرمی با امان
دگر بود از بار و از زرع تمام   که رفتند نزد رسول انام
نهادند اظهار شرمندگی   نهادند سر در ره بندگی
برآنها هم از لطف آن محترم   یکی داد خط امان از کرم

آمدن هرقل پادشاه روم و مراجعت نمودن پیغمبر از جنگ

چنین بود این داستان نیز باز   که آمد زبان در ستایش دراز
پس از آن بسالار دین شد خبر   که هرقل نکرده خیال سفر
ندارد بدل میل جنگ رسول   نباشد ز اسلام لشکر ملول
گذشته ازین چون شنیدش خبر   که آمد بنزدیک خیر البشر
یکی را ز غسان فرستاد باز   که آمد بنزدیک آن سرفراز
به چند از آن آشنایان که بود   بتوریه و انجیل آن وانمود
که گر هست آنها تمامی درست   ببایست رخصت دهش راه جست
چه آمد فرستاده از آن سرزمین   بجد منکری نزد سالار دین
باوصاف و اخلاق آن نامور   ز دقت بیفکند هر سو نظر
یکایک به آنسان که بایست بُد   ز گفتار و رفتار و کشف و شنید
وز آنجا بهرقل بیاورد رو   نمودش یکایک از آن گفتگو
چه بشنید هرقل از او این سخن   بر خویشتن خواند هر انجمن
چه رفتند قومش بنزدیک او   زبان کرد بهر نصیحت دراز
که این آن رسولیست کامد خبر   بعیسی ز انجیل از دادگر
ببایست دینش نمودن قبول   ببایست بود از وجودش ملول
شنیدند چون نامداران روم   نمودند بر درگهش هجوم
گشودند هر یک بانکار لب   تبرا نمودند از این ره طلب
که هرگز بدینش نیاریم رو   نگردیم تابع بآیین او
ز دین مسیحی نتابیم سر   نداریم از او کسی دوست تر
چه سالار دین این سخنها شنید   بترسید بر خویش و دم در کشید
بترسید از شورش گرد خام   که ریزند خونش ز بلوای عام
بشد خایف از دولت خویشتن   نیاورد دیگر بلب این سخن
ولیکن بباطن بر آن سرفراز   خود آورد دست تولا دراز
زبان بهر اقرار دین برگشود   به پنهانی اذعان ایمان نمود
وز آنجا روانشد سوی پایتخت   نه تا گردد آن شور و آشوب سخت
چه آمد بسمع رسول این خبر   پی رجعت آورد از تازه سر
نفرمود تا خلق یکباره بار   ببستند و گشتند لشکر سوار
بسوی مدینه از آن سرزمین   روان گشت با لشکر مسلمین

ذکر ظهور معجزه مرغ بریان

چنین کرد راوی بیان سخن — که چون وقت آن سرور موتمن
شهنشاه دنیا و دین مصطفی — مه برج ایمان سپهر صفا

بسوی تبوک از مدینه روان — پی رزم بر مسلمین همچنان
باصحاب فرمود بهر سفر — مهیا نمایید از ما حضر

هر آن را که باشد در این ره بکار — نمایند از بهر آذوقه بار
یکایک سپه از پی خوردنی — ببردند آن را که بد بردنی

گر آن جمله بد گوشت کاندر تنگ — نهاده ببردند آن یک بیک
چه رفتند بر آن سفر چند روز — عفونت نمود از یکایک بروز

بشد گنده آن گوشتها سر بسر — که خود می نخواهست خوردن دگر
بگفتند با مصطفی یک بیک — که شد گوشتها ضایع اندر تنگ

نخواهیم دیگر بدآنسان غذا — نداریم بر این خورشها رضا
طلبکار هستیم از این سفر — که بر ما رسانی طعامی دگر

درآمد رسول امین در سخن — چنین داد پاسخ بر آن انجمن
که دارد شباهت بر آینده ها — که آمد بموسی ز قوم آن زمان

که گفتند خواهیم سیر و پیاز — نداریم طاقت بیک چیز باز
نمایید اندم یکایک بیان — چه خواهید از خوردنی این زمان

بپاسخ بگفتند بر آنجناب — که خواهیم حلوا و مرغ و کباب
بفرمود با قوم سالار دین — که گردید از نوع خلف اندر این

ولی قوم موسی ز حق در طلب — پی مائده بر گشودند لب
بفرمود بردار آن که بعد از زوال — هر آنکس که بر کفر گردد عجول

غذا ایشان نمایم که بر دیگران — نباشد غذائی چنان در میان
نمودند هر یک قبول سخن — بخوردند و کافر شدند انجمن

وزآن پس خداوند جان آفرین — بسنج اندر آوردشان در زمین
چه بوزینه و خرس و خوک و طیور — هر آنکه گشتند نزدیک و دور

که ناچار صد نوع از جانور — شدند آنجماعت از آن بخطر
از آن می نخواهم که از آسمان — شمار آرسد خوردنی این زمان

مبادا که در کفر آرید سر — عذاب الهی کند تان اثر
مر این نیست جز قهر یزدان که هست — مرا با شماها بروز الست

در آنحال مرغی بد اندر گذر — براهی بزرگی هوا تیز پر
یکی از اصحاب فرمود رو — که از من بپرسی این مرغ بر آن بگو

که گوید رسول خدا این چنین — همین دم بیفتی بروی زمین
چه آنمرد بر مرغ گفت این سخن — همانندم بیفتاد در انجمن

بفرمودش آن سرور انس و جان — باذن خدا شو بزرگ این زمان
همانندم بفرمان آن سرفراز — تنش شد چه کوهی بهر سو دراز

پس آنکه بفرمود سالار دین — بآن نامور فرقه مسلمین
که بر گرد آن مرغ گیرید جا — نشینید بر گرد هم جا بجا

نشستند اصحاب چندین هزار — باطراف آن مرغ از هر کنار
دگر باره با مرغ سالار دین — بلفظ گهربار گفت این چنین

که ابندم جدا شو از این بال و پر — که از پر نماند نشانی اثر
همانکه بفرموده شاه دین — فرو ریخت پر از تنش بر زمین

فرو ریخت از پیکرش بال و پر — که بر تن نماندش از آنها اثر
دگر باره فرمود سالار دین — بر آن مرغ بی بال و پر این چنین

باذن خداوند روزی رسان — بیفتاد از جسم خود استخوان
که جز گوشت نبود ترا در بدن — ز منقار و پا سر گردن و تن

همانندم بفرمان سالار دین — تن مرغ شد سر بسر این چنین
پس آنکه بر آن استخوانها خطاب — نمود از سر مرحمت آنجناب

که گشتند یکسر همانجا خیار — تو گفتی که فالیز آورده بار
پر نمودند آنگه خطاب — که انواع سبزی بشد در حساب

همانندم بدل شد بسبزی تمام — بفرموده آن رسول انام
پس آنکه بفرمود آن مقتدا — باصحاب گفت ای بندگان خدا

برآرید بر خوردنش دست خویش — خورید آنچه خواهید هر یک به پیش
بخوردند نشستند لشکر تمام — بفرموده آن رسول انام

درآمدم یکی زان گروه عنود — از این باب بیهوده گفت و شنود
که دعوی نماید محمد بر آن — که هستند مرغان بملک جنان

که از فضل روزی ده بی حساب — یکی نیمه بریان شود یک کباب
جز از آن نیارد بدنیا نظیر — که گردد بهر خاطری نقش گیر

زاعجاز آن سرور موتمن — بدانست کان مرد گفت این سخن
بفرمود کای بندگان خدا — بهر لقمه گردید چون ابتدا

بیاوید نام خدا را بلب — نبی را نماید در رحمت طلب
چه صلوات بر آل اطهار او — فرستید بر خوردن آید بدو

کز آن پس بد طعم هر سال طعام / که خواهید دانید او را بنام
چه کردند اینکار هم مسلمین / بفرموده مصطفی شد چنین

بخوردند و گشتند سیر از طعام / بگفتند با آن رسول انام
که محتاج هستیم اکنون تاب / نگردیم از خوردنش کامیاب

بفرمود آن سرور مؤتمن / باصحاب خود در جواب سخن
که هر کس هر آنرا که دارد طلب / بیارد هر آنرا که گفتم طلب

که نام خدا بود و صلوات باز / بر آن سرور عترت سرفراز
پس از آن دهد لقمه اندر دهان / که اندر زبان میشود او نهان

وز آن نیز خوردند آن سر بسر / بآن مرغ فرمود خیر البشر
چو از امر حق شد چو گاه نخست / ز بال و پر و استخوان نهاد دست

همان نیز حاجت که رفته برون / بیاید ز نو در بدن همچنون
بدیدند ناگاه آن مرغ باز / چه اول شد از امر آن سرفراز

سر و پا و منقار گشتش درست / بر آور پر چون زمان نخست
بفرمود آنگاه سالار دین / که آیندم بفرمان جان آفرین

ز جا خیز و پرواز کن در هوا / برای پرو انشو که بودت هوا
بدیدند ناگاه آن مسلمین / که آمد بپرواز مرغ از زمین

نماندش بجا هیچ در آن مکان
از آنخورد سهما که بود از زمان

عنوان نزول آیات برائة و فرستادن حضرت امیر المؤمنین را بمکه معظمه بجهت تبلیغ آن

چنین بود اطعام سالار دین
بر آن بصف فرقه مسلمین

روایت کند راوی راستان / زکفار بیگانگان کار آگهان
که چون سرور انبیا مصطفی / ضیا بخش انوار صدق و صفا

بهر فرقه از مسلمین بست عهد / که دارند در شرطها جد و جهد
نماندند زان در امان رسول / نگردد بناوردشان کس عجول

هم آخر یکایک از آن شرطها / نمودند کفار از کفرها
نهادند پا در ره خود سری / فراموش شد عهد پیغمبری

وزان باب شد از خدا بر رسول / یکی چند آیت ز قران نزول
زبان برائت از آن مشرکین / که بیزار باشد رسول امین

بهم بر زند شرطها را درست / بر آنها نگیرد در این باب دست
پیمبر مر آنها ببوبکر داد / که تا او نماید بکفار یاد

ز یثرب بیند رو بملک حجاز / بخواند بر آن قوم بد کیش باز
بهنگام حج در که ازدحام / بر آن قوم حجت نماید تمام

روان گشت بوبکر رو بر حجاز / ز یثرب ز همین تا شود کار ساز
چه شد دور قدری ز یثرب زمین / بیامد ز حق جبرئیل امین

رسانید سالار دین سلام / پس از آن چو گفت او را پیام
که باشد شناسا بهر کس خدا / نسازد کسی این رسالت ادا

تو باید کنی با علی این زمان / دگر نه نخواهند کرد این و آن
همانگاه آن سرور مؤتمن / چه بشنید از جبرئیل این سخن

طلب کرد شیر خدا را به پیش / بدو گفت اسرار و پیغام خویش
که باید همین دم شوی کار ساز / نبی و بسوی بلاد حجاز

بگیری ز بوبکر آیات پس / بباید رسالت کند زین سپس
بگردانیش باز بر این زمین / روی خود بمکه بر مشرکین

بخوانی بر آنها همه سر بسر / بهر جمع و بازار و کوه و گذر
بهم بر زنی شرطها را تمام / که در عهد و پیمان نکوشید نام

هم آنگاه بر ناقه مصطفی / مکان کرد حیدر بصدق و صفا
بره رو نهاد آن شه سرفراز / ز یثرب روانشد بملک حجاز

چو از راه بر ذی الحلیفه رسید / ابوبکر را آنمکان بنگرید
نظر داشت در راه بوبکر باز / که از ره رسید آن شه سرفراز

چه بوبکر ضرغام دین را بدید / ز بس خوف غالبش دل طپید
پذیره بر اهش روان گشت زود / بپورزش زبان تواضع گشود

که یا بوالحسن خوش سوار آمدی / بفرما که بهر چه کار آمدی
بپاسخ بدو گفت ضرغام دین / که مامورم از مصطفی این چنین

که از تو بگیرم مر آن سوره باز / روم خود از اینجا بملک حجاز
بخوانم بر آن مشرکان سر بسر / ندارم در اینراه مطلب دگر

گرفت از ابوبکر آن سوره باز / وز انجا روانشد بملک حجاز
ابوبکر هم رفت از آن سر زمین / بیثرب بدربار سالار دین

زبان در بر مصطفی برگشود / در آن باب بنمود گفت و شنود
که کردی سزاوارم از بهر کار / که بودند مردم همه خواستگار

چه گشتم روانه زمن بستدی / مگر کرد از من ظهور بدی
و یا از خداوند جان آفرین / تر آیه گشت نازل براین

بجنبه کیف

چنین گفت در پاسخ او رسول
که کشتی چه در امر رفتن عجول

بیامد مراد ز زمان جبرئیل
پیام آوریدا ز ودود جلیل

که هرگز نسازد رسالت ادا
شناسا بود هر کسی را خدا

که مرتضی گر نهد پا در این
بخواند مر این سوره بر مشرکین

وز آنسو چه بگرفت آن سرفراز
ز بوبکر آیات و شد بر جهاز

بهنگام صبح از شب عید و روز
بکفار برخواند تا بر سه روز

بکف داشت اندر ذوالفقار دو سر
بکفار میداد از آن خبر

بآن قوم خواندی با علی صدا
پس از آن نمودی باین بیان ندا

که فرمود آن سید محترم
برهنه نسازید طوف حرم

نیاید بحج بعد از این مشرکین
که راهش نباشد در آن سرزمین

نیایند با مومنین مشرکین
بگرد حرم بهر حج بعد از این

دگر هر کرا عهد با مصطفی
بود در میان باشد اندر وفا

بود تا بمیعاد خود برقرار
بدادیم آن عهد را استوار

همانگونه شرطی نبرده است سر
بود مدتش چهار ماه دیگر

سه روز پیاپی بهر صبح و شام
برآمد بکوه آن امام انام

ز بهر ندا بر میان زد صدا
باین گفتگوها نمود ابتدا

همی گفت و شمشیر بران بکف
بر آن قوم جولان کنان هر طرف

چه بر کوهسار و چه بر روی خاک
دگر کس ندارد ز هیچ یک بیم و باک

چه می آمد اندر ندا انجمن
بگفتند با یکدگر این سخن

که یارب باشد که از اینگروه
نترسد ندا مینماید بکوه

بپاسخ بگفتند باشد علی
که از او شود این سخن منجلی

نیاورد کس گفتن این بیان سخن
بغیر از علی اندر این انجمن

بگفتند کفار او را چنین
که داریم در پاسخت تیغ کین

مگر در محمد ز ما کامیاب
نداریم جز تیغ او را جواب

در آن وقت از مشرکین بد دو تن
که بودند حاضر در آن انجمن

یکی بد خراش و یکی شعله نام
هر آن یک برزم آن زمانی تمام

بدادر بهدند آمد و مرد دلیر
به بن عبدود و آن یل شیرگیر

که ضرغام دین عمرو را کشته بود
بخونش تن و خاک آغشته بود

شده روز خندق تن عمرو دون
ز شمشیر حیدر شناور بخون

چه شه یافت اندر آن هر دو تن
علی را در آن بیهده انجمن

بتهدید گفتند او را جواب
یکایک بکین خواهی با صواب

که هستیم بیزار از این گفتگو
که داری مرا نیز دم باظهار گو

نه خواهیم مهلت نه آیین و دین
نباشد جوابت بجز تیغ کین

کنون گر بخواهی نمائیم رو
نخستین شوی تیز بکین راه جو

نمائیم بر کشتنت ابتدا
کنیمت ز کین سر ز پیکر جدا

بفرمود آن سرور محترم
که خواهید اگر ضربتی بکرم

بیایید اینک من و دست و تیغ
ندارم ز کس این مهم را دریغ

همان تیغ کز عمرو دون ریخت خون
بهمراه دارم مهیا کنون

بگفت این و بر قبضه ذوالفقار
رسانید دست آن شه نامدار

تن کافران از خوف شد سپید
بلرزید از بیم و دم در کشید

وز آنجا پس از نحر و تقصیر باز
برجعت شد از آن مکان کارساز

بغیر ور ز و حفظ حق تو امان
بنزدیک سالار دین شد روان

درون رفت در موطن خویش باز
بنزد نبی خوشدل آن سرفراز

در خبر دادن [illegible] حضرت خاتم النبیین [illegible] امیرالمؤمنین

وز آنسو چه از نزد سالار دین
غضنفر روان شد سوی مشرکین

نیامد از آن باب وحی خدا
بتعیین احوال آن مقتدا

نشد با خبر از حکایت رسول
از آن باب میبود زار و ملول

ملالت شدش بس زمان بیشتر
فزون گشت اندوهش از بیشتر

بد آنسان که اظهار حزن و ملال
نشد ظاهر از آن سپهر جلال

ز بس حزن آن سرور محترم
نمیرفت نزد زنان در حرم

گمان شد با صحابه هر یک از این
که رنجی رسید به سالار دین

و یا گشته از موت خویش با خبر
ز اخبار فرمان ده دادگر

هم آخر ببوذر نهادند رو
نمودند با او چنین گفتگو

که دانیم قدر تو نزد رسول
بپرسش که از چیست زار و ملول

بر او هست ظاهر ملالت چنین
ندانیم لیکن سبب اندر این

تو او را بفرمای تفتیش حال
که گوید جوابت کنی چون سؤال

که بوذر شنید این سخن رفت باز
بحد منکری نزد آن سرفراز

ز سالار دین کرد حاجت طلب
بتفتیش احوال بگشود لب

بپاسخ بفرمود آن موتمن
که نبود از این باب اندوه من

ولی از علی چون ندارم خبر
غمم زین سبب باشد اندر نظر

که وحی خدایی بیاید همین / در احوال آن صفدر مؤمنین
از این باب باشد پریشان دلم / ملالت از اینره بود حاصلم

غرض روزی آمد ابوذر به پیش / طلبکار دادن ز نبی بهر خویش
که رو آورد از پی کار خود / دهد رونقی زان ببازار خود

پیمبر چه فرمود اذنش در آن / ز مسجد هم آنگاه آمد روان
بهامون ز شهر اندر آورد رو / مگر با غضنفر شود روبرو

بناگاه از دور ضرغام دین / نمودار شد اندر آن سرزمین
ابوذر چو از دور او را بدید / پذیره براهش ز شادی دوید

گرفتش بر و بوسه دادش برو / وز آن پس نمودش چنین گفتگو
که بادا فدای ضیایت سرم / دگر اقربا و پدر مادرم

تأنی نما تا خبر بر رسول / رسانم که باشد ز هجرت ملول
شب و روز گشته گرفتار غم / زدایم از این مژده از او الم

کنم شادش از این الم در جهان / که آسایش آید بر او در زمان
غضنفر نموده سخن را قبول / روان شد ابوذر بنزد رسول

چنین داشت معروض خیر البشر / که آمد علی شادمان از سفر
ز بهر بشارت شدم ایزمان / ز نزد علی آمدم اینمکان

بپاسخ بدو گفت سالار دین / که مژد تو باشد بهشت برین
از آن شادمان او بدی دلم / شد از این خبر خرمی حاصلم

بگفت این و آمد بمرکب سوار / صحابه روان هم رهش بیشمار
پذیره روان شد براه علی / که از دور شد مرتضی منجلی

چو رخسار شاه رسل را بدید / پیاده شد و رو براهش دوید
نبی هم ز مرکب بیامد فرود / بهم بر گشودند آغوش زود

پیمبر ببارید از دیده آب / پس از شوق از دیدن آنجناب
پس آنگه بفرمود آن محترم / که بادا فدایت پدر مادرم

بگو تا چه کردی که در این سفر / نکردم خداوند از آن خبر
نبودم خبر هیچ از کار تو / دلم بود از این باب بیمار تو

یکایک بیان کرد ضرغام دین / ز رفتار و گفتار با مشرکین
چه آمد ز ایشان تمامی بگفت / ز شادی جمال پیمبر شکفت

بفرمود حق بود دانا بر این / که خواهی نمودن رسالت چنین
که مامور کردم فرستادنت / نهادم مر این بار بر گردنت

بداند خردمند ز اینداستان / که از این فرستادن این و آن
نخستین ابوبکر کردن تعین / پس از آن فرستادن شاه دین

شد مصطفی زی نه باب هوا / خدا بود در حکم فرمان روا
خدا هم پشیمان نگردد ز کار / بود نکتها اندر این بیشمار

نمایند دانشوران با یقین / که بود بکر نبود سزاوار این
چه بر چند آیه نبودش توان / چگونه ریاست کند در میان

براین چند آیه نشد کامیاب / چسان سر درآرد باصل کتاب

در بیان حکایت مباهله با نصارای نجران

روایت کنند راوی داستان / ز کفار کار آگهان جهان
که چون سرور دین سپهر صفا / حبیب خدا حضرت مصطفی

پس از فتح مکه بهر سرزمین / فرستاد دعوت گر مسلمین
سفیران روان کرد از چارسو / بارسال و تبلیغ و پیغام او

بهر شهر و هر نامداری رسول / پی دعوت خلق آمد عجول
بهر شهریاری یکی نامه باز / روان کرد آن نامور سرفراز

از آنجمله بر شهر نجران سفیر / فرستاد آن مقتدای بشیر
که خوانند آن قوم را سوی دین / درآرند در راه دین مبین

یکی نامه آورد اندر قلم / نصایح در آن کرد درج و رقم
ز آیات قرآن و گفتار نیک / که باید نیارید حق را شریک

بدانید بر خلق پیغمبرم / فرستاده حضرت داورم
شما را بخوانم بگفتار حق / که بردند بر آن رسولان سبق

مرا آن بود کز ره بندگی / نمائیم حق را سرافکندگی
براهی درآریم در کار رو / که باشد مطابق بگفتار او

شهادت بتوحید و پیغمبری / بگوئید در دین بفرمان بری
غرض دادشان اختیار از سه کار / هر آنرا که خواهید کرد اختیار

نخستین شتابیدن سوی دین / نمودن اطاعت بصدق و یقین
دوم جزیه از روی ذلت ادا / نمودن بخاصان آن مقتدا

سیم گر نخواهید کرد آن و این / نشینید بر جا جهای کمین
که از پی رسد لشکر جنگجو / بناورد آیند تا روبرو

فرستادگان بی درنگ زمان / رسانند پیغام بر مردمان
چه آمد بنجران فرستادگان / که آید بر آن مردمان کارسان

بزرگان و دانشوران سر بسر
ز پیران و دانا دلان فن سران
هم آخر باندیشهای صواب
گشایند با او زگفتار لب
نمایند در کار او جستجو
بنازند بیهوده در حرف رو
باغوای شیطان و حب جلال
تنی چند ز نامداران خیل
سه تن بود بر آن تمامی امیر
بخواندند سید و را مردمان
سیم بود ان بو حارثه کز علوم
ابا حشمت و زینت لا کلام
بانگشت انگشتری از طلا
برفتند چون در مدینه درون
تحیت بگفتند بر آنجناب
بنزد یک سلمان و بن عوف باز
که این را که گویید پیغمبر است
ندانیم کان را چه باشد سبب
شنیدند چون آن دو تن این سخن
ولیکن ببردند شان زان زمین
که از خود نمایند دور این لباس
در آنوقت گوید سخن مصطفی
همانندم فکندند آن زختها
چه گفتند سالار دین را سلام
که در اولین دفعه چون از طریق
پس آنگه نشستند در گفتگو
پس آنگه یکی گفت از آن انجمن
بگفتند هرگز کسی بی پدر
که عیسی بود در مثل نزد حق
نه دارد پدر نه بدش مادری

چه گشتند از اینداستان با خبر
بگفتند هر یک سخن اندر آن
نمودند انکار را فتح باب
نمایند اعجاز و حجت طلب
شناسند بطلان و مصداق او
نسازند بی حاصل این گفتگو
نمودند هر یک در اینره خیال
برفتن در آنراه کردند میل
که بودند شان قوم فرمان پذیر
که بود اطاع همه آن زمان
بر او داشتند عقلای اهل روم
بیثرب نهادند از راه گام
بصد زینت و عزت و اعتلا
نمودند شان بر نبی رهنمون
ولیکن نفرمود کس را جواب
نشستند و کردند افشای راز
فرستاده حضرت داور است
که بر می نیارد بگفتار لب
که گفتند نصرانیان انجمن
بمنزلکه سرور مومنین
همان نیز انگشتر و این لباس
شود با شما در طریق صفا
نمودند انگشتر از کف رها
جوابش بفرمود با احترام
رسیدند ابلیستان رفیق
نهادند بر هم ز گفتار رو
چه گوئی زباب مسیحا سخن
شنیدی که مولود گردد دگر
چه آدم که بر خلق دارد سبق
خدا خلق کردش ز قدرت گری

نشستند با یکدیگر رو برو
ز ایمان و از حربه و جنگ باز
که پیچید از عالمان و سران
به بینند کاثار پیغمبرے
در آنوقت آرند رو در جواب
ابا آنکه بودند دانا بر آن
چه کردید آن کارها ساخته
ز دانشوران و بزرگان روم
یکی زان سه تن بود عبد المسیح
دیم بود عاقب که بد پیشوا
بهمراه او گروه خدم
لباس همه پرنیان و حریر
بد انسان که قوم عرب در جهان
پیاده شدند اندر آن سرزمین
چه سالار دینشان نشد در سخن
چه بودند با آن دو تن آشنا
بما نامه بنوشت و کردیم رو
بما ماند بیهوده رنج سفر
بنودند دانا چه بر آن جواب
چه گفتند این داستان با علی
شما را بود این زمان با گزیر
شنیدند چون آن نصاری چنین
لباس دیگر هر یکی در بدن
بفرمود آنگاه سالار دین
از آن بود کاندر جواب سخن
همه روز اندر سؤال و جواب
چه در آن سؤال آمد آن یک عجول
هم آنگاه آمد ز حق جبرئیل
که شد خلق از خاک از لفظ کن
مر آنقوم بودند اندر لجاج

نهادند در مشورت رو در رو
کشید آن سخن در میانه دراز
بیایند نزد نبی در زمان
در او هست با فر نیک اختری
باندیشه نیک و فکر صواب
که او هست خاتم پیغمبران
تدارک ز هر باب پرداخته
ز رزم آزمایان آن مرز و بوم
که بودش لسان و بیان فصیح
در آنقوم در کار فرمان روا
نهادند در راه یثرب قدم
شدند با تجمل زین جا بکبر
ندیدند هرگز چنین مردمان
ستادند نزدیک سالار دین
برفتند بیرون از آن انجمن
ز آغاز ایام و اول بنا
ببوشیش بسازد بما گفتگو
که گشتیم از خانمان در بدر
نگفتند شان پاسخ از هیچ باب
جوابش شد از مرتضی منجلی
که سازید بیرون لباس حریر
نمودند اذعان ضرغام دین
نمودند و رفتند آن انجمن
بنحو خداوند جان آفرین
نگفتم جوابی بر آن انجمن
بسر رفت در خدمت آنجناب
بفرمود کان بنده بود و رسول
یکی آیه خواند از ودود جلیل
در افکند در ملک ایجاد بن
نمودند با مصطفی احتجاج

دگر باره جبرئیل آمد فرود / ز یزدان بیاورد این آیه زود
فرو خواند قل ندع ابناءنا / که باشند در اینکار اینسان بنا

بیاید تا اینزمان خویشتن / در آریم در معرض انجمن
که خوانیم فرزند و زن از عقب / سوی هم بنفرین گشاییم لب

شود لعن حق شامل کاذبین / هویدا شود آنزمان راه دین
برآیند استمان شد میانه قرار / نمودند این شرط را استوار

که فردا که از بدرو بر دعا / نمایند ظاهر بهم مدعا
نصاری برفتند بر جای خویش / گزیدند منزل بمأوای خویش

ابوحارثه گفت با دیگران / که فردا شود صدق و کذبش عیان
بیاید اگر با صحابه براه / بناشد پیمبر بود پادشاه

نترسید از او بناشد نبی / ندارد دگر سلطنت مطلبی
نباشد بنحو مطمئن بیگمان / گر آرد بهمراه خود این و آن

دگر با خواص خود آید برون / که گردد بسوی دعا رهنمون
بود مطمئن بر خداوند خویش / نباید باو بر دعا رفت پیش

بنابست ترسیدنش از دعا / یقین این بود آن نبی گر زدود
کسانیکه بجود ثابت اینمدعا / بانجیل شد ذکر آن وانمود

در سبب پشیمانی جماعت نصارای نجران از مباهله نمودن با آنحضرت بعد از مشاهدۀ آل عبا

غرض چون برآمد بلند آفتاب / ز بیت الشرف شد برون آنجناب
روانشد بدولت سرای بتول / باوردن این و آن شد عجول

چه بنهاد پا اندر آن انجمن / طلبکرد در بر حسین و حسن
یکی و شنی گفت از این یک از آن / ببر در کشیدند او را چو جان

که بودند ابناءنا اندر و تن / ز بهر پیمبر در آن انجمن
علی را که جان کرد بر وی خطاب / روان ساخت در پیش رو آنجناب

نساء چون نبودی غیر از بتول / روان گشت اندر قفای رسول
بدینگونه آمد ز خانه برون / ز بهر دعا خلق را رهنمون

همانکه بهمراهی این و آن / بشد از مدینه بصحرا روان
وز آن سمت هم آن نصاری تمام / نهادند از شهر بر دشت گام

بره مینمودند هر یک نگاه / که آمد نمایان پیمبر ز راه
گرفته دو دست از حسین و حسن / علی پیش و زهرا ز پی گام زن

چه بوحارثه دید کز راه باز / رسیدند آن پنج گردن فراز
بپرسید هستند اینها کیان / که آورده همراه خود از میان

چه بشنفت لع و در میانشان نخست / بگویید نام و نسبشان درست
بپاسخ بگفتند شان انجمن / که زهرا و حیدر حسین و حسن

دو فرزند دختر یکی شوهر او / که پنجه بهر یک بود میل او
ندارد کسی دوستر زین چهار / چه روح الله اندر این روزگار

چه آمد در آن دشت سالار دین / دو زانو نشست اندر آن سرزمین
ز بهر دعا رو بدرگاه رب / بیاورد مطلب کند تا طلب

چه عاقب چنان دید اطوار او / همی خواست کاید باو روبرو
بهمراه اولاد خود در زمان / شود بر دعا رو بر آنزمان

ابوحارثه مدش پیش رو / پی منع و انکار در گفتگو
که سوگند بر کردگار جهان / که رو ها بچشم من آمد عیان

که گر لب گشایند بهر دعا / همین دم برآید از او مدعا
نماند یکی از نصاری بجا / بمیرند بر جای خود جا بجا

نشسته چه پیغمبران بر زمین / نبایست آوردنش رو بکین
نیارید بهر دعا رو بکار / که هرگز نخواهید شد کامکار

در آنوقت آنسرور نامور / فرستاد نزد نصاری خبر
که آیند این دم ز بهر دعا / که هیکل شنید اندر آن مدعا

نصاری برفتند آنگه به پیش / ابا خاطر از خوف گردیده ریش
بگفتند با آن شه مؤتمن / که سازیم عابا کدام انجمن

بفرمود آنسرور پاکدین / که با بهتر خلق روی زمین
گرامی ترین نزد پروردگار / که هستند در اینزمان آشکار

چه فرمود سالار دین آنسخن / طپان گشت آن قوم را دل ببتن
بگفتند سالار دین دگر / گر این مسلمین فرقه نامور

کسی را نگشتی در آنوقت یار / بهمراه آورده این چهار
گشاید لب خویشتن بر دعا / برآید از این چار تن مدعا

دگر باره فرمود سالار دین / که گر دم شمار اخبر اندر این
که مأمورم از حق بر این چارتن / گشایم دعا را لب از انجمن

شد از روی کفار زین حرف رنگ / برون از بدن شان توان و درنگ
رخ هر یک از خوف گردید زرد / بهمان گشتشان در نظر لاجورد

برفتند نزدیک یاران خویش
سر فکرت افکنده در کار خویش
بدیشان بگفتند یاران سخن
چه آمد شمارا از آن انجمن

که گشتید اینگونه زار و پریش
ز فکرت سر افکنده در کار خویش
گرامی بیارید رو بر دعا
که گردد عیان صورت مدعا

بگفتند خواهیم گفتن جواب
کنونیم در فکر رای صواب
نمودند پنهان ز اصحاب کار
که آگه نگردند از گیر و دار

درآمد جوانی ز دانشوران
که بود در جرگه یاوران
بآنها بیاورد رو در سخن
که یکدم بترسید از ذوالمنن

بیاد آورید آنچه اندر کتاب
عیانشد شمارا از این امر و باب
ز اوصاف آن سرور مؤتمن
که گردید ظاهر بهر انجمن

بیزدان که دانید پیغمبر است
فرستاده حضرت داور است
نرفته زمانی کنون از جهان
که گشتند میمون و خوک این و آن

بترسید از حق در این داوری
براه اندر آرید یکدم سری
بدیدند چون هست او خیرخواه
ببستند او را به بیهوده راه

نشستند ساکت سر فکر پیش
فرومانده هر یک در احوال خویش
در آنوقت منذر برآورد سر
که آنها بد او هم یکی نامور

برادر بهو حارثه در نسب
بگفتار بر قوم بگشود لب
بر او قوم را اعتمادی تمام
بدو داشتندش همه احترام

چه دیدند در آن کار اصحاب خویش
ستادند حیران همه سر به پیش
گرفتند و سر منکر او زود دست
برفتند و کردند و جا داشت زشت

باصحاب خود گفت یکدم مرا
بایشان گذارید در ماجرا
که گوییم بخلوت سخنها درست
گرفتن نبایست اینکار رست

چه رفتند آن هر دو نزدیک هم
بیاراست منذر بگفتار دم
که ناصح نگوید کسی را دروغ
نباشد به بیهوده گوئی فروغ

شمارا منم مشفق و مهربان
نخواهم که بینید بد در میان
نظر گر نمایید هر یک بکار
بدانید فرجام این گیر و دار

ندارید گر از سخن بیم و باک
بیفتید اندر مغاک هلاک
بباد فنا داد خواهید جان
همان نیز از اینکار خلق جهان

شنیدند چون اینسخن آن دو این
بپاسخ بگفتند او را چنین
که دانیم ما خیرخواهی ترا
بیان کن بما سر بسر ماجرا

دگر باره منذر زبان برگشود
از این باب بنمود گفت و شنود
که دانستند هر قوم با مرسلین
نهادند رو بر دعا بر زمین

بغیر دعا پیکر خود هدف
نمودند و گشتند در دم تلف
کنون هر که دانا بود در کتاب
بدانند که پیغمبر است آنجناب

بود این همان کز رسولان خبر
رسیدند بفرموده دادگر
ز اوصاف او با کسانش درست
نوشتند و گفتند هر یک نخست

گذشته از آن آنچه در این زمان
شمارا دهم بر علامت نشان
که ترسند دیدار آن دل متین
بلرزند از خوف هر انجمن

گشاید چنینم حقیقت بر آن
که بینید از آن یکایک نشان
که ظاهر بود اینزمان در نظر
به بینید از آن یکایک اثر

بگفتند او را بپاسخ چنین
که بر ما نشان ده کنون آن امین
چه منذر از آنها سخنها شنود
باظهار مطلب زبان برگشود

که اینم دم به بینید بر آفتاب
که از گرد بر رو گرفته نقاب
درخشان نهاده همه سر بزیر
که بینید در کار خود ناگزیر

طیور از هوا و باین تیره خاک
درآورده از خوف و بیم هلاک
نهاده همه بر زمین چینه دان
بگسترده پرهای خود در میان

به بینید هر یک بر این تیره دود
که گشته در این سرزمین وانمود
بلرزیدن کوه دارید چشم
بیارید حق را از این تیره خشم

به بینید این ابرهای سیاه
که ره بسته بر روی خورشید و ماه
ابا آنکه فصل بهار است باز
نبایست ابر آید اندر حجاز

وزاین دو به بینید بر مصطفی
که با اهل خود در طریق صفا
چگونه دعا را برآورده دست
نوشته چه پیغمبران در نشست

نماید اگر حرف نفرین قبول
گشاید چه لب در تکلم رسول
تمامی شویم اندر اینجا هلاک
بیفتیم یکلحظه بر روی خاک

نه بینیم اهل و نه مال و عیال
بماند بجا از یکایک نه بال
نظر چون نمودند آن هر دو تن
بر آنها چنان گشت روشن یقین

بلرزید پاهای ایشان چنان
که گفتی ز تنشان برون رفت جان
یقین شد بهر یک که گر آنجناب
بگوید کلامی بیاید عذاب

ز بس خوف نزدیک شد بر جنون
که گردند آن هر دو تن همچنون
چه منذر چنان دید گفت انجمن
که آرند ایمان گر این انجمن

بدنیا و عقبی همه سرفراز ‌ ‌ بمانند از داور کارساز
وگر می نخواهند بردن بهشت ‌ ‌ بدنیا که دارید در آن نشست
بزودی بیارید در صلح رو ‌ ‌ که گردید از زندگی کامجو
ولیکن عبث بود آن کارها ‌ ‌ که گردید باز از میان پردها
نمودید از او دعا را طلب ‌ ‌ بخواهش گشودید زین باب لب
چه پیغمبر آن کار را تا تمام ‌ ‌ نسازند بر تر نیازند کام
کنون هرچه شد شد بیارید رو ‌ ‌ که در صلح گردید از او کامجو
نسازید تا خبر در این سخن ‌ ‌ که بر باد خواهید داد انجمن
نماید شمار اکنون داستان ‌ ‌ باحوال یونس که شد آن زمان
که چون قوم دیدند ظاهر عذاب ‌ ‌ نمودند اقرار بر آن جناب
بگفتا بمانند آن هر دو تن ‌ ‌ که یکدم بشو نزد او کام زن
دهی هرچه با او در این بر قرار ‌ ‌ ترا باشد از با بدست اختیار
ولی بر پسر عمّ او آرزو ‌ ‌ که تا او کند بر نبی گفتگو
بود او گرامی بر مصطفی ‌ ‌ و بدگوش بر خواهش او وفا

در بیان کیفیت مصالحه با نصارای نجران و قبول نمودن جزیه از ایشان

چه بشنید منذر از ایشان سخن ‌ ‌ روانه شد نزدیک آن مؤتمن
نخستین تحیت بسلام گفت ‌ ‌ باقرار حق کرد گفت و شنفت
که اقرار دارم بتوحید حق ‌ ‌ همان نیز بر مرسلین سبق
دگر آنکه هستی رسول امین ‌ ‌ بمانند عیسی بخلق زمین
ز حق بود عیسی یکی بنده باز ‌ ‌ پی بندگی خلق را کارساز
کنون دارم اقرار دین همه ‌ ‌ که هستی شهان عالمینت رمه
ولی قوم راهست میل دین ‌ ‌ که از صلح آری سخن در میان
بچیزی که قدرت بود بر ادا ‌ ‌ نمائی باظهار آن ابتدا
دعا را گذاری کنون بر کنار ‌ ‌ که دانیم قدرت بر کرد کار
پس آنگه پیمبر بصیر غام دین ‌ ‌ بفرمود تا اندر آن سرزمین
برآنها بصلح آورد بار رو ‌ ‌ نماید بانجام آن گفتگو
غضنفر چه فرمان آن شه شنود ‌ ‌ زبان بر سؤال سخن بر گشود
که باداد ایشان یکی درم ‌ ‌ بفرما چسان رو بصلح آورم
بفرمود آنسرور مؤتمن ‌ ‌ که دارم رضا بر رضای تو من
هر آنرا که رای تو باشد بر آن ‌ ‌ مرا نیز باشد رضا اندر آن
پس آنگاه آن شاه اقلیم جود ‌ ‌ ز صلح اندر آمد بگفت و شنود
که هر سال جامه دو بار هزار ‌ ‌ رسانند بر مردم آن دیار
بود جامهای نفیس نکو ‌ ‌ که از سال آنرا گذارند رو
دگر از طلا نیز سالی هزار ‌ ‌ بمثقال سازند با جامه بار
که از سال چون رفت شاه باز ‌ ‌ بیک نیمه کردند از آن کارساز
نماید چه آن نیم دیگر گذر ‌ ‌ رسانند آن نیمه را هم دگر
پس آنگاه آورد صر غام دین ‌ ‌ سر آن هر دو را اندر آن سرزمین
بنزدیک سالار بیت الحرام ‌ ‌ بخاری و زاری که بردند نام
از آنها که گفتند با شاه دین ‌ ‌ نمودند اقرار در آن زمین
بپاسخ بفرمودشان مصطفی ‌ ‌ که کردم قبول از طریق صفا
ولی در دعا گر گشودید لب ‌ ‌ بیک لمحه گشتید در خاک تب
شمار اشد اتش تمام زمین ‌ ‌ یکی تن نماند بر جا یقین
وز آنجا رسول امین شد روان ‌ ‌ سوی شهر با مردمان در زمان
الهی به پیغمبر و آل او ‌ ‌ باصحاب انجاب خوشحال او
براجی عطا کن طریق صفا ‌ ‌ که تا اندر آید براه وفا
نهد سر بر آن آستان کرم ‌ ‌ شود بهر خود منکری محترم
نمانندش از باب رحمت قبول ‌ ‌ زمانندش از پیش آل رسول
شوندش ز الطاف فریادرس ‌ ‌ اغاثت کنندش باخر نفس

در بیان غزوه عمرو بن معدی کرب

روایت رسید اینچنین در نظر ‌ ‌ ز کفار پاکان والا گهر
که چون سرور دین سپهر صفا ‌ ‌ حبیب جهان آفرین مصطفی
بعشرت رسید از زمین تبوک ‌ ‌ دگر باره آراست سیم سلوک
یکی مرد بود از گروه عرب ‌ ‌ که بد نام او عمرو معدی کرب
هنر پیشه و پهلوان و دلیر ‌ ‌ تنومند و جنگ آور و شیرگیر
ز ایلات مشهور دور زمان ‌ ‌ بیامد بنزد نبی آن جوان
چه آمد بنزد پیمبر ز راه ‌ ‌ نبی گفتش از مرحمت خیرخواه
بدو گفت ای باب رحمت چنین ‌ ‌ که ای عمرو اقرار بکن بدین
که ایمن شوی از خدا روز حشر ‌ ‌ نترسی از آن وحشت و حشر و نشر
نبی را چنین گفت اندر جواب ‌ ‌ که هرگز نترسم من از هیچ باب

بفرمودش آن سرور پاکدین / که هول قیامت نباشد چنین
که آید ترا در خیال و گمان / کجا میتوان کرد گفتار آن
نباشد مر آن آسمان اینچنین / که سازند تغیر آن آن و این
صدائی بر آید ز صور آنچنان / که در جنبش آید از آن مردمان
نماند یکی زنده بر جا مگر / که خواهد نمیرد از آن دادگر
بر آید دگر باره آنسان صدا / که آنها که مردند در ابتدا
همه زنده گردند از آن دو همین / بجنبش در آید تمام زمین
بیک صفت بپا زند آن مردمان / شکافد ز هم پرده آسمان
بپاشد ز هم خاکدان زمین / شود ریزه ریز این جبال متین
بر آید چه گو از جهنم شرار / شود هر دلی در بدن بیقرار
ز بهر گناهان کند اضطراب / هر آنکس بیفتد بفکر حساب
بدآنسان که هر کس بگه دار خود / کند رو نبیند پدر از یار خود
مگر آنکه خواهد خداوند نیز / که ایمن بماند از آن رستخیز
کجا دیده این چنین گیرودار / که داری مآل خود در آن استوار
چه بشنید عمرو این سخن از رسول / بر او گشت اقرار ایمان قبول
چه بودش عظیم این خبر در نظر / که بشنید هر کس بدین سان خبر
گروهی که بودند همراه او / در آن راه یار و نکو خواه او
یکایک نمودند اقرار دین / گرفتند آیین دین مبین
چه گشتند اسلام را کارساز / برون رفت از آن زمین عمرو باز
بگیرا در آن راه در پیش دید / گرفتش گریبان به پیش آورید
بنزد یک سالار دین مصطفی / بگفتا ای ضیابخش صدق و صفا
بکن حکم ما را بقانون دین / که بابم مرا کشته این پیش از این
بفرمود آن سرور نامور / گر اسلام شد حکم آنها بدر
هر آن خون که در کفر شد ریخته / ز اسلام شد رشته بگسیخته
قصاصی نباشد بر آن کینها / بباید برون کرد از سینها
چه بشنید عمرو این سخن از رسول / ز اسلام و دین شد از این ملول
بتابید رو از طریق سداد / بیامد درون از ره ارتداد
بکفر اندر آورد رو شد روان / بقوم خود آورد از راه رو
سوی آل بن کعب آمد چه شیر / بغارت ببرد آنچه شد دستگیر
بماندم بهمراهی این و آن / بگفتند با مصطفی حال او
پیمبر از آنها چه شد با خبر / علی را طلب کرد و در دم ببر
بخیل مهاجر نمودش امیر / که باشند پیش آنقوم فرمان پذیر
بابن سعیدش روانه نمود / که بازند بازو پی رزم زود
پس آنگه سپاهی بخالد بداد / ولی سر بفرمان حیدر نهاد
که باشند در امر ضرغام دین / همه لشکر از خالد و آن و این
غضنفر هم آمد از آنجا روان / بماندم بهمراهی این و آن
ولی چرخچی کرد خالد براه / که بر مسلمین باشد او نیکخواه
بدآنسان شب و روز ره میبرید / که نزدیکی ابن جعفی رسید
خبر شد بابن ابی از اینکه آسمان / که خالد بر این سمت آمد روان
بناگاه نیمی از آن مردمان / برفتند از آنجا بسوی یمن
بابن سعید آن دگر نیمه رو / نهادند در کار خود چاره جو
رسید این خبر چون بضرغام دین / بخالد فرستاد پیک اینچنین
که بر جا توقف نما تا ز پی / نمائیم با لشکر این راه طی
رسیدند چون آن دو لشکر بهم / گذاریم با هم در آن ره قدم
شنید این خبر خالد و رو براه / بیاورد و نشنید فرمان شاه
چه جنبید با لشکر خویش باز / دگر ره خبر شد بآن سرفراز
بفرمود بر خالد بن سعید / که گیرد سر ره با بن ولید
نیارد گذارد فراتر قدم / که تا رو کنند آن دو لشکر بهم
چه فرمان ضرغام دین را شنید / بزودی روان گشت ابن سعید
نگهداشت او را در آن ره چنین / که تا گشت ملحق علی با سپاه
بر خویش فرمود خالد طلب / بحرف ملامت بیاراست لب
که کردی خلاف من از این چرا / چرا مینمائی چنین ماجرا
ببایدت شنیدن ترا امر من / بفرمان فرمانده ذوالمنن
پس آنگه بسوی زبیدان سپاه / گرفتند در خدمت شاه راه
نمودند آن راه پر خوف طی / که بردند بر مسکن اهل پی
در آن اهل بد عمرو معدی کرب / بر او کرد نام آوران عرب
یکی تن از آنقوم شه را براه / نظر کرد کاید روان با سپاه
از آن جا که جانب عمرو رو / بیاورد و بنمود این گفتگو
که چون است حال تو گر این جوان / ز بهر نبرد تو آید روان
بپاسخ بدو گفت عمرو اینچنین / که چون او گذار آورد این زمین

گذارد قدم بر فضای نبرد
به پیوند چه با من نو نشست گرد

چه نیز دگر نشد اندر لشکرش هم
نهاد اندر رزم خواهی قدم

زهر سو کشیدند بر رزم صف
ستادند جویای کین هر طرف

همانگاه عمرو آمد از خیل باز
بمیدان که سازد زکین ترکتاز

مبارز طلب کرد از مسلمین
که تا رزم سازد در آنسر زمین

ور آنسمت بسم خالد بن سعید
ول از شوق جنگش بسر در طپید

بیامد بنزدیک ضرغام دین
بپورشش جا راست ایشان این

که بادا فدای تو جان و سرم
نه تنها همین بل پدر مادرم

مرا اذن فرما که در این زمین
باور نمایم با هنگ کین

به پیشم تا چرخ نیلوفری
گر امید بد بر جهان برتری

گر از بخت فیروزمندی مدد
بناورد که سربلندی رسد

گدا این شقیم در خاک تب
بخون غرقه رخساره و پا و دست

بپاسخ بفرمود آن نامور
مرا مقتدا دانی اینم اگر

شنیدن ببایست فرمان من
نکهند اشتن عهد و پیمان من

بمان تا که خود رو کنم در نبرد
بدانم که با او چه بایست کرد

بکف این مرکب بمیدان کین
بر انگیخت آنسرور مومنین

بد آنسان خروشی کشید از جگر
که گردید از آن عمرو را تیشه بر

بتابید رو از فضای ستیز
بر انگیخت مرکب براه گریز

چه تیری که از شست گردد رها
برون جست از رزم آن اژدها

غضنفر هم افراخت تیغ دو سر
بر آنقوم آورد بر رزم سر

درافتاد چون شیر اندر رمه
گریزان شدند از نبردش همه

بخاک ره انداخت آن نامور
ز عمرو اندر آن ره برادر پسر

رکا مهر ان عمرو را گرد اسیر
بیاورد همراه خود دستگیر

همان نیز بسیار از آن مردمان
گرفتند در رزم اسلامیان

زبان خراسان تمام آمیر
ببردند اندر زمان دستگیر

غنایم فراوان بهم ورد آن
غضنفر شد از آن زمین در زمان

با خندق کوه آتشه باکدین
یکی نمود اندر آن جا تعین

که بد نام او خالد بن سعید
مر او را در آنسر زمین برگزید

که سازد از آنقوم خندق کوه
بپا دارد از نو بنای صلوة

وز آنها که گردند در آن ستیز
در آن رزمگه روی خود بر گریز

نمایند اگر باز رو بر مکان
بیازند اقرار دین بر زبان

نیاید از آنقوم ایمان قبول
بمانند اندر امان رسول

وز آنجا روان شد به یثرب زمین
بخدمتگری نزد سالار دین

خبر یافتن سپاه خالد لعین بعد غدر و [illegible]

چه از آن اسیران شنه مدار
کنیزی بخود کرده بود اختیار

ز راه عنادی که خالد از او
بدل داشت گردید افساد جو

ز اسلامیان یکنفر را بخواند
ز حال کنیزک بر او باز راند

بگفتا بریده به نوعی خبر
از این باز گوید به خیر البشر

که کرده خیانت علی در میان
ز مال غنایم با سلامیان

که سالار دین را بر او اعتماد
شود دست از این ظهور فساد

بریده بیامد از آنجا روان
بدربار سالار دین در زمان

که تا مصطفی را رساند خبر
بهر پیش آمد شد اندر آن ره عمر

بپرسید از حال آن خیانت باز
که گشتند مغلوب یا فتح ساز

وز این پس نمودی بجز را طلب
که پیش آمدش چه باشد سبب

بپاسخ بگفتا غنیمت با عمر
که باشد سبب این را بریده خبر

که در این خیانت که با مسلمین
علی کرده گویم بسالار دین

بیان کرد پس آن خبر سربسر
ز باب کنیزک به پیش عمر

بسی شاد شد چون شنید این سخن
بجوشش آمدش کینهای کهن

بگفتش بگو با نبی سربسر
که کرد غضبناک خیر البشر

چه زهرا بود خانه مرتضی
نباشد پیمبر را بیره رضا

وز آن پس بریده بیامد بعجول
روانشد بدولتسرای رسول

ز خالد یکی نامه بنهاد باز
بنزد یکی دست آنسر فراز

چه در باب ضرغام شیر البشر
نوشته در آن نامه بود این خبر

نبی چون فرو خواند آن نامه را
بدانست از آنقوم هنگامه را

زخشم و غضب آنچنان بر فروخت
که خورشید گه چرخ والا بسوخت

بر آید کمان کرد کین خشم او
بود بر خیانت که شد باز گو

زبهر سخن لب گشود آن زمان
که سازد دگرباره آنرا بیان

بگفتا ربود کار از این پس چنین
تلف کرد اموال از مسلمین

چه بشنید آنسرور مؤتمن
ز لفظ بریده بدینسان سخن

بفرمود وای بریده ترا
منافق شدی اندر این ماجرا

بتحقیق باشد علی را حلال
پس از من بود بهتر از هر که هست
بریده چه بشنید این گفتگو
طلبکار رحمت شد از خوی من
چه بشنید سالار دین این سخن
چنین بود احوال آن مردمان
غرض چون بر و انگشت ضرغام دین
بیامد بمنزل که خویش عمر
چه کوتاه شد دستش از هر طرف
در آندم که استاده بود او بدر
بیامد بنزدیک ناقه چه باد
بر آندست بازو فرود آورید
از و کرد اسلام خالد قبول
هم او تیغ از میان بر گشاد
در اسلام آورد از تازه سر
روایت نمودند ایشان روات
که همراه جمعی ز اسلامیان
بخواندند بر مردم آنديار
غرض خالد آمد از آنجا روان
بدعوت گشودند هر روز لب
ولیکن نیامد بدین یکنفر
یکی نامه بنوشت از تازه باز
که رو آور و زان یمن بر یمن
بگو بد بخالد که آنسرزمین
مگر آنکه خواهند آن مردمان
غضنفر بفرمان سالار دین
ز همراهی خالد آورد رو
روایت همه کرد ایشان
که آمد ز دربار سالار دین
رسیدند چون در بر شاه دین

هر آنرا که بر من حلال است مال
که کلک قضا صورتش نقش بست
ز خجلت شدش سرخ خود آرزو
که زین پس نگویم از این ره سخن
طلبکار عفوش شد از ذوالمنن

علی بهتر است از همه مردمان
حذر کن ز کین علی در جهان
بلقضا خدا را برم بهر زین بنا
که هرگز کنم بد بجای علی
بفرمود عذر بریده قبول

در بیان مسلمان شدن عمرو بن معدیکرب کرت ثانی

از آنجا که سوی یثرب شتافت
نمودند او را باسلام امر
ز اسلام در یافت از نو شرف
یکی ناقه آورد اندر نظر
دو دست و دو پایش بهم بر نهاد
بیکضرب آن چار پا را درید
امان دادش از امر زوج بتول
بر سم عوض نزد خالد نهاد

در آنسرزمین ماند ابن سعید
که گر رو نمائی باسلام دین
بیامد بدربار خالد ز راه
که از منحرفش خون روان بد چه جو
بر آورد آنگاه تیغ از نیام
وز آنجا بنزدیک خالد درون
بدو داد خالد مر انطفل و زن
ببخشید بر خالد آن تیغ خویش

فرستادن حضرت رسول جناب امیرالمؤمنین بیمن

ز گفتار ره دوستی ان لقمان
ببستند از بهر رفتن میان
پی دعوت آیات پروردگار
ز یثرب بسوی یمن در زمان
نمودند اهل یمن را طلب
بطول اندر آمد زمان سفر
که گردد بر آن مردمان کارساز
هدایت کند بلکه آن انجمن
بیاید بدربار سالار دین
در آنملک گردند با او روان
بسوی یمن شد بیثرب زمین
بر ابن عازب بد دربار او
که آید بتوفیق یزدان بیان
ز یثرب غضنفر بر آنسرزمین
ستادند هر یک در آنسرزمین

که سالار دین آنسپهر امید
ز یثرب یمن رو بملک یمن
طلبکار و عیشان شوند از نخست
بهمراه یکچند از مسلمین
از آنرو نماندش همه آن مردمان
پیمبر از ایشان استاده شد ملول
طلبکرد ضرغام دین را ابر
ز باب نصایح مگر این و آن
ابا آن کسانی که همراه او
وز آنجا بنجران نماید گذر
بفرمود تا خالد و دیگران
بنجد منکری همره شاه دین
که چون مرتضی شد بسوی یمن
بجمعیت از خاص و عام تمام
در آنوقت شیر خدا در نماز

تو و قوم را بیگمان و زرمان
که بد خواه است آن خدا بیگمان
که باشد غضب بر رسول آله
که کاری گر آن بد شود منجلی
ببخشید بر آن خطایش رسول
در احوال ضرغام دین آن زمان
که او را غضنفر بر آن برگزید
نوائی نشست اندر این سرزمین
که در راه دین کرد دشمن خراب
در افتاد اندر گذرگاه او
که صمصام آن تیغ را بود نام
بر فت و باسلام شد رهنمون
که بودند از عمرو در انجمن
ره منزل خویشتن بگرفت پیش
پسندید آیین خیر البشر
بفرمود بر خالد بن ولید
نمایند با یکدیگر انجمن
مگر کار بی جنگ گردد درست
در آنسرزمین گشت منزل گزین
بخواندند بر راه دین این و آن
که آنها نکردند ایمان قبول
بفرمود تا مور امر سفر
بیایند در راه ایمان روان
از این ملک آنجا نهادند رو
بگیرد مر آن جزیها سر بسر
بیثرب شوند از یمن در زمان
دگر باره آمد در آنسرزمین
خبردار گشتند آن انجمن
پذیره نهادند در راه گام
بیاورد رو جانب کارساز

فریضه چو از صبح بنمود ادا
سخن را بمردم نمود ابتدا
نخستین بتوحید حق در سخن
بیامد بالقای آن انجمن
پس از حمد یزدان مرآن ممتاز
برایشان فروخواند آن سرفراز
زبان بنصایح بیاراست لب
مرآن قوم را گرد در دین طلب
کلامش در آن جمع بنمود اثر
همانندم با سلام بردند سر
بیک روز آن قوم خورد و کبار
نمودند دین مبین اختیار
نهادند از هر طرف رو بدین
گزیدند بر خویش راه یقین
چه گشتند در راه ایمان عجول
غضنفر نوشت این خبر بر رسول
چه سالار دین شد از این باخبر
بحمد خداوند آورد سر
بشد شادمانی از او وا نمود
بشکر خداوند شد بر سجود
چه برداشتند سجده شکر سر
بفرمود آنگاه آن نامور
که بادا بهمدان سلام خدا
که گردند در راه دین ابتدا
نمودند ایمان و دین را قبول
پذیرای فرمان شدند از رسول
پس از قوم همدان تمام یمن
یکایک بگفتند در دین سخن
پذیرای فرمان شدند از رسول
سراسر نمودند ایمان قبول
غرض اندر این سال از هر گروه
رسیدند نزد نبی کوه کوه
ز اعراب از هر طرف فوج فوج
برفتند چون بحر آمد بموج
یکایک نمودند اقرار دین
برفتند در حجره مسلمین
رسولان ز نزدیک شاهان تمام
رسیدند نزد رسول انام
برافراخت اسلام از چرخ سر
جهان پر شد از رحمت دادگر
ره دین سپردند خورد و بزرگ
ز رومی و هندی و تاجیک و ترک

آغاز داستان سال اندر ماه دهم از هجرت نبوی

بیا ساقی آن هوش بخشای دل
ز جامی که موج آرد دریای دل
بیا ساقی ای اختر تابناک
بیفشان زلالی ز رحمت بخاک
ز اشک صراحی بساغر بریز
که از بار غم خسته دل موج خیز
بگو تا مغنی سرودی کند
بخونین دلان رود رودی کند
بیا ساقی ای یار روشن جبین
ز جام و صراحی برآور انین
ز خون جگر پر کنم جام دل
که زهر است از زهر غم کام دل
ز جام صبوری صبوحی بده
توان و تحمل بر و جسم بده
که گردون بگرداند دون پرور است
وزان دل بغرقاب خون اندر است
وداع جهان کرد بایست چون
بریز از صراحی بجام اشک خون
دم آخرین است جامی بده
زبان را توان کلامی بده
بجامی ز بیهوشیم دستگیر
که خواهم شیم بخشد از دار و گیر
صبوحی که جان را نماید خموش
فدا آن تا بمحشر نیاید بهوش
بده ساقی آن آتش آبگون
که یکسو کند خاطر از چند و چون
ببخشد بکر حالت هوش را
بجوش آورد قلب مدهوش را
که تا در حقایق زبان سخن
کشاید ز احوال دور زمن

در ذکر داستان حجة الوداع و شطری از گذارش آن

روایت کند راوی داستان
ز گفتار دانا دلان جهان
که چون سرور دین شه مصطفی
حبیب خدا حضرت مصطفی
ز هجرت بیامد بیثرب زمین
بترویج اعلای اعلام دین
بر آن نیز بگذشت نه سال باز
که بر حج نرفت آن شه سرفراز
همان نیز بودش بیثرب مکان
شب و روز بر دعوت مردمان
چه سال دهم شد ز رب جلیل
بیامد بر مصطفی جبرئیل
بیاورد در حج یکی آیه باز
که گردد نبی اندر آن کارساز
روان کرد آن سرور محترم
نماید بمردم طواف حرم
چه بشنید آن آیه از جبرئیل
ز فرمان فرمان روای جلیل
منادی بفرمود کاندر ندا
بگوید بمردم با علی صدا
که آرند رو در طواف حرم
همراهی آن شه محترم
چنین سال آن سرور پاکدین
بحج می شتابد ز یثرب زمین
بتعلیم اعمال حج مرد و زن
گذارند بیرون قدم از وطن
بسوی قبایل فرستاد باز
که گردند در کار حج کارساز
به هر قوم کاسلام را داشت رو
سفیران فرستاد از چار سو
بهر شهر و اهل بوادی تمام
که گردند از بهر حج نیز کام
به پیوستند رفتار سالار دین
نمایند زان بعد هر یک چنین
غرض هر کسی شد از آن باخبر
که دارد پیمبر خیال سفر
ز هر سو خلایق ببستند بار
چه اهل بوادی چه از کوهسار
بسوی مدینه تمامی روان
پیاپی رسیدند آمد زمان
چه گردید جمعیت خلق جمع
بمانند پروانه برگرد شمع
تنش و عتیب چون شد ذوالقعده ماه
پیمبر ز شهر اندر آمد براه

خلایق روان گشته همه در رکاب
چه ذرات در پرتو آفتاب

در آورد پای سعادت قرین
بنایید خوش شادکام و قرین

چه در ذی الحلیفه بیاورد رو
خلایق زن و مرد دنبال او

پیمبر در آنجا بیامد فرود
منادی بفرمود کردند زود

که مردم نمایند تنظیف تن
برآرند موی یاد از بدن

چه موی زهار و چه زیر بغل
نمایند دور از بدن لا اقل

برآرند از تن تمامی لباس
ببندند بر خویشتن این لباس

ز لنگ و ردا تن بپوشند باز
بحق اندر آرند روی نیاز

نمایند احرام را غسل زود
که اینگونه باشد رضای ودود

پس آنگاه در مسجد شجره رو
بیاورد و مردم ز دنبال او

در آنجا که بست احرام باز
برون آمد از مسجد آن سرفراز

به بیدا رسیدند چون مردمان
بنزدیک میلی که هست اندران

خلایق ستادند از هر طرف
دو رویه کشیدند در راه صف

در آنوقت آن سرور مؤتمن
بیان کرد تلبیه در انجمن

به لبیک بگشود از شوق لب
که کرده خداوند او را طلب

مکرر همی گفت و میرفت باز
در آن راه آن سرور سرفراز

به هر دره و کوه و پست و بلند
همیگفت لبیک آن ارجمند

در آن راه رو هر سواری که دید
به لبیک آواز بر میکشید

پس از هر نماز و به هر نیمه شب
به لبیک بودش صدا زیر لب

سیاق هدی کرده آورد باز
ز شیر بنی تا بملک حجاز

صد اشتر ز بهر هدی بر حرم
بیاورد آن سرور محترم

غرض تا چهارم ز ذیحجه ماه
بمکه درون رفت شاه و سپاه

ز طاق بنی شیبه آمد درون
بحمد و ثنای خدا رهنمون

بمکه رسید و فرستاد صلوات باز
خلیل خدا آن شه سرفراز

وز آنجا روان گشت آن نامور
بیامد بنزدیک رکن و حجر

بپوشید اندر طواف حرم
روان گشت آن سرور محترم

چه کرد بدان هفت شوطش تمام
از آنجا روان شد بسوی مقام

بیاورد رو جانب کارساز
نمود اندر آنجا دو رکعت نماز

وز آنجا سر چاه زمزم گذر
بیاورد آن سرور نامور

یکی جرعه از آب کردش طلب
بپوشید اندر دعا بر زد لب

ولی در دعا رو باصل حرم
بیاورد آن سرور محترم

وز آنجا روان شد بسوی حجر
بمالید و بوسید او را دگر

وز آن جا که آن شه اصطفی
بیامد روانه بسوی صفا

چه بر شد بر آنکوه برکن رو
بحمد خداوند شد راه جود

دعا را بیاراست آنگاه لب
ز حق گشت از نو حوائج طلب

بد انگونه استاد مدت زمان
وز آنجا بمروه بیامد روان

چه بر مروه شد باز اندر دعا
طلبکرد از ذو المنن مدعا

در آن جا که آن رسول جلیل
بر اینگونه بنمود گشت طی بل

وز آنجا دگر باره روی صفا
بیاورد سوی صفا مصطفی

بر اینگونه تا هفت آمد شدان
با تمام آورد آن مؤتمن

پس آنگه اشارت بسوی عقب
نموده بایند حرف بگشود لب

که اینک بود اینکه آن جبرئیل
کند امر از کردگار جلیل

که هر کس هدی نیست همراه او
بعمره شود منقلب حج او

بعمره کند منقلب حج خویش
محل گشتن آرد از آن تا به بین

به انسانم از خود که حکم این چنین
نماید در این کردگار مبین

نیاورده بودم هدی را هم
شما را براه آمدم همقدم

ولیکن سزاوار نبود کنون
نبردم هدی را در این راه خون

بباید هدی را رساندن بجا
سپردن طریق وفا و رجا

چه فرمود این امر خیر البشر
بپاسخ چنین گفت او را عمر

با سره چگونه نمایم رو
چکد آب غسل از سر و روی تو

چه اظهار کرد این سخن را عمر
بپاسخ بفرمود خیر البشر

که هرگز نخواهی نو اذعان نمود
بحج تمتع که شد و انمود

سراقه بن مالک را اندم سخن
چنین گفت با آن شه مؤتمن

که گشتیم دانا بر احکام دین
ز فضل تو و امر جان آفرین

بد انسان که مخلوق از کردگار
همین شد بهم اندر این روزگار

ولیکن بفرما که اندر جهان
همین سال بد حکم یا هر زمان

بفرمود کز امر حی احد
همین حکم باقی بود تا ابد

پس آنگه بتعیین شد رهنمون
بهم برد آنگه شهادت درون

که اینگونه حج رفت در عمر باز
بهم جمع در روزگار دراز

الی انقراض جهان اینچنین
بود کار از امر جان آفرین

در آنوقت

در آنوقت ضرغام دین از یمن بفرمان آنسرور مومن
پی حج روانه شد بملک حجاز بکه درون آمد آنروز باز

چه در خانهٔ فاطمه برد رو بدید او را لباس نکو
بپرسید از او از پی چه خبر بگفتش که فرمود خیر البشر

که کردم محل گر دم ابندم چنین برانگونه شد شادمان آفرین
همانگه غضنفر بیامد برون بتحقیق نزد نبی رهنمون

بسالار دین کرد عرض اینچنین که زهرا چنین کرد و گفت این چنین
بفرمود او را پیمبر جواب که از حق رسید این چنینم خطاب

که سازند حج را بعمره بدل برانگونه گردید حکم ازل
پس آنگه علی را بپرسید باز که خود بر چه نیت شدی کارساز

بهنگام احرام نیت چسان نمودی در ایندم بیا کن بیان
بپاسخ بیان کرد ضرغام دین که نیت نمودم در آندم چنین

که احرام بندم ز صدق و صفا بدانسان که بسته است آن مصطفی
بفرمود سالار و بخشش جواب که چون بستی احرام خود کامیاب

شریک منی در هدی نیز هان باحرام خود باقی ایندم بمان

در ذکر کیفیت منا و عرفات

چه شد روز هشتم ز ذی حجه ماه چنین داد فرمان حبیب اله
که سازند مردم همه غسل باز باحرام حج یک بیک کارساز

وز آنجا بلبیک حق بر زبان برفتند سوی منا در زمان
بمانند آنروز و شب سربسر وز آنجا شدند همره آن نامور

چه فرض صباحی نمودند ادا شه دین برفتن نمود ابتدا
سوی موقف آورد رو در آن زمین روان در رکابش همه مسلمین

همان نیز لبیک گویان همه برفتند در خدمتش چون رمه
چه در دشت عرفات کردند جا نمودند منزل همه جا بجا

یکی خیمه از بهر سالار دین نمودند برپا در آنسرزمین
باطراف آنخیمه اسلامیان بیکایک نمودند منزل عیان

چه خورشید از راس شد در گذر نشستند ز غسل تن سربسر
بعرفات رفت آن شه مصطفی بهمراهش آنقوم با صدق و صفا

در آنوقت لبیک دیگر نگفت بمردم در آمد بگفت و شنفت
بانشای خطبه زبان برگشود بیان اوامر نواهی نمود

پس آنگاه استاد سالار دین بعصر نماز اندر آن سرزمین
اذان یک اقامه دو شد گفته نماز پی هم ادا کرد هر دو نماز

وز آنجا بشد بر محل وقوف از اسلامیان شد فراهم صفوف
باطراف آن ناقه گشتند جمع بمانند پروانه بر گرد شمع

بهر جا که آن ناقه میکرد رو برفتند مردم باطراف او
بفرمود آن ماه برج یقین بآن نامور فرقه مسلمین

که موقف نه تنها بود اینمکان در اینجا که اشتر ستاده بر آن
همه موقف است این زمین سربسر بنا ایست شد بر سر یکدیگر

چه فرمود سالار دین اینچنین پراکنده گشتند آن انجمن
بمشعر همان نیز کردند باز که شد بهر تعلیمشان کارساز

چه خورشید بنشست بر کوهسار بفرمود از انجا نمودند بار
چه بنشست بر ناقه آن پاکدین بآرامی رفتی در آن سرزمین

پس از آن بیان نصیحت گشود چنین کرد بر خلق گفت و شنود
که سرعت نیارید در کار خویش بآرامی راه گیرید پیش

ضعیفان نگردند تا پایمال نترسید از قادر ذوالجلال
سفارش همیکرد بر هر فریق که سازید آهسته قطع طریق

مهار ناقه پنهان کشیدی فراز که سر میرسید شد به پیش جهاز
بمردم همیکرد گفت و شنود همی در منا نیز وصیت نمود

بدینگونه تا شد بمشعر درون بخلق از هدایت بدی رهنمون
ور آنجا بیاورد روی نیاز بدرگاه حق از برای نماز

اذان یک اقامه دو آن نیکنام بفرمود فرض عشا کرد و شام
پی هم بفرمود هر دو نماز وز آن پس در آنسرزمین ماند باز

که تا گشت صبح اندر آن سرزمین ادا کرد آن فرض با مسلمین
چه خورشید پیدا شد از کوهسار از آن جا که گشت از نو سوار

رسیدند اندر زمین منا نهادند رمی جمر را بنا
زدند آن جمر را چه بر هفت سنگ نمودند در آن بیابان درنگ

پس آنگه بفرمود آنسرفراز در اینجا هدیه را بستند باز
چه بد صد شتر از رسول آن زمن که آورده بود اندر آن سرزمین

بضرغام دین داد سی و چهار که فرمود نحر اندر آن رهگذار
بشصت و شش دیگر او نحر دست بفرمود خود نحر آن حق پرست

که بد مرتضی مصطفی را شریک
در آن نحر کردن بر اینگونه لیک

پس از آن صد اشتر ز هر یک بیک
بریدند از گوشت لیک اندکی

بیک دیگ سنگی نهادند باز
بپختند از بهر آن سرفراز

چه شد پخته قدری از آن شاه دین
بهمراهی سرور مومنین

بخوردند یکجا بگه وقت چاشت
که هر لقمه از صد شتر بهره داشت

مر آن اشتران را تصدق تمام
وز آنجا بفرمود خیر الانام

وز آن پس در آنجا تراشید سر
همان نیز اسلامیان سر بسر

تراشیدند سر چون در آن سرزمین
روان شد بسوی حرم شاه دین

همه مسلمین نیز اندر رکاب
ز خدمتگری خوشدل و کامیاب

نمودند طوف حرم سر بسر
وز آنجا بسعی صفا راه بر

پس از سعی و طوف آن رسول امین
ز نو در منا گشت منزل گزین

چه آخر شد ایام تشریق باز
روان گشت آن سرور سرفراز

در آن روز فرمود خیر الانام
در آن ره رمی سه جمره تمام

وز آن پس از آنجا نمودند بار
نمودند در راه وادی گذار

بابطح مکان کرد سالار دین
بهمراهی فرقه مسلمین

ولی روز دویم ز تشریق بود
که این سوره نصر آمد فرود

پیمبر از این سوره دریافت باز
که دیگر بکرد از حج کارساز

بود حج او در جهان آخرین
که گردش خبردار از اتمام دین

چه زان نیز بر توبه شد رهنمون
بدانست تا بایت رفتن برون

غرض کار حج چون بیامد تمام
ز مکه روان گشت خیر الانام

وداع حرم کرد و آمد برون
ز بطحا بیثرب زمین رهنمون

بسوی مدینه بفرمود بار
ببستند آن فرقه نامدار

در آورد پای شرف در رکاب
ز فرقه وشش همه کامیاب

باطراف آن سرور پاکدین
روان سر بسر فرقه مسلمین

غضنفر همراه و دیگر سپاه
بریدند با هم شب و روز راه

بر اینگونه تا شد بخم غدیر
پیمبر بفرمان حق جاگزیر

خبر بیان مجملی از کیفیت خم غدیر و نصب فرمودن حضرت امیر المومنین علیه السلام را بخلافت

غرض شد سبب آنچه آید بیان
بتوفیق خوانند اندر اینسان

چه در سابق الحال روح الامین
ز باب خلافت سالار دین

خبر داده بود از خدای ودود
که باید علی را خلیفه نمود

ولی چون نبود اندر آن حکم باز
که باید همان دم شود کارساز

چه میدید از خلق سالار دین
که هستند با شیر یزدان بکین

ز خونی که کردند از دین بری
نمیکرد آن امر را رهبری

بتعویق میداشت اندر اینسان
که تا فرصتی آیدش اندر آن

گذشته از آن خوف بر جان خویش
ز بدخواهی خلق بودش به پیش

مماشات کردی بآنها مدام
کشیدند زبان زین سخنها بکام

ز باب کنایه بگفتی سخن
رسانید کم کم بآن انجمن

که کم کم شود گوشها پر از این
نشورند یکبار از شاه دین

ولی خواست بخشند ذو المنن
که دانند مردم همه مرد و زن

شود حجت کبریائی تمام
بر آن قوم یکباره از خاص و عام

یکی تن نگوید بمردم خبر
نکرد این چنین امر خیر البشر

چه اسلامیان سر بسر در رکاب
همراه بودند با آنجناب

گذشتند اگر از مکان غدیر
برفتند هر یک رهی ناگزیر

بهر شهر و هر وادی آن انجمن
چه رفتند میماند بر جا سخن

از آن باب جبرئیل آن شه پاکدین
از آن ره رسیدند آن سرزمین

بیامد ز دربار رب جلیل
باخبار سالار دین جبرئیل

یکی آیه آورد همراه خویش
بامر و تاکید در کار بیش

که البته باید رسانی کنون
بمردم شوی در خبر رهنمون

معین کنی بر همه مرد و زن
مبرهن نمائی بهر انجمن

که باشد خلیفه از این پس علی
بدانند تا مردم او را ولی

اگر سر نیاری در این کار پیش
بیقین گو تهی کرده باشی [illegible]

بود نا تمامت رسالت از این
نباشد پسند جهان آفرین

وگر لب گشائی باظهار آن
خداوند باشد بحفظت ضمان

مشو خائف از خلق در روزگار
بمردم رسان امر پروردگار

پیمبر چه آن حکم دید از خدا
بتبلیغ آن امر کرد ابتدا

همان دم بیامد در آنجا فرود
در آنجا که بی آب منزل نمود

باذعان فرمان دادار پاک
مکان کرد سالار دین روی خاک

بجائی که آنجا نبد جایگاه
نه سر سایه منزل نه بر آب چاه

بیابان بی آب و دور از علف
که بگذشت ایشان و حیوان تلف

منادی بفرمود کاندر ندا — بمردم بگوید با علی صدا
که آیند اینجا بکه مرد و زن — بنزد پیمبر شوند انجمن
کسانیکه رفتند از پیش رو — برجعت شوند این زمان راه جو
بر آنها که هستند اندر قفا — بیایند اندر بر مصطفی
منادی بر آورد هر سو خروش — بمردم رسید این صداها بگوش
ز هر سو برفتند در آن زمین — بفرمان بری نزد سالار دین
خلایق بیک جا بگشت جمع — بمانند پروانه بر گرد شمع
چنان گرم بود آن مکان و هوا — که بستند بعضی رداها بپا
بفرمود آنگاه سالار دین — که جاروب کردند قدری زمین
بزیر درختان خار آن زمان — نمودند جای پیمبر عیان

در بیان مجلی از فرمایشات حضرت خاتم النبیین در باب خلافت جناب امیر المؤمنین علیه السلام

ز بهر نبی منبری مسلمین — نمودند بر پا در آن سرزمین
که بود از جهاز شتر پایه اش — ز خار مغیلان سر سایه اش
ببالای منبر بر آمد رسول — بهمراه خود برد زوج بتول
باطراف آن سرور مؤتمن — شده جمع چندین هزار انجمن
پس آنگاه در خطبه آورد رو — بحمد و ثنای خدا راه جو
بذکر مواعظ گشوده زبان — فراوان نصایح بیان اندر آن
پس آنگه بگفتار آورد رو — بفرمود زین گفتگو روبرو
که از مرگ نبود کسی را گزیر — در این راه بایست شد راهگیر
ز تقدیر بخشنده ذوالمنن — دمان شد هر آنزا روان در بدن
بود مرگ اندر پیش همگان — بناچار از آن راه کردن روان
بهر قالبی روح چون در دمید — بباید شهد فنا را چشید
ز فرمان فرمانده لم یزل — مقرر بهر نفس باشد اجل
هر آن زنده میرنده باشد یقین — بجز ذات پاک جهان آفرین
بود حی پاینده بیچون پاک — که او را نباشد زوال و هلاک
پس آنگه بفرمود کای مردمان — بدانید هر یک ز پیر و جوان
بدربار فرمانده دادگر — مرا گرد بایست لابد سفر
ز تقدیر جان آفرین جلیل — رسیده بگوشم صدای رحیل
رسید آن زمانی که گردم نهان — برم رخت بیرون ز ملک جهان
وداع شما ها و این روزگار — نمایم کنم رو بپروردگار
بمنزلگه قدس سازم مکان — نه چندی دیگر مرا مردمان
دو چیز گران بنهم در میان — ز بهر هدایت باسلامیان
بتحقیق هر کس بر آن دست بند — کند در دو عالم شود سربلند
نگردند گمراه در روزگار — چه دارند این هر دو را استوار
بود اکبر دو یمین اولین — نگردند از هم جدا آن و این
اول زان دو باشد کتاب خدا — که احکام حق را بود مقتدا
دویم عترت من که احکام دین — ز قرآن توانند کردن یقین
بهم توامانند تا رستخیز — بیایند تا در برم هر دو چیز
نگردند یک لحظه از هم جدا — رسانند بمن هر دو را تا خدا
بنزد من آیند این هر دو یار — لب کوثر از امر پروردگار
پس آنکه ندا کرد آن مقتدا — بر آن قوم اعیان با علی صدا
که آیا نیم من سزاوارتر — همه مسلمین را از این جان و سر
بیکبار گفتند آن مسلمین — که یارب تو دانی که باشد چنین
ز جانها تو هستی سزاوارتر — جز اذعان نداریم اندر نظر
پس آنگاه آن سرور ارجمند — دو بازوی حیدر گرفت و بلند
نمود آنچنان تا بر اسلامیان — سفیدی زیر بغل شد عیان
بفرمود او را که مولا منم — همان نیز او را بجان و تنم
بود این علی نیز مولای او — بجان در جهان هست مولای او
پس از آن بمن وال و الاه لب — گشود و ز یزدان نمود این طلب
که یارب بکن دوستی هر که را — علی را بود دوست در این سرا
بکن دشمنی هر که را دشمنست — که حیدر مرا همچو جان در تنست
هر آن کو علی را نهد بر کنار — تو او را بهر دو جهان واگذار
بدانید ای مردمان سر بسر — کزین پس نخواهم چنین شد دگر
که سازم چنین مجلسی را قیام — ورا نیز گذارم دگر باره کام
بود این زمان مجمع آخرین — که گویم شما را سخن اندرین
نمایید گوش دل اندر سخن — گذارید سرها بفرمان من
بود صاحب امر هر یک خدا — پس از حق پیمبر بود مقتدا
که گوید سخن از حلال و حرام — نمایید براه هدایت قیام
پس از من ولی یکایک علیست — که احکام قرآن بر او منجلی است

بود پیشوای همه مسلمین　ز حق گشته بهر خلافت یقین
پس از او ز ذریت من امام　ز اولاد او بند قایم مقام
امامت بود اندرین خاندان　ازین روز تا انقراض زمان
خداوند علم حلال و حرام　عطا کرده از لطف بر من تمام
هر آنرا رساید بر من خدا　رسانیدم آنرا برین مقتدا
نباشد بجا علم و دیگر یقین　مگر آنکه دادم جهان آفرین
همه آن علومی که آمد بمن　رساندم برین سرور مؤتمن
بدانید ای مردمان او امام　بود در جهان بر همه خاص و عام
ز حق گفتم این داستان سر بسر　نخواهد که تغییر یابد دگر
خلیفه بود او وصی باشد او　نگردد خلافی بآن راه جو
بگویید با غایبان این سخن　که گفتم شما را درین انجمن
الهی تو لعنت بکن هر که را　که انکار او سازد از ما جرا
غضب کن بهر کس در انکار لب　نشاید نماید خلافی طلب
غرض این عبارات سالار دین　نبی گفت با فرقه مسلمین
پس آنکه بیاورد روی نیاز　سوی درگه داور بی‌نیاز
بگفتا الهی تو هستی گواه　که گشتیم برانیم ما خیرخواه
رسانیدم آنرا که شد امر باز　شدم بهر تبلیغ آن کارساز
بگویید ای مردمان سر بسر　که نبود کسی را خلافی دگر
نمودیم اذعان امر رسول　نهادیم بر چشم و دست قبول
بدانسان که فرمان بود از خدا　بدانیم او را همه مقتدا
نمایند بیعت تمامی کنون　که هست او شما را کنون رهنمون
نمایند او را بشاهی سلام　شتابید بر بیعتش تیز گام
غرض اینقدر گفت آن مؤتمن　که گردد کسی زآن پر سخن
ورا نیم مختصر غیبت این پس تاب　که گردد از آن گفتگو کامیاب
چه ساکت شد از حرف سالار دین　بیکبار گفتند آن مسلمین
که کردیم اذعان امر خدا　نماییم بر بیعتش ابتدا
بدانیم او را تمامی امام　براه خلافش نیاریم گام
بدانیمش اولی بهر جان و تن　بخوانیم مولا بهر انجمن
نداریم جز انقیادش بدل　نخواهیم گردید پیمان گسل
بگفتند و جستند از جا همه　پی بیعتش همچو فوج رمه
نخستین ابو بکر بود و عمر　که در بیعت آورد آنروز سر
پس از آن یکایک زن و مرد باز　برفتند نزدیک آن سرفراز
نمودند بیعت بشاهنشهی　بخواندند او را بنام مهی
که آنروز را وقف کردند تنگ　نکردند در بیعت او درنگ
غرض آن شب و روز و روز دگر　بر اینگونه انکار بد بیشتر
سه روز و سه شب آنجماعت چنین　نمودند بیعت بصد عام دین
چه جمعیت خلق بد بیشمار　شنیدم که هفتاد بد از هزار
چه شد کار بیعت سراسر تمام　بفرمود آن سرور نیکنام
ازانجا که نیز بستند بار　پی کوچ گشتند مردم سوار
نهادند روها تمامی براه　ازان دشت یکباره شاه و سپاه
بسوی وطن هر یکی تیز گام　برفتند آن راه صبح و شام
مراین شمه بود از این داستان　که شد گفته از گفته راستان

در ذکر جمعیت کردن منافقین لعنهم الله تعالی بهم
نمودن عزم در قتل سید المرسلین ص

چه کردند زان جایگه رو براه　برفتند بیرون ازانجایگاه
یکایک از آن مردم زشت خو　نمودند بر یکدیگر باز رو
که اینک درین جا رسول انام　چنین کرد کار علی را تمام
اگر گیرد اینکار برا و قرار　بمانند سازد یقین بغز کار
اگر خود ز بابت جهان روز و شب　نیارد بجز ظاهر از کار لب
هر آنرا که گفتیم سازد قبول　نگردد با براز بر ما عجول
علی چون شود صاحب حکم باز　نماید یقین دست بر ما دراز
هر آنرا که در دل بود با خبر　برآرد بگردار آن باب سر
نباید کنیم اندر آن کوتهی　که نبود درین کار بوی بهی
دمادم شود سختتر کارها　گشاد آید از نو بیازارها
محمد کنون خواهد اندر میان　کند سنت قیصری را عیان
که باشد خلافت بکاشانه اش　نباید برون دولت از خانه اش
نبایست او را نهادن چنین　که باشند مغلوب او آن و این
درین ره بباید گر حیله جو　بدفعش گذاریم از جا رسو
اگر گشت کارش درین ره تمام　گذاریم سوی علی تیز گام
نماییم از چاره بیچاره اش　برآریم از بیخ یکباره اش

بود تا که آسوده گردیم زین / فراغت بیابیم از آن و این
غرض چون یکایک نمودند عزم / بخود قتل سالار دین کرده جزم

یکی عقبه بود اندر آن ره باز / که بایست رفتن از آنجا فراز
ثنی چند از مردم کینه جو / در آنشب بدان راه بردند رو

بر آن کوه سر یک بیک در کمین / نشستند در راه سالار دین
که از کینه سازند او را هلاک / بریزند خونش بر آن تیره خاک

قضا را شبی بود پر ابر و تار / که رفتند آن قوم در کوهسار
بدند آنجماعت ده و چار تن / که گشتند توام در آن انجمن

نمودند هر یک بجائی کمین / نشستند در کین سالار دین
دبه ها پر از ریگ کردند باز / سر از زیر سازند تا از فراز

که رم کند اشتر مصطفی / زنند بر زمین آن سپهر صفا
پیمبر چه نزدیک آن کوه سر / بیاید که سازد از آنجا گذر

بفرمود عمار را در جلو / در آن تیره با اشتر شود راه رو
بگیرد مهار و شود رو براه / بهمراه باشد مر آن نیکخواه

حذیفه ز دنبال گردد روان / نبی در میان پیش و پس این و آن
بدینگونه تا بر سر کوهسار / برفتند و کردند از آنها گذار

ز پی زیر پای شتر مشرکین / دبه ها فکندند از روی کین
چه آن ناقه ترسید و میخواست تاز / که از رم کند رو براهی فراز

صدا زد برو سرور دین یکی / که آسوده باش ای شتر اندکی
چه ترسی که باشد پیمبر سوار / نماید ترا حفظ پروردگار

بناگاه آن ناقه اندر زمان / گشود از برای تکلم زبان
بلفظ عرب در بیان نکو / بیامد بدینگونه در گفتگو

که سوگند بر ذات پروردگار / که دارم بجا پای خود استوار
ابا آنکه دارد بهشتم مکان / بترسم زنند خواهی این و آن

چه کفار دیدند کاینجا ضرر / بیاورد بر حال خیر البشر
نهادند بر ناقه از خشم رو / که گردند بر دفع او چاره جو

نگر افکنندش ز بالا بزیر / بدفعش برآمد بشمشیر تیر
چه نزدیک گشتند بر ناقه باز / که سازند دست تعدی دراز

حذیفه بهمراه عمار دست / فشردند بر تیغ چون شیر مست
نهادند رو سوی آن مردمان / که خواهند کین نبی در زمان

پس آن کافران تیره روزگار / نمودند از ترس جانها فرار
چه رفتند زان جایگه دور تر / بگفتا حذیفه بخیر البشر

کرا با که باشند این مشرکین / که هستند سالار دین را کمین
بپاسخ بفرمود خیر الانام / که باشند اینها منافق تمام

بدنیا و عقبی همه در نفاق / بکینشان بود بارمی اتفاق
حذیفه دگر گفت با مصطفی / که ای آفتاب سپهر صفا

چرا می نگوئی که در این زمان / بیازند سر از تن این و آن
بریزند خونشان بخاک زمین / که دیگر نباشند با تو بکین

بپاسخ بفرمود آن مقتدا / که امرم نکرده برین ره خدا
بود اینچنین امر پروردگار / که سازم نمایشات در روزگار

گذشته از آن مردمم این سخن / نگویند در باب این انجمن
که کردند اینجا اعانت بر او / که گردید بر دشمنان کامجو

پس از آن ببرید سرشان ز تن / برانداخت یکباره آن انجمن
خداوند در آخرت شان جزا / دهد بر طریقی که باشد سزا

دگر باره گفتا حذیفه سخن / کیانند این پر ز کین انجمن
ز انصار یا از مهاجر بوند / که اینگونه هر دم بکین توامند

پس آن پیمبر شمردن گرفت / یکایک از آن نام بردن گرفت
حذیفه چه بشنید این داستان / بخاموشی آورد سر در میان

دگر باره فرمود سالار دین / نگر زشت گفتار و نمود اندرین
کنون گر بخواهی نمودن نظر / سوی آنجماعت برافراز سر

حذیفه چه آورد رو بر گروه / یکی برق تابید تا که بکوه
که گردید روشن جهان همچو روز / تو گفتی که بفروخت گیتی فروز

بقدری بطول اندر آمد زمان / که بشناخت از چشم خود این و آن
بدآنسان که فرمود سالار دین / بدید آنچنان بود گفتش یقین

وز آنجا چه بگذشت خیر البشر / ز بهر نماز اندر آورد سر
رسیدند آن مردم پر ز کین / فکندند خود را در آن مسلمین

ز بهر نماز اندر آورده سر / ستادند همراه خیر البشر
که آرند رو تا ز بهر نماز / که لعنت کندشان بر آن بی نیاز

چنین بود احوال آن مسلمین / بجد مسگری نزد سالار دین
خداوند بخشد بهر یک جزا / بطوری که دانند بر آنها سزا

بود

بود بدتر از این الم هر الم / که باشد کسی با عدو همقدم
شب و روز با دشمنان همنفس / چه مرغیست محبوس اندر قفس

در کیفیت تدبیر نمودن منافقین بجهت در باب غصب حق جناب امیرالمؤمنین

از آن بود فرمود سالار دین / بخود تا آوری ز مر مسلمین
خدا داند ایشان بلا چون بود / که از هر غم و رنج افزون بود
وزان پس بفرمود آن مقتدا / که کردند اسلامیان ابتدا
که در راز گفتن نیاز اندرو / سه تن یک مکان از سخن روبرو
که شاید بمانند از کار دور / نگردد بپا دیگر از نو شرور
یکی تن از آن قوم سالم بنام / که بد در نفاق و عداوت تمام
بیامد ز یکسمت اندر گذر / ابوبکر دید آنمکان با عمر
که بر بوعبیده نهاد اندرو / بهم هستشان در میان گفتگو
چه سالم بدید آن سه تن را بهم / ز گفتار بگشودشان لب ز دم
که فرمود آن سرور نامجو / نگردد سه تن یک مکان روبرو
کنون در میان هست چه راز دم / که هستید با یکدگر حیله ساز
بگوئید ور نه رسانم خبر / همین دم بگویم بخیر البشر
گرفتند زین داستان عهد باز / که تا او نسازد بکس کشف راز
پس آنگه نمودند او را خبر / ز کاری که بودشان در نظر
که با خود نمایند او را یکی / نسازند دورش ز خود اندکی
مر آن کینه ور بود اندر نظر / از آنها عناد علی بیشتر
وزان پس بگفتند او را تمام / که داریم هر یک درین راه کام
که فرمان سالار دنیا و دین / نیاریم جاری شود اندرین
مر این را که واجب نموده بما / بیاریم فرمان او را بجا
که کردیم با مرتضی حیله ساز / نخواهیم دستی نماید دراز
چه سالم از آنها شنید این سخن / بآنها یکی شد در آن انجمن
که دارد دلم از بنی هاشمی / بهر دم زد و زان هزاران غمی
کز آن دشمنی باشدم در نظر / خصوصا باو از همه پیشتر
نخستین کسی کاندرین راه رو / نماید منم تا شود چاره جو
بجو زند سوگند و کردند عهد / که سازند این کار را جد و جهد
چه فرمود آن سرور مؤتمن / که رو در ره آرند آن انجمن
برفتند آن چار تن نزد او / در آنره شدندش همه روبرو
بفرمود سالار دین اینچنین / نگردم مگر مطمئن اندرین
که گشتید با یکدگر روبرو / شدید از پی کار خود حیله جو
بگفتید هر یک بخیر البشر / ندیدیم این روز با یکدگر
کز این راز ما که هستیم باز / بخند مشکری در بر تست فراز
چه بشنید این حرف خیر البشر / نمود از تعجب بهر یک نظر
بفرمود آیا شما خوبتر / بدانید یاد آورید او دگر
که بود ز کس غافل از هیچ باب / خبردار داز هر خطا و صواب
وزان جا که شد یثرب از زمین / رسول خدا هم ازیشان مسلمین
چه در شهر شد حضرت مصطفی / سپردند آنها طریق جفا
بیکجا تمامی شدند انجمن / بگفتند هر یک ز راهی سخن
که با بیعت آوریم از چه رو / که کردیم در کار خود کامجو
هم آخر نوشتند این نامه را / در آن درج کردند هنگامه را
نخستین پی نقض بیعت سخن / نوشتند هر یک از آن انجمن
پس از آن خلافت بکایک یقین / نمودند با بین خود این چنین
که باشد سزاوار در این خبر / ابوبکر و سالم عبیده عمر
جز این چار تن را نباشد روا / که کردند بر خلق فرمان روا
نبازند کس جانب مرتضی / نبازند در این ره روی رضا
هم آنها که در عقبه از راه کین / نشستند خیر البشر را کمین
دگر سایرین زان گروه عنود / مر آن نامه را مهر کردند زود
بسال دهم در محرم تمام / نوشتند در نامه از خویش نام
سپردند به بوعبیده ز کین / نمودند او را در این ره امین
مر آن نامه کفر را آن پلید / نهان کرد در کعبه با صد امید
کز آن باب بعد از وفات رسول / بانکار گشتند هر یک عجول
نمودند انکار تا آرمید / بجائی که اندر نهان شد پدید
که کردند غصب خلافت چنان / که باشد بدانگونه تا این زمان
الهی بسوز دل مصطفی / بآن از سنور و طریق صفا
الهی بزهرای اطهر بتول / بحق علی ابن عم رسول
بنوباوه های شه مؤتمن / شهید ره دین حسین و حسن
بآن یازده مرکز قطب دین / بحق کلامت کتاب مبین

بنزد اسامه برند آن سپاه — که آرند زآن سرزمین زاد و راه
روان ساخت نزد اسامه یکی — که باید نمانی دیگر اندکی

چنین است امر رسول امین — که باید روان گردی از این زمین
بری همره خویش لشکر براه — نماند بجا یکنفر از سپاه

بماندم برآنند قیس و حباب — سپه را بفرموده آنجناب
رسانند نزد اسامه تمام — اسامه روان گشت از آن مقام

نمودند رجعت بر شاه دین — ز ره قیس با دیگران زان زمین
بگفتند با آن شه مؤتمن — که گردیم بیرون همه انجمن

وز آنجا اسامه روان شد براه — بهمراه خود برد دیگر سپاه
بفرمود آن شهر ور نامور — که ایشان نخواهند شد بر سفر

ولیکن چه قیس آمد از راه باز — نشستند آنها بهم حیله ساز
برفتند نزد اسامه ز راه — ز حیله شدند کس بره خیرخواه

که باشد پیمبر باین حال زار — فتاده به بیماری از روزگار
بجا میروی این جا شد درست — نباید گرفتن ره ای نیککارست

که رحلت آید نبی را به پیش — به بستر فتاده باحوال خویش
بشهر ار نباشد ز ما یکنفر — رود از میان پای خیرالبشر

شود فتنه حادث در اسلام باز — که نتوان دگر گشتنش کارساز
نبایست باشیم بر جای خویش — نشینیم هر یک بماوای خویش

به بینیم تا کار سالار دین — چسان میشود در جهان آفرین
اگر رو به بهبود شد حال او — برفتن توانیم شد رو برو

دگر رفت سالار دین از میان — بیائیم یکسر ز رفتن عیان
نبایست در شهر مانیم باز — شویم از پی کار خود چاره ساز

غرض چون اسامه رضا اندرین — که آیند در منزل اولین
به بینند چون میشود روزگار — بیارند در مصلحت رو بکار

وز آنجا بلشکر گه اولین — نمودند رجعت بهم آن و این
که نزدیک باشند بر شهر باز — شوند از پی کار خود حیله ساز

وز آنجا یکی را ز بهر خبر — روان ساختند آن جماعت دگر
که در شهر رو آور و زآن زمین — خبر گیر از حال سالار دین

رساند بآنها خبر زود تر — که باشند از حالها باخبر
غرض پیک چون شد از آنجا روان — بر عایشه رفت در شب نهان

بپرسید از حال خیرالبشر — ز گفتار بوبکر دون و عمر
حمیرا چه بشنید از و این سخن — فرستاد پیغام بر انجمن

بنزد ابوبکر و آن مردمان — که باشد پیمبر چنین و چنان
شود حالتش هر زمان معتبر — نیاید ز دست کسی نمودن نظر

بمانید هر یک بماوای خویش — نشیند آسوده بر جای خویش
که دایم رسانم ز خیرالبشر — شما را ز حالش خبر سر بسر

چه سالار دین را مرض می‌فزود — یکی را فرستاد در راه زود
ابوبکر را داد این سان خبر — که تسکین نشد حال خیرالبشر

بدانسان که نبود امیدی از او — بیارید بر جای خود زود رو
بشهر اندر آیید اندر نهان — بهمراهی چند تن مردمان

که دانند با حالت خود یکی — نه بینید این حال را اندکی
ولیکن نیایید در شهر روز — نسازید این کار بر کس بروز

به بینید تا چون شود داستان — خبردار باشید از این و آن
چه از جانب عایشه این خبر — بیامد ابوبکر را با عمر

بهمراه خود پیک را در زمان — ببردند نزد اسامه روان
که بر او بیان کرد از نو خبر — که اینست احوال خیرالبشر

خبر شد اسامه چه زین داستان — که آن پیک بنمود یک یک بیان
پس آنگه بگفتند او را چنین — که جایز نباشد ابا ما یقین

که خیرالبشر را بر اینحال زار — گذاریم و گیریم اینجا قرار
حرامست بر ما سفر بیگمان — نبایست بیرون رویم از مکان

غرض جملگی گفتند آن انجمن — اسامه رضا داد بر این سخن
که سازند تأخیر امر سفر — ابوبکر رجعت کند با عمر

بشب اندر آیند در شهر باز — بفهمند احوال آن سرفراز
اگر عافیت یافت آن نامور — بشتابند هر یک بسوی سفر

نگردد خبردار یکتن از این — که در شهر داخل شدند آن و این
وگر گشت حادث امور دگر — رسانند بر لشکر از آن خبر

که آنها بیایند در شهر نیز

در ذکر رجعت ابابکر و عمر و کیفیت آن

بوند اندر آن شورش رستخیز

وزان پس ابوبکر با این و آن — برفتند در آن شب روان
بشب پا نهادند در خانها — نمودند منزل بکاشانها

قضا را مرض بود بر آنجناب
در آنوقت بهبودیش شد پدید
بگفتند حضار کان شه چه بود
که بعضی ز جیش اسامه کنون
بدانید کاندر بر ذو المنن
اسامه روان گرد از این زمین
نماید همراهی او کنون
مگر راهی گفت این یک سخن
برفتند مردم بمسجد درون
اگر داشت تاب و توان نماز
که گردد او امامت بر آن مسلمین
چه برگشت از مسجد آن سرفراز
پرستاری آن شه انس و جان
پی عادت خود روان شد بدر
نمودند منع بلال از سخن
در آنوقت شد عایشه با خبر
علی هست مشغول خدمتگری
چه مردم بمسجد شدند انجمن
تمامی نشستند در انتظار
که گشته مرض بر پیمبر گران
گذارم نماز اندر این سرزمین
که گردت پیمبر روانه براه
نفرمایدت اذن بهر نماز
که باشید یکدم بجا با سؤال
وز آنجا بسرعت روان شد براه
نبی را صدای در آمد بگوش
ز جا خواست فضل بن عباس باز
که اینک بمسجد ابوبکر رو
بامر پیمبر از این راه باز
بیزدان که شر عظیمی که دوش

در آنروز پر شد تب و التهاب
در آمد در اینره بگفت و شنید
که در اینزمان سوی یثرب نمود
نهادند در شهر پا اندرون
ولم هست بیزار از آن انجمن
بهمراهی لشکر مسلمین
که گردد بسوی سفر رهنمون
که لعنت کند حق بر آن انجمن
بلال از اذان پیشدی رهنمون
روان پیشد آنسرور سرفراز
بمسجد ز فرمان سالار دین
بحد منکری شد دگر باره باز
نمودند در آنمرض همعنان
که سازد نبی را از آن با خبر
که گوید بر آنسرور مؤتمن
فرستاد پیغام نزد پدر
تو باید بمردم کنی رهبری
نمودند جمعیت از مرد و زن
که آمد ابوبکر از یک کنار
ز چشمش شده دور تاب و توان
امامت کنم بر همه مسلمین
اسامه امیر و تو بودی سپاه
نه امری که کردی بکس کارساز
نمایم از آن رحمت ذو الجلال
که تا پرسد از آن حبیب آگه
دل پر غمش زان بر آمد بجوش
بیامد بنزدیک اندر فراز
بجای پیمبر شده راه جو
رسیدم که رو آورم در نماز
رسید از کلام پیمبر بگوش

بد آنسان که یارای دیدن نداشت
بفرمود شر عظیمی کنون
بپاسخ بفرمود آن مؤتمن
نبردند فرمان جان آفرین
مگر رهی گفت کای مردمان
نمایید آن جیش را رو براه
خداوند لعنت نماید بر آن
چه پیشد در آنروزها وقت باز
چه گرد آن مؤذن ادای اذان
وگر می نبودش در آندم توان
بر اینگونه بد آنعمل مستدام
چه فضل بن عباس و سالار دین
چه شد صبح آنروز بهر نماز
ز بس بود در شدت و التهاب
گذشته از آن ماند زد بر درون
که گرده نبی را مرض اشتداد
بمسجد برو این زمان کن نماز
که آید پیمبر ز بهر نماز
بمحراب شاه رسل بر درو
مرا امر فرموده بهر نماز
بپاسخ یکی تن از آن انجمن
بیزدان که نبود طر این گمان
پس آنکه بلال آمد اندر سخن
هر آنرا که گوید بیارم خبر
بیامد بدربار خیر البشر
بفرمود گو پیشند کیست
که بگشود آن در رب و دیدش بلال
بگوید بمردم که سالار دین
چه بشنید فضل این چنین گفتگو
بفرمود سالار دین این سخن

سخن را مجال شنیدن نداشت
بشهر مدینه نشد اندرون
بیاران خود چون شنید این سخن
که بیزارم از آنجماعت یقین
نمایید آن لشکری را روان
ندارید در اینولایت نگاه
که سازد از اینره تخلف از آن
که سازد پیمبر ادای نماز
خبردار پیشد پیمبر از آن
علی را نمود اندر آندم روان
امامت علی کرد هر صبح و شام
شب و روز بودند در آن زمین
بلال از اذان گشت اخبار ساز
نگردید مخبر از آن جناب
نداو ندادنش که آید درون
نیارد که دیگر قدم بر نهاد
که آید از این پس بکار تو باز
و یا شبر یزدان شود کارساز
چنین کرد با مردمان گفتگو
که آیم با سلامیان کارساز
ابوبکر را گفت این سان سخن
که سالار دین تا نماید روان
چنین گفت در پاسخ انجمن
رسانم شما را از آن سر بسر
بشدت غرد گفت آنگاه در
بشدت زدن ایند در از بهر حجت
نمودش بیان سر بسر دگر حال
امامت مرا کرده ایند معین
بگفتا مگر نیست در جیش او
همین بود کامد در این انجمن

وزآن پس بیاورد همره بلال / بر مصطفی تا کند شرح حال
بلال آمد اندر آستان سرای / رسانید بر عرض خیر البشر
که آمد ابوبکر و گفت این چنین / امامت کند حال با مسلمین

رفتن خاتم النبیین بمسجد در مرض آخرین

چه بشنید آن سرور مؤمنین / سراسر بگفت بلال این سخن
بفرمود با یاوران اینچنین / که برپا کنیدم کنون از زمین
بریدم از اینجا بمسجد درون / که شد خلق از فتنه رهنمون
بحق خداوند پاک عظیم / باسلام آمد بلای عظیم
بزرگست این فتنه در روزگار / نماید مگر حفظ پروردگار
عصابه یکی بست آنگه بسر / برون آمد از خانه آن نامور
یکی دست بر شانه فضل باز / یکی کرده بر دوش حیدر فراز
بصد ناتوانی بیامد براه / که گردد باسلامیان خیرخواه
بمسجد نهاد آن شه محترم / زبهر هدایت قدم از کرم
در آندم بمحراب ابوبکر جا / نموده بآیین فر و رجا
گروه منافق بگردش تمام / نموده در آنجا که از ازدحام
کسانیکه از جیش گردیده باز / ستاده بگردش برای نماز
نکرده بر او اقتدا مسلمین / نشسته تمامی در آن سر زمین
چه دیدند اسلامیان انجمن / که آید براه آن شه مؤمنین
شمردند آن داستانرا عظیم / از آن صاحب جود و خلق کریم
که با حال از ضعف لرزنده تن / ز بس سوز تب گشته سوزان بدن
روان گشت آن سرور سرفراز / بدانگونه تا شد بمحراب باز
ابوبکر را اندر آنجا بدید / گرفتش گریبان و واپس کشید
چه دیدند آنگه که گفتیم چنین / فکندند خود را در آن مسلمین
نهان در میان خلایق بدن / نمودند از شرم آن انجمن
نمودند مردم بآن مقتدا / ز صدق و ارادت بهم اقتدا
بیاورد روان شه سرفراز / نشسته بانجام امر نماز
چه از ضعف آهسته گفتی سخن / صدایش نمی شد در آن انجمن
بلالش رسانید تکبیر باز / بانها که بودند اندر نماز
چه آمد نماز پیمبر تمام / نظر بر قفا کرد آن نیکنام
ابوبکر را اندر آنجا بدید / چنین کرد با خلق گفت و شنید
که آیا عجب نداریدا از این / ز احوال ابوبکر با آن و این
که کردم روانشان از اینجا برون / که باشند همراه با آن سپاه
بجیش اسامه بوند اندرون / شنودش ز بهر مدد رهنمون
خلاف مرا کرده اند اینزمان / نگشتند همراه لشکر روان
دگر باره در شهر گشتند باز / که کردند بر مردمان فتنه ساز
خداوند افکنده این قوم دون / بعرضاب فتنه کنون رهنمون
پس آنکه بفرمود تا مردمان / بمنبر نمایند او را مکان
گرفتند دست رسول امین / بپا گشت با ضعف از آن زمین
بر آن پله اولین کرد جا / نشستند مردم بهم جا بجا
گشود از پی حمد یزدان زبان / بر او کرد شکر و ستایش بیان
ثنای خداوند چون کرد یاد / زبان حقایق شمر برگشاد
بفرمود آنگاه کای مردمان / بدانید هر یک ز پیر و جوان
تحقیق گر داور داد گر / رسیدم اندر اینره خبر
براهی که هر یک شما را بر آن / نهادن بپا بایست اندر آن
نباشد گزیری کسی را ازین / نماید بجز ذات جان آفرین
شما را نهادم بروشن رهی / که نبود در آن خدشه و گمرهی
نمودم چنان واضح اینراه دین / که شک می نباشد کسی را درین
شبش هست چون روز روشن به پیش / نیارید بر گمرهی روی خویش
پس از من نیارید رو بر خلاف / نسازید با یکدیگر اختلاف
بدانسان که کردند پیشینیان / ربودند گوی خلاف از میان
بدانید ای مردمان سر بسر / نگویم حلالی شما را مگر
که قرآن بکلیتش برده رو / خداوند فرموده اظهار او
نسازم حرامی شما را بدین / مگر آنکه فرمان شده اندرین
حلال و حرام آنچه اندر کتاب / بود منبع هست در کل باب
گذارم دو چیز اینزمان در میان / نمایم شما را از هر یک بیان
که تا دست دارید بر آن دو چیز / نگردید گمراه در راه نیز
تمسک بجوئید بر هر دو باز / که باشید نزد خدا سرفراز
یکی هست قرآن یکی آل من / که هستند توام بهر انجمن
خلیفه بوند ایندو از من یقین / که هستند با یکدگر در زمین
نگردند از هم جدا این دو چیز / بهم توامانند تا رستخیز

بیایند در حوض کوثر برم — در اینجا زبان سوآل آورم
بپرسم شمارا که هر یک چسان — رعایت نمودید از این و آن

بتحقیق کز زور خلقی بزور — نمایند از حوض من تشنه دور
بدانسان که از اشتران غریب — نمایند از آب منع نصیب

پس آنگه بگویند آن مردمان — که هستیم ما فلان و فلان
بپاسخ بگوییم با نها چنین — که دانم نبود نامشان آن و این

ولیکن پس از من سوی ارتداد — نهادید رو از طریق فساد
ز دین و ز ورگشتید و بیگانه اید — غریبید اگر اهل یک خانه اید

از این باب دورید از رحم حق — برحمت غضب جسته بیندم سبق
بگفت این و از منبر آمد فرود — روان گشت در حجره خویش زود

نبی ها بدین خبر آخرین — که بنشست در مجمع مسلمین

در ذکر دوات طلبیدن آن سرور و مانع شدن عمر

چو آمد از آنجا به بیت الشرف — ستادند اهل حرم هر طرف
به بیحالی و ضعف آن تازه باز — به بستر مکان کرد آن سرفراز

طلب کرد آنگاه آن نامور — بر خویش بوبکر را با عمر
بهمراه جمعی از آن مسلمین — که بودند حاضر در آن سرزمین

چو رفتند نزدیک خیر البشر — بدیشان بیفکند آنگه نظر
بانها بفرمود کای مردمان — نکردم شمارا از اینجا روان

نگفتم شمارا به ره کار ساز — چرا آمدید اندرین شهر باز
نکردید در امر فرمان بری — نمودید آغاز حیله گری

بپاسخ ابوبکر گفت این چنین — که باز آمدیم اندرین سرزمین
که سازیم عهد تو تازه بخویش — بسر خدمت آریم در کار پیش

عمر گفت برگشتم از این سبب — که بر کس نیارم زبان طلب
شوم واقف از حال خیر البشر — نگویند از آن دیگرانم خبر

دگر باره فرمود آن پاک دین — که بیرون کنید این سپه زین زمین
بکردند همراه لشکر روان — نمانند دیگر بجا این مکان

شود لعن حق شامل حال او — که تابد از آن جیش الحال رو
تخلف کند هر که زاین سفر — کند لعنتش داور دادگر

سه دفعه بفرمود این داستان — مکرر نمود این سخن را بیان
بفرمود این حرف و آنگه خموش — ز بس ضعف شد آن سرور ز هوش

از آن رفتن مسجد و آمدن — ز حزنی که عارض شدش زان سخن
ز حالی که دیدند در آن و این — که بودند بدخواه در راه دین

ز آنها که ظاهر شدش از جفا — که هستند اندر طریق جفا
شد از هوش آن سرور مؤتمن — فغان بر کشیدند آن انجمن

ز آل پیمبر برآمد فغان — بزاری نمودند رو مردمان
زن و مرد و اسلامیان سر بسر — کشیدند آه از جگر پر شرر

نشستند در گریه و نوحه باز — ز احوال آن سرور سرفراز
پس از مدتی آن شه نامور — باسلامیان کرد از نو نظر

دواتی بفرمود کارید پیش — بهمراه کتفی که تا امر خویش
نویسم در آن این زمان سر بسر — نگردید گمراه از این پس دگر

نوشته چو آن حکم گردد در او — بباطل نیارید از آن بعد رو
یکی از میان خواست تا کتف باز — بیارد به نزدیک آن سرفراز

عمر چون بدانست کان نامه چیست — نبی را در آن نامه منظور کیست
بانکار آورد رو در سخن — که برگردد و بنشین در این انجمن

که اینم دارشند ادا الم — بهذیان گشوده است اینوقت دم
بما هست کافی کتاب خدا — نخواهیم جز آن دگر مقتدا

پس از آن در آن جمع شد اختلاف — نهادند رو هر یکی بر خلاف
یکی گفت صدق است قول عمر — ز باب مرض گفت خیر البشر

یکی گفت فرمان او مقتداست — در این باب امر از رسول خداست
بباید بفرمایشات رسول — نمائیم هر یک ز هر ره قبول

یکی گفت دیگر از آن مسلمین — که نبود سزاوار ما را یقین
که تا در چنین حالتی اختلاف — نمائیم و داریم رو بر خلاف

بباید حاضر نمودن برش — که شادان شود خاطر انورش
غرض چون شد اندر میان اختلاف — نهادند رو بر طریق خلاف

برآمد صداها در آنجا بلند — بتنگ آمد آن سرور ارجمند
و زان پس یکی رفت از مسلمین — بپرسید زان سرور پاکدین

که آنرا که کردی طلب این زمان — پی خواستن بر گشودی زبان
بیاریم یا می‌نخواهی دگر — بفرما هر آن هست اندر نظر

بفرمود آن سرور مؤتمن — پس آنگه که گفتند این سان سخن
نباشد مرا احتیاجی بر آن — نخواهم که حاضر کنید این زمان

ولیکن وصیت کنم اندرین — که با عترت من نبازید کین
ثنا باید روز از اهل رسول — نسازید شان از کلامی ملول

شما را وصیت نمایم همین — که سازید نیکو سلوک اندرین
کسی از تعقل کند ار نظر — بداند چه کرد اندر آن دم عمر

کسی را که فرمود پروردگار — ثنا نشو ما ینطق از افتخار
بدو داد نسبت بهذیان عمر — خلاف خدا گفت و خیر البشر

بانذای آن سرور مومنین — بکوشید از کینه در انجمن
کسی را که ایذاش از ابتدا — بخود داد نسبت ز رحمت خدا

بانکار قول خدا و رسول — شد آن بد سرشت از ره کین عجول
نیارست کان نامه گردد درست — وزآن کرد آیین اسلام سست

بامت در انداخت آن اختلاف — بپا ورد رو بر طریق خلاف
جدا کرد حق از ره الحق چنان — که باشد بر اینگونه تا این زمان

بدل بود دارم امید از کردگار — که گویم سخن اندرین بیشمار
ز احوال سالار دین سربسر — سخن سر کنم در خبر معتبر

ولی هست واقف خداوند دل — که ماندم ازین آرزو پا بگل
نباشد ز بار از این پس توان — که آرد حکایت از آن زه بیان

دلم پر ز خون چشم شد پر ز آب — نماندم بخاطر دگر صبر و تاب
نیاید سخن بر زبانم دگر — ز ظلمی که آمد بخیر البشر

از آن مردمان تبه روزگار — که لعنت بر آنها کند کردگار
رسانند ایذا بآن خاندان — که آن ظلم باقی بود در جهان

بجا بود نعش پیمبر هنوز — که کرد آن عناد از ره کینه توز
ز بس کینه آن کافران جهول — نکردند اذعان امر رسول

بسوی سقیفه نهادند گام — نمودند جمعیت از ازدحام
شکستند آن عهد از نقض — نگشتند بر حکم یزدان رضا

بگوساله سامری از خرف — نهادند رو هر یک از هر طرف
نمودند غصب حقوق علی — که شد این مفاسد از آن منجلی

بآل نبی راه ظلم و عناد — گشودند آن فرقه بدنهاد
بدانسان که گویند هر انجمن — از آن باب در داستانها سخن

الهی بآن حالت مصطفی — بآن شاه مسند نشین صفا
بآن قلب محزون شاه نجف — بآن یاور دین سپهر شرف

بزهرای اطهر بسوز دلش — بحزنی که بود از جهان جان گسلش
بآن دو گل گلستان وقار — دو آویزه عرش پروردگار

بآن نونهالان راه یقین — نجوم شرف رهنمایان دین
بآن قطب ایمان سپهر وجود — که بر جا بود اخترش را نمود

امام مبین پیشوای جهان — ولی خداوند صاحب زمان
بحق ملایک بحق کتب — باسمای اعظم بنعر حجب

بحق رسولان بهر روزگار — بذات و صفات تو ای کردگار
بدرماندگان بغم مبتلا — بخون شهیدان دشت بلا

که ما را از آن قوم داری بری — کنی از تولای آنها عری
بهیزاری ما بر روز و شب — نباریم جز لعن آنها بلب

نشانی نو فتنه را برے — بداری بآیین فرمان برے
که داریم روی آل رسول — نمائیم از آنها تولا قبول

بمانیم هر یک بر این اعتقاد — که اینست سهم فلاح و سداد
الهی براجی بود این رجا — که ماند بر این دعا پا بجا

ز راهی که رفتند آن رهروان — شود از همان راه راجی روان
کند خدمتی کاهل بیت رسول — نمایند از جا کرامتش قبول

که از آن سبب نزد سالار دین — شود در قیامت شفیع حزین
و یابدش از آن حوض آب حیات — که در حشر آید از این کامیاب

براند او را از آن حوض باز — شود زان سبب در میان سرفراز

در خاتمه کتاب گوید

سپاس خدای که جان آفرید — تنم را ز حکمت روان آفرید
سپاس خدای که از فضل آن — شدم بر تمنای خود کامران

سپاس خدای که روز الست — مرا با سخن از کرم نقش بست
سخن گو در من ز رحمت نصیب — وزآن شد بر این قیل و قالم ادیب

بنیکی سخن گر بماند ز کس — همان در دو عالم مرا اوراست بس
نسازند تا مردم ریشخند — ز زشتی این گفته تا بسند

زدم چنگ در دامن اهل دین — خداوندکاران راه یقین
نمودم بر این دفتر تا قبول — ز ذکر علی و ولی رسول

پی حرمت این و آن تا کنم — بنیکی تو نامم برآور دگر
ز استاد فردوسی نیک نام — نخستین مرا این وز آن انام

موفق

مشوق چه محمود و همدم ایاز / با سود که روزگاری دراز
ز فکرت بهر لفظ زد خامه را / بسی سال بنوشت شهنامه را

سر اسدی نظمی چه در خوشاب / هر آن یک درخشنده تر زآفتاب
کجا کس تواند زدن دم در آن / که در وصف آن کند باشد زبان

چراغی است هر شعرش اندر سخن / که روشن کند بزم هر انجمن
نموده استانی قدرت داوری / ز هر بیت آن هنر پروری

وزان پس دقیقی زبان برگشاد / بانظر داد بلاغت بداد
برآمد بر آن روزگار دراز / که شد صاحب جام هم نظم ساز

هر آنکه باندیشه دوربین / نمودند در کار فکری متین
نوشتند ایشان [illegible] بهر / که باشد بعالم از آنها اثر

ندانم که چون بوده احوال او / که آنها ز گفتار بردند بهر
کنون منم او صناع نیر و زکا / که جز غم نیارد بخاطر گذر

ز آلام و اسقام و رنج جهان / نباید کسی را سخن بر زبان
ز لطف حق این نامه آمد تمام / بیک سال از فتح تا اختتام

چه خواهی کند عامی بی‌هنر / که خواهد گذارد بعالم اثر
که نادیده استاد نابرده رنج / بخواهد که پر سازد از نظم گنج

توقع چه باشد ز عبدی کمین / اگر کرد از خرمنی خوشه چین
بامیدواری ز فضل خدا / نمودم برایند استمان ابتدا

که شاید خداوند سازد قبول / شمار آیم از چاکران رسول
بگاهی که نی جان بود نی بدن / فرو مانده باشد زبان از سخن

شده خاک از روزگار دراز / نگر زنده کردم از این نامه باز
مرا یار گردد ولای علی / ز مهرش شود در دین و ایمان جلی

بماند بجا نام نیکی بدهر / شکر کردم زان سبب جان زهر
یکی زین بنام نکو خواندم / وزان خوش پسر رحمت افشاندم

کسی کو مرا شد سبب بر وجود / از این ملتانی باب و نام انکه بود
دگر اوستادان نیکو نهاد / که دارم از آنها سخنها بیاد

روان جمله را شاد آید نگر / ز رحمت الله و خیر البشر
ابوالقاسم کرد چون کامیاب / شوم در دو عالم از آن کامیاب

براجی بود یارب این سان جان / که باشی تو اش ناصر و ملتجا
امیدش ز درگاه رحمت برآر / تو ای غافر الذنب پروردگار

الهی به پیغمبر و آل او / باصحاب ابرار خوشحال او
ببخشا ز رحمت گناهان ما / ز شیطان نگهدار ایمان ما

که جز رحمتت نیست امید کس / ز رحمت بهر کس شود دادرس
شده بر دل ریش غم زور ور / تبرسیم که پرده بدرم مگر

الهی برآور ز چاه غمم / بدل ساز با خرمی ماتمم
ببخشای ز لطف حیدرم / که تا زآب کوثر دهد ساغرم

براجی ز فضلت چه باشد رجا / بامیدواری بدارش بجا
که ما در جهان هست جانش [illegible] / همان گوید از مدح حیدر سخن

الها وحید اجهان داورا / تو توفیق این نظم دادی مرا
نگهدار این نامه در روزگار / که ماند از این خسته اندر یادگار

بود زنده نامش بدین نامه باز / ببندد کار در روزگار دراز
نسازش بداری هر گو خجل / ز هر بدگهر کش آب و گل

چه جز رحمتت نیست بر کس امید / [illegible] گشته اختر تو خود کن سعید
نما از کرم جمله را کامیاب / کن امن ز یوم یقوم الحساب

توقع بنور الله خداوند عقل / که هر نقص بینند درین طرفه نقل
باغماض و اصلاح آن سر برآر / که بی عیب باشد خداوندگار

چون جناب مستطاب حاجی میرزا ابوالقاسم خلف جنتمکان رضوان آرامگاه حاجی میرزا علی اکبر ناظم کتاب نعوت الملک الوهاب بعد از فراغ از نظم و ختم مجلدات توفیق از جناب خالق یافتند شفیق ملاحظه حال خیر مآل [illegible] کردیدند همت گماشتند که این کتاب در اینجا بماند تا فیضش عام و احسانش تمام باشد لهذا عالیجناب مقدس القاب [illegible] خلف جنتمکان حاجی محمد [illegible] اصفهانی با کمال خصوص به انجاد [illegible] همت گماشتند که این کتاب را از قبل [illegible] بانجام رسانند تا از فیض بهره برند [illegible]
[illegible] ۱۲۷[illegible]

جنگی بایں ضعف کسی واژگون ندید
کس کی شنید یو منفی صد هزار
بر هر تنی گریست بس سوز اشک خون
اینک نموده لشکر اعدا احاطه ام
بر هر سفر مشایعی هم بود ضرور
پائی بنه بمعرکه از بهر یاریم

ابر الم بر آمد و برد هر خون گریست
تاج تقرب از سر روحانیان فتاد
افتاد عابدین جگر خسته بر زمین
از غم سکینه نوحه و افغان ز سر گرفت
آواز دمی که زینب غمدیده در جهان
اینک بشام میروم و میگذارمت

از پشت ذوالجناح چه بنشست بر زمین
جوش از زمین بر آمد و از افلاکیان خروش
حوران خلد فاطمه را این صلا زدند
خواهی مجاورت کنی اینک بدشت راه من
همراه خود بخلد نبردی یتیم خویش
آمد ندا ز درگه معبود کای حسین

خاک حرم ز صدمه فیلان بباد رفت
گر شد تمام ظلم ز کوفی بر اهل بیت
با دست بسته بردگیان حرم اسیر
اولاد مصطفی ز ستم کار بی ندید
کردا این سوال سید سجاد ز ابتلای

پروردگان دوش نبی چون اسیر شد
بهر رضای خاطر زینب سر این کفر
بیداد خصم و کینه و ظلم یزیدیان

یکسو تنی غریب و ز یکسمت صد هزار
یا پاره پاره صید و صیاد بتمام
بر هر یکی شنید ز آل پیمبر زار
از بهر یاری پدرت صیحه بر آر
اینک روی بشام عروست اسیر وار
دستی بچها یتیم از آستین بر آر

چون راه کاروان بسوی قتلگاه شد
بانگ فغان و ناله ز ماهی بماه شد
چون ماه آسمان شرف بی کلاه شد
مرغ دلش طپان شد و حالش تباه شد
نوعی که شور و غلغله اندر سپاه شد
از جور کوفیان لعین بی پناه شد
یک کاروان اسیر نگر روبراه شد
شد سر نگون ز اسب چه خورشید تابناک
نور دو چشم فاطمه با چشم چاک چاک
از جبرئیل ناله که روح الامین فداک
صبرت در این مصیبت عظمی ز دهر خاک
تنها روم بشام رضای علی رضا کن
گر صد برون سکینه بود شایق لقاک
کشتی فدا شفاعت روز جزا ز جرم پاک

چو شد بر اهل بیت پیمبر مقام شام
و ز ظلم و کینه شد همه با انتظام شام
کردند ناتمامی آن را تمام شام
بی معجران میانه غوغای عام شام
گشتند شبیه بکنیز و غلام شام
از ظلمهای راه بقر مود شام
تا ذوالفقار شاه نجف در نیام کرد
از راه کینه آل ذمار امام کرد
بر عترت رسول مصیبت تمام کرد
سور و سرور خلق جهان را تمام کرد

از پشت سر عیال پریشان شتافت و کوب
در آن شنا ور که بدریا جنابت است
دستی بگردن علی اکبر نمود و گفت
پس رو نهاد بر رخ قاسم بگریه گفت
پس گفت کی برادر با جان برابرم
کردا نیمکا لمات و ز بس غم خموش گشت

عالم ز درد و آه اسیران سیاه شد
دریا ز موج خون رخ آفاق گرد گرد
عبر ابلر زه آمد و از کوه ناله خاست
بگرفت از هجوم غش گرید در گلو
وا حسرتا که شمر نزد در بر حسین
گفت ای برادر از ستم ابن سعد دون
یارب برای اهل بیت پیمبر معین نبود
بر خویشتن طپید ز بس جسم طلیح خاک
رو بنیان ز شرم گرفتند چشم خویش
گردون ابجهر معقتم فلک نشست
زینب بگریه گفت چه جسمت بخون طپید
جسمت بکربلا و سرت سوی کوفه است
نشنید هیچکس بدو عالم ز جن و انس
بس استغاثه کرد و جوابش نداد کس

صبح جهانیان همگی شد تمام شام
شد منهدم ز بدر حسین ابنیان جور
آه از دمی که زینب خونین جگر نمود
کرسی نشین یزید و بنشاندی یزید بانی
وا حسرتا که زینت بزم یزید شد
هر ظلم و کینه که بهر کس جدا رسید
بر آل بو تراب عدو قتل عام کرد
بر تخت زر نشاند یزید پلید دون
در کربلا غمی که بآل نبی رسید
آندم که عابدین بهر پاک امام دید

و ز پیش دشمنان همه با تیغ آبدار
تا که سرش تقیلکه با وران کنار
کاسی شبیه تقریبه حیدر بزرگوار
کای نوجوان نورس دلشاد نامدار
عباس ای ز بابام ماند یادگار
نوعی که آسمان و زمین پر خروش شد

افلاک پر شراره ز بس دود آه شد
چون اهل بیت را بقتیلان نگاه شد
چون در میان قتلگهش جایگاه شد
بر صورتش چنانکه ز سینه سیاه شد
کشتیم بسیر و شام مرا جایگاه شد
در روزگار حرمت پیغمبر این نبود

با اینکه این عمل از ساکنان خاک سر زد
و ز چشم آسمان بر زمین بخت خون و خاک
بعد از تو در جهان نخواهد اسیری مرا چه باک
ما نیز اسیر وار روانیم از قفاک
کردند مبتلا بچنین ماجرا سوک
لب تشنه غرق خون شد و بس آب کس نداد

و ز کشتن حسین که شد انتقام شام
باد ختران موی پریشان مقام شام
بشنا دو اشک بر حریم امام شام
در طشت غرق خون سر پاک امام شام
از غصب کردن حق شیر خدا رسید

قطب وجود مرکز دین را غلام کرد
صبح امید عالمیان را چه شام کرد
گفتی که تو قیامت عظمی قیام کرد

که تا اندر آن شب ز قرص قمر — چه دیدند هر یک عیان سربسر
بگفتند این کاروان انجمن — سراسر ز کیفیت این سخن
که ما اندر این شب دو نیچه ماه — نمودیم هر یک بگردون نگاه
بدیدیم همه را بدین سان دو نیم — فتادیم در اضطراب عظیم
که تا خود چه دارد درین سیر دگر — که آید همه ایشان بما در نظر
غرض هم یکایک ازین داستان — بداوند هر یک خبر کاروان
بدیدند چون مشرکان این چنین — ز سحر است گفتند اینهم یقین
بماندند یکچند تن در عجب — نهادند مهر خموشی بلب
روایت کنند دیگری از رواة — ز گفتار روشن دلان ثقات
که چون شد بفرمان حی قدیم — در آمد همه زآن اشارت دو نیم
یکی نیمه بر بوقبیس اوفتاد — ببام حرم دیگری رو نهاد
بنخیمن دو ساعت بدین گونه بود — جدا گشته از هم بحکم ودود
دگر باره از امر سالار دین — بگردون برشد آن سر از زمین
میان هوا شد دو نیمه درست — بجای خود آمد چه گاه نخست
بدیدند آن مشرکان سربسر — چنین معجز از دست خیر البشر
ولی باز گفتند با یکدگر — که نبود جز از سحر چیز دگر
رسانده کنون سحر بر آسمان — ندارد چنین ساحری کس گمان
چنین بود اخبار شق القمر — که شد شمه زان بیان سربسر
بلی چون کسی را شود دل سیاه — نسازد بخود فرق ره از چاه
بخود گم کند راه ایمان و دین — زند لعن ابلیس و آن لعین
ز اماره نفسش هزاران خطر — با تمام رسد هر نفس بیشتر
بدست نبی دید بوجهل سنگ — که میکرد تسبیح حق بیدرنگ
ندانستگان از ره ایزدیست — بخاطر رسیدش که این از بد است
نه سحر است گفتا نه از معجزات — چه خود دیدگان کار اعجاز است
بچشمش بصیرت اگر بود باز — زبان تعرض نکردی دراز
چه بدگور دل آن لعین عنید — چنین معجز از کین سحر دید
الهی بحق حبیب رسول — بجاه یدالله و قرب بتول
بعز حسن سرور مؤمنین — بآن تشنه لب شاه گلگون کفن
بحق یکایک بنی فاطمه — که روشن کنی راه دین بر همه
براجی توانائی دین دهی — تولای بر آل یس دهی
نبیند ازیش در بلا و محن — نگهداریش از شر و فتن

ذکر وفات جناب ابیطالب رضی الله عنه

شنیدند ستم از اوباش این چنین — ز گفتار دانا دلان گزین
که چون مدتی ای صدق و صفا — حبیب خدا حضرت مصطفی
بهمراه اسلامیان انجمن — روان از شعب شد بسوی وطن
بنی هاشم و سایر مردمان — روان در رکابش ز پیر و جوان
برفتند یکسر سوی خانها — گرفتند منزل بکاشانها
بهمانسان ابوطالبش روز و شب — بخدمتگری بود اندر تعب
که و گاه شمشیر بودش بچنگ — پی پاسبانی میان بسته تنگ
بر آن شمع دین بود پروانه وار — ز بهر حراست و آن هر کنار
نه آرام بودش نگی لحظه باز — نه بر یاری غیر روی نیاز
بپروانگی بهر خدمت میان — بدش تنگ از بهر اسلامیان
نبی نیز اندر محبت بر او — بدی بیشتر از پور و پدر رو
بتعظیم و تکریم عم کرام — فزودی بهر ساعتش احترام
بر اینگونه شد چون ز دوران او دوم — مزاج ابوطالب آمد بتب
سقیم آمد آن پیکر نامور — ببستر نهاد از ره عجز سر
شدش ناتوان بازوی زورمند — ز دست قضا پاش آمد ببند
بحکم قدر گشت با ضعف جفت — ببالین بیماری آمد بخفت
نبی گشت از این داستان باخبر — زوا ز سینه اش زین سبب ناله سر
ز بهر عیادت میان تنگ کرد — پی دیدنش در دم آهنگ کرد
قدم رنجه آورد اندر حرم — نشستا بر آن شه محترم
بدیدش تن نامور ناتوان — باحوال تعظیم و تریع روان
زوا ز سینه مصطفی ناله سر — بهر نهان که بر چرخ برزد شرر
شدش زاین سبب غم بخاطر فزون — فرو ریخت از دیدگان اشک خون
بگفتش که ای پاک عم من — بهر محنت رنج دلجوی من
مرا تربیت کرده ای اندر صغر — بدی بر من اندر جهان چون پدر
کفالت نمودی چه بودم یتیم — نگهداریم کردی از خوف و بیم
نگاه بزرگی پی یاریم — نمودی ز یاری پرستاریم
چه جانم نگهداشتی در بدن — فدا کردی ام در جهان جان و تن
ز مال و عیال و تن و کودکان — نهادی براه وفا در میان

تو هم نیز هستی رسول خدا / بکون و مکان مرشد و مقتدا

که گفتند موسی و عیسی سخن / بوصف تو دایم بهر انجمن

کنون گر بخواهی ز حالم بیان / همین بس ز بربت نمایم بیان

بنی عم او سیم در روزگار / ولی باشد اندر میان گیر و دار

کشیدند شمشیر کین از دو سو / نیاورد با یکدگر رو برو

اگر چون ز بهر تو آن کینها / دو باره برون سازد از سینها

نباشد ز تو دوست تر در میان / مر آن قوم را هیچکان در زمان

امیدم که میگشت یکسر درست / بما کارها از تو همچون نخست

ز امر تو جنبد بهر انجمن / بما گوش نه دار از یهودان سخن

کنون باشد امید با ما چنین / که هجرت نمائی بیثرب زمین

کنون شکر آن خالقی را که داد / بر این بنده توفیق راه سداد

بیزدان که ما زینرا مدد جیش / مدد خواه بودم ز قوم قریش

پس از آن چه زکوان اسید کان / بیان کرد اسعد بر او داستان

یهودان بدادند یکسر خبر / ز احوال و پیش از این سربسر

باقرار ایمان زبان برگشود / به پیغمبری مصطفی استود

پس آنگه بگفتند با مصطفی / که ای آفتاب سپهر صفا

ز آیات قرآن بخواند بما / حلاوات ایمان چشاند بما

چو بشنید گفتار آنها رسول / ز شفقت نمود این ثنا قبول

که بود او هنر پیشه و نوجوان / یکی نازپرورد و دو زرمان

ولی چون مسلمان شد او از نخست / پدر با پسر زان سبب کینه جست

هم آخر نمودندش از خویش دور / گرفتند در پدر زان نفور

بسی بود نزد نبی محترم / بهمراه خود داشتش از کرم

ولی بود چون نازپرور جوان / نبودش سر رنج و بلا یا توان

که تا از جفاهای آن مشرکین / بکرد آسوده آن پاکدین

کنون ای تم انسان بعلم الیقین / ترا برگزیده جهان آفرین

فدای تو بادا پدر مادرم / ز فرمانت از جان و دل نگذرم

منم زال خزرج یکی تن یقین / که داریم منزل بیثرب زمین

بدنسان که رفت از میان عهدها / عیان گشت بر کین هم جهدها

هم آخر بما اوس شد زورور / نمودیم ناچار عزم سفر

به پیوندان رشتها از نو / شود صلح اندر میان پیش رو

یکی هست نی بکر مرا هم سفر / گر او نیز میداشتی کار سر

قسم بر خداوند جان آفرین / که نبود بهمتاش کس قرین

سراسر صفات تو در روزگار / بیابند از هر طرف آشکار

که هر دم بما میرسد از یهود / خبرها که دارند گفت و شنود

که ما از ره رسم نیک اختری / کنون تا رسیدم بجد شکری

بان علت اینجا شدم رهنمون / ولی داد حق بهتر از آن کنون

که این آن پیمبر بود کز نخست / شنیدیم اوصاف او را درست

چه زکوان ز اسعد سخنها شنفت / همان دم شهادت باسلام گفت

که هستی رسول جهان آفرین / خداوند اسلام ایمان و دین

کسی را بهمراه ما کن نخست / که بر ما ره دین نماید درست

بتعلیم دین برگشته زبان / بخواند براه یقین مردمان

جوانی که بد بود مصعب بنام / بهمراهشان کرد خیرالانام

نه غربت کشیده نه دیده سفر / بدی همچو جان نزد مادر پدر

بدو کرد اول جفاها بسی / که هرگز نکرده کسی با کسی

نبی در شعب گردش از مهر باز / شدش از ره یاوری کارساز

فرا داشت احکام دین سربسر / ز بر بود قرآن تمامش هم

نمیداشت بر راه عسرت شکیب / ازان نزد نبی کرد او را ادب

بهمراه زکوان و سعدش براه / روان ساخت انصر ور دین پناه

برفتند آن هر سه با هم رفیق / بریدند هرگاه و بیگه طریق

ایضاً در بیان ظهور جماعت از انصار در بیعت وادی دیگر

روایت کنند دیگری اینچنین / ز گفتار روشن دلان گزین

که بعد از شعب بود این داستان / بشد نیز بوطالب اندر جهان

زبعثت چو شد بارده سال باز / نبی بود اندر زمین حجاز

یکی روز از نزد خیر البشر / گذر کرد از آنجا دمان شش نفر

که از قوم خزرج بدند آن گروه / گذر داشتند اندر آن پای کوه

بدند اسعد و رافع و عون ماز / دگر عقبه و جابر سرفراز

بهمراه قطبه دران رهروان / نبی دیدشان و ز گذر آنزمان

بهر یک شفقت نمود او نظر / بپرسید از حالشان سربسر

که تا از چه قومید در روزگار / چه باشد شمار او درین ملک کار

دمی می بیایید نزد یک من / نشینیم با یکدگر در سخن